دیوان

مسعود سعد سلمان

دیوان

مسعود سعد سلمان

۴۳۸ - ۵۱۵

به تصحیح

مرحوم رشید یاسمی

مؤسسهٔ انتشارات امیر کبیر

تهران، ۱۳۶۲

یاسمی، رشید
دیوان مسعود سعد سلمان
چاپ اول: ۱۳۳۹
چاپ دوم: ۱۳۶۲
چاپ و صحافی: چاپخانهٔ سپهر، تهران

تیراژ: ۱۱۰۰۰ نسخه

بسم‌الله الرحمن الرحیم

بقلم آقای رشید یاسمی

دیباچه

در مدرسه بودم که حبسیات مسعود سعد سلمان مرا نخستین بار متأثر و متوجه کرد که در میان قصیده سرایان قدیم وجدید هم شخصی بوده است که گاهی قصیده را جز برای ستایش ممدوحان وجلب مال و کسب جاه بکار میبرده و سخن را واقعاً ترجمان احساسات خویش قرار میداده ولختی ازدردهای درونی را با لهجه صریح و صادقانه در ابیات خود منعکس میکرده وتأثیر قصیده را ازحیث لطافت معانی وبیان آلام نهانی بپایه غزلیات عاشقانه میرسانیده است.

چون آشنائی من با قصاید مسعود از حدود کتابهای درسی تجاوز کرد و اصل دیوان بدستم افتاد کثرت اشعار سوزناك او مرا بیشترفریفته کرد تا بحدی‌که مکرر آن دیوان‌راخواندم وبا نسخه‌های خطی که بدست میآمد ومقابله نموده وحواشی کتاب چاپی را از نسخه بدلها سیاه کردم وهزاران اشعارطبع نشده برآن افزودم درآن زمان یعنی قریب ۲۰ سال پیش این‌اصلاحات فقط جنبه تفننی داشت وبخاطر نمیرسیدکه روزی به‌حیله طبع آراسته خواهدشد تازحمات اصلاحی را با اسلوبی‌که شایسته چاپ‌است دنبال‌کنم.

رفته رفته مایل شدم که احوال این شاعر را بیابم حقاً باوجود دست یافتن به بسیاری از تذکره‌ها وتاریخها نتوانستم خود را راضی‌کنم‌که حیات مسعود را دانسته ام تا اینکه حواشی چهار مقاله نظامی عروضی و دو شماره ازمجله انجمن آسیائی لندن بدست آمد (۱) که استاد معظم علامه محمد قزوینی شرح حالی ازمسعود درآنها نگاشته‌اند.خواندن‌آن‌آثار گرانبها که نمونه کمال استقصا درهرباب است اگرچه کاملا مطلوب مرا حاصل‌نکرد وبسی‌نکات لاینحل وگوشه‌های تاریك باقیماند لکن این فایده را دادکه معلومات مرا متکی برمعلومات شخصی مقتدروکارآگاه چون جناب ایشان نمود و از تردیدی‌که زائیده عدم اطمینان بود رهائی بخشید وجرأت داد که این شرح حال را باین صورت فعلی طرح ریزی‌کنم. اشعاری‌که دراثنای مقابله بر دیوان چاپ، تهران افزوده بودم بسی نکات را روشن‌ترساخت.

---

(۱) Journal of the Royal Asiatic Society October, 1905 and January 1906

اصل فارسی این مقاله چاپ نشده ودرمجله فوق ترجمه انگلیسی آن بقلم مرحوم پرفسور ادوار براون نشرشده است.

اما نسخه دیوان اگرچه بمراتب بهتر ازسابق شد ولی بصحتی که مطلوب من بود نرسید زیراکه دخالت دادن ذوق وسلیقه شخصی را در اصلاح بیانات قدما شایسته ندانسته و درهرمورد دربی نسخه خطی قدیمی میگشتم هرچه ازآنرو باصلاح می‌پیوست وارد می کردم وهرچه میماند باقی میگذاشتم تا بلاز نسخه دیگری بمدد برسد .

باری دیوان درین حال بودکه آقای محمد جعفرمنصور مدیرشرکت کتابفروشی ادب روزی آنرا از من گرفتند و روز دیگر بچاپخانه فرستادندغافل از اینکه نه‌من بقصد چاپ این نسخه را آراسته‌ام نه‌درحین‌طبع مجال غلط‌گیری دارم ازاین راه بسی نگران بودم که ناگاه نیکوکاری‌دیگر مرا ومسعود را از زندان نگرانی نجات بخشید و وقت شریف خود را صرف غلط‌گیری و تنظیم آن نسخه‌آشفته کرد و اوآقای پژمان بختیاری شاعر شیرین گفتار و عاشق اصلاح و نشر آثار فصحای قدیم وجدید بودکه در طی جریان چاپ باصبر وعشق‌خاصی «فرم» ها را اصلاح کردند وباین صورت درآوردند . درضمن‌چاپ استادان محترم آقایان ملك‌الشعراء بهار (۱) وسعیدنفیسی نسخه‌های خطی خود را باختیار ایشان گذاشتند وبسی‌الفاظ وابیات از روی آنها اصلاح پذیرفت وموجب امتنان گردید .

دیوان مسعود سعد تاآنجاکه من اطلاع دارم یکبار بیشتر طبع نشده است و آن در سال ۱۲۹۶ بهمت آقا سید ابوالقاسم خونساری بودکه باچاپ سنگی آنرا بچاپ رسانیده شنیدم که در آغازکار خریدارانش بسیارکم بودند . یکی ازفضلا ازقول مرحوم حاج آقارضا کتابفروش معروف حکایت میکردکه ناشر دیوان مسعود همسایه حجره ما بود اکثر شبها میدیدم که در را فروبسته وچیزی را همی‌زند وهمی کوبد شبی ازاوپرسیدم که خورنده این‌ضربتها کیست ؟ گفت این کتاب‌است که مایه خودرا درچاپش صرف کرده‌ام وچون کوهی درحجره من انباشته و شریك عمرم گشته‌است.

سالی‌چند براین نگذشت که منزلت گفتار مسعود درنزد عامه خوانندگان معلوم شدخریداران برآن تنگ شکر جوشیدند وبزودی ازنایابی منزلت کبریت احمر یافت .

کتابفروشی ادب با بذل این‌کوشش بازدیگر بازار ادب را بآن دُر مکنون‌مشحون کرد و برای اینکه اشعار اضافی این دیوان بدیدار باشد اگرقصیده یا قطعه تمام است در ذیل صفحه یادداشت کرده‌اند واگرابیاتی چنداست بوسیله‌ستاره‌آنرا نشان داده‌اند تخمیناً مجموع‌این‌اضافات سه‌هزاروپانصد بیت است .

---

(۱) نسخه آقای بهار در سال ۱۲۶۰ برای مرحوم محمد تقی لسان‌الملك سپهرصاحب ناسخ‌التواریخ نوشته شده است .

احوال مسعود سعد سلمان

(۴۳۸-۵۱۵)

مقدمه

پیش ازورود درشرح حوادث عمر این شاعر نامی ازآنجاکه دوره حیات اومقارن روزگار غزنویان بوده لازم است باختصار شمهٔ ازتحول این سلسله را بنگاریم ، بنابراین از دوره غزنوی آن قسمت که پیش از روزگار این شاعر است برسبیل مقدمه ذکر میگردد وآنچه معاصراوست در طی شرح حالش مبسوط تر نگاشته خواهد شد .

دولت غزنوی

دولت غزنوی که باظهور البتکین غلام نوح سامانی درسال ۳۵۱ شروع شد درایام سلطنت سلطان محمود سبکتکین بذروه تعالی و اوج انبساط رسید و وارث دول سلف چون آل بویه وآل زیار و سامانیان وملوک دیگر شد .

سلطان محمود در ۴۲۱ وفات یافت طخارستان وبخشی ازماوراءالنهر ازسمت شمال وعراق وخراسان ازجانب مغرب وسیستان وزمین داور وقزدار ازطرف جنوب ومولتان وپنجاب وبخشی ازولایت سند ازسوی مشرق قلمرو دولت او بشمار میآمد بعلاوه رایان دره گنگ وسواحل جنوبی هند و ملوک غور و غرجستان و رؤسای طوایف کوهستانی افغان فرمان سلطان را گردن نهاده بودند .

هند

از مختصات دولت غزنوی تسلط برهندوستان بود که ازآن کشور هم در غزوات عدیده غنایم کثیر بدست می‌آورد هم مالی هنگفت بصورت خراج میگرفت هم در روزگار بدبختی قدرت خویش را در آن اقلیم نگاه میداشت با دوام‌ترین متصرفات هندی این سلسله ولایتی بود که کرسی آن لاهور نام داشت و در زمان غزنویان این شهر در نخستین بار بمرتبه پایتختی رسید و آخرین پناهگاه اخلاف محمود گردید .

قدرت وضعف

دولت غزنوی ریشه ملی و نژادی نداشت تکیه او بقوه سپاهی بود که از نژادهای مختلف واقوام گوناگون فراهم می‌آمد مثل عشایر غوری وافغانی وترک وخلج وهندیان پنجاب وسایر طوایف ایرانی . حیات این دولت بسته بلشکرکشی بولایات ایران وغزای هندوستان بود تا زمانی‌که سلطانی لشگرکش داشتند سپاهیان عظیم بر او گرد می‌آمد و چون زمام امور بپادشاهی بی‌کفایت میرسید قدرتشان روبزوال مینهاد این‌حکم که درباره اکثر سلطنت‌ها صادق است درحق غزنویان بیشتر صدق میکرد زیرا که از نژاد خود پشتیبانی نداشتند وتکیه آنها بربیگانگان نژادی بود درهندوستان موفق نشدند که عده قابلی مهاجر غیرهندی در اراضی فتح شده مستقر سازند .

سلطان محمود از ارکان ملیت مثل دین وزبان و نژاد و تاریخ وغیره خود را حامی دو رکن نخستین کرد درمدت ۱۲ سال آخر سلطنش بیست وچهاربار بهندوستان لشکر کشید ونیت جهادکرد وازین‌راه خودرا قهرمان اسلامی‌ایران معرفی‌نمود . خدمات اوهم بزبان فارسی‌مشهور است . لکن این دورکن تنهاکافی نبودکه بنیان دولت غزنوی را استقرار تام ببخشد .

دوسیل‌بنیان‌کن ازجانب شمال ومغرب بساط دولت اورا برچید یکی دولت خانیه‌ترکستان ودیگر دولت سلجوقی ایران که قدم بقدم متصرفات غزنوی را بقلمرو خود ملحق کردند .

لطمات پی‌درپی دشمنان خاصه سلاجقه کار را بجائی کشانیدکه در مرکز مملکت غزنوی فتنه‌ای بزرک ازجانب غوریان برخاست وعاقبت‌آن دولت ۲۳۰ ساله را بانقراض‌کشانید .

جانشینان محمود

پس ازوفات سلطان منازعات دوپسر توأمش محمد و مسعود و قتل جماعتی از امراء و خواری محمودیان یعنی رجال مجرّبی که در زیر دست آن جهانگشای بزرک تربیت شده بودند دولت غزنوی را ضعیف کرد .

سلطان مسعودکه در شوال ۴۲۱ بتخت نشست پادشاهی بزرگوار و دلیر و پهلوان بود اما تندخوئی وشرابخوارگی مزاج اورا دیگرگون وعقل او را ضعیف و زبون کرده بود اگرچه در سمت هند پیشرفت‌هائی نصیب او شدولی انبساط دولت جوان سلجوقیان در خراسان هرلحظه حرکتی بارکان دولت او میداد تا عاقبت در جنك دندانقان مسعود از طغرل شکست یافت (ماه رمضان ۴۳۱) وازخراسان قطع امیدکرد یکسال بعد در راه هند غلامانش او را گرفتار ومقتول‌کردند .

کوتاهی دورهٔ سلطنت پادشاهانی چون محمد – مجدود – مسعودثانی –علی– عبدالرشید– طغرل (کافر نعمت) – فرخزادکه درمدت بیست سال آمدند ورفتند برای ضعف دولت غزنوی دلیلی کافی است.

سلطان ابراهیم و اولادش

سلطنت ابراهیم بن مسعود بن محمود دوره جدیدی از تاریخ سلسله غزنوی محسوب می‌شود که شرح آن و احوال پسرش مسعود سوم و ملك ارسلان و بهرامشاه درضمن ترجمه حال مسعود سعد سلمان مذکور خواهد شد.

پادشاهی بهرامشاه اگر چه در ظل حمایت سلطان سنجر سلجوقی بطول انجامید از سال ۵۱۱ تا ۵۴۷ نام شاهی بر او بود لکن عاقبت ازحملات پی در پی طایفه غوری که شرحش از حدود کار ماخارج است قرین ضعف وفتور شد پسرش خسروشاه بامید یاوری سلطان سنجر بتخت نشست ولی سنجر دراین هنگام گرفتار طوایف غز بود ومجال یاری کردن نداشت ناچار خسرو شاه غزنین را ترك گفته رخت بلاهور کشید و در ۵۵۵ بدرود حیات گفت.

فرزندش خسرو ملك تا ۵۸۳ درپنجاب حکمرانی کرد سلطان معزالدین ابن سام غوری که مکرر غزنین را غارت کرده بود بهندوستان لشگر کشید ومتصرفات غزنویان را بچنك آررد عاقبت خسرو ملك را با پسرش بغرجستان فرستاد تا درآنجا بسیاست رسید وچراغ دولت غزنوی خاموش شد.

از نتایج تاریخی تسلط این دولت بازکردن راه هندوستان برروی دول اسلامی بودکه پس از غزنویه مکرر آنجا را محل تاخت وتاز قرار داده دین اسلام وزبان فارسی وفرهنك ایرانی را رایج کردند.

زندگانی مسعود سعد

آغاز

خاندان او اصل مسعود سعد ازهمدان است (ص۵۹) نیاکانش در زمانی که آوازه شوکت دولت غزنوی برخاست بغزنین آمده در سلك عمال آن دولت منتظم گشتند . لکن درست معلوم نیست که کدام یك از اجدادش نخست وارد این خدمت شده‌اند زیراکه دریکجا مسعود گوید که « بنده زادهٔ این دولتم بهفت تبار » و مسلماً اگر بحساب دقیق بخواهیم زمان اجداد اورا تامرتبه هفتم بشماریم بر عهد طلوع دولت غزنوی مقدم میشود پس مراد او فقط بیان قدمت خدمت خانواده خود بوده است .

پدرش سعد مدت شصت‌سال جزو عمال دیوان بوده است (ش۳۷۵)

شصت سال تمام خدمت کرد — پدر بنده سعد بن سلمان
که باطراف بودی از اعمال — که بدرگاه بودی ازاعیان

و در روزگار سلطان مسعودبن محمود (سنهٔ ۴۲۷) هنگامی که این پادشاه فرزند خودمجدودرابه فرمانفرمایی هندوستان فرستاد سعد را بسمت استیفا در رکاب او روانه کرد و این نکته دلیل رفعت مقام سعد تواند بود ابوالفضل بیهقی گوید : «روز شنبه سوم ذیقعده امیر مجدود خلعت پوشید به امیری هندوستان تا سوی لهور رود خلعتی نیکو چنانکه امیرانرا دهند که فرزند چنین پادشاه باشد و وی‌را سه حاجب با سپاه دادند و بونصرپسر ابولقاسم علی نوکی ازدیوان باوی بدبیری رفت وسعد سلمان مستوفی وحل وعقد سرهنك محمد بستد وبا این ملکزاده طبل وعلم و کوس ومهدبود : »

سعد سلمان علاوه بر قدرت در استیفا درشاعری نیز دستی داشته است در تذکره دولتشاه وتذکره تقی اوحدی آمده است که یکی ازظرفاء زمان عجز شعرا را در دست سعد چنین بیان کرده است :

شاعرکه بدست سعد سلمان افتاد — انگارکه مفلسی بزندان افتاد

از اشعار سعد چیزی بنظر نرسید جز این رباعی :

گر بگدازی مرا وگر بنوازی | از کوی تو نگذرم ببازی بازی
چون باد بپایت اندر آیم بمثل | گرچون خاکم زدر برون اندازی(۱)

مسعود درباب فضل وکمال پدر گوید(صفحه ٤٢٦)

سعد مسعود را همان داد است | از براعت که سعد را سلمان

و درجای دیگر فضل همه نیاکان خودرا ستوده است (صفحه ٥٦) و (صفحه ١٠٦)

اگر رئیس نیم یا عمیدزاده نیم | ستوده نسبت واصلم زدوده فضلاست
گرچه اسلاف من بزرگانند | هر یك اندر همه هنر استاد
نسبت از خویشتن کنم چو گهر | نه چو خاکسترم کز آتش زاد

بر فرض که این ابیات هم درستایش فضل سعد در دست ما نبود حقا بایستی از تربیتی که در طفلی وجوانی ازفرزند خود مسعود کرده واورا باین پایه رسانیده است پی ببریم که خانواده آنها کانون دانش وذوق وشعر بوده است .

از تاریخ وفات سعد هم آگاهی نداریم مسعود در قصیدهٔ که پس از رهائی از قلعهٔ نای در مدح سلطان مسعود بن ابراهیم (جلوس سنه ٤٩٢) ساخته گوید سلطان رضی یعنی ابراهیم مرا عفو کرد و اجازه فرمود که بمولود خود هندوستان بازگردم وضیاع و عقار پدر پیرم را سرپرستی کنم (ص٢٥٦)

از اینجا معلوم است که درآغاز دولت مسعود بن ابراهیم پدر پیر او در حیات بوده است وچون شصت سال ازعمر را درعمل دیوانی گذرانیده ولااقل دربیست سالگی وارد خدمت شده است پس ولادت اودرعشر اول قرن پنجم یعنی زمان سلطان محمود سبکتکین واقع شده است .

مولدمسعود بعضی ازصاحبان تذکره مثل عوفی درجلد دوم لباب الالباب (صفحه ٢٤٦) وتقی الدین اوحدی وامین احمد رازی و علیقلیخان واله مولد مسعود را همدان دانسته‌اند لیکن این اشتباه از شعری برخاسته که مسعود گوید اصل من ازهمدان است حق این است که مسعود درشهر لاهور تولد یافته و ابوطالب تبریزی در خلاصة الافکار ومیرغلامعلی آزاد در سبحة المرجان فی آثارهندوستان باین مطلب تصریح کرده‌اند .

مسعود خود درهمان قصیده سابق الذکر گوید

بهیچ نوع گناهی دگر نمیدانم | مراجزاینکه دربن‌شهرمولدومنشاست

و درجای دیگر خطاب بشهرلاهورگوید : (ص٤٩٣)

---

(۱) رجوع شود برساله حصارنای تألیف آقای سهیلی خوانساری

« تا این عزیز فرزند از تو جدا شده است» (۱)

ولادت مسعود

سال تولد او در هیچ جا ذکر نشده است لکن استاد علامه آقای محمد قزوینی در رساله احوال مسعود سعد بحثی در این باب دارند که خیلی نزدیك بحقیقت است وما به اقتباس آن میپردازیم و درضمن گفتگو ازمدت حبس مسعود درقلعه مرنج دلایل واشعار لازم را ذکر خواهیم کرد دراینجا باختصار گوئیم که مسعود درسال شصتم عمر خود محبوس بوده ودرسال شصت ودوم آزاد وچون بنابرقول نظامی عروضی پس ازجلوس سلطان علاءالدوله مسعودبن ابراهیم شاعر ما مدت هشت سال‌دیگر حبس شده است وجلوس آن سلطان در۴۹۲ بوده پس خلاص مسعود در سنه ۵۰۰ هجری اتفاق افتاده است واگر این‌سال شصت ودوم عمراو باشد پس ولادتش درسنه ۴۳۸ بوده است علامه قزوینی در این‌باب بحث مبسوطی فرموده‌اند و سال تولد را بین سنوات ۴۳۸ و ۴۳۹ و ۴۴۰ مردد شمرده‌اند وچنانکه دراحوال سیف‌الدوله محمود خواهیم‌گفت قدیم ترین قصیده‌که در مدح اوگفته در یکی ازسالهای ۴۶۵ و ۴۶۶ و ۴۶۷ بوده وشاعر ناچار درآن‌وقت درحدودسی‌سال عمر داشته است پس تعیین سنه ۴۳۸ برای سال ولادت او خیلی دور از حقیقت نیست .

چون زمان حیات‌مسعود سعد مصادف باعهد سلطنت شش تن ازپادشاهان غزنوی بوده‌است حقا بایستی شرح‌حال او بشش فصل تقسیم میشد لکن چون در عهد پادشاهی فرخ زاد طفلی بیش نبوده پس فصل اول را ازعهد سلطان ابراهیم شروع می کنیم و فصل دوم را بزمان جهانداری مسعود بن ابراهیم تخصیص میدهیم وازآنجاکه دوره پادشاهی شیرزاد و ملك ارسلان بسیارکوتاه بوده وشاعرما ازدوره طولانی بهرامشاه هم جز سالیان معدودی درك نکرده است پس عهد این ۳ شهریار را هم دریك فصل ذکرخواهیم‌کرد بنابراین شرح‌حال مسعود مشتمل بر مقدمه‌ای و سه فصل ویك خاتمه خواهد بود ودرآغاز هرفصل شمه‌ای ازتاریخ پادشاه زمان بیان خواهدگشت .

---

(۱) دولتشاه سمرقندی وآذر وزنوزی وهدایت مسعود سعد را جرجانی گفته‌اند لکن‌هیچ دلیلی براین مدعای خود ندارند ودر دیوان هم اثری ازاین نسبت نیست .

فصل اول

زمان سلطان ابراهیم غزنوی

سلطان ابراهیم

سلطان ابوالمظفر ظهیرالدوله رضی‌الدین ابراهیم بن مسعود بن محمود بن سبکتکین در سال ٤٢٤ متولد ودر ٤٥٠ پادشاه شد وتا ٤٩٢ برتخت سلطنت جای داشت دراینجا شرحی راکه صاحب طبقات ناصری راجع بفرخزاد وابراهیم نوشته‌است بامختصر تصرفی نقل مینمائیم .

«طغرل که ازبندگان سلطان محمود بود بر عبدالرشید پادشاه غزنوی بشورید و او را با ١١ پادشاهزاده دیگر بکشت وبر تخت غزنین بنشست وچهل روز ملك راند وظلم بسیارکرد ونوشتکین صلاح‌دار اورا بقتل آورد .

«ازشاهزادگان مسعودی دوکس درقلعه بزغند باقی بودند یکی ابراهیم ودوم فرخزاد وطغرل بجهت کشتن ایشان جماعتی را بقلعه بزغند فرستاده بود کوتوال یکروز در گشادن قلعه تأمل کرده بود ناگاه مسرعان دررسیدند وخبرقتل طغرل بیاوردند .

« اکابر غزنین روبقلعه نهادند و خواستند ابراهیم رابرتخت نشانند اما ضعفی براو عارض بود و توقف مجال نبود و فرخزاد رابیرون آوردند ومبارکباد گفتند ٢شنبه نهم ماه ذی القعده٤٤٣ فرخزاد بعداز ٧سال بقولنج درگذشت برادرش سلطان‌ظهیرالدوله و نصیر الملة رضی الدین ابراهیم را بپادشاهی برداشتند مردی حلیم وکریم وعالم وعادل بود در زمان فرخزاد اورا از بزغند بقلعه نای آورده بودند . سرهنك حسن بخدمت او رفت باتفاق اهل مملکت او را از قلعه نای بیرون آوردند در روز دوشنبه بطالع میمون در صفه یمینی بنشست وروز دوم شرط ماتم امیرحمید فرخزاد رابجای آورد و تربت او و آباء واجداد خود را زیارت کرد وهمه اعیان واماثل در خدمت او پیاده برفتند وبهیچکس التفاتی نکرد وبدین‌سبب هیبتی از سلطنت اودردل خلق متمکن شد وچون خبر جلوس او بداود سلجوقی رسید در خراسان معارف فرستاد وبا او صلح‌کرد وبعد از داود پسرش الب ارسلان بر آن عهد ثابت بود و ممالك اجداد خود در ضبط‌آورد وخللی‌که در مملکت افتاده بود بسبب حوادث ایام و وقایع عجیب درعهد او بقرار بازآمد وکار مملکت محمودی از سر تازه شد وخرابی های ولایت

عمارت پذیرفت وچند باره وقصبه بنافرمود چون خبرآباد وایمن آباد ودیگراطراف

«ولادت ابراهیم درسال فتح گرگان سنه ٤٢٤ بود بولایت هرات وآن پادشاه را چهل دختر بود و٣٦ پسر جمله دختران بسادات کرام و علمای بانام داد» و یکی را بجد منهاج السراج صاحب طبقات ناصری که از علمای جوزجان بود داد.

مدت ملك ابراهیم چهل ودوسال بود وفات درسنه ٤٩٢ (١)

زمان طولانی سلطنت این پادشاه موجب قوام کارها شد (٢)

با اینکه سلجوقیان دراین زمان باوج قدرت رسیده بودند والب ارسلان مقارن جلوس سلطان ابراهیم بجای پدر خود داود چغری بیك حکومت خراسان یافته وچهار سال بعد در ٤٥٥ بجای عم خود طغرل سلطنت همه ایرانرا بدست آورد و در نتیجه تخارستان وخراسان بکلی از دست غزنویان خارج گردید (٣) لکن سلطان ابراهیم بسبب حسن کفایتی که داشت درچنین موقع خطیری شالده سلطنت متزلزل غزنوی را از نو استوار کرد و آبروئی برای آن دولت تحصیل نمود با سلاجقه صلحی آبرومندانه کرد در سال ٤٥٦ دختر خود را بارسلان ارغون پسر الب ارسلان داد ودختر ملکشاه سلجوقی که مهد عراق لقب داشت برای یکی از فرزندانش علاءالدوله مسعود که پس از او بپادشاهی رسید گرفت (٤) واین وصلت موجبات آسودگی خیال غزنویان را از سمت غرب یعنی دولت سلجوقی فراهم

---

(١) آقای سهیلی در مجله ارمغان تاریخ وفات ابراهیم راچنین یافته‌اند (ابراهیم ابن مسعود = ٤٩٢)

(٢) ابراهیم در ابتدای جلوس صلحی با داود سلجوقی کرد. ابن الاثیر حوادث سال ٤٥١.

(٣) بلخ و بست و هرات در موقع جلوس ابراهیم در دست سلاجقه بود عبادکاتب صفحه ٨

(٤) ابن الاثیر گوید خواجه نظام الملك درین عروسی از مال خود صد هزار دینار خرج کرد.

این نخستین وصلتی نیست که میان غزنویان وسلجوقیان واقع شده است سلطان مودودهم دختر چغری بیك داود راگرفته است وبعد ازاو برادرش علی‌عیال اورا بزنی گرفت

ساخت (۱) و توانستند همه هم خود را بجانب کشور هندوستان خاصه ناحیهٔ پنجاب معطوف کنند بنابر روایت تاریخ فرشته « سلطان ابراهیم درسال ۴۷۲ بهند لشکر کشید و قلعه اجودهن را مسخر کرد بعد دوقلعه دیگر موسوم بـه روبال (رود پال) و دره را متصرف شد » .

اول کسی از غزنویان که بتقلید طغرل سلجوقی لقب سلطان را درسکه خود قید کرد او بود زیراکه سلطان محمود وسلطان مسعود این عنوان را در سکه نیاورده بودند

محمود سیف‌الدوله

گویا ارشد اولاد ابراهیم سیف الدوله محمود بوده که بفرمان پدرلشگرکشی ها کرده و در سال ۴۶۹ فرمانفرمائی هندوستان یافته است درآن‌جا فتح ها کرده وازخلیفه لقب صنیع امیرالمؤمنین یافته است (ص۴۴۳) (۲)

قدیم ترین تاریخ صریحی که در دیوان مسعود میتوان یافت در قصیدهٔ است که بمناسبت نصب محمود بفرمانفرمائی هند ساخته است (ص۳۳۷) ودر طی آن گوید منجمان بحکم زیج بتانی (۳) گفته‌اند عنقریب خطیبان بنام سیف‌الدولـه در هفت اقلیم ندای سلطنت در دهند وپنجاه سال پیش ازاین (یعنی درسال ۴۲۰ که زمان تألیف کتاب التفهیم است) ابوریحان بیرونی پیشگوئی کرده‌است .

چوسال هجرت بگذشت تی‌وسین‌وسه‌جیم که پادشاهی صاحبقران‌شود بجهان

یعنی ۴۶۹ بنابراین توکه دراین سال پادشاهی هند یافتهٔ همان صاحبقران هستی که ابوریحان گفته‌است

در نسخه فعلی التفهیم چنین مطلبی بنظر نمیرسد و اساسا بعید است که در چنان

---

(۱) ابن الاثیر جلد ۱۰ ص۴۶ ترکتازان هند ص ۱۷۶ جلد اول می نویسند سلطان ابراهیم در۴۷۶ لشکر بهند برد ودر۲۰ صفر قلعه اجودهن راگرفت قلعه روبال را بعدازسه ماه وهیجده روز محاصره فتح کرد برکوهی بلند مشرف برآب بود.

(۲) خلیفه عباسی المقتدی بامرالله از۴۶۷ تا ۴۸۷ خلافت کرده پس‌ازاوالمستظهر بالله تا ۵۱۲ برمسند خلافت قرارداشته‌است .

(۳) محمدبن جابربن‌سنان الصابی الحرانی البتانی منجم وریاضی معروف درسال ۳۱۷ هجری وفات یافته‌است .

کتابی که مخصوص اوایل تنجیم است این قبیل پیشگوئی‌ها شده باشد (۱) پس می‌توان گفت که مسعود مسامحة و برای رعایت قافیه نام این کتاب را برده است

اما اصل خبر که صاحبقران شدن پادشاهی محمود نام در هندوستان باشد گویا در آن زمان شیوعی تمام داشته ومحل قبول جماعتی بوده است چنانکه ابوالفرج رونی در ضمن مدح محمود باین مطلب اشاره کرده‌است .

شاها نظام ملك وقوام جهانیا	با دولت مساعد و بخت جوانیا
گردون‌ترا سگالد وکیخسروی‌دهد	اینك بنقد والی هندوستانیا
ایدون شنیده‌ایم که صاحبقران شود	همنام تو کسی وتوگوئی همانیا

مسعود سعد در همین باب گوید (ص ٤)

شاها نظام یابد هندوستان کنون	ز آن خنجر زدودهٔ هندوستانیا
صاحبقران توباشی واینك‌خدایگان	دادت بدست خاتم صاحبقرانیا

ازمقابله این دوقصیده آثار معارضهٔ بین دوشاعرنیز آشکاراست زیرا که ابوالفرج پادشاه را بتردید صاحبقران دانسته ومسعود تصریح وتأکیدکرده‌است .

همچنین مسعود درص ۳٦ گوید :

شهی که‌ایزدصاحبقرانش‌خواهدکرد	چنین که‌ساخت‌زاول بسازدش اسباب

همچنین درفتح اکره ص ٢٦٢ گوید :

محمود از غزنین سپاهی بهندوستان برد و قلعه اکره را در حصار گرفت وچیپال درقلعه بود خوابی دید واز در تسلیم درآمد لکن محمود گفت من مدتها از بی حصاری دوشیزه (ناگشوده) می گشتم که درراه اسلام آن را بگشایم حال این‌قلعه را باید باجنك مسخرکنم . درصفحه ۳۰۷ نیز فتح اکره راکه درنوروز واقع شده میستاید باری در صفحه ٢٦٦ درباب صاحبقرانی محمودگوید .

توبود خواهی صاحبقران بهفت‌اقلیم	دلیل میکند این‌فتح تو بدان‌گفتار

نباید آغاز فتوحات محمود را درهند ازسال ٤٦٩ دانست بلکه در این تاریخ رسماً نایب‌السلطنه هندوستان شده است بیش‌ازآن مکرر بفرمان پدر در فاصله های کم

---

(۱) رجوع شود بمقاله استاد قزوینی دراحوال مسعود سعد

حمله باقطارهندکرده وازغزنین بان سرزمین تاخته و باز آمده است (۱)

مسعود سعد جزء دربار مخصوص محمود بوده وفتوحات اورا ستوده است ازقصیده ذیل ص ۳۹ استنباط می‌شودکه چند سال پیش ازفرمانفرمائی رسمی محمود در هندوستان مسعود سعد درخدمت او بوده

خجسته بادت نوروز وا ینچنین نوروز   هزار جفت شده با مه رجب درباب

و بنابر تحقیقی که استاد معظم آقای محمد قزوینی فرموده‌اند ودربحث سال ولادت شاعر اشارت رفت درآن برهه از زمان سال‌هائی که عید نوروز درماه رجب واقع می شده ۴۶۵ و ۴۶۶ و ۴۶۷ بوده است بنابراین مداحی مسعود از سیف الدوله مقدم بر نصب او بحکومت هندوستان است وسالها قبل از تاریخ فرمانفرمائی رسمی در هند این شاهزاده ممدوح شعرای غزنین بوده‌است چنانکه ابوالفرج رونی درسال ۴۶۰ محمود را نزد سلطان ابراهیم شفیع قرارمیدهدکه مقرری او را برساند:

خسروا بنده را دراین دو سه سال   در مدیح تو شعرهاست متین

هریکی کرده نا شدی انشاد   در سنه اربعمائه و ستین

پس ازاینکه درچهار مقاله وغیره آمده‌است که هنگام نصب محمود بفرمانفرمائی هند مسعود سعد از خدمتگزاران اوشده است صحیح نیست مدتها پیش ازآن تاریخ پدرش سعد سلمان که از عمال معتبر غزنوی بوده او را در غزنین بمحمود سپرده است چنانکه شاعر درص ۱۹۰ گوید.

رهی پسررا اینجا بتوسپرد امروز   که دی رهی را آنجا بتوسپرد پدر

قصاید مسعود درمدح سیف‌الدوله ازاشعار اوایل عمرشاعرمحسوب میشود وبا وجود این درکمال جزالت وخوبی است چنانکه قصیده (ص ۵۶)

بنظم ونثر کسی راگر افتخار سزاست   مرا سزاست که امروز نظم ونثر مراست

ومسلماً درجوانی سروده است دلیلی قوی برقدرت طبع اوتواندبود دراین قصیده شعر استاد لبیبی را تضمین کرده‌است که گوید «سخن که نظم کنند آن درست باید وراست» وخاندان خود را ستوده وازحاسدان شکایت کرده گوید

---

(۱) بنابر اشعار ابوالفرج رونی فاصله دوسفر محمود بهندکمتراز ۹ ماه بوده‌است

زان پس که این دیار براسلام هشت ماه   دارالفرار بودی دارالقرار شد

نه ماه بی فسار همی تاخت روزگار   تا برسرش سیاست سیفی فسار شد

(مراد ازسیفی سیف‌الدوله محمود است)

اگر برایشان سحرحلال برخوانم　　　جزاین نگویند آخر که کودك و برناست

لکن قصاید این دوره اوچون قبل ازحبس است ازچاشنی شکایات دردناك خالی است مضامین آن هم تنوعی ندارد بیشترستایش محض است .

درقصیده ص ۳٦ محمود را تهنیت می گوید بلقب صنیع امیرالمؤمنین که خلیفه بغداد باوداده است و این وقتی است که محمود عازم هند وغزای کفار شده است درص ٤٤٣ نیزاشاره باین لقب است ولی موقعی است که محمود از هند بازگشته عازم خدمت سلطان ابراهیم در غزنین است درص ۳۱۰ نیز ابیاتی درباب مراجعت محمود ازهندوستان بغزنین است در ص ۲۸۱ وصف راهی است که محمود پیش گرفته وخود را ازهندبغزنین رسانیده است شاعردرآن سفرهمراه بوده ازسختی معابر وفراق یارودیار خود نالیده است ولی کلمه نیشابور که دربن خطسیر یادشده عجیب است مگرنام محلی گمنام باشد .

درص ۲۷۹ شکایت شاعرازدوری یار ودیاراست که برای رسیدن بدرگاه محمود نصیب اوشده است درص ۲۲٤ شاعرعذر خواسته است که دراین سفرنمی تواند درر کاب محمود باشد ودر حضر باید بدعای او بپردازد قصیده ص ٤٥١ شرح حرکت محمود است از پاتخت بغزوهندوستان و شعر شهید بلخی را (۱) پس وپیش کرده تضمین نموده است شهیدگوید :

هزارکبك ندارد دل یکی شاهین　　　هزار بنده ندارد دل خداوندی

ومسعود مصرع اول‌را چون قافیه بوده بآخرانداخته است

ازاحوال مسعود در درگاه سیف الدوله اطلاع دیگری نداریم جزآنکه وقتی بسبب تهمت حاسدان مورد خشم وعتاب شاهزاده شده وناچار ازلاهورمهاجرت کرده وازدوری فرزندو مادر خودنالیده است ص ۱۹۰ (۲)

اگر بکودکی امید دارم از فرزند　　　چگونه باشدم امید پیری از مادر

ززادوبومم برکندوهرزمان اکنون　　　همی نمایدم ازصد هزار گونه عبر

---

(۱) ابوالفرج رونی هم این مضمون شهید را آورده است

همیشه تا نبود کبك را سر شاهین　　　همیشه تا نبود بنده را دل مولی

(۲) مسعود سعد قصیده ص ۵۳۳ را درهندسروده ودرص ۱۰ وص ۱٦۱ محمودرا ازخلعتی که سلطان ابراهیم برایش فرستاده تهنیت گفته است ازاین قصاید برمی آید که مسعود سعد قبل ازحکمرانی محمود درهندوستان هم جزء دستگاه آن شاهزاده بوده و چنانکه درص ۲۳۷ ذکر شده این شاعر دستگاه محمود باراشدی شاعردربار سلطان ابراهیم مشاعره داشته وگفتار او را جواب میداده است .

همچنین دراقتفای این قصیده ابوالفرج رونی که گفته است

بدیع نیست بشب دیدن ستاره در آب　　　　بروز بین که سپهری است پرستاره بر آب

مسعود قصیده دارد (ص۳۳) که از خشم محمود ودور شدن از هندوستان نالیده و گوید پای برهنه از جیلم گذشتم و نیم شب بیلهیاره رسیدم (ص ۳۴) و در منجلاب برسکال شبی تا صبح ماندم (۱) درص ۳۸ نیز مجدداً ازخشم محمود و سعایت بد خواهان نالیده است.

این نهال نشانده را مشکن　　　　مکن آباد کرد خویش خراب

دنباله این رنجش معلوم نیست ولی درقصیده دیده شد که ازمحمود اجازه رفتن کعبه میخواهد که گو با مقدمه رفتن بخراسان است.

نیت کعبه کرده بنده تو　　　　بنده را زین مراد بازمزن

با همه عتابها وخشمهائیکه دربن قصاید دیده میشود دوره جوانی

دوره سعادت

شاعر ماکه درخدمت سیف الدوله گذشته سعادتمندترین ادوار عمر اوست درین زمان است که املاک و دارائی پدر را در لاهور و اطراف آن حفظ کرده و پدر و مادر پیر و پسر ودختر خویش را سر پرستی نموده درردیف امراء بزرك بجنگها شتافته ودر رکاب بادشاه سفرها کرده (۲) در لاهور قصری عالی بنا نهاده است وابوالفرج رونی دروصف آن قطعه انشادکرده است واز مسعود جواب شنیده است ص ۷۲۸ در این عهد است که شعرای بزرك مانند رشیدی سمرقندی ص۷۲۹ و سید محمد ناصر علوی برادر بزرك سید حسن ناصر غزنوی شاعر شهیر و اختری ص ۲۹۰ وناصر مسعود وغیره ص۳۶۷ قصاید آبدار بخدمت اوفرستاده اند.

در این زمان است که مسعود لذت امارت وسرداری لشگر را با ذوق وشاعری و سخن پردازی (ص۸۷) جمع کرده است ص۳۰۹

بگاه مدحت بودم ز جمله شعرا　　　　بوقت خدمت بودم ز زمره عمال

عوفی در لباب الالباب عذر میخواهد که او را در ردیف امراء نیاورده ودر زمره شعرا شمرده است ومسعود درستایش خویش گفته است (۶۳۰)

منم کاندر عجم واندر عرب کس　　　　نبیند چون من ازچیره زبانی

سجود آرد به پیش خاطر من　　　　روان رودکی وابن هانی

---

(۱) برای توصیف برشکال یا برسکال رجوع شود به ص ۵۶۲ که محل تابستانی و کوهستانی بوده واز گرمای لاهور به آنجا پناه میبرده اند

(۲) اگر اشعار مسعود وابوالفرج نبود ازفتوحات محمود خبری نداشتیم

درسخاوت شهرتی بسزا داشته است

چو من دستگه داشتم هیچوقت — زبان مرا عادت نه نبود
روزی که راحتی نرسد از من — مرخلق را ز عمر نپندارم
گرهیچ آدمی را بد خواهم — از مردی ومروت بیزارم

وهم درباب سخای خویش گوید : ص ٥٦

مرا به نیستی ای سیدی چه طعنه زنی — چو هست دانشم ازز روسیم نیست رواست
خطاست گوئی در نیستی سخا کردن — ملامت توچه سودم کند چوطبع سخاست
بجود و بخل کم و بیش کی شود روزی — خطا گرفتن برمن بدینطریق خطاست

استاد روحی ولوالجی درمقام فخرمیگوید

بیش ازاین نیست کزسخا وسخن — خواجه مسعود سعد سلمانم
بدهم در یکی زمان بسؤال — گر دو گیتی بمدح بستانم

درشجاعت فارس عهدخویش بوده است ص ٢٨٤

سرکشان را زمن سبك شد دل — دستها را ز من گران شد بار
کند شد مرك را ز من دندان — تیز شد رزم را ز من بازار
بهمهٔ رام کرده کاندر وی — مرگ بارید بر علی عیار

درجای دیگر گوید:

تا مرا بود بر ولایت دست — بودم ایزدپرست وشاه پرست
بیکی حمله من افتادی — خیل دشمن ز ششهزار نشست

ادبار

معلوم نیست این دوره سعادت و کامرانی که او را محمود اقاصی وادانی میکرد چقدر دوام یافته است
سال عمر او در حدود چهل بود که باد بی نیازی روزگار وزیدن گرفت و بخت او فرو خفت . دشمنان حقیر که در نظر مسعود اعتبار و قدرتی نداشتند غنیمت شمردند و کاراورا ساختند نخست درلاهور بتصرف املاك پدری اوهمت گماشتندوفرصت چون اونتوانست در هندوستان دادرسی بیابد بجانب غزنین شتافت تا مستقیماً شکایت بسلطان ابراهیم ببرد لکن دشمنانش قبلا اورا درنظر سلطان متهم ساخته بودند چنانکه بدادش نرسیدند سهل است فرمان بحبسش دادند .

درقصیدهٔ که پس ازده سال حبس بسلطان ابراهیم فرستاده چنین گوید : ص ٢٥٧

بزرگوار خدایا چوقرب ده سال است — که می بکاهد جان من ازغم و تیمار
چرا ز دولت عالی توبه پیچم روی — که بنده زادهٔ این دولتم بهفت تبار

نه سعد سلمان پنجاه سال خدمت کرد | بدست کرد برنج این همه ضیاع وعقار
بمن سپرد و ز من بستدند فرعونان | شدم بعجز وضرورت زخان ومان آوار
بحضرت آمدم انصاف خواه ودادطلب | خبر نداشتم از حکم ایزد دادار
همی ندانم خود را گناهی و جرمی | مگر سعایت و تلبیس دشمن مکار
زمن بترسد ای شاه خصم نا حق من | که کار مدح بمن بازگردد آخر کار
زبارگین بشناسند بحر در آکین | زتار میغ بدانند ابر گوهر بار
سپر فکند و ندیده بدست من شمشیر | بداد پشت و نبوده میان ما پیکار
در آن هزیمت تیری گشاد در دیده | مرا بخست چو من داشتم گشادش خوار

از این قصیده آشکاراست که مسعود دشمن واقعی خود را هیچیك از امرا و بزرگان نمی‌داند بلکه شاعری حقیر میداندکه در ظاهر پیش او سپرافکنده و در باطن از بیم آنکه مبادا مداحی خاص سلطان بمسعود تعلق بگیرد اورا متهم کرده است.

حال باید دید که این شاعر حقیر تهمت زننده که بوده است؟

تهمت زننده در تذکره ها مینویسند که ابوالفرج رونی براو رشك برده و اورا تهمت زده است ودلیل آنها این قطعه است که گوید ص ۶۳۵

بوالفرج شرم نامدت که ز خبث | در چنین حبس و بندم افکندی

ولی بعضی این قطعه را خطاب بابوالفرج نصر بن رستم میدانندکه از امراء بزرك بوده وشرح حالش میاید در هر حال چون در شعری ازین قطعه ذکر ۱۹ سال حبس می کندوابوالفرج را دشمن بونصرفارسی میشمارد پس قطعه مذکور متعلق باین دوره از عمر شاعر ما نیست و مربوط بدوره دوم حبس اوست چنانکه در این باب بحث بیشتری خواهیم کرد لکن یکقطعه در دیوان ابوالفرج رونی بنظررسیدکه مخاطبش معلوم نیست ولی ظن میرود که مرادش مسعودسعد باشدگوید:

مرا گوئی که تو خصم حقیری | تو هم مرد دبیری نه امیری
مسلمان وار بندت داد خواهم | تو خود پند مسلمان کی پذیری
فراوانت پلنگان است خصمان | نگر با موش خصمی در نگیری
که گر چنك پلنگی در تو آید | بیاید بر تو میزد تا بمیری

اگرواقعاً این ابیات خطاب بمسعود سعد باشد چنانکه تقی الدین اوحدی در تذکره خود تصریح کرده است پس باید تهمت زننده را ابوالفرج رونی دانست و معلوم میشود در زمان کامرانی و غرور جوانی مسعود خود را امیری بزرك دانسته و اعتنائی بشعرای همکار خود نداشته وابوالفرج دراین قطعه نخست او را آگاه کرده است که تو دبیری و امیر نیستی

دیگر اینکه برفرض امیری توانا باشی دشمنان قادر هم داری که مثل پلنگ اگر ترا زخمی بزنند آنگاه ما دشمنان حقیر مانند موش برجراحت تو بمیریم که دیگر بهبودی نیابد .

حال اگر تابع قول آنان شویم که تهمت زننده را در این دوره حبس مسعود ابوالفرج رونی نمی داننده باید تفحص کنیم که ساعی که بوده است ازاینکه مسعود سعد در قصیده مذکور دشمن خود را یکی از شعرای مقرب دربار سلطان ابراهیم میداند که مداح خاص ایام رسمی او بوده است حرفی نیست که میترسیده است مسعود سعد از شاعری سیف الدوله محمود ترقی کرده شاعرسلطان ابراهیم شد وبازار او کاسد گردد . زیرا که شعر مسعود سعد در این ایام جلوه و شهرتی داشته و حاسدان بر مقام شاعری او رشک می برده‌اند . ص ٤١١

شب بی روز و درد بی داروست　　　حسد دون و کینه نادان

و درص ٤٢٣ از تفوق خود بر رقبای دربار سلطان شرحی بدوستی خوشدل نام می نویسد .

بد روزگار گشت وفروماند وخیره گشت　　　بد خواه روزگار من از روزگار من

کاین جا بحضرت اندر دهقان دشمنم　　　پیدا همی نیارد در ده هزار من

گر بحر گردد او نبود تا بکعب من　　　ور باد گردد او نرسد در غبار من

آن شیرم ازقیاس که چون من کنم زئیر　　　روبه شوند شیران در مرغزار من

این حاسد شاعر که در غزنین مغلوب مسعود سعد بوده و در پی فرصت می گشته کیست؟

دردیوان مسعود نام راشدی شاعر بزرك دربار سلطان ابراهیم مکرر ذکر شده است ولی در هیچ تذکره ترجمه حال او نیامده است مسعوددرآغازجوانی درغزنین قصاید اوراجواب میگفت وکم کم آثارغلبه او آشکارمیشد یکی از آنها درص ٢٣٧ است که می بینیم راشدی پیل سلطان را وصف کرده است .

رونده‌شخصی وقلعه‌گشای وصفدر　　　پناه عسکر و آرایش معسکر

ومسعود آنرا جواب گفته و برای اینکه حقارت خصم را آشکار کندگوید این جواب را بدیهة در کتابخانه ساخته ام اما در ظاهرخیلی از راشدی تمجید کرده واورا استادخود شمرده است . بعد از آنکه مسعود در خدمت سیف الدوله بلاهور رفت و مقام نخستین را حائز شد رفته رفته آن خضوعی را که در غزنین براشدی ظاهر میکرد از یاد برد و در حضور سیف الدوله بنای خود ستائی گذاشته گفت من راشدی را باستادی قبول ندارم اگر در غزنین مشاعره با او میکردم خدایگانا تو میدانی که چه برسر او میاوردم ص ٥٣٣

هر آن قصیده که گفتیش راشدی یکماه
جواب گفتم زآن بر بدیهه هم بزمان

اگر نه بیم تو بودی شها بحق خدای
که راشدی را بفکندمی ز نام و زنان

اگر دو تن را جنك او فتادی اندر شعر
ز شعر بنده بدیشان شواهد و برهان

چو پایگاهم دیدند نزد شاهنشه
که داشتم بر او جاه و رتبت و امکان

به پیش شاه نهادند مرمرا تهمت
بصد هزاران نیرنك وحیلت ودستان

از این قصیده آشکاراست که رقیب او راشدی درنزد شاهنشاه یعنی سلطان ابراهیم بتهمت او مبادرت جسته است علت خصومت مسعود وراشدی البته همان رقابت درمداحی بوده است ولی گویا مسعود برعلیه مقام دربلای راشدی هم تحریکاتی میکرده است و بعضی از امراء را وادار میکرده که شغل نقابت را ازراشدی بگیرند ص ۶۳۳

کی بودای خواجه که چون راشدی
شغل نقابت را بندی قبای

تا مادر دولت تو می زئیم
با طرب وشتاب وباهوی وهای(۱)

خلاصه کید حاسدان سبب شد که تقصیر جزئی مسعود در نظر سلطان بزرگ جلوه کرد(ص ۵۰۰)

بنده مسعود سعد سلمان را
بی گنه در سپرد مکاری

که نکرده است آنقدر جرمی
که برد بلبلی بمنقاری

جرم

این بهتان عجیب چه بود که شاعری شیرین سخن و امیری خدمتگزار و نماینده خاندانی کهن را سالها در قلعه های سخت زندان کرد وباوجود نهایت عجزوالحاح وارسال قصاید جان گداز و برانگیختن شفیع و میانجی از وزراء وامراء مسعودسعد نتوانست شفقت سلطان ابراهیم را جلب کند ورهائی بیابد؟

بقول نظامی عروضی درچهار مقاله « وجمله آن آزاد مرد دردولت ایشان همه عمردر حبس بسر برد واین بدنامی درآن خاندان بزرك بماند ومن بنده اینجا متوقفم که این حال را برچه حمل کنم برثبات رأی یا برغفلت طبع یا برقساوت قلب یا بربددلی ، درجمله ستوده نیست و ندیدم هیچ خردمند که آن دولت را برین حزم و احتیاط محمدت کرد » و نیز

---

(۱) از احوال راشدی چیز دیگر معلوم نشد در ص ۵۸۹ قطعه است حاکی از اینکه راشدی هم محبوس شده وهنگام حبس فرزند او راشد نام بدرود حیات گفته ومسعود سعد اززندان اورامرثیت گفته واظهارهمدردی نموده است که من نیزدرحبس فرزندشجاع خود صالح را ازدست داده ام.

گوید « وقت باشد که من از اشعار اوهمی خوانم موی براندام من برپای خیزد و جای آن بود که آب ازچشم برود جمله این اشعار برآن پادشاه خواندند واو بشنید که برهیچ موضع اوگرم نشد »

یکی ازعلل دوام حبس اورا می‌توان خلق خاص پادشاه دانست که درثبات قول و استبداد رأی مشهور بود یکبار گفته بود بزندان افکنید دیگر جایز نمیدید که بگوید او را واگذارید !

صاحب تاریخ فرشته درباب ثبات رأی ولجاج این پادشاه حکایتی آورده است گوید «روزی درراه بکارگری رسید که سنگی گران بزسرنهاده برای بنای او می برد و سخت ناتوان شده بود سلطان را دل برحم آمد وفرمود بینداز کارگر آنرا بینداخت و همچنان مدتها آن سنگ درمیدان میبود و اسبان رادرحرکت صدمه میرسانید ازسلطان اجازه خواستند که آنرا بکناری نقل کنند گفت چون گفته‌ایم بگذرید اگر گوئیم بردارید حمل بر بی‌ثباتی قول ماکنند وآن سنگ تاپایان عهد بهرامشاه در میدان افتاده بود ومحض احترام قول سلطان ابراهیم بر نمیداشتند»

علت دیگر دوام حبس اورا باید عظمت تهمت دانست .

بهتانی که بمسعود سعد بستند بقدری درنظرپادشاه خطرناك و مهم جلوه کرد که بهیچ روی بخلاصی اورضایت نمیداد وآن تهمت سیاسی بود درچهار مقاله عروضی آمده است «صاحب غرضی قصه بسلطان ابراهیم برداشت که پسر او سیف الدوله امیر محمود نیت آن دارد که بجانب عراق برود بخدمت ملکشاه سلطان را غیرت کرد و چنان ساخت که او را ناگاه بگرفت وببست وبحصار فرستاد وندیمان اورا بندکرد وبحصارها فرستاد از جمله یکی مسعود سعد سلمان بود .»

پس تهمت سیاسی این بوده که مسعود سعدخود عازم خدمت ملکشاه است وسیف الدوله را راهم محرك شده‌است .

چون نظری بروابط دوسلسله غزنوی وسلجوقی بیندازیم وازخصومت تاریخی آنان مطلع شویم اهمیت این تهمت را درك توانیم کرد . سلطان ابراهیم اگرچه با سلجوقیان عهدی بسته ودخترملکشاه را برای فرزند خود گرفته بود ولی همواره از جانب آن طایفه خوف داشت ومسلماً فرزندی رشید چون سیف الدوله اگربجانب ملکشاه میرفت بهانه بزرگی بدست پادشاه سلجوقی میافتاد چنانکه درقرن بعد بناهندگی بهرام شاه موجب دخالت سلطان سنجر و تصرف غزنین گردید .

آیا این تهمت صحیح بوده ؟ ازپایداری سلطان ابراهیم معلوم میشوداساسی داشته‌است

دردیوان مسعود سعد ابیاتی می بینیم که اشاره بهمین مطلب است .
قبل ازحبس شکایت میکند که (۲۹۱)

نمیگذارد خسرو زپیش خویش مرا — که درهوای خراسان یکی کنم پرواز

درجای دیگر گوید :

درخراسان و در عراق همی — عاشقانند بر هنر همگان
همه اندر ثنای من یك لفظ — همه اندر هوای من یکسان

ولی درجای دیگر بسلطان ابراهیم خطاب کرده واین نسبت راتکذیب نموده و چنین استدلال میکند.

چرا زدولت عالی توبه پیچم روی — که بنده زادهٔ این دولتم بهفت تبار

درجای دیگر گوید (۳۵۱)

که خسته آفت لها و ورم — که بستهٔ تهمت خراسانم
والله که چوگرك یوسفم والله — بر خیره همی نهند بهتانم

مسعود سعی دارد که تهمت خراسان را ازدو راه دفع کند یکی از راه تحقیر مردم خراسان که شأن چون من کسی نیست که بخراسان بروم :

درخراسان چو من کجا یابی — که بهر فضل فخر گیهان است
ورنه دشمن همی کجا گوید — که در اندیشه خراسان است
گرازاین نوع دردلم گشته است — نزد من دیو به زیزدان است

دیگر ازراه تحقیر ملکشاه سلجوقی درخطاب بسلطان ابراهیم گوید (۶۹۳)

دربند تو ای شاه ملکشه باید — تابند تو پای تاجداری ساید
آنکس که زپشت سعد سلمان آید — گر زهرشود ملك ترا نگزاید

در ص ۶۹۵ درمدح ابورشد رشید گوید :

بورشد رشید کز فلك ماه آورد — جان اعدا ز کاه درچاه آورد
آورد برای هرکسی راه آورد — ازبهر ملك ملك ملکشاه آورد

باری سلطان ابراهیم فرمان داد تا اورا در دهك درخانه‌ای فرو نشانند وتحت نظر باشد دهك نام دو قلعه بوده‌است یکی بنابرقول

دهك ابن حوقل واستخری و مقدسی منزلی بوده از منازل میان زرنج کرسی سیستان و شهربست از اینقرار آنرا از قلاع زابلستان باید شمرد دیگر دهك هندوستان درانساب سمعانی آمده‌است که خلف ابن احمد را بامر سلطان محمود در قلعه کوزکانان نشاندند ولی چون معلوم شد با ایلك خان مکاتبه دارد اورا بقلعه گردیز واز

ازآنجا بقلعه دهك هندوستان فرستادند.

گردیزی هم درزین‌الاخبار (ص٦٦ چاپ برلن) گوید و«میرك خلف بدهك بود» چون دهك زابلستان در نزدیکی قلمرو سلجوقیان بوده البته مسعود رادرآنجا حبس نمی‌کرده‌اند ومناسب تردهك هندوستان است درهرحال دهك درمکانی صعب وکوهستانی جای داشت مسعود سعد درص ٢٧٠ لغزی بنام کتابی یا نامهٔ که دوستی برای او بزندان فرستاده ساخته وآن کتاب رامخاطب ساخته گوید :

از دو دیده ستاره میرانم — من براین کوه آسمان پیکر
نتوانستئی رسید بمن — گر همه تنت را ببودی پر
تادهك راه‌سخت شوریده است — جفت عقلی تو و عدیل هنر
اندربن وقت چون سفر کردی — درچنین وقت کم کنند سفر

در دهك اگر چه از خانمان دور و ازدوستان و خویشان غزنین و لاهور مهجور مانده بود ولی‌نسبت بحبسهائی‌که بعد نصیب اوشده بود آسوده میزیست علی خاص که از مقربان درگاه سلطان بود پیوسته ازاو تفقد میکرد و وسایل آسایش او را در دهك فراهم‌میساخت .

درمدح اوگوید (ص٤١٧)

نشسته بودم در کنج خانهٔ بدهك — بدولت‌تومرا بود سیم وجامه‌و نان
چوبرحصار گذشتی خجسته‌رایت‌تو — شدی دمادم برمن مبرت واحسان

علی خاص

در مدح علی خاص چند قصیده در دیوان هست یکی در ص ١٩ که گوید تو فقط یکمرتبه از وزارت کم داری ودوسال است ازحضور سلطان در پایتخت دورنشدهٔ برخیزوجنك راآماده شوو ازاینجا (حوالی‌زندان‌من) بگذر.

من بگیرم غبار موکب تو — که بود درد را علاج و شفا
من براین کوه تند بی‌فریاد — ز آشنایان و دوستان تنها
دستم از بخشش تو پر دینار — تنم از خلعت تو پر دیبا
مرمرا آنچنان همی داری — که ز من هم‌حسد برند اعدا
کرد گفتار من بدولت تو — آب وخون مغز و دیده شعرا
ایمنم زانکه قول دشمن من — نشود هیچگونه بر تو روا

(١) بعضی‌ازنویسندگان احوال‌مسعود اشتباهاً نخستین محبس اورا قلعه سو دانسته‌اند درصورتی که نخست‌دردهك بوده‌است.

زانکه هرگز گزیده رای تو را | هیچ‌وقتی نیوفتاد خطا

در ص ٩٤ گوید:

ای خاصه شاه شرق فریاد | چرخم بکشد همی ز بیداد
درویشی و نیستی ز لوهور | بر کند و بحضرتم فرستاد
نان پاره خویشتن بجستم | از شاه ظهیر دولت وداد
تا برده بلفظ نام شیرین | در کوه بمانده ام چو فرهاد
بنده شومت درم خریده | زین حبس کرم کنی تو آزاد

مدت حبس او در دهک معلوم نیست ظاهرا دشمنانش رضا و محمود (ص ٤١٩) پادشاه را آگاهی دادند که مسعود در دهک

سو

آزادی وراحتی دارد وسلطان او را بقلعه سو فرستاد که بر کوهی بلند ومکانی عفن قرارداشت و بند بر پای او نهادند مکان قلعه سو معلوم نشد همین قدر آشکار است که در خاک هندوستان نبوده است زیرا که در ص ٤٢٠ راجع به مادر خودگوید:

ولیک زالی دارم که در کنار مرا | چوجان‌شیرین پروردومردکردوکلان
نیست هرگز اورا خیال وننديشيد | که من بقلعهٔ سومانم اوبهندستان

این قصیده درمدح علی خاص است که بعدازفتوحات درهند خاصه فتح جنگوان بخدمت سلطان ابراهیم بازگشته است مسعود دروصف‌حال‌خودگوید.

براین‌حصار مرا با ستاره باشد راز | بچشم‌خویش همی بینم احتراق وقران
گسسته بند دوپای من ازگرانی بند | ضعیف گشته تن من ز محنت الوان
بلای من‌همه بود از رضا و از محمود | که‌گشته باد ندا‌ین‌هردوخرطه‌سبم‌روان(؟)
وگرنه کس را ازمن همی بیاید یاد | که هست یا نه مسعود سعد بن سلمان
نشسته بودم در کنج خانهٔ بدهک | بدولت تو مرا بود سیم وجامه ونان
کنون نگویم کاحسان تو ز من ببرند | که چون حساب کنم برشودزعقدبنان
ولیك‌کشت مرا طبع این هوای عفن | زحیرگشتم از این مردمان بی سامان

در قلعه سو پیرمردی بهرامی نام منجم محبوس بود مسعود نزد او علم نجوم را فراگرفت (٤٢٠) در صفحه ٢٧١ مدح دیگر از علی خاص دارد که حکایت ازغزو های اودرهند میکند دراین‌وقت مسعود رنجور وبستری بوده است در ص ٥١٦ حملات علی خاص را بطوایف افغانی ذکرمیکند.

مدت حبس اودرحصارسوهم معلوم‌نیست ولی‌مجموع مدت حبس دهک وسو دراین شعر

تصریح شده است که برای رعایت وزن کلمه سورا مقدم آورده است .

هفت سالم بسود سو ودهک　　پس ازآنم سه سال قلعه نای

قلعه نای

مشهور ترین محبس مسعود قلعه نای است چنانکه اسم سو و دهک را از بین برده است وحتی نظامی عروضی هم با قرب زمانی که داشته آغازحبس اورا ازاین قلعه دانسته است : «اورا بقلعه نای فرستادند » علت این امر یکی شهرت فوق العاده قلعه نای است که زندان سیاسی بوده و بادشاه‌زادگان‌را در آنجا نگاه میداشته‌اند بنابر شرحی که ذکر شد فرخ زاد و ابراهیم در قلعه بزغند محبوس بودند پس از آنکه فرخ زاد بپادشاهی رسید امر داد محض اطمینان‌خاطر خود رقیب را که ابراهیم‌بود بقلعه نای بردند ،

علت دیگر اینکه شاعر میان کلمه نای بمعنی قلعه و نای بمعنی آلت موسیقی مناسبات لفظی ومعنوی بدیع یافته ودراشعار خود داد سخن داده‌است درصورتی که اسامی سایر قلاع چنین‌وسیله ادبی بدست نمیداده‌است از این‌رو نای مشهور شده‌است

مکان قلعه نای ازروی کتب قدیم معلوم نمی‌شود وفائی وصاحب برهان گفته‌اند نای در هندوستان است نظامی عروضی گوید در وجیرستان است لکن و جیرستان معلوم نشد کجاست حمدالله مستوفی درنزهة‌القلوب درفصل ربع مرو شاهجای آنرا ذکر نموده ولی فقط گوید قلعه نای محبس‌مسعودسعد سلمان است(۱)

درتاریخ سیستان(۲) درضمن احوال یعقوب لیث آمده‌است که پسر زنبیل روز شنبه پنج روز مانده ازربیع الاول سنه ثمان وخمسین ومائین بزابلستان رسید پسریعقوب (ظاهراً پسر زنبیل) بقلعه نای لامان برسید وحصارگرفت درتاریخ زین الاخبار هم در ضمن تعداد قلاع اسم نای لامان ذکرشده است (۳)

ابوالفرج رونی در مدح زریر شیبانی نام این قلعه راذکر کرده‌است که حاکی‌از دوری آن ازهندوستان تواند بود.

صهیل تازی کوشای او قلعه نار　　حنین بختی دو شای او بقلعه نار

این قلعه برکوهی‌چنان بلند واقع بوده که درنظر شاعر بامکان قضای آسمانی پهلو میزده‌است .

قضا بمن نرسدچو نکه نیست ازمن‌دور　　نشسته با من‌همزانوی من‌است‌اینجا

---

(۱) رجوع شود بحواشی‌چهارمقاله چاپ اروپا

(۲) طبع وتصحیح استاد م. بهارص ۲۱۶

(۳) طبع برلن ص ۱۰۹ رجوع شود بقسمت مرنج این شرح حال

بهر سپیده دمی وبهر شبانگاهی ز نزد من بزمین بر براکنند قضا

ازفرط بلندی باد را بآن جایگاه‌گذر نبوده است چنانکه خاکستر اجاق را که شاعر بجای دفترشعر بکار میبرده باد بر هم نمیزده‌است

نبشتنی را خاکستر است دفتر من چوخامه نقش وی انگشت من‌کند پیدا

بماندخواهد جاوید کزبلندی جای نه ممکن‌است که بروی جهدشمال‌وصبا

دعای من زدو لب زاستر همی‌نشود بدان سبب که رسیدم بجایگاه دعا

زبس بلندی ظل زمین بمن نرسد تاام سپید مصاح است ونه سیاه مسا

مدار چرخ کند آگهم زلیل و نهار مسیر چرخ خبر گویدم ز صیف وشتا

درقصیده‌دیگرگوید:

من‌چون ملوك سر بفلك بر فراخته زی زهره برده چنگ وبمه بر نهاده پای

درقله این‌کوه بلند اورا بزندانی تاریك وتنك افکندند

سقف زندان من سیاه شب است که دو دیده بدوده انبارد

روز هر کس که روزنش بیند اختری سخت خرد پندارد

گر دو قطره بهم بود باران جز یکی را بزیر نگذارد

وبر حصیری جای دادند

دراین حصارخفتن‌من هست برحصیر چون برحصیرگویم‌خودهست برحصا

وبند بردست وپای نهادند

درهردودست‌رشته بنداست‌چون‌عنان برهردوپای‌حلقه کندست‌چون‌رکاب

مگر از زخم تیغ من آهن حلقه گشت و ز زخم تیغ بجست

آمد اکنون دوپای من بگرفت خویشتن در حمایتم بپوست

موی‌ها در تنم چو پنجه شیر بند بر پای‌من چو اژدرهاص١٩

از سرما وتاریکی درفغان بود ص٦١٧

نه روزم هیزم است ونه‌شب‌روغن زین هردو بفرسود مرا دیده وتن

درحبس شدم بمهر ومه قانع من کاین روزگرم دارد آن‌شب‌روشن

امید مسعود بعلی‌خاص بود در زمان حبس اودرقلعه نای علی خاص وفات یافت وبجای او محمد پسرش بمنصب خاصگی رسید که نوعی از حاجبی خاص بوده است در مدح محمدبن‌علی گوید ص٣

توخاص پادشاه‌شدی بس‌شگفت نیست شد خاص پادشا پسر خاص پادشا

اندر پناه سایه اوبود مأمنم تا بر روان پاکش غالب نشدفنا

درقصیده دیگر ص ٤٠٦ که درنای سروده درضمن مدح محمدخاص گوید:

فزون است نه سال(۱) تامن کنون / نه با دوستانم نه با دودمان

مرا جای کوه‌است واندوه کوه / تنم در میان دوکوه کلان

درقصیده ۲٥۸ که ستایش سلطان ابراهیم است معلوم میشود آخرین سال توقف ودر قلعه نای است .

بزرگوار خدایاکه قرب ده‌سال‌است / که می بکاهد جان من‌ازغم وتیمار

واینکه در شعر ص ۳۳۱ گوید:

بازگشتم اسیر قلعه نای

نباید تصور شودکه دوبار درزندان نای افتاده بلکه مرادش این‌است که محبوس‌شدم ولی این‌بار درقلعه نای جایم داده‌اند

رشید دیگری از اعیان دولت ابراهیم را که شفیع قرار داده جمال‌الملك (ص٥۸۸ ص۲۱۲) ابوالرشد رشید بن محتاج است که درعهد سلطان ابراهیم منصب سپهبدی داشته ص٤٠٧ ومسعود سعد اورا بلقب عمدة‌الملك خاص شاه ستوده است ص ۲۰۹ وپیش ازآنکه گرفتار زندان شود او را مدح میکرده است چنانکه درص ٤١٦ گوید بعد ازسه هفته توقف در هندوستان از راههای بسیارسخت گذشته بغزنین آمدم که بخدمت رشید خاص برسم . باری مسعود درزندان نیزاین‌امیر را مدح نموده و ازاو مستدعی پایمردی شده است واز کجرفتاری های خود اظهار پشیمانی نموده است ص ۲۰۹

چون برستم زحبس کج نروم / پیش فرمان تو قلم کردار

درص ۲۱۰ باز از حصار زندان اورا شفیع قرار داده وتهنیت می گوید که از مأموریت خود در عراق فاتحانه بازگشته وپایتخت غزنین رامزین ساخته است (۲)

درص٥ قصیده است‌که مسعود بسه تن ازرفقای خود در ماه رمضان ازسختی روزه شکایت کرده ودرضمن‌رشیدراهم‌ستوده‌است .

ای‌رفیقان من‌ای عمرومنصوروعطا

اگرنتوانیم منصوربن‌سعید وزیررایکی ازاین‌رفیقان بشماریم‌ظاهراًمیتوان دوتن‌دیگررا شناخت یکی‌عطاست یعنی‌عطاء یعقوب ناکوك‌که ذکرش خواهدآمد دیگری خواجه بوطاهر عمرکه

---

(۱) نسخه‌بدل فزون‌است‌ده‌سال

(۲) ابوالفرج رونی‌هم اورا مدح کرده‌است مسعود سعد درص٦٠ باوخطاب کرده گوید بسر محتاج ای‌من شده محتاج بتو

لغز قلم ص ۱۱۹ و قصیده ص ۳۵۸ درمدح اوست وممکن است مراد ازعمر عمرکاك باشدکه در ص ٥٨٧ آرزوی دیداراومیکند .

همچنین در مدح رشید خاص ترجیعی در ص ٥٣٤ و٥٣٧ ضبط است و در ٥٤٣ مرثیه سوزناکی که درزندان سروده دیده میشود پدرومادررشید را ازمرك آن جوان ناکام تسلیت گفته است ولی معلوم نشدکه رشید خاص است یا دیگری است .

یکی از بزرگانی که دراین دوره مورد ستایش مسعود قرارگرفته است

عبدالحمید شیرازی عبدالحمیدبن احمدبن عبدالصمد شیرازی است .

بنابـر روایت فصیحی : « در سال ٤٥٠ ابوبکربـن صالح وزیر ظهیرالدوله ابراهیم بدست غلامان شاه کشته شد وسلطان ابراهیم ابوسهل الجندی را بوزارت گماشت وآخر بروی متغیرشده اورا میل کشید وبعد ازاو وزارت بخواجه عبدالحمید بن خواجه احمد بن علی بن عبدالصمد شیرازی دادکه درحق او گفته اند (۱)

بنیاد عدل وقاعده دین ورسم و داد عبدالحمید احمد عبدالصمد نهاد »

درآثارالوزراء عقیلی آمده است که عبدالحمید « بعد ازابوسهل چندی وزارت سلطان ابراهیم یافت بغایت فاضل و عاقل وعادل بوده است ۲۲سال وزارت سلطان ابراهیم کرد و شانزده سال وزیرپسراوسلطان مسعود بن ابراهیم بود ودرنشرمعدلت وانصاف بیفزود و بطول عمرطیب عیش می‌داشت وامتداد مدت وزارت اوازوزرای ماضی درگذشت آخرالامردراول عهد سلطان بهرامشاه بن مسعود درجه شهادت یافت»

درلباب الالباب عوفی آمده است که وی بعد از خواجه مسعود رخـجی بـوزارت رسیده است .

مسعود سعد درحق اوقصاید غرا سروده واورا مفخرگوهر بنی عباس گفته است (ص۲۹٥) درص ٤٠ اززنجیر وبندی‌که بردست وپای اونهاد واو را ازیار خویش جداکرده‌اند بدوشکایت برده ودرص ٥٥ گوید :

تاکیم خانه سمج تاریك است تاکیم جای کوه ویران است

این قصیده را در عید قربانی نزد وزیر فرستاده و او را بعزل و زوال دولت تهدید کرده است.

نه همه سال کار همـوار است نه بهروقت حال یکسان است(۲)

---

(۱) این بیت ازابوالفرج رونی است .

(۲) درص ۲۹٦ عبدالحمیدرا مدح‌کرده وگوید مادح خود را ازروی عدل ببین وبشناس:

متنبی نکوهمی گوید بازدانند فربهی زآماس اشاره باین بیت متنبی است

اعیذها نظرات منك صادقة ان تحسب الحشم فیمن شحمه ورم

دراین قصیده اظهارمسرت میکند که در زندان او شخصی ابوالفتح نام هست که مونس اوست معلوم نشدکه مرادش کدام ابوالفتح است آیا مرادش خواجه رئیس ابوالفتح بن عدیل عارض لشکر بوده است ص ۳۲۱ که بعد دارای دو وزارت شد وزارت برید و عرض لشکر (ص ۶۲۸) یا ابوالفتح راوی که در ص ۴۳۰ وص ۴۰۱ وص ۱۵۳ نام اوآمده است ومسعود او را عندلیب الحان نامیده است این ابوالفتح راوی درزمان حبس نانی مسعود هم بوده و اشعار اورا نزد ثقة الملك وزیرهم میخواند است بعید نیست در هر دو جا مقصود یك نفرباشد .

منصور دیگر از بزرگان درگـاه سلطان ابراهیم که مسعود سعد قصاید بسیار در مدحش دارد منصور بن سعید پسر احمد بن حسن میمندی صاحب دیوان عرض است که مختاری و ابوالفرج مداح او بوده‌اند ابوالفرج گوید :

یا رب توکنی که عیدگردانی عید	بربوالفرج رونه و منصور سعید

ونیزقصیده ازابوالفرج دردست است هم در مدح او:

روزگار عصیر انگور است	خم از اومست وجام مخمور است
تاج نرگس بفرق نرگس بر	جام زرین خواجه منصور است

مسعود درص ٤٥ پس‌اززاری ازدوری لهاورگوید:

این برآن وزن و قافیت گفتم	«روزگار عصیر انگور است »

درص ٤٢ عذر میخواهی که تب او را از درك خدمت منصور محروم کرده است درص ۲۷۰ چیستانی در مدح او سروده و درص ٦ از زندان او را شفیع قرار داده است یکی از بهترین قصاید مسعود در مدح او شرح مسافرت خود و دیدن شیرژیان است ص ۱۹۸ همچنین قصیده زیبای وصف نی‌ص۲۰۱ وقصاید ذیل ص٤١٤ وص٤٧٥ ص٥١٣ که شکایت از پیری و زندان است همه درمدیح اوست .

نجات عاقبت دوره بدبختی اوسرآمد و یکی از مقربان درگاه سلطان ابراهیم عمید الملك عماد الدوله ابوالقاسم خاص اورا از قلعه نای نجات داد.

درص ٤٦٦ قصیده است درتشکرازین پایمردی :

از تو بودی همه تعهد من	گاه محنت بحصنهای حصین
جان تو دادی مرا پس از ایزد	اندرین حبس و بند بازپسین

اتفاقاً بعد از خلاصی از قلعه نای و قبل از وفات سلطان ابراهیم ابوالقاسم خاص

بدرود زندگانی گفت ومسعود دررثای اوقصیده غرائی دارد باین مطلع(۲۱۵)

گمان بری که وفا داردت سپهر مگر

باری مسعود سه سال درقلعه نای زندانی بود بتحقیق نمی توان معلوم کرد که چه سالی از این حصار بیرون رفته است نظامی عروضی گوید سلطان ابراهیم ازدنیا برفت وآن آزاد مرد را درزندان گذاشت لکن این قول درست نیست زیراکه خود مسعود گوید سلطان ابراهیم مرا عفو کرد واجازه رفتن بهند و رسیدگی بضیاع وعقار پدرپیرعنایت فرمود . پس خلاصی او در زمان حیات سلطان ابراهیم (قبل از ۴۹۲) اتفاق افتاده است ولی نمی توان گفت که چند سال قبل ازاین تاریخ آزادی یافته است . چون شروع گرفتاری اورا دردهك درسال ۴۸۰ نوشته اند اگر مدت حبس را دردهك وسو ونای ده سال بگیریم چنانکه خود درشعرمذکورتصریح میکند پس سال نجات او ۴۹۰ میشود که دوسال قبل ازوفات سلطان ابراهیم باشد .

مطالبی که دراین فاصله میان خلاصی ازنای ومرك سلطان ابراهیم درديوان هست خیلی روشن نیست که مدتی را معین نماید درديوان مسعود قصاید بسیارهست که پس ازخلاصی اززندان سروده شده یا حاکی ازحبس نیست وشاید بتوان آنها را ازین مدت دانست ولی صراحت ندارد که مختص باین زمان باشد . یکی ازقصایدی که حتما دراینوقت گفته شده همان مرثیه ابوالقاسم خاص است که بیان شد دیگر قصیدهٔ است درصفحه ۱۸۲ که مسعود پس ازخلاصی از زندان سلطان ابراهیم را مدح گفته پیداست که اواخرعمرسلطان است زیراکه پسران رشید وبزرك اودر رکابش شمشیرمیزده‌اند. شاید بتوان قصیده ص۵۰۹ را (هیچکس را غم ولایت نیست) که نکته‌گیری ازسیاست خواجه عمید حسن است دراین زمان قرار داد رجوع شود بصفحه ۷۳۳ جواب عمید حسن بمسعود که اورا متهم میکند که گفته است درعهد سلطان کسی بفکراسلام نیست ونسبت فساد بعهد سلطان میدهد این عمید حسن گویا ازامراء غزنوی درهند بوده است درصفحه ۹۱ مسعود سعد مدحی ازاو کرده واورا صدرخوانده است .

فصل دوم

زمان سلطان مسعود سوم

(۴۹۲ -- ۵۰۹)

« سلطان مسعود درعهد المستظهر بالله احمد بن المقتدر بپادشاهی نشست وحیا و کرم بافراط داشت رسوم ظلم را برانداخت و عوارض قلمی را که زوائد بود درتمامت سر بند محمود و زابلستان همه محو کرد و باج و باز کل نواحی ممالک ببخشید و کل ملوک وامرا و اکابر ممالک را بر قراری که درعهد ابراهیم بوده بگذاشت.

امیر عضدالدوله را امارت هندوستان مسلم داشت ودر ایام دولت او حاجب بزرک فوت شد وحاجب طغاتکین از آب گنگ عبره کرد بجهت غزو هندوستان و بجائی رسید که جز سلطان محمود هیچ لشکر آنجا نرسیده بود وهمه امور ملک در عهد او منظم بوده وهیچ دل مشغولی ازهیچ طرف نشد ولادت او بغزنین بود درسنه ۴۵۳ مدت ملکش ۱۷ سال مدت عمرش ۵۷ سال ودرسنه ۵۰۹ برحمت حق تعالی بپوست وخواهر سلطان سنجر سلجوقی که اورا مهد عراق گفتندی درحباله او بود.» (۱)

از نظر تاریخ همین مختصر ازاحوال سلطان مسعود بس است ولی چون مقصود ما روشن کردن سرگذشت زندگانی مسعود سعد است ناچاریم دقتی کرده تفصیلی قائل شویم درديوان مسعود قصاید بسیار درمدح این سلطان هست بعضی را هنگام پادشاهی بالاستقلال اوسروده است یعنی از ۴۹۲ تا ۵۰۹ و بعضی را قبل از جلوس هنگامی که ازجانب پدر مأمور فتح هندوستان وحکمرانی درمتصرفات غزنوی بوده است ازاشعار ابوالفرج رونی مداح دیگر این سلطان معلوم میشود سلطان ابراهیم بعدازآنکه

---

(۱) این شرح ازطبقات ناصری نقل شد عجب است که درتمام دیوان مسعود هیچ نامی از طغاتکین فاتح بزرک هند نیست وذکری هم ازوصلت با دودمان سلجوقی نرفته است. گویا زمان فتوحات آن سردار با دوره دوم حبس مسعود مطابقت دارد.

سیف‌الدوله محمود را عزل وحبس کرد. پسر دیگر خود مسعود را بجای او فرمانفرمائی هند داده است ابوالفرج گوید :

مسعود جهاندار چومسعود ملك　　　بنشست بحق بجای محمود ملك

پس میتوان قصاید مسعود سعد سلمان را که در ستایش علاءالدوله مسعود است دو دسته کرد بعضی متعلق بزمان فرمانفرمائی او در هندوستان که شاعر تازه از حبس ۱۰ ساله دهك و سو و نای خلاصی یافته و در لاهور بسر پرستی املاك پدر پیر خود همت گماشته است ص ۲۵۵ در این دوره که ظاهراً ۳ سال طول کشیده است (از ۴۹۰ تا ۴۹۳) قصاید بسیار در مدح علاءالدوله مسعود ساخته و فتوحات او را ذکر کرده است ص۱۵

من بنده بفتحها همی گویم　　　هر هفته یکی قصیده غرا

زیراکه (ص ۸۱)

نصرت و فتح او بهندستان　　　سخت بسیار وبس‌فراوان است

از جمله این فتوحات غزو او ست در دشت شا بهار (۱) دیگر فتح ملتان و شکست دادن ملهی و پیشگوئی اینکه عنقریب بتکده قندهار هم چون بقعه قنوج مسخر خواهد شد (ص۲۷) جنك مسعود را باملهی (ملتی) دریك قصیده دیگر هم‌شرح داده است (ص ۲۴۷) شاعر گوید دارالملك ملهی قنوج بود و سپهسالار لشکر او برهان پور نام داشت و سلطان آن‌قلعه راگرفت و سپاه را در هم شکست وصفی بسیار خوب ازین لشکرکشی کرده است که شخص را بیاد قصاید عنصری و فرخی میاندازد مصراع معروف عنصری را هم تضمین نموده است :

« چنین نماید شمشیر خسروان آثار »

دسته دوم از قصاید مسعود در مدح سلطان علاءالدوله مسعود متعلق بزمان سلطنت اوست و این دسته راهم میتوان بسه نوع تقسیم کرد

۱ — قصایدی که هنگام فرمانفرمائی شیر زاد در هند و قبل از حبس مرنج گفته است .

۲ — آنچه در این حصار سروده است .

---

(۱) رجوع شود بص ۲۸ و ص ۱۳۸ در متن اشتباهاً دشت سانهار چاپ شده است. شابهار در هندوستان مکانی است که سلطان محمود بزرك در آن جا عرض لشکر دید گردیزی ص ۸۰

(۲) ابولفرج رونی گوید در مدح بوحلیم زریر شیبانی

آنکه معبود اهل ملهی را　　　خرد بشکست و ضبط کرد حصار

۳ – اشعاری که بعد از نجات از حصار مرنج تا پایان دولت علاء الدوله مسعود ساخته است.

حکومت شیرزاد درهند

مسعود سعد سلمان در لاهور بترمیم خرابی های املاك و مستغلات شهری پدری خود سرگرم بود (۱) که خبر فوت سلطان ابراهیم از غزنین رسید و این پادشاه بعد از ۴۲ سال پادشاهی و تجدید شوکت اوایل دولت غزنوی در سنه ۴۹۲ اورنگ سلطنت را خالی گذاشت طبعاً مسعود بن ابراهیم که فرمانفرمای هند بود عزیمت پایتخت کرد که برمسند شاهی جلوس کند با اینکه ابراهیم ۳۶ پسر داشت چون مسعود داماد سلطان سنجر سلجوقی و شخصاً مردی دلیر بود و (درین وقت چهل سال داشت) بی منازعی بر تخت نشست و رسوم عهد پدر را کماکان جاری گذاشت و فرزند خود شیرزاد را نایب السلطنه هندوستان کرد و قوام الملك نظام الدین هبةالله ابو نصر فارسی را پیشکار و کدخدا و سپهسالار او نمود.

ابو نصر فارسی

این مردی فاضل و شاعر و شاعر پرور بود صاحب لباب الباب شرحی در تمجید او نوشته و ابیاتی ازاو نقل کرده است

دریغا گوهر فضلم که در ضدم وبال آمد — بچشم حاسدان لعلم همه سنگ و سفال آمد
چو کلك اندر بنان من بدیدی خاطر نحوی — مراتب را خبر دادی که هان عزوجلال آمد
چو زخم تیغ من دیدی شه هندوستان درهند — بدستور از غمان گفتی که سام و پور زال آمد
نماز بامدادی مر نظامی را کمر بستم — نماز شام فرزند مرا نعمت زوال آمد

مرتبه ادبی و معنی این اشعار هر چه باشد نمونهٔ از ذوق آن امیر تواند بود طبعا مسعود سعد در محضر او مرتبه ارجمند یافت از دیر زمانی پیش از آمدن بهندوستان هم میان آنها رشته دوستی محکم بوده است چنانکه در ص ۷۷ گوید

بر بنده مهر داشت چهل سال و هرگز او — بر هیچ آدمی دل نا مهربان نداشت

ابو نصر فارسی یك ثلث از شاهنامه فردوسی را ازبر داشته در یکی از مجالس برخوانده است ص ۵۶۵

طیبتی تازه در میان افکند — ثلث شهنامه در زبان افکند

ظاهراً این عشق و علاقه ابو نصر فارسی بشاهنامه فردوسی موجب شده است که

---

(۱) از علاقه و املاك او بتفصیل خبر نداریم ولی چون در شهر لاهور سه حمام ملکی داشته است (گرمابه سه داشتیم بلوهور ۵۸۷) باین تناسب معلوم میشود داری مستقل بسیار بوده است.

مسعود سعد شخصاً آن کتاب را خلاصه کرده و اشعار برگزیده را بنام اختیارات شاهنامه تدوین نماید . عوفی در لباب‌الالباب ج دوم ص ۳۳ گوید : هرکس که اختیارات شاهنامه که خواجه مسعود سعد رحمة‌الله جمع کرده است مطالعه کند داندکه قدرت فردوسی تاچه حد بوده است .

در مجلس شیرزاد بنابرتقویت ومساعدت ابونصر فارسی مسعود سعد مقامی ارجمند داشته و در پهلوی سپهسالار می‌نشسته است (ص۵۷۰) وبا اینکه پیر و علیل بوده واز سر وشکم ناله داشته پی در پی جام شراب را ساقیان باو میداده‌اند و تا انعامی نمی‌گرفته‌اند او را معاف ازشراب نمی‌کرده‌اند . در این مجالس که شرح آنها در مثنوی آخر دیوان ضبط است مسعود گستاخ شده باشاره شیرزاد وتحریك ابونصرفارسی اشعاری برای حضار می‌ساخته و اسرارآنان را روی دایره میریخته است امیر بهمن وامیر کیکاوس وابوالفضایل وسید قماری و امیر ماهو و شاهینی را بصفات گوناگون استهزاءآمیز یادکرده است مطربان و بازیگرانی‌راکه در حضور شیرزاد نمایش (تیاتر) می‌داده‌اند (۵۷۱) نام برده و مفاسد اخلاقی آنان را بر شمرده است این ابیات یا بدیهةً در مجلس بزم و هنگام سرگرمی ازباده ناب‌ساخته شده یادروقت دوری شاعر ازبارگاه شیرزاد و توقف در چالندر برسبیل مطایبه و برای یادآوری سروده شده است (ص۵۷۹) ازتکلف خالی است ونکاتی در بردارد که در سایر مثنوی‌هـای زمان دیده نمی‌شود مثلا احوال واخلاق هریك ازعمله طرب را بادقت وصراحتی بیان‌کرده است علی‌نائی از نی‌زنان پیر دربارشیرزاد است ص ۵۷۲ سابقاً در خدمت سیف‌الدوله محمود هم بوده است (ص ۵۳٤) با محمد نائی‌که البته جوان وتازه‌کار است رقابت دارد دلخوشی آن پیرمرد پولی است‌که جمع کرده ومرابحه میدهد . وصف کودك جعبه‌زن در ص۵۷۵ و رفتاری‌که شیرزاد با او می‌کرده یك پرده نقاشی است .

در این دوره مسعود اعتبار واهمیتی دربارگاه شیرزاد داشته و از ابونصرفارسی تقاضای شغل وعملی‌کرده است (ص۱۷۰) اتفاقاً موقع مناسبی پیدا شد .

چالندر

از ناحیه دهگان شبی خبر بلاهور رسید که سابری نام با ده هزار سوارو پیاده بعزم جنك پیش‌میآیدابونصر فارسی شخصا به مقابله او رفت و بیك منزل از آب

زاوه گذشت (۱) و درناحیه سیرا بدشمن رسید و چنان قرار دادکه آب زاوه در برابر خصم و سپاه او دربس آنها باشد سابری ناچار خود را بآب افکند ولی درآن غرقاب به هلاکت رسید . دراین جنك مسعودسعد با ابونصر همراه بوده ووصفی بدیع ازمیدان جنك کرده است در نتیجه این فتح‌ولایت چالندرکه تاآنوقت باختیار دولت لاهور نیامده بوده مسخرشد وابونصرحکمرانی آنجا را بمسعود سپرد چالندر شهری درپنجاب وسابقاً دارالملك‌آن ولایت بوده درزمان‌غزنویان لاهور دارالملك شد صاحب حدود العالم گوید چالندر شهری‌است برکوهی اندر سرد سیر و ازو مخمل وجامه‌های‌بسیار خیزد از وصف‌هائی‌که مسعود راجع براه چالندرکرده است همچنین‌بیداست که ولایتی‌کوهستانی وصعب‌العبور بوده است .

باری تفویض ولایت تازه فتح شده چالندر بمسعود سعد حکایت از دلیری و تدبیر او می کند درهمین قصیده مسعود بابونصر فارسی می‌گوید رایان سله (که درآن جانب چالندر قرار دارند) در نهان عصیان می‌ورزند تو لشکر بچالندر بیاور من ضمانت می‌کنم‌که هر ده تن را گرفته در اختیار توبگذارم این ادعا نیز دلیل شجاعت مسعود تواند بود درصفحه ۵۸۱ بخواجه ناصر نامی مینویسد که من نزد ابونصر فارسی بسیارگرامیم ولی شغلی دارم پر ازبیم و امید گاهی در حضورم وگاه دربیابانهای سخت ودرنقاط بعید دور ازدوستان شهری میگذرانم .

در این ایام است‌که سلیمان اینانج بیك قصیده برای او فرستاده (ص۷۳۴) ومسعود اورا جوابی‌گفته است (ص۳۲۷) وشرحی از زحمات خود درنگاهداری ولایت‌کوهستانی چالندرگوشزد کرده است این‌رباعی نیز در ص۷۰۲ یادگار این روزگارکامرانی است .

از بخشش دست من‌زسیم و زرپرس   وزخوی خوشم زمشك وازعنبر پرس
از قوت بازوی من از خنجر پرس   وز هیبت من ز راه چالندر پرس

درین وقت است‌که شاعران نامی درباره اوقصاید ساخته از او توقع صله داشته اند مثلا عثمان مختاری شاعرمعروف‌که سنائی درحق‌اوگوید :

نشود پیش دوخورشید و دومه تاری و تیر   کــر برد لمعهٔ از خاطر مختاری تیر

قصیده‌ای درمدح مسعود ساخته است (ص ۷۳۰) واز او صله طلب کرده است واین

---

(۱) ابوالفرج رونی درمدح ابوالحسن‌علی گوید:

ز رود زاوه عبره کرد بحرما   نبیره دجای خلق ابوالرجا

دیوان مسعود سعد (ص۷۲۳) رباعی ای‌زاوه اگربهشت پیداست توئی ...

نکته دلیل عظمت جاه و کمال سخای مسعود سعد تواند بود اختری شاعر قصیده ۳۴ بیتی نزد مسعود فرستاده و اوجوابی بهمین مقدار با التزام لفظ اختر درهر بیت داده است (ص ۲۹۰)

این ترقی فوق‌العاده مسعود یعنی مرزبانی و قهرمانی ولایت چالندر حسد حاسدان را برانگیخت وخود این امر را پیشگوئی کرده در قصیده ص ۲۵۵ خطاب بسلطان مسعود گوید سلطان رضی ابراهیم مرا عفو کرد تا ازقلعه نای بیرون آمده درلاهور به نگاهداری املاك پدری پرداختم وکفاف عشیره بسایر خود را مهیاکردم بونصر فارسی مرا مثل نایبان دیگر حکمرانی ولایتی ببخشید اگرکسی ازاین انتصاب تعجب کند باید بخاطر آورد که سلطان ابراهیم غلامی را بحکومت ولایت لوکر گماشت پس چه شگفتی است که من‌هم درعهد تو قهرمان چالندر باشم ؟ لکن در این شغل ازکید حاسدان بیمناکم زیراکه سالها درکوه و قلعه گرفتار بوده‌ام و میدانم که حسود چه میکند ؛ از این‌جهت باحتیاط تمام قدم برمیدارم دشمنان بسیار دارم و جزحمایت پادشاه خود را دربرابر آنان پناهی نمی‌بینم .

دشمن کار خود راکرد درباریان مسعوددرغزنین وخدمتگزاران شیرزاد درلاهور نمیتوانستند ترقی فوق‌العاده ابونصر فارسی را تحمل کنند وآسایش مسعود سعد راکه طرفدار او بودند به بینند پس بنای سعایت گذاشتند و نخست تیشه بریشه قدرت ابونصر زدند ودرنزد شیرزاد از او بدگفتند بنابرقصیده ٥٠٤ خصم ابونصر فارسی دوتن بوده‌اند یکی مرغزی دیگر رازی .

بشنو سخن او و بر خلافش　　　　مشنو سخن مرغزی و رازی

در قطعه معروفی که مسعود سعد شکایت از بوالفرج نامی میکند وگوید ص ٦٣٥

بوالفرج شرم نامدت که بجهد　　　　بچنین حبس و بندم افکندی

وآن قطعه را بعضی خطاب بابوالفرج رونی شاعر میدانند ابیاتی هست که معلوم میکند ابوالفرج ساعی ازپروردگان ابونصر فارسی بوده وچندان اورا پرورش داده و تربیت کرده که قوت گرفته وعاقبت بونصر را از بیخ برکنده است بونصر خود هم میدانسته که ابوالفرج بادشمنان اوهمدست شده واین سعایت را کرده‌اند . چنانکه سابقاً بحث شد (ص یز) بعضی برآنند که این شخص نمام وبدگو ابوالفرج رونی نیست زیراکه او مرتبه بلندی نداشته که بتواند ابونصر پارسی و مسعود سعد را خوار کند پس گمان کرده‌اند که

ابوالفرج نصر مراد ابوالفرج نصر بن رستم صاحب دیوان‌هند باشد که ازامراء بزرك بوده وچنانکه ازص ۱۳۵ برمی‌آیدخواجه عمیدلقب‌داشته وحکمران شهر لاهور بوده ودرص ۱٤۷ مسعود ازنصب او بحکومت‌لاهور شادی وشکرگزاری نموده‌است که رفع

ستم سلف او میشود و ارزانی بلهاور روی میآورد . این ابوالفرج ممدوح ابوالفرج رونی بوده و مسعود سعد قصایه چند در ستایش او دارد و مسمط ص ٥٤٨ که مصراع منوچهری (خیزید وخز آرید که هنگام خزان است) در آن تضمین شده مدح اوست و چنین پیداست که میان مسعود وابوالفرج بن نصر دوستی صمیمیت بوده است وقتی ابوالفرج مغضوب ومعزول شده ومسعود درقصیده (٢٨٨) اورا تسلیت گفته ودلداری داده است مجدداً عملی در لهاور باو رجوع کرده‌اند ومسعود اورا تهنیت گفته است از این قصیده پیداست که ابوالفرج شاعر و نویسنده بوده است (ص ٣١١)

رهی نثر توشاید هزار چون جاحظ ــ غلام نظم تو زیبد هزار چون اخطل

چنین پیداست که این ابوالفرج بر بونصر فارسی رشك برده و بسعایت او پرداخته است (١) .

وین چنین‌قوتی تراست که‌تو ــ پارسی را کنی شکاوندی

وعاقبت بونصر فارسی و بستگانش هر بیلائی گرفتار شده‌اند ویکی از آنها مسعود بوده‌است چنانکه نظامی عروضی درچهارمقاله راجع بمدت حبس او گوید :

« در روزگار سلطان مسعود ابراهیم بسبب قربت او ابونصر پارسی‌را هشت‌سال بود »

دوره قهرمانی چالندر وترقی او درعمل بسرآمد و گویا مدت آن هم خیلی طولانی نبوده است ص ٣١٢

وداع کرد مرا دولت نکرده سلام ــ فراق‌جست‌زمن‌پیش‌از آنکه بود وصال

چون پیرهن عمل بپوشیدم ــ بگرفت بلای بد گریبانم

و در ص ١٢٤

بس زود برآمد زفلك کوکب سعدم ــ چه سود که دروقت فروشدچوبرآمد

آتش شغل من نجسته هنوز ــ دود عزلم بر آمد از روزن

بدبختی او بعداز مغضوب شدن ابونصر پارسی باین ترتیب شروع شده است که نخست او را از حکومت چالندر معزول کردند وبعد باملاك او دست اندازی نمودند و جمعی‌از لشکریان را بملك او فرستادند در ص ٤٨٢ قصیده خطاب بعماد الدوله ابو سعد بابو که یکی از امراء لاهور بوده دیده می‌شود شاعر شکایت می‌کند که او را بی تقصیر خرد کرده است و جماعتی دیلمان سربرهنه و پابرهنه سیاه رو وترش خورا بقریه او فرستاده

---

(١) عنوان قصیده ص ١٣٩ اشتباه است قصیدهٔ در مدح ابونصر فارسی است نه ابونصر بن رستم .

است این جماعت ازحرص وبغض چنان سیمائی دارندکه گوئی مبتلا بباد لقوه هستند خانه او را آن سگان شکم خواره فروگرفته ومبدل بمزبله وپارگین کرده‌اند یك درم سیم درکیسه ویك ذره مغز درکله‌اش نگذاشته‌اند ازپنج خانه و ده ویران حاصلی برایش باقی نمانده یك‌جو ویك‌خردل محصول بدست اونرسیده است (۱)

ابن بو سعید بابورئیس دیوان رسایل بوده است درص۷۳گوید :

موافق در همه احوال با او — جمال صدر دیوان رسایل(۲)

با این سخت‌گیری‌ها مسعود سعد در لاهور تاب مقاومت نیاورده بداد خواهی رهسپار غزنین شد (ص ۱۵۱) امید او در دربار سلطان مسعود به خواجه طاهر بن علی ثقة‌الملك وزیر وخاص وخازن

ثقة‌الملك

شاه بودکه بنابرقول نظامی عروضی برادر زاده ابونصر منصوربن مشکان (متوفی‌در۴۳۱) رئیس دیوان رسائل سلطان‌محمود بزرك وپسرش سلطان مسعود اول واستاد ابوالفضل بیهقـی وصاحب کتاب مقامات بونصرمشکان بوده(۳)

شرح حال خواجه طاهر درلباب‌الالباب ج ۲ص۲٤٦ چاپ اروپا هست سنائی درکارنامه بلخ اورا مدح‌کرده است .

ثقة‌الملك طاهر بن علی — پادشه نبی واو چو ولی

تا تراکرد آسمان ظاهر — یك زمین‌است وطاهر وطاهر

مختاری هم اورا مدح‌کرده است : «طاهر ثقة‌الملك‌سرداد‌گران»

یك زمانی حکومت‌لاهورداشته است ابوالفرج رونی گوید :

بقدوم عزیز لوهاو ور — مصر‌کرد وزمصر‌بیش بجاه

در این زمان بود که سلطان مسعود سفری بهندوستان کرد و ثقة‌الملك بپذیرائی

---

(۱) در ص ٦۰۰ هم خطاب باوگوید:

خرد بشکستیم کنون شاید — که‌کنی این‌شکسته راکفشیر

(۲) مسعود قصاید دیگرهم در مدح او دارد مثلا در ص۱۰۷ و در ص۳۵۰

ابوالفرج رونی هم‌بسیاراوراستوده است :

صدر بابوئیان سزا باشد — که در او عقل را ثنا باشد

خواجه بو سعد کارنامه سعد — پشت بابوئیان و روی تبار

عمید مملکت بو سعد بابو — که باب همتش با بیست مشکل

(۳) صلاح‌الدین صفدی وافی بالوفیات ـ ابن‌الاثیر حوادث سال۴۳۱- تاریخ بیهقی‌دربسی موارد ذکر اوراکرده‌اند .

شایانی ازاو درلاهور نمود(ص۳۱۶)

ازقصاید بسیاری که مسعودسعد درستایش او گفته آشکاراست که میان آنان ازدیرزمانی سابقه الفت برقراربوده است .

«مسعودسعد بنده سی ساله من است ص۴۳۰»(۱)

باری نظر باین سابقه مسعود سعد شکایت لاهوریان را باو برد و پیغام داد که شغلی تازه باو بدهند خواجه طاهر پذیرفت وابراز شادمانی کرد ومسعودباردیگرمسرورگشت که ازنایبان دیوان شده است (ص۳۳۷)

گفتم آن شغل را بقوت این	ز سر امروز تازه گردانم
خواستم تا قباله بنویسم	نایبی را بشغل بنشانم

ولی آن کاررا باو ندادند وبیگانهٔ را براوترجیح نهاده اورا درچشم دوست ودشمن خوار کردند وشاعر رنجیده چنین گفت :

چون ز من مهتر آمد اجنبئی	خیره اکنون زنخ چه جنبانم !

در این قصیده اظهار رنجش کرده وبی نیازی خودرا ازشغلهای دیوانی ظاهرساخته و توکل بخداوند نموده است ظاهراً حاسدان این رنجش اورا چنان آب وتابی دادندکه ثقةالملك ازحمایت اوسرد شد وعاقبت سلطان مسعود فرمان داد تا اوراکه فضول است(ص۱۵۵) درقلعه مرنج حبس کردند (۲)

علل حبس

بنابرآنچه در چهار مقاله و سایر تذکره‌ها دیده میشود علت این حبس بستگی مسعود سعد بابونصرفارسی بوده است ولی خود او در ضمن حبسیات چند چیزرا سبب اصلی دانسته است :

۱ـ همت بلند وذکا، که تن بخواری تملق نمی‌داده وبرهمگنان گران می آمده است .

فغان کنم من ازین همتی که هر ساعت	زقدر و رتبت سر برستارگان ساید
چو زاد سرو مرا راست دیددرهمه کار	چو زادسروم از آن هرزمان بپیراید

گناه را از طبع خود دانسته (ص۱۰۸)

---

(۱) وفات ثقةالملك معلوم نشد در میان ۵۰۰ و ۵۱۰ اتفاق افتاده است .

(۲) یکی از مدایحی که مسعود درحق ثقةالملك گفته لغزی است بنام آتش درص۱۵۱ که در آنجا اشاره به جواز نکاح آتش پرستان کرده است درین باب در صفحه۶۳۳ نیز اشارتی نمود است درص۱۹۳ کلمه پارسیان بجای ایرانیان قدیم بکار رفته است .

وین کنه طبع را نهم که همی | مایه فطنت و ذکـا باشد
این همه رنج وغم از خویشتنم باید دیـد | تا چرا طبع ودلم مایه هرذهن وذکاءاست

(۲) حسد جاه ومقام .

ازقصیده ص۱۵۳ که درزندان مرنج درجواب محمد خطیبی ساخته آشکاراست که بلای خود را ازشغل حکمرانی چالندر دانسته است محمد خطیبی نیزشاعر وعامل دیوان بوده ومسعود با او مشاعره داشته است (ص٦٣٤)

ای شعر محمد خطیبی | چون کل همه حسن ورنك وطیبی

سلطان این محمد خطیبی را حکمرانی ولایت قزدار (قضدار) داد لکن حاسدان تهمتی بر او نهاده و بزندانش انداختند از آنجا قصیدهٔ سراسر شکایتی بمسعود سعد فرستاده ومسعود درحصار مرنج در جواب او نوشت که ازناله های توعجبی ندارم زیراکه عادت بزندان نکردهٔ وتازه کارهستی .

تو نوگرفتی در حبس و بند معذوری | اگر بترسی ازاین بند و بشکهی ز خطر
منم که عشری ازعمرشوم من نگذشت | مگر بمحنت ودر محنتم هنوز ابدر
شده برآب دو دیده سبکتر از کشتی | اگرچه بندی دارم گرانتر از لنگر

وباو می نویسد علت حبس من وتو حکمران شدن و محسود شدن است ما را فضول دانسته وازسرخود بازکرده اند

چو بنگریم همیدون پس ازقضای خدا | بلای ما همه قزدار بود و چالندر

توچون تازه کاری هرقدرمیخواهی کوشش کن که خلاص شده بشغلی برسی اما من بکلی ناامید شده ام وازلشکرکشی وحکمرانی توبه کرده ام

تو گرد گنبد خضرا برای و شغل طلب | که من هزیمت گشتم ز گنبد اخضر
وگر خلاصی باشد مرا و خواهد او | نباشدم هوس لشکر و هوای سفر

سرهنك محمد خطیبی ازامراء فاضل و سخن سنج این عهد بوده است و سنائی در مدح اوابیاتی دارد .

زهی سزای محامد محمدبن خطیب | که خطبه‌ها همی ازنام تو بیاراید
شنیدمی که همی در نواحی قضدار | ستاره ازتف توچون درم بپالاید
شنودمی که زناایمنی درآن کشور | ستاره برفلك از بیم روی ننماید
کنون شدست برانسان زفر وحکمت تو | که گردباد همی برگ کاه نرباید

ازابیات دیگراین قطعه مستفاد میشود که محمد خطیبی وقتی ازفرط پریشانی زهر خورده ولی بهبود یافته است وسلطان مسعود انگشتری بدوعطا فرموده است .

امـا قضدار یا قزدار کـرسی ولایتـی است بنـام طـوران در میـان مکـران وهندوستان واقع بوده و سلطان محمود غزنوی در آغاز کار آنجا را بتصرف آورده است. ابن حوقـل گوید بر یك وادی مشرف است در وسط شهر قلعهٔ است و پیرامـون شهر را مزارع خرم فرا گرفته است مقدسی گوید شهر دردوجانب بستر یك رودخانه خشکی قرار دارد قصر سلطان درجانبی و قلعه در سوی دیگر رود واقع است صاحب تقویم البلدان مینویسد قزدار قلعه است کوچك مانند دهی در دشتی طویل روی تلی قرار دارد نیز ابن حـوقل مینویسد میان قزدار وبست ۸۰ فرسنك است ازآنجا تا مولتان قریب بیست منزل راه است.

۳ـ فریب وغرور

مسعود سعد خود را فریب خورده میداند ولی معلوم نیست که چه کسی وچگونه اورا گول زده است تا مرتکب جرمی شده وبحبس افتاده است.

درهمین قصیده بمحمد خطیبی گوید که خصم دانش من مرد نیست اگـر چـه جوشن و مغفر بپوشد ولی چون بخت مساعدتی نکرد قلمدان من ازدوکـدان او بگریخت وعمامه من از معجر او شکست خورد از حماقت و خامی دری را کوبیدم و معلوم شد که خر و ابله و مخنث هستم یاد دارم که از فرط حماقت در جوانی ریش خود را گرد کردم وپدرم همیشه مرا گاوریش خطاب میکرد که بمعنی نادان و گول است فضایلی که می آموختم همه مایه عذاب من شد اکنون دانستم که علم و فضل بدرد نمیخورد از این رو پسـر خـود سعادت را بشغل جولاهگی گماشته ام.

بدو نوشتم و پیغام دادم و گفتم	که‌ای سعادت درفضل هیچ رنج مبر
اگرسعادت‌خواهی‌چو نام‌خویش‌همی	بسوی نقص گرای وطریق جهل سپر

ای فرزند اگراقتضاکرد مثل سگ عف عف کن ومثل خر عرعر بزن زیرا که چون شخص در محفل سگان ومجمع خران افتاد چاره جزهمرنگی با جماعت ندارد.

که بردرندسگان‌هر که‌رانگرددسگ	لگد زنندخران هر که‌رانباشد خر

دراین قصیده وصف حالی ازخودگفته وسلطان مسعود و طاهرثقة الملك را ستوده و عذر خواسته است که اگرشعرمحکم نیست درزندان مریض افتاده است. درجای دیگرازاحمقی وفریب خوردگی خود مینالد (ص۲۸٤)

دعوی زیرکی همی کردم	زد لگد ریش گاوبم هنجار

در جهان هیچ آدمی مشناس بتر از ریش گاو زیرك ساز

در قطعه ص۱۲۲ که برجوانی تأسف خورده گوید دشمن من اگرمرا بخشم شاه گرفتار کرد برای خود نیکو دید وابله نبود مثل شطرنج بازان خدعه کرد بمن گفت شاه کش در صورتیکه شاه درمیدان نبود وتهمت اواصل نداشت .

گراین قصه اوساخت معلوم شد که جز قصه شیر و روبه نبود

درص۳۱۳ به ثقة الملك گوید :

درآمدبس دشمن چوچرغ وقت شکار چوچرز برزد ناگه بریش من بیخال

درصفحه ٤٥٥ اشعاری است که در مرنج گفته و علت گرفتاری را چنین ذکر میکند دشمن و دوست دیده بودند که پارسال من از جمله اعیان بودم.واسب و بنده بسیار و مال ونعمت بیشمار داشتم دوستان که مرا درین جاه رفیع و مستی عزت میدیدند میگفتند کام کمتر کن و برحذر باش من در عین مستی التفاتی نمیکردم و ازچپ و راست اسب میدوانیدم اعتماد تام داشتم که کسی نمیتواند تهمتی بر من بنهد زیراکه عمرخود را درخدمت دیوان وثنای سلطان گذرانیده بودم .

از عمل نیست یکدرم باقی بر من ازهیچ وجه در دیوان

هرچه دارم ازدولت شاه وصله اشعاری است که سروده ام

من همی گفتم این وهاتف گفت سبلت و ریش گنده کم جنبان

بااینکه این علت ها را میشمارد ولی درحقیقت نمیداندکه چراگرفتار شده است (ص۷۳)

گر بدانم که چرا بسته شدم بیزارم ازخدائی که همه وصفش بی چون وچراست

درصفحه ۳۵۷ گوید :

محبوس چرا شدم نمیدانم دانـم کـه نه دزدم و نه عیارم

نزهیچ عمل نوالهٔ خوردم نز هیچ قباله باقئی دارم

ومتعجب است که شاعرچه میتواند بکندکه این قدرخطرناك و مستحق این بندگران باشد (ص۱۰۹)

شاعرآخرچه گویدوچه کند که از و فتنه و بلا باشد

گر بعیوق برفرازد سر شاعر آخر نه هم گدا باشد !

درمرنج یاری در برابر غمز حاسدان نه یاری ثقةالملك سودی داد نه فضل و کمال و سابقه خدمت ! او را در حصار مرنج که از

قلعه های مشهور بوده بزندان افکندند (۱) ص ۱۰۸ فرش او پاره بوریا وغذای او نان کشکین پای اودرزنجیر (ص ۱۵۰ ص ۵۹) جامه اوازبلال وشال (ص ۳۱۳) خدمتکاراوغلام و کنیزکی بود غلام ازبیم سرمایه هرشب درجوالی فرومیشد وهرسه تن سه روز یکبار بیکمن گال (گاورس) برای خوراك قانع میشدند درص ۵۸ گوید :

گرخوردنی یابم هر هفته یکی روز — ازدست مراکاسه‌واز زانوخوان است
ورهیچ بزندانبان‌گویم که چه داری — گوید که مخورهیچ که ماه‌رمضان است
گویمش که بیمارم روشربت آب آر — خنده زند وگوید خودکاردرآن است
بدبخت کسی‌ام که از آن نعمت چندان — امروز همه قصه من قصه نان است

ازهمه بلای زندان سخت‌ترنگرانی خویشان وفرزندان است که درلاهورمانده‌اند بخواجه طاهرگوید ص ۱۰۹

نیك دانی که از قرابت من — چند گریان و پارسا باشد
چون منی‌را روا مدارامروز — که ز فرزندگان جدا باشد

درص ۳۱۲ گوید :

دلم زمحنت‌خون‌گشت‌وخون همی گریم — همه شب ازغم عورات و انده اطفال

درقصاید حبسیه مسعود ناله بسیار ازفراق اولاد دیده میشود.

تیر و تیغ است بر دل و جگرم — غم و تیمار دختر و پسرم

یکی ازفرزندان او سعادت است که ذکری از او شد وهنگام حبس شدن درمرنج اورا بیکی ازخواجگان لاهور موسوم به مظفر کریوه سپرد ص ۶۱۱ در ص ۷۰۱ آن فرزند را بکسب هنر تحریص میکند و در صفحه ۷۰۳ بیاد او در حبس با باد راز ونیاز می نماید.

مسعودکه بود سعد سلمان پدرش — جائی‌است که‌ازچرخ‌گذشته‌است سرش
ای‌باد چه گوئی‌که سعادت پسرش — دارد خبرش ـ که گوید اورا خبرش

سعادت بعد از پدر باقی بود بنابرقول امین احمد رازی بهرامشاه او را آزمود و

---

(۱) مکان مرنج پیدا نشد برهان قاطع ومجمع‌الفرس گویند قلعه‌ای است درهندوستان درتاریخ زین الاخبار گردیزی ص ۱۰۹ چاپ برلن آمده است که سلطان مسعود اول خزائن و گنج هائی راکه سلطان محمود در قلعه ها و جایها نهاده بود همه را بغزنین آوردچون قلعه دیدی رو ـ ومندیش ـ وبای لامان ـ ومرنج وبیاید کوت ظن قوی میرود که لفظ ما قبل آخرمرنج باشد وبای لامان همان نای لامان است‌که درتاریخ سیستان ص ۲۱۶ هم ذکر آن رفته است وودراین مقدمه اشاره کرده ایم.

سعادت این رباعی را بدیهة گفت وسلطان دهانش پرزرکرد

همزاد رخ نگار ما بوست نه گل | زین روی رخ نگار نیکوست نه گل
مارا رخ دوست باید ایدوست نه گل | زیرا گل چشم مارخ اوست نه گل

در تذکره‌ها این ابیات ازو نقل شده است (۱)

بر گل عبیر داری و برلاله مشك ناب | بر نار دانه لؤلؤ و بر ناردان گلاب
بر نسترن بنفشه و سوسن بر ارغوان | سیب از ترنج غبغب و ناراز گل خوشاب
در حقه لعل گوهر و در گوهر آب خضر | در آب عکس آتش و آتش میان آب
در روز ظلمت شب و در شب چراغ روز | در شام صبح صادق و در سایه آفتاب

غیر از سعادت پسری دیگر صالح نام داشته که فارس میدان بوده و هنگام حبس پدر در قلعه مرنج وفات یافته است (ص۵۸۹) در چند جای دیگر هم برمرك این فرزندنوحه میکند رجوع شود بصفحات ۶۹۸-۱ ۷-۷۰۹-۷۱۹

مسعود در قلعه نای از دختر و پسر وپدر ومادر خود یاد میکند (ص۳۳۱) و بعد از خلاصی از مرنج در زمان سلطان مسعود (ص ۲۲۴) و در عهد ملك ارسلان از عیال بی حد واطفال بسیار و از عورات بیهنایت نالیده است

در حصار مرنج از یاد این عائله بی‌شمار غافل نبود مگر وقتی که سختی‌های زندانیان وصعوبت مکان اورا بخود مشغول میکرد در ص۴۳۰ گوید:

اکنون در این مرنجم در سمج بسته در | بربند خود نشسته چو بر بیضه ماکیان
رفتن مرا زبند بزانوست یا بدست | خفتن چو حلقه هاش نگون است یا ستان
سکباجم آرزو کند و نیست آتشی | جز چهرهٔ بزردی مانند زعفران
در هیچوقت بی شفقت نیست کوتوال | هر شب کند زیادت برمن دو پاسبان

ودر ص۵۱۰ نیز شکایت از زندانیان است

در این زندان‌گاه بیاد جوانی مویه میکرد (۵۹۷)

تاری از موی من سفیدنبود | چون بزندان مرا فلك بنشاند
ماندم اندر بلا و غم چندان | که یکی موی من سیاه نماند
گاه از تنگی جای مینالید

از ضعیفی دست و تنگی جای | نیست ممکن که پیرهن بدرم
درسمجی چون توانم آرامیدن | کز تنگی آن نمیتوان خسبیدن
یارب که همی بچشم خواهم دیدن | جائیکه درآن فراخ بتوان ریدن (ص۷۱۴)

---

(۱) رجوع شود برساله حصار نای سهیلی خونساری

وگاه از عفونت مکان ناله میکرد (ص۶۲۳)

چومن مهندس‌دیدی‌که‌کردی از سمجی　　بخاری وطبی مستراح و کاشانه ؟

زمانی آرزوی مخملی میکرد که ازآن بوی لاهور بیاید ص۵۹۳

مکرر از بیماری در زندان نالیده است ص۱۶۸

خلاصه شکایت او را نهایتی نیست و در هرباب از فرط صراحت و صداقت شخص را متأثر ومتألم میکند.

تنهاتسلی خاطر اوبشعر و شاعری بودکه بوسیله شهپرخیال از دیوارهای‌زندان رهائی یافته پروازهای سخت، میکرد

گردون برنج‌ودرد مراکشته بود اگر　　پیوند عمر من نشدی نظم جانفزای

شعر گویم همی و انده دل　　خاطرم جز بشعر نگسارد

پیوسته خود را امید میدادکه از زندان بیرون آمده در مجلس بزم سلطان وگرمگاه رزم خطیب شیرین زبان وفارس میدان شود (ص۸۷)

زیراکه روزگار چنین شمشیری‌را پیوسته درنیام نخواهدگذاشت ص ۲

آن‌گوهری حسامم در دست روزگار　　کاخر برونم آرد یکروز دروغا

در صد مصاف معرکه گرکند کشته ام　　روزی بیك صقال بجای آید آن مضا

حق نخفته است ص۱۰۶ روزی از حبس بیرون جسته‌ص۱۶۳

باز همان شیر دژ آگه‌شوم　　کز من بی‌شیر شود مرغزار

این زندان با همه سختی عبرت بخش است و بمنزله صیقلی برای روح محسوب میشود ص ۳۰۵ ومن ازآن پند و تجربت‌و شهرت‌و نام‌میگیرم ص۸۳

ثقةالملك اورا در حصار مرنج از هرحیث رعایت میکرد و در ص۳۸۲ گوید با این همه‌اکرام تو من زندان را بلاهور ترجیح میدهم زیراکه تنك‌تنك جامه و بدره سیم و زر بمن میرسد ص۱۶۷ واز صلات تو مرفه‌الحال هستم ص۳۱۲

تاریخ‌ومدت حبس

سابقاً گفتیم کـه مسعـود دو دوره حبس داشتـه است یکی در قلعه های دهك و سو و نای در زمان سلطان ابراهیم چنانکه خودگوید:

هفت‌سالم بکوفت‌سو ودهك　　پس‌از آنم سه‌سال‌قلعه‌نای

دیگر در قلعه‌مرنج در زمان سلطان مسعودبن ابراهیم آغاز این حبس را ظاهراً باید یکسال بعداز وفات سلطان ابراهیم‌که در ۴۹۲ واقع قرار داد زیرا که دوره کامرانی مسعود و حکمرانی او در چالندر بسیارکوتاه بوده است چنانکه ذکرشد.

از اشعاری که در مرنج ساخته است بیش از ۳ سال مدت حبس در آن قلعه قیدو تصریح نشده‌است .

از قصیده ص ٤٥٥ معلوم میشود که سال اول حبس اوست

دشمن ودوست دیده بود که من　　　یار بودم ز جمله اعیان

واز قصیده ص ۲۸۳ آشکار است که دوسال در این حصار بوده است

چون ز امسال و پار یاد کنم　　　زار گریم ز حسرت پیرار

و قصیده ص ٥۳٦ راکه یك بیتش در بالا ذکر شد در سال سوم حبس این حصار ساخته است .

در مرنج کنون سه سال بود　　　که ببندم در این چودوزخ جای

از ۳ سال بیشتر تصریحی ندارد که جمعاً با ده سال دوره حبس نخستین سیزده سال میشود ازاین رو شخص حق دارد که بگوید تمام مدت زندان های مسعود سعد ۱۳ سال بوده است و اینکه بعضی ۱۹ و ۳۲ سال نوشته‌اند خطاست چنانکه در ص ۲۷٦ که در مدح ملك ارسلان پسر سلطان مسعود در سال ٥۰۹ گفته تصریح دارد که جمعاً چقدر عذاب زندان چشیده است و پیداست بعد از ملك ارسلان دیگر محبوس نشده است

من بنده سال سیزده محبوس مانده‌ام　　　جان کنده‌ام زمحنت درحبس ودر حصار

ولی دو دلیل هست که مدت حبس او را از ۱۳ سال باید بیشتر دانست یکی قول نظامی عروضی که گوید بمناسبت قربت ابونصر فارسی ۸ سال دیگر او را حبس کردند دیگر قول خود او درقطعه که خطاب بابوالفرج ساخته وگوید:

مر ترا هیچ باك نامد از آنك　　　نوزده سال بوده ام بندی

پس کلمه سیزده در قصیده مدح ملك ارسلان خطای نویسندگان است و باید آنرا نوزده یا هیجده خواند «من بنده سال نوزده محبوس مانده‌ام»

و این عدد نوزده یا هیجده که جمع بین ده‌سال حبسهای عهد سلطان ابراهیم و هشت سال قول نظامی عروضی است صحیح ترین اقوال است

بنابراین مدت هشت سال در مرنج گرفتار بوده است و اگر ابتدای این حبس را یك سال بعد از جلوس سلطان مسعود بگیریم ٤۹۳ باید انتهای آن را در آخر سال ٥۰۰ هجری قرار داد

پس این بیت که درص ٥۹۰ گوید:

تو خود چنین گیر آخر نه پنجه‌و دوگذشت　　　هر آنچه خوشتر گیتی زعمر من بر بود

قبل از حبس مرنج بود است

و این بیت (درهمان صفحه) درحصار مرنج ساخته شده است

پنجاه وهفت رفت زتاریخ عمر من	شد سودمند شدت و ناسودمند ماند

واین بیت که درص ۱۶۲ گوید.

شصت دوتا کردمرا همچوشست	سال بدین جاری رسید از شمار

در مدح سلطان مسعود است و پیداست که هنوز از حبس خلاصی نیافته و مورد توجه پادشاه قرار نگرفته است از این قرار در شصت سالگی هم در زندان بوده است.

پس شصت سالگی عمراو پیش از خلاصی است که در سنه ۵۰۰ واقع گردیده است یعنی در سالهای ۴۹۸ یا ۴۹۹

و مؤید این حدس قصیده ص ۲۱۷ است که خطاب بسلطان مسعود گوید:

شصت و دوسالگی زتن ببرد زود	زان پس که بوددرهمه میدان مرا مجال
اندك شدست صبرم و بسیار گشته غم	از اندکی دخل و زبسیاری عیال
من خودزوامها که دراوغرقه گشته تن	بادهردر نبردم و با چرخ درجدال
در آرزوی آنم کز ملك وضیعتی	آرد بریع برزگرم یك قفیزگال

بنابراین در ۶۲ سالگی از حبس خارج و درفکر نان و جامه عیالات وتهیه ملك بوده و تقاضا داشته که سلطان وام های او را بگزارد و از ص ۶۰۷ معلوم میشود شاه دو قریه باو وقف کرده است و شاعر ثواب آن را بپادشاه نثار می کند و اگر سال شصت و دوم عمرش مقارن خلاصی از قلعه مرنج باشد یعنی سنه ۵۰۰ پس تولد او در ۴۳۸ واقع میگردد چنانکه در بحث سال ولادتش گذشت.

دوره رهائی

بنابرآنچه ذکر شد در آخر سال ۵۰۰ هجری مسعود سعد پس از ۱۹ سال حبس مورد عفو سلطان مسعود شده و در تشکر ازین رهائی گفته است ص ۳۴۲

در بندگیت ازین پس چون کلك وچون دوات	بندم میان بجان و گشایم بمدح فم

واین عفو از پایمردی ثقة الملك بود چنانچه نظامی عروضی و سایر نویسندگان تصریح کرده اند ومسعودخود گویددر دورباعی ص ۷۱۷ وص ۷۱۵

چرخم چو بخواست کشت بی هیچ گمان	جاه تو بزندگانیم کرد ضمان
گویم همه شب ز شام تا صبحدمان	ای دولت طاهر علی باقی مان

کتابداری

ازین زمان تاپایان عهد سلطان مسعود شاعر ما دوره پیری و ناتوانی را طی میکرد وثقة الملك و پادشاه شغلی مناسب این

روزگار باو سپردند و آن کتابداری دربار غزنوی بود این کتابخانه درعهد سلطان ابراهیم نیز دایر بوده ومسعود سعد درآنجا جواب راشدی را بدیهة گفته است

«بدیهه گفتم درکتابخانه»

چون در این زمان دارالکتب را باو تفویض کردند قصیده ص ۲۲٤ را در سپاسگزاری ازاین موهبت وانعام نقد وجنس که باو عنایت گشته بود سرود وگفت پادشاها باخلاصی اززندان مرا جان تازه بخشیدی و در پایتخت خود معزز و محترم کردی سیم وغله عنایت کردی دیگر پس از این :

نه زن گویدکه بر تن نیست جامه	نه گوید بچه بر سر نیست دستار
دعای شاه چـون تسبیح گویند	عیـال بیحد و اطفال بسیار

نگرانی نمانده است جز قروض و آنهم بامواجب نقد پرداخته خواهد شد ویك یك ایـن خارها ازپای بیرون خواهد آمد من نیز دارالکتب را آراسته خواهم کرد چنانکه هیچ کتابخانه درجهان بپای آن نرسد هرصبح شادان برمیخیزم وخاك حجره را باروی خود پاك میکنم کتب هر علمی را در محل معین قرار میدهم .

کند مشحون همه طاق و رف آن	بتفسیر و به اخبار و باشعار

در ص ٤٨٤ گوید :

بس زود کتابخانه را یابی	از گفته من پر از گهر کرده

درجای دیگرص ۱۸ گوید:

دارالکتب امروز به بنده است مفوض	زاین عز وشرف گشت مرا رتبت والا

و در ص ۸۵ مدح سلطان مسعود و وزیر او گفته و از رفع بدبختی خود تشکر نموده گوید :

او را خازنی کتب کردی اختیار	کت رأی خسروانه قوی اختیار باد

لکن این وظیفه و شغل کتابداری هم او را خرسند نکرد کم کم آه و ناله او برخاست وقتی سلطان مسعود لشکر آرائی کرد برای رفتن بغز وهندوستان وازدارالملك غزنین حرکت نمود و جشنی عظیم ترتیب داد و بشعرا مال بسیار عنایت کرد قضا را در روز جشن از مسعود سعد یادی ننمود مسعود قصیده در مدح او سرود وگفت (ص ۳۰۸) سلطان محمود بزرك از غزنین اموال خودرا وقف مداحان کرده بود غضایری رازی بهرقصیده که از شهرری میفرستاد هزار دینار زر حلال میگرفت در صورتی که همان غضایری اگر امروز زنده بود بشعر من فخر میکرد مگـر نه این است کـه در آن قصیده شکـر خود از انعام سلطان

ابراز ملالت کرده و گفته است (۱)

بس ای ملك که نه لؤلؤ فروختم بسلم | بس ای ملك که نه گوهر فروختم بجوال

من گفتار او را بچیزی نمیشمارم (۲)

من سالها خدمت کرده‌ام وقت مدح ازجمله شعرا بوده‌ام هنگام خدمت از زمره عمال

نه پایگاه من ازحشمتی فزود شرف | نه دستگاه من ازخلعتی گرفت جمال

چگویم آخر با مردمان لوهاور | چو باز گردم واز حال من کنندسؤال

تاریخ این لشگر کشی سلطان مسعود باید در اواخر عهد او باشد زیرا که پسران بزرك در موکب خویش داشته است ص ۲۷٤ (سطر اول)

شکایتی هم ازثقة‌الملك می بینم که در ص ۹۸ گوید :

امروز بمن رسید پنجی | زان‌ده که مرا امید کردند

وز پنج دگر نیافتم هیچ | می ترسم کزمیان ببردند

---

(۱) مسعود سعد پیروعنصری بوده و در این باب هم یعنی انتقاد کلام غضایری همان ایراد استاد خود را تکرار کرده است یعنی عیبی که از ابراز ملالت در مقابل صله ممدوح پیدا میشود « بجای رحمت ایزد خطاست لفظ ملال » (عنصری)

(۲) مسعود مصراعی از یك شاعر رازی در ص ۱٤۳ تضمین کرده است که گویا از غضایری باشد :

جواب شاعر رازی همیگویم که میگوید | سحرگاهان یکی عمداً بصحرا بگذر و بنگر

فصل سوم

زمان ملک ارسلان و بهرامشاه

ملك ارسلان

سلطان مسعود سوم بعد از ۱۷ سال پادشاهی درسنه ۵۰۹ بدرود حیات گفت و پسرش شیرزاد که والی هندوستان بود بجای او نشست ولی پس ازاندك مدتی شیرزاد بدست برادر خود ملك ارسلان مقتول شد.

ابوالملوك ملك ارسلان بن مسعود هیجدهمین پادشاه غزنوی است تولد او را در سال ٤۷۷ نوشته اند در ۳۲ سالگی در گرمسیرزمین داور تاج برسر نهاد وغزنین را بتصرف آورده برادران را بزندان افکنده و جمعی ازآنان را بکشت و چند تن را از حلیه بصرعاری کرد .

یکی ازبرادرانش بهرامشاه از پیش او گریخته در خراسان بسلطان سنجر سلجوقی پناه برد وچون ملك ارسلان نسبت بمادر سببی خود یعنی خواهرسلطان سنجرملقب بمهد عراق استخفاف روا داشته بود (۱) مهد عراق شکایت بسنجربرد و اورا برانگیخت (۲) تا بهرامشاه را مددکرد و بغزنین لشکر کشید .

ملك ارسلان مهد عراق را نزد سنجر بشفاعت فرستاد ودویست‌هزار دینار هدیه روانه‌کرد ولی آن زن سنجررا بیشتر تحریك کرد در صحرای شهر آباد که یك فرسنگی غزنین بود جنك در گرفت‌ملك ارسلان تاب مقاومت نداشت بهندوستان گریخت و بهرامشاه بسلطنت نشست بقول ابن‌الاثیر سلطان سنجر در ماه شوال ۵۱۰ وارد غزنین گردید و چهل روز در آنجا اقامت گزید و چون از فرار ملك ارسلان مطمئن شد بخراسان بازگشت ملك ارسلان منتهز فرصت بود چون خبر معاودت سنجر را شنید بغزنین تاخت و بهرامشاه به بامیان پناه برد این بار سلطان سنجر با سپاهی گران بغزنین آمد وملك ارسلان بعد از مدت قلیلی سلطنت بکوهستان گریخت و بیکی از کوه نشینان افغانی پناه برد لکن سنجر

(۱) طبقات ناصری (۲) تاریخ فرشته

اورا دستگیر کرد (۱) و بهرامشاه اورا درغزنین خفه نمود ودر کنارمزار پدرش بخاك سپردسنه (۵۱۱ هجری)

درطبقات ناصری آمده است که درعهد ملك ارسلان حوادث شگرف زاد یکی آن بود که از آسمان آتش و صاعقه آمد چنانکه بدان آتش بازار های غزنین بسوخت خلق از دولت او نفرت گرفتند او بغایت شهامت و جلادت و شجاعت و مبارزت موصوف بود .

این بود آنچه درتواریخ راجع بملك ارسلان بنظررسید اما مطالبی که در دیوان مسعود سعد مربوط بعهد دولت اودیده میشود ازاینقرار است. نخست آنکه مورخان تصریح کرده اند که ملك ارسلان ازبطن مهد عراق دختر ملکشاه نبود وازاینرو بنا مادری خودبی‌احترامی کرد تا بحدی که او سنجررا برانگیخت و این بنظر طبیعی میآید والاسنجر بجنگ خواهرزاده خودرو نمیاورد لکن دردیوان مسعود دو جا اشعاری دیده میشودکه ملك ارسلان را ازنسل داود سلجوقی شمرده است یکی درهنگام جلوس اودر۵۰۹ که خلیفه بغداد المستظهربالله عهد ولوابرای اوفرستاده است (ص۱۱۳)

توئی زگوهر محمود و گوهرداود	کدام‌شاه‌نسب دارداز‌چنین دو نژاد

دیگردرص۶۱۱ که اززبان ملك ارسلان گوید :

من مایه عدل و مایهٔ جودم	سلطان ملك ارسلان مسعودم
محمود خصال ورسم وره دانم	زیرا شرف نژاد محمودم
با قوت و قدرت سلیمانم	زیرا ازاصل‌ونسل داودم (۳)

مطلب دیگرتعیین روز غلبه او بر خصم (که شاید بهرامشاه باشد) (٤) یا روز جلوس اوست که چهار شنبه ششم شوال ۵۰۹ بوده است در هنگام ورود او به غزنین گوید ص۱۲۷

زشاه بینم دلهای اهل حضرت شاد	هزاررحمت برشاه واهل‌حضرت باد
من‌این‌نشاط‌که‌دیدم‌زخلق درغزنین	بدید خواهم تا روز چند در بغداد

---

(۱) درطبقات ناصری مسطوراست که ملك ارسلان منکوب شد وفوت گشت.

(۲) ابن‌الاثیروصاحب فرشته عمراورا ۲۷ سال ومنهاج‌السراج ۳۵ سال قیدکرده اند ابن الاثیرقتل اورا در۵۱۲ ذکر کرده است

(۳) بازهم اززبان این پادشاه اشعاری ساخته است ص۶۷٦

(٤) درص۳٤۷ گوید :

نصیب تست زگردون سعادت برجیس	چنانکه حظ مخالف نحوست «بهرام»

چهارشنبه روزی که از چهارم چرخ — سعود ریخت همی مهر برتکین آباد
زمین توگوئی مرخصم ملک رابگرفت — بدان زمان که برآمد زطاغیان فریاد
جزآن نگویم شاها که رودکی گوید — « خدای چشم بدازملک توبگرداناد »

درص ۱۱۲ نیزفتح تکین آباد وغلبه برسپاه کثیردشمن را تهنیت گفته است.

چوابرنصرت بارید چرخ فصل خزان — بهارگشت زملک تو در تکین آباد

درص ۳۱۷ گوید :

بعون ایزد شش روز رفته از شوال — برآمد از فلک دولت آفتاب کمال
گذشته پانصد و نه سال تازی ازهجرت — زهی مبارک ماه و زهی مبارک سال
چه روزبودکه پیش اززوال چشمه مهر — مخالفان را شدعمروجان وجاه زوال
چهار شنبه بود و چهار گوشه تخت — گرفت نصرت وتأیید ودولت واقبال

درص ۱۱۰ اورا بسلطنت تهنیت گفته به پیری خود اشاره مینماید

زسرگیتی پیر بوده جوان شد — که سلطان گیتی ملک ارسلان شد
جوان بادبختت که این جان غمگین — باقبال ورای توشادوجوان شد

دردوره کوتاه وپرآشوب ملک ارسلان مسعود سعد دارای احترام و جلالی شد درآغاز سلطنت اوقصیده ۲۷۶ را بخدمت فرستاد ازپیری ودرویشی وعیال واولاد بسیاناله کرد وحبسهای خود رابیادآورد.

دارم هزاردشمن ویک جان ونیم تن — لیکن گذشته وام من ازهشتصد هزار
عمری دراز باید تابندهٔ چومن — گردد بمدح چوتون جهاندار نامدار
تا سایه وردرختی گردد نهالکی — بنگرکه چندآب درآید بجویبار

نیزاین ابیات را درشکایت ازفراموشی خود سرودص ۱۳۱

لفظ تو چونام بندگان برد — نام رهی از میان رها کرد
مرحوم تر ازهمه مرا دید — محروم تراز همه مرا کرد

شاه باو توجه کرد وازهمان آغاز سلطنت ویرا محل اکرام وانعام خویش قرار داد و ولایتی باوداد ص ۱۱۲

میان خلق سرافراز وتازه کرد مرا — مکارم توچوسروو چوسوسن آزاد
مرا بمدحی شاها ولایتی دادی — کدام شاهی هرگز بمادحی این داد
ببارگاه توکان هست وبادمرکزملک — محل ورتبت من پای برسپهر نهاد

درص ۲۳۱ گوید :

آن یافتم از شرف که هستند — در حسرت آن ملوک یکسر

ملك ارسلان بعد ازجلوس ربیع نام را (۱) مقامی بلند عطا فرمود ص ۲۳۲ وبرادرش محمد را با لقب سپهبد مأمورهندوستان کرد واورا مسعود سرهنك محمد علی مینامد وگویدامسال درهند سپاه بیحد آراسته ازمرکزخویش تا سراندیب خواهد راند و صد پیل بخدمت تو خواهد فرستادکه ازپیل معروف«ملك پسند» بهتر باشند

چندی بعد اخباری ازهندوستان رسید وسلطان شخصاً عزیمت آنجاکرد طبعاً این مسافرت ازدوجهت برای امناء دربار سلطان ناگوار بود یکی بیمی که ازجانب سلاجقه داشتند ومیترسیدند که درغیاب شاه بغزنین روی آورند دیگرترس اینکه سلطان شخصاً بهند برود و در قدرت واستقلال ربیع وبرادرش محمد لطمه‌وارد شود زیراکه درباریان غزنین ازآنان متمتع بودند پس مسعود سعد را وسیله قراردادند که سلطان را ازسفرهند بازدارد واوهم درقصیده ص۳۸٦ گوید اگرچه غزا کردن را ازجد وپدرت ارث بردهٔ ولی لشگرکشی هند را بیکی ازغلامان خودواگذار خزانه خود را تهی مکن لشگرت را بجانب ترکستان ببر وترکان بسیار بغلامی بیاور آنگاه از آن جماعت سپاهی آراسته کن اگرامروز بهندوستان سپاه بکشی باید بزروسیم ترکان راآماده جنك کنی وخزانه کفاف‌چنین مخارجی را نمیدهد.

بترك‌وروم کش‌این‌لشکروسپاه وکران نه ممتنع بودت غزوگر نباشد هند

ازجانب هندوستان خاطر آسوده دارکه ربیع شیبانی درهمین بهاربخدمت خواهد آمد و خزانه را آباد خواهدکرد صد پیل ودویست مرکب تاحال فرستاده است.

زمانه پیش تواورا چودید بسته کمر چه گفت گفت زهی قدر گوهر شیبان

تو شهریارا کیخسروی بجاه و هنر ربیع پیش تو مانند رستم دستان

این دوبرادر یعنی ربیع ومحمد سپهبد درهندوستان فتوحات‌کردند ونسبت بملك ارسلان وفاداربودند چنانکه بعد ازغلبه بهرامشاه هم محمد اطاعت اوراگردن ننهاد و شرح اینقسمت در زمان بهرامشاه گفته میشود.

دراین جا مرادما ازتفصیل واقعه اعتباروگستاخی مسعود سعد دردربار ملك ارسلان بودکه اورا ازعزم سفر بازداشت.

یکی ازحوادث ناگواری که درعهد ملك ارسلان برای مسعود سعد رخ داد وفات حامی بزرك اوابونصرفارسی بودکه در٦۳ سالگی بدورد حیات‌گفت معلوم نیست که ابونصر پس ازحبس شدن درزمان سلطان مسعودکی خلاصی یافته است

---

(۱) درمتن بغلط ربیع را زنیغ چاپ‌کرده‌اند

مسعودسعد بیاد محبتهای چهل‌ساله ابونصردرص ۷۷ قصیدهٔ مرثیه مؤثری ساخته و به پادشاه توصیه کرده است که :

فرزندکانش را پس مرگش عزیزدار | کو خود بعمرجزغم فرزندگان نداشت

این سفارش و توصیه ازاولاد امیرنامداری چوق ابونصرفارسی هم دلیل رفعت مقام مسعود دردربارملك ارسلان است .

قصایدی درمدح خسرو ملك پسر ملك ارسلان در دیوان مسعود هست البته این خسرو ملك را نباید با آخرین سلطان سلسله غزنوی بنام خسرو ملك (متوفی در ۵۸۷) اشتباه نمود .

درص ۱۳۲ تولد اورا بپدرش تبریك میگوید :

که شاه شرق ملك ارسلان بن مسعود | عزیز خود را اندر هزار ناز بدید

ودرقصیده‌جلوس که ذکرشد ص ۳۱۸ گوید:

بقای دولت عالی که در جهان شرف | بباغ ملك چوخسرو ملك نشاند نهال

اما درص ۳۰۱ قصیدهٔ بردیف خسروملك هست که شاعرایوان‌وبارگاه اورا می‌ستاید واگر ممدوح همان طفل نوزاد باشد خالی ازغرابت نیست

مسعود سعد این دوره‌کوتاه سعادت و عزت وتقرب خود را درزمان پادشاهی ملك ارسلان با کمال حسرت بر جوانی وتأسف برسلامت و نیدومندی خویش میگذرانید و با رنجوری ص ۴۶۵ و پیری (ص ۵۳۱) در نبرد بود. گوئی شاعر محبوب بلا دیده ما بی دوامی عهد آن پادشاه جوان را احساس میکرد وهرلحظه خطرسلاجقه راکه حامی بهرامشاه بودند در نظر میآورد و ایام سلطنت دو ساله ملك ارسلان را انگشت شمار و ناپایدار میدانست از این رو اشعاری دروصف روزها (ص ۶۵۹) وهفته‌ها (ص ۶۶۸) وماههای (ص ٦٥٤) دوره پادشاهی ملك ارسلان سروده است

بهرامشاه

عاقبت‌چنانکه ذکر کردیم (۱) خشم سلطان سنجر غلیان کرد وبا سپاهی گران شخصاً بغزنین آمد و ملك ارسلان دستگیر و مقتول شد سنه ۵۱۱ ودر ماه جمادی الاولی سنه ۵۱۲ بهرامشاه برادر ملك ارسلان برتخت نشست معزالدوله بهرامشاه کاملا تابع سنجر شد و بهمین سبب از ۵۱۲ تا ۵۴۷ برتخت‌سلطنت باقی‌ماند درمسکوکاتی که ازاوباقی است پیش ازنام او نخست اسم خلیفه و بعد سنجر ضرب شده است ولی بهرامشاه در سکه هائی که در لاهور رواج داده رعایت این امر را نکرده است در زمان او همه ولایات غزنوی در تحت استیلای سلاجقه

---

(۱) رجوع شود ص ه وآغازفصل سوم

واقع شد مگرهندکه همچنان دردست غزنویان باقی بود .

بهرامشاه ازپادشاهان‌دانش پرور وشعردوست بود (۱) بیش ازملك ارسلان درحق مسعود سعد اکرام کرد چنانکه سه سال بقیه عمرشاعر که مصادف با ۳ سال اول سلطنت بهرامشاه بـود براحتی وعزت گذشت ص ۷۲

پیرار و پار بنده‌زجان ناامید بود	وامسال حال بنده‌چوپیرارو پار نیست
هرمجلسی ذرای تو اورا کرامتی	هرهفته ازتو بی‌صلت صد هزار نیست
ازداده‌تواکنون‌چندانکه بنده راست	کس‌رایسارومال‌وضیاع‌وعقار نیست

یکی ازقصاید زیبای مسعود (ص ۷٤) درمدح بهرامشاه است.

درص ۲۸۹ التزام‌کلمه بهرام‌کرده ووزارت احمد نام را تهنیت‌گفته است ترجیع بـند ص ۵۵۸ راظاهراً درتهنیت جلوس بهرامشاه سروده‌است .

احترام و عزت مسعود در خدمت بهرامشاه بحدی رسیدکه شعرای خراسان منجمله معاصر اوملك‌الشعراء امیرمعزی آنرا درقطعه خود ص ۷۳۲ یادکرده است.

شاه بهرامشاه بن مسعود	خواجه مسعود سعدرا بنواخت

درواقع عزتی راکه همه عمر طلب میکرد وقتی باو دادندکه عمرش آفتاب لب بام یا چراغ سحری بودوبیش ازسالی سه ازاین نعمت متنعم نگردیدآنهم درکمال ضعف مزاج وباتطاول امراض گوناگون ودرص ۱۱۵ ناله ازبیماری وضعف میکند .

بنده‌راچون دید مدحی بس بلند	از شرف بر گنبد اخضر کـشید
گوهرو زر یافت از مدحش بسی	تا بمدحش‌گوهراندر زر کـشید
بنده را چون پست‌کردآز و نیاز	جودش اندر چشمه کوثر کـشید
لیکن‌ازخدمت‌فرومانده‌است‌ازآنکه	رنج بیماریش بر بستر کـشید
پای نتواند همی نیکو نهاد	دست نتواند سوی ساغر کـشید

این قصیده را مسعود بمناسبت لشگرکشی بهرامشاه بهندوستان ساخته و التزام رکاب او عذرخواسته است درتواریخ مذکوراست که محمد با هلیم (ابوحلیم) سپهسالار ملك ارسلان درهند پس ازجلوس بهرامشاه‌گردن ازاطاعت دولت غزنوی پیچید ویاغی شد وبهرامشاه بقصد او لشگر بهند برد بنابرین قصیده فوق را مسعود دراین وقت ساخته است بطوریکه درچند صفحه قبل وعده داده‌ایم(صفحهٔ نب) دراینجا شرحی ازخانواده شیبانی‌که آخرین مردآنها درعهد غزنـوی محمد مذکوراست مینویسیم

---

(۱) آثارسنائی ونظامی وترجمه‌کلیله ودمنه وکتب واشعار دیگرگواه دانش دوستی اواست .

دودمان شیبانی

یکی از خاندان های قدیم که در خدمت سلاطین غزنوی بوده دودمان شیبانیان است از روی دیوان مسعود و ابوالفرج رونی احوال تنی چند ازمردمان نامی این طایفه را تنظیم کرده درین جا می آوریم.

ازابوحلیم شیبانی معاصر سلطان ابراهیم غزنوی مدحی درديوان آن دو استاد نمی‌بینیم نخستین شخصی که ممدوح آنان واقع شده نجم الدین زریر پسر بوحلیم شیبانی است مسعود در ص۱۷۹ گوید « شادباش ای زریردولتیار» (۱) واشاره میکندکه سلطان اورا بنواحی خراسان و عراق بجنگی فرستاده ومظفرومنصور بازگشته ومجددا به سپهسالاری هند نصب شده و دو پسرش شعیب وغضنفرهم با او بوده‌اند.

ابوالفرج رونی هم درمدح او گوید : « زریرای زرین ای بحق سپهسالار»

ظاهراً سپهسالارشدن زریر بنابرتقویت ابوالرشد رشید خاص سلطان ابراهیم بوده که در فصل اول باحوال اواشاره‌کردیم درص ۴۱۱ مسعود برشیدگوید :

مرغزار نشاط را بسپار	بزریر (۲)آن هزبر هندستان
آنکه ازگوهرش بچرخ رسید	رتبت گوهر بنی شیبان

و درص۷۰۲ درمدح او گوید:

ای فتح بخاست روز بازار توخیز	در کوکبه سپاهسالار آویز
وی نصرت دین بخیر بگشای نخیز	ای کفر زریر نو حلیم است گریز

این سپهسالاردرهندوستان بفتوحات بزرك نایل آمد بعد ازفتح نارائین و مالوه و کالنجر پیلان بسیارآورده عازم غزنین شدکه بسلطان تقدیم کند ص۲۱۹

درباب فتوحات اودرهند وشکست دادن دیوپال وشکستن بتان ملهی و فتح دشت نارائین ابوالفرج رونی گوید :

بوحلیم زریر شیبانی	پیل صفدار وشیرآتش کار
آنکه بگذاشت راه بانرسی	ظفروفتح بریمین و یسار
آنکه معبود اهل ملهی را	خردبشکست وضبط کردحصار
آنکه‌ره زدبدشت نارائین	درمیان هزار واند سوار

ونیز ابوالفرج اشاره بباز گشت آن سپهسالار ازفتح هندوستان بغزنین میکند

---

(۱) درمتن بغلط وزیردولت یارچاپ شده است

(۲) درمتن غلط چاپ شده است

ای سپهسالار شرق ای پشت ملك ای صدر دین
ای زریر بوحلیم ای کوه حلم ای بحر کین

این فتوحات پی درپی زریر شیبانی را مغرورکرد تا گردن از اطاعت سلطان به پیچید وبیاری راجکان ورایان هندی در حصار فرهنده قرارگرفت و سلطان لشکر بجنك او برده اورا اسیر کرد.

درصفحه ۳۷۰ قصیده تاریخی مفصلی در مدح سلطان ابراهیم راجع بهمین موضوع هست که چون اشاره بحبس ندارد معلوم میشود مقدم بردوره حبس‌های مسعود سعد بوده است مسعودگوید:

« این زریر از مردم جاجرم بود در کمال فقر و بینوائی « نمد قبائی پوشیده پاره و خفتان » بر لاشه خری پیر نشسته درآرزوی لقمه نان بخدمت سلطان آمد و « بدو سپرد ملك مرغزار هندستان » و چهل هزار سوار در اختیار اوگذاشت وولایتی عظیم را بدو مفوض کرد که درازای آن از مهیاره تا آساسر و پهنایش از کشمیر تا سیستان بود کار او بالاگرفت.

چواز قبایل نسبت همی به‌شیبان کرد
شدند برفلك از مفخرش بنی‌شیبان

رفته رفته مغرور شد وطغیان کرد وفوجی راجکان پیر و رایان هندی را جمع کرد ودر حصاری بنام فرهنده قرار گرفت اما سلطان در ظرف نیمساعت او را دستگیر کرد وبند برنهاد.

طلوع بودش چون نجم و نجم نام وی‌است
غروب باشد آری پس ازطلوع بدان

بقرب خسرو شد محترق چنین باشد
هرآن ستاره که با آفتاب کرد قران

نه پند بودش از حال قتلغ سرن
نه عبرت افتاد اورا زبی‌خرد بمیان(۱)

گویازریر شیبانی را در قلعه نای محبوس کرده اند مسعود او را در آن قلعه دیده و دلداری ومژده داده است که عنقریب بخلاصی وترفیع مقام نایل خواهی شد در قصیده ۵۱۸ پس ازخلاصی ازنای‌که زریر شیبانی مجددا صاحب دستگاه شده است مسعود پیشگوئی خود رایاد آور شده وگوید:

بده انصاف آنچه می بینی
من نگفتم ترا بقلعه نای

مژده ها دادمت بقوت دل
وعده‌ها کردمت بصحت رای

فال هائیکه من زدم دیدی
که چگونه تمام کرد خدای

---

(۱) نام این دوسردار که برسلطان ابراهیم یاغی شده‌اند درص۳۵۲ چنین آمده است (نه قتلغ ترتتم نه یمشامم) صورت صحیح این دو کلمه بدست نیامد

رتبت بوحلیمیان برکش   افتخار زدیریان بفزای

از قصیده ابوالفرج معلوم میشود که در زمان سلطان مسعود بن ابراهیم زریر شیبانی دارای مقامات پدرخود شده است

زکسب جاه پدر شادباد وبرخوردار   زریر نجم سپه برور سپهسالار

ولی ازقصیده ۲۱۹ مسعود پیداست که بوحلیم شیبانی پدر زریر بیشتر ازعهد سلطان مسعود در وقتی که پسرش جوان بوده فوت شده است نه بعد از حبس درقلعه نای وجلوس سلطان مسعود.

شاد زی شاد زی خداوندا   کز بزرگی وجاه چون تو پسر

تربت بو حلیم شیبانی   روضهٔ شد ز خلد با کوثر

تحقیق دراین قسمت منوط به تحصیل نسخه های قدیم از دیوان ابوالفرج و مسعود است .

دو تن دیگر از بنی شیبان که ذکرشان درضمن احوال ملک ارسلان گذشت ربیع و برادرش محمد (۱) بوده اند که وزارت وسپهسالاری هند را درزمان ملک ارسلان داشتند ومحمد سپهسالار درآغاز سلطنت بهرامشاه سربطغیان برداشت .

در طبقات ناصری آمده است «معزالدوله بهرامشاه در طرف هندوستان غزوها کرد ومحمد باهلیم (باحلیم = ابوحلیم) را دربیست وهفتم ماه رمضان ۵۱۲ بگرفت وبندکرد و بعاقبتش بگذاشت وولایت هندوستان تمام اورا داد واو بار دیگر عاصی شد وقلعه ناگور درولایت سوالک بحد بیره (سبره خ.ل) بناکرد واورا فرزندان واتباع بسیار بودند و بهرامشاه برعزیمت قلعه او بهندوستان آمد ومحمد باهلیم بحدود ملتان پیش رفت ومصاف کرد با دو پسر واسب وسلاح در روز جنگ درزمین فرورفت چنانکه بیش ازوی نشان نماند(۲)

---

(۱) ظاهراً قصیده ۵۱۹ در مدح این محمد است .

(۲) درتاریخ فرشته آمده است که «برزمین جمجمه افتاده چنان فرورفت که اثری ازراکب ومرکوب پیدانشد»

((خاتمه))

از قطعه صفحه ۵۰۹ معلوم می‌شود که منجمی در آغاز جوانی عمر مسعود را هشتاد سال گفته است. درسال پنجاه ودوم عمرخویش این پیشگوئی منجم را بخاطر آورده گوید:

مرا منجم هشتاد سال عمر نهاد ز عمر دوستی امید من بر آن افزود

این پیشگوئی مثل است که تقریباً صادق آمده است زیرا که بنابر مندرجات تذکره ها مثل ریاض الشعراء علی قلی‌خان داغستانی وسبحة المرجان غلامعلی خان آزاد ومجمع الفصحاء هدایت وفات او درسال ۵۱۵ (۱) هجری واقع شده است واگرچنان‌که درمباحث مختلف این‌شرح حال ذکرشد ولادتش‌را درسال ۴۳۸ یایکی دوسال مقدم بر آن بدانیم تقریباً پیمانه هشتادسال‌را لبریز کرده است.

این عمر هشتادساله مسعود دررنج زندان ودوری ازیار ودیار گذرانید درص ۱۵۷ گوید:

منم که عشری، ازعمرشوم‌من نگذشت مگر بمحنت و درمحنتم هنوز ایدر

ودرص ۲۵۵ خلاصه احوال خودرا چنین بیان کرده است.

درجهان هیچ گوش نشنیدست آنچه دیده است چشم من بعبر
سالها بوده‌ام چنانکه بود بچه شیر خواره بی مادر
گه بزاری نشسته ام گریان خانهائی ز سمج مظلمتر
گه بسختی کشیده ام نالان بند هائی گرانتر از لنگر
بر سر کوههای بی فریاد شد جوانی من هبا و هدر

لکن چنانکه بیان کرده‌ایم ناملایمات روزگار فتوری درهمت عالی و امید قوی،

---

(۱) صاحبان تذکره‌های مذکور باستناد چهارمقاله عروضی این سال را تعیین کرده اند ولی درنسخه فعلی چهارمقاله چاپ‌اروپاوتهران دیده نمیشودتقی کاشی وبعضی دیگروفات‌اورا در ۵۲۵ نوشته‌اندکه درست نیست.

وطبع وقاد او وارد نکرد تا روز آخرعمراشمار با نشاط‌ګفت و در طلب جاه و عزت کوشید چنانکه قصاید او در مدح بهرامشاه که بین هفتاد و هشتاد سالگی ساخته است از این حیث بـا مدایحی که درعنفوان شباب برای سیف الدوله محمود گفته است یکسان می نماید .

تصوف پس اینکه گفته اند در آخر عمر منزوی شده و در حلقه اهـل تصوف در آمده است صحیح نیست در دیوان او از این قبیل اشعار که او را بمذاق سنائی و مولوی نزدیك کند دیده نمیشود یکی ازقطعات اوکه نزدیکتربااین معانی است درصفحه ٦٢١ درج است

چون بدیدم بدیدهٔ تحقیق — که جهان منزل فناست کنون

مدتی مدحت شهان کردم — نوبت خدمت دعاست کنون

ودولتشاه سمرقندی آنرا دلیل تصوف او شمرده است اما چندان دلالتی براین امر ندارد و علاوه براین که ممکن است آن قطعه ازسنائی باشد برفرض‌که تعلق آنرا بمسعود قبول‌کنیم‌عمل او حکایت مینماید که هیچوقت ازمدحت شهان‌وطلب دنیا اعراض نکرده است و اگر گاهی بر سبیل موعظت بمذمت دنیا ولزوم ترك وقناعت و غیره سخن رانده است درواقع احوالی است که هرکس را روی میدهد و دلالت بر دخول او در سلك خرقه پوشان ندارد .

دانش وهنر دیوان مسعود بهترین گواهی است بروفور فضل و روانی طبع و فرط تتبع او دراسالیب متقدمان واگریك قصیده هم از او مانده بود شخص برکمال دانش اواعتراف میکرد چنانکه (ص ۲۳۷) دربارهٔ سخن خود گوید :

زدق مسلم باشد زعیب خالی — نباشد از سخن هیچکس مزور

عوفی درجلد دوم لباب‌الالباب (ص۲٤٦ چاپ برون) شرح حالی از مسعود ضبط‌کرده ودرحق اوگوید : « مسعود سعد ازنوادر ایام و افاضل انام بودگاه ببال اقبال در فضای هوای جلال پروازکردی وگاه‌در صباح ورواح زمانه مقصوص الجنان شدی‌گاه چون نی‌شکر فضل وافضال کام جهان را شیرین کردی وگاه‌در قلعه نای تلخی زهرحادثه تجرع نمودی و در بلاد هندکارهاء با نام میکرد و زندگانی به نیکو نامی و دوستکامی میگذرانید وبراورنگ بیان سلطان بود بیك رباعی وبیك قطعه‌کاروانهاء نعمت بسایلان بخشید ودیربست که‌گفته اند :

والمسح مهما ذاق قهوة مدحه — یعروه سکره بنهب الاموالا

« وحق او آن بود که اورا درزمره صدور آورده شدی فاما چون اشعار او از جمله شعراء زیادتست و او را سه دیوان است یکی بتازی ویکی بپارسی ویکی بهندوئی بدان سبب اورا درسلك شعرا این طبقه منخرط گردانیده آمد و آنچه ازشعر اواستماع افتاده است همه استادانه ومطبوع است.»

هم عوفی بمناسبت نقل غزل ص ٦٧٤ « ای سلسله مشك فكنده بقمر بر» مینویسد:

«این غزل که گل چمن لطافت است همو راست»

حکیم روحی ولوالجی قصیده باقتفای مسعود ساخته و گوید :

من که از دیده ابر نیسانم	برسر آب دیده بنشانم
با چنین حال حاسدند هنوز	ژاژ خایان شاه کیهانم
من خود اندرجهان کیم که بود	حاسدی چون فلان و بهمانم
نه بموکب مقدم درگاه	نه بمنصب مشیر دیوانم
بیش ازاین نیست کزسخا وسخن	خواجه مسعود سعد سلمانم
بدهم دریکی زمان بسؤال	گر دو گیتی بمدح بستانم

رشید وطواط درحدایق السحر درصنعت الکلام الجامع گوید :

« بیشتر اشعار مسعودسعد سلمان کلام جامع است خاصه آنچ درحبس گفته است وهیچکس ازشعراء عجم دراین شیوه بگرد او نرسند نه درحسن معانی و نه در لطف الفاظ» و دو بیت از قطعه « تبارك الله از این بخت و زندگانی من » که درص ٦٢٣ درج است بشاهـد آورده است .

زبان عربی وهندی

رشید وطواط علاوه براستنادی که در اغلب صناعات بدیعی بشعرفارسی مسعود سعد کرده است ازابیات عربی اوهم شواهدی نقل نموده است مثلا درحسن المطلع این بیت را آورده است :

ثق بالحسام فعهده میمون	ابداً و قل للنصر کن فیکون

ودرایهام این اشعار را نقل کرده است

ولیل کان الشمس ضلت ممرها	ولیس لها نحو المشارق مرجع
نظرت الیه و الظلام کانه	علی العین غربان من الجو وقع
فقلت لقلبی طال لیلی ولیس لی	من الهم منجاة وفی الصبر مفزع
اری ذنب السرحان فی الجو ساطعاً	فهل ممکن ان الغزالة تطلع

و این سه بیت را در صنعت ذوقافیتین آورده است .

یا لیلة اظلمت علینا ... لیلاء قاریة الدجنة

قد رکضت فی الدجی علینا ... دهما خداریة الاعنه

فبت اقتاسها فکانت ... حبلی نهاریة الاجنه

از این ابیات معلوم میشود که قدرت او در زبان تازی تا چه پایه بوده است حال آیا مقدار اشعار عربی او چنانکه عوفی گفته است بحد دیوان مستقلی رسیده است یا نه محل بحث است . مسعود خود مکرر باستادی و تسلط خویش در زبان عربی اشاره کرده است

کس ار بپارسی و تازی امتحان کردی ... مرا مبارزه میدان امتحان شدمی

و در ص ۹۳ و ص ۳۴۷ و ص ۵۸٤ از قدرت خویش در هر دو زبان پارسی و تازی فخر کرده است در ضمن قصاید فارسی هم ابیات و مصراعهای عربی بسیار دارد (۱)

راجع بدیوان هندی اثری بدست نیامد البته برای شخصی که در لاهور تولد یافته و نشو و نما کرده است دانستن زبان هندوستانی غریب نیست و گفتن اشعاری در آن لسان بدیع نه لکن آیا کما و کیفا بحدی بوده است که آنر دیوان بتوان نامیده ؛ آنچه مسلم است مسعود بدانستن زبان هندی فخر نمیکرده والا جای آن بود که بجای دانستن دوزبان گاهی سه زبان میگفت

مسعود علاوه بردانستن فارسی و عربی گاهی ازهنرهای دیگر خود نام

تتبع متقدمان ومشاعره بامعاصران

برده است ص ۷٤ گذشته از علوم ادبی در فن نجوم هم اطلاعی داشته است و شاید مرادش از هنرهای دیگر حسن خط و آداب سواری و لوازم مجالس بزم و میادین رزم بوده است.

از اشعار متقدمان در قصاید خود تضمین کرده است بعضی با نام مثل شعر رودکی ص ۱۲۸ و شعر لبیبی ص ۵۷ و شعر شهید بلخی ص ٤۵۲ و شعر منوچهری ص ۵۵۲ و غضائری ص ۳۰۹

و بعضی بی نام مثل ص ۱٤۳

جواب شاعری رازی همی گفتم که او گوید ... سحرگاهان یکی عمد بصحرا بگذرو بنگر

و ص ۳۹۳

این شعر بدان طریق گفتم من ... ای فتنه بر زن آستین برزن

و ص ۵۲٤

این شعر بدان پرده خوش آمد که بگویند ... ای دوست بصدگونه بگردی بزمانی

---

(۱) رجوع فرمائید بصفحات ۷۸ — ۳۱۳ — ۳۲۷ — ٤۳۰ — ٤٦۰ — ۵۸٤ — ٦٤٤ و غیره . و ترجمه شعر متنبی ص ۳۹٦

علاوه بر تضمین گفتار شاعران متقدم مسعود سعد با شعرای معاصر خود نیز روابط ادبی داشته قصاید و قطعات آنان را جواب گفته و ابیاتشان را تضمین کرده است گذشته از راشدی که در صفحه یح ذکر او گذشت شاعران دیگری که با او ارتباط داشته‌اند از اینقرارند:

رشیدی سمرقندی استاد ابو محمدبن محمدالرشیدی السمرقندی در علم شعرچند تصنیف ساخته و زینت نامه از نتایج خاطر اوست مداح اوملکشاه بوده‌است (۱)

این قطعه از رشیدی سمرقندی است که در حق رودکی گوید: (۲)

گرسری یابد بعالم کس به نیکو شاعری — رودکی رادرمیان شاعران زیبد سری

شعر اورا برشمردم سیزده ره‌صد هزار — هم‌فزون آیدا گرچونانکه باید بشمری

هم عوفی گوید که رشیدی قطعه‌ای بنزدیك خواجه عمید مسعود فرستاد و از روی اشعار اوالتجاء کرد (قطعه در ص۷۲۹ درج‌است).

در زمان سلطنت سلطان ابراهیم استاد رشیدی قصاید بسیار از سمرقند نزد مسعود فرستاد و طلب صله نمو مسعود قصیده ص ٤۲۱ « شب سیاه چو بر چید از هوا دامن » را در پاسخ او ساخت و عذر خواست که زمانه برای او چیزی نگذاشته است که بپاداش قصیده او بفرستد.

مرا جز این رخ زرین زدستگاه نماند — وگرنه شعر نبودی ز منت پاداش

بشعر تنها بپذیر عذر من کامروز — زمانه سخت‌حرون است وبخت بس‌توسن

ز من نثاری پندار و هدیهٔ انگار — هر آن قصیده که نزدیك تو فرستم‌من

مجدداً رشیدی قصیدهٔ برای او فرستاده است با این مطلع: « رسید شعر توای تاج شاعران برمن » رجوع شود بلباب الالباب جلد دوم چاپ اروپا

صاحب مجمع‌الفصحاء یکی از قصاید مسعود راکه‌در مدح ابوالرشد رشید است برشیدی سمرقندی نسبت داده واین درست نیست

عطاء یعقوب ابوالعلاء عطاءبن یعقوب متوفی در سال ٤۹۱ از شعرا و دبیران معاصر سلطان ابراهیم غزنوی بوده در لباب الالباب ج ۱ ص ۷۲ — ۷۵ و در دمیةالقصر ترجمه حال او آمده است لقبش ناکوك بوده است مسعود سعد با این مرد فاضل دوستی و رفاقت داشته است (ای رفیقان من ای عمر ومنصور وعطا «۳») و خود را دربرابر او چون ذره شمرده است ص ۳۶۷

---

(۱) لباب‌الالباب ص ۱۷٦ چاپ اروپا
(۲) ایضاً ص ۷ جلد دوم
(۳) رجوع شود بصفحه کو این مقدمه

عطای یعقوب ای روشن از تو عالم علم　　　تو آفتابی و ما ذره را همی مانیم

در مجمع‌الفصحاء دو قصیده بنام او ضبط است ج ۱ ص ۳۴۲

عطای دو دیوان بتازی و پارسی داشته است ودر سال آخر عهد سلطان ابراهیم که مسعود آزاد بوده فوت شده است و مسعود دررثای او گفته است(ص۶۰۳)

عطاء یعقوب از مرگ تو هراسیدم　　　شدی‌وبیش نبودم زمرگ‌هیچ‌هراس

ودر۶۱۶گوید:

از وفات عطاء بن یعقوب　　　تازه تر شد وقاحت عالم

رشید و طواط در صنعت استعاره سه بیت از مرثیه مسعود سعد را در حق عطا نقل کرده است.

ابوالفرج رونی

میان مسعود واستاد رونی (۱) مشاعرات بسیار واقع شده است علاوه برقطعه وصف بنای مسعود ص ۷۲۸ در صفحه ۶۲۰ هم قطعه است که حکایت از حسن ارتباط آنان میکند بلکه مسعود خود را شاگرد او میخواند.

نازم بدانکه هستم شاگرد تو　　　شادم بدانکه هستی استادمن

هیچم‌مکن فرامش ازیاد خویش　　　زیرا که نه فراشی ازیادمن

ودر ص ۱۰۴ از هجر اونالیده است

بوالفرج ای خواجه آزاد مرد　　　هجر وصال‌تو مرا خیره‌کرد

در این ابیات که از زندان بابوالفرج فرستاده مختصر اشارهٔ به بیوفائی آن دوست قدیم‌کرده است.

فـرشی گستردمت از دوستی　　　باز که فرمودت کاندر نورد

چنانکه‌گفتیم از روی این اشعار گله آمیز تصور شده‌است که حبس او بنـابر سعایت ابوالفرج رونی بوده است و استنادکرده‌اند بقطعه معروف اودر ص ۵۳۵

بوالفرج شرم نامدت‌که‌زخبث　　　در چنین حبس وبندم افکندی

لکن باید دانست‌که این قطعه اگر هم مربوط بابوالفرج نصربن رستم نباشد چنانکه بیان‌کردیم وواقعاً خطاب بابوالفرج رونی باشد ربطی بابتدای حبس‌او درعهدسلطان ابراهیم ندارد زیراکه مربوط بزمان عزل ابو نصر فارسی است‌که دردورهٔ دوم‌حبس مسعود بوده است چون در این مقدمه مکرر این مطلب بمیان آمده است تکرار ضرورت ندارد رجوع شود بصفحه یز وصفحه یح و صفحه له این‌شرح حال

شعرای دیگر هـم مسعود را ستوده‌اندکـه محض اختصـار از در شرح حـال

---

(۱) رونه از توابع لاهوراست

مفصل آنان خود داری می‌شود یکی عثمان‌بن محمد غزنوی معروف بمختاری‌است‌که ملک‌ارسلان و برادرش بهرام شاه غزنوی و سلاطین سلجوقی کرمان و ملوك خانیه ماوراءالنهر را مدح گفته است دیوانش موجود است وفات او را در ٥٤٤ یا ٥٥٤ نوشته‌اند در صفحه ۷۳۰ دیوان مسعود قصیده او مندرج است

دیگر امیر معزی ملك‌الشعراء دربار سنجر که اشعار او در حق مسعود سعد در صفحه ۷۳۱ است وفات او را در تذکره‌ها در سال ٥٤۲ به تیر خطای سلطان سنجر در شکارگاه نوشته‌اند ولی عجب است‌که خود او گوید:

منت خدایرا که بتیر خدایگان　　　من بنده بی‌گنه نشدم کشته رایگان

گویا دوسال بعداز همان جراحت وفات یافته است وسنائی در مرثیه او باینمعنی اشاره کرده‌است

دیگر سنائی ابوالمجد مجدوبن آدم غزنوی‌که قبل از انقلاب احوال تتبع سبك مسعود میکرد و دیوان مسعود را دراواخر عمر اوگرد آورد و بعضی اشعار دیگران را هم سهواً درآن درج نمود و ثقةالملك او را از این سو آگاهی داد‌ووی ابیات صفحه ۷۳۲ را دراعتذار ساخته نزد مسعود فرستاد (۱)

مسعود باچند تن از شعرای دیگر هم مشاجره داشته است ازجمله کمالی ص ۲٥

شنیده ام که‌کمالی قصیده گفته است　　　همه بناء ردیفش چنین درآتش وآب

ظاهراً مقصود عمیدکمال‌الدین معروف بکمالی بخارائی ندیم سلطان سنجر است‌که درغنا و نواختن آلات‌موسیقی مهارتی بکمال داشته‌است

دیگر سید محمد ناصر علوی غزنوی‌که مسعود در حق اوگوید ص٥٥۹

شعر سید محمد ناصر　　　دل من شادکرد وخرم کرد

ودر وفات اوگوید ص٦٠٤

بر وفات محمد علوی　　　خواستم زدبشعر یك دو نفس

بازگفتم‌که در جهان پس‌ازاین　　　زشت باشد که شعرگوید کس

جمال‌الدین سید محمدبن ناصر (۲) برادر بزرك سید حسن‌بن ناصر غزنوی بوده‌که هردو از شاعران نامدارند درصفحه ٦۲ مرثیه بنام سید حسن دیده میشودکه مسعود در

---

(۱) رجوع شود بحواشی چهار مقاله

(۲) حکیم سنائی درکار نامه اورا میستاید

شرف الدین محمد ناصر　　　عقل ازاوکند وهم ازاو قاصر

ونیز درقصیده آتش‌وآب‌سنائی‌اورا مدح کرده‌است

سرمحامد سیدمحمد آنکه شده‌است　　　بلندهمت‌ونظمش بگوهرآتش‌وآب

محبس ساخته و بروفات آن شاعر سی ساله نوحه کرده است (۱)

دیگری از شعراء که از غـزنین قصیده برای مسعود بهندوستان فرستاده است ناصر مسعود شمس است و مسعود قصیدهٔ صفحه ۳۶۶ را بهمان وزن وقافیت از لاهور بغزنین فرستاده و از مراحم سیف‌الدوله محمود در حق خود شکر گزاری کرده است

ز روزگار نداریم هیچگونه گله　　　که سخت خرم و با نعمت و تن آسانیم

بعد از جواب ناصر مسعود شمس در همین قصیده روی سخن را بعطاء یعقوب کرده و او را ستوده است از احوال این ناصر مسعود شمس و سلیمان اینانج بیك که قصیده صفحه ۷۳۴ را ساخته و عمید حسن که در ص ۷۳۳ جواب قصیده مسعود را گفته است و غرابی ص ۶۲۶ واخترت ص۲۶۰ اطلاعی بدست نیامد

از مشاعره و مکاتبه که شاعران روزگار با مسعود سعد کرده‌اند معلوم میشود که در زمان حیات هم درچشم ارباب سخن مقامی ارجمند داشته است واو را ببزرگی وسخا و جاه وعظمت مرتبه شاعری ستوده‌اند وکس ندیدم جز خاقانی شروانی که نسبت باین استاد زبان طعن و دق گشوده باشد چنانکه گفته است:

خاقانیا زدل سبکی سر گران مباش　　　که هر که زادهٔ سخن تست خصم تست
گرچه دلت شکست زمشتی شکسته نام　　　برخویشتن شکسته دلی چون کنی درست
چون منصفی نیابی چه معرفت چه جهل　　　چون زال زر نبینی چه سیستان چه بست
مسعود سعد نه سوی تو شاعری است فحل　　　کاندر سخنش گنج روان یافت هر که جست
برطرز عنصری رود و خصم عنصری است　　　کاندر قصیده هاش زند طعنه های چست
آتش ز آهن آمد وزو گشت آهن آب　　　آهن زخاره زاد وزو گشت خاره سست
فرزند عاق ریش پدر گیرد ابتدا　　　فحل نبهره دست بمادر برد نخست
حیف است این ز گردش ایام و چاره نیست　　　کاین ناخنه بدیده ایام در برست

علت این انتقاد خاقانی و مواردی که گوید مسعود بر استاد خود عنصری طعنه زده است معلوم نشد.

درقرون بعد گفتار مسعود سعد مطلوب خاص وعام گردید و بعضی مضامین و مصراع های او مثل سائر گشت (۲) و شاعران آن پرداخته و از فرط شهرت حاجت باشاره

---

(۱) عوفی این دو برادررا ازشعرای عهد بهرامشاه نوشته است پس مرثیه مذکور ممکن است درحق سید حسن دیگر باشد

(۲) رجوع شود بامثال و حکم دانشمند محترم علامه آقای علی اکبر دهخدا که آنچه از اشعار مسعود جنبه مثلی داشته است فراهم آورده‌اند

بنام گوینده اصلی ندیدند چنانکه کمال اسمعیل دو قرن بعداز او این بیت را با اندك‌تصرفی در قصاید خود آورده‌است

گر بر کنم دل ازتو وبرادرم از تو مهر — این مهر بر که افکنم آن دل کجاکنم

و خواجه حافظ نیز بدان اشاره کرده است (ص۳٤٥)

مثل معروف زمانه باتو نسازد تو با زمانه بساز تحریفی ازین مصراع مسعود است که گوید (ص۲۹۲)

تا نیابی مراد خویش بکوش — تا نسازد زمانه باتو بساز

آیا خواجهٔ شیرازی باین بیت نظر نداشته است ص ۸۹

نه هر که بست کمر راه سروری ورزد — نه‌هر که‌داشت‌زره نهمت‌وخطر دارد

صاحب کلیله بهرامشاهی قصیدهٔ مسعود را « صفحه ۵۰۱ » در مقدمه‌کتاب خود نقل کرده است

« اگر مملکت را زبان باشدی — ثناگوی شاه جهان باشدی »

***

این بود آنچه از روی دیوان حاضر و آثار فضلای متقدم و معاصر از احوال مسعود سعد سلمان بدست آمد وبدین صورت انتظام یافت امید است پس از این بکوشش دانشمندان متبحر و باستعانت نسخ خطی جدید تاریکی های این زندگانی دراز پرسوز و گداز روشنائی بذیرد و بیش از اینها احوال آن شاعر بزرك ومقام ادبی او معلوم گردد. تااینجا که تحقیق شده خلاصه زندگانی اوهمان است که‌در این‌شعر گفته است

فهرست حال من همه‌تارنج وبند بود — ازرنج ماند عبرت وازبند پند ماند

لیکن بشکر گویم‌کز طبع پاك من — چندین هزار بیت بدیع بلند ماند !

بنام خدا

☼(درمدح محمدعلی)☼

چون نای بینوایم ازین نای بینوا — شادی ندید هیچکس ازنای بینوا

با کوه گویم آنچه ازو پر شود دلم — زیرا جواب گفته‌من نیست‌جز‌صدا

شد دیده تیره ونخورم غم زبهر آنك — روزم همه‌شب‌است وصباحم‌همه‌مسا

انده چرا برم چو تحمل ببایدم — روی‌از که بایدم که کسی‌نیست آشنا

هر روز بامداد بر این کوهسار تند — ابری بسان طور زیارت کند مرا

برقی‌چودست‌موسی‌عمران‌بفعل‌و نور — آرد همی پدید ز جیب هوا صبا

گشت‌اژدهای‌جان‌من‌این‌اژدهای‌چرخ — ورچه صلاح‌رهبر‌من‌بود چون عصا

بر من نهاد روی وفرو برد سر بسر — نیر نك‌وسحر‌خاطر‌وطبعم‌چو‌اژدها

دراین حصار خفتن من‌هست بر حصیر — چون بر حصیر گویم‌خود‌هست‌بر حصا

چون بازو‌چرغ‌چرخ همی‌داردم ببند — گر‌در‌حذر‌غرابم و در‌رهبری سبا

بنگر‌چه‌سود‌مند شکارم که‌هیچوقت — ازچنك روزگار نگردم همی رها

زین‌سمج‌تنك‌چشمم‌چون‌چشم‌اکمه‌است — زین‌بام گشت‌پشتم‌چون پشت‌پارسا

ساقط شد‌است قوت من‌پاك‌اگر نه‌من — بر رفتمی ز روزن این سمج‌با هبا

باغم رفیق‌طبعم ازآنسان گرفت‌انس — کز‌در‌چو‌غم‌در‌آید گویدش مرحبا

چندان کز‌ین‌دو‌دیده‌من‌رفت‌روز‌و‌شب — هر گز‌نرفت خون شهیدان کربلا

با روزگار‌قمر همی بازم ای شگفت — نآیدش‌شرم‌هیچ که‌چندین کند‌دغا

گر برسرم بگردد چون آسیا فلك ... ازجای خود نجنبم چون قطب آسیا

آنگوهری حسامم دردست روزگار ... کاخر برونم آرد یك روز در وغا

درصد مصاف معرکه گر کند گشته ام ... روزی بیك صقال بجای آید این هضا

ای طالع نگون من ای کژروحرون ... ای نحس بیسعادت وای خوف بی رجا

خرچنك آبئی و خداوند تو قمر ... آبیست سوزش تن وجان ازشما چزا

مسعودسعد گردش وپیچش چرا کنی ... در گردش حوادث ودر پیچش عنا

خودروچوخس مباش؛ بهرسردو گرم دهر ... آزاده سروباش بهرشدت و رخا

میدان یقین که شادی وراحت فرستدت ... گر چند گشتهٔ بغم و رنج مبتلا

جاه محمدعلی آن گوهری که چرخ ... پرورده ذات پاکش در پردهٔ صفا

چون بر کفش نهاد وبخلق جهان نمود ... زو روزگار تازه شد و ملك بابها

گردون شده است رتبت اوپایهٔ علو ... خورشید گشت همت او مایهٔ ضیا

تاشد سحاب جودش باظل و با مطر ... آمد نبات مدحش درنشو ودر نما

تاآفتاب رایش در خط استو است ... روز و شب عدو ولی دارد استوا

تاشد شفای آز عطاهای او نیاز ... بیمار وار کرد زنان خوردن احتما

فربه شداست مکرمت وایمن از گزند ... تا در بهار دولت او میکند چرا

ای کودکی که قدرتو کیوان پیرشد ... بخت جوان چودایه همی پرورد ترا

پیران روزگار سپرها بیفکنند ... درصف عزم چون بکشی خنجردها

گویا بلفظ فهم تو آمد زبان عقل ... بینا بنور رای تو شد دیده ذکا

برهر زبان ثنای تو گشته است چون سخن ... درهردلی هوای تورسته است چون گیا

چون مهر بی نفاق کنی درجهان نظر ... چون ابر بیدریغ دهی خلق را عطا

اقرار کرد مال بجود تو و بسست ... دو کف تو گواه ودوباید همی گوا

جاه ترا بگردون تشبیه کی کنم ... گفته است هیچکس بصفت راسترادوتا

عزم ترا که تیغ نخوانیم خرده ایست ... زیرا که تیغ تیز فراوان کند خطا

گر دشمنت ز ترس بر آرد چو مرغ پر   آخر چو مرغ گردد گردان بگرد نا

تو خاص پادشاه شدی بس شگفت نیست   شد خاص پادشا پسر خاص پادشا

ای عقل را دهای تو چون دیده را فروغ   ای فضل را ذکای تو چون دیده راضیا

چون بخت نحس گفته من نشنود همی   نزد تو مستجاب چرا شد مرا دعا

معلوم شد مرا که هنوز اندرین جهان   ماند است یك کریم که دارد مرا وفا

چون بر محمد علیم تکیه او فتاد   زهره است چرخ را که نماید مرا جفا

ضعف و کساد بیش نترساندم کزو   بازوی من قوی شد و بازار من روا

ای هر کفایتی را شایسته و امین   وی هر بزرگیی را اندر خور وسزا

توشاخ آندرختی کاندر زمانه بود   بر گش همه شجاعت و بارش همه سخا

اندر پناه سایه او بود مأمنم   تا بر روان پاکش غالب نشد فنا

یکرویه دوستم من و کم حرص مادحم   هم راست در خلام وهم پاك در ملا

هم مدح نادر آید وهم دوستی تمام   مادح چو بی طمع بود و دوست بیریا

نظم مرا چو نظم دگر کس مدان از آنك   یاقوت زرد نیکو ماند بکهربا

هرچند کز برای جزا بایدت مدیح   والله که بر مدیح نخواهم ز تو جزا

آزاده‌ای که جوید نام نکو بشعر   چون بندگان ز خلق نباید ستد بها

درمدحت تو از گل تیره کنم گهر   هر گز چو مدحت تو که دیدست کیمیا

امروز من چو خار و گیاام ذلیل و پست   از باغ بخت تو [1] کندم هر زمان بلا

تو آفتاب و ابری [2] کز فرو سعی تو   گلها و لاله‌ها دمد از خار و از گیا

ابیات من چو تیر است از شست طبع من   زیرا یکی کشیده کمانم ز انحنا

چون از گشاد بر نظرت شد زمانه راست   هر گز گمان مبر که ز رنج افتدش بدا

بیمار گشت و تیره تن و چشم جاه و بخت   ای جاه و بخت تو همه دارو و توتیا

ای نوبهار سرو نبیند همی تذرو   وی آفتاب نور نیابد همی سها

تا دولتست و نعمت با بخت تو بهم   از لهو و از نشاط مشو ساعتی جدا

---

۱ ـ . خ . ل ـ چون   ۲ ـ . خ . ل ـ واری

از ساقیی چوماه سما جام باده خواه | برلحن ونغمهٔ صنمی چون مه سما
زانشادی‌وطرب که‌دورخساراو گلست | برحسن او بهشت زمان میکند ثنا
اندر بر و کنار وی آن سرو لعبتی | اندر بهار بزم چو بلبل زند نوا
نالان شود بزاری چوندست ناز کش | درچشم گرد او زند انگشت گردنا
تا طعبا مراتب دارند مختلف | آبست برزمین واثیر است برهوا
بادت چهار طبع بقوت چهار طبع | کرده بذات اصلی در کالبد بقا
همچون هواهوای‌توبرهرشرف محیط | همچون اثیر اثیر بزرگیت باسنا
همچون زمین زمین مراد[1] تواصل بر | چون آب آب دولت تو مایه صفا

☆(در ستایش محمود شاه)☆

شاها جهان شاهی و شاه جهانیا | درچشم جور وعدل پدید و نهانیا
بایسته تر بخسروی اندر زدیده‌ای | شایسته‌تر به مملکت اندر زجانیا
همچون‌زمین‌بحلمی‌وچون‌آسمان‌بقدر | نه بیش از زمین و براز آسمانیا
عقل وروان بلطف نیابد همی ترا | گوئی که عقل دیگر ودیگر روانیا
روشن به تست سنت‌وآئین خسروی | تازه بـه تست رسم و ره پهلوانیا
گر مذهب تناسخ اثبات گرددی | من گویمی توبیشك نوشین روانیا
گویم[2] مگر که‌صورت‌عقلی‌عیان‌شده | چون بنگرم بعقل و حقیقت همانیا
گوئی صفات ایزدی اندرصفات‌تست | کایدون فزون زوهم وبرون از گمانیا
برندهٔ نیازی گوئی که دولتی | دارندهٔ زمینی گوئی زمانیا
باهر کسی چوبا تن مهجور وصلتی | در هر دلی چو در دل مجرم امانیا
شاها نظام یابد هندوستان کنون | زان خنجر زدوده هندوستانیا
صاحبقران توباشی واینك خدایگان | دادت بدست خاتم صاحبقرانیا
تا مملکت بماند تو جاودان بمان | اندر میان مملکت جاودانیا

---

۱ - خ . ل - ثنای　۲ - خ . ل - گومی

✡ (بسه نفر از دوستان فرستاده و ابورشدرشیدرا ستوده) ✡

ای رفیقان من ای عمرو منصور وعطا — که شما هرسه سمائید وهوائیدوصبا

کرده بیچاره مرا جوع بماه رمضان — خبری هست ز شوال بنزدیك شما

تا بمغرب ننموداست مرا چهره هلال — من‌چنان گشتم‌ازضعف که‌درشرق سها

عید گوئی که‌همی آیداز سنگ‌برون — یا[1] مه روزه مرا میدهد ازسنگ حیا

ازپی طعمه شامی شده‌ام چون خفاش — ورپی دیدن خورشیدشدم چون حربا

چکنم قصهٔ بیهوده زخمرو ز خمار — چون نمی‌یارم گفتن سخن ماه[2] سما

تا بقندیل فتاد است مرا کار بشب — همچو شمعم که زیم‌امشب ومیرم‌فردا

اندرین‌روزه‌همه‌رنج‌منست‌ازمن‌از آنك — سفری کرد نیارستم من‌سرد بقا (؟)

چون مرا هیچ حلاوت‌نبود اندر روز — چکنم پس تو اگرسازی‌شب‌را حلوا

حاش‌لله که مرا نیست بدین‌ره مذهب — جز که‌هزلیست که‌رفته‌است‌میان‌شعرا

فرض یزدانرابگذاردهر کس که کند — خدمت خاصه سلطان بخلا و بملا

تحفهٔ دولت ابورشد رشیدآنکه فلك — خواهدی تا کند او را ز پی جود ثنا

تا جهان بادا درخدمت سلطان بادا — اندرین زایزد تقدیر وز من بنده دعا

✡ (مدح صاحب اجل العمید منصور بن سعید بن احمد) ✡

خردم نمود[3] گردش چرخ چوآسیا — و اکنون بخون‌دیده بسرشدهمی‌مرا

از درد ورنج‌فرقت جانان‌شدم چنانك — باد هوائیم[4] من و شد بـاد من هوا

چون کهربـا برنگم وآن‌قوتم نماند — کان‌کاه بر کشم کـه ربایدش کهربا

هرچند بیش گریم تشنه ترم بوصل — ازآب کس شنید که افزون شود ظما

روی سما زدود دلم گشته چون زمین — پشت زمین زآب‌سرم گشته چون سما

چشمم‌زخون‌بسرخی‌چون‌چشم‌باده‌خوار — رویم ز غم بزردی چون روی پارسا

۱– خ. ل – تا ۲ –خ. ل –آب ۳–خ ل. – بسود ٤– خ.ل– هوانیم

رستم زچنك هجر كه هرچند چاره كرد
بيش از خيال باز ندانست مرمرا

تا گاه روز او ومن وهجر دوست دوش
پيكار كرده ايم به لشكر كه قضا

از زخم اوو هيبت حكمش مرا ببست
پرخون دو ديدهٔ من و زرده‌ی رخ گوا

تا گه در آمد از در حجره خيال دوست
چون رزی او بديدم گفتمش مرحبا

زانم ضعيف تن كه دلم ناتوان شداست
دل ناتوان شود كش ازانده بود غذا

همخوابه‌ام سهر شد وهمخانه‌ام فراق
يك لحظ نيستند ز چشم و تنم جدا

شد آشنا هر آنكه مرا بود دوستدار
بيگانه گشت هر كه مرا بود آشنا

بی‌برك مانده‌ام من ونی با هزار برك
من بينوا و فاخته[1] با گونه گون نوا

گر تيره همچو قير شود روز گارمن
ورتنگ چون حصار شود گردمن هوا

اندرشوم ز ظلمت اين تيز چون شهاب
بيرون روم زتنگی آن زود چون صبا

از آتش دل من و از آب ديدگان
نشگفت اگرفزون شودم دانش ودها

گوهر بود كش آب زيادت كند ثمن
گوهر بود كه آتشش افزون كند بها

از عمر شاد گردم از بهر نام و ننگ
غمگين شوم چوباز براند يشم از فنا

بسيار عمر خورداست اين اژدهای چرخ
او را همی نباشد سيری ز عمر ما

چونست ای عجب كه ز چرخ زمردی
ديده[2] برون نمی‌جهد از چشم اژدها

ای تن زغم جدا شوميدان كه هيچ وقت[3]
يكتا نبود كس را اين گنبد دوتا

خواهی كه بخت ودولت گردند متصل
با نهمت تو هيچ مكن منقطع رجا

از صاحب موفق منصور بن[4] سعيد
آنكش ز حلم پيرهن است ازسخا ردا

نفسش ببردباری و رايش به برتری
عزمش بوقت مردی و طبعش كه سخا

كوهست با رزانت و نارست با علو
باداست با سياست و آبست با صفا

گر بودی از طبيعت او مايهٔ زمين
ور بودی از بزرگی او گوهر سما

نابارور نرستی هرگز ازين درخت
نامستجاب بازنكشتی از آن دعا

ای طبع تو چو بحر وزبحرت مرا گهر
ای رای تو چو مهرو زمهرت مرا ضيا

١-خ.ل- نايچه- نائحه   ٢-خ.ل- وايدون   ٣-خ.ل- هيچگه   ٤-خ ل- بوسعيد

ای خلق تو چو مشك و زمشکت مرا نسیم
وی لفظ تو چو شهد وزشهدت مرا شفا

هر نهمتی که خیزد طبعت کند تمام
هر حاجتی کـه افتد رایت کند روا

رای تو بی‌تغیر و طبع تو بی‌ملال
حلم تو بی‌تکلف وجود تو بیریا

من بنده آنچنانم کز سنگها گهر
وز مردمان چنانم کز داس‌ها[1] گیا

خردم بچشم خلق و بزر گم بنزد عقل
از بخت بـا حضیضم و از فضل باسنا

آری شگفت نیست که از رتبت بلند
کیوان بچشم خلق بود کم‌تر ازسها

از رنج چون هبا شدم و نیستم پدید
من جز در آفتاب بزر گیت چون هبا

من ناشنیده گویم از خویشتن چوابر
چون[2] کوه نیستم که بود لفظ او[3] صدا

تاری شده است چشم من از روی ناکسان
از خاکپات خـواهم کردنش توتیا

من جز ترا ندانم و دانم یقین که من
چونانکه واجبست ندانم همی ترا

آرم مدیح سوی توای درخور مدیح
بر تو ثنا کنم همه ای درخور ثنا

گر هیچ ناسزا را خدمت کنم بدانك
هستم سزای هرچه در آفاق ناسزا

تاخط مستویست براین چرخ منحنی
چرخ استوا نگیرد و خط وی انحنا

از چرخ بـاد برتر قدر تو و اندرو
کار تو مستقیم در آن خط استوا

جای محل وجاه تو چون چرخ باعلو
روز نشاط ولهو تو چون چرخ با سنا

✡ (درمدح منصور بن سعید) ✡

شب آمد و غم من گشت یك دوتا فردا
چگونه ده‌صد خواهدشد این عنا و بلا

چرا خورم غم فردا وزآن چه اندیشم
که نیست یکشب جان مرا امید بقا

چو شمع زارم وسوزان وهر شبی گویم
نماند خواهم چون شمع زنده تا فردا

همی بنالم چون چنك وخلق را از من
همی بکار نیاید جز این بلند نوا

همیکند سرطان وار باژگونه بطبع
مسیر نجم مرا باژگونه چرخ دوتا

اگر زماه وزخورشید دیدگان سازم
براه راست در آیم بسر چو نابینا

---

۱ ـ دشتها ۲ ـ خ.ل ـ من ۳ ـ خ.ل ـ من

ضعیف گشته دراین کوهسار بی‌فریاد — غریب مانده برین آسمان بی‌پهنا
گر آنچه هست بر این تن نهند بر کهسار — ور آنچه هست درین دل زنند بر دریا
ز تابش آب شود دُرّ در میان صدف — ز رنج خون شودی لعل در دل خارا
مرا چو تیغ دهد آب آبگون گردون — هر آنگهی که بنالم به‌پیش او ز ظما
چو تیغ نیك بتفساندم ز آتش دل — درآب دیده کند غرق تا بفرق مرا
قضا بمن نرسد ز آنکه نیست ازمن دور — نشسته با من هم زانوی منست این‌جا
بهرسپیده دمی و بهر شبانگاهی — ز نزد من بزمین برپرا کنند قضا
زتاب وتف دمم سنگ خاره خاك شداست — درآب چشمم از آن خاك برده‌مید گیا
نبشتنی را خاکستر است دفتر من — چوخامه نقش وی انگشت من کند پیدا
بماند خواهد جاوید کز بلندی جای — نه ممکن است که بروی جهد شمال وصبا
مکن شگفت ز گفتار منکه نیست شگفت — ازاینکه گفتم اندیشه کن شگفت چرا
اگر بماند برخاك و پایدار بود — چو نقش سنگ همی مدح صاحب والا
عمید مطلق منصور بن سعید که چرخ — ز آستانهٔ درگاه او ستد بالا
جواد کفی عادل دلی که در قسمت — ز بخل و ظلم نیامد نصیب او الا
که جام باده بساقی دهد بدست تهی — به تیغ سر بزند کلك را نکرده خطا
بمکرمات تودعوی اگر کند گردون — بسنده باشد او را دو کف تودو گوا
امام عالم و مطلق ترا شناختمی — اگرشناختمی طبع جهل واصل جفا (؟)
نهادمی همه گل را بخلق تو نسبت ✲ اگر ز گلها درنامدی گل رعنا
بهاری ابر بکف تو نیك مانستی ✲ برعد اگرنزدی در زمانه طبل سخا
شبی باصل خود از خار و از صدف گل و در ✲ ز روزگار بهاری و زآفتاب ضیا
ز چرخ[1] گردان مهری ز کوهٔ ثابت زر ✲ ز چشم ابر سرشکی ز حد تیغ مضا
بدیع و صفا بروصف تو بشیفته‌ام ✲ از آن نباشد نامم همی ز بند جدا
درست وراست صفات تو گویم ونشگفت ✲ درست و راست شنیدن ز مردم شیدا

۱ـ خ.ل ـ مهر ✲ ـ اشعار دارای این علامت از نسخهٔ چاپی ساقطست

شگفت ازآنکه همه مغز من محبت تست * چگونه داند غالب شدن برو سودا
همی مدیح تو داود وار خوانم من * ازانکه کوه رسیل است مرمرا بصدا
چومن بسنت دراطاعت تو دارم تن * فضایل تو بمن بر فریضه کرد ثنا
دلیروار همی وصف تو نیارم گفت * زکفر ترسم زیرا که نیستت همتا
چه روز باشدکانجاه سازدت گردون * که من در آیم و گویم ترا ثنا بسزا
مرانکوئی ازاینگونه چندخواهم دید * سپید و چنك زروزو ز شب زمین زهوا
فلك بدوران گه آسیا و گه دولاب * زمین ز گردون گه کهربا گه مینا
همی چگویم ودانم همی کجا بینم * من آنچه گویم اینست عادت شعرا
دعای من زدولب راست تر همی نشود * بدان سبب که رسیدم بجایگاه دعا
زبس بلندی ظل زمین بمن نرسد * نه ام سپید صباح است و نه سیاه مسا
مدار چرخ کند آگهم زلیل و نهار * مسیر چرخ خبر گویدم زصیف و شتا
نگر بدیده چگونه نمایدم خورشید * چو آفتاب نماید مرا بدیده سها
گر استعانت و راحت جز ازتو خواستمی * دو چنك را ز دمی در کمر گه جوزا
همیشه بادی برجای تا همیشه بود * بجای مرکز غبر او گنبد خضرا
چوچرخ مرکزجاه ترا شتاب و سکون * چو طبع آتش رأی ترا سنا و ضیا

❁ (مدح سیف الدوله محمود بن ابراهیم) ❁

زهی موفق و منصور شاه بی همتا * زهی مظفر و مشهور خسرو والا
زهی جهان سعادت بتوفزوده خطر * زهی سپهر جلالت بتو گرفته ضیا
زهی بعالی امرت اسیر گشته قدر * زهی بنافذ حکمت مطیع گشته قضا
زهی سپهر باقبال توفکنده امید * زهی زمانه بفرمان توبداده رضا
زهی سخای مصور بروز بزم و نشاط * زهی قضای مجسم بروز رزم و وغا
توسیف دولتی ودولت ازتو یافته فر * تو عز ملتی وملت ازتو برده بها
توآن امیری کز روزگار آدم باز * همی بخواست زمانه ترا بجهد دعا

زبس دعا که زمانه بکرد کرد آخر　　خدای عز وجل حاجت زمانه روا

خدایگانی چون تو بیفزاید که چرخ　　ترا بشاهی ناورد و ناورد همتا

هزار شیری بر باره روز جنك و نبرد　　هزار بحری برتخت روز جود وسخا

زمین نماید با قدرو رای تو گردون　　شمر نماید با طبع و دست تو دریا

برفت کین تو بر آب ازو بخاست غبار　　گذشت مهر تو برنار ازو برست گیا

اگر رسولان آیند زیی تو از ملکان　　وگرچه نامه نویسند سوی تو امرا

ترا رسولان باشند تیرهای خدنك　　جواب نامه بود تیغهای روئینا

کجا گریزد دشمن اگر چه مرغ شود　　عقاب هیبت تو چون گرفت روی هوا

اگر مواجهه آید عدوت نشناسی　　که هیچوقت ندیدی ازو مگر که قفا

بجز تو هیچ کسی خسروی نداند کرد　　که خسرویرا از تست مقطع ومبدا

خدایگانا هرروز بر فزون گشته است　　بقاو ملك توافزونت باد ملك و بقا

ابوالمظفر شاه زمانه ابراهیم　　که پادشاه زمینست و خسرو دنیا

بتازگیت فرستاد خلعتی عالی　　که عاجزاست ازو وهم وفکرت شعرا

قبای خاصه وپشتی خود نسیج بزر　　یکی مکلل کرده کمر بگوهرها

ستام زر و مرصع بگوهر الوان　　که چرخ پیر نداند همیش کرد بها

زبس بدایع چون بوستان پراز انوار　　زبس جواهر چون آسمان پراز انوا

زپشت مرکب تازی همی بتافت چنانك　　ستاره نیمشب ازروی گنبد خضرا

بسان باد صبا مرکبی که اندرتك　　ازو بماند حیران وخیره باد صبا

برو سرینش در زیرآن ستام چنان　　زدر و گوهر مانند نقطه جوزا

بسی سلاح وبسی خود وجوشن وخفتان　　که درخزینه‌اش بوداز خزاین خلفا

پیام داد که‌ای چشم مابتو روشن　　بمهر دل زهمه بر گزیده‌ایم ترا

بهند رفتی ورسم غزا بجا آورد　　کشید نفس عزیز تو شدت گرما

سپه کشیدی هرسوی ودشمنان کشتی　　بهند کردی آثار خنجرت پیدا

جهان بگشتی وچندان نگشت اسکندر | فتوح کردی وچندان نکرده بد دارا
خبر رسید که نفس عزیز توشاها | همی بنالید اکنون ز رنج یافت شفا
خدای داند کز بهر توهمی ناسود | نه‌نفس مازغمان ونه چشم مازبکا
چوصحت تو مبشر بگفت ما کردیم | دهان او پر درّ و لؤلؤ لالا
تو نور مجلس انسی بروز مجلس انس | بروز جستن پیکار تست بازوی ما
بداده‌ایم امارت تراو درخور تست | سپرده‌ایم بتو هندومر تراست سزا
بگیر قبضهٔ شمشیر عدل و جنبش کن | بگرد گرد همهٔ هند پادشاه آسا
کسیکه اشهد ان لااله الاالله | نگوید اورا سر کن بتیغ تیز جدا
ازآنچنان پدر آری چنین پسرزاید | ازآفتاب نتیجه شگفت نیست ضیا
خدایگانا شاها مظفرا ملکا | ترا که تاند[١] گفتن بحق مدیح وثنا
خجسته بادت فرخنده و مبارک باد | نواز وخلعت وتشریف شاه کام روا
بقات بادا چندانکه‌کام ونهمت تست | مباد هرگز ملك ترا زوال و فنا
مساعد توبهر جایگاه بخت جوان | منابع تو بهر شغل دولت برنا

✡ (وصف بهار ومدح سلطان محمود) ✡

بنوبهاران غواص گشت ابر هوا | که می بر آرد ناسفته لؤلؤ از دریا
بلؤلؤ ابر بیاراست روی صحرا را | مگر نشاط کند شهریار زی صحرا
مگر که راغ سپهراست ونرگسان انجم | مگر که باغ بهشت است و گلبنان[٢] حورا
زمین بخوبی چون روی دلبر گلرخ | هوا بخوشی چون طبع مردم دانا
زسبزه گوئی دریای سبز گشت زمین | درو پدید شده شکل گنبد خضرا
شکوفه ها همه انوار باغ گردونست | که چون پدید شدند افتتاح کرد سما
زمین زگریه ابراست چون بهشت نعیم | هوا زخندهٔ برقست چون که سینا
یکی بگرید بر بیهده چومردم مست | یکی بخندد خیره چو مردم شیدا

---

٢ ـ خ . ل ـ داند   ٢ خ . ل ـ گلستان

کنار جوی پر از جامهای یاقوت است   که شد بجوی درون رنك آب چون صهبا
زبسکه خورد از آن آب هم چو صهبا باغ   شد است راز دل باغ سر بسر پیدا
زبس که دیبه و خز دادشاه شرق همی   هوا شده همه خز و زمین شده دیبا
زبهر چیست که دیبا و خز همی پوشند   کنون که آمد گرما فراز و شد سرما
جهان برنا گر پیر شد نبود عجب   عجبتر آنکه کنون پیر بود شد برنا
شده چو مجلس سیفی زخرمی بستان   غزل سرایان بر شاخ گل هزار آوا
مگر که شعر سراید همی به مجلس شاه   امیر غازی محمود خسرو دنیا
خدایگانی شاهی مظفری ملکی   که بر روز نوال و شیر روز وغا
نه حکم او بتهور نه عدل او بنفاق   نه حلم او بتکلف نه جود او به ریا
بهر دیار که بگذشت مرکب میمونش   * در آن دیار جز انبا نباید از ابنا
بهر دیار که آثار جود او برسید   گذر نیارد کردن در آن دیار وبا
تو آفتابی شاها جهان شاهی را   سپهر دولت و دین از تو یافت نور و ضیا
تو کوه حلمی چون بر تو مدح خوانم من   بگوشم از تو بشارت رسد بجای صدا
بدانچه حکم تو باشد سپهر گشته مطیع   بدانچه رأی تو بیند سپهر[1] داده رضا
یقین بدان که اگر بحر چون دلت بودی   نخاستیش همیشه بخار جز که سخا
و گر بهمت و قدرت بدی سپهر بلند   ازو نمودی همواره آفتاب سها
همیشه جوزا در آسمان کمر بسته است   از آنکه خدمت تو رای میکند جوزا
مگر که پروین بر آسمان سپاه توشد   که هیچ حادثه آنرا زهم نکرد جدا
سنان تست قدر گر مجسم است قدر   حسام تست قضا گر مصور است قضا
اگر قدر نشد این چون نترسد از فتنه   و گر قضا نشد آن چون رسد بهر مأوا
خدایگانا فرخنده نو بهار آمد   وز آمدنش جهانرا فزود فرّ و بها
زشادمانی هر ساعتی کنون بزنند   هزار دستان برهر گلی هزار نوا[2]

---

۱ ـ خ . ل ـ زمانه

۲ ـ خ . ل ـ هزار آوا

ز لاله راغ همه پر ززرمه حله ... ز سبزه باغ همه پر ز توده مینا
خجسته بادت نوروز ونوبهار گزین ... هزار سالت بادا بعزو ناز بقا
جهان به‌پیش‌مرادتودست کرده‌بکش ... فلك به پیش‌رضای توپشت کرده‌دوتا

☆(مدح‌سلطان مسعودبن‌ابراهیم)☆

زلفین سیاه آن بت زیبا ... گشته است طراز روی چون دیبا
آنسرو که نیستش کسی همسر ... وانماه که نیستش کسی همتا
بر عاج شکفته بینمش لاله ... در سیم نهفته یابمش خارا
هر تختهٔ سیم او فتد برهم ... از سایه دو توده عنبر سارا
در درج عقیق او پدید آمد ... از خنده دو رشته لؤ لؤ لا لا
شد خسته دلم نشانهٔ تیرش ... در معرض زخم او منم تنها
ناگاهم تیر غمزه زد بردل ... آن ابروی چفته کمان آسا
بگذشت ز سینه تیر دلدوزش ... دل پاره و زخم تیر نا پیدا
دیدمش براه دی کمر بسته ... مانند مه دو هفته درجوزا
گفتم که چگونه جستی ازرضوان ... ای بچه نازدیده[۱] حورا
دانی که بعشق تو گرفتارم ... بر ساختهٔ تو خویشتن عمدا
نه نرم شود دلت به صد لابه ... نه گرم شود سرت به صد مینا
جز با پریان نبوده‌ای گوئی ... وز آدمیان نزاده‌ای مانا
زنجیر شدست زلف مشکینت ... و افکنده مرا ز دور در سودا
شیدا شده‌ام چرا همی ننهی ☼ زنجیر دوزلف بر من شیدا
برمن زتو جور و تو بدان راضی ☼ با من تو دوتا ومن بدل یکتا
این جور مکن که از تونپسندد ☼ سلطان زمانه خسرو والا
مسعود بلند همت آن شاهی ☼ کز همت او فلك ستد بالا

---

۱ ـ خ . ل ـ نازپرود

تیره ز علو قدر او گردون * شرمنده زغور طبع او دریا
ای در شاهی ز نعت مستغنی * وی از شاهان بجاه مستثنا
چون قدر تونیست چرخ بارفعت * چون طبع تونیست بحر با پهنا
طبع تو و علم خسرو و شیرین * دست تو وجود وامق و عذرا
آراسته از تو حضرت غزنین * همچون ز رسول مکه و بطحا
ای ذات تو شمس و ذاتها انجم * وی ملك تو کل و ملکها اجزا
آنی که بهیچوقت خود گردون * رای تو عصا نکرد چون اعضا
با خشم تو دم زند دل دوزخ * باحلم تو بر زند که سینا
کرده خورشید صبح ملك تو * روز همه دشمنان شب یلدا
ورزیدن کین دراین جهان باتو * ای شاه جهان کرا بود یارا
در خواب عدوی تو نبیند شب * جز چنگ پلنگ ویشك اژدرها
آن کز تو گرفت کینه اندر دل شد برسر خلق درجهان رسوا
در دلش چو ناز شعله زد کینه بر تنش چو مار کینه زد اعضا
چون چهرهٔ غفره گشته از زردی بوده چمنی چو صورت غفرا
چون سوی چمن گذر کنی بینی بگریخت ز بیم لشکر گرما
شاها سپه خزان پدید آمد هم گونهٔ کهربا شده مینا
در جمله بیاك دگر نکو ماند از زردی برگ و گونهٔ اعدا
گوئی که زخلق دشمنت خیزد هنگام سپیده دم دم سرما
انگور و مخالف تو همچون هم از رنگ بگشته هر دو را سیما
نزدیك شده که خون این و آن بیشك همه ریخته شود فردا
خون دل این بپای در خانه خون تن آن به تیغ در صحرا
باقی بادی که از بداندیشان تیغت نکند به هیچوقت ابقا
غوغاست مخالف ترا شیوه با هیبت تو چه خیزد از غوغا

روزی که ز نعل مرکبان افتد / در زلزله جرم مرکز غبرا
از تیره غبار چشمهٔ روشن / تاریك شود چوچشم نا بینا
دل دوزد نوك نیزه خطی / جان سوزد حد تیغ روئینا
از چتر تو سایهٔ همای افتد / وز گرد سپاه سایهٔ عنقا
رعد آوا مرکب تو ازهر سو / هر ساعت بر کشد چو نفخ آوا
ای شاه عجم تو زیر ران آری / رخشی که نخواندش خرد عجما
زیرا که بود بوقت کرّ و فر / عزم و حزمش چو مردم دانا
دریابد اگر بدل کنی فکرت / بشناسد اگر کنی بچشم ایما
پرورده تنی چو کوهی اندر تن / بر رفته سری چو نخلی اندر وا
چون باد که دست وپای را با او / حاجت نبود بهیچ استقصا
اندر تك دور تاز چون صرصر / درجولان گرد گرد چون نکبا
گر قصد کنی چو وهم یکلحظه / از جا بلقا رسد به جابلسا
واثق تو بدان که چون برانگیزی / در حمله تست عروة الوثقی
اندر مه دی بهاری آرائی / بر روی بساط ساحت پیدا
کز چهره و خون دشمنان گردد / چون بارگه تو پر گل رعنا
این هست ولیك نیستت حاجت / تا از پی رزمها شوی کوشا
نه ۱ نفس نفیس را چه رنجانی / ای نفس تو فخر آدم و حوا
واجب نکند بهیچ اندیشه / بر طبع عزیز خود نهی حاشا
من بنده به فتحها همیگویم / هر هفته یکی قصیدهٔ غرا
تا گردد فتح نامهها پرّان / از هر سو سوی مجلس اعلا
از نصرت فتح مطلع و مخلص۲ / طیان و بدیع ومقطع ومبدا
دل شعبدهها گشاده از فکرت / جان معجزها نموده در انشا

---

۱ ـ خ . ل ـ آن   ۲ ـ خ . ل ـ مقطع

هر لفظی ازآن چو صورتی دلکش — هر بیتی ازآن چو لعبتی زیبا

شاها تو گزین مالك الملکی — هستی تا حشر مالك دنیا

بنده ز سروش یافت این تلقین — این لفظ ز خود نگفت برعمدا

تا یابد هال مرکز سفلی — تا دارد دور گنبد خضرا

ایوان تو باد ملك را مکمن — درگاه تو باد عدل را مأوا

تا دولت ودانش است جان پرور — از دانش پیرو دولت برنا

تو شاد نشسته برگه دولت — با حشمت و فر خسرو دارا

در چشم عزیز چهرهٔ دلبر — بر دست خجسته ساغر صهبا

سازنده کار گنبد اخضر — خنیا گر بزم زهرهٔ زهرا

☆(هم درمدح او)☆

تاازبر من دور شد آن لعبت زیبا — ازهجر نیم یکشب ویکروز شکیبا

بس‌شب که بیکجای نشستیم وهمه‌شب — زو لطف ولطف بود وزمن ناله ونینا

ای آنکه ترازهره ومه نیست همانند — وی آنکه‌ترا حور وپری نامده‌همتا

نه چون‌دل من بود بزاری دل وامق — نه چون رخ تو بودبخوبی رخ عذرا

من بیدل وتودلبرودر زاری و خوبی — تا حشر بخوانند بخوبی سمر ما

وانکس که‌بخواندسمرمانه‌شگفت‌است — گر بیش نخواند سمر غفره و غفرا

خون‌راندم‌ازاندیشهٔ هجران‌وتوحاضر — پس حال چه باشد چوبمانم‌زتوتنها

بگذشت مرا عمر بفردا وبامروز — تا کی فکنی وعده امروز بفردا

با چهره پرچینم و باقامت کوژم — وان چهره شیرین تو وقامت زیبا

گمره‌شودآنکس که‌همی‌روی توبیند — آنروی نکو صورت ما نیست همانا

همرنك شبه زلفت و همرنگ‌بسد لب — زین هر دو بدل‌بردن عشاق‌مسما

در دو شبه تو دو گل سرخ شکفته — در بسد تو در زده‌صف لؤ لؤ لا لا

غوغای چنان روی وچنان موی بسوزد — منمای چنان روی وچنان موی بغوغا

خورشید بمویه شود و روی بپوشد — کانروی چوخورشید بیارائی عمدا

ازمشك چلیپا است برآنرومی رویت — درروم ازین روی پرستند چلیپا

بر نقرهٔ خام تو بتا خامهٔ خوبی — بنگاشته از غالیه دو خطّ معما

برمشك زنم بوسه و بر سیم نهم روی — ای مشکین زلفین من ای سیمین سیما

درچاه چومعشوق زلیخایم ازین عشق — ای خوبی تو خوبی معشوق زلیخا

تاریست ز دیبا تن من تا نظر من — نا گاه فتاد است برآنروی چودیبا

با واقعهٔ عشقم و با حادثهٔ هجر — در عشوهٔ وسواسم ودر قبضهٔ سودا

طبعم زتو پرکارودل ازرنج تو پر بار — رازم ز تو پیداوتن ازضعف نه پیدا

عاشق زتوشیدا شد وباشد که بنالد — پیش ملك ازجور تو آنعاشق شیدا

جورت بکشد بندهٔ آنشاه که امروز — درروی زمین نیست چو او شاه توانا

خورشید زمین سایه یزدان فلك ملك — سلطان جهان داور دین خسرو دنیا

مسعود جهانگیر جهاندار که ایزد — داد است بدو ملك مهیا و مهنا

ای شاه بپیمود زمین را وفلك را — جاه تو و قدر تو ببالا و به پهنا

نه دیده معالّی ترا گردون غایت — نه کرده ایاّدی ترا گردون احصا

دانا وتوانائی وآباد بود ملك — چونشاه توانا بود و خسرو دانا

هرشاه که او ملك تو وملك تو بیند — از ملك مبرا شود از ملك معرا

تاآدم وحوا که شدند اصل تناسل — هستی ملك و شاه باجداد و بآبا

وین آدم وحوا سبب اصل توبودند — ای اصل تو فخر وشرف آدم و حوا

هر گل که ترا بشکفداندرچمن ملك — خاری شود اندرجگر ودیدهٔ اعدا

برفرق عدوی تو کشد خنجر گردون — درخدمت قدر تو کمر بندد جوزا

رخش تووتیغ توبسی معر که دیده — تاداشته بأسارا باس تو بیاسا

نه بوده که حمله بی رخش مقصر — نه کرده که زخم سر تیغ محابا

هر پیل که ران تو بر انگیخت بحمله ‌ ‌ ‌ باتازش صرصر شد و با گردش نکبا

وانگاه که با شیردژاگاه کنی رزم ‌ ‌ ‌ با گردش گردون شود وجوشش دریا

باشد چو دمان دیوی اندر دم پیکار ‌ ‌ ‌ گردد چوروان حصنی اندر صف هیجا

از بن بکند کوه چوزی صحرا تازد ‌ ‌ ‌ گوئی که روان کوهی گشته است بصحرا

کین تو بر آمد بثریا و بعیوق ‌ ‌ ‌ لرزان شد و پیچان شد عیوق و ثریا

مهر تو بر افتاد بخارا و بسندان ‌ ‌ ‌ گل رست و سمن رست ز سندان و ز خارا

هر دل که نه از مهر تو چون نار بود پر ‌ ‌ ‌ از ترس و هراس تو دگر گرددش اعضا

چون مار همه بر تو او بتر کد اندام ‌ ‌ ‌ چون نار همه در شکمش خون شود احشا

بر[1] مرکز غبرا همه درحکم تو باشد ‌ ‌ ‌ هر جاه که باقیست در این مرکز غبرا

بر[1] قبه خضرا همه بر امر تو گردد ‌ ‌ ‌ هر سعد که جاریست بر این گنبد خضرا

هر روز فزون گرددت از گردون ملکی ‌ ‌ ‌ فالليل بمايطلب من جدك حبلى

شاها می سوری نوش ایرا بچمن در ‌ ‌ ‌ بگرفت می[2] سوری جای گل رعنا

هر باغ مگر خلد برینست که هر شاخ ‌ ‌ ‌ با خوبی حورا شد و با زیور حورا

از باد برآمیخته شنگرف بزنگار ‌ ‌ ‌ در ابر در آویخته بیجاده بمینا

برخاسته هنگام سپیده نفس گل ‌ ‌ ‌ چونانکه به مجمر نفس عود مطرا

گوئیکه گیا قابل جان شد که چنین شد ‌ ‌ ‌ روی گل و چشم شکفه تازه و بینا

این جمله ز آثار نسیم است مگر هست ‌ ‌ ‌ آثار نسیم سحر انفاس مسیحا

ای ملك تو کلی که از آن هست به گیتی ‌ ‌ ‌ فخر و شرف و دولت و فتح و ظفر اجزا

دارالکتب امروز به بنده است مفوض ‌ ‌ ‌ این عز و شرف گشت مرا رتبت والا

پس زود چو آراسته گنجی کنمش من ‌ ‌ ‌ گر تازه مثالی شود از مجلس اعلا

اندیشه آن دارم و هر هفتهٔ آرم ‌ ‌ ‌ زی صدر رفیع تو یکی مدحت غرا

اشعار من آنست که در صنعت نظمش ‌ ‌ ‌ نه لفظ معمار است و نه معنیش مثنا

انشا کنندش روح و منقح کنندش عقل ‌ ‌ ‌ گردون کند املا و زمانه کند اصغا

---

۱ ـ خ . ل ـ هر ‌ ‌ ‌ ۲ ـ خ . ل ـ گل

تا چرخ دوتا گردد بر بنده و آزاد — این چرخ دوتا باد ترا بنده یکتا
هر چیز که خواهی همه از دهر میسر — هر کام که جوئی همه از بخت مهیا
داده همه احکام ترا گردون گردن — کرده همه فرمان ترا گیتی امضا

☼(وصف شب وستارگان آسمان وستایش علی الخاص)☼

دوش در روی گنبد خضرا — مانده بود این دو چشم من عمدا
لون انفاس داشت پشت زمین — رنگ زنگار داشت روی هوا
کلبه‌ای بود پر ز دُر یتیم — پرده‌ای پر ز لؤلؤ لالا
آینه زنگ عیبه‌ای دیدم — راست بالاش در خور پهنا
مختلف شکلها همی دیدم — کامد از اختران همی پیدا
افسری بود برسر اکلیل — کمری داشت برمیان جوزا
راست پروین چو هفت قطرهٔ شیر — برچکیده بجامه خضرا
فرقدان همچو دیدگان هژبر — شد پدید از کران چرخ دوتا
بر کران دگر بنات النعش — شد گریزان چون رمه زضبا
همچو من درمیان خلق ضعیف — درمیان نجوم نجم سها
گاه گفتم که مانده شد خورشید — گاه گفتم که خفت ماه سما
که نه این می بر آید از پس خاك — که نه این می بجبد اندروا
من بلارا نشانده پیش و بدو — شده خرسند اینت هول وبلا
همت من همه در آن بسته — که مرا عمر هست تا فردا
مویها برتنم چو پنجه شیر — بند برپای من چواژدرها
نالهٔ زار کرد نتوانم — که همه کوه پرشود زصدا
اشك راندم زدیدگان چندان — کز دل سنگ بر دمید گیا
گر بخواهد از اینهمه غم ورنج — برهاند بیك حدیث مرا

خاصهٔ شهریار شرق علی آن‌چو خورشید فرد و بیهمتا
آنکه درنامها خطابش هست از عمیدان عصر مولانا
دولت ازرأی او گرفته‌شرف عالم از رأی او گرفته ضیا
خنجرعدل از او نموده هنر گوهر ملك از او فزوده بها
رأی او را ذلیل گشته قدر عزم او را مطیع گشته قضا
تیغ او بر فنای عمر دلیل جود او بر بقای عیش گوا
بس نباشد سخاوت اورا زادهٔ کوه و دادهٔ دریا
گرجهانی بیك عطا بدهد از کف خویش نشمرد بسخا
دیدهٔ عالم از تو شد روشن نامه دولت از تو شد والا
ملك را رتبتی نماند بلند که نفرمود شهریار ترا
جزیکی مرتبت نماند که هست جایگاه نشستن وزرا
بشتاب اندر آن که تا بکنی رون داری همیشه در بالا
ای چو بارنده ابر درمحلس وی چو آشفته شیر در هیجا
باز سالی دوشد که در حضرت نه ای از پیش تخت شاه جدا
نه همی افتدت مراد سفر نه همی آیدت نشاط غزا
باز بر ساز جنگ ایراهست خون بجوش آمده بمرگ وقغا
زین کن آنرزم کوفته شبدیز کار بند آن زدوده روئینا
دشت را کن بخنجرت جیجون کوه را کن بلشگرت صحرا
من ازاین قسم خویش میجویم بازیی دیده‌ام درین زیبا
که بهر سو گذر کند سپهت بهوا بر شود غبار هبا
من بگیرم غبار موکب تو که بود درد را علاج و شفا
دردو دیده کشم که دیده من گشت خواهد ز گریه نابینا
درغم زال مادری که شده‌است ✻ از غم و درد و رنج من شیدا

نیل کرده دو بر زخم دو کف * کرده کافور دیدگان زبکا
چون عصا خشك ورفت نتواند * دردو کام ای عجب مگر بعصا
راست گوئی همی در آن نگرم * که چه ناله کند صباح ومسا
زار گوید همی کجائی پور * کز غمت مرد مادرت اینجا
من بر این گونه شد ولی فریاد * ز آشنایان ودوستان تنها
بستد از من زمانه هرچه بداد * با که کرده است خود زمانه وفا
ز آن نیارد ستد همی جانم * که تو بخریده ایش داده بها
تا ضمیری است مرمرا بنظام * تا زبانی است مرمرا گویا
همتت را کنم بواجب مدح * دولتت را کنم بخیر دعا
از چو من کس در اینچنین جائی * چه بود نیز جز دعا و ثنا
مرمرا داد رأی تو آرام * مرمرا کرد جود تو به نوا
دستم از بخشش تو پر دینار * تنم از خلعت تو پر دیبا
شبی از من بریده نیست صلت * روزی از من بریده نیست عطا
مرمرا آنچنان همی داری * که زمن هم حسد برند اعدا
کرد گفتار من بدولت تو * آب وخون مغز ودیدهٔ شعرا
ایمنم زانکه قول دشمن من * نشود هیچگونه بر تو روا
زانکه هرگز گزیده رأی تورا * هیچ وقتی نیوفتاد خطا

(صف ابر و ثنای سیف الدوله محمود بن ابراهیم)

سپاه ابر نیسانی ز دریا رفت بر صحرا * نثار لؤلؤ لالا به صحرا برد از دریا
چو گردی کش برانگیزد سم شبدیز شاهنشه * ز روی مرکز غبرا به روی گنبد خضرا
گهی مانندهٔ دودی مسطح بر هوا شکلش * گهی مانندهٔ کوهی[۱] معلق گشته اندر وا
چو گردون گشت باغ و بوستان از ابر نیسانی * گل از گلبن همی تابد بسان زهرهٔ زهرا

---

۱ - خ. ل- دودی

از این پر مشک گیتی وز آن پر در همه عالم ... از این پر بوی شد بستان وز آن پر نور شد صحرا

گهی چون تخته تخته ساده سیم اندر هوا برهم ... گهی چون توده توده سوده کافور است بر بالا

گهی مانندهٔ خنگی لگام از سر فرو کنده ... شده تا زنده اندر مرغزاری خرم و خضرا

گهی برقش درخشنده چو نور تیغ رخشنده ... گهی رعدش خروشنده چو شیر شرزه در بیدا[1]

فلک در سندس نیلی هوا در چادر کحلی ... زمین در فرش زنگاری که اندر حله خضرا

زمین خشک شد سیراب و باغ زرد شد اخضر ... هوای تیره شد روشن جهان پیر شد برنا

کنون بینی تو از سبزه هزاران فرش میناگون ... کنون بینی تو از گلبن هزاران کلهٔ دیبا

زمین چون روی مه رویان برنگ دیبهٔ رومی ... هوا چون زلف دلجویان ببوی عنبر سارا

ز پستی لاله شد خندان چو روی دلبر گلرخ ... ز بالا ابر شد گریان بسان عاشق شیدا

ز خندان لاله شد گیتی چو خلق خسرو مشرق ... ز گریان ابر شد دنیا چو طبع خسرو دنیا

ملک محمود ابراهیم مسعود بن محمود آن ... که هستش حشمت جمشید و قدر و قدرت دارا

بدو سنت شده روشن بدو ملت شده تازه ... بدو دولت شده عالی بدو ملکت شده والا

بتابد آفتاب کین او دایم بر آنکس کو ... نیابد از درخت نعمت او سایه نعمی

چو ابر دولت و مهرش بقا بارد گه مجلس ... چو باد هیبت و کینش فنا آرد گه هیجا

از این گردد بهاری گل بسرخی چو نرخ ناصح ... وز آن برگ خزان گردد بزردی گونه اعدا

شب نیکوسگال او شده چو نروز رخشنده ... چنان چو نروز بدخواهش شده همچو نشب یلدا

خیال خنجر اورا شبی مه دید ناگاهان ... بهر ماهی شود آنشب مه از دیدار ناپیدا

ایا شاهی خداوندی جهانگیری جهانداری ... که گشته همت تو آسمان عالم علیا

بتیغ ای شه جدا کردی بنات النعش را از هم ... به تیر و ناوک و بیلک بهم بر دوختی جوزا

ببرد تیغ تو خارا بدرد تیر تو سندان ... نه سندان پیش آن نه خارا پیش آنخارا

بهاران آمد و آورد باد و ابر نیسانی ... چو طبع و خلق تو هردو جهان شد خرم و بویا

نسیم باغ شد بیزان ببستان عنبر اشهب ... بحار بحر شد ریزان بصحرا لؤلؤ لالا

به پیروزی و بهروزی نشین می خور بکام دل ... بلحن چنگ و طنبور و رباب و بربط و عنقا

۱- خ ل- چو شرزه شیر رعد آوا

زدست دلبر گلرخ دلارائی پریچهره ‏ عیاری یاسمین عارض نگاری مشتری سیما

همایون باد نوروزت که بر گیتی همایون شد ‏ از آن فرخنده دیدار و همایون طلعت غرا

تو بادی شادمان دایم مباد اهر گزت خالی ‏ نه گوش از نغمهٔ رود و نه دست از ساغر صهبا

٭(مدح سلطان مسعود)٭

نشسته‌ام زقدم تا سر اندر آتش و آب ‏ توان نشستن سا کن چنین در آتش و آب

همی نخسبم شبها وچون تواند خفت ‏ کسی که دارد بالین و بستر آتش و آب

همه بکردم هر حیلتی کـه دانستم ‏ مرا نشد زدل و دیده کمتر آتش و آب

زآب عـارض دارد بتـم زآتش رخ ‏ نه بس شگفت بود بر صنوبر آتش و آب

بدیع و نغز بر آراسته است چهرهٔ او ‏ بآب و آتش و عنبر معنبر و آتش و آب

چو آب و آتش راند سخن بصلح و بجنگ ‏ چگونه کنجدش اندر دو شکر آتش و آب

نبست صورت ما بـا جمال صورت او ‏ نشد پدید که گردد مصور آتش و آب

نکـرد یاد من و یاد گـار داد مـرا ‏ خیـال آنصنم مـاه منظر آتش و آب

برفت یارم و من ماندم و برفت و بماند ‏ زرنج در دل واز درد در بر آتش و آب

بساشبا که در ورشك بر دو رنگ آورد ‏ زگونهٔ می وازلون ساغر آتش و آب

نشستم وزدل وچشم خویش بنشاندم ‏ بوصل آن بت دلجوی دلبر آتش و آب

بسا فراوان روزا که ازسراب وسموم ‏ گرفت روی همه دشت یکسر آتش و آب

بخواست جست زمن عقل و هش چو در من جست ‏ زچپ وراست چو برق وچو صرصر آتش و آب

در آب و آتش راندم همی گشت مرا ‏ بمدح شاه چو دیبای ششتر آتش و آب

علاء دولت مسعود کار و نهیش را ‏ مطیع گشت بصنع کرو کر آتش و آب

سپهر قوت شاهی که سهم وصولت او ‏ همی فشاند بر چرخ و اختر آتش و آب

زدوده تیغش بارید بر نواحی کفـر ‏ چو تیغ حیدر بر حصن خیبر آتش و آب

نیست راهش هر گز بلا وفتنه چنانك ‏ نیست هر گز راه سکندر آتش و آب

چو خاك میدان گیرد زباد حمله سخت * بزخم صاعقه انگیز خنجر آتش و آب
زباد خاك در آمیخته برون نگرد سوار جنگی بیند برابر آتش و آب
سبك زبانه زند ناگه وستونه کند زتیغ ونیزه سلطان صفدر آتش و آب
بدست گوهر بارش در آب و آتش رزم کشیده گوهر داری بگوهر آتش و آب
شرار موجش باشد بر آسمان و زمین که در دو حدش گشتست مضمر آتش و آب
نگاه کرد نیارند چون بر انگیزد در آن تناور کوه تکاور آتش و آب
بحمله بندد بر شور و فتنه راه گذر بتیغ بارد بر درع و مغفر آتش و آب
چو مار افعی برخویشتن همی پیچید زبیم ضربت آنمار پیکر آتش و آب
شها چو آید دریای کینه تو بجوش زهیچ روی نبینند معبر آتش و آب
زنوك ناوك تو گر کند غضنفر یاد بخیزد ازدل وچشم غضنفر آتش و آب
اگر بخشم نهیب تو برجهان نگرد شود مسلط برهفت کشور آتش و آب
زعنف ولطف خصال تو خواستند مدد بلی دگر نه بماندندی ابتر آتش و آب
بطوع خدمت شمشیر و حربه تو کنند اگر شوندز گردون مخیر آتش و آب
چو تو عزیمت پیکار وقصد رزم کنی روند باتو برابر دو لشکر آتش و آب
اگر کژ افتد رهبر زراه در مانند شوند پیش سپاه تو رهبر آتش و آب
ترا بهرجا فرمان برند ومأمورند اگرچه دارند اقدام منکر آتش و آب
مثل زباختر وخاور ار بجوئیشان دوند پست کنان کوه و کردر آتش و آب
وگر مخالف حصنی کشد ز آهن وسنگ بر او تگ آرند از روزن و در آتش و آب
اگر بضت توشاهی رسد بافسر وتخت کنندش زیروزبر تخت وافسر آتش و آب
وگر بنام عدوی تو هیچ خطبه کنند زچپ وراست در افتد بمنبر آتش و آب
وگر زخدمت تو سر کشی بتابد سر زهر موئیش[1] در آید چو چنبر آتش و آب
تبارك الله سلطان امر ونهی ترا * چگونه تابع ورامند بنگر آتش و آب

---

[1] خ.ل – سوئیش

بچین و روم گذر کرد هیبت تو گرفت / دماغ و دیده فغفور قیصر آتش و آب

بر آن سپه که کشد دشمن تو حمله برند / زشرق باختر و حد خاور آتش و آب

در آب و آتش چون بنگریست حشمت تو / بچشمش آمد سست و محقر آتش و آب

زمهر و کین تو روزی دو نکته بستیدند / زلفظ نظم نکردند باور آتش و آب

خیال خشم تو ناگاه خویشتن بنمود / فتاد لرزه چو دیوانگان بر آتش و آب

زرفعت کله و باس سطوت تو کنند / اگر برند خصومت بداور آتش و آب

زاوج قدر تو دیدست پستی اختر و چرخ / زحد تیغ تو برداست کیفر آتش و آب

بساق عزم تو و کعب حزم تو نرسد / اگر بگیرد تا قلب و محور آتش و آب

نسیم خلق تو بر آب و آتش ار بوزد / چو مشك و عنبر گردد معطر آتش و آب

شگفت نیست که از رای عدل گستر تو / شوند ساخته چون دو برادر آتش و آب

تو کامران ملکی و بنام تو ملکی است / که در گهش را بنده است و چاکر آتش و آب

بعمر خویش ندیدند پادشاه چو تو / ز پاشاهان ایندو توانگر آتش و آب

تو آن توانگر جاهی که عور و درویشند / به پیش جاه تو ایند و توانگر آتش و آب

اگر بخواهد عدلت جهان کند صافی / به نیم لحظه از ایندو ستمگر آتش و آب

همیشه تا بجهان هست عالی و سافل / بامر مقضی و حکم مقدر آتش و آب

بگرد گوی هوا و بگرد گوی زمین / محیط گشته دو گوی مدور آتش و آب

موافقند بطبع و مزاج روح و بدن / مخالفند بذات و بگوهر آتش و آب

بحرق و غرق تن و جان دشمنت بادند / ترا بطبع مطیع و مسخر آتش و آب

بدیع مدحی گفتم بدان نهاد که هست / ز لفظ و معنی آن نقش و دفتر آتش و آب

شنیده‌ام که کمالی قصیدهٔ گفته‌است / همه بناء ردیفش چنین در آتش و آب

بشعر لفظ مکرر نگردد لیکن / ردیف بود و از آنشد مکرر آتش و آب

(هم در ثنای او)

ببرد خنجر خسرو قرار از آتش و آب / اگر چه دارد رنگ و نگار از آتش و آب

چو آب و آتش نرمست و تیز نیست شگفت — از آنکه بودش پرورده گار از آتش و آب
گرفت از آب صفا ور بود از آتش نور — چو آبدار[۱] شد و پایدار از آتش و آب
کند چو آتش و آب آب و آتش اندر زخم — اگر مخالف سازد حصار از آتش و آب
در آب و آتش هرگز نرفت جز ناکام — برون نیامد چو کامکار از آتش و آب
همی قرار نیابد چو آب و آتش از آن — که هست گوهر آن بیقرار از آتش و آب
بزخم گرم کند سرد شخص دشمن از آنک — مرکبست چو طبع بهار از آتش و آب
در آب و آتش نیرنگها نماید صعب — چو ساحران بکف شهریار از آتش و آب
سر سلاطین مسعود کافرید و سرشت — شکوه هیبت او کردگار از آتش و آب
علاء دولت و دین خسرویکه حشمت او — ستد بقوت عدل اقتدار از آتش و آب
به پیش گنجش مفلس بود جهان غنی — اگر چه باشد بیشش بسیار از آتش و آب
هراس و هیبتش از بهر حبس فتنه همی — کنند حصنی سقف و جدار از آتش و آب
شکوه او بامارت اگر در آرد سر — بودش رای زن و کاردار از آتش و آب
خیال جان بداندیش چون به او گذرد * — به پیش آرد نزل و نزار از آتش و آب
و گر شوند به بیداری آب و آتش مست — برد مهابت دادش خمار از آتش و آب
ز گرم و سرد جهان رأی او برون آمد — ز دوده ذات چو زر عیار از آتش و آب
خدایگانا در موقف مظالم تو — کند زمانه شعار و دثار از آتش و آب
صلابت تو نگردد ضعیف از آفت و شور — سیاست تو نگردد فگار از آتش و آب
عزیمت تو دور که دارد از شتاب و درنگ — چنانکه داشت دورك ذوالفقار از آتش و آب
مثال حزم ترا دست و پای از آهن و سنگ — لباس عزم ترا پود و تار از آتش و آب
ز مهر و کین تو ای کوه کین و مهر جهان — توانگر آمد چون کوهسار از آتش و آب
به بزم و رزم تو شاید که زاید و خیزد — ز خشم عفو تو سیل و غبار از آتش و آب
ندیده اند ز تیغ تو رأفت و الفت — نجسته اند سکون و وقار از آتش و آب
بجان ز خشم تو بد خواه زینهار نیافت — که یافتست بجان زینهار از آتش و آب

۱- تابدار

چورزمگه‌را تف‌وسرشگک حمله‌وخوی — کند چودوزخ ودریا کنار آتش وآب

بمرغزار قضا ازدرخت بأس وعمل — دوشاخ طرفه دمد برگک وباراز آتش وآب

مبارزان را بیم وامید وننگک و نبرد — دوجامه پوشد ناچاروچاراز آتش وآب

چوآب وآتش درهم جهند خوف ورجا — چودود ابر بر آید سواراز آتش وآب

توحمله آری چوآب وآتش ازچپ وراست — بضرب وطعن برآری دماراز آتش وآب

نه‌آب گیرد موج نه‌آتش آرد جوش — چوتوبرون گذری بادواراز آتش وآب

خلیل آتش کوبی کلیم آب نورد — چه‌باك داری درکارزار آتش وآب

زمین‌وکه را پیراز لشکر تو بهند — کشیدوبست بساط وازاراز آتش وآب

نصیب آتش وآبش دوساله داد امسال — که تونصیب ندادیش پاراز آتش وآب

بیك غزات که کردی وهم کنی صدسال — گرفت بقعه کفراعتبار از آتش وآب

چوبانگک‌مو کب‌تو بر بساط غزوبخاست — نداد گنج همه گنگبار از آتش وآب

همی گذشتند اندرمصاف هایل تو — یلان چون سیر جانسپاراز آتش وآب

ندید ملتی سودی زباد پیمودن — نیافت نیزره‌آن خاکسار از آتش وآب

بماند عاجزوحیران که‌شدزمین‌وهوا — بچشمش اندرچون‌قیروقاراز آتش وآب

سپاه توزپس‌واودرآب گنگک ازپیش — بحرق‌وغرق‌چنین‌شدشمارااز آتش وآب

به پیل‌ومال تو امسال ازومشوراضی — هلاك برتن وجانش ببار از آتش وآب

فدای‌جان‌وتنش کردپیل‌ومال چودید — چنین‌دودشمن کینه گذار از آتش وآب

بگردش اندر ناگاه‌حلقه کن لشکر — نگاهبانان بروی گمار از آتش وآب

مدان گر آب‌درآتش‌فرارخواهدجست — برهمن است ونجوید قراراز آتش وآب

طریق برهمنان‌دیدهٔ که چون باشد — زنان ومردان‌خوش‌روزگار آتش وآب

درآب وآتش‌جان و روان دهند بطبع — بلی کنند همه افتخار ازآتش وآب

چوشیر ومار بروزن سپه برویش آر — بچنگک وشیروبدندان‌مار از آتش وآب

چوهمتت همه غزو است‌ومانعی نبود — وگرچوموج زندرهگذاراز آتش وآب

نه دیرزود شود همچو بقعه فنوح — بنای بتکده قندهار از آتش و آب

بر آب و آتش حکم تو جایز و جاریست — سپاه را مددی کاری آر[1] از آتش و آب

ترا چو آب و آتش مطیع و منقادند — چو شد سپاهی دیگر بدار[2] از آتش و آب

زیان چه دارد اگر وقت کار و ساعت جنگ — بود سپاه ترا دستیار از آتش و آب

ترا بمیمنه و میسره روان گردد — دو خیل دلشکر جانشکار از آتش و آب

بکش بگرد معادی دین سکندر وار — بزرگ حصنی سخت استوار از آتش و آب

که دشمن تو چو برگشت ره فرو بندد — برو چو کوه یمین و یسار از آتش و آب

چو آب و آتش باشد ز لشکر تو دو فوج — دو صف طراز دبر مرغزار از آتش و آب

بر آنسپاه که بد خواه دولت تو بود — برند حیله حباب و شرار از آتش و آب

زدم ز دانش رائی و گر نخواهی تو — نکو بر آیدت این شغل کار از آتش و آب

ولیك تیغ تو هرگز بدین رضا ندهد — که داشت است همه ساله عار از آتش و آب

نگنجد اندر طبعش که هیچوقت اورا — بهیچ کار بود پیشکار از آتش و آب

تو معجزه ملکانی و هست رأی ترا — به ملك و معجزه بیشمار از آتش و آب

اگر گسسته شود مهرت ازمدار فلك — شود گسسته فلك رامدار از آتش و آب

و گر گذاری نا که بر آب و آتش و تیغ — چه نالها شنوی زارزار از آتش و آب

تو چشم روشن و دلشاد زی که در دل و چشم — خلد عدوی ترا خارخار از آتش و آب

خدای خط تو صدساله ملك داد آنروز — که جوش کرد همه شابهار از آتش و آب

عقار خواه خوش و لعل جام با ممزوج[3] — که سست گردد طبع عقار از آتش و آب

زمی گساری مه پیکری که گوئی هست — بدیع صورت آن میگسار از آتش و آب

همیشه تا بجهان اقتضای طبع آنست — که گرم و سرد بر آید بخار از آتش و آب

بسان کوره و چشمه عدوت را دل و چشم — مباد خالی لیل و نهار از آتش و آب

نتیجه ایست ز طبع این قصیده اندر وی — لطیف معنی یا بی هزار از آتش و آب

چو آب و آتش گیتی نماند ای عجبی — بماند خواهد این یادگار از آتش و آب

۱– خ.ل– کارزار ۲– مدار ۳– جام لعل نامزوج

❁(ستایش سلطان ظهیرالدوله ابراهیم)❁

مرا ازین تن رنجور ودیده بیخواب ... جهان چو پرغرابست ودل چو پرذباب
زبهر تیر گی شب مرا رفیق چراغ ... زبهر روشنی دل مراندیم کتاب
رخم چوروی سطرلاب زردو پوست براو ... ززخم ناخن چون عنکبوت اسطرلاب
دودیده همچون ثقبه گشاده ام شب وروز ... ولیك بیخبر از آفتاب واز مهتاب
حسام را که زندغم کنم زروی سپر ... سؤال را که کندد ل دهم باشك جواب
چوچوب عنابم گر چین گرفت روی همه ... گرفت اشکم دردیده گونهٔ عناب
مرازسرزد گی کزفلك شوم دردل ... بجز مدیح ملك فکرتی نماند صواب
خدایگان جهان پادشاه هفت اقلیم ... سرملوك زمین مالك قلوب ورقاب
ابوالمظفر سلطان عالم ابراهیم ... که خسروان رادرگاه او بود محراب
چوسوی کعبه ملوك جهان بپیوستند ... بسوی درگه عالیّ اومجی وذهاب
ظهیردولت وملك نصیردولت ودین ... براستی وسزا بودش ازخلیفه خطاب
مفاخر ملکان زمانه از لقب است ... بدوست بازهمیشه مفاخر القاب
روا بود که فزاید جهان بدورامش ... سزابود که نماید فلك بدو اعجاب
خدایگانا ازمدح وخدمت تو همی ... همه سعادت محض آمده جلالت ناب
زرأی تست فروغ ومضای آتش وآب ... زطبع تست صفا و ثبات باد وتراب
حقیر باشد باهمت توچرخ وجهان ... بخیل باشد بادو کف تو بحروسحاب
ببزمگاه توشاهان وخسروان خدام ... برزمگاه توخانان و ایلکان حجاب
نهیب خنجر بر آن تو عدوی ترا ... ببست بردل وبردیده ره شادی وخواب
زمهرو کین توچرخ وفلك دو گوهر ساخت ... که هردومایه عمران شدندواصل خراب
بجست ذرهٔ زین وچکید قطرهٔ زان ... شداین فروزان آتش شدآن گوار آب
که هیبت اندرتك گنبدیست اندردور ... حسامت اندرزخم آتشی است اندرتاب
چه مرکبانرابرهم زندطریدنبرد ... چه سرکشانرادرهم کندطعان وضراب

زمین و کوه بپوشد زخون تازه لباس | سپهر و مهر ببندد ز گرد تیره نقاب
دل مبارز گیرد زتیر و نیزه غـذا | سر مخالف یابد زتیغ و گرز شراب
بمیغ ظلمت رزمت زقبضه وز زره | جهد زخنجر برق و رود زتیر شهاب
ترا که یاره دیدن بگاه رزم دلیر | که نیزه داری در چنگ و تیر در پرتاب
نیافت یاره از هیبت تو خاک درنگ | نکرد یاره با حمله تو چرخ شتاب
ززخم خنجر و از گرد موکب تو شود | زمین چو چشم همای و هوا چو پر غراب
از آن فروزی آتش همی برزم اندر | که کرد خواهی دلها بتیغ تیز کباب
زنوک رمح تو کندی گرفت چنگ هژبر | زسم رخش تو کندی نمود پر عقاب
همیشه تا فلک اندر سه وقت هر سالی | شود بگشت حـاو حمایل و دولاب
چو چرخ گردون بر تارک اعادی گرد | چو مهر تابان بر طلعت موالی تاب

✡(در مدح امیر ابو نصر فارسی (۱)✡

زخاک و باد که هستند یار آتش و آب | قوی تر آمد بسیار کار آتش و آب
بساط پشت زمین و شراع روی هوا | ملون است زرنگ و نگار آتش و آب
لباسهای طبیعت نگر که چون بافد | سپهر گردان از پود و تار آتش و آب
شده هوا و زمین را زآب و آتش بـار | مسام تنگ شده رهگذار آتش و آب
اگر قرار جبلت زآب و آتش خاست | چرا ببرد جبلت قرار آتش و آب
جز آتش خرد صرف و آب دانش محض | همی گرفت نداند عیار آتش و آب
یسار آتش و آب ارچه سخت بسیار است | نه واجب است بدین افتخار آتش و آب
که پیش همت بو نصر پارسی گه بذل | به نیم ذره نسنجد یسار آتش و آب
مؤیدی که بحق عنف و لطف سیرت او | معین ظلمت و نور است و یار آتش و آب
گزیده رادی و مردی جوار همت اوست | چنانکه خشکی و تری جوار آتش و آب
بزرگوارا نشگفت اگر کفایت تو | کند بریده زهم کارزار آتش و آب

۱ـ این قصیده از نسخه چاپی ساقطست

سوار نیزه‌وتیغی وحرم وحوش کشت — زتیغ ونیزه بود روزگار آتش وآب
زخشم وعفو تو ایام را درختی رست — بر آن‌دوشاخ وبروبر گسار آتش‌وآب
حصار وحصن دل ودیده عدوی تو شد — زتف واشك شکم و کنار آتش‌وآب
اگروقاروسکون نیست آب‌وآتش را — نشد مضا و نفاذ اختیار آتش‌وآب
گرفته کینه ومهرت به‌نرمی وتیزی — همی کشند عنان و مهار آتش‌وآب
بدیع نیست که بر مرکز ارادت او — چوچرخ‌گردد‌ازاین‌پس‌مدار آتش‌وآب
زعدل شافی توساز گار ودوست شوند — دوطبع دشمن نا ساز گار آتش‌وآب
زبوی‌خلق‌توبرموضع شتاب و درنگ — گل‌وسمن شکفاند بهار آتش وآب
چو کوهساری خیزد زآب‌وآتش گرم — که‌مرك‌رویدازآن کوهسار آتش‌وآب
خیال‌رعب نگارد به پیش هرچشمی — مهیب صورتی اندر شعار آتش‌وآب
یلان رعد شغب همچوابرخون بارند — ببرق خنجر در مرغزار آتش‌وآب
زآب وآتش شمشیر تو برأی العین — قضا ببیند بیشك دمار آتش‌وآب
چنانکه‌آهن‌وپولادوسنك‌سدخاره‌است — زطبع وخلقت حسن وحصار آتش‌وآب
چوحکم ماضی وفرمان نافذتو بدید — بجست ماك سکون و وقار آتش‌وآب
چربوروچرمهٔ‌توآب‌وآتش‌است‌بجنگ — ترا توانم خواندن سوار آتش‌وآب
همیشه تا بغنیمت ز خاك قوت باد — برد ببالا تف و بخار آتش‌وآب
فلك فذلك دارد زگرمی وسردی — بحق براند جز در شمال آتش وآب
زبیم غارت باشد خزینه گوهر ودر — بکوه و دریا در زینهار آتش وآب
ترا قضا وقدرپیشکار اختر و چرخ — بود هوا وزمین زیر بار آتش وآب
بقات بان که عدل تو حسبةً لله — بقمع جور ببرد اقتدار آتش وآب
جهان بکام تو وکار و بار دولت تو — زبانه گیرتر از کار زار آتش وآب
بساط ناصح تو پیشگاه باده ورود — سرای حاسد توبی گذار آتش وآب

☼(وصف خریف ومدح سیف الدوله محمود)☼

چو باغ گشت خراب از خزان نماندش آب ... نماند آب مر آنجای را که گشت خراب
چو شد رجائی کافور سوده ریخت فلك ... گر آب ریخت کجاداشت گردش دولاب
دو چشم روشن بگشاد نرگس از شرمش ... با بر تاری بر بست آفتاب نقاب
چو پاره پاره صدف گشت آبجای وازو ... میان جوی درون پر زلؤلؤ خوشاب
اگر ببرد کافور نسلها بیشك ... چنین بکافور آبستن از چه گشت سحاب
اگر نه مصنع راآب حوض شد منکر ... چرا شدست چنین سنگ درمیانش آب
نبات زرین گردد زآب چون نقره ... زمین حواصل پوشد ز ابر چون سیماب
زبر گ وبرف پر از زر وسیم گردد باغ ... چو خانه ولی شهریار نصرت یاب
خجسته طالع محمود خسرو ایران ... که طالعش را خورشید زیبد اسطرلاب
خدایگان جهان سیف دولت آنکه ازو ... خدایگانی تازه شداست و دولت شاب
خدایگانا آنی که روز رزمت هست ... قضا بزیر عنان وقدر بزیر رکاب
مخالفت زنشاب تو آنچنان جسته است ... که از کمان تو در روز کارزار نشاب
بشب نیارد خفتن عدوی تو ملکا ... که جز حسام تو چیزی نبیند اندر خواب
چه آتشست حسامت که چون فروخته شد ... بدو دل وجگر دشمنان کنند کباب
در آنزمان که بهیجا سپید رویانرا ... مبارزان ودلیران بخون کنند خطاب
زخون نماید روی زمین چو چشم همای ... زگرد گردد روی هوا چو پر غراب
چو باد و خاك نجوئی مگر شتاب ودرنگ ... چو رمح وسیف ندانی مگر طعان وضراب.
رخ عدوت زراندود گشت از پی آنك ... مر کبست حسامت زآتش و سیماب
اگر کبوتر گردد مخالفت ملکا ... زدام تو نجهد چون کبوتر از مضراب
چو تیر وتیغ تو درمغز و دیده دشمن ... نجست هیچ درخش ونرفت هیچ شهاب
چو کوه و بادی لیکن چو کوه وباد تراست ... بگاه حلم درنگ وبگاه حمله شتاب
چو از طبایع آتش سر آمدی بجهان ... ملوك دروی مانده چو باد وآب وتراب

بلند گردون زیبدت درگه عالی — که زهره حاجب باشدش مشتری بواب
سخا و عدل تو اندر جهان بروز و بشب — چنان رود که بروز آفتاب و شب مهتاب
تو قطب عدلی و محراب ملك راست به تست — به قطب راست شود بیخلاف هر محراب
نه هیچ گردون باهمت تو ساید سر — نه هیچ آتش با هیبت تو گیرد تاب
ز عدل تو بکند رنگ ناخنان هژبر — زامن تو بکند کبك دیدهای عقاب
پسنده نیست ببزم تو گر فلك سازد — ز برگها دینار و زابرها اثواب
جهان دوقسمت باید زبهر جود ترا — یکی همه وزّان ویکی همه ضراب
خدا یگانا آنی که از تووبتو شد — زدوده روی حقیقت گشاده چشم صواب
خجسته بادت تشریف و خلعت سلطان — فزونت بادا هرروز خلعت وایجاب
بسان چرخ سرافراز و برزمانه بگرد — چو آفتاب برافروز و برزمانه بتاب

☆(هم در مدح سیف الدوله محمود)☆

بخاست ازدل وازدیده من آتش و آب — که دید سوخته و غرقه جز من اینت عجاب
از آتش دل و از آب دیده دردل و چشم — همی نیاید فکرت همی نگنجد خواب
خیال دوست همه روز در کنار منست — گهی بصلح در آید گهی بجنگ و عتاب
چنان نمایدم از آب دیده صورت او — که چهرهٔ پری از زیر مهرهٔ لبلاب
بدید گونهٔ خود را درآب نیلوفر — چو باز کرد همی چشم خود زمستی خواب
بدید گونه زرد ورخ کبود مرا — فروفکند سر خویش و دیدهٔ کرد پرآب
بگاه رفتم از در درآمد آن دلبر — زبهر جنگ میان بسته و گشاده نقاب
چو دیدم عزم مرا برسفر درست شده — فرو شکست بلؤلؤ کناره عناب
زدست و دیده‌ش بگسسته و بپیوسته — بسینه و دورخش بردورسته دّرخوشاب
همی گرست و همی گفت عهد من مشکن — مسوز جانم ودر رفتن سفر مشتاب
کجا توانی رفتن بر امر محمودی — که اوست همبر تقدیر ایزد وهاب
فرو گذاری درگاه شهریار جهان — فراق جوئی از اولیاء واز احباب

جواب دادم و گفتم که روز بودن نیست / صواب شغل من اینست و هم نبود صواب

چه کار باشدم اندر دیار هندستان / که هست بر من شاهنشه جهان در تاب

چو این جواب نگارین من ز من بشنید / فرو فکند سر از اندُه و نداد جواب

برفت و از بر من هوش من برفت و نماند / حدیث چون نمك او بر این دل چو کباب

رهی گرفتم در پیش بر که بود در او / بجای سبزی سنگ و بجای آب سراب

زمین چو کام نهنگ و گیا چو پنجهٔ شیر / سپهر چون دم طاوس و شب چو پر غراب

مرا ز رشك بپوشید کسوتی چون شب / هوای روشن پوشیده کسوت حجاب

نگاه کردم از دور من تلی دیدم / که چاه ژرف نماید از آن بلند عقاب

که گر منجم بروی شود چنان بیند / بروج چرخ که بی غم شود ز اسطرلاب

رهی دراز بگشتم که اندران همه راه / زفر شاه ندیدم[1] یکی بدست خراب

جهان سراسر دیدم بسان خلد برین / ز عدل خسرو محمود شاه نصرت یاب

خدایگانی کز فر او همی بکند / ز پنجه و دهن شیر رنگ ناخن و ناب

بجود و رأی بکرد است خلق را بی غم / بعدل و داد گشاد است بر جهان ابواب

خدایگان جهان سیف دولت آنکه بطبع / نهاده اند بفرمان او ملوك رقاب

برنده تیغش در طبع و رنگ سیما بست / که کرد روی بداندیشگانش پر ز خضاب

همی قرار نیابد بجای بر تیغش / بلی قرار نیابد بجای بر سیماب

خدایگانا داند خدای یار نشاط / چگونه گشتم تا دیدم آن خجسته خطاب

خدای داند پای برهنه از جیلم / بیامدم ببلهیاره نیمشب بشتاب

ببر سکال شبی من چنان گذاشته‌ام / که تا بگردن آبست و تا بحلق خلاب

کجا توان شدن از پیش تخت تو ملکا / کجا توان شدن از آفتاب در مهتاب

که گر گریختهٔ درگه تو مرغ شود / هوا سراسر در گرد او شود مضراب

مگر که خدمت تو طاعت خدای شدست / که هست بسته در و خلق را ثواب و عقاب

۱ـ ندیدم یکی بدشت.

خدایگانا در یافت مر مرا انده ‌ ‌ ‌ ز غم قرار ندارم همی مرا دریاب

درخت دولت من بیخلاف خشك شود ‌ ‌ ‌ اگر نبارد کفت برو سخا چوسحاب

همیشه تاریکی اول حساب بود ‌ ‌ ‌ مباد آخر عمر ترا بسال حساب

بقات بادا در ملك تا به پیروزی ‌ ‌ ‌ جهان‌چوهند بگیری بعمرودولت‌شاب

هزار قصر چو ایوان بنا کنی درهند ‌ ‌ ‌ هزار شاه‌چو کسری بگیری ازاعقاب

☼(در ستایش سلطان محمود)☼

هوای روشن بگرفت‌تیره‌رنگ‌سحاب ‌ ‌ ‌ جهان گشته‌خرف باز گشت‌ازسرشاب

جهان‌چو یافت‌شباب‌ای‌شگفت‌گرم وترست ‌ ‌ ‌ مزاج گرم وتر آری بود مزاج‌شباب

روان شداست‌هوارا خوی وچنان‌باشد ‌ ‌ ‌ چووقت گرماپوشد حواصل وسنجاب

شگفت‌نیست که‌شنگرف‌خیزد‌ازسیماب ‌ ‌ ‌ از آنکه مایه شنگرف باشد ازسیماب

بسان کورهٔشنگرف‌شد گل‌از گل‌سرخ ‌ ‌ ‌ بروچوروشن‌سیماب‌ریخت قطره‌سحاب

زمین‌شده‌همه‌چون‌چشم کبك وروی‌تذرو ‌ ‌ ‌ هوا شده همه چون دم بازو پرعقاب

زبس که‌ابرهواهمچو بیدلان‌بگریست ‌ ‌ ‌ چو دلفریبان بگشاد گل زروی نقاب

ز کوهسارسحر گه‌چوصبح‌صادق‌تافت ‌ ‌ ‌ گل‌مورد‌بگشاد چشم خویش‌ازخواب

زبهر آنکه ببیند سپاه خسرو را ‌ ‌ ‌ براغ لاله پدید آمد از میان‌حجاب

ببوستان کمرزر ببست گلبن زرد ‌ ‌ ‌ ز بهر خدمت شاه زمانه چون‌حجاب

خدایگان‌جهان‌تاج خسروان محمود ‌ ‌ ‌ شه همه عجم و خسرو همه اعراب

بگاه ضرب همی زر و سیم بوسه‌زند ‌ ‌ ‌ زعزّ نامش بر روی سکهٔ ضراب

سپهر خواست که بوسه زند رکابش‌را ‌ ‌ ‌ رسید می نتواند بدان بلند جناب

امید خلق بدرگاه او روا گردد ‌ ‌ ‌ که‌خسرویر اقبله‌است وملك‌رامحراب

بتیره ابرو بروشن اثیر در حرکت ‌ ‌ ‌ زتیغ و تیرش آموختند وبرق سحاب

که برق وارجهد از میان خنجر او ‌ ‌ ‌ شهاب وار رود از کمان بشتاب

یکی نسوزد جز جان دیو روز نبرد ‌ ‌ ‌ یکی نبارد‌جز گرد‌مرگ‌روز ضراب

چو روی داری شاها بسوی هندستان
بدولت تو زبهر سپاه و لشکر تو
خیال تیغ تو در دیده ملوك بماند
زبیم تو تنشان زخم خورده چون نیزه است
به بیشهائی آری سپاه را که زمینش
ز رودهائی لشکر همی گذاره کنی
کنون ملوك به بستان و باغ مشغولند
نشانده مطرب زیبا فکنده لاله لعل
ز آب گلها حوض و ز سایبان ایوان
ترا نشاط بدان تا کدام شهر زنی
ستاده هر کب غرّان بجای بربط و چنگ
تو هر زمان ملکا نو بهاری آرائی
ببارد ابر و جهد برق تا پدید آرد
برزم آتش افروخته است خنجر تو
کدام کشور کش نه زدست تست اثیر
زبس امان که نبشتند از تو شاهان را
چنین طریق ز شاهان کرا بود که تراست
توسیف دولتی و عز ملتی که ترا
نصیب دولت وملت ز خویشتن داری
شهی که ایزد صاحبقرانش خواهد کرد
کنون دمد همی ای شاه صبح نصرت و فتح
همیشه تا فلك آبگون همی گردد
بدولت اندر ملك ترا مباد کران

بنام ایزد و عزم درست و رای صواب
بدشت آب روان گشت هرچه بود سراب
چنانکه تیغ تو بینند روز و شب درخواب
ز سهم تو دلشان همچو گوی در طبطاب
نتافتست بر او آفتاب و نه مهتاب
که دیو هر گز در وی نیافتی پایاب
همی ستانند انصاف شادی از احباب
بپای ساقی گلرخ بدست باده ناب
زچوب بتکده عود و زآب ابر گلاب
کدام بتکده سازی ز بوم هند خراب
گرفته خنجر برّان بجای جام و شراب
که عاجز آید ازو خاطر اولوالالباب
ز خون دشمن بر خاك لاله سیراب
به پیش آتش افروخته که دارد تاب
کدام خسرو کش نه زدست تست آب
زکار ماند شها دست و خامه کتاب
بحلم و عفو درنگ و بجنگ و جود شتاب
صنیع خویش بنامه خلیفه کرد خطاب
درست کردی بر خویشتن همه القاب
چنین که ساخت ز اول بسازدش اسباب
هنوز اول صبح است خسروا مشتاب
گهی بسان رجا گه حمایل و دولاب
بشادی اندر عمر ترا مباد حساب

بیوستان سعادت چورادسرو ببال　　　زآسمان جلالت چو آفتاب بتاب

☆ (در لغز آینه ومدح سلطان محمود) ☆

چیست آن کاتشش زدوده چو آب [۱]　　　چو گهر روشن و چولؤلؤ ناب

نیست سیماب وآب و هست درو　　　صفوف آب و گونه سیماب

نه سطرلاب و خوبی و زشتی　　　بنماید ترا چو اسطرلاب

نه زمانه‌ست و چون زمانه همی　　　شیب پیدا کند همی ز شباب

نیست محراب وبامداد کنند　　　سوی اوروی چون سوی محراب

نیست نقاش وشبه بنگارد　　　صورت هر که بیند از هرباب

همچو مشاطگان کندبر چشم　　　جلوهٔ روی خوب وزلف تبات

صافی آبست وتیره رنگ شود　　　گر بدو هیچ راه یابد آب

ماه شکل وچو تافت مهر بر او　　　آید از نور عکس او مهتاب

چون هوا روشن وبه اندك دم　　　پرشود روی او زتیره سحاب

روشن وراست راست گوئی نیست　　　جز دل وخاطر او لوالالباب

همچو رای ملك پدید آرد　　　کژی از راستی خطا زصواب

نام او بازگونه آن لفظ است　　　که بگویند چون خوزند شراب

شاه محمود سیف دولت ودین　　　که نبینند چو او زمانه بخواب

آنکه اندر جهان نماند دیو　　　گر شود خشم اوبجای شهاب

خسروان پیش او کمر بندند　　　همچو درپیش خسروان حجاب

چون زمین وفلك ببزم وبرزم　　　نشناسد مگر درنگ و شتاب

نیست معجب بجود خویش وجهان　　　می‌نماید بجود او اعجاب

ای شهنشاه خسروی که شده‌ست　　　زیر امر تو گردش دولاب

نه عجب گر زبنده محجوبی　　　سازد از ابر آفتاب حجاب

---

۱ ـ خ . ل ـ چیست آن آتش ز دوده چو آب

همه اعدای من زمن گیرند　　آنچه سازند بامن از هر باب
از عقاب است پرآن تیری　　که بدو می بیفکنند عقاب
دستهایم برشته‌ای بستست　　کش نداده‌ست جزدو دستم تاب
در سکون برترم ز کوه که من　　درجواب عدو نگیرم تاب
هر چه گویند مرمرا بی شك　　زونیابند خوب و زشت جواب
هست بنده نبیرهٔ آدم　　درهمه چیز اثر کند انساب
گفتهٔ بدسگال چون ابلیس　　دور کردم ازآن چوخلدجناب
شهریارا مبین تو دوری من　　مدح من بین چولولوء خوشاب
دُر صافی نزاد هیچ صدف　　زَر ساده نزاد هیچ تراب
تامن از خدمت تو گشتم دور　　کم‌شد ازمحتسب مرا ایجاب
همچو حرفی شدم نحیف وبلا　　گردمن همچو گردحرف اعراب
می فرو باردم چوباران اشك　　می برآید دمم بسان سحاب
نیستم چون ذباب شوخ چرا　　دلم ازضعف شد چو پر ذباب
چون غرابم زدور بینی از آن　　تیره شد روز من چوپر غراب
کافری نعمتت نبوده مرا　　دوزخ خشمت از چه کرد عذاب
بر بد و نیك ازتو درهمه سال　　خلق عالم معقبند و مثاب
آنکه بی خدمتی ثواب دهیش　　دیدبایدش بی گناه عقاب
من ازآن بندگانم ای خسرو　　که نبندند طمع در اسباب
زیست دانند باستام و کمر　　رفت دانند با عصا و جراب
گر کمانم کند فلك نجهد　　سخنم جز براستی نشاب
درشوم گر مرا بفرمائی　　در دهان هژبر تیزانیاب
بفهم از برای نام ترا　　دیدگان زیر سکه ضراب
خسروا بر رهیت تیز مشو　　سیفی اندر بریدنم مشتاب

این نهال نشانده را مشکن ‏ مکن آباد کرده خویش خراب
تا بپوشد زمین ز سبزه لباس ‏ تا ببندد هوا ز ابر نقاب
عزی و همچو عز مجنب باش ‏ سیفی و همچو سیف نصرت یاب
برتو فرخنده باد ماه صیام ‏ خلد بادت ز کرد کار ثواب

☆(وصف بهار و ستایش سیف‌الدوله محمود)☆

مگر مشاطهٔ بستان شدند با دوسحاب ‏ که این ببستش پیرایه آن گشاد نقاب
بدرو گوهر آراسته پدید آمد ‏ چونوعروسی در کله از میان حجاب
بر آمد ابر بکردار عاشق رعنا ‏ کشیده دامن و افراشته سراز اعجاب
گهی لاآلی پاشد همی و گه کافور ‏ گهی حواصل پوشد همی و گه سنجاب
ز چرخ گردان دولاب وار آب روان ‏ بگاه و بیگه آری چنین بود دولاب
ززیر قطره شکوفه چنان نمایدراست ‏ که از بلور نمایند صورت لبلاب
گل مورد خندان و دیده بگشاده ‏ دوطبع مختلفش داده فعل با دوسحاب
بسان دوست که یابد وصال یار عزیز ‏ پس از فراق دراز و پس از عناوعذاب
زلهو آمده رنج و ز وصل دیده فراق ‏ لبان خویش کندپر زخنده دیده پرآب
ببوی نافهٔ آهوست سنبل بویا ‏ بروی رنگ تذروست لالهٔ سیراب
از آن خجسته وشاه اسپرغم هردوشدند ‏ یکی چودیده چرخ ویکی چوچنگ عقاب
ز شاخ خویش سمن تافت چونستاره روز ‏ زباغ همچو شب از روزشد رمنده غراب
هزار دستان با فاخته گمان بردند ‏ که گشت باران در جام لاله باده ناب
برسم رفته چو رامشگران خوش دستان ‏ یکی بساخت کمانچه یکی نواخت رباب
چو گفت بلبل بانگ نماز غنچهٔ گل ‏ بسان مستان بگشاد چشم خویش ازخواب
بپیش لاله بنفشه سجود کرد چو دید ‏ که هردوبرگی ازلاله شدیکی محراب
مگر که بود دم جبرئیل بادصبا ‏ که همچوعیسی مریم بزاد گل زتراب

کنون مگر دم عیسی است بوی گل بسحر — که زنده گشت ازو خاطر اولو الالباب

دهان گل را کرداست ابر پر لؤلؤ — بمژده‌ای که از و باز یافتست شباب

چه مژده گفت که امروز شاه خواهد کرد — بشادمانی و رامش نشاط جام وشراب

خدایگان جهان سیف‌دادو دولت‌ودین — بشادمانی و رامش میان باغ و سراب

ملك باصل و بآدم رساند نسبت ملك — کرا‌ست ازملکان در جهان چنین انساب

چه سائلست حسامش که چون سؤال کند — نباشد اورا جز حال بدسگال جواب

زبرق وآبست الماس وین شگفت نگر — کز آب والماش برق خاست روزحراب

بتافتند بر آتش سنان و حربه او — گرفت آتش از آنروز بازنیرو وتاب

چگونه خاست ز پیکان همچوسیمابش — شهاب از آنکه زسیماب نیست اصل شهاب

تو آن مظفر شاهی که باتو شد گه رزم — قضا عدیل عنان و قدر رفیق رکاب

چو باز گردی از حمله باشی آهسته — بگاه حمله که حمله بری شوی پرتاب

بلی توسیفی و سیف اینچنین بود دایم — که باز گردد بدرنگ ودر رود بشتاب

خدایرا چو بکاری ارادتی باشد — بصنع وحکمت خویشش بسازدش اسباب

چو کرد خطبه بنامت خطیب بر منبر — گشاده کرد برحمت بر آسمان ابواب

اگر نه همت تو داشتی گرفته هوا — بر آسمان شدی این خطبه وخطیب وخطاب

خجسته بادت نوروز و اینچنین نوروز — هزار جفت شده با مه رجب دریاب

بسان عرعر در بوستان ملك ببال — بسان خورشید از آسمان عمر بتاب

بطوع و رغبت داده ترا زمانه زمان — بامر ونبی نهاده ترا ملوك رقاب

☆(در شرح گرفتاری و مدح عبدالحمید احمد بن عبدالصمد)☆

چون ازفراق دوست خبردادم آن غراب — رنگ غراب داشت زمانه سیاه ناب

چونانکه از نشیمن بربانگ تیرزه — بجهد غراب ناگه جستم زجای خواب

از گریه چون غرابم آواز در گلو — پیدا نبود هیچ سؤال من از جواب

از خون دو چشم من چو دو چشم غراب و دل | آویخته غرابی گشته ز اضطراب
بودم حذور همچو غرابی برای آنك | همچون غراب جای گرفتم درین خراب
گر روز من سیه چو غراب است پس چرا | مانندهٔ غراب ندانم همی شتاب
بر هجر چون غراب خروشان شدم بروز | آموختم ز بند گران رفتن غارب
چون بانگ او بگوش من آید ز شاخ سرو | گیتی شود چو پرش در چشم من ز آب
گویم چرا خروشی نه چون منی ببند | برخیز و بر پر و برو و دوست را بیاب
ور اتفاقت افتد و بینی بت مرا | آگه کنش که بر تن مو چیست از عذاب
گو تا من از تو دورم و دور از تو گشته‌ام | بریان بر آتش غم هجر تو چون کباب
بردندم از بر تو گروهی ستیزه‌جوی | کرده ز کین و خشم دل و روی خضاب
بر کوه خواب کرده بیکجای با پلنك | در دشت آبخورده بیکجوی با ذئاب
بیشرم چون مخنث و بی عافیت چو مست | بی نفس همچو کودك و بیعقل چون مصاب
نازنده همچو یوز و شکم بنده همچو خرس | درنده همچو گرك و رباینده چون کلاب
راهی بریده‌ام که در ختان او زخار | همچون مبارزانی بودند باجراب
چون زلف تو هواش ظلام از پس ظلام | چون کار من زمینش عقاب از پس عقاب
کردم بدم نسیم هوا را همی سموم | کردم باشك ریگ بیابان همی خلاب
اکنون بدین مقام در آن آتشم ز دل | کش ز آب دیده افزون میگردد التهاب
چشمم ز بس که گریم همچون رخ تذرو | پشتم ز بسکه خارم چون سینهٔ عقاب
سر یافتست نرمترین بالش از حجر | تن یافتست پاکترین بستر از تراب
در هر دو دست رشته ببندست چون عنان | بر هر دو پای حلقه کندست چون رکاب
یکدست من مذبّه و یکدست من مچك | شب از برای پیشه و روز از پی ذباب
از پشت دست گیرد دندان من طعام | وز خون دیده یابد لبهای من شراب
هستم یقین بر آنکه اگر صاحب اجل | خواهد بر تو زود بود مر مرا ایاب
عبدالحمید احمد عبدالصمد که ملك | نه از شیوخ دید چو او و نه از شباب

☆(در مدح ابوالمؤید منصور بن سعید بن احمد)☆

شد مشك شب چو عنبر اشهب ‏ شد در شبه عقیق مرکب

زان بیم کافتاب زند تیغ ‏ لرزان شده زگردون کوکب

مارا بصبح مژده همی داد ‏ آنراست گو خروس مجرب

برزد دو بال خود را برهم ‏ از چیست آن ندانم یارب

هست از نشاط آمدن روز ‏ یا از تاسف شدن شب

ای ماه روی سلسله زلفین ‏ وی نوش لب[1] سیمین غبغب

پیش من آر باده از آنروی ‏ نزد من آر بوسه از آن لب

دل را نکرد باید مغرور ‏ تن را نداشت باید متعب[2]

در دولت و سعادت صاحب ‏ کاداب ازو شدست مهذب

منصوربن سعیدبن احمد ‏ کش بنده‌اند حرّان اغلب

آنکو عمید رفت ز خانه ‏ وانکو ادیب رفت بمکتب

در فضل بی نظیرو نه مغرور ‏ در اصل بیقرین ونه معجب

از خلق اوست چشمهٔ خورشید ‏ وز خلق اوست عنبر اشهب

نزدیك کردگار مکرم ‏ در پیش شهریار مقرب

در هرزمان بدانش ممدوح ‏ در هر دلی بجود محبت

ای در اصول فضل مقدم ‏ وی در فنون علم مؤدب

تقصیر اگر فتاد بخدمت ‏ من بنده را مدار معاقب

کامد همی رهی را یك‌چند ‏ دور از جمال مجلس توتب

تا بر زمین بروید نسرین ‏ تا بر فلك بر آید عقرب

جاه تو باد میمون طالع ‏ جان تو باد عالی مرقب

در مجلست ز رتبت مفرش ‏ ☆ بر آخورت ز دولت مرکب

۱- لعل ۲- بتعب

☆(هم درمدح او)☆

قوت روح خون انگور است　　تن پراو فتنه گشت و معذور است
آن نبید اندر آن قدح که بوصف　　جان در جسم ونار در نور است
همچو زنبور شد زبان گزو باز　　در گوارش لعاب زنبور است
باده گر جان حور شد شاید　　زانکه انگور دیدهٔ حور است
گلبن و باغ پیش ازین گفتی　　تاج کسری و تخت فغفور است
بوستانها ز برگها اکنون　　بر طبقهای زّر طیفور است
بدل بانگ قمری و بلبل　　نغمهٔ چنگ و لحن طنبور است
کرد بدرود باغ بلبل از آنك　　مرچمن راز برف ناطور است
زنده شد لهو وشادی ازپی آنك　　نعرهٔ رعد و نفخهٔ صور است
بر در و بام برف پنداری　　بیخته گچ وکشته آکور است
باغ چون جزع وراغ چون شبه را　　دل وجان غمگن است ومسرور است
فرقت آب حوض و وصلت برف　　این وآن راچو شیون وسور است
چشم چشمه چرا نگیرد آب　　که همه روی دشتت کافور است
پنجه سرو و شاخ گل گوئی　　دست مفلوج وپای محرور[1] است
برگ نارنج و شاخ پنداری　　پر طوطی و ساق عصفور است
ازچه سخت آبله ز دست چنان　　که بخلقت نه سخت محرور است
رنگ زردی ترنج پیدا کرد　　کز پی زاد و بود رنجور است
گر ندید است جام می نرگس　　چونکه گه مست وگاه مخمور است
همه شب خوش چرا همی خندد　　اگر از نور ماه رنجور است
چهرهٔ سیب سرخ گوئی راست　　روی زوار خواجه منصور است
آنکه خلقش بحسن مشتهر است　　وانکه ذاتش بلطف مذکور است

۱-خ.ل-مقرر

مهر و چرخ است روسن و عالی — چه شگفت اربزرگ ومنظور است

گرچه از خلق در هنر فرد است — ور هنرور میان جمهور است

همه اخبار در بزرگی او — ببر عقل نص و مأثور است

هرچه هست ازرضای او بیرون — در دیانت حرام ومحظور است

درگهش کعبه شد که طاعت خلق — چون بسنت کنند مبرور است

مجلس او بهشت شد که درو — گنه بندگانش معفور است

جز ازو سروری همه عجب است — جز برو خواجگی همه زوراست

عقل راهرچه درّ منظوم است — زیر پای ثناش منثور است

بار جودش نشست بر دینار — زانرخش زرد و پشت مکسور است

هنرش را زرای تربیت است — دولتش زان بطبع مامور است

هر که منصور ناصرش باشد — درجهان ناصر است و منصور است

کلك او شد کلید غیب کز او — رازهای فلك نه مستور است

کان زرّ است و میفشاند در — گاه گنج است و گاه گنجور است

تندرست است و زارو نالانست — ساحر است و بزرگ مسحور است

نیست آرامشی که در عالم — برتك وتارکش نه مقصور است

بنده کردش بطبع ازپی آنك — شیفته برنگار منثور است

وصف او راچو و هم و خاطر من — بیعدد پیشکار مزدور است

گر چه گفتار من بلند آمد — او بدان نزد خلق مشکور است

زانکه فکر من از مدیحت او — بهر جاری و بحر مسجور است

در قفس مانده‌ام ز مدحت او — طبع من بانوای زر زور است

در ثناها به تف اندیشه — بخزان در صمیم با حور است

ای بزرگی که برسپهر شرف — رای تو آفتاب مشهور است

چون چنین است پس چرا همه سال — روز من چون شبان دیجور است

از تجلی چرا نصیبم نیست — که همه عمر جای من طور است
دل من کوره‌ایست پر آتش — که تنم درغم ته گور است
سر همیگردم زاشك دو چشم — همه تن در میان در دور است
تارکم زیر زخم خایسك است — جگرم پیش حد ساطور است
روز اقبال من نه منصوفست — عدد بخت من نه مجذور است
صایم الدهر از ضرورت لبس — بر چنین طاعتی نه مأجور است
بس قلق نیستم همی دانم — رزق مقسوم و بخت مقدور است
از زمانه نکرده‌ام گلهٔ — تا بدانسته‌ام که مجبور است
مر مرا گاهگاه رنج کند — همه‌ام یو به لهاوور است
داند ایزد که سخت نزدیك است — دل بتو گر تنم ز تو دور است
تاهمی بر زمین وبر گردون — ربع مسکون وبیت معمور است
نیکخواهت زبخت محترم است — بدسگالت ز چرخ مقهور است
این بر آن وزن و قافیت گفتم — روزگار عصیر انگور است

☆(درثنای سلطان مسعود)☆

ملك جوانست وشهریار جوانست — کار مهیا و امر و نهی روانست
شغل زمانه مفوضست بشاهی — کز همه شاهان چو آفتاب عیانست
خسرو عالم علاء دولت مسعود — آنکه بانصاف پادشاه جهانست
آنکه کمینه دلیل دولت عالیش — آن ظفر شاه بند شهرستانست
وانکه کهینه معین دولت باقیش — صاعقه انگیز تیغ فتنه نشانست
ای بسزا خسرویکه گنبد دوار — حکم ترا بنده وار بسته میانست
گردون از بیم توبجنبش تیزست — ماهی از حلم تو بباز گرانست
دهر زعدل تو بانشاط و سرورست — مال زجود تو بانفیر وفغانست

عمری کان بی‌رضای تست هلاکست
سودی کان بیهوای تست زیانست

پی بگمانت نبرده هرچه یقینست
ره به‌یقینت نیافت هر چه گمانست

هیبت تونیك سخت زخسمت ایرا
بازوی باس توبس بلند کمانست

هول تو در دیده زمانه بماندست
تفته دلست از نهیب ورفته روانست

شیر فلك را چوشیر فرش تو بیند
صورت بنده که صورتش حیوانست

ضعف نبیند سیاست تو که آنرا
تقویت از رای پیرو بخت جوانست

در صفتت ملك را هزار دهان زاد
هر دهنی را از آن هزار زبانست

درسخنت نظم راهزار سخن خاست
هرسخنی را از آن هزار بیانست

طبع ثنای ترا چنانکه بباید
خواست که گویدهزار نوع[1] ندانست

عقل کمال ترا در آنچه گمان برد
گشت که دریابدای عجب نتوانست

باره شبدیز تو برفتن وجستن
نایب ابر بهار و باد بزانست[2]

گردن او عاشق ارادت دستست
پهلوی او فتنه ارادت رانست

کوه درنگست ونیز باد شتابست
آنچه رکابست یارب آنچه عنانست

تیغ بدست تو آتشیست که آنرا
از دل وجان عدو شرارو دخانست

بود عذاب مخالفان تو در وی
کز تف حمله همی بدوزخ مانست

صفها از تاب تیغ و نیزه وزوبین
گفتی اطراف راه کاه کشانست

وزعلم گونه گون فکنده همه خاك
گفتی بازار گاه رنگ رزانست

هر که درانروز برمصاف توبگذشت
خسته دل او هنوز در خفقانست

وانکه درآندشت روی منهزمان دید
دیده‌ش ماخون علت یرقانست

ملك بیك حمله ضبط کردی احسنت
این ظفرت برخلود ملك ضمانست

تیغ بینداز از آنکه تیغ تو بختست
گنج بپرداز ازانکه گنج توکانست

آخر صاحبقران توئی بحقیقت
کرپس این چندصد هزار قرانست

---

۱ ـ زهیچ نوع ۲ ـ خ . ل ـ خزانست

خسرو مطلق تو بود خواهی تاحشر — هرچه بگویند ضد این هذیانست
درازل ایزد فدای جان تو کردست — هرچه بگیتی درآفرینش جانست
حکم فلك شد باختیار تو مقصور — هرچه بیندیشی وبخواهی آنست
تاهمی‌اندر فلك بروج ونجومست — تاهمی اندر زمین مکین و مکانست
بستهٔ فرمان تو شهور وسنین است — بندهٔ فرمان تو زمین و زمانست

✿(درمدح سلطان مسعود بن ابراهیم)✿

چه خوش وچه خرم روزگار است — که دولت عالی ودین استوار است
سخا را نوشکفته بوستانست — امل را نو دمیده مرغزار است
هر درمدو دانش در زیادت — طرب شادان وعشرت خوشگوار است
فراوان شکرها زیبد که برخلق — فراوان فضلهای کردگار است
سریر دولت و دیهیم شاهی — علائی رنگ و مسعودی نگار است
جلالت را فزون تر زین چه روزست — سعادت را روان تر زین چه کار است
که شه مسعود ابراهیم مسعود — بگیتی پادشاه کامگار است
جهانداری که بردرگاه جاهش — جهان اندر پناه زینهار است
فلك بارتبتش یك تیر پرتاب — زمین باهمتش یکمیل وار است
بلا با حزم او عاجز پیاده است — قضا باعزم او قادر سوار است
زهولش صحن‌های تفته میدان — بوحشت عرصهٔ روز شمار است
ز سهمش پنجهای شرزه شیران — بسستی پنجهٔ شاخ چنار است
زمانه شهریارا کس نگوید — که جز تو درزمانه شهریار است
ز تختت مملکت را شادمانیست — ز تاجت خسرویرا افتخار است
زبان ملك را عدلت عیارست — یمین گنج را جودت یسار است
شب اندر چشم فرمان توروزست — گل اندر دست انکار تو خار است

فـروغ دولتت تابنده نورست — شکوه هیبتت سوزنده نار است
نعیم دولت تـو بیزوالست — شراب نعمت تو بی خمار است
محاسب را بیکروزه عطاهات — چو خواهد کرد یکساله شماراست
منجم را زبهـر ابتداهات — چو بندیشد همه روز اختیاراست
بهیچجا دشمنت گـر شیر زور است — علاجش زخم گرز گاوسار است
به تندی گـر حصارش هست خیبر — به تیزی خنجر تو ذوالفقار است
و گر چه هست فرعونی طبیعت — چه شد رمح تو ثعبانی شکار است
و گـر هست او بخلقت عادپیکر — چو آمد رخش توصرصر دمار است
فـری کینت زگوهر نقش تیغست — که نصرت را بکوشش حقگزاراست
بلا در باد آن خاکی سرشتاست — اجل درآتش آن آبدار است
خرد هر چیز را از وی صفت کرد — بگرد حـد او گشتن نیارست
وزان شبدیز تندر شیهۀ تو — زمانه پرصدا چون کوهساراست
براق برق جـه کز کام زخمش — گنه کاران دین را اعتبار است
سریـن و سینه او سخت فربی — میان وگردن او بس نزار است
چو نقش قندهار ازحسن لیکن — بـلای حسن نقش قندهار است
دز روئـین زبانگش پرشـکافست — ره سنگین زسمش پر شرار است
شتابش عـادتی زادۀ طبیعی است — درنگش بازجوئی مستعار است
زچرخ ارهمرکاب افتدش ننگست — زباد ارهمعنان گرددش عار است
هژ بری زشت روئـی وقت پیکار — همائی خوب فالی روز بار است
بپای دولت آوردت سپردست — سری کش تن ترانه جانسپار است
چوکافر حملهگان خونی [1] هیونست — چومنکر جثهگان سنگی [2] حصاراست
روان کوهیست وزجنبان شخ او — معلق اژدها در ژرف غار است

---

۱ ـ کانچوبین ۲ ـ کان جنگی

دلش برحرص اغراء عداوت — سرش درعشق شور کارزار است
میان آبکش فوارهٔ او — بجوشیدن چو چشمه پربخار است
بزخم آن عمود خرط کارش — عجب حصن افکن خارا گذار است
شها امروز روز دولت تست — بر اینسان باد تا لیل و نهار است
مراد دین و دنیای توزین غزو — بر آید وین دلیلی آشکار است
که این هفت اختر تابان مطیعند — کلاهی را که ترك او چهار است
به پیروزی برو با طالع سعد — که نصرت خنجرت را دستیار است
همه ابرست هرچت ره‌نوردست — همه نورست هرچت رهگذار است
زمین از منزلت زرین بساط است — هوا از لشکرت مشکین غبار است
به خارستانت اندر گلستانست — به ریگستانت اندر جویبار است
ره انجام دل اندر خرمی‌دار — که روز خرمی ایندیار است
ترا هندوستان موروث گاهست — که ازخلقت زمستانش بهار است
بزن بیخی که آنرا کفرشاخست — ببر شاخی که آنرا شرك بار است
قیاس لشکرت نتوان گرفتن — که یك مردتو درمردی هزار است
بنامیزد تو اینجا ترك داری — که باچرخش چخیدن سهل کاراست
به پیکانش تف آتش دهنده — به پیکارش دل آتش‌فگار است
ترا مالیدن شیران بیشه — بدان شیران یغما و تتار است
زتاب تیغ و بانگ کوس امروز — جهان بربت‌پرستان تنگ وتار است
درخش برق این در سومنات است — خروش رعد آن در گنگبار است
بدین آوازه هرجائی که شاهیست — بغایت ناشکیب و بیقرار است
زفکرت نوش این هم طعم زهرست — زحیرت روز آن همرنگ قار است
دم اندر حلق آن چون[1] تفته شعله — مژه برپلك این چون تیز خار است

---

۱. مانند

همه بگذاشته گنجی گرفته — تو گوئی عابد پرهیز کاراست
گهی درخاك چون آهن خزیده — گهی در سنگ چون آتش قرار است
بگیریش از همه در کام شیر است — بر آریش ارچه درسوراخ مار است
ببالائی به پولاد ز دوده — زمینی کان زدیوان یادگار است
بتازی گر زشیران صد مصافست — بیاری گر زپیلان صد قطار است
فتوحت را که خواهد بود امسال — نموده فتح دست شهریار است
همی تا مرکز طبعی سکونست — همی تا گنبد والی مدار است
کمینه کار سازت آسمانست — کهینه کار دارت روزگار است
مرادت را ز ملك دهر هرچیز — که توخواهی نهاده در کناراست

☆ (هم درمدح او) ☆

ملك مسعود ابراهیم شاه است — که برشاهیش هرشاهی گواه است
نه چون عدلش جهانرا دستگیراست — نه‌چون قدرش فلك را پایگاه است
نبیند چون کلاه او جلالت — کلاه او چه فرخنده کلاه است
گهی از فرهی رخشنده مهرست — گهی ازخرمی تابنده ماه است
گرفته ست گشادست و شکسته — زشمشیرت که دورانرا پناه است
بهر جائی که اندر کل عالم — زمینی یا حصاری یا سپاه است
جهانگیرا ملوك این جهان‌را — بدولت خدمت تو پهن راه است
بر جود توهرابری چو گردیست — برحلم تو هر کوهی چو کاه است
بهر لفظی که گوید در دهانش — زسهم تیغ تو وای است و آه‌است
نه چون بنده‌بگیتی مادحی‌هست — نه چون تو در زمانه پادشاه است
بدین بنده اگر خواهی ببخشای — که حال و کار وبارش‌بس تباه است
با طلاقت گشاده چشم مانده — بگیتی هر که اورا نیکخواه‌است
نسنجد نزد تو یك پر پشه — گرش همسنگ‌این گیتی گناه است

همی با خامهٔ خاموش گوید — که زیر هرسپیدی یك سیاه است

ترا هر ساعتی از عزّ ملکی است — ترا هر لحظهٔ از بخت جاه است

☆ (درمدیح) ☆

دل از دولت همیشه شادبادت — که ما شادیم تا بینیم شادت

توآنی کز خرد چیزی نماندست — درین گیتی که آن یزدان ندادت

ستوده سیرت و پاکیزه طبعت — گزیده فعلت و نیکو نهادت

چو چرخ عالی از رتبت محلت — چوآب صافی از پاکی نژادت

زمین پیراسته است از تیغ تیزت — جهان آراسته است ازدست رادت

میان بندگی اقبال بستت — زبان محمدت دولت گشادت

بخدمت بخت همزانو نشستت — بحرمت فتح در پیش ایستادت

همی تازه شود عالم بنامت — همی باده خورد دولت بیادت

هنرمندی ز تو نادر نباشد — چو ملك شاه باشد اوستادت

همایون باد بر تو عید هرروز — که از گردون برآید عید بادت

☆(حسب حال خویش گوید)☆

اینچنین رنج کز زمانه مراست — هیچ دانی که‌درزرمانه کراست

هر چه‌در علم وفضل من بفزود — همچنانم ز جاه ومال بکاست

نیستم عاشق از چه رخ زردم — نیستم آهواز چه پشت دوتاست

ای تن آرام گیرو صبر گزین — که هر امروز رازپس فرداست

مشو آنجا که‌دانهٔ طمع است — زیردانه نگرکه دام بلاست

خویشتن را خلق مکن برخلق — برد نو بهتر از کهن دیباست

زان عزیز است آفتاب که او — گاه پیدا و گاه نا پیداست

همه از آدمیم ما لیکن — او گرامی ترست کو داناست

همه‌آهن ز جنس یکدگراست
که همه از میانه خار است

نعل اسبان شد آنچه ریم آهن
تیغ شاهان‌شد آنچه‌روهیناست

نه غلط کردم آنکه دانائیست
برسیده بهر مراد و هواست

هنر از تیغ تیز پیدا شد
که بزرشاه قبضه را آراست

باژگونه است کار این گیتی
زین‌همه‌هرچه گفتم‌ازسوداست

هر که او راست باشد وبی‌عیب
بروی از روزگار بیش‌عناست

بهمه حال بیشتر ببرند
هردرختی که‌شاخ داردراست

توچنان بر گمان که‌من‌دونم
سخن‌من‌نگر که‌چون والاست

اصل زر عیار از خاک است
اصل عود قمار نه ز گیاست

این شگفتی نگر کجا سخنم
نکته زاید همی و آید راست

گرچه پیوسته شعر گویم من
عادت من نه عادت شعراست

نه طمع کرده‌ام ز کیسهٔ کس
نه‌تقاضاست شعرمن نه‌هجاست

همچو ما روزگار مخلوق‌است
گله کردن زروزگارچراست

گله از هیچکس نباید کرد
کز تن‌ماست آنچه برتن‌ماست

کرم پیله همی بخود بتند
که‌همی بند گرددش‌چپ‌وراست

ارخسی افتــدت بدیده منال
سوی آنکس‌نگر که‌نابیناست

حذر تو چسود چون برسد
لابدآنچ‌ازخدای برتو قضاست

شادمانی بعمر کی زیبد
چون‌حقیقت‌بردهمی که‌فناست

صعب باشد پس هر آسانی
نشنیدی که خار باخرماست

مکرمت را یکی درخت‌شناس
که‌بروبرگ‌وبزرشکروثناست

آفتابش ز نور نورانی است
آب اواز مودتست و سخاست

سایه دارست و اهل دانش‌را
زیر آنسایه ملجأ ومأواست

مکرمت کن که‌بگذرد همه‌چیز
مکرمت پایدار در دنیاست

☆(درمدح ابونصر پارسی وشرح گرفتاری)☆

از پس من غمست و پیش غم است — زبر من نمست و زیر نم است
ایندل بسته خسته درد است — وین تن خسته بسته الم است
عجبا هر چه بیش می نالم — مر مرا رنج بیش وصبر کم است
بیشمار انده است بر من جمع — این بلابین کزین شمرده دم است
آتش طمع و دود آز و نیاز — همه از بخت دوزخ شکم است
بفرازندهٔ سپهر بلند — وین شگفت این بزرگتر قسم است
که همه وجه بر من مسکین — از همه کس تعدی وستم است
چه توان کرد کانچه بود و بود — بسودهٔ حکم و رفته قلم است
قصه خویش چند پردازم — بکریمی که صورت کرم است
خواجه بونصر پارسی که چو مهر — بهمه فضل در جهان علم است
در هنر تاج گوهر عربست — در نسب فخر دودهٔ عجم است
کف کافیش بحری از جود است — طبع صافیش گنجی از حکم است
درجهانش بمکرمت دست است — بر سپهرش ز مرتبت قدم است
رزمش افروخته تر از سقراست — بزمش آراسته تر از ارم است
از بد روزگار معصوم است — ببر شهریار محترم است
پاسخ من چرا همه لا کرد — چون جواب همه‌کسش نعم است
دل بدان خوش همیکنم کآخر — بحقیقت وجود را عدم است
باد اقبال در پرستش او — تا شمن درپرستش صنم است

☆(مدیح عبدالحمید بن احمد)☆

جشن اسلام عید قربانست — شاد ازو جان هر مسلمانست
خانه گوئی زعطر خرخیز است — دشت گوئی ز حسن بستانست

باد فرخنده بر خداوندی — که دلش گنج راز سلطانست
خواجه عبدالحمیدبن احمد — که بجاه آفتاب دیوانست
نامه‌ای نیست در کمال و دها — که بر او نام او نه عنوانست
در هنر حلهٔ نپوشد خلق — که بر خلق او نهٔ خلقانست
نشناسم گرانبها چیزی — که بر جود او نه ارزانست
کف او ابرو رای او مهر است — دل او بحرو طبع او کانست
خامهٔ او پیاده‌ایست دوان — که سوار هزار میدانست
سر بریده دو نوك نیزهٔ او — خیر وشر است ودردو درمانست
تند ابریست بر ولی و عدو — که درو رحمتست و طوفانست
سرچو بر کلك خط او بنهاد — هرچه در دهر جن و انسانست
گریه کلك او چنان دانم — که مگر خاتم سلیمانست
تا سر کلك او بمشك سیاه — بوته سیم ساده بریانست
در دبیری که در زمانه کند — نر دبیران مال تاوانست
هر چه در مدح او همی گویند — در بزرگی هزار چندانست
ای بزرگی که دامن قدرت — چرخ گردنده را گریبانست
در صفتهای عقل تو خاطر — عاجز وناتوان وحیرانست
دل تو باصفاوت عقل است — تن تو در لطافت جانست
ملك را دانش تو خورشیداست — خلق را بخشش تو بارانست
فضل را خاطر تو معیار است — عقل را فکرت تو میزانست
هر امیدی که ره بتو نبرد — رهبرش بیخلاف شیطانست
تا ترا نصرت است همزانو — همبر دشمن تو خذلانست
مدح کم نایدت که مادح تو — بنده مسعود سعد سلمانست
برثناهای تو بهر بستان — با نوای هزار دستانست

در خراسان چو من کجا یابی — کـه بهر فضل فخر گیهانست
ورنه دشمن همی کجا گوید — کـه در اندیشهٔ خراسانست
گر ازین نوع دردلم گشته است — نزد من دیو بـه زیز دانست
تا لیم خانـه سمج تاریك است — تا کیم جـای کوه ویرانست
راست گوئـی دو دیده پندارد — در دو چشم آتشین دوپیکانست
چونکه بربند بنده مـی نرسد — آنکه والی بند و زندانست
که زسرما مـرا هر انگشتی — راست چون تیز کرده سوهانست
ایندل و طبع چند رنج کشند — نـه دل و طبع سنگ و سندانست
نـه بگفتم بگو معاذ الله — بل همه کار من بسامانست
نه تن من زبنده رنجور است — نه دل من زبـد هراسانست
تکیه برحسن عهد بوالفتح است — شادی از حفظ و نظم قـرآنست
خرد کاریست اینکه هـم جنسم — رستم زال زر دستانست
ای کریمی که خوی وعادت تو — خالص برّو محض احسانست
چرخ پندارم آتشین حربه است — کـه مرا زار کشت نتوانست
دید در باب مـن عنایت تو — زان همه کارها بسامانست
بر من احسان تـو فراوان شد — و اندك چون توئی فراوانست
محمدت خر کـه روز اقبالست — مـکرمت کن که روز امکانست
نه همه سال کار هموار است — نه بهر وقت حال یـکسانست
برجهان چند نوع نیرنگ است — بر ملك چند گونه احزانست
پرجفا چرخ سخت پیکار است — بیوفا دهر سست پیمانست
تـا در افلاك هفت سیاره است — تا بگیتی چهار ارکانست
دولت و بخت بنده وار ترا — پیشکار است و زیر فرمانست
ناصح ناصح تو برجیس است — حاسد حاسد حاسدتو کیوانست

عید قربان رسید و هر روزی بر عدوی تو عید قربانست

☆(درستایش سلطان محمود واقتفای استادلبیبی)☆

بنظم ونثر کسی‌را اگر افتخار سزاست مرا سزاست که امروز نظم‌ونثر مراست
بهیچ‌وقت مرا نظم ونثر کم نشود که نظم‌ونثرمرّا راست‌وطبع من دریاست
بلفظ آب روانست طبع من ایکن بگاه کثرت‌وقوت‌چو آتشست‌وهواست
اگرچه‌همچو گیاه نزدهر کسی خوارم وگرهمچوصدف غرقه گشته‌تن بیکاست
عجب مدارزمن نظم ونثر خوب‌وبدیع نه‌لؤلؤازصدفست‌ونه‌انگبین‌ز گیاست
بنزد خصمان گر فضل من نهان باشد زیان ندارد نزدیك عاقلان پیداست
شگفت نیست اگر شعر من نمیدانند که‌طبع ایشان‌پستست‌وشعر من‌والاست
بچشم حد وحقیقت مرا نمی بینند که‌نزدعقل مرارتبت‌وشرف‌یکجاست
اگرچوچشمهٔ‌خورشیدروشن‌است‌وبلند چگونه‌بیند آنکس‌دوچشم نابیناست
بهیچ نوع گناهی دگر نمیدارم مراجزاینکه‌ازین‌شهرمولد ومنشاست
اگر برایشان سحر حلال برخوانم جزاین‌نگویند آخر که کودك‌وبرناست
زکودکی وزپیری‌چه فخر وعار آید چنین‌نگوید آنکس که‌عاقل‌وداناست،
هزار پیرشناسم که‌مشرك و گبراست هزار کودك دانم که از هدالزّهداست
اگر رئیس نیم یاعمید زاده نیم ستوده نسبت و اصلم زدودهٔ فضلاست
اگر بزهد بنازد کسی روا باشد ور افتخار کند فاضلی بفضل‌سزاست
باصل تنها کس را مفاخرت نرسد که‌نسبت همه ازآدم است وازحواست
مرا بنیستی ای سیدی چه طعنه زنی چوهست‌دانشم‌ارزروسیم نیست‌رواست
خطاست گوئی درنیستی سخا کردن ملامت توچه‌سودم کندچوطبع‌سخاست
بجودوبخل کم وبیش کی شود روزی خطا گرفتن برمن بدین‌طریق خطاست
اگر به‌نیك‌وبدمن میان ببندد‌خلق جز آن‌نباشدبرمن که ازخدای‌قضاست
زبس بلا که بدیدم‌چنان شدم بمثل که گرسعادت‌بینم گمان‌برم که‌بلاست

تو حال‌وقصه من‌خوان که حال‌وقصه‌من بی شگفت‌تر ازحال‌وامق وعذراست

اگر چه برسرم آتش ببار از گردون زحال خود نشوم و اعتقاد دارم‌راست

کهربرآنکس‌پاشم که‌درخور گهراست ثنامر آنرا گویم که درسزای‌ثناست

امیر غازی محمود سیف دولت و دین که پادشاه زمینست ومفخر دنیاست

خجسته نامش در شعرهای نادر من چومهر بردرمست‌وچونقش بردیباست

بدین قصیده که گفتم من اقتدا کردم باوستاد لبیی که سیدالشعراست

برآن‌طریق بنا کردم‌این‌قصیده که گفت سخن که‌نظم‌دهند آندرست‌بایدوراست

قصیده خردولیکن بقدروفضل بزرگ بلفظ موجز ومعنیش‌باز مستوفاست

هرآنکه داند داند یقین که هر بیتی ازین قصیده من یکقصیده غراست

چنین قصیده زمسعود سعدسلمان خواه چنین قصایدمسعود سعد سامان‌راست

☆(درمدح ثقه‌الملك‌طاهر بن‌علی)☆

طاهرثقةالملك سپهراست و جهانست نه راست بگفتم که‌نه‌اینست‌ونه‌آنست

نی‌نی‌نه‌سپهراست که‌خورشیدسپهراست نی نی‌نه جهانست که اقبال‌جهانست

آنچرخ محلست که با حلم زمینست وان پیرضمیرست که‌بابخت‌جوانست

هر باره که زین کرده شود همت‌اورا اندر میدان زیردو کف زیردورانست

ای آنکه‌سوی دولت تو قاصد نصرت پیوسته‌یگانه‌است‌ودوگانست‌وسه گانست

شد منفعت عالم دست تو که آندست کانست و نه کانست که بخشندهٔ‌کانست

شد مصلحت دنیا مهر تو که آن مهر جانست ونه جانست فزایندهٔ جانست

سهم‌توعجب نیست‌اگرصاعقه‌تیراست زیرا که کف هیبت‌تو برق کمانست

آنکس که‌چو گل‌نیست بدیدارتوتازه دردیده‌ش‌چون دیدهٔ نرگس‌یرقانست

وانکس که‌نه چون موروفادارتوباشد مانند دل لاله دلش در خفقانست

نه پار جهان برتن‌تو هیچ نشسته‌است نه راز سپهر از دل تو هیچ نهانست

امید جهان زنده و دلشاد بماند
تا دولت تو در بر انصاف روانست

عزمت نه سبکسارست ارچه سبکست او
حزمت نه گرانبارست ارچند گرانست

بادیست شتاب تو کش از کوه رکابست
کوهیست درنگ تو کش از باد عنانست

طمع تو زمانست و زمینست همیشه
در نفع زمینست و بتأثیر زمانست

برچرخ محیطاست مگر عالم روحست
دارندهٔ دهراست مگر چرخ کمانست

از خاطر تیز تو شود تیغ هنر تیز
پس خاطر توزینسان تیغست وفسانست

ازروی تو حشمت همه چون نرگس چشمست
درمدح تو دولت همه چون لاله دهانست

در مدحت سودست وزیانست بمالت
سودت همه سودست وزیانت نه زیانست

گوشست همه چون صدف آنرا که نیوشد
وانکس که سراید همه چون کلک زبانست

ای آنکه ز هول تو دل و دیده دشمن
بر آتش سوزنده و بر تیره دخانست

گر فصل چهار آمدهر سال جهانرا
پس چون که همه ساله مرا فصل خزانست

ور فصل خزان بینم دانم بچه معنی
زندان من از دیدهٔ من لاله ستانست

نه آفت و اندوه مرا وصف قیاس است
نه محنت و تیمار مرا حدو کرانست

نه در دلم از رنج تحمل راجایست
نه درتنم از خوف رگم راضربانست

گرخوردنی یابم هر هفته یکی روز۲
ازدست مراکاسه و از زانو خوانست

ورهیچ بزندانبان گویم که چه داری
گوید که مخورهیچ که ماه رمضانست

گویمش که بیمارم و روشربت و نان آر
خنده زند و گوید خود کاردر آنست

هرچند که محبوس است این بندهٔ مسکین
بی نان نزید هر که چو بنده حیوانست

بدبخت کسی ام که از آن چندان نعمت
امروز همه قصه من قصه نانست

جز کج نرود کار من مدبر منحوس
کاین طالع منحوسم کجروسرطانست

بسیار سخن گفت مرا بخت پس آنگه
هر کرده که او کرده بدان گفته همانست

دراصل هوا عز" مرا پاک هوان کرد
واندرمثل است اینکه هوا اصل هوانست

---

۱ ـ خ.ل ـ ازدم ۲ـ نه هرروز

گر دل بطمع بستم شعرست بضاعت | ور احمقی کردم اصل از همدانست
امروز مرا صورت ادبار عیان شد | نزد همگان صورت اینحال عیانست
در بندم واین بند ز پایم که گشاید | تا چرخ فلك بند مرا بسته میانست
از خلق چه نالم که هنرمایهٔ رنج است | وزبخت چه گریم که جهان برحدثانست
در ذات من امروز همی هیچ ندانند | کانواع سخن راچه بنان وچه بیانست
وزمن اثری نیست جزاین لفظ که گویند | این شعر بخوانید که این شعر فلانست
گیتی چو ضمانی کندم شاد نباشم | زانروی که این گیتی بس سست ضمانست
زین بیش چرا گردون بگذاردم[1] ایرا | گردون رمهٔ خودراخونخواره شبانست
از جمله خداوندا در وهم نیاید | کاحوال من بد روز اینجا بچه سانست
گر دولت تو بخت مرا دست نگیرد | از محنت خود هرچه بگویم هذیانست
ور در دل تو هیچ بگیرد سخن من | درکار خلاصم چه خلاف وچه گمانست
کانرا که بجان بیم کند چرخ ستمگر | نقشی که کند کالك تو منشور امانست
شایستهٔ صدر تو ثنا آمد و نامد | کانکس که ثنا گفتن دانست وندانست
دانست که جز معجزه گفتش نشاید | بسیار بکوشید که گوید نتوانست
تا از فلك گردان وز اختر تابان | بی کاهکشان سمت ره کاهکشانست
هر گفته وهر کردهٔ تو دولت ودین را | بر جاه دلیلست و بر اقبال نشانست
امکان توباتمکین همچون تن وجان باد | تاجان وتن از کون مکینست ومکانست
چونکوه متین بادی تاکوه متین است | با بخت قرین بادی تا دور قرانست

☆(شکایت از اوضاع ومدح عمید حسن)☆

هیچکس را غم ولایت نیست | کار اسلام را رعایت نیست
نیست یك تن درین همه اطراف | کاندرو وهن را سرایت نیست
کار های فساد را امروز | حد و اندازه ای غایت نیست

---

[1] ـ چرا گردن نگذاردم

میکنند این و هیچ مفسد را — بر چنین کار ها نکایت نیست

نیست انصاف را مجال توان — عدل را قوت حمایت نیست

زین قوی دست مفسدان ما را — دست وتمکین یکجبایت نیست

آخر ای خواجهٔ عمید حسن — از تو این خلق را عنایت نیست

ازهمه‌کارها که در گیتی است — هیچکس را چو تو هدایت نیست

چه شدآخر نماند مرد وسلاح — علم و طبل نی و رایت نیست

لشکری نیست‌کاردیده بجنگ — کار فرمای با کفایت نیست

اینهمه هست شکر ایزد را — از چنین کار ها شکایت نیست

چه کنم من که مرشما را بیش — هیچ اندیشه ولایت نیست

بچنین عیبهای عمر گذار — غم و رنج مرا نهایت نیست

جان‌شیرین خوشست‌وچون‌بشود — از پس جان بجز حکایت نیست

اینهمه قصه من همیگویم — از زبان کسی روایت نیست

وین معونت که من همیخواهم — دانم از جملهٔ جنایت نیست

شد ولایت صریح من گفتم — ظاهراست‌این‌سخن کنایت‌نیست

آیتی آمده درین به شما — گرچه امروز وقت آیت نیست

☆(در مدح ابوالرشد رشیدبن محتاج)☆

پسر محتاج ای من شده محتاج بتو — از پی آنکه همه خلق بتو محتاجست

مردمی کن برسان‌خدمت‌من‌چون‌برسی — ببزرگی که کفش‌بحر عطا امواجست

عمدهٔ مملکت قاهره بورشد رشید — خاص‌شاهی که فروزندهٔ تخت‌وتاجست

ای جوادی که بنزد تو ززوار و ززر — بدره در بدره و افواج پس افواجست

مملکت‌رازتوهرلحظه‌صداستنباطاست — محمدت را زتوهرروزصداستخراجست

جاه‌راصدرتومنظورترین پیشگه‌است — جود رابزم تو مشهورترین منهاجست

رایهای تو در آفاق مصالح بدرست　　سعدهائیست که‌در انجم ودرابراجست

هرحکیمی که بنزدتوبود معیوبست　　هر فصیحی که بنزد تو رسد لجلاجست

تا سر افراز براقیست ز اقبال ترا　　ازشرف روز بزرگیت شب معراجست

زندگانرا سر نیروی چو اوداج آمد　　ظلم افتد که مگرمهرتودراوداج است

سائل ازجود تو اندرطرف نعمتهاست　　نعمت اندر کف تو از شغب تاراجست

اهتزاز از امل جود تو آرد در طبع　　آنکه اندر رحم کون هنوز امشاجست

تاشب جاه توازبخت توروشن روزست　　روز های همه اعدات شبان داجست

نصرت ازصیقل شمشیرتو باشد نه عجب　　که ظفر زین ره انجام ترا سراجست

شولك تو که پدیدآید پندارد خلق　　کز شبه گوئی بر چارستون عاجست

گوهر مدح ترا دست هنر نظام است　　حله شکر ترا طبع خرد نساجست

تا بمدح تو گشاده دهنم طوطی وار　　چشم درروی نکوئی که‌مگردراجست

تا بینداختیم تیر نهاد از بر خویش　　پشتم از فرقت خم داده کمان‌چاجست

نیست بس‌دیرکه‌چون‌پنبه‌بداز برف‌زمین　　تا همی گفتی چون ابرخزان‌حلاجست

نقشبندیست کنون ابربهار ای عجبی　　که بدیباجی او روی زمین دیباجست

می‌خوشخوارهٔ‌خوشبوی‌همیخوردرباغ　　قمری و بلبل عواد خوش و صناجست

روی‌تر کانراتاوصف‌بلاله‌است وبگل　　زلف خوبانرا تا نعت بقیر وساجست

مدت‌عمر توصد ساله گرخواهد بود　　من‌همیگویم‌وین‌حکم‌خودازهیلاجست

موسم راوی در کعبه اقبال تو باد　　که ره خلق بدو همچو ره حجاجست

پسر محتاج آورد بدین قافیه‌ام　　حمل انصافش هم بر پسر محتاجست

☆(در مدح عمید حسن)☆

امروز هیچ خلق چومن نیست　　جزرنج ازین نحیف بدن نیست

لرزان تر و نحیف تر از من　　درباغ شاخ وبرگ سمن نیست

انگشتریست پشت من گوئی　　اشکم جز از عقیق یمن نیست

از نظم و نثر عاجز گشتم   گوئی مرا زبان و دهن نیست

از تاب درد سوزش دل هست   وز بار ضعف قوت تن نیست

این هست و آرزوی دل من   جز مجلس عمید حسن نیست

صدریکه جز بصدر بزرگیش   اقبال را مقام وطن نیست

چون طبع و خلق او گل و سوسن   درهیچ باغ وهیچ چمن نیست

لولو و درچو خط وچو لفظش   والله که درقطیف وعدن نیست

اصل سخن شدست کمالش   واندر کمالش ایچ سخن نیست

مداح بس فراوان دارد   لیکن ازآن یکیش چومن نیست

(در رثای سید حسن)

بر تو سید حسن دلم سوزد   که چوتو هیچ غمگسار نداشت

تن من زار بر تو مینالد   که تنم هیچ چون تو یار نداشت

زان ترا خاک در کنار گرفت   که چو توشاه در کنار نداشت

زان اجل اختیار جان تو کرد   که به از جانت اختیار نداشت

زان بکشتت قضا که برسرتو   دست جد توذوالفقار نداشت

هم بمرگی فگار باد اولی   که دلش مرگ توفگار نداشت

ای غریبی کجا مصیبت تو   هیچ دانا غریب وار نداشت

ای عزیزی که در همه احوال   جان من دوستیت خوار نداشت

تیغ مردانگیت زنگ نزد   گل آزادگیت خار نداشت

آب مهر ترا خلاب نبود   آتش خشم توشرار نداشت

هیچ میدان فضل و مرکب عقل   در کفایت چو تو سوار نداشت

من شناسم که چرخ خاک نگار   چون سخنهای تو نگار نداشت

بخطا خاطرت کژی نگرفت   از جفا طبع تو غبار نداشت

نکرفت عیار اثیر فلک   که مگر بوتهٔ عیار نداشت

سی نشد سال عمر تو ویحك ... سال زاد ترا شمار نداشت
اینقدر داد چون توئی را عمر ... شرم بادش که شرم وعار نداشت
بارهٔعمر تو بجست ایراك ... چونکه درتك شد او قرار نداشت
چون بنا گوش تو عذار ندید ... کو ز مشك سیه عذار نداشت
بدنیارست کرد با تو فلك ... تا مرا اندرین حصار نداشت
تن من چون جدا شد از برتو ... عاجز آمد که دستیار نداشت
دلم از مرگ اعتبار گرفت ... که ازین محنت اعتبار نداشت
هیچ روزی بشب نشد که مرا ... نامه تو در انتظار نداشت
گوشم اول که این خبر بشنود ... بروانت که استوار نداشت
زار مسعود از آن همیگرید ... که بحق ماتم تو زار نداشت
ماتم روزگار داشته‌ام ... که دگر چون تو روزگار نداشت
بارهٔ دولتت ز زین برمید ... بختی بخت تو مهار نداشت
همچنین است عادت گردون ... هر چه من گفتمش بکار نداشت
دل بدان خوش کنم که هیچکسی ... درجهان عمر پایدار نداشت

☆(درآغاز گرفتاری ساخته است)☆

تا مرا بود برولایت دست ... بودم ایزد پرست و شاه پرست
امر شه را و حکم الله را ... نبدادم بهیچوقت از دست
دل بغزو و بشغل داشتمی ... دشمنانرا ازآن همی دل خست
چون بکفار می نهادم روی ... بس کس ازتیغ من همی‌به‌نرست
بیکی حملهٔ من افتادی ... خیل دشمن زششهزار نشست
مگر از زخم تیغ من آهن ... حلقه گشت وز زخم تیغ بجست
آمد اکنون دوپای من بگرفت ... خویشتن در حمایتم پیوست
من کنون از برای راحت او ... بگه خفتن و بخاست و نشست

دست در دست پرده چونمصروع ... پای درپای میکشم چون مست
بس که گویند از حمایت اگر ... بکشی دست ورسم آن آئین‌بست
جز بفرمان شهریار جهان ... باز کی دارم از حمایت دست
تا نگوید کسی که از سر جهل ... * بنده مسعود امان خود بشکست

☆(درستایش‌مردانگی وجنگجوئی)☆

تا توانی مکش زمردی دست ... که ببستی کسی زهر گ‌نجست
ماهی از شست بگسلد در آب ... بسته او را بخشکی آرد شست
هر که او را بلند مردی کرد ... تا بروز اجل نگردد پست
روی ننمود خوب در مجلس ... تا ندیدند در مصافش شکست
هر که با جان نایستاد برزم ... دان که درپیشگه بحق ننشست
سرفرازد چو نیزه هر مردی ... که‌میان جنگ را چو نیزه‌ببست
ای بسا رزمگاه چون دوزخ ... که قضا اندر و درست نرست
دل مردان ز ترس چوندل طفل ... سر گردان زحمله چون سرمست
چرخ گردان ز گرد آن چوشبه ... تیغ بران زخون چوشاخ کبست
نیزه چون حمله خواستم بردن ... گشت پیجان مرا چو مار بدست
گفتم ای‌شاخ مرگ راست گرای ... که بسی دل بتو بخواهم خست
کنی ار احتراز وقتش نیست ... ورکنی اضطراب جایش هست
یا بجنبی‌همی ز شادی خون ... یا بلرزی همی زبیم شکست

☆(درمدح پادشاه)☆

ماه صیام آمد ای ملك بسلامت ... فرخ وفرخنده باد ماه صیامت
آمد ماه بزرگوار گرامی ... وآسوده ازتلخ باده زرین‌جامت
نزد خداوند عرش بادا مقبول ... طاعت خیر تو وصیام قیامت

نام تو پاینده باد از آنکه نبشتست — دست بقا برنگین دولت نامت
چرخی و تابنده خلق تست نجومت — بحری و بخشنده کف تست غمامت
شیری و میدان رزمگاه عرینت — تیغی و خفتان و مغفرست نیامت
مهری و هرگز مباد هیچ کسوفت — دهری و هرگز مباد هیچ ظلامت
هست سهام تو در دو دیده حاسد — گوئی کزخواب کرده‌اندسهامت
هست حسامت همیشه برسر اعدا — گوئی کزعقل کرده‌اند حسامت
قیصر در روم کشته بنده بندت — کسری در پارس شد غلام غلامت
خان بشب ازسهم تو نخسبد هرگز — گر ببر خان رسد بخشم پیامت
هست بدام تو دشمن تو همیشه — گوئی گشت اینجهان سراسر دامت
دیدهٔ بدخواه تو چو دیدهٔ افعیست — از سر آن خنجر زمرد فامت
کام خود از بخت خود نیابد هرگز — هر که زخلق جهان نجوید کامت
باد همیشه فزون جلالت و عزت — دایم پاینده باد دولت و نامت[1]
دایم تابنده باد بر فلك ملك — طلعت تابنــده چو ماه تمامت
بادا در بوستان عزّ قرارت — بادا اندر سرای ملك مقامت

☆(وداع محبوب وقصد سفر)☆

که وداع بت من مرا کنار گرفت — بدان کنار دلم ساعتی قرار گرفت
وصال آن بت صورت همی نبست مرا — بدان زمان که مرا تنگ در کنار گرفت
چووصل اورا عقل من استوار نداشت — دودست من سرزلفینش استوار گرفت
برویش اندر خندان نگاه کردم تیز — که دیده ام همه دیدار آن نگار گرفت
دراین دل ازغم او آتشی فروخت فراق — که مغز من زتف آن همه شرار گرفت
ز بسکه دیده‌ش باریده قطرهٔ باران — کنار من همه لولوی شاهوار گرفت
زبسکه گفت که ایندم چو در شمار نبود — که روزهجر مرا چندره شمار گرفت
نه دیر بود که برخاست آنستوده خصال — برفت وناقه جمازه را مهار گرفت

---

۱ ــ رامت

برو نشست و بجست او ز جای خویش چو دیو ‌ بقصد غزنین هنجار رهگذار گرفت

قطار بود دمادم گرفته راه به پیش ‌ کلنگ وار بره بر دم قطار گرفت

درین میانه بغرید کوس شاهنشه ‌ زبانگ او همه روی زمین هوار گرفت

نشستم از بر آن برق سیر رعد آواز ‌ بسان باد ره وادی و قفار گرفت

گهی چو ماهی اندر میان جیحون رفت ‌ گهی چو رنگ همی تیغ کوهسار گرفت

گهی چو شیر همی درمیان بیشه بخاست ‌ گهی چو تنین هنجار ژرف غار گرفت

چو شب ز روی هوا در نوشت چادر زرد ‌ فلك زمین را اندر سیه ازار گرفت

چو گوی زرد ز پیروزه گنبدی خورشید ‌ ز بیم چرخ سوی مغرب الحذار گرفت

ز چپ و راست همیرفت تیروار شهاب ‌ ز بیم او همه پیش و پس حصار گرفت

ز بسکه خوردم در شب شراب پنداری ‌ ز خواب روز دو چشمم همی خمار گرفت

پدید شد ز فلك مهر چون سبیکه زر ‌ که هیچ تجربه نتواند آن عیار گرفت

شعاع خورشید از کله کبود بتافت ‌ چو نور روی نگار من انتشار گرفت

☆(درستایش امیر منصور بن سعید)☆

کفایت را ستوده اختیار است ‌ شهامت را گزیده افتخار است

عمید ملك منصور سعید آنك ‌ محلش نور چشم کارزار است

وزیر اصلی که از اصل وزارت ‌ جهان مملکت را یادگار است

بزرگی دیر خشم و زود عفو است ‌ کریمی کامگار و برد بار است

جهان بیدانش او نا تمامست ‌ فلك با همت او ناسوار است

بکام مهرش اندر زهر نوش است ‌ بچشم کینش اندر نور نار است

خطا هرگز نیفتد حزم اورا ‌ که اورا سعد گردون پیشکار است

بحکم تجربت احکام رایش ‌ همه ارکان ملك شهریار است

سر میدان شدن با کار حیدر ‌ برونق زان سخن در ذو الفقار است

بنزدیك قیاس انفاس جدش ‌ همه آیات دین کرد گار است

نه بی اکرام تو جانرا توانست — نه بی انعام تو کانرا یسار است
زجودت موج دریا یك حبابست — زخشمت جوش دوزخ یکشرار است
نه در بذل تو ذل امتناعست — نه در بر تو رنج انتظار است
اگر میدان فضلت شاعراهست — سزد کاثار خلقت شاهوار است
روا باشد که روی تو امیداست — که جود تو دمیده مرغزار است
عجب دارم ز بخت دشمن تو — که بر خود خنده و ناسو گوار است

☆(اندرز)☆

کس را بر اختیار خدای اختیار نیست — بر خلق دهر و دهر جز او کامگار نیست
قسمت چنانکه باید کردست در ازل — واندیشه را بر آنچه نهادست کار نیست
بر یکدرخت هست دو شاخ بزرگ و این — می بشکنند ز بار و بر آن هیچ بار نیست
چون این کثیف جرم زمین هست بر قرار — چون کاین نظیف چرخ فلك را قرار نیست
آنها که بر شمردم گوئی بذات خویش — از بود بسته اند کشان کرد گار نیست
دانی که بی مصور صورت نیامدست — دانی که این سخن بر عقل استوار نیست
شاید که از سپهر و جهان رنجکی کشد — آنکس کش از سپهر و جهان اعتبار نیست
ای مبتدی تو تجربه از اوستاد گیر — زیرا که به ز تجربه آموزگار نیست
شادی مکن بخواسته و آز کم نمای — کان هر چه هست جز ز جهان مستعار نیست
بد های روزگار چه می بشمری همی — چون نیکهای او بر تو در شمار نیست
از روزگار نیك و بد خویشتن مدان — کز ایزد است نیك و بد از روزگار نیست

☆(حسب حال)☆

دلم از نیستی چو ترسانیست — تنم از عافیت هراسانیست
در دل از تف سینه صاعقه ایست — بر تن از آب دیده طوفانیست
که دلم بادیافته گوئیست — که تنم خم گرفته چوگانیست
موی چون تاب خورده زوبینیست — مژه چون آب داده پیکانیست

همچولاله ز خون دل روئیست — چون بنفشه ز زخم کفرانیست
روز در چشم من چو اهرمنست — بند بر پای من چو ثعبانیست
زیر زخمی زرنج زخم بلا — دیده پتکی و فرق سندانیست
راست مانند دوزخ و مالك — مرمرا خانهٔ و دربانیست
گر مرا چشمه ایست هرچشمی — لب خشکم چرا چوعطشانیست
بر من این خیره چرخ‌را گوئی — همه ساله بکینه دندانیست
نیست درمـــان درد من معلوم — هست يك‌درد کش‌نه درمانیست
نیست پایان شغل من پیدا — هست‌يك شغل کش نه پایانیست
من‌نگویم همی که این شروشور — از فلانیست یا ز بهمانیست
نیست کس راگنه چو بخت مرا — طالعی آفریده حرمانیست
نیست چاره چو روزگار مرا — آسمانی فتاده خذلانیست
نه ازین اخترانم اقبالست — نه ازین روشنانم احسانیست
تیز مهری و شوخ برجیسی‌است — شوم تیری و نحس کیوانیست
گرچه دردل‌خلیده‌اندوهی است — ورچه برتن دریده خلقانیست
نه چو عقل را سخن سنجی — نه چومن نظم راسخندانیست
سخنم را برنده شمشیری است — هنرم را فراخ میدانست
دل من گر بجویمش بحریست — طبع من گر بکاومش کانیست
طبع دل خنجری و آینه ایست — رنج وغم صیقلی و افسانیست
تا شگفته است باغ دانش من — مجلس عقل را گلستانیست
لعبتانیکه ذهن من زاد است — لهو را از جمال کاشانیست
نیست جائی ز ذکر من خالی — گرچه شهریست یابیابانیست
بر طبع من از هنر نو نو — هر زمانی عزیز مهمانیست
نکتهٔ رانده‌ام که تألیفی است — قطعهٔ گفته‌ام که دیوانیست

همتم دامنی کشد زشرف　　هر کجا چرخ را گریبانیست
گر خزانست حال من شاید　　فکرت من‌نگر که نیسانیست
ور خرابست جای من چه‌شود　　گفتهٔ من‌نگر کهٔ بستانیست
سخن تندرست خواه از من　　گرچه جان درمیان بحرانیست
تجربت کوفته دلیست مرا　　نه خطائی دراو نه طغیانیست
قسمت نظم‌را چو[1] پرگاریست　　سخن فضل را چو[1] میزانیست
انده ارچه بد آزمون تیریست　　صبر تن دار نیك خفتانیست
ای برادر برادرت رابین　　که چگونه اسیر زندانیست
بینوائیست بسته درسمجی　　بانوا چون هزار دستانیست
توچنان‌مشمرش که مسعودست　　بادل خویش گو مسلمانیست
مانده درمحکم و گران بندیست　　مانده در تنگ وتیره زندانیست
اندران چه همی نگر امروز　　کو اسیر دروغ و بهتانیست
گر چنین است کار خلق جهان　　بد پسندیست نابسامانیست
سخت شوریده کار گردونیست　　نیك دیوانه سار کیهانیست
آن برین‌بینوا چو مفتونی[2] است　　وان براین‌بیگنه چوغضبانیست
این بافعال همچو تنینی‌است　　وان باطلاق سخت شیطانیست
این‌لجوجیست سخت‌پیکاریست　　وان‌رکیکیست سست پیمانست
هرکسی رابه نیك‌و بد یکچند　　در جهان نوبتی ودورانیست
مدبریرا زیان‌تست بجاه　　مقبلی را زبخت نقصانیست
این تن آسوده برسر گنجیست　　وان‌دل آزرده دردم نانیست
هر کجا تیز فهم دانائیست　　بندهٔ کند فهم نادانیست
تن خاکی چه پای دارد کو　　باد جانرا دمیده انبانیست

۱-چه　　۱- چه　　۲ - مفتوهی

عمر چون نامه‌ایست ازبدونیك نام مردم بر او چوعنوانیست

تانگوئی چوشعر برخوانم کاین چه‌بسیار گوی کشخانیست

کرده‌ام نظم رامعالج جان زانکه ازدرد دل چو نادانیست

کز همه حالتی مرانظمی است وز همه آلتی مراجانیست

مینمایم زساحری برهان گر چه ناسوده‌مند برهانیست

نخرد هرکه خواندم امروز خلق را ارز من چه ارزانیست

تویقین دان که کارهای فلك دردل روز و شب چوپنهانیست

هیچ پژمرده نیستم که مرا هرزمان تازه تازه دستانیست

نیك وبدهرچه اندرین گیتیست بخرابیست یا بعمرانیست

آدمی را زچرخ تاثیریست چرخ را از خدای فرمانیست

گشته حالی چوبنگری دانی که قوی فعل حال گرداریست

☆ (درستایش یمین‌الدوله بهرامشاه) ☆

ای بت لبت ملیست که‌آنرا خمارنیست وی‌مه‌رخت گلیست که‌رسته‌زخارنیست

دیدست کس گلی وملی چونرخ‌ولبت کانرا چنین که گفتم خاروخمارنیست

آورد نوبهار بتانرا و هیچ بت مانند تو بخوی در نوبهار نیست

سروو چنار باران درهر چمن ولیك باحسن وزیب قدتو در سرووچنارنیست

ای قندهار گشته زتو جایگاه تو والله که لعبتی چو تودرقندهار نیست

منت خدایرا که زمانه بکام ماست وامروز روز دولت ما را غبار نیست

درعدل می‌چمیم که عدل اختیار کرد شاهیکه ازملوك جزاو اختیار نیست

سلطان یمین دولت بهرام شاه کوست شاهی که‌درزمانه زشاهانش یار نیست

آن شهریار شهر گشای ملوك بند کامروز مثل او بجهان شهریارنیست

هست او یمین دولت واندر حصار ملك چون بنگرند جز فلك اورا یسارنیست

ای خسرو زمانه که باشدزخسروان کاندرجهان رضای‌توراجانسپار نیست

تورستمی وبارهٔ تند توهست رخش توحیدری و تیغ توجز ذوالفقار نیست

یك‌پی زمین نماند که از زخم تیغ‌تو ازخون کنار خاك چودریا کنار نیست

بیمغز دشمن تو درو[۱] هیچ دشت نه بیخون دشمن تو درو هیچ غار نیست

از بهر ملك تست جهان پایدارو بس زین‌پس‌نگویدآنکه‌جهان‌پایدار نیست

چونکوه یافتست زتو مملکت‌قرار چون باد بیش دشمن‌دین‌را قرار نیست

تا استوار دید ترا در مصاف رزم برجان‌وعمر دشمن تو استوار نیست

هستی سوار ملك‌وچنانی که‌پیش تو خورشید برسپهر چهارم سوار نیست

تابنده آفتاب کند روی در حجاب روزیکه بندگان‌تو گویندبار نیست

ملك افتخار کردی و امروزملك را جز جاه و دولت توشعار و دثار نیست

پیوسته‌نهمت تو شکاراست و کارزار دانی که گاه جنگ‌و که کارزار نیست

دل درشکار شیر مبند ازبرای آنك یك شیرنر زبیم تودر مرغزار نیست

گر گه گهی بچوگان‌بازی روابود گرچه زبرف روی زمین آشکار نیست

مقصور شد برآنکه نشینی‌ومی‌خوری بی‌می‌بدان که‌جان‌وروان‌شادخوار نیست

جان خواستار می‌شدبیشك زبهرآنك می جزنشاط رابجهان خواستار نیست

مجلس فروخته شود ازمی بروز و شب می‌آتشی است‌روشن کانرا شرارنیست

مجلس چولاله‌زار کند جام می برنگ گرچه هنوز وقت گل‌ولاله‌زارنیست

بوس و کنار باید ودل شادمان ازآنك جزوقت شادمانی وبوس و کنار نیست

ای پیشوای وقبله خود امیدوار باش کز عمر خویش دشمنت‌امیدوار نیست

می‌خورد باید وز لب میگسار نقل زیرا که نقل به زلب میگسار نیست

ای دارو زمانه ملوك زمانه را جز برارادت تو مسیر و مدار نیست

پیرارو پار بنده زجان نا امید بود وامسال حال بنده چو پیرارو پار نیست

---

۱ دور نیست هیچ دشت

کس راچنانکه امروزاین بنده تراست   جاه ومحل ومرتبت و کاروبار نیست

هر مجلسی زرای تواورا کرامتی‌است   هرهفته ازتوبی‌صلت صد هزار نیست

ازدادهٔ تواکنون چندانکه بنده‌راست ٭ کس را یساروومال وضیاع وعقار نیست

عمر تو باد باقی چندان که‌چرخ را   چون‌عمر وملک توبجهان یادگار نیست

برتخت ملك بادی تاحشر تاجدار   کامروز درزمانه‌چوتو تاجدار نیست

وین روزگار ملك‌تو پاینده باداز آنك   اندر زمانه‌خوشتر ازاین روزگار نیست

٭(درمدح ثقةالملك طاهربن علی)٭

هر چه اقبال بیندیشید آمد همه راست   جان بدخواهان ازهیبتت‌ازهول بکاست

موکب طاهری آواز برآورد باند   هرسوئی از ظفرونصرت لبیك بخاست

بدهید انصاف امروز بشمشیر وقلم   درجهان چون ثقةالملك که‌دیدست کجاست

قدراوچرخی‌عالیست کزو مهرزمیست   رای‌اومهری روشن که‌ازومهرسهاست

ای‌جهانیکه‌دوحال‌توزمهرست وزکین   ای‌سپهریکه دوقطب‌توزحزم‌وزدهاست

نیك یکتاست دل گردون درخدمت تو   گرچه‌درطاعت‌تو پشتش زینگونه‌دوتاست

همه فرمان تومقبول‌وهمه امرتوخوب   این توانائی درمملکت امروز تراست

حاصل ورائج وموجود بهروقت‌زتست   هرچه‌سلطان‌جهانرااغرض‌وکام‌وهواست

شاه مسعود براهیم که درملك جهان   خسرو نافذ حکم و ملك کام رواست

برتن حشمت باقیش لباس از شرفت   برسر دولت پاینده اوتاج علاست

زندگانی توپاینده کناد ایزد ازآنك   زندگانی‌توآنجاست که‌ازشاه رضاست

عنف ولطف‌تو بهروقت خزانست‌وبهار   خشم‌وعفوتوبهرحال‌سموم‌است‌وصباست

آسمانی و زدور تو ولی‌تو مهست   آفتابی وز نور تو عدوی تو هباست

ازشرف‌ذات‌توبیخیست کزوشاخ‌علوست   درکرم‌طبع‌توشاخیست کزوبارسخاست

مثل بخت‌ونکوخواه تو آبست ودرخت   مثل‌مرگ‌وبداندیش‌تواسبست و گیاست

سحر دشمن همه باطل کنی از تیغ مگر — دشمن و تیغ تراقصه فرعون وعصاست

هرچه در گفتن راویست کم و بیش زتست — وآنچه ازدولت وشادیست شب وروز تراست

همه دعوی که سخا کردو کند هست بحق — زانکه دعوی سخارا دو کف تودو گواست

وانکه دعوی کندو گوید در کل جهان — ازجوان مردان چون طاهر یکمرد کجاست

من بدو ماندم باقی بجهان تا جاوید — گر بماند بجهان باقی والله که سزاست

من که مسعودم هرچه ثنا گوی توام — این سخن گفتهٔ من نیست چه گفتار سخاست

اینکه میدانم والله که بعدلست وبحق — وانچه میگویم والله که نه ازروی ریاست

چرخی وابری وخورشیدی ودریائی و کوه — وین صفات اینهمه راغایت مدحست وثناست

سر فرازا فلکم زیر قضا زخم گرفت — همه فریاد و فغان من ازین زخم قضاست

اززمین بر ترم ونیست هوا سمج مرا — پس مرا جای بدینسان نه زمین ونه هواست

محنت و بیم مرا جاه توایمن کندم — پس ازاینگونه مرا جای درینخوف ورجاست

ازهمه دانش حظیست مرا ازچه سبب — همهٔ حظ من ازین گیتی رنجست و عناست

گر بدانم که چرا بسته شدم بیزارم — ازخدائی که همه وصفش بیچون وچراست

شرزه شیری رامانم که بگیرند بدست — وین گران بند بر این پای مرا اژدرهاست

مدتی شد که چنین شیر خود از بیم غسك — اندرین سمج زخواب وخور وآرام جداست

اینهمه رنج وغم ازخویشتنم باید دید — تا چرا طبع ودلم مایه هر ذهن و ذکاست

بحرم وکانم چون بحر وچوکان حاصل من — خلق را دُرّ ثمین و گهر بیش بهاست

ای خداوند من ازغفلت بیزار شدم — تا بدانستم کاندیشه بیهوده خطاست

جان می بازم با چرخ وهمی کژ زندم — هیچکس داند کاین چرخ حریفی چه دغاست

چرخ رانیست گناهی بخرد یار شدم — زانکه اینچرخ بهروقتی مأمور قضاست

عرض کردیم همه کرده بیحاصل خویش — هرچه برماست بدانستیم اکنون کزماست

گرچوما گیتی مجبور قضا وقدر است — پس چرا ازما بر گیتی چندین علاست

دگر ازتنگدلی کردن ما فایده نیست — اینهمه تنگدلی کردن ما خیره چراست

طرفه مردی‌ام چندین چه غم عمر خورم / چون یقینم که سر انجام من از عمر فناست

ساکن و صابر گشتم که مرا روشن شد / که نبود آنکه خداوند جهاندار بخواست

نکند تندی گردون و وفا دار شود / گر چه طبعش بهمه چیز که من خواهم راست

چون بداند که مرا دولت تو کرد قبول / بنهد رگ بهمه چیز که من خواهم راست

چون روا گشت و وفا شد ز تو امید مرا / پس از آن هر چه کند گردون از فعل رواست

هست امروز به اطلاق دل من نگران / که درین جنس ز احسان تو صد برگ و نواست

هستم از بیم تو چون قمری با طوق و ز مدح / همچو قمری نفس من همه لحنست و نواست

هیچکس راهست انصاف ده‌ای حاکم حق / این زبان قلم و فکرت خاطر که مراست

از بزرگان هنر در همه انواع منم / گر چه امروز مرا نام ز جمع شعر است

قافیتهای طیانیکه مرا حاصل شد / همه بر بستم در مدح کنون وقت دعاست

تا مه و مهر فلك والی روزند و شبند / تا شب و روز جهان اصل ظلامست و ضیاست

رتبت قدر تو از طالع در اوج علوست / دولت جاه تو از نصرت با نشو و نماست

تا جهانست بقا بادت مانند جهان / که بقای تو جهانرا چو جهان اصل بقاست

☆(مدیح بهرامشاه)☆

چو نره اندر بر گرفتم دلبرم در بر گرفت / جان بدل مشغول گشت و تن ز جان دل برگرفت

خواست تا او پایهای من بگیرد در وداع / پیاها زو در کشیدم دستها بر سر گرفت

گاه در گردنش دستم همچو چنبر حلقه شد / گاه باز آن حلقهای زلف چون چنبر گرفت

نرگس او شد ز دیده همچو نیلوفر در آب / وز طپانچه دو رخ من رنگ نیلوفر گرفت

شدمر البهاز باد سرد همچون خاك خشك / مغزم از آب دو دیده شعله آذر گرفت

طرهٔ مشکین و جعد عنبرینش هر زمان / سینه و رخسار من در مشك و در عنبر گرفت

چو نتیرم کمان شد و ز دو دیده خون گشاد / دیده گوئی زخم تیر خسرو صفدر گرفت

پادشاه بهراه شاه آنکس که روز رزم او / بر فلك بهرام عونش را بکف خنجر گرفت

پایهای تخت اورا مهر بر تارك نهاد / مهر و ماه آسمان بیشك در آن افسر گرفت

بر سر منبر چو نامش گفت لفظ هر خطیب دولت واقبال هرسو پایهٔ منبر گرفت

همتش چون اختر از بالای هر گردون گذشت هیبتش همچون قضا پهنای هر کشور گرفت

جاه او را بخت او از آسمان برتر کشید کز جلالت جایگه بر تارك اختر گرفت

دولتش بر سر نهاد و بود واجب گر نهاد حشمتش در بر گرفت و بود درخور گر گرفت

سایه و مایه که دولت را و نعمت را از وست از درخت طوبی و از چشمه کوثر گرفت

از شکوه وعدل وامن او تذرو کبك را بازجره زقه داد و چرغ زیر پر گرفت

عدل حکم جرم او را دستیاری نیك ساخت ملك ارض پاك او را جفتی اندر خور گرفت

در ازل چون دفتر شاهی قضا تقدیر کرد فرخجسته ذکر نام او سر دفتر گرفت

کرد عون دین پیغمبر بزخم تیغ تیز تا جهان ملك عز دین پیغمبر گرفت

هر که روزی در بساط خرمش بنهاد پا دست او را بخت شاخ سبز بار آور گرفت

هر که از مهرش نهالی کاشت اندر باغ عمر باغ عمرش تازه ماند و آن نهالش بر گرفت

شاه را مانست روز رزم در تف نبرد اندر آن ساعت که حیدر قلعه خیبر گرفت

بود حیدر در مضاء حمله چونشاه جهان تا بمردی اینجهان آوازهٔ حیدر گرفت

تیغ او اندر زمانه حشمتی منکر نهاد تا از وطاغی و باغی عبرتی منکر گرفت

لشکرش را لشکری آمد بزرك از آسمان چون زبانك کوس او روی زمین لشکر گرفت

چون بگاه رزم زخم خنجر او برق شد ساعت حمله عنان رخش او صرصر گرفت

گاه بدخواهان او را خنجر اندر گل نهاد گه بداندیشان او را مرگ در بستر گرفت

رمح عمر او بار او فردا بگیرد باختر همچنان کامروز تیغ تیز او خاور گرفت

باغها را چرخها از حرص خود دست شاه جویها پر سیم کرد و شاخها در زر گرفت

در چمن دیدی بتان اندر لباس هفت رنك آن بتانرا این خزان شمعگون چادر گرفت

راغها را باغها در دیبه کمسان کشید از پس آن کابرها در دیبه ششتر گرفت

جامهای خسروانی ساقیا بر گیر هین زانکه مطرب راههای خسروانی بر گرفت

از هوای آسمان آواز نوشانوش خاست چون هوای بزم او آواز خنیاگر گرفت

شد بهشت‌عدن بزمش چون نشاط باده کرد   وآب حیوان گشت باده چون بکف ساغر گرفت
آن ثنا گستر منم کاندر همه گیتی بحق   عز و ناز از مدحهای شاه حق گستر گرفت
چون گرفتم مدح او را پیش او جلوه گری   گردن و گوش سخن پیرایه و زیور گرفت
بزم او را حسن و زیب نظم و نثرم هر زمان   حسن و زیب لعبتان مانی و آذر گرفت
مدح او گفتم بنظم و شکر او کردم به نثر   مغز و کامم بوی مشك ولذت شکر گرفت
طبعم اندر مدح گفتنهای بس بیحد نمود   دستم ازجودش غنیمتهای بس بیمر گرفت
من بگیتی اختیار شاهم اندر هر هنر   با من اندر هر هنر خصمی که یارد در گرفت
ورچه خصمی داشت این دعوی کجا معنی بود   درهمه معنی عرض کی دعوی جوهر گرفت
تا بقا باشد جمال و فرّ او پاینده باد   کز بقای ملك او گیتی جمال و فر گرفت
منت ایزد را که کار ملك ودین اندر جهان   شهریار ملك جود وشاه دین پرور گرفت

☆(مدح ملك ارسلان بن مسعود و ذکر خیر بونصر پارسی)☆

این عقل در یقین زمانه گمان نداشت   کز عقل را زخویش زمانه نهان نداشت
در گیتی ای شگفت کران داشت هرچه داشت   چون بنگرم عجایب گیتی کران نداشت
هر گونه چیز داشت جهان تا بنای داشت   ملکی قوی چو ملك ملك ارسلان نداشت
پاینده باد ملکش و ملکیست ملك او   کایام نو بهار چنان بوستان نداشت
گشت آنزمانکه ملکش موجود شد جهان   دلشاد و هیچ شادی تا آنزمان نداشت
آن جود وعدل دارد سلطان که پیش ازین   آنجود عدل حاتم و نوشیروان نداشت
هنگام کر و فر وغا تاب زخم او   شیر ژیان ندارد و پیل دمان نداشت
ای پادشاه عادل وسلطان گنج بخش   هرگز جهان وملك چو تو قهرمان نداشت
امروز یاد خواهم کردن ز حسب حال   یکداستان که دهر چنان داستان نداشت
بونصر پارسی ملکا جان بتو سپرد   زیرا سزای مجلس عالی جز آن نداشت
جان داد درهوات که باقیت باد جان   اندر خور نثار جز آن پاك جان نداشت
جانهای بندگان همه پیوند جان تست   هر بنده جز برای تو جان وروان نداشت

آنشهم کاردان مبارز که مثل او — ایندهر یکمبارز ویك‌کاردان نداشت

مرد هنر سوار که یك باره از هنر — اندرجهان‌نماند که اوزیرران‌نداشت

کس چون‌زبان او بفصاحت زبان‌ندید — کس‌چون بیان‌او بلطافت بیای‌نداشت

او یافت صد کرامت‌اگر مدتی‌نیافت — اوداشت‌صد کفایت‌اگردودمان‌نداشت

اندیشهٔ مصالح ملك تو داشتش — واندوه سوزیان وغم خانمان‌نداشت

درهرچه او فتاد بدونیك وبیش وکم — او تابداشت‌تاب سپهر کیان نداشت

شصت‌وسه‌بودعمرش چون‌عمرمصطفی — افزون ازین مقامی اندرجهان‌نداشت

آنساعت وفات که پاینده پادشاه — روی نیاز جز بسوی آسمان‌نداشت

مدح خدایگان وثنای خدای عرش — جز برزبان‌نراندوجز اندردهان‌نداشت

آن‌بندگی که بودش‌دردل‌نکردازانك — یکهفته داشت‌چرخش وجز ناتوان‌نداشت

این‌مدح‌خوان‌دعا کندش‌زانکه‌درجهان — کم‌بودنعمتی که برین‌مدح‌خوان‌نداشت

بربنده‌مهرداشت‌چهل‌سال وهرگزاو — برهیچ آدمی دل نامهربان نداشت

صاحبقران تو بادی تاهست مملکت — زیراکه‌مملکت‌چوتوصاحبقران‌نداشت

فرزندکانش‌را پس مرگش عزیزدار — کوخود بعمرجزغم‌فرزندکان نداشت

☆(درصفت‌ابرومدح یکی‌ازبزرگان)☆

زهی هوا را طواف و چرخ را مساح — که جسم توزبخارست وپرتوزریاح

اگربصورت وترکیب هستی‌ازاجسام — چرا ببالا تازی زپست چون ارواح

زدوستی که توداری همی پریدن را — بحرص‌وطبع همه‌تن‌تراشدست جناح

توکشتی که ز رعد وزبرق وبادترا — چوبنگریم شراع‌است ولنگروملاح

توئی که لشکر بحر وسپاه‌جیحونی — زبرق ورعدت کوس‌وعلم‌بقلب‌وجناح

گهی زگریهٔ تو زرد دیدهٔ نرکس — گهی زخندهٔ تو سرخ چهرهٔ تفاح

چوچشم عاشق داری باشك روی‌هوا — چوروی دلبرداری بنقش‌روی بطاح

تراست اکنون بر کوه پیچش تنین   چنانکه بودت در بحر تسازش تمساح

نه در بحار قرارت نه درجبال سکون   چو تیز رحلت پیکی چوزود روسیاح

براین بلندی جز مر ترا اجازت نیست   که باری آید نزدیك این غداة و رواح

سر سوار بزرگی که دست جاهش کرد   بتازیانه حشمت زمانه را اصلاح

ربود وبرد کف رادو رای عالی او   زجور وطبع جهان وفلك حزون وخباح

نه قعر حلمش دریافت فکرت غواص   نه غور حزمش بنمود نقمت مساح

بزرگ بار خدایا توملك و دولت را   چوعقل مایه‌عونی چوبخت اصل نجاح

گه‌وقارو گه جودودست وطبع تراست   ثبات تند جبال و مضاء تیز ریاح

زرای وعزم تو گردون ودهر از آن ترسد   که‌این کشنده‌سیوفست و آن زدوده‌رماح

اگر همیدون بحر مکار می نه عجب   که خطهای کف تست جویهای سماح

بروز گار تو شادم اگر چه محرومم   از آن بزرگی طنان وطلعت وضاح

سپید رویم چون روز تا بمدحت تو   سیاه کردم چون شب دفاترو الواح

بطبع وخاطرم اندر مدیح و وصف ترا   گشادو بست کمال وهنر نقاب ووشاح

ثنا وشکر تو گویم همی بجان وبدل   که‌نیست شکر وثنا جز ترا حلال ومباح

توتاچو خورشیداز چشم من جداشده‌ای   همی سیاه مسا گرددم سپید صباح

چو روز بود مرا آفتاب من بودی   چوشب در آمد دایم تو بودیم مصباح

زسعی وفضل تو داروی و مرهم باید   که تن رهین سقام است ودل اسیر جراح

چگونه بسته‌شوم هرزمان ببند گران   که هست رأی توقفل زمانه‌را مفتاح

لزمت سجنا و الباب مغلق دونی   ولیس یفتح دون المهمین الفتاح

مرا تو دانی ودانی که هیچوقت نبود   دردنائت‌را خود بردل‌من استفتاح

تفاوتست میان من و عدو چونانك   تفاوتست باقسام درمیان قداح

اگرچه هردو بآواز وبانك معروفند   زئیر شیر شناسد مردمان زنباح

ترا بمحنت مسعود سعدعمر گذشت   بدار ماتم دولت که‌نیست جای مزاح

فلك بحرب تو آنگه دلیرشد که‌ترا نیافت پای مجال و نداشت‌دست‌صلاح
زعقل ساز حسام وزدست ساز سپر که بازمانه وچرخی تو درجدال‌ونطاح
برو چو طوطی وبلبل بقول‌لحن‌مباش که دامهای بلا راقوی شود ملواح
زپیش خویش بینداز عمدةالکتاب بدست خویش فرو در مسائل ایضاح
همیگذار جهانرا بکل محترفه ستور وار همی زی ولا علیك جناح
همیشه تابود افلاك مرکز انجم همیشه تابود ارواح قوت اشباح
تن عدوی تو با ناله باد چوتن زیر لب ولیّ تو پرخنده چون لب اقداح
تنت‌چوطبعت‌صافی‌وطبع‌چون تن‌راست دلت زجانت مسرورو جان ز دل مرتاح
به چشمت اندرحسن وبطبعت‌اندرلهو بگوشت اندر لحن و بدستت اندر راح

✡ (درمدح علاء الدواله مسعود شاه) ✡

ای عزم سفر کرده وبسته کمرفتح بگشاده چپ وراست فلك برتودرفتح
مسعود جهانگیری وز چرخ سعادت هرلحظه بسوی تو فرستد نفر فتح
مانند سنان سر بسوی رزم نهادی چون نیزه میان بسته ببند کمرفتح
درسایه چتر تو روان بخت تو باتو دردل طلب نصرت ودر سر بطر فتح
چون‌ابرسپه‌راندی‌وچون‌بادچپ‌وراست * سوی توروان گشت‌زهر سوخبر فتح
تیره شده روز عدو از تابش تیغت وزگرد سپاهت شده روشن بصر فتح
گردی که‌همه تلخ کند کام‌تو امروز فردا نهد اندر دهن توشکر فتح
فتح ارچه گذر دارد درده‌ر فراوان جز برسر تیغ تونباشد گذر فتح
هرکونکند ویحك دردل‌خطر جان دانند حقیقت که ندارد خطر فتح
چون‌هست سوی فتح‌ز گردون نظرسعد پیوسته سوی تیغ تو باشد خطرفتح
فتحست کزوملك‌بودثابت‌ودین راست زین بیش چه خواهید که‌باشدهنرفتح
فتح‌وظفرت کم نبود زانکه بحمله دردست تو تیغ ظفرست و سپر فتح

آنکس که‌شناسدهنرهرچه‌بگیتی‌است / اندر گهرتیغ تو بیند گهر فتح
بردشمن توفتح براندست به تیغ آب / تاتیغ چوآب توشدست آبخور فتح
درروی زمین کارگری دارد هر چیز / جز کاری تیغت نبود کار گر فتح
هرکس که‌گلستانی خواهد بمه دی / گوخاك‌مصافت بین روز دگر فتح
ازخون عدوجوی‌روان گشته چووادی / وز شاخ دمانیده شکوفه شجر فتح
از شست‌توبرزخم عدو راست رود تیر / زانروی که تیر توبود راهبرفتح
گویند که از فتح ضرر باشد باشد / گرنقش کندوهم مصور صور فتح
رمح تو و تیغ تو وشمشیر تو باشد / بردشمن دین باشد بیشك ضرر فتح
چون گفت زنم زخم سبك تیغ گرانت / سوگند گرانش نبود جز بسرفتح
چون فتح زتیغ تو عزیزست بر ملك / تیغ توهمه ساله عزیزست برفتح
چون گشت هوا تافته از آتش حمله / جز سایه تیغ تو نباشد زبر فتح
آن ابر سر تیغ که برقست که زخم / برلشکر منصور توبارد مطر فتح
ازباغ نشاط توبروید گل رامش / وزشاخ مراد تو برآید ثمرفتح
از ناچخ و شمشیر تو فتحست نتیجه / کاین مادر فتحست بلی وان‌پدرفتح
هست این سفر فتح چوآئی زسفرباز / شاهان جهان نام کنندش سفر فتح
صدفتح کنی بیشك‌وصدسال ازاین‌پس / درهند بهر لحظه ببینند اثر فتح
چندانت بود فتح که‌در عرصهٔ عالم / هر روز بگویند بهرجا خبرفتح
من‌جمله کنم نظم وبهر وقت محدث / یکسال ببالین توخواند اثر فتح
تا شاخ بود بارور ازآب وهوا باد / شاخی که زعزم تو بود بارورفتح

✡(هم‌در ثنای او) ✡

تاجهانست ملك سلطان باد / در جهانش بملك فرمان باد
شاه مسعود کاختر مسعود / در مرادش درست‌پیمان باد
همه دعوی طالع میمونش / در معالی بدیع برهان باد

دامن همت سرافرازش | گردن چرخ را گریبان باد
از کفش بز مثالهای نفاذ | عز توقیع و حسن عنوان باد
رای او را بدانچه روی نهد | همه دشوار گیتی آسان باد
عزم او را بدانچه قصد کند | کم وبیش زمانه یکسان باد
کسوت فخر وفرش جاهش را | رنگ انواع و نقش الوان باد
دانه و شاخ و باغ مجلس او | دانه دُرّ و شاخ و مرجان باد
در طربناك میزبانی بخت | نهمت او عزیز مهمان باد
در زمین‌های خشك سال نیاز | جود او سودمند باران باد
کانچه خواهند گنج او کشتست | که فزاینده گنج اوکان باد
شیر چرخ ار عدوش را نخورد | کندچنگ‌و شکسته دندان باد
زیر خایسك رنج مغز عدو | تارك زخم خوار سندان باد
دم چشم مخالف ازتف ونم | باد ایلول و ابر نیسان باد
هر که بیغم نخواهدش همه عمر | غمش افزون وعمر نقصان باد
تیر فرمانش برنشانه و قصد | سخت سوفار وتیز پیکان باد
باس او در مصاف کوشش حق | چیره دست وفراخ میدان باد
هرغلامیش روز جنگ و نبرد | رستم زال زر و دستان باد
نصرت وفتح او بهندستان | سخت بسیار وبس فراوان باد
بانگ آهنگ او بنصرت وفتح | در عراقین ودرخراسان باد
ظفر خاتم سلیمانیش | اثر خاتم سلیمان باد
وقت پیکار نقش خانه فتح | نفس آن حله پوش عریان باد
گه زالماس او چو عقد گهر | نظم دولت همه بسامان باد
گه ز پروینش چون بنات‌النعش | جمع دشمن همه پریشان باد
روز بازار قدرت او را | عمروجان بهی بها وارزان باد
معجزاتش ز دست سلطانست | که فلك‌زیر پای سلطان باد

در کف او بزخم فرعونان — نیزهٔ سرگرای ثعبان باد
حفظ و عون خدای عز وجل — برسر و تنش خود و خفتان باد
دست با رحم وتیغ بی رحمش — که زرافشان و گه سرافشان باد
بر زمین هوای دولت او — باد اقبال و ابر احسان باد
باد نو جامه بخت او و ازو — جامه دشمنانش خلقان باد
حشمتش را مضای بهرام است — رتبتش را علو کیوان باد
عقل او حزم عالم عقل است — جان او ذات عالم جان باد
عدلش از عزم و حزم اوقاتست — ملکش ازچرخ ثابت ارکان باد
پشت شاهان به پیش ایوانش — خم گرفته چو طاق ایوان باد
هر چه در سرنباشدش آن نیست — هرچه در دل بگرددش آن باد
مدحتش را هزار نظام است — هر یکی را هزار دیوان باد
بر سر دفتر مدایح او — شعر مسعود سعد سلمان باد
صدثناخوان که یکتن‌است‌چواو — بزم او را دو صد ثنا خوان باد
این زمستان بهار دولت اوست — آفرین بر چنین زمستان باد

☆(باز درستایش او)☆

شهریارا خدای یار تو باد — شهریاری همیشه کار تو باد
شاه مسعودی و سعود فلك — از فلك پیش تو نثار تو باد
نوبت نو بهار دولت تست — ملك تازه ز نو بهار تو باد
ربع حشمت زمین دولت را — حاصل از دست ابروار توباد
سرمهٔ چشم دیدهٔ دولت — روز پیکار تو غبار تو باد
نور و نار تو مهر و کینه تست — تا زمانه ست نور و نار تو باد
چون ز زخم تو شیر بیشه بماند — شیر گردون کنون شکار توباد
روز بار تو سود کرد جهان — تا جهانست روز بار تو باد

آتشین سطوتی ودیدهٔ کفر — بر دخان تو و شرار تو باد
زاری کار وکار زاری خصم — همه از کار وکارزار تو باد
حیدری حمله‌ای ونصرت دین — ازجهانگیر ذوالفقار تو باد
شیرزخمی وشیر زور چوشیر — همه آفاق مرغزار تو باد
بر سرومغز و دیده شیران — ضربت گرز گاوسار تو باد
دولت کامگار در گیتی — بندهٔ رای کامگار تو باد
درشمارعدوست هرچه غم است — هرچه شادیست درشمارتو باد
مملکت را همه قرار ومدار — در قرار تو و مدار تو باد
دولت کاردان و کار گذار — درهمه کار پیشکار تو باد
شده مقصور کارهای جهان — بر تك خامه سوار تو باد
آتش مرگ جان دشمن تو — زخم شمشیر آبدار تو باد
داد و انصاف شاکی وشاکر — همه‌درامن و زینهار تو باد
برد باری و رحمت ایزد — بردل و طبع بردبار تو باد
چرخ گنج ترا همی گوید * مملکت بوتهٔ عیار تو باد
هرقراریکه خسروی جوید * در سر تیغ آبدار تو باد
همه آوردن و گرفتن ملك * در کمر سود نثار تو باد
در جهان ملك استوار ترا * قوت از دین استوار تو باد
ملك با فتحهای توهمه‌سال * همه چون‌فتح‌سال پار تو باد
در سفر باغ وبوستان‌وبهار * منزل‌وجای رهگذار تو باد
بشب وروز یمن ویسرجهان * ز یمین تو و یسار تو باد
تا همی روز وروز گار بود — ملك‌را روزوروز گار تو باد
زین حصار نوبنده‌نام گرفت — آفرینها براین‌حصار تو باد

☆ (هم در مدح سلطان مسعود[1]) ☆

مسعود پادشاه جهان کامگار باد — بنیاد دین و دولت او پایدار باد

جاهش بفرو دولت ورایش بنورعدل — گیتی فروز باد و زمانه نگار باد

ای شاه تا بهار وخزانست در جهان — اندر جهان ملك خزانت بهار باد

مسعود تاجداری و هرروز بامداد — بر تاج تو سعود کواکب نثار باد

تا شاخ و بار باشد در باغ وبوستان — بر شاخ دولت تو زاقبال بار باد

جاه ترا زمانه بصد گونه عز و ناز — گه بر کتف نهاده و گه بر کنار باد

تا ازبخار گیرد جرم هوا غبار — جرم هوای دولت تو بی غبار باد

پیوسته کاردولت ونصرت گذارده — زآن زورمند بازوی خنجر گذار باد

بخت ترا زنصرت وملك ترا ز فتح — زآن خنجر برهنه شعار و دثار باد

ای حیدر زمانه جهانگیر تیغ تو — اندر کف مبارك تو ذوالفقار باد

اندر جهان دولت صافی عیارملك — زآن خنجر زدوده صافی عیار باد

تا خاك برقرار است از چرخ بی‌قرار — دایم قرار دولت زآن بی قرار باد

برنده تیغ شیر شکار تورو ز رزم — اندرمصاف و کوشش خسرو شکار باد

وز آب تیغ و آتش رزم تودرنبرد — عمرعدو چو عمر حباب وشرار باد

وزهیبت تو دیده وروی مخالفان — پرخون چولاله بادرو کفیده چونار باد

هرتازه گل که ملك ترا بشکفدزبخت — در دیده منازع ملك تو خار باد

جاری بکوه ودریا چون رنگ وچون نهنگ — آن کوه کوب هیکل دریا گذار باد

ملك ترا که خسرو دریا و کوه‌ازآن — چون کوه دستگاه وچودریا یسار باد

تابنده دولت تو وفرخنده ملك تو — عالی چوچرخ وثابت چون کوهسار باد

شاه زمانهٔ و زمانه به تست شاد — بی یاری از ملوك که یزدانت یار باد

شیرجهان ستانی وتا هست مرغزار — صحن زمین تمام ترا مرغزار باد

آرایش سپاه تو چون بر کشیدصف — زین سر کشان خلخ وچاچو تتار باد

بی کار زار هیبت شمشیروتیرشاه — با جان دشمنان تو در کار زار بار

---

۱ ـ این قصیده درنسخه چاپی نیست

هرسر که سر کشیده‌ز فرمان توسرش   درزیرضربت سر آن گاو سار باد
وآن شاه کو به پیچد گردن‌زامر تو   سر کوفته مگر ز علائی‌چومار باد
تا گرز گاوسار توسر بر کشد چومار   هنگام حمله گرزت‌دشمن‌دمار باد
ازلفظ تاج باد دعای تو و آن او   تو تاجدار بادی و او تاجدار باد
تا ساز کار دولت وتابنده دانش است   با دولت تو دانش تو ساز گار باد
درامرونهی‌شاهی ودر حل و عقد دین   دولت ترا براستی آموز گار باد
زین استوار کار وزیر خجسته‌پی   این‌دولت‌خجسته‌چو کوه‌استوار باد
با ملك او وزارت او ساز وار شد   کاقبال با وزارت اوساز وار باد
تو شهریار داد دهی او وزیر شه   رحمت‌بر‌این‌وزیرو‌بر‌این‌شهریار باد
شاها رهی زجود تو خوش روز گارشد   کزروز گارعمر توخوش‌روز گار باد
بر کارها که داشت‌بنهمت سوار گشت   کت‌بخت‌بدعدوی‌تو دراضطرار باد
احوال او بکام دل دوستدار شد   کایام تو بکام دل دوستدار باد
او را بخازنی کتب کردی اختیار   کت رای‌خسروانه قوی‌اختیار باد
کرد افتخار برهمه‌اقران بدین‌شرف   کت بر همه ملوك جهان افتخار باد
ای پادشاه مشرق و مغرب ثبات تو   برتخت پادشاهی سالی هزار باد
این باد عمر وملك ترا درهمه جهان   وزعمروملك‌حظ توعکس‌شمار باد
هرهفته باد جشنی وایام ملك از آن   آراسته چو بتکده قندهار باد
اوقات عیش‌ولهو توای شاه کامکار   از خرمی چو وقت گل‌نوبهار باد
تا کوه قاف باشدبرجای پایدار   چون کوه قاف دولت توپایدار باد
که گوش توبلحن نگار غزل‌سرای   که چشم تو بروی بت‌میگسار باد
گاهی ترا بچنك عدو سوز تیغ‌تیز   گاهی ترابدست می خوشگوار باد
تا جان خلق در کنف تن بود عزیز   جان وتن تو در کنف کرد گار باد
تو یادگار بادی از خسروان همه   وین مدحهای بنده ترا یادگار باد

☆ (باز هم ثنای او) ☆

شاها بنای ملك بتو استوار باد　　در دست جاه تو ز بقا دستیار باد

مسعود شاه نامی و تا سعد کوکب است　　با طالع تو کوکب مسعود یار باد

بر اوج پادشاهی و بر تخت خسروی　　رای تو مهر تابش گردون مدار باد

درلت بکارخانه تو در صلاح ملك　　پیوسته یار خنجر نصرت نگار باد

محکم نظام دولت و ثابت قوام داد　　زان زورمند بازوی خنجر گذار باد

بر امرونهی گوهر طبع عزیز تو　　در آتش سیاست صافی عیار باد

شاخی که از درخت هوای تو بردمد　　ازرامش ونشاط برو برگ وبار باد

در قبض و بسط عالم دست نفاذ تو　　پیوسته چرخ قوت و دریا یسار باد

شبها وروزهای تو در حل وعقد ملك　　از حکمهای دور سپهر اختیار باد

جان ودل ولی وعدوی تو روز و شب　　از وعده وعید تو پر نور و نار باد

از گردش زمانه همه حظ وقسم تو　　تابنده روز باد و شکفته بهار باد

مفتاح نصرت وظفر و فتح در کفت　　آن سرشکار تن شکر جانشکار باد

از آتش حسام تو بدخواه ملك را　　درچشم ودل همیشه دخان وشرار باد

هر دل که جز هوای خواهد ز روزگار　　ازدرد خسته باد وبانده فگار باد

ازحفظ وعون یزدان درسر دو گرم دهر　　برشخص عالی تو شعار و دثار باد

مقصود جان تست جهانرا که جان تو　　زایزد همیشه در کنف زینهار باد

تورحمت خدائی وهرساعت از خدا　　برجان وطبع ونفس تورحمت نثار باد

عزمت بدین جهاد که در بر گرفته‌ای　　برهرچه هست در بر تو کامگار باد

باد شتاب و کوه درنگ تو زیر ران　　هامون نورد باره جیحون گذار باد

برمرز کافری که سپاه اندر وبری　　ازخون بت پرستان پر جویبار باد

درهر زمین که راه نورده‌ی هوای آن　　ازسم تازیان تو مشکین غبار باد

هردشت بی گیا که تو در وی کنی نزول　　با جویهای آب روان مرغزار باد

هرشاه کوزلشکر تو منهزم شود — بسته ره هزیمتش از کوهسار باد

یاری ونصرت تو پس ازیاری خدا — زین سر کشان بجنگ غزان وتتار باد

بر هر یکی زپر کلاه چهار پر — روزو شب ازفرشته نگهبان چهار باد

توحیدری نبردی ودر صف کارزار — اندر کف توخنجرتو ذوالفقار باد

درعرصه مصاف توشیران رزم را — سر کوفته بضربت آنگاو سار باد

در هر غزات نصرت وفتح و ظفر ترا — چون فتح ونصرت وظفرشاه یارباد

بر چین و روم وترك ملك بادی وترا — بنده چوخان وقیصرو کسری هزارباد

اصحاب تاج وتخت ونگین و کلاه را — اندر جهان بخدمت تو افتخارباد

بی کار زار هیبت چون آتش ترا — بامغز و جان دشمن تو کارزار باد

گاه از برای قهر معادی بچنگ تو — آن آبدار پر گهر تابدار باد

گاه از برای رزق موالی بدست تو — آن مشکبار لعبت زره نزار باد

گاهی ببزمگاه طرب چشم و گوش تو — زی لحن روده سازو رخ میگسارباد

عمر ترا که مفخرت دین وملك ازوست — بردفتر ازحساب توصد کان شمارباد

درصدر توز بخشش توهمچنین که هست — مدحت عزیز باد وزروسیم خوارباد

درجمله کار چون خرد آموزگار نیست — اندیشه ترا خرد آموزگار باد

هستی تو یادگار ملوك اندرین جهان — ملك همه ملوك ترا یادگار باد

توجاودانه بادی و برتخت مملکت — بزم تو خلدو قصر تو دارالقرار باد

ابدال را بدعوت نیك تو دستها — برداشته چو پنجه سروو چنار باد

مسعود سعد سلمان دربزم وورزم تو — جاری زبان خطیب ونبرده سوار باد

دربزم باد برتوثنا گوی ومدح خوان — واندر نبرد حمله برو جانسپار باد

تاهست چرخ و کوه جهانگیر جاه تو — چون چرخ برقراروچو کوه استوارباد

شادی روزگار همین روزکارتست — تاهست روزگار همین روزکارباد

(ستایش سیف‌الدوله محمود)

هوای دوست مرا درجهان سمر دارد
بهر دیار ز من قصه دگر دارد

زبوته دل رویم همی کند چون زر
ز ابر چشم کنارم همی شمر دارد

زبار انده هجران ضعیف قد ترا
دو تاو لرزان چون شاخ بارور دارد

چو خاك و آبم خوار و زبون ز فرقت او
چو خاك و آبم لب خشك و دیده تر دارد

ذهاب اشك مرا از جگر گشاده شدست
عجب نباشد اگر گونهٔ جگر دارد

از آنکه همچو حجر دارد آن نگارین دل
دم پر آتش همچون دل حجر دارد

بسرو ماند از آن باغ و پوستان طلبد
بماه ماند از آن نهمت سفر دارد

بغمزه گر بکشد از لبانش زنده کند
که غمزه و لب پر زهر و پر شکر دارد

چو نوشم آید اگر پاسخ چو زهر دهد
از آنکه بر لب شیرین او گذر دارد

بتر بنالم هر شب همی و هر روزی
نکوتر است و مرا هر زمان بتر دارد

عجب که سطری مهر و وفا نداند خواند
هزار نامه جنگ و جفا زبر دارد

مرا دو دیده چو جوی است و آن دو جویم را
خیال قدش پر سرو غاتفر دارد

بچشم اندر گوئی خیال او ملکی است
کز آب دیدهٔ من لشکر و حشر دارد

اگر نه ترسان میباشد از طلیعه هجر
چرا حشر بشب تیره بیشتر دارد

بتا نگارا بر هجر دستیار مباش
از آنکه هجر سر شور و رای شر دارد

نکرده یاره هجر تو بر تنم بیداد
که یاد کرد شهنشاه دادگر دارد

امیر غازی محمود سیف دولت کو
شجاعت علی و سیرت عمر دارد

خجسته دولت او رایکی درخت شناس
که عدل شاخ و هنر برك و جود بر دارد

قضا زوهمش همواره پیشرو گیرد
قدر زرایش پیوسته راهبر دارد

زرای اوست نفاذی که در قضا باشد
زوهم اوست مضائی که اینقدر دارد

خدایگانا آنیکه ملك و عدل و سخا
زرای و طبع و کفت زین و زیب و فر دارد

زعدل تست که نرگس به تیره شب در شت
نهاده بر سر پیوسته طشت زر دارد

ترا طبیعت جود است به زجود بسی   که‌جود نام در آفاق مشتهر دارد
اگر چه بحر بنعمت زابر هست‌فزون   کمینه چیز صدفها پر دُرر دارد
بسی بلند تر آمد زبحر رقت ابر   که‌بحر ندهد واو بدهد آنچه‌بردارد
چو‌آن خمید کمان گوزن‌دارد شاخ   چو آن خدنگ‌ترا ازعقاب‌پر دارد
همی‌عقاب‌و گوزن‌از نهیب‌تیر‌و کمانت   بکوه‌و بیشه در آرام ومستقر دارد
عدوت‌بر سر خویش‌از حسامت‌ایمن نیست   از آندودست همی‌بر میان‌سر دارد
نه سمع دارد در رزم دشمنت نه بصر   نه وقت تاختن ازعزم توخبر دارد
از آنکه آتش‌تیغ وصهیل‌مر کب‌تو   دوچشم‌حاسد کورودو گوش کردارد
بساز رزم غدورا که از برای ترا   قضا گرفته بکف نامهٔ ظفر دارد
شها ملوك جهان‌طاقت تو کی‌دارند   شغال ماده کجا زور شیرنر دارد
نه‌هر که شاهش خوانندشاهی آیدازو   نه هر که ابر بود درهوا مطردارد
نه‌دست‌سروچوهردست کار گر باشد   نه‌چشم تبهرچون چشمها بصر دارد
نه هر که‌بست کمرراه‌سروری‌ورزد   نه‌هر که داشت زره نهمت‌خطر دارد
نه آب همچو دلیران همی‌زره‌پوشد   نه کلك‌همچون‌نام‌آوران کمر دارد
همیشه تابزمین برنسیم راه دهد   همیشه تا بفلك بر قمر ممر دارد
زبخت ودولت درلهود درطرب‌بادی   که هرولی را جود تو در بطر دارد

☆(هم‌درمدح او)☆

امیر غازی‌محمود رای‌میدان کرد   نشاط‌مر کب‌میمون‌و گوی‌وچوگان کرد
زمین میدان براوج چرخ فخرآورد   چوشاه گیتی رای نشاط میدان کرد
فلك زترس فراموش کرد دورانرا   چواسب شاه در آورد گاه دوران کرد
زبیم آنکه رسد گوی شاه‌برخورشید   بگردتاری خورشید روی پنهان کرد
چودید گردون دوران شاه درمیدان   همی نیارد آنروز هیچ دوران کرد
چوهاله گاه شهنشاه اوج گردون‌بود   گذار گوی‌زچوگان‌بر اوج کیوان کرد

بسم مرکب روی سپهر تاری کرد — بزخم چوگان چشم ستارهٔ حیران کرد
چو دیدچوگان مرشاه‌راچوغران شیر — بدستش اندرخودراچومار پیچان کرد
چو دیدشاه چوپیچنده مار چوگان‌را — نشاطورامش‌وشادی‌هزار چندان کرد
اگر نه مرکب‌میمونش‌هست‌بادبزان — چرا برفتن باباد عهد وپیمان کرد
مگرنگین‌سلیمان‌بدست خسروماست — که‌چون‌سلیمان‌مرباد رابفرمان کرد
چرا سلیمان خود نام مهرسیفی داشت — که‌باد چونان‌فرمانبری‌سلیمان کرد
بسا کها که‌بر آنکوه شاه چوگان‌زد — بسم مرکب که‌پیکرش بیابان کرد
بسا شها که بکشت اوزدوستی ملك — بسا امیر که بارأی شاه‌عصیان کرد
به تیر شاه مراین‌راچوتیر بی‌سر کرد — به‌تیغ‌باز مرآن‌راچوتیغ بیجان کرد
عجب‌مدار که‌محمودسیف دولت‌و دین — به‌بخت‌و‌دولت‌عالی‌چنین‌فراوان کرد
درآنچه‌جست‌همه‌خشندی‌سلطان‌جست — هرآنچه کرد‌زبهررضای یزدان کرد
ایا شهی که جهانرا کف تو دادنسق — چنانکه‌رای‌تومرملك‌رابسامان کرد
هرآنکسی که‌همی کینه‌جست‌باتوبدل — نه‌دیرزود که‌بخت بدش‌پشیمان کرد
توآن جوادی شاها که آز گیتی‌را — سخاوت توبدست فنا گروگان کرد
همیشه جایگهت بوستان دولت باد — که دولت توجهانرابسان‌بستان کرد

☆(مدیح کمال‌الدوله‌سلطان شیرزاد)☆

زبار نامه دولت بزرگی آمد سود — بدین بشارت فرخنده شاد باید بود
نمونهٔ زجلالت بدهر پیدا شد — ستارهٔ ز سعادت بخلق روی نمود
بباغ دولت واقبال شاخ شادی رست — که مملکت رازو بار وسایه‌بینی‌زود
همی‌برمزچه گویم‌صریح خواهم گفت — جهان ملك ملکی درجهان‌ملك‌افزود
بر این سعادت لوهور خلعتی پوشید — زکامرانی تا روز شادمانی بود
زبس نشاط که‌درطبع‌مردمان آویخت — دریندو هفته به شبها يك‌آدمی نغنود
بدوستکانی این بادهٔ بدان آورد — بشادمانی آن دستهٔ ازین بر بود

نشست شاه بسور وهیشه سورش باد بر مراد دل از کشته غدید درود
شد مصاف شکن شیرزاد شیرشکر که جان کفر بپولاد هندوی پالود
گهی بمرکب پوینده قعر بحرشکافت گهی برایت بررفته اوج چرخ بسود
بهرزمین که درآمدچوآب لشکراو زتاب‌آتش شمشیر او برآمد دود
نمود خون عدو بر کشیده خنجر او بگونه شفق سرخ برسپهر کبود
عریض جاهش پنهای هر دیار گرفت بلند قدرش بالای هر فلك پیمود
بدین نهاد که‌شویدهمی‌جهان از کفر نماند خواهد بومی‌زهند کفرآلود
چو شد سخاوت‌او برزمانه مستولی نیازکرد جهانرا بدرد دل بدرود
چوبرخزانه نبخشود ومالها بخشید نماند کس که‌برآنکس ببایدش‌بخشود
بزرگ بارخدایا توآنشهی که‌جهان جزآن نکرد که شاهانه‌همتت‌فرمود
فلك شناش نداند براستیت شناخت ملك ستای نداند بواجبیت ستود
نه‌چشم گردون‌چون کردهٔ‌توصورت‌دید نه گوش گیتی‌چون گفتهٔ‌تولفظ‌شنود
دل رعیت و چشم‌حشم بدولت تو ببزم ورزم توبرشادی و نشاط‌آسود
زسور فرخ تو روی‌خرمی افروخت زفتح شامل تو جان کافری فرسود
برزمگاه تو بارنده‌ابر لؤلؤ ریخت ببزمگاه تو پوینده باد عنبر سود
بباغ‌لهو تورامش چو ارغوان‌خندید زشاخ‌مدح تودولت چوعندلیب سرود
همیشه‌تا شود ازباغ‌دشت‌مشك آگین همیشه تا شود ازمهر کوه‌زر اندود
بقات باد که امروز مایهٔ دولت ز روزگار بقای ترا شناسد سود
زمانه و فلکت رهنمای ویاری گر خدایگان وخدای‌ازتوراضی‌وخشنود

☆ (ازوزیر بهروزبن احمد یاری خواهد) ☆

بهروزبن‌احمد که وزیر الوزرا شد بشکفت وزارت که سزاجفت‌سزاشد
تارای‌چوخورشیدش‌برملك‌وملك تافت هررای که برروی زمین بود هباشد
تا چون‌فلك‌عالی برصحن‌جهان گشت آفاق جلالت همه پرنور وضیاشد

بارتبت او پایه افلاك زمین گشت — با همت او چشمه خورشید سها شد

اقبال وسعادت راآن مجلس وآندست — رونده زمین آمد و بارنده سما شد

از قافلهٔ زایر آن در که سامیش — کعبه ست که مأوای مناجات ودعا شد

تا گشت خریدار هنر رای بلندش — بازار هنرمندان یکباره روا شد

فتنه ره تقدیر و قضا هرگز نسپرد — تافکرت او پرده تقدیر و قضا شد

چون بنده شدش دولت واقرارهمیکرد — آخر خرد روشن بشنید و گوا شد

دشمنش که بگریخت ز چنگال نهیبش — صد شکرهمیکرد که دردام بلا شد

ای آنکه باقبال تو در باغ وزارت — هرشاخ که سر برزد با نشوونما شد

تا رحمت وانصاف تو دردولت پیوست — گیتی همه از صاعقهٔ ظلم جدا شد

ایام تو در شاهی تاریخ هنر گشت — آثار تو در دانش فهرست رجا شد

بس عاجرودرمانده وبس کوفته چون من — کز چنگ بلا زود بفر تو رها شد

دانند که درخدمت سلطان جهاندار — تا گشت زبانم به ثنا وقف ثنا شد

زانجای ازآن تاخته بودیم به تعجیل — زیرا که همه حاجت زینجای روا شد

ظنی که بیاراسته بودیم تبه گشت — تیری که بینداخته بودیم خطا شد

گر دیده من جست همی تابش خورشید — روزم چو شب تاری تاریك چرا شد

گیرم که گنه کردم والله که نکردم — عفوی که خداوندان کردند کجا شد

دارم بتو امیدو وفا گردم آخر — کامید همه خلق جهان ازتو روا شد

گر راست رود تیر امیدم نه شگفت است — زیرا چو کمان قامتم از رنج دوتا شد

مدحی چو شکوفه بشگفت است ز طبعم — اکنون که تن از خواری همجنس گیا شد

☆(درستایش یکی از صدور وشرح گرفتاری خویش)☆

تا ترا در جهان بقا باشد — عز و اقبال در قفا باشد

ای بزرگی که تابش خورشید — پیش رای توچون سها باشد

هر بزرگی که درجهان بینند — با بزرگی تو هبا باشد

انجوادی که روز بزم ترا   مال صد گنج یك عطا باشد

هر که را چشم بخت خیره شود   خاك پای تو توتیا باشد

نشود رنجه هیچکس زنیاز   تا سخای تو کیمیا باشد

آفتابی که در همه عالم   اثر تو همی ضیا باشد

من چه دعوی بندگیت کنم   مدحت تو بر آن گوا باشد

روزی من فلك چنان کردست   که بلاها همه مرا باشد

ظن نبردم که چون مرغان   مرمرا جای درهوا باشد

مونس من همه ستاره بود   قاصد من همه صبا باشد

کس نیابم که غمگسار بود   کس نبینم که آشنا باشد

همه شب از نهیب سیل سرشك   خوابم از دیدگان جدا باشد

هرچه گویم همی برین سر کوه   پاسخ من همه صدا باشد

روز و شب هرچه گویم و شنوم   همه بیروی و بی ریا باشد

کس نگوید در این همه عالم   که ازین صعب تر بلا باشد

دست در شاخ دولت تو زنم   بینوا تا مرا نوا باشد

هر که بشنید و هر که دید بگفت   هیچگونه که این خطا باشد

همه گفتند رتبت مسعود   زود باشد که بر سما باشد

گفتم از دولت تو آن بینم   کز بزرگی تو سزا باشد

مدح گویم ترا بجان و مرا   نعمت از مدح تو جزا باشد

هر ثنائی که گویم از پس این   تازی و پارسی ترا باشد

خدمت تو چنان کنم همه سال   که ترا غایت رضا باشد

بسته اکنون ببند و زندانم   تو چه گوئی چنین روا باشد

از تو شادیست قسمت همگان   غم دل قسم من چرا باشد

گر نباشد بنزد دولت تو   ای عجب درجهان کجا باشد

نیست حیلت بلی هرآنچه رسد — از خدای جهان قضا باشد
منت با اینهمه ثنا گویم — در جهان تا همی ثنا باشد
نکنم جز دعای نیك آری — کارچون من کنی دعا باشد
در بزرگی بقای عمر توباد — تا جهانرا همی بقا باشد

☆(توسل بعلی خاص درزمان گرفتاری)☆

ای خاصهٔ شاه شرق فریاد — چرخم بکشد همی‌ز بیداد
تا بسته دری ز محنت من — صد در زبلا و رنج بگشاد
بی محنت نیستم زمانی — مادر ز برای محنتم زاد
این رنج که هست برتن‌من — بگدازد[1] سنگ‌سخت وپولاد
هرساله بلا وسختی و رنج — من پیش کشیده‌ام درین‌زاد
شاگردی روزگار کردم — از بهر چرا نگشتم استاد
داند که نکرده ام گناهی — آنکس که‌خلاص‌خواهدم داد
درویشی و نیستی ز لوهور — بر کند و بحضرتم فرستاد
نان پاره خویشتن بجستم — از شاه ظهیر دولت و داد
این رنگ بجزعدو نیامیخت — این بهتان جز حسود ننهاد
تا برده بلفظ نام شیرین . — درکوه بمانده‌ام چو فرهاد
از بهر خدای دست من گیر — کز پای تن من اندرافتاد
جورست ز روزگار بر من — ای حاکم روزگار فـریاد
ای بحر نبوده چون‌دلت ژرف — وی ابرنبوده چون کفت‌راد
نه داشت ثبات حزم تو کوه — نه یافت مضای عزم تو باد
خسرو بتو کامگار دولت — دولت بتو استوار بنیاد
دانم بر تو نیم فراموش — زیرا که بمدح هستیم‌یاد
بنده شومت درم خریده — زین‌حبس گرم کنی توآزاد

۱ـ بگذارد

تا پیش صفر بود محرم — تا از پس تیر هست مرداد
از دولت و بخت‌شاد بادی — وانکس که بتو نه‌شاد‌ناشاد
این رنج که هست برزیادت — بر دیده و جان دشمنت باد

☆(شکوه ازحبس‌وزندان)☆

چومردمان‌شب‌دیرنده‌عزم‌خواب کنند — همه خزانه اسرار من خراب کنند
نقاب شرم چو لاله زروی بر دارند — چوماه ومهرسرورروی در نقاب کنند
رخم ز چشمم هم چهرهٔ تذرو شود — چوتیره شب را همگونهٔ غراب کنند
تنم به تیر قضا طعمه هژبر نهند — دلم به تیر عنا مسته‌عقاب کنند
گل مورد گشته است‌چشم من‌زسهر — زآتش دلم‌از گل همی گلاب کنند
باشك چشمم‌چون‌خانه کورمیخ کشند — چوغنچه‌هیچم‌باشد که‌سیرخواب کنند
زصبروخواب چه بهره بود مرا که مرا — بدردورنج دل‌ومغزخون وآب کننند
من ن غریبم‌وبیکس که تابروزسپید — ستارگان زبرای من‌اضطراب کنند
بنالم ابرا با من فلك همینکند آنك — بزخم زخمه بر ابریشم‌رباب کنند
زبسکه بر من باران غم زنند مرا — سرشك‌دیده‌صدف وارد رناب کنند
گرآنچه‌هست براین تن زنندبردریا — برنج در دهان صدف لعاب کنند
یك‌آفتم را هرروز صد طریق نهند — یك‌اندهم‌را هرشب هزار باب کنند
تن مرا ز بلا آتشی بر افروزند — دلم بر آرند ازبربرو کباب کنند
ز درد وصلت یاران من آنکنم بجزع — که‌جان‌پژوهان‌برفرقت شباب کنند
همیگذارم هرشب چنانکسی کورا — زبهر روز بشب‌وعده عقاب کنند
روان شوند سبك بچگان دیده من — بزیر زانوی‌من‌خاك را خلاب کنند
طناب بافته باشم بدان امید که باز — زصبح خیمه‌شب را مگرطناب کنند
بر این حصار ز دیوانگی چنان شده‌ام — که‌اختران‌همه‌دیوم‌همی‌خطاب کنند
چومن بصورت دیوان شدم چرا جوشم — چو هر زمانم‌هم حمله‌شهاب کنند
اگر بساط زمین مفرشم کنند سزد — چو سایبان من‌از پرده‌سحاب کنند

بگردم اندر چندین حوادث آمد جمع — که ازحوادث دیگر مرا حجاب کنند
شگفت نیست که بر من همی شراب خورند — چوخون دیده لبم راهمی شراب کنند
بطبع طبعم چون نقره تابدار شدست — که هرزمانش دربوته تیز تاب کنند
چرا سؤال کنم خلق را که در هرحال — جواب من همه ناکردن جواب کنند
روا بود که زمن دشمنان براندیشند — حذر ز آتش تر بهر التهاب کنند
سزای جنگ نه اینها که آشتی کرده‌ند — نگر که اکنون بامن همی عتاب کنند
خطا شمارند ار چند من خطا نکنم — صواب گیرند از چند ناصواب کنند
چگونه روزی دارم نکو نگر که مرا — همی ز آتش سوزنده آفتاب کنند
سپید مویم بر سر بریده‌اند مگر — ازآن بدود سیاهش همی خضاب کنند
چگونه باشد حالم چو هست راحت من — چنانکه دوزخیانرا همی عذاب کنند
اگر بدست خسانم چه شد نه شیرانرا — پس از گرفتن همخانه با کلاب کنند
مرا درنگ نماندست از درنگ بلا — بکشتنم زچه معنی چنین شتاب کنند
چو هیچ دعوت من درجهان نمیشنوند — امیدتا کی دارم که مستجاب کنند
بکار کرد مرا با زمانه دفترهاست — چه فضلها بودم گر بحق حساب کنند

☆(گله از اختران آسمان و توصیف صبح)☆

زیور آسمان چو بگشایند — کله های هوا بیارایند
کوه را سر به سیم در گیرند — دشت را رخ بزر بیندایند
زنگ ظلمت بصیقل خورشید — همچو آئینه پاك بزدایند
صبر از اندوه من فرار کند — این بکاهند و آن بیفزایند
اختران نور مهر دزدیدند — زان بدو هیچ روی ننمایند
مهر چون روز نور مه بستد — اختران شب همی پدید آیند
بینی اندر سپیده دم به نهیب — که ز لرزه همی نیاسایند
ایستاده همه ز بهر گریز — رایت آفتاب را پایند
در هزیمت ز نور و تابش او — هرچه در یافتند بربایند

ای عجب گوهران نیك و بدند — نه بیك طبع و نه بیك رایند
مهترند آنچه زان گران دستند — کهترند آنچه زان سبکپایند
طالع از ارتفاع شب گیرند — همه را همچو شب همه زایند
پدر عقل و مادر هنرند — پس چرا سوی هردو نگرایند
همه پالوده نقره را مانند — نقره ضر و نفع پالایند
چون سنانها زدوده‌اند و زمن — بردل و برجگر نبخشایند
در نظر دیدهای مار آیند — خلق را زان چو مار بفسایند
گرچه مارا چو مار مهره دهند — روزی آخر چو مار بگزایند
نتوان جست ازآنچه پیش‌آرند — کرد باید هرآنچه فرمایند
زندگانند و جان زنده خورند — تازگانند و عمر فرسایند
هرچه پیراستند بگشودند — دل مبند اندر آنچه پیرایند
گاه در روی این همی خندند — گاه دندان برآن همی خایند
از پی این عبیر می بیزند — وز پی آن حنوط می‌سایند
دورها چرخ را به پیمودند — قرنها نیز هم بپیمایند
نکنند آنچه رای وکام کسی‌است — زانکه خود کامگارو خود رایند
قطرهٔ آب خاك را ندهند — تا بخون روی گل نیالایند
گنه و عذرشان خردمندان — نه بگویند و هیچ نستایند
خلق را پاره پاره در بندند — پس از آن بند بند بگشایند
خیز مسعود سعد رنجه مباش — همچنینند و همچنین بایند
همه فرمان بران یزدانند — تا ندانی که کار فرمایند

☆ (درمدح یکی از صدور) ☆

وصف تو چو سر کشان بکردند — از هرهنرت یکی شمردند
صد یك ز تو چون همه نبودند — امروز همه ز تو بدردند
جان بازانی که شیر گیرند — پیش تو چو مهرهای نردند

با آنکه بهر هنر همه‌کس در دهر یگانه‌اند و فردند
آنانکه چو کوه سرفرازند با باد سیاست تو گردند
گویند همه که مرد مردیم والله که به پیش تو نه مردند
ای مرد جهان تمام مردی مردان جهان سر تو گردند
بـاده همه کافیان عـالم بریاد کفایت تـو خورده‌ند
چون تو ثقة الملك ندیدند اقرار بدین حدیث کردند
والله که بکفش تو نیرزند آنـانکه ره سخا سپردند
هرفرش که گستری ز حشمت ممکن نشود که در نوردند
بدخواهان تو هرچه هستند دلخستهٔ چـرخ لاجوردند
با محنت و رنج همنشینند با چـرخ زمـانه در نبردند
با قامت چون کمان دوتایند با چهرهٔ چون زریر زردند
هـرچند بر آتشتشان دل از دم همه جفت باد سردند
نه نه که ترا نماند بدخواه بودند و بدرد دل بمردند
ای آنکه بهر هنر بزرگان پیش تو چو کودکان خردند
امروز بمـن رسید پنجی زان ده که مرا امید کردند
وز پنج دگـر نیافتم هیچ می تـرسم کـز میان ببردند
دلشاد بزی که بخت و دولت در جملـه عنان بتو سپردند

☆ (هم در مدیح) ☆

ای خواجه دل تو شادمان باد جان تو همیشه در امان باد
این رای سفر که پیش داری برتو بخوشی چو بوستان باد
شادی و سـلامتی و رادی با تو همه ساله همعنان باد
اقبال و جلال و دولت و عز برجان و تن تو پاسبان باد
هرجا کـه روی و باز آئی دادار تـرا نگاهبان باد
شادی و سعادت و سلامت با تو بحساب همرهان باد

زین شغل و عمل که اندروئی — چونانکه توخواهی آنچنان باد
اعدای تو باد زیر امرت — فرمان تو بر همه روان باد
اقبال نصیب دوستانت — ادبار نصیب دشمنان باد
شغل تو چو رای تو قوی شد — بخت تو چو عمر تو جوان باد
هرچند ز دین تا زیانی — عمر تو چو عمر عادیان باد

☆ (درمدح منصوربن سعید) ☆

احوال جهان باد گیر باد — وین قصه ز من یاد گیر باد
چون‌طبع جهان باژگونه بود — کردار همه باژگونه باد
از روی عزیزیست بسته باز — وز خاری باشد گشاده خاد
بس زار که بگذاشتیم روز — چون گرمگهش بود بامداد
تیغی که همی آفتاب زد — تیری که سمومش همی گشاد
برتارك و برسینه زد همی — اندر جگر و دیده اوفتاد
درحوض‌وبیابانش‌چشم‌وگوش — مانده بشگفتی ازآب و باد
دیوانه و شوریده باد بود — زنجیر همی آب را نهاد
اینچرخ چنین است بیخلاف — داند که چنین آمدش نهاد
زین چرخ بنالم به پیش آن — کز چرخ بهمت دهدم داد
منصور سعید آنکه در هنر — از مادر دانش چو او نزاد
او بنده و شاگرد ملك بود — تا گشت خداوند و اوستاد

☆ (درستایش امیر ابولصر فارسی) ☆

ای آنکه فلك نصرت الهی — بر کنیت و نامت نثار دارد
هرچیز که گیتی بدان بنازد — از همت تو مستعار دارد
ازعدل تو دین سرفراز گردد — وز جاه ملك افتخار دارد
گردون کمال چو آفتابت — برقطب کفایت مدار دارد

نه ابر چو دست تو جود ورزد نه کوه چو طبعت وقار دارد
با جود یمین تو سنگ نارد چندانکه زمانه یسار دارد
تابنده و سوزنده خاطر تو چون طبع فلک نور و نار دارد
ای عزم تو بادی که در متانت بنیاد چو کوه استوار دارد
وی حزم تو کوهی که روز دشمن چون باد بزان پر غبار دارد
من قدر ترا آسمان نگویم ترسم که ازین وصف عار دارد
بافنده و دوزنده سعادت از بهر تو کوت هزار دارد
عرض تو نپوشد مگر لباسی کز فخر و شرف پود و تار دارد
یك بار بود شاخ را و کلکت شاخیست که صد گونه بار دارد
کشتست بر انگشت تو سواری کانگشت ترا هم سوار دارد
گرینده چو ابرست و درجها را پر نقش و نگار بهار دارد
گلهای معانی شگفته زو شد زیرا که سرش شکل خار دارد
ویحك تن پیر و سر جوانش نسبت بزریر و بقار دارد
رفتار ز لیل و نهار گیرد تا گونه لیل و نهار دارد
تا پیشه او شد نگار بندی وهم و خرد جان نگار دارد
از بهر عروسان فکرتت را آرایش مشاطه وار دارد
این را ز جزالت قلاده بندد وان را ز بلاغت سوار دارد
سرخست و قوی روی شخص دولت تا او تن زرد و نزار دارد
از بهر ولی نوش نحل دارد وز بهر عدو زهر مار دارد
پنهان کند اسرار ملك لیکن اسرار سپهر آشکار دارد
این سرزده پای دم بریده در سحر نگر تا چه کار دارد
ای آنکه فلك ظل در گهت را در سایگه زینهار دارد
در عالم شیر عزیمت تو چون چرخ دو صد مرغزار دارد
پیکار و حذر پنجهای شیران چون پنجه سرو و چنار دارد

شیر فلك از ترس بر نیاید | روزی که نشاط شکار دارد
تا چند بهر حادثه سپهرم | نظاره که اعتبار دارد
جانم همه در اضطراب بندد | چشمم همه در انتظار دارد
نشگفت کزاشکم همی کنارم | مانندهٔ دریا کنار دارد
اندر دلم آتش که بر فروزد | ازآب دو دیده شرار دارد
نه خنجر عزمم نیام یابد | نه باره بختم عذار دارد
کز موج غم دل هوای چشمم | ناریست ازبرا بخار دارد
می‌قسمد گر کس رسید گردون | تا چند مرا در خمار دارد
بر دیدهٔ من روزهای روشن | مانندهٔ شبهای تار دارد
روی لم ازاشك و خون دیده | آکنده و کفته چو نار دارد
دارد دل من غم زغم‌چه پرسی | زان‌پرس که‌یك‌غمگسار دارد
تا چشم و سر دانشم زمانه | با چشم و سرم کارزار دارد
آن دوخته گاهم چوبازخواهد | وان کوفته گاهم چومار دارد
گوئی همه بر من نگار بندد | هر شعبده کاین روزگار دارد
چونزاغ گهم جفت کوه سازد | چون مار گهم یار غار دارد
پیوسته مرا زیر ران هیونی | صحرا برو دریا گذار دارد
چون‌خضروسکندرمرا همیدون | تا زنده سوی هودیار دارد
پایم نخرامد ز جای و دستم | مشغول عنان و مهار دارد
آسیمه شد و رنجه دل تنم را | نه غبن ضیاع و عقار دارد
گرشرح دهم حال هیچ کودك | باشد که مرا استوار دارد
پیوسته مرا در همه فضیلت | رایت ز همه اختیار دارد
این طبع‌سخن‌سنج من و سیلت | در خدمت تو بیشمار دارد
آنزهره بود چرخ را که درغم | زینگونه مرا بیقرار دارد
رنجورشود خاطری که برمن | بر مدح تو حق جوار دارد

واندل که‌زخون مدحت‌توسازد شاید که غم او را فگار دارد
بر باطل کی صبور باشد آنکس که‌چوتوحق گزاردارد
از سیل کجاترسدآنکسی کو مأوا همه بر کوهسار دارد
من مدح ترا بس عزیز دارم هرچند مرا سخت خار دارد
نزدیك تو شعرم‌چه قیمت‌آرد ور چه ز براعت شعار دارد
کامروز ترا مادحیست جزمن کز عرق نبوت تبار دارد
پر دل بود اندر مصاف دانش زیرا که زبان ذوالفقار دارد
ورهست چنین‌بس‌عجب نباشد باشد که ز جد یادگار دارد
نی یار نخوانمش در اینمدح زیرا که ز توفیق یار دارد
تا از گل و گوهر نژاد گلبن که محتفه که گوشوار دارد
تا کوکب سیاره هفت باشد تا گیتی ارکان چهار دارد
تا تیر گشاید شهاب سوزان تا ماه ز خرمن حصار دارد
تا روز طرب در بهار عشرت بازار می خوشگوار دارد
تا بر گل سوری هزار دستان آئین نواهای زار دارد
اقبال ترا شادمان نشاند ایام ترا کامگار دارد.
ای‌آنکه نهال شریف نصرت از کنیت ونام تو بار دارد
تا باره تو برزمین خرامد بر چرخ زمین افتخار دارد
بر دریا طبع تو سر فرازد وز گردون رای تو عار دارد
هر کس که‌چوتونامجوی‌باشد بر جاه چو تو نامدار دارد
چون در گه سامیت را بدیدم گفتم بر من غم چکار دارد
جائیکه مرا از بلا و محنت اندر کنف زینهار دارد
بنگر که کنون آفتاب رایت روزم چو شب تیره تار دارد
امروز بیابان حشمت تو چون باد مرا خاکسار دارد
خشم‌توبخیزد همی‌چوصرصر احوال مرا پر غبار دارد

اندوه نظر چشم تیره ام را براشك رونده سوار دارد
نه خنجر فهمم صقال دارد نه آتش طبعم شرار دارد
ویحك دم‌سردوسرشگ گرمم آئین خزان و بهار دارد
درصف شقاوت سپاه انده با جان و تنم کارزار دارد
نا خورده می‌شادی ازچه معنی مغز طربم را خمار دارد
این پیردوتا گشته چرخ‌مسعود بازیچه چنین صد هزار دارد
تا چند بزرگی تو دلم را اندر قلق و انتظار دارد
تا دایرهٔ گنبد معلق بر مرکز سفلی مدار دارد
تا روی زمانه نگار طبعی از چرخ زمانه نگار دارد
از دودهٔ پاکیزهٔ وزارت ایام ترا یادگار دارد

☼(درستایش فضایل او گوید)☼

جاهم چو بکاهد خرد فزاید کارم چو ببندد سخن گشاید
زینگونه نکوهیده باد ازایزد آنکس که مرا برهنرستاید
آنرا که خردمند بود هر کز زینگونه مزلت کشید باید
آبم که مرا هر خسی بیابد علکم که‌مرا هر کسی بخاید
گوئی فلکم برجهان که‌ایدون هرآتش سوزان بمن گراید
سفله‌است بسی‌جان‌من که‌چندین درتن بکشد رنج و برنیاید
مردم خطر عافیت چه داند تا بند بلا را نیازماید
ترسم که شود طبع‌تیره گرچه زو دیر همی روشنی فزاید
ای پخته‌نگشته ازآتش عقل امید تو بس خام مینماید
چون‌دوستی تو نکرد سودم کی دشمنی تو مرا گزاید
چون‌عزمن وذل تو نپایست هم ذل من و عز تو نپاید
گردر دل تو خرد مینمایم خردست دلت جزچنین نشاید

در آینه خرد روی مردم هم خرد چنان آینه نماید
هرجای که‌مسعود سعد باشد کس با او پهلوچگونه‌ساید
من دانم گفت این وتوندانی بلبل داند آنچه می‌سراید

☆(درمدح ابو الفرج وگله ازاو)☆

بوالفرج ای خواجهٔ آزاد مرد هجرو وصال تو مرا خیره کرد
دید ز سختی و جان آنچه دید خورد زتلخی‌دل‌وجان آنچه خورد
سخت‌بدردم ز دل سخت کرد نیك برنجم زدم نیك سرد
پیر شدم از دم دولت همی محنت ناگاه بمن باز خورد
گرچه بصد دیده بجیحون درم از سرم این چرخ برآورد گرد
بسته یکی شیرم گوئی بجای دیده‌زخون‌سرخ ورخ از هول زرد
گر نکشم تیغ زبان چون کنم با فلك گردون شبها نبرد
روز وشب اینجا بقمار اندرم هست حریفم فلك لاجورد
مهره او سی‌سیه و سی سپید گردش او زیر یکی‌تخت نرد
عمر همی بازم و بازم همی دست زمن بردست این گرد گرد
ای به بلندی سخن شاعران هر گز مانند تو نا دیده مرد
فرشی گسترده‌مت از دوستی باز که فرمودت کاندر نورد
روی توام از همه چیز آرزوست خسته همیجوید درمان درد

☆(دراثبات‌صانع‌و‌بینش‌خویش)☆

جهانرا عقل راه کاروان دید بضاعتهاش خوان استخوان‌دید
همه ترکیب عمرش درفنا یافت همه بنیاد سودش برزیان‌دید
خرد خیره شد آنجا کز جهالت گروهی را زصانع بر گمان‌دید
چرا شد منکر صانع نگوئی کسی کوکالبدرا عقل‌وجان‌دید

چنان چون بینی اندر آینه روی — بد ونیك جهان چشمم چنان دید
بسی چشم سرم دید آشکارا — دوچندان چشم سر اندر نهان دید
ز تاریکی و محنت آن ندیدم — که بتوانند مردان جهان دید
اگر به‌بینم ازهر کس عجب نیست — بتاریکی فراوان به توان دید
زسرمن از آن دشمن خبر یافت — که بررویم ز خون‌دل نشان دید
گل زردم برخ بر غم ازان کاشت — که ازچشمم‌دوجوی آب‌روان دید
دل‌من با هوا زان پس نیامیخت — که زیر هر هوا اندر هوان دید
سبك دربوته زدمسکین تنم‌دست — که بر گردن گنه بار گران دید
ز ناشایست کردن شرمش آمد — که بردو کتف‌خود‌بار گران[1] دید
فراوان بیخرد کاندر جهان او — غم‌وشادی ز فعل این و آن دید
خرد آن‌داشت کونیك وبدخویش — ز ایزد دید نه از آسمان دید
گل بیخار اندر گلشن دهر — بچشم تیزبین کی میتوان دید

☆(شکایت ازروزگار)☆

روز گاریست سخت‌بیفریاد — کس گرفتار روز گار مباد
شیر بینم‌همی متابع رنگ — باز بینم شده مسخر خاد
نه بجز سوسن‌ایچ آزادست — نه بجزابرهست یکتن راد
نه بگفتم نکو معاذالله — این‌سخن راقوی نیامد لاد
مهترانند مفضل و هریك — اندر افضال جادوانه زیاد
نیست گیتی‌بجز شگفتی‌ونیز — کارمن‌بین که‌چون‌شگفت‌افتاد
صد درافزون‌زدم‌بدست‌هنر — که‌بمن برفلك یکی‌نگشاد
درزمان گرددآتش‌وانگشت — گربگیرم بکف گل‌وشمشاد
باراندوه‌پشت من‌بشکست — بشکنند چون‌دوتا کنی‌پولاد

---

۱ ـ دوپاسبان

نشنود دل اگر بوم خاموش — نکند سود اگر کنم فریاد
گرچه اسلاف من بزرگانند — هریك اندر هنر همه استاد
نسبت از خویشتن کنم چو گهر — نه چو خاکسترم کز آتش زاد
چون بد و نیك روزگار همی — بگذرد این چو خاك و آن چون باد
نز بد او بدل شوم غمگین — نه ز نیکش بطبع باشم شاد
اینجهان پایدار نیست بدان — که بر آبش نهاده شد بنیاد

☼(شکوه از کجروی زمانه)☼

چون منی را فلك بیازارد — خردش بیخرد نینگارد
هر زمانی چو ریگ تشنه ترم — گرچه بر من چو ابر غم بارد
چون بیفسایدم چو مار غمی — بر دل من چو مار بگمارد
تا تنم خاك محنتی نشود — بدگر محنتیش بسپارد
اندر آن تنگیم که وحشت او — جان و دل را همی بیفشارد
راضیم گرچه هول دیدارش — دیدهٔ من بخار میخارد
کز نهیبش همی قضا و بلا — بردر او گذشت کم یارد
سقف این سمج من سیاه شب است — که دو دیده بدوده انبارد
روز هر کس که روزنش بیند — اختری سخت خرد پندارد
گر دو قطره بهم بود باران — جز یکی را بزیر نگذارد
چشم از و نگسلم که در تنگی — بدلم نیك نسبتی دارد
شعر گویم همی و انده دل — خاطرم جز بشعر نگسارد
اینجهان را بنظم شاخ زند — هرچه در باغ طبع من کارد
از فلك تنگدل مشو مسعود — گر فراوان ترا بیازارد
بدمیندیش سر چو سرو بر آر — گر جهان بر سرت فرود آرد
حق نخفته ست بنگری روزی — که حق تو تمام بگزارد

☆(مدح ثقة الملك طاهروشرح گرفتاری خود ۱)☆

تا بقا مایه نما باشد — ثقة الملك را بقا باشد
طاهر آن آفتاب کز نورش — آفتاب فلك سها باشد
جستن راه خدمت سامیش — جز بوجه ثنا خطا باشد
سختم آسان بود ثنا گفتن — جود او مایه ثنا باشد
ایکریمی کامید واران را — همه لفظ تو مرحبا باشد
نردکان نیاز کشتی را — خاك صحن تو کیمیا باشد
چشم اقبال شهریاری را — از درخش تو توتیا باشد
برعدوعنف تو سموم بود — بر ولی لطف تو صبا باشد
حزم وعزم توچون بگیرد جزم — آن زمین باشد این هوا باشد
سایلان را زدست تو نه عجب — گر نتیجه همه عطا باشد
تاهمی دست راد تو که بزم — پدر و مادر سخا باشد
رای تو ارشود چو وهمت تیز — برفلك خط استوا باشد
منحنی میشود فلك پس از آن — گردراو گردش رحا باشد
تا همی جاه گیتی افروزت — همچو مهر اصل هر ضیا باشد
دولتت دولت علائی را — مایه و پایه علا باشد
بخدائی که بر جلالت او — هرچه بینی همه گوا باشد
صفت و نعت او بنزد خرد — همه آلاء و کبریا باشد
گر چنین پادشا که هست امروز — درجهان هیچ پادشا باشد
خدمت بارگاه مجلس او — عمره و مروه وصفا باشد
ورچو تو مرد هیچ دولت را — نیز در دانش ودها باشد
پس چرا چون منی که بی مثلم — بچنین حبس مبتلا باشد
گرهمی باغ فضل را ازمن — رونق وزینت و بها باشد
چون گل لاله جای من زچه روی — همه در خار و گیا باشد

۱- این قصیده دردیوان چاپی نیست

وین گنه طبع را نهم که همی ‌‌ مایهٔ فطنت و ذکا باشد

بخدای ار مرا در این زندان ‌‌ جز یکی پاره بوریا باشد

نان کشکین اگر بیابم هیچ ‌‌ راست گوئی زلیبیا باشد

چو نسرشك و چو روی من هرگز ‌‌ نه عقیق و نه کهربا باشد

آشناور زمی ز اشك دو چشم ‌‌ اگرم چشم آشنا باشد

راست گوئی هوای زندانم ‌‌ دیو و افعی و اژدها باشد

همه گر صورتی نگاره ازو ‌‌ روی آن صورت از قفا باشد

وانگهم سنگدل نگهبانی ‌‌ که چو او در کلیسیا باشد

وز گرانی بلند چون گردم ‌‌ تکیه بر چوب و بر عصا باشد

رفتن من دو پی بود وانگاه ‌‌ پشتم از بار آن دو تا باشد

مر مرا گوئی از گرانی بند ‌‌ پای در سنگ آسیا باشد

پیش چشم از حال من چو مرا ‌‌ جمله این برگ و این نوا باشد

حبس را زادم و مرا گوئی ‌‌ رنج و غم مادر و نیا باشد

چرخ گر میزند ورا وهمی ‌‌ هرچه باشد همه دغا باشد

نیك دانی که از قرابت من ‌‌ چند گریان و پارسا باشد

چون منی را روا مدار امروز ‌‌ که ز فرزندکان جدا باشد

مانده ایشان بدرد و من در رنج ‌‌ اینهمه هردو از قضا باشد

لیکن از دین پاك تو نسزد ‌‌ که بدین مر ترا رضا باشد

گر عنایت کنی و من برهم ‌‌ از بزرگی ترا سزا باشد

نه همی فرصتیت باید جست ‌‌ گر خلا باشد ار ملا باشد

نکتهٔ گر برانی از حالم ‌‌ همه امید من روا باشد

ور کنم شغل هیچکس پس ازین ‌‌ گردنم در خور قفا باشد

با فلك من ستیزها کردم ‌‌ زان تنم خسته عنا باشد

هر که او با فلك ستیزه کند ‌‌ جز چنین از فلك چرا باشد

همه مهر ووفاست سیرت من	روز گارم کی آشنا باشد
ای بزرگی که شاخ ملك از تو	همه در نشو ودر نما باشد
بندهٔ مادحی چنین در بند	نیك بندیش تا روا باشد
آفتابی بلی سزد که ترا	بس فراوان چومن هبا باشد
گنج ها دارم از هنر که بگفت	کس گزان گونه گنجها باشد
زمن بلا گرمرا بجان بخری	این همه گنجها ترا باشد
ور بدین حاجتم نعم نکنی	نعم من زبخت لا باشد
نه همه مردمان چنین گویند	که بغائی طریق ما باشد
گر چنین است پس بود درخور	بند شاعر چو او بغا باشد
شاعر آخر چه گوید و چه کند	که از ارفتنه و بلا باشد
گر بعیوق بر فرازد سر	شاعر آخر نه هم گدا باشد
مگرش چون محمد طاهر	گوهر از پاك مصطفی باشد
لاجرم جاه و حق حرمت او	چون شهیدان کربلا باشد
گرهمی حق بود چوتو باید	شاعران را که پیشوا باشد
تو ثنا و دعای من مشنو	کاین وآن ازسر هوا باشد
چون توئی راز چون منی پاداش	نه ثنا باشد ودعا باشد
مدحت من شنو که مدحت من	رشتهٔ دُر بی بها باشد
پس از آواز او چو بشنیدی	همه آواز ها صدا باشد
من که درخور ثنای شاه کنم	چون من اندرجهان کجا باشد
ورزمن شد گشاده گنج سخن	بند برپای من چرا باشد
آب اقبال تو روا باشد	که هر امید ازاو وفا باشد
بنده بودت بطبع وخواهد بود	درجهان هر که بود یا باشد

☆(درمدح گوید۱)☆

ای خداوند رحمت ایزد | بر تو و دولت جوان تو باد
برهمه کارها و نهمت ها | چرخ گردنده‌درضمان تو باد
همه ساله همه مصالح ملک | دربیان تو و بنان تو باد
برهمه نامه‌های جود و کرم | با همه وقتها نشان تو باد
بر سر دولت هنرمندان | سایهٔ عز جاودان تو باد
همه اندیشه صلاح و فساد | در یقین تو و گمان تو باد
ملجأ سروران سرای تو باد | مسند سروری مکان تو باد
هر که اورا زمانه بیم کند | در پناه تو و امان تو باد
آفتابی و تا جهان باشد | حضرت عالی آسمان تو باد
فتح و نصرت بهرچه‌رای کنی | بار کیب تو و عنان تو باد
ناتوانی نصیب دشمن تست | تندرستی همه توان تو باد
جان پاینده کان[۲] که‌داد بما | دولت تو فدای جان تو باد

☆(ستایش ملک ارسلان ۳)☆

زسر گیتی پیر بوده جوان شد | که‌سلطان گیتی‌ملک ارسلان شد
زمین پادشاهی‌جهان شهریاری | کرو ملک‌خورشیدوتخت آسمان‌شد
قرانرا ازین فخر بر تر نباشد | که‌شاهی‌چواین‌شاه‌صاحبقران شد
هرآن نامور شاه کاندر زمانه | نه در خدمت شاه بسته میان شد
همه روزگارش دگر شد حقیقت | نسیمش سموم وبهارش خزان شد
نمانده‌ست بدخواه را هیچ راحت | که‌شادیش‌غم گشت‌وسودش‌زیان‌شد
جهاندار شاها همه بندگانرا | دل‌وجان زتو خرم وشادمان شد
شدندی فدا پادشاهان گیتی | فدای چوتو پادشاهی توان شد

---

۱ - این‌مدیحه ازنسخه چاپی‌ساقطست
۲- خ . ل ـ مابندگان
۳ - این‌قصیده دردیوان چاپی‌نیست

در آئین دین ناسخی گشت عدلت — که منسوخ از آن عدل نوشیروان شد

هر آنکس که هرسو همی کاروان زد — ز انصاف تو رهبر کاروان شد

نیارست فتنه دلیری نمودن — چو عدل تو برملك توپاسبان شد

بنالید گنج تو از بخش تو — چو جودتو بر گنج توقهرمان شد

بسا رزمگه کز دلیران جنگی — زمین و هوا پرزشخص و وان شد

زگرد سپه شد هوا چون بنفشه — زخون یلان خاك چون ارغوان شد

ز تیغ چو نیلوفر آبدارت — رخ سر کشان زرد چون زعفران شد

بزیر تو رخش ترا گاه حمله — زدولت رکاب و زنصرت عنان شد

چو از آتش تیغ و از باد حمله — هوا پرشد زمین پردخان شد

سرودل گران وسبك شد چو ناگه — عنانت سبك شد رکابت گران شد

کمانور که باتیر پیش تو آمد — ببالا کمان وبدل تیر دان شد

ثناو مدیح تو ای شاه شاهان — نگهبان تن گشت وتعویذ جان شد

مرا از برای ثنا و مدیحت — همه جان سخن شد همه تن زبان شد

جهان کینه‌ور بود برمن چو خواندم — ثنای تو برجان من مهربان شد

جوان باد بختت که این جان غمگین — باقبال ورای توشاد وجوان شد

زبزم توای شاه قصر همایون — بشادی ورامش چو دارالجنان شد

شد امید مهمان بانواع نعمت — چو جود تو درمملکت میزبان شد

بر آن هر مرادی که داری که گیتی — چنان چون مرادتو باشد چنان شد

✡(مدح شهریار وسپاسگزاری ازمراحم او ۱)✡

سزد که باش شاها زملك خرم وشاد — که ملك تو درشادی وخرمی بگشاد

خدای دادت ملك رخدای عزوجل — نگاه دارد ملك توهمچنان که بداد

خدای بود معین ساعت گرفتن تو — ترا نیاید حاجت بخنجر پولاد

---

۱ - این قصیده از نسخهٔ چاپی ساقطست

سپاه بیحد بود و سلاح بیمر بود
ولیك قاعدهٔ ملك تو خدای نهاد

خدای قاعدهٔ ملك تونهاد چنان
كه هر زمان زجهان دولتیش خواهدزاد

نه بی ارادت او برزمین ببارد ابر
نه بی مشیت او بر هوا بجنبدد باد

چنان قوی شد بنیاد ملك تو گوئی
زبیخ ملك تورست است كوه را بنیاد

كدام دولت پیدا شداز كواكب سعد
كه آن سپهر برتو بهدیه نفرستاد

همیشه تیغ تو بی نصرت وظفر نبود
كه هست تیغ تو بانصرت وظفر همزاد

خجسته روزا كاندر نبرد سطوت تو
بآب تیغ بیفروخت آذر خرداد

چوابر نصرت بارید چرخ فصل خزان
بهار گشت زملك تو درتكین آباد

زتیغ تیز تو فریاد كرد دشمن تو
ولیك آنجا سودی نداشت آن فریاد

عروس ملك بیاراست گوش و گردن و بر
نخواست ازملكان جز توشاه را داماد

بنای ملك توچون بر كشید سر بفلك
بنای عمر عدوی تو برزمین افتاد

می نشاط زمانه بیاد ملك تو خورد
از آنكه ملكی چون ملك تو ندارد یاد

تو طبع دل را هم شاد وتازه دار بمی
كه خسروی بتوتازه ست و مملكت بتوشاد

بعدل ورادی ماند بجای ملك جهان
بلی وچون تو ندیده ست شاه عادل وراد

زهرسوئی سپهی بس گران فرستادی
كه ملك ودین زسپه باشد ایمن وآباد

توداد گیتی دادی ولشكر تو كنون
جهان بگیرد كاندر نبرد بدهد داد

رسد زهر سپهی هردو هفتهٔ فتحی
كه تهنیت كند آنرا خلیفه بغداد

بزرگ شاها رامش گزین وشادی كن
بخواه جام می ازدست آن بت نوشاد

میان خلق سرافراز وتازه كرد مرا
مكارم توچو سرووچو سوسن آزاد

مرا بمدحی شاها ولایتی دادی
كدام شاهی هرگز بمادحی این داد

ببارگاه توكان هست وباد مركز ملك
محل ورتبت من پای برسپهر نهاد

مراهمی بثنای تو زنده ماند تن
كه تا زید تن من بی ثنای تو مزیاد

خدایگانا هرعمروجان كه درگیتی است
عزیز وشیرین پیوند عمروجان توباد

بشاد کامی در مجلس بهشت آئین　　بخواه باده از آن دلبران حورنژاد
چوسلسبیل می‌خور که حضرت غزنین　　بهشت گشتی چون اردیبهشت درمرداد
همیشه بادی بر تخت ملك چون خسرو　　مخالف تو گرفتار شدت فرهاد
بدور ماه زسر تازه گشت سال عرب　　خدای بر تو و بر ملك تو خجسته کناد

☆(درتهنیت لوا وعهد خلیفه ومدیح ملك ارسلان ۱)☆

لوا و عهد خطاب خلیفه بغداد　　خدای عزوجل برملك خجسته کناد
ابوالملوك ملك ارسلان بن مسعود　　که تخت وملك وفلك مثل او ندارد یاد
جهان ستانی شاهنشهی جهانگیری　　که کرد کار جهان را بداد ودین آباد
عزیز ملکش تلقین عدل یافت همه　　که گشت همت عالیش ملك را بنیاد
خدایگانا شاها ز عدل وجود توهست　　بماه دی همه گیتی چوباغ در خرداد
جهان بفر جمال تو روضه رضوان　　زمین ز شادی ملك تو خانه نوشاد
بیاد کین تو از آب روشن آتش خاست　　بیاد مهر تو از خاك تیره گوهرزاد
زملك جستن شد کند خصم را دندان　　چو دید تیزی بازار خنجر پولاد
سپاه حق را چون دولت تو تعبیه کرد　　کمین گشاد ز هرجانبی طلیعهٔ داد
بخاستند یلان سپاه تو هریك　　چوطوس ونوذر و گرگین و بیژن ومیلاد
چه پیکر آمد رخش درخش پیکر تو　　که کوه باد مسیر ست وباد کوه نهاد
زسهم وهیبت آن کو نشستن اندر زین　　فسرد آذر برزین و آذر خرداد
چو او بخواهد جستن نجست یارد برق　　چو او بخواهد رفتن نرفت یارد باد
همیشه تیغ تو یاری گرست نصرت را　　که هست نصرت باتیغ تیز تو همزاد
تو تامعونت ویاری ملك ودین کردی　　بلند گشت وقوی دین وملك را بنیاد
برآمدش ز کمال تو بر ثریا سر　　چو کوه خارش اندر ثری فروشد لاد
توئی ز گوهر محمود و گوهر داود　　کدام شاه نسب دارد از چنین دونژاد

---

۱ - این قصیده از دیوان چاپی ساقطست .

چوشاه عادل ورادی تو درجهان ماند ... همیشه تا باید ملك شاه عادل و راد
بزرگ جشن است امروز ملك را ملکا ... که شادمان است ای شاه بنده وآزاد
بدین همایون سور وبدین مبارك جشن ... توشاد وخلق جهان شاد ودین ودولت شاد
شگفت نیست ازین سور وجشن خرم وخوش ... ز چوبها گل روید ز سنگها شمشاد
خلیفه بی حد و مر هدیه ها فرستادت ... که هیچکس را زان نوع هدیه نفرستاد
سپهر چون بتو این هدیه ها مزین شد ... میان بخدمت بست وزبان بمدح گشاد
رسول عالم وعادل چو بوسه کرد زمین ... شرف گرفت چوپی بر بساط ملك نهاد
بفخر سر بفلك بر کشید وشادی کرد ... که آن هدایا بردست او قبول افتاد
چه گفت گفت خلیفه چنان دعا کردت ... که شاه عادل در ملك جاودانه زیاد
بدیع نیست گرت خلق تهنیت گویند ... که دولت تورسیده است خلق را فریاد
همه فریشتگان تهنیت کنند ترا ... همی بعهد و لوای خلیفه بغداد
ز ملك تو بجهان دین وداد باقی شد ... خجسته ملکست این ملك تو که باقی باد
توشکر ایزد گفتی وخلق شکر تو گفت ... توداد گیتی دادی ز چرخ داد تو داد
همیشه تا بسمرهای عشق یاد کنند ... حدیث قصه شیرین و خسرو وفرهاد
نشاط را همه در مجلس تو باد مقام ... ملوك را همه بردر گه تو باد ملاذ
بحل وعقد و بد ونیك عزم جزم ترا ... چو کوه باد ثبات وچو باد باد نفاذ

☆(درثنای بهرامشاه ۱)☆

کوس ملك آواز نصرت بر کشید ... کمروشرك ازهول آن سردر کشید
فخر شاهان جهان بهرامشاه ... شد سوی هندوستان لشکر کشید
چتر او را فتح برتارك نهاد ... تیغ او را نصرت اندر بر کشید
باختر در لرزه افتاد از نهیب ... گرچه اولشکر سوی خاور کشید
ای بسا رزما که از هرسو سپاه ... ز آب خنجر شعله آذر کشید

---

۱ - این قصیده در دیوان چاپی نیست .

دوزخی شد عرصهٔ پیکارگاه
کو در آن پیکارگه خنجر کشید

دشمنانرا آتش شمشیر او
در میان خاك و خاکستر کشید

ملك او را چون عدو انکار کرد
از پی او کینهٔ منکر کشید

دست او تیغی کشید اندر مصاف
کان بخیبر قبضه حیدر کشید

بر کشید او تیغ تیز دین‌فزای
از برای دین پیغمبر کشید

تیغ او اصل بقای ملك شد
از فنا خط بر بت و بتگر کشید

راه بر دشمن چو شیر نر ببست
تاز کوهش همچو رنگ اندر کشید

گرد او لشکر چو چنبر حلقه کرد
تا سرش در حلقه چنبر کشید

چون هوا از گرد تاری کله بست
بر زمین خون مفرش دیگر کشید

گوئی آن خونها که رفت از تیغ او
دشت را در دیبهٔ ششتر کشید

چون عروس شرمگین بدخواه شاه
سر ز شرم شاه در چادر کشید

شه بتخت مملکت چون بر نشست
تخت را بر زهرهٔ ازهر کشید

نی سپهر از خدمت او روی تافت
نی زمین از طاعت او سر کشید

ملك او را صد درخت تازه رست
هر یکی صد شاخ سبز و تر کشید

خطبه چون بنوشت بر نامش خطیب
مهر و مه را از سر منبر کشید

بنده را چون دید مدحی بس بلند
از شرف بر گنبد اخضر کشید

صد نظر در باب بنده بیش کرد
تا زخاك او را برین منظر کشید

مدح او از آسمان برتر شناخت
قدر او از آسمان برتر کشید

دست و طبعش در ثنا و مدح شاه
سلك و عقد لولو و گوهر کشید

گوهر و زر یافت از مهرش بسی
تا بمدحش گوهر اندر زر کشید

بنده را چون پشت کرد آز و نیاز
جودش اندر چشمهٔ کوثر کشید

لیکن از خدمت فرو مانده‌ست از آنك
رنج بیماریش بر بستر کشید

پای نتواند همی نیکو نهاد
دست نتواند سوی ساغر کشید

باد هر کشور بدو آباد از آنك عدل او لشکر بهر کشور کشید

☆(هم درمدح او ۱)☆

تا درجهان مکین ومکان باشد بهرامشاه شاه جهان باشد

شاه شهاب تیر که دستش را قوس‌وقزح‌سزد که کمان باشد

باشد جهان پیر جوان تا او بارای پیرو بخت جوان باشد

صد یك ز مدح او نشود گفته گر دردهان هزار زبان باشد

شاید که رخش باد تك او را نصرت رکاب و فتح عنان باشد

او را چو در نبرد برانگیزد ناورد گاه چرخ کیان باشد

ای‌خسروی که‌ملك‌تودر گیتی چون قرص آفتاب عیان باشد

آن پادشاه توئی که برای‌تو در شخص پادشاهی جان باشد

صاحبقران توباشی در گیتی در سپهر حکم قران باشد

هرساعتی ز دولت پاینده در ملك تو هزار نشان باشد

تا چرخ هرچه خواهد بنماید ازچرخ هرچه‌خواهی‌آن باشد

حکم تو برزمانه بود نافذ امر تو برملوك روان باشد

☆(وصف پائیز ومدح سیف‌الدوله محمود ۲)☆

باد خزان روی ببستان نهاد کرد جهان بازد گر گون‌نهاد

شاخ‌خمیده‌چو کمان بر کشید سرما از کنج کمین بر گشاد

از چمن دهر بشد ناامید هر گل نورسته که از گل‌بزاد

ساخك نیلوفر نگشاد چشم بید به پیشش بسجود ایستاد

قمری ازدستان خاموش گشت فاخته از لحن فرو ایستاد

باد شبانگاه وزید ای صنم باده فراز آر هم از بامداد

جوی‌روان سیمین گشته زآب بر گ رزان زرین گشته زباد

باده فراز آرید ای ساقیان همچو دو رخسارهٔ آن حورزاد

---

۱ - این مدیحه ازنسخه چاپی ساقطست

۲ - این قصیده درديوان چاپی نیست

شعر همی خوانید ای مطربان — رحمت بر خسرو محمود باد
شاه اجل خسرو گردون سریر — سیف دول خسرو خسرو نژاد
انکه بدو تازه شده مملکت — وانکه بدو زنده شده دین‌وداد
آن بگه کوشش چون روستم — وان بگه بخشش چون کیقباد
انکه چنو دیدهٔ عالم ندید — وانکه چنو گردش گردون نزاد
کرد چه کردی نکنند هیچ کرد — راد چو رادی نکنند هیچ‌راد
شاهان باشند بنزدیك او — راست چنان چون ببرباز خاد
انکه چو جام می بر کف نهند — شاهان از نامش گیرند یاد
حمله او کوه ز جا بر کند — وربودش زآهن و پولاد لاد
ای شه و شاهی ز تو با رسم وفر — وی ملك‌و ملك ز تو با نهاد
تا بجهان اندر شاهی بود — جان و دلت باد همه ساله شاد
هر که ترا دشمن بادا بدرد — وانکه ترا دوست بشادی‌زیاد
هرچه بگویم زدعا کردگار — دعوت من بنده اجابت کناد

☆(مدح یکی از اکابر ۱)☆

ای بزرگی که‌دین ودولت‌را — همه آثار تو بکار شود
هرزمان شادترشود آنکس — که بنامت بکارزار شود
گفته و کردهٔ تو در عالم — همه تاریخ روزگار شود
پشتوان کمال چون باید — میخ حزم تو استوارشود
ذره‌کان زحلم تو بجهد — بیخی ازتند کوهسار شود
قطره کان ز جود بچکد — سیلی از ابرتندبارشود
تابود مرغزار جود توسبز — امل خلق کی‌نزارشود
موقف بزم تو شکار گهیست — که دراوشکرهاشکارشود
بس یارویمین که زی تورسد — از یمین تو با یسارشود

---

۱ - این‌مدیحه از نسخهٔ چاپی ساقطست

شب رنج ولیت روز شود گل بدست عدوت خار شود
هر که نزد تو نیك نیست عزیز زود بینی که نیك خوار شود
وانکه راه خلاف تو سپرد اگر آبست خاکسار شود
گرد گردن زه گریبانش آتشین طوق و گرزه مار شود
هر که اندر هوای تو نبود برتن او هوا حصار شود
دل بدخواهت ارزسنك بود پیش خشم توچون غبار شود
هیبت تو چو آتش افروزد اختر آسمان سرار شود
خاطر اندر مصاف مدحت تو همچو برنده ذوالفقار شود
طبع در گرد وهم تو نرسد گر همه بر قضا سوار شود
چون تو اندرخزان بباغ آئی آن خزان باغرا بهار شود
همه اطراف بینگار چمن همچوطبع تو پرنگار شود
وزتو این باغ نصرت آبادان بشگفتی چو قندهار شود
شاخ ها را زلفظ تو روزی گوهر شب چراغ تار شود
هست ممکن که قوت وحرکت عرض پنجه چنار شود
بزم فرخندهٔ ترا ساقی قامت سرو جویبار شود
در فراق توهر زمان تن من از بس اندیشه بیقرار شود
هر میم کآبگون سپهر دهد مغز عیش مرا خمار شود
اشگ من ناردانه شد نه عجب گودل من کفیده نار شود
چند باشم درانتظارو هوس که مگر بخت ساز گار شود
این بتر باشدم که راحت عمر درسر رنج انتظار شود
پار مقصود من نشد حاصل ترسم امسال همچو پار شود
ای فلك همتی که هرچه کنی مایهٔ عز و افتخار شود
یادگار جهان شدی و مباد که جهان ازتو یادگار شود

☆(چیستان و گریز بمدح خواجه ابوطاهرعمر ۱)☆

لعبتی را که صدهنر باشد ‌‌‌ شاید ار برمیان کمر باشد
هست لعبت لطیف گرچه لطیف ‌‌‌ ببر عقل بی خطر باشد
اویکی شاه شد که ملکش را ‌‌‌ گفتها لشکر و حشر باشد
قد اوشعلهٔ ایست از دیدار ‌‌‌ که درو دود را اثر باشد
سخن از آتشش فروغ برد ‌‌‌ معنی از دود او شرر باشد
شرری کز فروغ نور لقاش ‌‌‌ بیشتر هست و بیشتر باشد
راست بوره چگونه تیز رود ‌‌‌ وز لعابش چرا خبر باشد
اگر اورا بطبع مادر زاد ‌‌‌ دیده و گوش کورو کر باشد
و گر از بیشه زاد چون که همی ‌‌‌ همچودریا بنفع وضر باشد
گل و آب سیاه و تیره همی ‌‌‌ از چه معنیش آبخور باشد
گرخود از اصل بنگریم اورا ‌‌‌ آب و گل مادر و پدر باشد
خرد و جان بود نگارپرست ‌‌‌ تا چنوئی نگار گر باشد
مادرش نیش و نیشکر دادش ‌‌‌ زان گهی زهر و گه شکر باشد
دشمنان زوشوند زیر وزبر ‌‌‌ وین ازو کمترین هنر باشد
زانچه اول که بودی اندرخاك ‌‌‌ زیر بودی کنون زبر باشد
سراو پای و پای او سرشد ‌‌‌ وین شگفتی که او گهر باشد
کلك زآن نام کرده اند اورا ‌‌‌ که سرش پای و پای سر باشد
در کف خواجه چون همی ماند ‌‌‌ کش سخن درو چهره زر باشد
نبود پایدار دُرّ و گهر ‌‌‌ چونش بردست او گذر باشد
خواجه گویم همی و خواجه بحق ‌‌‌ خواجه بوطاهر عمر باشد
آنکه فضلش همی مثل گردد ‌‌‌ وانکه جودش همی سمر باشد
رای او را همی قضا راند ‌‌‌ کش ز نابود ها خبر باشد
چرخ با قدراو زمین گردد ‌‌‌ بحر با طبع او شمر باشد

۱- این قصیده ازدیوان چاپی افتاده است

ازچنان پرهنر پدر نه شگفت — گر چنین پرهنر پسر باشد

آفرین بر چنین پسر که بحق — زیور مسند پدر باشد

ای بزرگی که هیچ ممکن نیست — که چو تو در جهان دگر باشد

تیز عزمت که جست حاسد را — سپر از دیده وجگر باشد

تا بباره چو ابر در کف تو — شاخ جودت که پر گهر باشد

آتشی گشت کین تو نه عجب — گر ازو خلق در حذر باشد

خشم اگر بر پرا کنی بزمین — آسمانرا ازو خطر باشد

لشکریرا که حزمت انگیزد — همه بر نهمت ظفر باشد

جمله الفاظ او نکت زاید — همه الفاظ او غرر باشد

داند ایزد که جز فریشته نیست — که درو اینچنین سیر باشد

تا همی چرخ پرستاره بود — تا همی ابر پر مطر باشد

قدر تو همسر سپهر بواد — رای تو همره قدر باشد

☆(گفتگو از روشنان فلکی و سیاهکاری آنان)☆

چو سوده دوده بروی هوا بر افشانند — فروغ آتش روشن زدوده بنشانند

سپهر گردان بس چشمها گشاید باز — که چشمهای جهان راهمه بخسبانند

از آن سبیکه زر کافتاب گویندش — زند ستامی کانرا ستارگان خوانند

چنان گمان بودم کآسیای گردون را — همی به تیزی بر فرق من بگردانند

زآب دیده گریان چو تیغم آب دهند — کز آتش دل سوزان مرا بتفسانند

کنند رویم همرنگ برگ رز بخزان — چو شفته رزم اندر بلا بپیچانند

گرفتم انس بغمها اندهان گر چند — منازعان چودل و زندگانی وجانند

دمادمند و نیابند بر تنم پیدا — بریک تافته بر قطره‌های بارانند

بدین فروخته رویان نگه کنم که همی — بفعل طبعی روی زمین فروزانند

سپهبدان بر آشفته لشکری گشتند — چنانکه خواهند ازهرسوئی همی رانند

گمان مبر که مگر طبعهای مختلفند ‌ ‌ ‌ گمان مبر که همه طبعها برنجانند
مسافران نواحی هفت گردونند ‌ ‌ ‌ مؤثران مزاج چهار ارکانند
هلاك وعیش و بدو نیك وشدت و فرجند ‌ ‌ ‌ غم وسرور و کم و بیش ودرد ودرمانند
به شکل همجنس ازپایها نه همجنسند ‌ ‌ ‌ بنور همسان و زفعلها نه همسانند
بهر قدم حکم روز گارو گردونند ‌ ‌ ‌ بهر نظر سبب آشکار و پنهانند
همه بلند برآرند پس فروفگنند ‌ ‌ ‌ همه فراوان بدهند و باز بستانند
کجا توانم جستن که تیز پایانند ‌ ‌ ‌ چه چاره دانم کردن که چیره دستانند
روندگان سپهرند ولنگشان خواهم ‌ ‌ ‌ ز بهر آنکه مرا رهبران زندانند
اگر خلندم در دیده نیست هیچ شگفت ‌ ‌ ‌ که تیره شب را برفرق قوس پیکانند
روا بود که ازین اختران گله نکنم ‌ ‌ ‌ که بیگمان همه فرمانبران یزدانند
زاهل عصر چه خواهم که اهل عصر همه ‌ ‌ ‌ بخوی طبع ستوران ماده را مانند
نگر برحمت ایشان فریفته نشوی ‌ ‌ ‌ نکو نگر که همه اندك و فراوانند
مخواه تابش ازایشان اگر همه مهرند ‌ ‌ ‌ مجوی گوهر ازایشان اگر همه کانند
بجان خزند قصاید زمن خردمندان ‌ ‌ ‌ اگرچه طبع مرا زان کلام ارزانند
زچرخ عقلم زادند و ز جمال وبقا ‌ ‌ ‌ ستارگانرا مانند و جاودان مانند
زمانه گفتهٔ من حفظ کردو نزدیکست ‌ ‌ ‌ که اخترانش برآفتاب و مه خوانند
چنانکه بیضه عنبر ببوی دریابند ‌ ‌ ‌ مرا بدانند آنها که شعر من خوانند
محل این سخن سر فراز بشناسند ‌ ‌ ‌ کسانکه سغبهٔ مسعود سعد سلمانند

☆(درشکایت ازتیره روزی خویش گوید)☆

دلم ز انده بیحد همی نیاساید ‌ ‌ ‌ تنم ز رنج فراوان همی بفرساید
بخار حسرت چون برشود زدل بسرم ‌ ‌ ‌ ز دیدگانم باران غم فرود آید
زبس غمان که بدیدم چنان شدم که مرا ‌ ‌ ‌ ازین پس ایچ غمی پیش چشم نگراید

دوچشم من‌رخ من زرددید نتوانست ... از آن بخون دل آنرا همی بیالاید[1]

که گر ببیند بدخواه روی من باری ... بچشم او رخ من زرد رنگ ننماید

زمانهٔ بد هرجا که فتنه‌ای باشد ... چو نوعروسش در چشم‌من بیاراید

چومن بمهردل خویشتن درو بندم ... حجاب دور کند فتنه‌ای پدیدآید

فغان کنم من ازین‌همتی که هرساعت ... زقدر و رتبت سر برستار گان ساید

زمانه بر بود ازمن‌هر آنچه بود مرا ... بجز که محنت من‌نزد من‌همی‌پاید

لقب نهادم ازاینروی فضل رامحنت ... مگر که فضل من‌ازمن‌زمانه‌بر باید

فلك چو شادی میداد مرمرا بشمرد ... کنون که میدهدم غم همی نپیماید

چوزاد سرومرا راست دید درهمه‌کار ... چوزاد سروم ازآن هرزمان بپیراید

تنم زبار بلا زان همیشه ترسانست ... که گاهگاهی چون عندلیب بسراید

چرا نگرید چشم وچرا ننالد تن ... چگونه کم نشود صبر وغم‌نیفزاید

که دوستدارمن‌ازمن گرفت بیزاری ... بلی و دشمن برمن همی ببخشاید

اگرننالم گویند نیست حاجتمند ... وگر بنالم گویند ژاژ میخاید

غمین نباشم از ایراخدای عزوجل ... دری نبندد تا دیگری بنگشاید

☼(دریغ بر جوانی)☼

دریغا جوانی و آن روز گار ... که ازرنج پیری‌تن‌آ گه‌نبود

نشاط من ازعیش کمتر نشد ... امید من ازعمر کوته نبود

زسستی مراآن پدید آمدست ... درین‌مه که‌هر گزدر آن‌مه‌نبود

سبك خشك‌شدچشمه‌بخت‌من ... مگرآب آن چشمه را ره‌نبود

درآنچاهم‌افکند گردون‌دون ... که از ژرفی آنچاه را ته‌نبود

بهشتم‌همی عرضه کرد و مرا ... حقیقت که‌دوزخ جزآن‌چه‌نبود

بساشب که‌درحبس‌برمن گذشت ... که بینای آنشب‌جزا کمه‌نبود

---

۱ - بیالاید

سیاهی سیاه و درازی دراز | که آنرا امید سحر که نبود
یکی بودم و داند ایزد همی | که برمن‌مو کل کم ازده‌نبود
بگوش‌اندرم‌جز کس وبس‌نشد | بلفظ اندرم جز آدوده نبود
بدم نا امید و زبان مرا | همه گفته جز حسبی‌الله نبود
بشاه ار مرا دشمن اندرسپرد | نکو دید خود را و ابله نبود
که او آب وباد مرا در جهان | همه‌ساله‌جزخاك وجز که نبود
موجه شمرد او حدیث مرا | بایزد که هر گز موجه نبود
چوشطرنج‌بازان دغائی‌بکرد | مرا گفت‌هین‌شه کن وشه نبود
کرین‌قصه اوساخت معلوم شد | که جز قصه شیر و روبه نبود
اگر من منزه نبودم ز عیب | کس از عیب‌هر گز منزه نبود
گرم نعمتی بود‌کا کنون‌نماند | کنون‌دانشی هست کانگه نبود
چومن‌دستگه داشتم هیچوقت | زبان مرا عادت نه نبود
بهر گفته از پرهنر عاقلان | جوابم جز احسنت‌و جزخه نبود
تنم شد مرفه ز رنج عمل | که‌آنکه ز دشمن مرفه نبود
درین مدت آسایشی یافتم | که گه بودم‌آسایش و گه نبود
جدا گشتم از درگه پادشاه | بدان‌در گهم بیش‌ازین ره نبود
گرفتم کنون درگه ایزدی | کزین به‌مرا هیچ درگه نبود

☆ (داستان‌تبه‌روزی‌وگرفتاری) ☆

بیچاره تن من که زغم جانش برآمد | از دست بشدکارش و از پای در آمد
هر گزبجهان دید کسی غم چو غم‌من | کزسرشودم تازه چو گویم بسر آمد
آن داد مرا گردش گردون که‌زسختی | من ز هر بخوردم بدهانم شکر آمد
وان‌آتش سوزنده مرا گشت که دوزخ | درخواب بدیدم بدو چشمم شرر آمد
جزبرتن من نیست گذر راه بلارا | گوئی که بلا را تن‌من رهگذر آمد

با لشکر تیمار حشر خواستم ازتن — از آب دوچشمم بدو رخ بر حشر آمد
جانم بشدی گر نبدی دل که دل من — از تیر بلا پیش من اندر سپر آمد
هر تیر که گردون بسوی جان من انداخت — دل گشت سپر بر دل بیچاره بر آمد
چون پاره شد از تیر بلا این دل مسکین — هر تیر که آمد پس از آن بر جگر آمد
بس زود بر آمد زفلك کوکب سعدم — چه سود که در وقت فروشد چو بر آمد
آن شب که دگر روز مرا عزم سفر بود — ناگاه ز اطراف نسیم سحر آمد
بوی تبتی مشك و گل زرد همی زد — وان ترك من از حجره چو خورشید بر آمد
زاندیده چون نرگس چو ندیده نرگس — در دیده تاریك پر آبم سهر آمد
یك حلقه کوتاه ززلفش بکشیدم — زان حلقه مرا ورا بمیان بر کمر آمد
زانزلفك پرتاب و از آندیده پرخواب — یك آستی و دامن مشك و گهر آمد
گفتم که مرا توشه ده از دولب نوشین — کاهنگ سفر کردم و وقت سفر آمد
ازخط وفا سر مکش و دل مبر از من — کاین عشق همه رنج و درد سر آمد
گفتا چکنم من که ازین عشق جهانسوز — دل در سر اندوه شد و جان در خطر آمد
یك هجر بسر نامده هجری دگر افتاد — یك غم سپری نا شده غمی دگر آمد
چون ابر زغم دیدهٔ من باران بارید — تا شاخ فراق امروز دیگر ببر آمد

☆ (درمدح سلطان ظهیر الدوله ابراهیم) ☆

شهریارا کردگارت یار باد — بنده تو گنبد دوار باد
روز جاهت را سعادت نور باد — شاخ ملکت را جلالت بار باد
عزم جزم تو بحل وعقد ملك — چون ستاره ثابت و سیار باد
طبع وعقلت بحر لؤلؤ موج باد — دست جودت ابر گوهر بار باد
نقطهٔ باد آسمان گرد درت — * رای تو بر گرد او پر گار باد
دولتت را سعی بی تقصیر باد — نصرتت را تیغ بی زنگار باد
زار وقت شادی تو زیر باد — خاروقت جود تو دینار باد

روزهای روشن گیتی همه — بر عدوی توشبان تار باد
مغزبدخواه تو اندر خاك خفت — دیده اقبال تو بیدار باد
چرخ را با حاسدت آویز باد — بخت را بادشمنت پیکار باد
تارك این زیر چنگك شیر باد — سینه آن پیش نیش مار باد
تیغ و تیرت را بروز کارزار — فتح ونصرت قبضه و سوفار باد
درجهان بهر جهانگیر تو — هرمثالی لشکری جرار باد
صدرت از مه‌منظران باد اسمان — بزمت از بت پیکران فرخار باد
دست وبازوی ترا در کارزار — فرو زور حیدر کرار باد
رای تو تابنده چون‌خورشید باد — ملك تو پاینده چون کهسار با
هر که‌ازشادیت‌چونگل تازه‌نیست * همچو شاخ گل‌دلش پر خار باد
دولتت هرجا که تازی جفت باد — ایردت هرجا که باشی یار باد
تو عجب‌داری که من گویم‌همی — کزجلالت شاه بر خوردار باد
کز فلك هرساعتی گوید ملك — خسرو ابراهیم گیتی دار باد

☆ (درمدح علاءالدوله سلطان مسعود) ☆

هرساعتی زعشق تو حالم دگرشود — ور دیدگان کنارم همچون‌شمر شود
از چشم خونفشانم نشگفت اگر مرا — از خون سرمژه چو سر نیشتر شود
راز من‌و تو اشك دوچشم آشکار کرد — زین راز دشمنانرا ترسم خبر شود
ای حسن تو سمر بجهان زود‌حال‌ما — چونحال عشق‌و امق‌وعذرا سمر شود
گوئی‌مگر که‌نیك‌شود‌حال ما بوصل — ترسم که عمر برسر کار دگر شود
گوئی شود‌هزیمت هجر آخرازوصال — نیکو غنیمتی است نگارا اگر شود
ای آنکه تن بروی تو دیده شود‌همه — وزعشق روی توهمه دیده بصر شود
جائی که‌تونشینی وراهی که‌بگذری — از زلف وروی تو تبت‌وشوشتر شود
خانه بماه عارض تو گردد آسمان — مجلس بسرو قامت تو غاتفر شود
زرین کمر نگاری ومشکین‌دوزلف و — که گه‌بر آن‌میانك‌سیمین کمر شود

از تو همی بسر نشود این بلا وعشق / گر زنده مانم آخر روزی بسر شود

یکروز عاشق تو زبیداد تو همی / اندر مظالم ملك دادگر شود

مسعود خسروی که سعادت به پیش او / هر گه که قصد عزم کند راهبر شود

شاهی که گر بیان دهد اخلاق او خرد / فهرست باس حیدر و عدل عمر شود

بر سنگ اگر مبارك نامش کنند نقش / سنگ از شرف بماه و بخورشید بر شود

هر سال شهریارا اطراف مملکت / از جنبش تو پر زسپاه وحشر شود

راه سفر گزینی هر سال ویمن ویسر / با تو دلیل راه و رفیق سفر شود

گرد تو ازیلان سبه اندر سپه بود / سوی تو ظفر نفر اندر نفر شود

هر خاطری که با تو شود کج کمان نهاد / از کین تو نشانه تیر خطر شود

هر شاه کوز حکم ومثال تو بگذرد / ایوان او سپاه ترا رهگذر شود

وانکس که راه خدمت وطوع تو نسپرد / جان وتنش بپای بلا پی سپر شود

بر فرق بدسگال تو گردد عبیر خاك / درکام نیکخواه تو حنظل شکر شود

از بهر آنکه نصرت زاید برای تو / هرروز بخت مادر و نصرت پدر شود

چون درمصاف تیغ وتبر درهم اوفتد / درحمله مغز طعمهٔ تیر و تبر شود

درجنگ خلق وروی دلیران زگرد وخوی / چون سنگ خشک ماند و چون ابر تر شود

چشم سپهر و روی زمانه برزمگاه / از گرد کور گردد واز کوس کر شود

درپیش چشم دولت تو تیغهای تو / آئینه های نصرت و فتح و ظفر شود

هریك بقوت تو زتر کان تو برزم / چون پیل مست گردد و چون شیر نر شود

آنجا بسی پسر که گنه برپدر نهد / وانجا بسا پدر که بخون پسر شود

چون خنجر زدوده شود کاردین و ملك / چون خنجر تو در کف تو کارگر شود

جان کی برد زتیر تو کش پر عقاب داد / گرچه مخالف تو عقابی بپر شود

هر تیر سخت زخم که ازشست کین تو / بجهد دل عدوی تو آنرا سپر شود

گر آتش سیاست تو شعله‌ای زند / گردون از آن دخان شود اختر شرر شود

خوی جگر زدیده ببارد بجای اشك / هرتن که اوز سهم تو خسته جگر شود

ناورد گاه سازد میدان مدح تو — هر کسی که‌او سوار کمال وهنر شود
جاه تو طوق فاختگانرا گهر کند — گرمدحت تو فاختگانرا زبر شود
مداح را دهان چوشد ازمدح پر گهر — پس طوق فاخته نه‌عجب گر گهر شود
رای تو هرزمان زبرای حیات ملك — جانی شود که آن بتن عقل‌در شود
چون رایها زنند بتدبیر مملکت — رای تو همرهان قضا وقدر شود
شیر و گوزن ساخته دربزم تو بهم — وین تا کسی نبیند کی معتبر شود
نه شیر گرسنه بود وصید بایدش — نز تشنگی گوزن سوی آبخور شود
ای تاج تاجداران نرگس همی بباغ — از بهر بزم تست که باتاج زر شود
نه بر گوزن شیر همی حمله افکند — نه او زبیم شیر همی زاستر شود
آهو ورنگ باغ تو گرسرو موردست — هرساعتی برنگ همی خوب تر شود
گوئی که عالم صور آمد سرای تو — کز برگ وشاخ باغ‌همی پرصور شود
برشرق و غرب بارد اگر ابرآسمان — از بحر طبع صافی توپرمطر شود
وان ابر اگر بدشت ببارد عجب‌مدار — گرشاخ رنگ وآهو ازآن‌بارور شود
بیحدزخشت پیلك‌توشیرو ببرو گرگ — بیجان شدند وباز دمادم دگر شود
هرپیکری که داردازین‌حسن‌باغ تو — نشگفت اگر زدولت تو جانور شود
روز تو نیك باد که هردشمن ترا — روز بدست وهر روز از بدبتر شود
تاشاه شب همیدون هرشب زشاه‌روز — برچرخ گاه‌خنجرو گه‌چون‌سپر شود
چونشاه‌روزبادی‌و چونشاه‌شب کزآن — گه نورمند خاور و گه باختر شود
تا حشرشهریار تو بادی درین‌جهان — گر جز توشهریار جهان رابسر شود

✿(درمدح ارسلان بن مسعود)✿

زشاه بینم دلهای اهل حضرت شاد — هزار رحمت برشاه و اهل‌حضرت باد
من‌این‌نشاط که دیدم‌زخلق‌در غزنین — بدید خواهم تاروز چند در بغداد
سپه کشیده وآراسته بداد جهان — بدست حشمت بر کنده دیده بیداد
ابوالملوك ملك ارسلان بن مسعود — خدایگان جهاندار شاه شاه نژاد

شهی که زنده‌شد ازدولتش هزار هنر — که درجلالت ودولت هزار سال باد
بکامگاری بردیده زمانه نشست — قدم ز رتبت بر تارك سپهر نهاد
چه روز بود که دربوته سیاست او — عیار ملك بپالود خنجر پولاد
چهار شنبه روزی که از چهارم چرخ — سعودریخت همی‌مهر بر[1] تکین‌آباد
زمین‌تو گوئی مرخصم ملك‌رابگرفت — بدانزمان که برآمد ازطاغیان‌فریاد
گهی عزیمت کردو گهی هزیمت‌شد — چنانکه باشددرپیش باز گرسنه خاد
چه منفعت زعزیمت که آن‌نبودقوی — چه فایده زهزیمت که‌آن‌نیافت‌نهاد
خدایگان زمانه مظفر ومنصور — بزر فشاندن برخلق دستها بگشاد
بسوی حضرت راند وبراندحظ نشاط — چنانکه زلزله‌در کوهسارو بحرافتاد
برای روشن مهر وبقدر عالی چرخ — بحزم ثابت کوه وبعزم نافذ باد
بزرگ شاهادرهرهنر که شاهی راست — زمانه‌چون‌تو ندیدوسپهرچون‌تونزاد
کدام دولت‌ونعمت گمان‌بری که‌فلك — بوجه هدیه وتحفه برتو نفرستاد
بهیچ وقتی این روزگار دولت را — خدای داند گر روزگار دارد یاد
زظلم زدان نومید گشت مادر ظلم — درآنزمانه که اقبال دولت تو بزاد
توشاه رادی‌ودردهر شاهی ورادی — نه‌چون‌تو بیندشاه‌ونه چون‌تودارد‌یاد
بقدر گنبد گردونی ای همایون‌بخت — بدان مبارك دیدار آفتاب نهاد
چومن به بینم برتخت خسروانه ترا — بدستگاه فریدون وپایگاه قباد
جز آن‌نگویم شاها که‌رود کی گوید — خدای چشم بداز ملك تو بگرداناد
قوی دلست بعدل تو کهتر ومهتر — توانگرست زجود تو بنده وآزاد
چوهیچ بنده بنزدیك تو فرامش‌نیست — حدیث خود بتقاضا نکرد‌خواهم‌یاد
بحرص گرم شکم نیستم که کردمرا — ثبات وصبرقناعت زمانه سخت‌استاد
خدایگانا نوشادیست دولت را — بخواه مایه شادی ازآن بت‌نوشاد
همیشه تا بپرستند مایه کشمیر — همیشه تا بفروزند مایه خرداد

---

۱ — بربگیلا باد

تو شادباشی‌وخرم زعمروملك كه‌هست * زمین زملك توخرم‌زمان بعدل توشاد

* (هم درستایش او) *

شاهی که‌پیر گشته‌جهانرا جوان کند
سلطان ابوالملوك‌ملك‌ارسلان کند

وان نامه کان بنام ملك ارسلان بود
دست شرف‌از آن‌بتفاخر نشان کند

آنشهریار عادل کانصاف‌او همی
عون روان روشن نوشیروان کند

آنشاه گنج بخش که‌ازبیم جوداو
در کوه زروسیم طبیعت نهان کند

ازهول زخم اول‌دل گیتی سبك شود
گردرمصاف‌دست‌بگرز گران کند

کمتر زذره آید درپیش فوتش
گر کوه‌را ببازوی‌زورامتحان کند

روزیکه آسمان شوداز گردچون‌زمین
از بسکه گرد‌قصدسوی‌آسمان کند

و انپاره زعفرانرا درلاله زار خویش
نیلوفر حسامش چون ارغوان کند

هرتیردار کو جهد از جان‌خصم‌راست
آن شست او بتیر دلش‌تیردان کند

شبدیزوار مرکب اورا بکر و فر
دولت‌رکاب سازد ونصرت‌عنان کند

بر باد پیشی آرد وبرچرخ برزند
هربارهٔ که روزشغب زیر ران کند

وقت درنگ بودن و گاه نشاط تگ
نسبت بکوه بیند وباد بزان کند

وان باره را طبیعت گوئی درآنزمان
چرمش‌چو کرگ‌برتن بر گیسوان کند

سرها گران شودعنانش شود سبك
دلهاسبك‌شودچور کابش گران کند

برترك‌او به‌تنگ ونبرد آن کندبرزم
کان نه هژیرتندونه پیل‌ژیان کند

تیره کند به‌تیر جهانگیر چشم روز
چون گاه‌زخم‌دست‌به تیرو کمان کند

چون از برای رزم کمر بست‌برمیان
فرسنگها مخالف او درمیان کند

درنهروان به‌تیغ کند نهرها روان
گرجنك را روانه‌سوی‌نهروان کند

گرده زگرد رخشش چونقیر قیروان
گرهیچگونه قصدسوی‌قیران کند

ای کرده روز گاربدست‌توحکم‌ملك
این کردواوبراین نه‌همانازیان کند

برملك تو زمهر سپهر آن کندهمی
کز مهربا پسر پدر مهربان کند

رای تو هادامست و کند جور دست تو ... وان جوردست تو همه با گنج و کان کند
سوی تو سر کشان ز چندان کشد امید ... تاراه سر کشان چوره کهکشان کند
هرشاه را زعفو تو برجای ماند جان ... وا کنون همی فدای تو ای شاه جان کند
ای شاه فضل فضل وزیر مبارکت ... صد معجزه همی بکفایت عیان کند
مشکل شود همی صفت کلك او که آن ... هر مشکلی که دارد گیتی بیان کند
دشمنت را بریده زبان و بریده سر ... زانخامه بریده سر دو زبان کند
ای شاه می ستان بنشاط وطرب که طبع ... هر خارسان که هست همی گلستان کند
نوروز نوبهار همی باغ وراغ را ... از بهر بزم توسلب بهر مان کند
چونرای تست باغ وطرب عندلیب آن ... بر گل چو مدح خوانت همی مدح خوان کند
اکنون چو بلبلست خطیب ای عجب مرا ... گلبن ز گل همی همه شب طیلسان کند
تا حشر کرد دهر بملکت ضمان از آنك ... جودت همی بروزی خلقان ضمان کند
مژده تر از چرخ که چرخ ایملك همی ... برملك وعمر تو رقم جاودان کند
صاحبقران شدی وتوئی تابر آسمان ... ازحکم کرد گار دو اختر قران کند
گر نهمتی سگالی و اندیشه ای کنی ... گیتی همان سگالد و گردون همان کند
جشنی خجسته کردی واین تهنیت ترا ... خورشید نور گستر وچرخ کیان کند
وان جشن رابدان بحقیقت که روز گار ... در داستان فخر سر داستان کند

☆(باز درمدح او)☆

از جور زمانه را جدا کرد ... باعدل بلطفش آشنا کرد
سلطان ملك ارسلان مسعود ... کورا ملك از فلك جدا کرد
آنشاه که تخت مملکت را ... چون چشمهٔ مهر پرضیا کرد
عادل ملکی که ایزد او را ... بر جمع ملوك پیشوا کرد
یاری کردش خدای برملك ... کو یاری دین مصطفی کرد
ده شیر برزم یکزمان کشت ... ده گنج ببزم یك عطا کرد

ای شاه ترا خدای بیچون ... بر خلق زمانه پادشاه کرد
برلوح نوشت نام ملکت ... بر ملک تو لوح را گوا کرد
روی همه خسروان ترادید ... تاج همه خسروان ترا کرد
خورشید ملوکی و شکوهت ... عمر همه خسروان هبا کرد
تأیید تو خاك درگه تو ... در گیتی اصل کیمیا کرد
اقبال تو گرد موکب تو ... در دیده ملك توتیا کرد
کین تو ز آب آتش افروخت ... مهر تو سموم را صبا کرد
چون گردون گشت با تو یکتا ... در پیش تو پشت را دوتا کرد
هر طبع که بود کم توانست ... اوصاف تو در خور سزا کرد
هر وهم که هست کی تواند ... در بحر مدیحت آشنا کرد
ای شاه جهان، فلك ندانست ... آنگاه که بر تنم جفا کرد
چون دید مرا بخدمت تو ... دانست که آن جفا خطا کرد
آنست رهی که از دل وجان ... گاهیت دعا و گه ثنا کرد
همواره ثنات برملا گفت ... همواره دعات در خلا کرد
یك مجلس اگر نگفت مدحت ... در مجلس دیگرش قضا کرد
لفظ تو چو نام بندگان برد ... نام رهی ازمیان رها کرد
مرحوم ترا همه مرادید ... محروم تر از همه مرا کرد
اندیشه مرا بحق ایزد ... کز لذت جواب وخور جدا کرد
هر بنده که تو حاجتی خواست ... آن حاجت رای تو روا کرد
پس رای تو بنده را فراموش ... از بهر خدا بگو چرا کرد
باقی بادی که عدل را چرخ ... در ملك تو سایهٔ بقا کرد

✿ (در تهنیت تولد خسرو ملك فرزند ملك ارسلان) ✿

هزار خرمی اندر زمانه گشت پدید ... هزار مژده زسعد فلك بملك رسید
که شاه شرق ملك ارسلان بن مسعود ... عزیز خود را اندر هزار ناز بدید

سپهر قدری شاهی که وهم آدمیان — هزار جهد بکرد وبوهم اونرسید
خدایگانا جشنی است ملك را امروز — که‌هیچ جشنی گوش جهان‌چنین نشنید
دزین بهار بدین شادی و بدین رامش — زچوب لاله‌شکفت‌و زسنگ سبزه دمید
بباغ ملك توخسرو یکی نهالی‌رست — کز آب دولت واقبال‌و بخت بر بالید
بدین‌مبارك‌شاخ‌ای درخت بخت تو نو — همه نسیم بزرگی و عز وناز وزید
ازو همیشه بهر نوع‌سایه خواهی یافت — وزو بکام همه عمر میوه‌خواهی چید
خجسته جشنی کردی‌وآنچه کردی‌تو — چنین سزیدو به‌ایزد که‌جز چنین نسزید
به‌پیش خسرو خسروملك بوچه نثار — فلك سعود برافشاند وابردر بارید
بخواست ابر کزو پیشکش نثار کند — نثار او همه ناسفته بود مروارید
بروی‌چشم‌وچراغ‌تو چشم دولت ملك — چو گشت‌روشن‌در وقت‌چشم‌بد بکفید
چو خواست ایزد تاملك بارور گردد — خجسته شاخی کرد ازدرخت‌ملك پدید
به‌پیش‌تخت توخسرو ملك شود شاهی — که ملك را همه‌شاهان بدودهند کلید
بفتح و نصرت‌لشکر کشد به‌هفت اقلیم — که بخت‌رایت او رابراوج‌چرخ کشید
امید ملك بدو شد قوی و باد قوی — بلی‌ودشمنت از عمرو ملك امید برید
درآنزمان که‌بپوشند خلعت توبفخر — سپهر خلعت عمرابد درو پوشید
بدید چشم جهان خلعت مبارك تو — وان یکاد بخواند وسبك بر او بدمید
گزیده سیرت شاهی و کرد گارجهان — تراوشاه ترا ازهمه جهان بگزید
بروی این‌شاه ای شاه شاد وخرم زی — بخرمی و بشادی بخواه جام نبید
همیشه‌بادیداندر جهان چو گل خندان — چو بخت واروان برحال دشمنان خندید

☆ (ستایش سیف‌الدوله‌محمود) ☆

خویشتن را سوار باید کرد — برسخن کامگار باید کرد
طبع خودرا بلفظ ومعنی‌راست — تازه چون نوبهار باید کرد
مدحت شهریار باید گفت — خدمت شهریار باید کرد

شاه محمودسیف دولت ودین — که‌زبان‌ذوالفقار باید کرد
پس‌همه عمر خودبدفتر بر — مدحت او نگار باید کرد
وانکسی‌راکه‌مدح او گوید — بر ملوك افتخار باید کرد
آنکه هر کس که‌طلعتش بیند — جان شیرین نثار باید کرد
ملکا خسروا خداوندا — کارها شاهوار باید کرد
مملکت انتظار نپذیرد — تا کی‌این‌اختظار باید کرد
ملك‌آفاق را ببايد جست — کی بدین انتصار باید کرد
بد سگالان بی دیانت را — ازجهان تارومار باید کرد
روی‌خود رابه‌پیش‌شاه جهان — چون گل آبدار باید کرد
جمله بنیاد دین و دولت را — بحسام استوار باید کرد
ملك راچون قرارخواهی‌داد — تیغ را بیقرار باید کرد
مملکت را به تیغ تابنده — صافی و بی غبار باید کرد
نامداران و سر فرازان را — از جهان اختیار باید کرد
جمله بدخواه را ببایدخست — با عدو کارزار باید کرد
ملك را ازحصاریان چو شیر — بعدو بر حصار باید کرد
اینجهان را بعدل ورد آسا — همچو خانهٔ بهار باید کرد
وانگهی‌اندرآن بدولت‌وعز — تا قیامت مدار باید کرد

☼(درتسلیت یکی ازاکابر)☼

بزرگوار خدایا چنان نمودخرد — که بردل توغم ودردرا اثرنبود
اجل‌رسیده‌یکی‌شارعست ونیست کسی — دراینجهان که‌برین‌شارعش گذرنبود
نشست خلق همه مختلف بود لیکن — بباز گشت جز این‌راه پی سپرنبود
یکی درخت بود عمر آدمی بقیاس — که درجهانش به از نام نیك‌برنبود
فناست عاقبت‌جانور که جان کاهد — بفوت جان که بقا شرط جانورنبود

زراه خاور خورشید برنیارد سر — که قصد او بسوی راه باختر نبود
چه خوش بود تن اگر قبضه قضا نشود — چه برخورد دل اگر قدرت‌قدر نبود
چو بود خواهد خود بودنی یقین‌دارم — که هیچ فایده از خرم وازحذر نبود
بر آنچه گشت، فلك هیچ بیش و کم نشود — بدانچه رفت قلم بهتر وبتر نبود
نیافتیم چو تسلیم هیچ دستاویز — چوکار چرخ همی‌هیچ معتبر نبود
بنا نهاد خرد بر اگر فروه آید — سزد که تکیه ما هیچ بر اگر نبود
امید را چه‌شود ناتوان‌مگر از دست — ز خیر کردش مردم اگر مگر نبود
قضا چو زهر کند کام عیش مردم را — اگر بدست‌خرد زهر چون شکر نبود
خدای عزوجل را پذیر هرچه کند — لطیفه‌ایست کز آن خلق را خبر نبود
تو آن بزرگی کاندرجهان نبود چو تو — جهان بودپس ازین وچوتو دگر نبود
نه چون توهر کس‌دانش بکاردانددبست — بجز تو کس را راز فلك زبر نبود
بزیر هر که بود است تیز تك نشود — بدست هر که بود تیغ کار گر نبود
زتخم نیك بود بیخ سخت و شاخ بلند — و گر چنین نبود شاخ بارور نبود
نبود کس را چونان پدر که بود ترا — شگفت نیست که کس‌راچوتوپسر نبود
ز پاکزادگی تست زنده نام پدر — نه‌پاك‌زاده بود هر که چون‌پدر نبود
بدان‌محل برسی ازهنر که هیچکسی — بدان محل نرسد تا بدان هنر نبود

﴿مدح سلطان مسعود﴾

برترست از گمان ملك مسعود — باد‌تا جاودان ملك مسعود
کام گردد ببوی نافهٔ مشك — چون بگویدزبان‌ملك‌مسعود
تا بر اطراف دین ودولت کرد — تیغ را پاسبان ملك‌مسعود
کمر عدل بست چون بنشست — ملك را برمیان‌ملك‌مسعود
قدم خسروی نهاد بفخر — بر سپهر کیان ملك‌مسعود
تا بتدبیر پیر شاهی را — داد بخت جوان‌ملك‌مسعود

ازشرف تازه زیوری بندد ملك راهر زمان ملك مسعود

تا برافروخت آتش هیبت درجهان ناگهان ملك مسعود

بدسگالان ملك را بگداخت مغزدراستخوان ملك مسعود

وقف کردست بر سرشیران سر گرز گران ملك مسعود

چون بکام گشاد ناوك را راند اندر کمان ملك مسعود

جرم برجیس را کندبرجاس برخم آسمان ملك مسعود

دردرنگ وشتاب حمله چو کرد باره را امتحان ملك مسعود

کرد مر کوه و باد را خیره برکاب و عنان ملك مسعود

باد تا هست کامرانی وقهر قاهر و کامران ملك مسعود

دولت و ملك شادمان باشند تا بود شادمان ملك مسعود

خسرو شاه شهریار زیاد درجهان سالیان ملك مسعود

☆(مدیح عمید ابوالفرج نصر ابن رستم)☆

ای اصل سخا و رادی وداد بخل ازتو خراب وجود آباد

ای خواجه عمید نصر رستم حساد برنج و ناصحت شاد

چون بازتوئی بلند همت مردار خورد عدوت چون خاد

خورشید سخای تو برآورد آنرا که بچاه محنت افتاد

رستم نبود به پیش تو مرد حاتم نبود به پیش توراد

تو شاد نشسته‌ای به لوهور نام تو بسیستان ونوشاد

درقصرشجاعت و سخاوت از رای رفیع تست بنیاد

شاگرد دل تو گشت دریا برابر کف تو گشت استاد

گشته است، زمانه بنده تو احرار شدند زنده وآزاد

درویش ز فر تو برآسود بگذاشت خروش و بانگ وفریاد

ازرای تو کس نشد فراموش گیتی همه هست بردلت یاد

در خدمت توفلك ميان بست ... احسان توطبع دهر بگشاد
جاه توزخلق رنگ برداشت ... وزجود توخلق مال بنهاد
تو خسرو روزگار خويشی ... در بند توحاسد تو فرهاد
فر تو نشانده فتنه از دهر ... دولت چو رهی پيشت استاد
اقبال تو داد داد مظلوم ... هر گززتو كس نديده بيداد
چون موم شدم بدست تونرم ... وز بهر عدو بدست فولاد
خورشيد بخيل گشت پيشت ... تا مادر جود مر ترا زاد
بادات بقا و عز و دولت ... وين عيد خليل فرخت زاد
شادی وسلامتی و رادی ... با تو همه ساله رايگان باد

☆ (ستايش سلطان علاءالدوله مسعود) ☆

اين آتش مبارز واين باد كامگار ... وين آب تيزقوت و اين خاك مايه‌دار
ضدند وممكنست كه‌با طبع يكدگر ... ازعدل شاه ساخته گردند هر چهار
خسرو علاء دولت مسعود تاجور ... خورشيد پادشاهان سلطان روزگار
آنشاه دادگستر كاندر مظالمش ... ازهيبتش نيابد بيداد زينهار
آنشاه جود پرور كز فضل بذل او ... اندر گداز حملان بگريزد از عيار
ديوار بست امنش اندر سرای ملك ... پاينده‌تر ز سد سكندر هزار بار
برزدبمغز كفروبرون‌شد زچشم شرك ... زد در زمانه زخمش وباش قضا سوار
از فرع عزم نافذ او خاست آسمان ... وزاصل حزم ثابت او رست كوهسار
ازحلم وعلم او دونشانست روز وشب ... وزلطف وعنف اودونمونه‌است نورونار
خشمش همی بر آبروان افكند گره ... عفوش همی بر آتش سوزان كند نگار
ای ديده صدرشاه زملك تو احتشام ... وی كرده جاه ملك بصدرتو افتخار
بحرسپهر دوری و كوه ستاره سير ... خورشيد كينه‌توزی و گردن‌حقگزار
بادولت تو بر نزند هيچ پادشاه ... وزطاعت توسر نكشد هيچ شهريار
درعدل دولت تو بخنديد عدل خوش ... درحبس انتقام توبگريست ظلم‌زار

باطبع ودست وقدر تو بی میل زور زر — جیحون سراب و ابر بخار وفلك غبار

با شربت و غذای ذکاء و دهاء تو — بی‌عقل ناتوان شود و بی‌هنر نزار

دریا بنعمت از آب سخای تو یك حباب — دوزخ بوصف از آتش سهم تو یك شرار

نه کوه بیستونرا با زخم تو توان — نه گنج شایگانرا با بذل تو یسار

دربوستان زحرص عطاهای جزل تست — برشاخها که باز کند پنجهء چنار

وزآرزوی بزم دل‌افروز حزم تست — نرگس که چشم روشن‌رسید بمرغزار

شمشیر ونیزه تو که از آب وخاك رست — با دست و آتشست ز تیزی بکارزار

از گونهٔ زمرد و از رنگ کهربا — بی‌کار که جبلتشان یافته شعار

از عادت طبیعت هنگام نام وننگ — این چشم مور یافته وآن زبان مار

ای رستم نبرد بران سوی رزم رخش — وی حیدر زمانه برآهنج ذوالفقار

خونهافشان بتیغ که تشنه‌ست نیك دشت — سرهافکن بگرز که بس گرسنه‌ست غار

زیرا که روزی همه‌جنس آفریدگان — اندر عطیت تو نهاد آفریدگار

تا حشر برنهاد تو مقصور کرد باز — هرنوع مصلحت که نهانست وآشکار

افکندوساخت اختر گردون بطوع وطبع — برحکم تو مسیر و بفرمان تومدار

بانهی هیبتت نزند هیچ سر و شاخ — بی‌ابر نهمتت ندهد هیچ شاخ بار

جسمی که کام دل نگذارد بکام تو — درسوخته جگر خلدش دست‌مرگ خار

چشمی که درجهان نگرد برخلاف تو — دردیده جاش میخ زند کوری استوار

آن کز توشد غمی نشود تابحشر شاد — وان کز توشد عزیز نگردد بعمر خوار

پیموده و سپرده ثواب و عقاب تو — پهنای هربلاد و درازی هر دیار

بفراخت[1] نیکخواه ترا راحت وصول — بگداخت بدسگال ترا رنج انتظار

این‌را زنعمت تو طعامیست خوش‌مزه — وانرا زسطوت تو شرابیست بدگوار

زان تیغ آفتاب کشیده دراز و پهن — جز جان دشمن تو نگردد همی فگار

زان رشتهٔ دورنگ سپید وسیاه صبح — جز اسب دولت تو نیابد همی جدار

۱– بفروخت

بر غز و ملك تو رقم جاودانی است   ز آثار حمله‌های تودر دشت سانهار

آنروز کاندر آتش پیکار گاه شد   سیماب رنگ تیغ چو سیماب بیقرار

چون میغ میغ تاخت سپه درپس سپه   چون دود دود خاست غبار از پس غبار

آلود حد خنجر و اندوده مد گرد   پشت زمین بپروین روی هوا بقار

گریان چوابر نیزهٔ کین‌توز عمر سوز   خندان چو برق حربهٔ دلدوز جانگذار

ازحمله‌ها نفسها در حلقها خبه   وز گردها نظرها در دیده‌ها نثار

تا دیر دیر گشت همی تیغ دور دور   تا زود زود خاست همی بانك دار دار

دست یکی سپرد همی پای انتقام   پای یکی گرفت همی دست اضطرار

این ازنشاط فورهمی تاخت سوی بحر   وان از نهیب مرك همی گشت گردغار

رفته ره عزیمت این بخت معتمد   بسته درهزیمت آن عمر مستعار

آب امید شست همی رنگ احتراز   دست قضا نگاشت همی نقش اعتبار

کوشان امل بفتح تن آسوده شدز رنج   جوشان اجل برزم سرا سیمه شد بکار

دیدند جنگ دیده دلیران ترا بجنگ   درآهنین لباس چو روئین سفندیار

برتارکش هژبری تند وبلا شکر   باسرزن اژدهائی تیزی روان شکار

شد سبز خنگ باره تو بحر فتح موج   گشت آب رنگ خنجر تو ابر مرگبار

تا گه بصحن میدان درتاختی چو باد   تا مغزهای شیران بشکافتی چونار

در جمله بی گزند بتوفیق ایزدی   گشتی بر آنچه کام دلت بود کامگار

دست ظفر گرفته عنان از میان شور   آورد بارگیر ترا ببخت یار

کف‌الخضیب گردون از گنج مشتری   کرده همه سعادت بر تاج تو نثار

این ملك عالم ایزد کردست بر تو وقف   بر خاطر ازمصالحش اندیشه کم گمار

ایزد چو وقف کرد کند آنچه واجبست   توروز کار خرم در خرمی گذار

نصرت بنام تیغ تو گیرد همی جهان   تازه همی سپاه و گشاید همی حصار

تا این زمانه متلون بسعی چرخ   آیین دیگر آرد هرسال چند بار

گه‌در خزان چنان که‌درافگند بر کشد   از گردن بتان چمن خلعت بهار

درصفحه صفحه زرنهداطراف بوستان — تا تخته تخته سیم کند روی جویبار
که دربهار باز کشد بر زمین بساط — از لعل پود بوقلمونهای سبزتار
گیسوی گلرخانش نگارد بمشك بید — گوش سمنبرانش فروزد بگوشوار
سوسن بکبر عرضه کند روی باجمال — نرگس بناز باز کند چشم پر خمار
که‌چون‌خزان‌توزّر ودرم‌ریز بیقیاس — که چون بهار دُرّ و گهرپاش بیشمار
در جویهای بخت همه آب کامران — در باغهای ملك همه تخم عدل کار
دولت فروز و نصرت‌یاب و طرب‌فزا — گیتی گشای‌وملك ستان و زمانه‌دار
تو شادمان نشسته و اقبال پیش تو — روزوشب‌ایستاده میان بسته‌بنده وار
قدر ترا نشانده بصد ناز بر کتف — جاه ترا گرفته بصد مهر در کنار

☆(درمدح عمید ابوالفرج نصر بن رستم)☆

جهانرا چرخ زرین‌چشمه‌زرین میزندزیور — از آن‌شدچشمهٔ خورشیدهمچون بوته‌زرگر
خزانرا داد پنداری فلك ملك بهارانرا — که‌اندر باغ‌زرین‌تخت گشت آن‌زمردین‌افسر
همان مینانهاداطراف گل‌شد کهرباصورت — همان نقاش بوده باد دی امروزشد پیکر
زمین ازبادفروردین که از گل بود برچهره — بمهرماه‌وماه‌مهر گشت از میوه پرشکر
نه صحرا روی بنماید همی ازشمعگون‌حله — نه گردون‌روی‌بگشایدهمی‌ازآبگون‌چادر
بباغ وراغ نشاسد همی‌پیری و کوژیرا — چو بخت دولت خواجه سرسرووقدعرعر
بطمع جستن سروش‌بحرص دیدن بزمش — کشیده پنجها سرو وگشاده دیدها عبهر
نگه کن درترنجستان بار آورده تا بینی — هزاران لعبت زرین‌تن‌اندرزمردین معجر
بسان دشمن خواجه ترنج بزم نادیده — نگون‌آویخته‌ست‌ازشاخ‌تن‌لرزان‌وروی‌اصفر
زعکس‌رنگ‌او گشته‌ملون برگ چون دیبا — ز نقل باراومانده خمیده شاخ چون چنبر
هماناگنج باد آورد بگشا دست بادیرا — که درافشاندبس بیحدوزرگستردبس‌بیمر
توگوئی‌خواجه‌جشنی کردوزحمت کردخواهنده — زبس‌دینارکوپاشید زرین شد همه کشور
عمید مملکت بونصر کاصل نصرت دنیا — کرا همبر بودنصرت‌شودش‌افسردروگوهر

همی بخشیدهٔ[1] ایزد بتازی نام او باشد ‌‌‌‌ بایزد گر بود بخشیدهٔ ایزد ازو بهتر

بهار دولت اورا شکفته از سعادت گل ‌‌ سرای خدمت اورا گشاده ازبزرگی در

جهان کامرانی را زنور رای او گردون ‌‌ بهشت شادمانی را زدست جود او کوثر

بودبنیاد عزمش‌را زچرخ بیستون کوشش ‌‌ سزد کشتی‌حزمش را زکوه بیستون‌لنگر

چو رزمش‌درندا آیدبه‌تیغش‌جان دهدپاسخ ‌‌ چو بزمش در اداافتدزدستش‌کان‌برد کیفر

زوصف ونعت اوخیره‌زمدح‌وشکر اوعاجز ‌‌ روانهای سخن‌سنج وزبانهای سخن گستر

عمل بینام اوجاهل امل بی بزم او واله ‌‌ سخا بی فعل اوناقص سخن‌بیقول او ابتر

فزوداز‌جاه‌و برداز‌جان‌وجست‌از‌طبع‌وداد‌از‌دل ‌‌ عمل‌راعز امل‌را ره سخاراذل‌سخن رافر

زهی چون بخت‌بهر توشده برهرتنی پیدا ‌‌ زهی چون رازمهر توشده درهردلی‌مضمر

نداندکوه بابل را همی‌حلم تو یك ذره ‌‌ بخواند بحرقلزم‌را همی جودتویك فرغر

زتاب آتش تیغت بجوشد آب در جیحون ‌‌ ز زور وشیهه رخشت‌بریزدخاره‌در کردر

زبان داده شکوه توسیادت رابه‌نیك وبد ‌‌ ضمان‌کرده نفاذ توسیاست را بنفع وضر

ثنارا اصل توعمده دها را عقل تومرکز ‌‌ ادب‌را طبع تومیزان خرد رارای تو داور

شرف اصل ترا قیم هنر عقل ترا نافذ ‌‌ وفا طبع ترا صیقل ذکا رای ترا رهبر

همی بی امر مهرتوعرض‌نگشاید از عنصر ‌‌ همی بانهی کین‌توعرض بگریزد ازجوهر

خصال‌توبهرسعی و ضمیر توبهر فکرت ‌‌ مثال تو بهر حکم وحضور توبهر محضر

همه سعدست‌بی‌نحس‌وهمه‌نورست بی‌ظلمت ‌‌ همه انصاف بی‌ظلم و همه‌معروف‌بی‌منکر

جهانی زاده ازطبعت‌بآب وباد سردوخوش ‌‌ درختی رسته‌ازخلقت بشاخ وبیخ سبزوتر

چوازخون دربرگردون ببندد عیبه جوشن ‌‌ چوازتف در سرمردان بتفسد بیضه مغفر

درآن تنگی‌چون دوزخ یلان رزم‌راگردد ‌‌ زگرماروی‌چون‌انگشت‌وزتف‌دیده‌چون‌اخگر

سبلها زافرینش بارگیران را بدل گردد ‌‌ شوداشهب‌بگرد‌ابرش‌شوداد‌هم‌زخون‌اشقر

هوای مظلم تیره مثالی دارد از دوزخ ‌‌ زمین هایل تفته قیاسی گیرد از محشر

۱ـ بخشنده.

ز کاری قوت حمله بلرزد قامت نیزه زتاری ظلمت زخمت بتابد صفحه خنجر

پریرا کوفته باره دلی را دوخته زوبین سریرا خاروخس بالین‌تنی راخاک‌وخون‌بستر

بزخم‌ازشخص‌مجروحان دمدروین‌زآذریون زخوی برروی خنجرها کفد لاله زنیلوفر

اجل دامن‌کشان آیدگریبان امل در مشت قضا نعره زنان خیزد مخاریق بلا در سر

زبیم مرگ وحرص نام جوشان‌پردل‌وبددل گریزان‌این‌چوموش‌کوروتازان‌آن‌چون‌مارکر

ترابینندبرکوهی شده درحمله چون بادی چوبرقی مغز پرآتش چورعدی حلق پرتندر

هیونی‌تند خارا شخص آهن ساق‌سندان‌سم عقابی تیز کوه انجام هامون کوب دریا در

سرین اوندیده شیب وچون‌شیب‌درازش‌دم برخش اونخورده زخم وبرزخم‌دودستش بر

هزاران دایره بینی هزاران خط که‌بنگارد که ناورد چون پرگاروگاه بویه‌چون‌مسطر

بدستت‌گوهری لرزان فلك‌جرم‌نجوم‌آکین مرکب نقره درالماس ومعجون آب درآذر

زجان‌دودی‌برانگیزی‌بدان‌پولاد چون‌آتش زگردابری‌برافرازی‌برآن‌شبدیزچون‌صرصر

درخش این فروگیرد همه روی هوایکسان نعال آن فرو کوبد همه روی زمین‌یکسر

گهی این برگهرتابد چویاقوتی‌ترادرکف گهیت‌آن‌برگره پیچد چوثعبانی بچنگ‌اندر

چه‌بازووچه‌دستست‌آنکه‌گیردسستی‌وکندی ازین دندان پیل مست ازآن چنگال شیرنر

نهنگ هیبتت هرسو چوباد اندرکشیده‌دم همان نصرتت چون ابر بر هرسوگشاده پر

خلیلی توکه هرآتش‌ترا همسان‌بودباگل کلیمی تو که هر دریا تراآسان دهد معبر

معاذالله نه اینی ونه‌آنی بلکه خود هستی زنعت فهمها بیرون ز حد و همها برتر

ندانم‌گفت مدح تو بقا بادت که از رتبت سر عمال هندستان رسانیدی بگردون بر

بدان‌بی‌جان که همچون‌جانشدست‌انبازاندیشه نخوانده هیچ علمی و تمام علمهاش از بر

فری زان تندرست زردوآنفارغ دل گریان شگفت آن راستگوی گنگ‌وآنقوت کن‌لاغر

تنش‌چون‌استخوان‌سخت‌ودلش همچون‌شکم‌خالی زبان چون دست نیرومند وسرچون پای گام آور

بتوخاورمقلدگشت خورشید از برای آن بباشد برجهان نوری که افزون آید از خاور

زنام تست رای توهمه راحت که بی هردو نگیرد روح رادی تن نیارد شاخ شادی بر

تو ئی انصاف وحکم توچودانش عقلرا شایان — تو ئی اقبال وملك توچودیده چشم رادرخور

نبرد افروختی یکچند بزم آرای یکچندی — که گاهی نوبت تیغست و گاهی نوبت ساغر

نزیبد چون بجا و دور بگراید نشاط تو — بجز خورشید می پیمای وجز ناهید و خنیاگر

از آن معشوق حور آیین از آن ممشوق سرو آسا — وز آن خوشخوی گل عارض وزان زیبای مه پیکر

بخواه آن طبع راقوت بخواه آنکام را لذت — بخواه آنچشم را لاله بخواه آن مغز را عنبر

بتی کز تن بزلف ورخ کشید و برد هوش ودل — نه چون او لعبتی دیگر نه چون او صورتی دلبر

بخدمت پیش روی او میان بسته ست شاخ گل — زحشمت پیش زلف او سر افکندست سیسنبر

بخوی و عادت آبا بجمع زایران زر ده — برسم وسیرت اجداد جشن مهرگان می خور

بدانرا غم همی مالد بلفظ رود شادی کن — بدایرا جان همی کاهد بجان جام جان پرور

ببر بهر نشاط انده بعودی از دل عشرت — بزن بهر دماغ آتش بعودی در دل مجمر

بزرگا هیچ اقبالم نباشد چون قبول تو — که چون من نیست مدحتگوی وچون تو نیست مدحت خر

عروس طبع من بپذیر ازیرا شاه احراری — هر آزاده ترا بنده ست وهر خواجه ترا چاکر

نگاری کز جمال او جهان چون بوستان خرم — بهاری کز بهای او زمین چون آسمان انور

همه سر صورت وصفوت همه تن زینت مدحت — برین از نور دل کسوت بر آن از لطف جان زیور

به ارج گوهر شهوار و ارز لؤلؤ لالا — بفرا افسر فغفور و قدر یارهٔ قیصر

بنقش دیبه رومی و بوی عنبر سارا — بحسن صورت مانی و زیب لعبت آذر

ولیکن بخت بیمعنی بتندی میکند دعوی — نمایش وآزمایش را شود هرساعتی دیگر

سرای دل تنست وتن بمحنت میشود ویران — امیر تن دلست و دل زانده میکشد لشکر

نحوس طالعی کردست کار وحال من تیره — بحسبت حال من بشنو بعبرت حال من بنگر

زگیتی زاده طبع من زطبع من سخن زاده — میان مادر و فرزند مانده طبع من مضطر

بگرید چشم نظم او بنالد حلق نثر او — ازآن بیمنفعت فرزند وزان نا مهربان مادر

بگیر اینمایه از شخصی که اندر قبضهٔ محنت — زآب وآتش خاطر خلالش ماند و خاکستر

گهی وسواس تبداری بفرقش میزند متین — گهی تیمار بیداری بچشمش در خلد نشتر

بضعف ضمیرانش تن بخم خیزرانش قد بلون شنبلیلش رخ برنگ یاسمینش بر
بسان باز بسته پای وچون طوطی گشاده لب سپید از جاه توروی وسیاه از مدح تودفتر
چوسیم وزر نهان دارندش از بیگانه درخانه چوسنگ و گل بگردانندش اندرخانه باز نبر
هوای شب لباس اوزمهرت ساخته انجم دهان طمع زهرا وزشکرت یافته شکر
سپهرش عشوه داده دست اورا وفتاده خوش زمانه ش وعدهٔ کرده ست و اورا آمده باور
همی تا اندرین گیتی بخلقت مجتمع باشد زریگ وسنگ ودشت و کوه وزاب وخاک و بحر و بر
اثر باشد زخیروشر دوعالم را زشش جانب مدد خواهد زبیش و کم چهار ارکان وهفت اختر
نروید شاخ بی ابرو نخیزد ابر بی دریا نباشد مهر بی چرخ و نگردد چرخ ی محور
بدست بخت هرچیزی که آن بهتر بود بستان بپای فخر هراوجی که آن برتر بود بسپر
زگریه قسم چشم توبدیوان گریه خامه زناله خط گوش تو بمجلس ناله مزمر
سپهر آراسته عیشت جهان افروخته عمرت بمجدو فخر وجاه و بخت وعز ونام کام و گر
جواب شاعر رازی همیگفتم که او گوید سحر گاهان یکی عمدا بصحرا بگذرو بنگر

✡ (درمدح امیر ابوالفتح عارض) ✡

همه شب مست وارو عاشق وار بودم ازروی دوست برخوردار
گـه مرا داد شکرش بوسه گاه سروش مرا گرفت کنار
خوب حالی وخوش نشاطی بود دوش باروی او مرا هموار
چه کنم قصه تا بروز بداشت لذت عشرتش مرا بیدار
درمیان سخن مرا گفتی نیست امسال کارتو چون پار
حشمتی داشتی تـرا بشکوه همـی داشتی توبس بسیار
سدرها دیدمت ملمع نقش جبها دیدمت مهلل کار
چه رسید و چه اوفتاد وچه شد که در آمدترا خلـل به یسار
هم ازاینسان بعید خواهی رفت شوخگن جبه چارکن دستار
سخت مجهول نیستی آخـر عور گـردی مرا نیایدعار
شادی آمد مرا ازین شفقت خنده آمد مرا ازین گفتار

گفتم ای ماه‌روی مشکین زلف — بت دلجوی ولعبت دلدار
راست گفتی ونیك پرسیدی — بشنو و گوش وهوش زی من دار
خواجه بوالفتح عارض لشکر — اصل حری وسید احرار
بود گشته مرا خریداری — که بدو تیز شد مرا بازار
صید کردی بجود وشکر مرا — آن مه جود ورز شکرشکار
جامه دادی مرا زخاصه خویش — نادره حیلت و بدیع نگار
کار گاهی زبهر من کردی — شب وروز ازبرای من بر کار
جامها بافتندی ازپی من — که نبافد کسی بهیچ دیار
منقطع شد چنان زمن برش — که از آن نزدمن نماند اثار
لاجرم جبه ودراعه من — از عبائی و برد گشت این بار
هیچ جرمی نکرده‌ام هرگز — کاید اورا همی زمن آزاد
دوستی‌ام چنانکه او خواهد — که دعا گویمش بلیل ونهار
مادحی‌ام چنانکه او داند — گفته درمدح او بسی اشعار
شاعری‌ام که هیچ برش را — هیچوقتی نکرده‌ام انکار
کهتری‌ام چنانکه او گوید — بر مرادش مراره ورفتار
مشفقی‌ام چنانکه او جوید — که ندارم خبر زعرض شمار
من ندانم همی که یک رهکی — از چه‌معنی گرفت کارم‌خوار
ای بزرگی که‌مثل تو ننمود — هیچ وقتی سپهر آینه‌دار
باغ عز ترا ندیده خزان — می جود ترا نبوده خمار
روز اقبال تو نبیند شب — گل احسان تو نداره خار
مدحت تو شرف دهد ثمره — خدمت تو سعادت آرد بار
طیبتی شاعرانه کردم من — تا نبندی دل اندرین زنهاد
غرض آن بود تا نخست مرا — فهم گردد زشاعری اسرار
قصهٔ را که نظم خواهد کرد — بر طرازد سخن بدین هنجار

گرچه درشعر تیز دیدار است | ازمن افزون نباشدش دیدار
منم انجادوی سخن که بنظم | آرم اندر خزان بطبع بهار
درزمانه زگفتهای منست | شعرهامون نورد و کوه گذار
قوت طبع من کند آسان | هرچه ازباب شعر شده شوار
نشود جزبمن گشاده دری | که ضرورت برآن زند مسمار
مر مرا دولت تو فرماید | که همیشه همیروود هموار
مهربان برتو خسرو عالم | وز تو خشنود ایزد دادار

☆ (درمدح ابوالفرج نصربن رستم وتوصیف نبرد آزمائی او) ☆

آن ترجمان غیب ونماینده هنر | آن کز گمان خلق مراورا بودخبر
آنزردچهره که کندروی دوست سرخ | شخصی نه جانور برود همچو جانور
غواص پیشهٔ که بدریا فروشود | از قعر بحر تیره بر آردبسی درد
آنشمع برفروخته بز تختهٔ چو سیم | کردود شمع زیر بود روشنی زبر
گویندهٔ که هست سخنهاوجانش نیست | پرندهٔ که هست پریدنش و نیست پر
مرغان اگر بپای روند بپر بپرند | اوکار پای وپر بکند هرزمان بسر
اورادو شاخ نکنی پیوسته هریکی | یکشاخ باقتضا ودگرشاخ باقدر
یك شاخ برولی ودگر شاخ برعدو | آن برولی سعادت وآن برعدو ضرر
زان یافت کلك مرتبت صد هزارتیغ | کوکرد بربنان عمید اجل گذر
آزاده بوالفرج فرج ماز هر غمی | نصربن دوستم بوغا رستم دگر
از بوالفرج رسید جهانرا زهر بدی | فتح و فراغت وفرح ونصرت وظفر
رستم بکارزار یکی دیو خیره کشت | این اند سال کرد بمازندران گذر
پیکار نصر رستم با صدهزار دیو | هرروز تاشبست وزهر شام تا سحر
آندیو بد سپید وسیاهند این همه | هست این زمین هند زمازندران بتر
نصرست نام خواجه فرامرزخوانمش | زیرا که رستم است فرامرزرا پدر
آنسایه خدا و عمید خدایگان | کش ازخدایگان نظرست ازخداظفر

او نوبه مملکت زعمیدان مملکت — پیداترست ازآنکه از انجم بود قمر

آن مهتر خطیر نکو خاطر وضمیر — هرگز نبود خواسته راپیش او خطر

از گل سرشت کالبد ما همه خدای — اورا زجاه وجود سرشت ونکوسیر

خورده جهان بسی ونخورده چواو کسی — اندر فنون دانش وهر فضل بهره ور

در خدمت ملوك سپرده تن عزیز — استاده پیش شغل جهاندار چون سپر

ای مهتری که تو خلق پیمبرست — برهان تست فضل وسخایت بود هنر

گر بودی از خدای جهانرا پیمبری — بعد از نبی محمد برخلق بحر وبر

آن خلق راپیمبر دیگر تومیبدی — کت هست علم آن وسخن گشت مختصر

هر کوترا سوار به بیند معاینه — روح الامین شناسد ونشناسد ازبشر

گویند کاین فرشته اینست کامدی — گه گه بمیر مکه زیزدان کامگر

ایدون بتابدازتو کمال وجمال تو — چونانکه نورشمس بتابد زباختر

ای باغ وجودازتو سراسر فروخته — برتو زمانه باد بقارا گشاده در

دریا اگر چه دریتیم اندر و بود — باکف توحقیر ترست از یکی شمر

آتش زتف آتش خشمت نهان شدست — حصنی گرفته زاهن وپولاددرحجر

ای چشم جودرا بصر وعقل را روان — گرعقل را روان بدی وجودرابصر

چونانکه کان گوهر در کوه مضمرست — کوهیست درتوحلم ودروفضل تو گهر

نامی زتوشدند سراسر تبار تو — گرچه باصل وفضل بزرگند ونامور

آزادگی بگشت بگرد جهان بسی — آخر دراصل دولت تو گشت مستقر

زان پیش کزعدم بوجود آمدی خدای — موجود کرده بود هنر درتوسربسر

برزایران توئی بسخا کیسهای سیم — برشاعران توئی بعطا بدرهای زر

بر نظم ونثر وفضل توئی شاعر سوار — خوش طبع وخوش هوائی وخوش لفظ چون شکر

شاعر نوازو شعرشناسی وشعر خواه — آری چنین بوند بزرگان مشتهر

من مرده زنده گشتم واکنون شدم جوان — یکذره گر زجود تو برمن کنداثر

این روزو روزگارتو برمن خجسته باد — ازهم گسسته باد دل دشمن وجگر

سرسبز ودل قوی‌وتن آباد وشاد زی — وانکس که‌او نه‌شاد حزین‌بادو کورو کر
چندانکه هست برفلک‌استاره راشمار — توشاد زی ومدت عمرت همی شمر

☆(هم‌درمدح او)☆

آمد فرج ما زستمهای ستمکار — چون بوالفرج رستم آمد سراحرار
زین پس‌نرودپیش بما برستم کس — برما نشود هیچ ستمگر بستمکار
آنکس که‌ستم‌کرد براین شهرستم دید — ایزد نپسندد ستم از هیچ ستمکار
زیباست برین‌شغل‌عمیدبن عمیدانك — کافیست بهرشغل‌وبهرفضل سزاوار
از بوالفرج آمد ستم ما زستمها — بی‌بوالفرج الافرج ایزد دادار
بی‌بوالفرج الافرج اهل لهاور — ازنرخ گران علف وآفت آوار
پیدا نشد آسایش وارایش‌این‌خلق — تا نصرت ما نامد از نصر پدیدار
او فخرعمیدان جهاندیده کافی — داهی بهمه دانش و کافی‌بهمه کار
آباد ولایت زوی و شاد رعیت — بدخواه وبداندیش نگون بخت ونگونسار
در هند چواوئی نه‌ودرحضرت غزنین — دردانش‌ودر کوشش‌و گفتاروبکردار
آنلؤلؤ خوشاب‌سخنها و کفش بحر — دربحرعجب نه که‌بود لؤلؤشهوار
دانش بدل اندرچوبتیراندرخورشید — قارون‌شدوآسان‌براوهرچه که‌دشوار
کلکش به‌بنان اندرچون‌موج بدریا — جودش بکف‌اندرچوباراندرامطار
ای‌نام توچون نام سخی‌حاتم طائی — گسترده بهرشهردرامثال‌ودراشعار
روزی ده خلقی نه‌خدائی‌توولیکن — روزی همه‌جزبکف خویش‌مپندار
اینحلق رمارم چو رمه پیش‌تواندر — تو برسر ایشان برسالارملك‌وار
بسیارنشینند براین‌بالش واین‌صدر — زیشان‌توفروزنده‌تری ای‌مه‌بسیار
آنی که‌فلك چون توبعد قرن‌نیارد — دانا وسخندان‌وسحن سنج‌وهشیوار
هم داور خلقی بگه داوری خلق — هم‌داور دینی بگه مذهب دیندار
جبریل‌مگرهرچه کریمی‌وسخابود — آورد بنزدیك تو از ایزد جبار
شاید که بنازند بتو اهل لهاورد — از فضل تو و فخر توقیمت‌ومقدار

ای مهتر شمشیر زنان باجگر شیر ... درصدر عمیدی تو و درمعر که‌سالار
ای یك تنه اندرزین یك لشکر کاری ... وی روزوغاپشت یکی لشکر جرار
ای دیده سنان تو بسی سینه ودیده ... درعقد کمند تو سرد شیر بمسمار
ای آصف فرزانه بارای مسدد ... وی خاتم آزاده با کف درم بار
توخانه اقبالی وروشن بتو اسلام ... شغل تو مشهر بتو چون ملت‌مختار
ابرست کفت چونکه فروبارد برما ... ابری که سرشکش نبودجز همه‌دینار
دیوانت سپهرست پر ازاختر لیکن ... تو بدرو درو ثابت استاره بسیار
چون کعبه که خالیش نبینی‌زمجاور ... در گاه تو خالی نتوان دید ز زوار
از کف توخالی نبود جود زمانی ... وزمدح توهم هیچ تهی دفترواشعار
فرخنده بهار خوش وایام شریفست ... روز طرب وروز نشاط می ومیخوار
تا دهر گهی پیرو گهی‌تازه جوانست ... پیری وجوانیش بآذر درو آذار
آراسته‌باد بتو این شهر وولایت ... وز دشمن تو خلق مبینادا دیار
دین ودهش وداد درین شهر بگستر ... مگذرزجهان‌هیچ‌وجهان‌راخوش‌بگذر

☆ (ستایش خامه) ☆

چرا باشم‌از آزخسته جگر ... که‌هستم‌توانگر بدیع‌شاخ‌زر
که‌چون بر گرفتمش‌باردهمی ... زمنقار پرقار در و گهر
تن بیقرارش زاندیشه خشك ... زبان فصیحش بگفتار تر
چو کرست‌چویافت‌معنی‌و لفظ ... چو کورست‌چون‌دیده راه گذر
جز او ای‌عجب‌خلق دیدوشنید ... جهان بین کوروسخن‌یاب کر
چو حکم نبوت‌همه حکم‌او ... موافق شده با قضا و قدر
تو گوئی که‌عیسی بن‌مریم‌است ... که از کود کی‌شدبگفتن‌سمر
چو برداشتندش زآب وز گل ... یکی مادری بود بس بی‌پدر
همه لفظ او امر ونهی وهنوز ... خورد شیرو خسبدبگهواره‌در

چوصورت کند مر گل تیره را | رود گرد گیتی چومرغی به‌پر
همیشه همه و هم خاطر بر او | زوعدو وعیدست وزنفع وضر
همه معنی مرده زنده کند | عجب قدرت و کامگاری نگر
شگفتی‌نگه کن که‌کلکش‌همی | چلیپا نماید بانگشت بر
چوعیسی‌بکشتنش دارند قصد | که هرساعت‌او را ببرندسر
وایکن چو بردارانگشت شد | فزون گرددش‌قدروجاه‌وخطر
بر آن آسمان بزرگی شود | که‌ره نیست‌جانرا‌ازین‌پیشتر
چو دین مسیح است کردار او | چرا مانوی ماند ازوی‌اثر
که مرملتش را زبس یادگار | پس ازغیبتش نیست الاصور
ازین بسته‌وری تو مسعودسعد | گشادنش را رنج خیره مبر

☼(مدیح سلطان مسعود)☼

چون‌چرخ‌قادر آمدوچون دهر کامگار | خسروعلاء دولت سلطان روزگار
مسعود پادشاهی کاندر جهان ملك | هست ازملوك گیتی شایسته‌یادگار
بهرام روزکوشش و ناهید وقت بزم | برجیس‌روزبخشش وخورشیدروزبار
ای کوه باد حمله وی باد کوه حلم | ای ذوالفقارمردی وی‌مرد ذوالفقار
شد مفخرت چومهرزرای تو نورمند | شد مملکت چو کوه زجاه‌تواستوار
آمیخته هوای تو با تن چوجان‌وتن | وآویخته رضای تودرتن‌چوپود وتار
جوهر نمی‌پذیرد بیحکم تو عرض | عنصر همی نگیرد‌بی امر تو قرار
ازعفووخشم تست همه اصل‌روزوشب | وز مهرو کین تست‌همه‌طبع نورونار
ازشوق طلعت تو و حرص دعای تو | باچشم گشت‌نرگس‌وباپنجه‌شدچنار
ازبهرجوددست توزرزادو خاك‌وسنگ | وزبهرزیب بزم تو گل‌داد‌چوب‌وخار
در کان زشرم چشمه یاقوت سرخ شد | وین‌خورده‌است‌نیکوخاطربراین گمار
زیرا که‌کوه ما در اوبود واوندید | مر کوه‌را سزای کف راد تو یسار

از بهرساز و آلت شاهانه ترا
از گوهر گونه گوهر خیزد ز کوهسار

وزبهر جشن مجلس فرخنده ترا
ازنوع نوع گلها روید زجویبار

تخمی که نه بنام تودر گل پراکنند
آن کشت را بژاله کند ابرسنگبار

گرباد انتقام تو بر بحر بگذرد
ازآب هربخار که خیزد شود غبار

ورقطرهٔ زجود تو برخاك بر چکد
در دشت هرغبار که باشد شود عقار

تا حمله برد جود توبر گنج شایگان
با کس نیاز نیز نپیوست کارزار

با ملك تو بزاد ز اقبال دولتش
گه بر کتف نشاندش و گاه بر کنار

درسهم وترس مانده چو گاوان زشرزه شیر
شیران کار زاری از آنگرز گاو سار

ازهول وهیبت توبداندیش ملك و دین
با جان ممتحن زید و با دل فگار

گاه ازفزع چورنگ جهد برفراز کوه
گاه ازقلق چومار خزد درشکاف غار

ای اختیار کرده ترا ایزد از جهان
هر گز ندیدچشم جهان چون تواختیار

گرچه فلك زچشمه خورشید بوته کرد
نگرفت هیچ گوهر ملك ترا عیار

برغور کارهای توواقف نگشت چرخ
گفت اینت بختیاری ای شاه بختیار

عادل زمانه داری قاهر جهانستان
بایسته پادشاهی شایسته شهریار

در پیش تخت مملکت توبطوع طبع
سجده کند جلالت هرروزچند بار

شاها خدای داند و هست او گواه حق
تاجان من چه رنج کشیداندرین حصار

تا من پیاده گشتم هستم سوار تند
برجای خویش مانده که بینندچومن سوار

برسنگ خاره بند گرانم چنان بدوخت
کز بار آن بماندم برسنگ سنگ وار

از گوشت پود کرد مرا بردوساق پای
اینمار بوده آهن گشته گزنده مار

مداح نیکم و گنهم نیست بیش ازین
دربند بنده را ملکا بیش ازین مدار

تندست شیر چرخ اجازت مکن بدان
کو بیگناه جان چومن کس کندشکار

زین زینهار خوار فلك جان من بخر
اکنون که جان برتوفگندم بزینهار

مگذار زینهار چو در زینهار تست
جان مرا بدین فلك زینهارخوار

بسته در انتظار خلاصست جان من | جان کندنیست بستن جان اندر انتظار
تا آسمان قرار نیابد همی ز دور | مهر اندرو ز سیر نگیرد همی قرار
ای مهر شهریاری چون مهر نور بخش | وی آسمان زادی چون آسمان ببار
بادی چنانکه خواهی بر تخت مملکت | از عمر شادمانه و ز ملك شاد خوار
تائید جفت و بخت بکام و فلك غلام | دولت رفیق و چرخ مطیع و خدای یار
خورشید ملك داده هوای ترا فروغ | اقبال و بخت کرده خزان ترا بهار
جشن خجسته مژده همی آردت بر آنك | تا حشر بود خواهد ملك تو پایدار
تو یادگار بادی از کردهای خویش | هرگز مباد کرده تو از تو یادگار

☆(مدح ثقة الملك و لغز آتش☆

ای بقدر از برادران برتر | مر ترا شد برادر تو پدر
مادر تو چو مادر پدرست | پس ترا جده باشد و مادر
زان تو معبود گشتهٔ آن را | که زنش دخترست با خواهر
چون بزائی هم اندر آن ساعت | بسوی چرخ بر فرازی سر
باز هر بچهٔ که زاد از تو | در نفسهای تو بر آرد پر
جایگه‌های تو چو دشت و چو کوه | خورد نیهای تو چو خشك و چو تر
گاه زر باشی و گهی یاقوت | گاه باشی عبیر و گه عنبر
روی بنمای کاندرین زندان | هستیم چون دو دیده اندر خور
هم دواجی مرا و هم جبه | هم لحافی مرا و هم بستر
گوهر تو در آفرینش هست | بر تر و پاك تر ز هر گوهر
درسرشت تو مهر باشد و کین | خلق را از تو خیر آید و شر
حشمت طاهر علی شدهٔ | بر ولی و عدو به نفع و به ضر
داند ایزد که من نشاط کنان | کردم از بهر خدمت تو سفر
خویشتن جمله در تو پیوستم | راست گویم همی بحق بنگر

از بزرگی کنون روا داری
که بمیرم چنین بحبس اندر

گر بدانم که هیچگونه مرا
گنهی مضمرست یا مظهر

در شهنشاه عاصیم عاصی
در خداوند کافرم کافر

چون امیدم بریده شدزخلاص
چه نویسم ز حال خود دیگر

حال اطفال من چگونه بود
گر رسد شان زمن بمرك خبر

بیش ازین حال خود نخواهم گفت
راضیم راضیم بهر چه بتر

همه کوتاه کردم و گشتم
قانع و خوش بهر قضا و قدر

چند ازین کاشکی وشاید بود
چند باشد زچند وچون واگر

دل ازین حبس وبندخوش کردم
مگر این عمر بگذرد به مگر

چون همه بودنی بخواهد بود
آدمیرا چه فایده ز حذر

توخداوند شاد و خرم زی
سال مشمر ز عمر قرن شمر

هیچ انده مخور که دولت تو
سازد اسباب تو همی در خور

که شدآب حیات جان افزا
بر کف تو نبینند در ساغر

بد این روزگار بد خورا
نبود بر تو هیچ وقت گذر

باز بازیچه‌ای برون آورد
گردش این سپهر بازیگر

باد بنگر که در نوشت زباغ
بیرم چین و دیبه ششتر

تختها گشته ز آهن و پولاد
همه زنجیرها بروی شمر

هر زمانی چو نوعروسان مهر
در کشد روی خوب در معجز

خشك‌شدسیب‌لعل راهمه خون
در تن از بیم باد چون نشتر

زانکه نارنگ را بدید که باد
همه رویش بخست زیر و زبر

راست‌چون‌ساقی‌توبر کف‌دست
جام زرین نهد همی عبهر

از شکوفه ربیع بزم تو شد
گونهٔ آبی و ترنج اصفر

شاد و خرم نشین وباده ستان
از بت سرو قد مه منظر

چو رخ و قدوچشم وعارض‌او — بجمال و بها و زینت و فر
نه نگاریده خامه مانی — نه ترازیده رنده آذر
روی نعمت بچشم شادی بین — صحن دولت بپای فخر سپر
سر بخت توسبز باد چو مورد — قد قدر تو راست چون عرعر
بر سر جاه تو عمامهٔ عز * بر تن عیش تو لباس بطر
چون‌مه نو زمان زمان افزون — عز و جاه تو از شه صفدر
ملك شاه بند شهر گشای — خسرو پیل زور شیر شکر
ملك‌او باد هفت کشور و باد — امر و نهیش روان بهر کشور
از جمالش فروخته ایوان — وز کمالش فراخته افسر
پادشاهی او و دولت تو — ثابت و پایدار تا محشر
برمن این شعرها بعیب مگیر — خواجه بوالفتح راوی مهتر
که چنین مدح بس شگفت‌بود — از چومن‌عاجز وچومن‌مضطر
درچنین بند لنگ مانده ولوك — درچنین‌سمج کور گشته و کر
تو بآواز جانفزای بدیع — عیبهائی که اندروست ببر

☆(جواب قصیده محمد خطیبی وانکار برآثار کواکب و شکایت)☆
☆(از حبس خود و مدح ثقة‌الملك طاهر و سلطان مسعود)☆

محمد ای‌بجهان عین فضل وذات هنر — توئی اگر بود از فضل در هنر پیکر
ترا خطیبی خوانند شاید و زیبد — که تو فصیح خطیبی بنظم و نثر اندر
گراین‌لقب‌ابرخوددرست خواهی کرد * بوقت خطبه دانش ز عود کن منبر
بلطف وسرعت آب‌ست‌وباد خاطروطبع — بتاب وقوت عقلت چه خاك و چه آذر
چوتوقرین ورفیق‌وچوتوبرادر ودوست — که‌داشته‌است‌و که‌دارد‌بدین‌جهان‌اندر
زحسب‌حال چوزهر تو زهره‌ام خونشد — که نظم کردهٔ آنرا بگفته چو شکر
خرد فراوان داری همی چرا نالی — ازین دوازده برج نگون وهفت اختر

چرا تو از بره و گاو در فغان باشی　　که بی‌سروست یکی زین و بی‌لگد دیگر

تو از دو پیکر و خرچنگ چون خروش کنی　　چو بد کنند بتو چون نه اندر جانور

چه بیم داری از شیر کو ندارد چنگ　　چه خیر جوئی از خوشه کو ندارد بر

ترا چه نقصان کرد این ترازوی خسران　　که پلهاش فرو تر نباشد و بر تر

ز کژدم وز کمان این هراس و بیم چراست　　نه دم این را نیش و نه بال آنرا پر

ازین بزیچه بسته دهان چرا ترسی　　که هر گزش نه چراگه بدو نه آبشخور

چه جوئی آب ز دلوی که آب نیست درو　　چگونه تر شود از نیستش بر آب گذر

ز ماهئی که درو خار نیست این گله چیست　　بلی ز ماهی پر خار دیده اند ضرر

نه پیر خوانی ویحك همی تو کیوان را　　خرف شدست ازو هیچ نیك و بد مشمر

گر اورمزد توانا و کامران بودی　　نه درو بالش بودی نه در هبوط مقر

نخواند باید بهرام را همی خونی　　بدستش اندر هرگز که دید تیغ و تبر

در آفتاب اگر ذات فوتی بودی　　سیاه روی نگشتی ز جرم قرص قمر

سماع ناهید آخر ز مردمان که شنید　　که خواند اورا اخترشناس خنیاگر

چه جادوئیست نگوئی مرا تواندر تیر　　که هردو مه شود از آفتاب خاکستر

چه بدتواند کردن مهی که گوی زمین　　کندش تیره از آن پس که باشد او انور

ز اختران که همه سرنگون کنند غروب　　چه سعد باشد و نحس و چه نفع باشد و ضر

تو ای برادر خود را میفکن از ره راست　　ز چرخ و اختر هرگز نه خیر دان نه شر

همه قضا و قدر کرد کار عالم راست　　مدان تو دولت و محنت جز از قضا و قدر

زمانه نادره بازیچها برون آورد　　ز بازی فلك مهره باز بازیگر

بدان یقین که بدین گونه آفرید فلك　　بحکمت آنکه بر این گونه ساختش چنبر

ز بهر شیون زینسان کبود پوشش کرد　　ز بهر سورش بست از ستارگان زیور

بدید باید عبرت نبود باید کور　　شنید باید پند و نگشت باید کر

جهانت عبرت و پندست رفته و مانده　　تو مانده بازشناس و تو رفته بازنگر

اگرزمانه نداری خبر عجب نبود　　زرفته باری داری چنانکه بود خبر

چوبنگریم همیدون پس ازقضای خدا　　بلای ما همه قزدار بود و چالندر

من وتوهردوفضولی شدیم وچرخ ازبیخ　　بکندمان وسزاوار بود و اندر خور

زترس بر تن ما تیز و تازه افتادی　　بدان زمان که رگ مابجستی ازنشتر

چواهل کوشش بودیم و بابت پیکار　　همی چه بستیم از بهر کارزار کمر

نه دست راست گرفتی برسم قبضه تیغ　　نه دست چپ را بودی توان بند سپر

بدانکه مارا درنظم دست نیك افتاد　　زخود بجنگك چرا ساختیم رشتم زر

نه هر که باشد چیره براندن خامه　　دلیر باشد بر کاربستن خنجر

کسی که خنجرپولاد کارخواهدبست　　دلش چوآهن و پولاد باید اندر بر

تنی چوخارابایدسری چوسوهان سخت　　که پای دارد با دار و گیرحمله مگر

درآنزمان که شودزیر گردلبهاخشك　　بدانمکان که شود زیرخود سرهاتر

همه زآهن بینند زیور مردان　　چوخاست گرد کمیت وسمندوجم زیور

دلاورانرا دل گردد ازهراس دو نیم　　مبارزانرا خون گردد ازنهیب جگر

چولاله گرددپشت زمین بطعن وبضرب　　شود چوخیری روی هوا بکر وبفر

خروش رزم چو آواز زیر وبم نبود　　حدیث کلك دگردان و کارتیغ دگر

نبود باید کوریش تا به آخر عمر　　که مردمان بچنین ضحکهاشوندسمر

حدیث خویش همی گویم ای برادرمن　　.تو زینهار گمان دگرمدار و مبر

ترا نباید کاید زمن کراهیتی　　بدین که گفته شدای نیك رای وی مهتر

کنون ازآنچه خوش آیدترا بخواهم گفت　　که هست ازپس این دولتی ترا بیمر

گرت چوسرو مسطح همی بپیرایند　　بدان که زود چوسروسهی برآری سر

زصبر جوشن پوش ونبرد مردان کن　　زباس مرکب سازودصاف گردان در

توگرد گنبد خضرابرای وشغل طلب　　که من هزیمت گشتم زگنبد اخضر

مرا اگرپس ازین دولتی دهد یاری　　من وثنای خداوند و خامه ودفتر

بمدحت ثقة‌الملك ازین چو دریادل — بغوص طبع برآرم طویلهای گهر

عمید مطلق طاهر که سروران هرگز — ندیده‌اند چواو درزمانه یك سرور

بزرگواری دریادلی که در بخشش — به پیش جودش دریا کم آید ازفرغر

بلندقدرش کردست وصف چرخ زمین — گشاده‌طبعش کردست نعمت بحرشمر

ز ابر رادی وز مرغزار نعمت او — نه آز گردد تشنه نه‌مکرمت لاغر

قلق نگشته‌ست از قرب اومگر خامه — تهی نرفته‌ست ازدست اومگر ساغر

ندیده‌اند ز ایوان جاه او کنگر — نجسته اند ز دریای فضل او معبر

ز اوج همت او چرخها شود تیره — زموج بخشش او گنجها برد کیفر

بهیچوقت نبود ست بی‌سخا دستش — چنانکه‌هیچ‌نبودست بی‌عرض جوهر

چوبحر مادرطبع سخاش بود رواست — که هست خوی خوش اوبرادرعنبر

بدوست گردان اقبال دین وملك آری — نگردده اختر بیچرخ وچرخ بیمحور

برستم ازهمه غم کوبچشم بخشایش — زصدرجاه بمن بنده تیز کرد نظر

خدای داند کامروز اندرین زندان — زجودوبخشش‌او نعمتست بس بیمر

همی ز رحمت او باشدم درین دوزخ — نسیم سایهٔ طوبی و چشمهٔ کوثر

نه من ببینم درهرشرف چواو مخدوم — نه او بیابد درهرهنرچومن چاکر

اگرخلاصی باشد مراو خواهد او — نباشدم هوس لشکر و هوای سفر

من آستانه درگاه اوکنم بالین — بخسبم آنجا وایمن شوم زرنج سهر

برون کنم زسرم کبرو باد بیخردی — زعلم لشکر سازم ز اهل علم حشر

شوم بنانی قانع بجامهٔ راضی — بخط عقل تبرا کنم زعجب و بطر

همه بخشتك شلوار برنشینم و بس — نه اسب تازی باید مرا نه ساز بزر

چه سودازین‌سخن چون نگاروشعرچودر — چوما بمحنت کشتیم هردوزیروزبر

دواهل‌فضل و دوآزاده و دو ممتحنیم — دوخیره‌رای‌ودوخیره سرو دوخیره‌بصر

دعای ماست‌بهرمسجد و بهرمجلس — دریغ ماست بهر محفل‌وبهرمحضر

تو نو گرفتی در حبس و بند معذوری
اگر بترسی از این بند و بشکری زخطر

منم که عشری از عمر شوم من نگذشت
مگر بمحنت و در محنتم هنوز ایدر

بجای مانده‌ام از بندهای سخت گران
ضعیف گشته‌ام از رنجهای بس منکر

نوان وسست شده رویم از طپانچه کبود
در آب دیده نمانم مگر به نیلوفر

شده بر آب دو دیده سبك تر از کشتی
اگر چه بندی دارم گران تر از لنگر

بلا و محنت و اندوه و رنج و محنت و غم
دمادمند بمن بر چو قطرهای مطر

زبسکه گویم امروز این بلا بودست
تمام نام بلاها مرا شدست از بر

زضعف پیری گشته‌ست چونگلیم کهن
بحبس رویم و بوده چو دیبه ششتر

زبی حمیتی ای دوست چون غلیواجم
نه ماده خودرا دانم کنون همی و نه نر

علاج را گزر پخته میخورم زیرا
که آن چو سخت گزر سست شد چو برك گزر

دریغ شخص که از بند شد نحیف و دوتا
دریغ عمر که در حبس شد هبا و هدر

همی بشعر کنم ساحری از آن باشد
همیشه حالم چونحال ساحران بسحر

بسان آذرو مانی بتگر و نقاش
بلا و محنت بینم همی بزندان در

از آنکه می به پرستند گفتهای مرا
بسان صورت مانی و لعبت آذر

زمانه‌را پسری در هنر زمن به نبست
چرا نهان کندم همچو بد هنر دختر

چرا بعمر چو کفار بسته دارندم
اگر یکی‌ام از امتان پیغمبر

بدین همانا زین امتم نمی شمرند
که می برون نگذارندم از عذاب سقر

همی سخنها گرم آیدم کز آتش دل
دهان چو کوره شد و شد زبان درو اخگر

توزان که لختی محنت کشیدهٔ در حبس
بدین که گفتم دانم که داریم باور

یقین بدان که نه مرد ست خصم دانش من
اگرچه پوشد در جنگ جوشن و مغفر

بلی ولیك قلمدان زد و کدان بگریخت
بعاقبت بتر آمد عمامه از معجر

بکوفتم دری از خام قلبتانی باز
بکو بروتی باز ایدر آمدم از در

خرم و نیم خرم و آبله و مخنث من
خرد ندارم و دیوانه زادم از مادر

وز آنکه نادان بودم چو گرد کرد ریش — مرا بنام همه ریش گاو خواند پدر
چو حال فضل بدیدم که چیست بگزیدم — ز کار پیشه جولاهگی ز بهر پسر
بدو نوشتم و پیغام دادم و گفتم — که‌ای سعادت در فضل هیچ رنج مبر
اگر سعادت خواهی چو نام خویش همی — بسوی نقص گرای و طریق جهل سپر
مترس و بانگ یکایک چو سگ همیکن عف — بخیز و نیز دهادم چو خر همی زن عر
که بر درندسگان هر کرا نگرد سگ — لگد زنند خران هر کرا نباشد خر
عناست فضل نه از فضل بوی عود بود — که زار زار بسوزد بر آتش مجمر
نصیحت پدرانه ز من نکو بشنو — مگرد گرد هنر هیچ کآفتست هنر
ز فضل نعمت مزمر بود که در مجلس — ز زخم زخمه بنالد زمان زمان مزمر
مکار اگر که ز کشته دریغ میدروی — دریغ میدرود هر کسی که کارد اگر
ز اضطراب نمودن چه فایده مارا — اگر چه هستیم امروز عاجز و مضطر
نخوانده‌ایم که نتوان ز گیتی ایمن بود — ندیده‌ایم که نتوان ز چرخ کرد حذر
کزین زمانه بسی چنگ و پر بیفکندست — هژبر آهن چنگ و عقاب آتش پر
بدان حقیقت کاین شغل و اینعمل دارند — سپهر عمر شکار و جهان عمر شکر
بذات خویش مؤثر نیند و مجبورند — درین همه که تو می‌بینی ایزدیست اثر
نخواست ماندن اگر گنج شایگان بودی — بماند این سخن جانفزای تا محشر
چون کرمردم عمری دگر بود پس از آن — که ثابتست همه ساله منظر از مخبر
بریده نیست امید خلاص و راحت من[1] — در این زمانه که تازه شده‌ست عدل عمر
ز کدخدای جهان شهریار ملک افروز — خدایگان زمین پادشاه دین پر
سپهر همت و خورشیدرای و دریا دل — زمانه دار و زمین خسرو و جهان داور
علاء دولت مسعود کامکار که ملک — بدست فخر نهد بر سرش همی افسر
نهاده مسند میمونش بر سپهر شرف — نبشته نام همایونش بر نگین ظفر

۱- از اینجا تا آخر قصیده را دیوان چاپی فاقدست

چو از ثری علم قدر اوست تا عیوق ز باختر سپه جاه اوست تا خاور
گذشت رایت انبال او زهر گردون رسید آیت انصاف او بهر کشور
مضای حشمت او برشد بشرق وبغرب مضای دولت او باد شد ببحر و ببر
چوشیر شرزه و چون مارگرزه بر سرودست ز هولش افسر فغفور و یاره قیصر
سپهرهارا بر امر او مدار و مجال ستارگان را درحکم او مسیروممر
گراو نخواهدهرسال خوش نخندد باغ ور او نگوید هر روز بر نیاید خور
برازدم که چومن نیست هیچ مدحتگوی برازدش که چنو نیست هیچ مدحت خر
وزیده باد در آفاق باد دولت او که بر ولیش نسیم است و بر عدو صرصر
گر این قصیده نیامدچنانکه درخور بود ازانکه هستش معنی رکیك ولفظ ابتر
مرا بفضل تو معذوردار کاین سروتن ز ناتوانی بر بالش است و بر بستر

☆(مدیح سلطان مسعود پس از شکار او)☆

ای جهانرا براستی داور ملك عدل ورز دین پرور
عالم افروز نام مسعودت ملك را همچو تاج را گوهر
گنج پرداز دست معطی تو بزم را همچو خلد را کوثر
نرسد با محل تو گردون نشود همعنان تو صرصر
لب کفر از نهیب توخشك چشم شرك ازهراس بأس توتر
عزم تو گردم افکند بر کوه از دوسو کوه را برآرد پر
حزم تو گر نهد پی اندر باد شودش بسته خشك راه گذر
مرکب تست اژدهای نبرد خنجر تست کیمیای ظفر
برسد ملك تو بهفت اقلیم که چنین است حکم هفت اختر
زحل سر فرازهست ازمهر همتت را گرفته اندر بر
دولتت را بهر چه خواهی مشتری رهبرست وفرمان بر
تیغ مریخ آتشی دارد دشمنت را دریده مغز وجگر

نه عجب کافتاب نورانی — سایه‌چون‌چتر افکند برسر
گردد اندر رفیع مجلس‌تو — زهرهٔ لهو جوی خنیاگر
در برابر عطارد ساحر — با سر کلک تورود هم بر
از پی روشنائی شب تو — بدر باشد همیشه جرم قمر
نادره قصه شنیده رهی — کز همه قصهاست نادره تر
از گوزنان بیشه کوب‌رسید — مژده زی آهوان دشت سپر
که‌چریدوچمیدوغم‌مخورید — نیست رنج‌نهیب و بیم خطر
که‌تهی کرد‌خشت‌مسعودی — بیشه ها را ز شیر شرزه نر
دریکی صید گاه شاهنشاه — که‌بر انگیخت‌چون‌قضاوقدر
بدوسر تیر اویکی‌لحظه — خاك بالین‌شدندوخون‌بستر
شبل‌شیران بریده شدزجهان — اینت شادی‌واینت عیش‌بطر
آفرین‌بر گشاد‌تو که‌بزخم — همه‌گرك‌افکن‌است‌شیرشکر
خسروا باد اگر سلیمانرا — گشت‌در زیر تخت‌فرمان‌بر
آب رازین‌نمط مطیع شده — زیر صدر رفیع خود بنگر
بجهان هیچکس ندیده‌وما — بحر دیدیم در میان شمر
ملکا روز گار چاکر تست — نیست شاه را چنین چاکر
بگذردجاه‌توزشرق‌وزغرب — برسد ملك تو ببحر و ببر
آفتاب آمد ای ملك بجمل — گشت حال هوا همه دیگر
بر که‌ودشت باز گستردند — میرم چین و دیبه ششتر
گردن‌و گوش لعبتان‌چمن — شد زبارنده ابر پر زیور
روشنی بیاض دولت بین — خرمی سواد باغ نگر
سر فراز و بخرمی بگراز — لهوجوی‌و بفرخی می‌خور
دیده حاسدان بتیر بدوز — تارك دشمنان بتیغ بدر

☆(شکرگزاری از تشریف پادشاه)☆

ساقیاچون گشت پیدانورصبح از کوهسار | برصبوحی خیزوبنشین جام‌محمودی‌بیار
آسمان گشت از شعاع آفتاب آراسته | هچو شخص من بخلعتهای خاص شهریار
گریکی‌خورشید باشدبرسپهرآبگون | هست برخلعت مرا خورشید تابنده هزار
وربود برچرخ گرنده‌همیشه سعدنحس | خلعتم‌سعدیست کانرا‌هیچ‌نحسی‌نیست‌یار
پادشاها شکرتوپیش که دانم گفت من | جز به پیش ذوالجلال کرد گار کامگار
روزوشب گویم الهی شاه سیف الدوله‌را | درثبات ملك شاهی و جهانداری بدار
می‌ده‌ای‌ساقی که‌روزی‌سخت خوب‌وخرم‌است | ساتکینی جفت کن برهرندیمی برگمار
ورکسی گوید که‌مستم کی‌توانم‌خورده‌ی | کن بنوك موزه ترکانه او را هوشیار
گومشومست‌وبه‌پیش شاه‌ما هشیارباش | زانکه باشد پیش[1] او هشیارمردم نامدار
کوخداوندیست عالم در همه انواع علم | یادگاراز خسروان کوباددایم یادگار
پادشاهی را جمال وشهریاری را شرف | سروریرا اختیار و خسرویرا افتخار
ازسنان او همی باشد نهیب اندر نهیب | زینهار از تیغ او خواهد بجمله زینهار
چون برافروزد حسامش درمیان‌معرکه | بد سگالش دردماغ خویشتن بند شرار
خسروا تا پادشاهی‌درجهان‌موجود گشت | روز گارت را همی کرداز زمانه اختیار
چون‌بتخت پادشاهی برنشستی در زمان | پادشاهی پیش تو بندد میانرا بنده وار
نوبهار بد سگالان شهریارا شد خزان | تا رهی را خلعتی دادی بهار[2] اندربهار
تا همی یابدزمین ازدایره دایم سکون | تا کند پیوسته مهرازبهراین مرکز مدار
کامران ودیرزی و شاه بند و شهرگیر | سیم‌بخش‌وزر ده‌ودشمن کش‌وخنجرگذار
هم‌چنین‌مربندگان‌خویشرا گردان بزرگ | که بخلعتهای فاخر که بزر با عیار

۱ـ اومقبول مرد هوشیار ۲ـ خزان

☼(مدح سلطان مسعود و اظهار امیدواری)☼
☼(درشصت سالگی)☼

دولت مسعودی با روزگار — چون تن وجان گشت بهم سازگار

تاج همیگوید جاوید باد — شاه زمانه ملك روزگار

بخت همی گوید پاینده باد — دولت و اقبال شه تاجدار

خسرو مسعود که برتخت او — گردون کردست سعادت نثار

ای بتو افراخته سر مملکت — وی بتو پرداخته دل روزگار

ذات توآنگوهر کز لفظ آن — عقل ندانندش گرفتن عیار

قدر توآنچرخ که گوئی مگر — چرخ مثالیست از آن مستعار

ملك نشاندست ترا بر کتف — عدل گرفته ست ترا در کنار

زی تو کند عدل همه التجا — وزتو کند ملك همه افتخار

روی کمال از توفزودست فر — شاخ امید ازتو گرفته ست بار

مایه مهرتو نبیند زیان — باده جود تو نیارد خمار

چرخ چورای تو نیابد مجال — کوه چو گنج تو ندارد زینهار

لطف توتن را نکنند نا امید — عنف تو جانرا ندهد زینهار

خشم ندیدست چو کینه توز — حلم ندیدست چو تو برد بار

هر گز بی مهرتو عنصر زطبع — ممکن نبود که پذیرد نگار

زیرا با کین تو هر گز نشد — صورت با روح بهم سازوار

ای ملك پیلتن شیر زور — پیل عزیز ازتوشد و شیر خوار

شیر شکاری تو و از هول تو — شیر نمی یارد کردن شکار

در کف تو برتن بشکست خورد — گردن شیران سر آن گاوسار

چرخ زتو کور شود روز رزم — مهر ز تو نور برد روز بار

ملك سواری تو بمیدان ملك — ملك چو تو نیز نبیند سوار

قوت دولت ز تو شد مجتمع — قاعده دین بتو گشت استوار

گوید هر لحظه زبان شرف　　احسنت احسنت زهی شهریار

چون ز تف حمله گردنکشان　　جوش برآید ز دل کارزار

خنجر خونریز بلرزد چو برق　　نیزه دلدوز بپیچد چو مار

پشت زمین چست بپوشد سیاه　　روی هوا پاك بگیرد غبار

گردد اندر بر دمها خبر　　ماند اندر تن جانا نشار

پیچد در دل جزع گیر گیر　　گیرد بر تن فزع زار زار

تو ملکا در سلب آهنین　　خیرچو روئین وچو اسفندیار

در کف آنگوهر الماس رنگ　　تشنه بخون لیك بسی آبوار

زیر تو آن هیکل گردون نهاد　　ره برود دریا درو صحرا گذار

باد شتابی که نیابد درنگ　　آتش خیزی که نگیرد قرار

تو ز چپ وراست چو رعد و چو برق　　زود بر آری ز جهانی دمار

دشت شده از سر تیغ تو رود　　کوه شده از پی پیل تو غار

دشمن دین چون ز تو ناشاد شد　　شاد زی ای شادی هرشاد خوار

بنده ز مدح تو اگر عاجزست　　عذرش بپذیر وشگفتی مدار

گفت نداند بسزا در جهان　　صدیك مدح توچو بنده هزار

درسخن اینمایه بهم کرد و بس　　این تن بس سست ودل بس فگار

گوهر زاید پس ازین طبع من　　گر تو بر او تابی خورشید وار

بازهمان شیر دژ آگه شود　　کز سن بی شیر شود مرغزار

باز همان گردد طبعم که بود　　گر کنندم خدمت شاه اختیار

کز نظر رای تو هر پاره چوب　　گردد پیروز تو از روزگار

این چه حدیث است کز اینگونه شد　　عارض مشکینم کافور سار

شست دوتا کرد مرا همچو شست　　سال بدین جای رسید ازشمار

نیستم امسال بطبع و به تن　　آنکه همی بودم پیرار وپار

آری نومید نباشم ز خود　　گرچه دلم زار شد وتن نزار

باشد ممکن که جوانم کند — دولت و اقبال شه بختیار
تا نبود جرم زمین چون هوا — تا نبود طبع خزان چون بهار
چون مه روشن نبود تیره شب — چون گل تازه نبود خشك خار
هر چه زمینست بخنجر بگیر — هر چه جهانست بدولت بدار
مهری و چون مهر بشادی بتاب — ابری و چون ابر برادی ببار
در همه گیهانت چو اختر مسیر — بر همه گیتیت چو گردون مدار
یمن بهر جای ترا بر یمین — یسر بهر کار ترا بر یسار

☆(درمدح علاء الدوله مسعود ۱)☆

زغز و باز خر امید شاد و برخوردار — علاء دولت مسعود شاهشاه شکار
خدای ناصر و نصرت رفیق و بخت قرین — ظفر دلیل و زمانه مطیع و دولت یار
سپه بغزو فرو برده و در آورده — بآتش سر خنجر زشرك دود و دمار
زشیر رایت همواره بیشه کرده هوا — زشیر شرزه تهی کرده بیشه ها هموار
جهان فروخته زان رای آفتاب نهاد — بزیر سایه آن چتر آسمان کردار
ببادمر کب کرده بهار شرك خزان — با بر دولت کرده خزان عصر بهار
فکنده زلزلهٔ سخت بر مسام زمین — نهاده ولولهٔ صعب بر سر کهسار
بحد تیغ زمین را بساط کرده زخون — بگرد رخش هوا را مظله زده زغبار
خدایگانا آن خسروی که گردون بست — بخدمت تو میان بنده وار چا کروار
بطوع طبع کند ناصر ترا یاری — بجان و تن ندهد حاسد ترا زنهار
زرای تست خرد را دلیل و یار دیگر — زدست تست سخا را امنال و دست گزار
بغزو روی نهادی و روی روز بگرد — کبود کرده چو نیل و سیاه کرده چو قار
ز کوه صحرا کردی همی زصحرا کوه — به آن تناور صحرا نورد کوه گزار
حصار شکل هیونی که چون برانگیزیش — بزخم یشك سبك بر کند زبیخ حصار
نه بازداردش از گردش آتشین میدان — نه راه گیردش از رفتن آهنین دیوار

۱ـ این قصیده ازدیوان چاپی ساقطست

زآب خنجر تو آتشی فروخت چنان / کز آن سپهر وستاره دخان نمود وشرار
چنان شکفت زخون مرغزار کوشش تو / که نصرت وظفر آورد شاخ باس تو بار
چوآب وآتش وبادی به تیغ ونیزه وتیر / بوقت حمله وهنگام رزم وساعت کار
زپشت پیل تو بر مغز شیر باری خشت / که پیل شیرشکاری وشیر پیل سوار
کدام خسرو دانی که نه بخدمت تو / گرفت آرزوی خویش را بمهر کنار
کدام رای شناسی که نه زهیبت تو / کمندبافته شد بر میان او زنار
عدوی تو که گرفتار کینه توشود / شکوه نایدش از شرزه شیر وافعی ومار
چه جست زآتش وخار نهیب تو نشگفت / که سردو کند نمایدش پیش آتش وخار
چورزم را ستدوداد نام و ننگ ایدون / دوصف کشند دوشوخون دورسته بازار
زجان فروشان دررسته ها زخوف ورجا / خروش خیزد پیش وپس ویمین ویسار
مبارزات را برمایه سود باشد نیک / ملی وبد دلی آن جا زیان کندبازار
نبرده گردان بینند چون ترا بینند / چو آب وآتش درشور عرصهٔ پیکار
بحمله رخش برون داده رستم داستان / بذوالفقار زده چنگ حیدر کرار
بسوی دشمن تو تیره تو چنان پرد / که ازقریحت وازدیده فکرت ودیدار
زشست تیر تواندر گشاد چون بجهد / عجب مکن که زسکانش بگذرد سوفار
چنان نگر ملکا تاچگونه شعبده کرده / بساعتدال شب وروز رانهاده قرار
نگار گرفلك جادوی بهار آرای / بهاری آورد اینك چوصدهزار نگاه
هوای گریان لولوء فشاند برصحرا / صبای پویان شنگرف ریخت بر کهسار
شد از نشاط بهار جمال طلعت تو / شکوفه هارا از خواب دیده ها[1] بیدار
زبانك موكب رعد وزتاب خنجر برق / سیاه کرد هوارا سپاه دریا بار
بسایه ابر بگسترد فرش بوقلمون / زشاخ بلبل بگشاد لحن موسیقار
چوباد گشت بجوی اندرآب ولاله مگر / چومست گشت کز آن باده خورد برناهار
نبود تابد میخواره را کم ازلاله / که هیچ لحظه نگردد همی ز می هشیار

---

۱ چهره‌ها

بتازه تازه همی بوستان بخندد خوش بنوع نوع همی آسمان بگرید زار
نشاط جوی وفلك را بکام خود یله کن نبید خواه وجهانرا بکام خود بگذار
همیشه تا بجهان زیر این دوازده برج بود جهت شش واقلیم هفت وطبع چهار
زمانه خورده زمین‌را بطبع در یکسال جوان و پیر کند دور آفتاب دوبار
ترا بدانچه کنی رای پیر وبخت جوان بحل وعقد ممالك مشیر باد و مشار
سر ودل فرحت را مباد رنج و ملال گل ومل طربت را مباد خار و خمار
بنور وتابش بادی همیشه چون‌خورشید بقدر و رتبت باشی همیشه[1] گنبدوار
بفخر ومحمدت وشکر ومدح مستظهر زعمر ومملکت وعزوبخت برخوردار

☆(ستایش ثقة‌الملك[2])☆

ای که درپیش تخت هیچ ملك هیچ سر کش‌چو تونبست کمر
ای شده رزق را بکف ضامن وی شده ملك را بحق داور
عدل دیده ز رای تو قوت جور برده ز عدل تو کیفر
بزم تو اصل سایه طوبی جود تو یمن چشمهٔ کوثر
کرد جود تو عدل را کسوت بست رأی تو ملك را زیور
طبع توبی طرب گشاید راه رای تو در شرف نماید در
در زمانه ز ابر دو کف تو نه عرض قایم است نه جوهر
چاکران تو اند نعمت و ناز بندگان تو اند فتح و ظفر
کینه تو بآب دریا جست از همه روی او بخاست شرر
دم بآتش فکند مهرت باز ز گل سرخ رست نیلوفر
و آتش خشمت ار زبانه دهد بفسرد زو زبانهٔ آذر
عزم تو گر نبرد جوید هیچ کند از حزم جوشن و مغفر
شودش تیغ صبح در کف تیغ شودش قرص آفتاب سپر

۱- بادی چوگنبد ۲- این قصیده دردیوان چاپی نیست

خیره ماند از عطای تو دریا   لنگ شد بامضای تو صرصر

خاطب دولت تو نیست شگفت   گر بر اوج فلك نهد منبر

کارسازان کامهای تواند   بر خم هفت چرخ هفت اختر

دیده و عمر روز را کیوان   تیره دارد ببدسگال تو بر

هر سعادت که مشتری دارد   بر تو باشد ز گنبد اخضر

دست بهرام جنگی خون ریز   زده بمغفر عدوت بر خنجر

گشت روشن ز فر طلعت تو   چشم خورشید روشنی گستر

وز برای نشاط مجلس تو   زهره بر چرخ گشت خنیاگر

گه و بیگه عطارد جادو   شده با نوك کلك تو همسر

ماه بی نور بوده در خلقت   از برای شب تو گشت انور

ای بهر همتی جهان افروز   وی بهر دانشی هنر پرور

گشته مدح من و سخاوت تو   خرم و شادمان ز یکدیگر

به زمن نیست هیچ مدحتگوی   به ز تو نیست هیچ مدحت خر

بر منت نعمت است ده گونه   وز منت مدحت است ده دفتر

برمن آن کردهٔ در این زندان   که شد اندر میان خلق سمر

مرمرا از عطای تو این جا   هست هر گونه نعمتی بی مر

تنگ بر تنگ جامه دارم وفرش   بدره بر بدره سیم دارم و زر

لیکن او درد ورنج و بیماری   جانم افتاده در نهیب و خطر

بخدای ار همی شود ممکن   که بگردم زضعف بر بستر

دل من خون شده زخون شکم   اشک من خون شده زخون جگر

تنم از رنج تافته چو رسن   پشتم از بار درد چون چنبر

گشته غرقه زاشك چون کشتی   مانده ساکن زبند چون لنگر

متردد چو ناروان خامه   متحیر چو بی روان پیکر

دل بریان من پر اندیشه — دیده را بسته بر بلای سهر
زان که‌من داشتم همه محفوظ — جز ثنای توام نماند از بر
دهن من بطعم زهر شدست — وندر او مدح تو بذوق شکر
کرده خوشبوی روزگار مرا — آتش دل چو آتش مجمر
این همه هست وتن ز بیماری — مانده اندر عقوبتی منکر
چون همه حال خود چنین بینم — زنده بودن نیایدم باور
چون‌مرا در نوشت گردش‌چرخ — شخص من‌شد بزیر خاك اندر
والله ار چون منی دگر بینی — بهمه نوع در کمال و هنر
شکرهای تو در نوشته بجان — می برم پیش ایزد داور

☆(در تهنیت عید ومدح سلطان محمود ۱)☆

رسید عید وزما ماه روزه کرد گذر — وداع باید کردش که کرد رای سفر
بما مقدمه عید فر خجسته رسید — براند روزه فرخنده ساقه لشکر
برفت زود ز نزدیك‌ما و نیست‌شگفت — که‌زودتر رود آن‌چیز کو گرامی‌تر
مه صیام درختی است بار او رحمت — بآب‌زهد توان خورده‌هم‌ز شاخش بر
بزرگوار مها و خجسته ایاما — چه گفت‌خواهی ازما بخالق اکبر
نداشتیم ترا آنچنانکه واجب بود — شدی‌وماند حقت‌خلق‌را بگردن‌بر
حقت‌شناخت که‌داند چنانکه‌هست‌روا — بسرت برد که‌داند چنانکه برد بسر
امیر غازی محمود سیف دولت ودین — خدایگان جهاندار خسرو صفدر
مظفری ملکی کش‌ملوك‌روی‌زمین — همی ببوسند از بندگی رکاب بزر
سپهر خواست که‌باشد مظفر و میمون — ستاره‌خواست که‌باشدش گوهر افسر
از آن‌سپهر برافراخت‌همچو ایوانش — وز آن‌ستاره‌فروزنده گشت‌همچو گهر
بدان سبب که فلك‌پارهٔ‌ز همت‌اوست — همی نگردد قادر براو قضا وقدر

۱- این مدیحه ازدیوان چاپی افتاده است

زمین ز سم پی پیل کوه پیکر او — همی بلرزه زآن ساخت کوه‌رالنگر
وزانکه گوهر بر افسرش همی باشد — شده است تابش‌خورشید دایه گوهر
خدایگانا آمد مه صیام و گذشت — توشادمانه بمان در جلالت و مگذر
بکامگاری و دولت بتخت ملك نشین — بشادمانی و رامش بساط لهو سپر
گذاردی حق‌روزه‌چنانکه واجب‌بود — بحاصل آمد خشنودی ایزد داور
خجسته باد شب قدر وروز نو از تو — هرآنچه کردی پذرفته در گه‌محشر

☆(مدح ابو نصر پارسی ۱)☆

ای یل هامون نورد ای سر کش جیحون گذار
ازتوجیحون گشت هامون‌روزجنگ ووقت کار
عزم تو در هر نخیری آتشین راند سپاه
حزم تو درهر مقامی آهنین دارد حصار
مانده گرد از باره تو خاره را در سنگلاخ
کشته خون از خنجر توآب درهر جویبار
تا تو نافذ حکم ومطلق دست کشتی درعمل
بیش یك ساعت ندیدند از برای کارزار
درعها ذل مضیق وخودها رنج غلاف
تیغها حبس نیام وهر کبان بندجدار
زآن نهنگ کوه شخص وزآن هژبرچرخ‌زور
زآن هیون ابر سیر وزآن عقاب باد سار
کوه با مغز کفیده چرخ بار روی سیه
ابر با پر شکسته باد با پای نگار
رودها گوبی بروزوبیشه ها مالی بشب
روزهای روشن دشمن کنی شبهای تار

۱- این‌قصیده ازدیوان چاپی‌ساقطست

کرده بدرود وفرامش رامش وعشرت تمام

نه هوای رود سار و نه نشاط می گسار

داستان رزمهای توکند باطل همی

در زمانه داستان رستم و اسفندیار

یك شب ازهگان بحالندر کشیدی لشکری

چون زمانه زورمند وچون قضا کینه گذار

درهوا بگداخت ابر از تاب تیغ توچوموم

برزمین بشکافت کوه ازنعل رخش‌توچونار

کوهها درهم شکسته ابرها بر هم زدند

تازیان اندر عنان وبختیان اندرمهار

پویه‌کردند ازره باریك برشمشیرتیز

غوطه خوردند ازشب تاریك در دریای قار

ابرها بردی زگرد اندرسرهرتند شخ

رودها راندی زخون اندربن هرژرف غار

کوفتی هرلحظهٔ ناکوفته هرگز بران

بادهای تیزفوت ابرهای تند بار

چون علم‌های گشاده بندهای سبز سوز

با سنانهای کشنده شاخهای تیرخار

لشکر ما موج رحمت ساخته بر کوهسار

راست چوسد سکندر حصنهای استوار

شخص‌هاشان برده ازخلقت نهاد نارون

مغزهاشان خورده از غفلت‌شراب کوکنار

آب خورده با هژبران برسرهرآبگیر

خواب‌کرده با پلنگان برسرهر کوهسار

صبحدم ناگه چوتا تکبیربگشادی عنان

خاست ازهرسوخروش گیر گیر ودار دار

شدحقیقتشان که‌اکنون‌هیچکس‌رازان گروه
یك زمان زنهار ندهد خنجر زنهار خوار
بر فراز کوهها کردند یك لحظه درنگ
در مضیق غارها ماندند یکساعت نشار
تو درآن بقعت پراکندی بیك نعره سپاه
تو از آن تربت بر آوردی بیك حمله دمار
چاشتگه ناگشته‌زآن‌حمله درآن‌بقعت‌نماند
یکسر پیکار جوی و یك تن زنار دار
مغزهاشان را نشاری دادی از برنده تیغ
خانهاشان را بساطی کردی از سوزنده نار
سعد و نحس دوستان و دشمنان آمد پدید
چون ظفر کرد از مسیر باد پایان آن شمار
از برای آنکه در پیکارگه روی هوا
پر ستاره آسمانی کردی از دود و شرار
چون سمن زاری کندزین‌پس‌صبا ازاستخوان
دشتهائی راکه از خون کردهٔ چون لاله زار
ره نوشتی فتح و نصرت یارمند و پیشرو
باز گشتی بخت و دولت بر یمین و بریسار
آمد از دهگان سبك پائی که یکجا آمدند
از سوار و از پیاده فتنه جوئی ده هزار
تو شبانگه بر گرفتی راه و اندر گرد تو
بسته جانها و میانها بندگانت استوار
طبع از اندیشه بجوش وجان ازآشفتن برنج
تن ز علت نادرست و دل ز فکرت بیقرار
از میاه زاده بگذشتی بیك منزل چو باد
نا شده تر تنگهای مرکبان راهوار

رفته و جسته ز هول و سهم تیغ وتیر تو
در کشن‌تر بیشه شیر وتنگ‌تر سوراخ مار
ره بریدی و ترا توفیق یزدان راهبر
جنگ جستی و ترا اقبال سلطان دستیار
ناگه آمد بانگ کوس سابری از سیر[۱]
راست گوئی بود نالان برتن او زار زار
توزعین ننگ وحرص جنگ جوشیدی چنانک
شیر نر شورد زبانك آهو اندر مرغزار
درمیان گرد بانك کوس بونصری بخاست
نصرتش لبیك‌ها کرد از جوانب هرچهار
چون پدید آمد مصاف دشمن پرخاشجوی
تو زجا انگیختی نعره زنان با سی‌سوار
زیر ران آن بادای رعد بانگ برق دو
در کف آن تارك شکاف عمرخوار جان شکار
برلب دریای کینه آمد و بارید و خاست
رزم‌را ازخنجرابرازخون‌سرشك ازجان‌بخار
کرد بردیگر صف رنگین زمین وآسمان
خون‌چون‌آغشته‌روین کرد چون سوده‌شخار
نیز جان جانرا بخست از هیبت تابنده تیغ
نیز کس کس را ندید از ظلمت تاری غبار
کشته مانده دست برد پردلان اندر نبرد
از دوجانب همچو دست نرد مانده درقمار
خاسته درکوشش ازگرز گران زخم سبك
ساخته در حمله با تیغ تنك تیر نزار
عمرومرگ آویخته‌دریکدگرچون‌روزوشب
ابروگردآمیخته دریکدگر چون پودوتار

تیغ بران مغزهای سر کشان را مشتری
تیر پران عمرهای گرد نان را خواستار

آتش خنجر پس پشت آب زاده پیش روی
تو چه گوئی مرگ دادی هیچکس را زینهار

تیغ هندی چون ز خونهای دلیران راند جوی
نیزه خطی ز سرهای سران آورد بار

گشته پران از کف او نیزه و زوبین و تیغ
در هوا ده تیروار راست در ده تیروار

کشته بر کشته فکنده پشته بر پشته نمود
پنج فرسنگ کشیده طول وعرض رهگذار

نو سبك زان آذری کیشان زبهر کرکسان
دعوتی بس با تکلف کردی ابراهیم وار

یك سوار رزم ساز از پیش تو بیرون نشد
اینت سعی چرخ و عون بخت و فضل کردگار

سابری کان نصرت بو نصر دید از آسمان
سطوتی بنگر نهیب و لشکری دیگر شعار

دشمنی هرگ تلخ اندر سر افکندش گریز
دوستی عمر شیرین در دلش خون کرد عار

نه میسر گشتش از ادبار خود ساز نبرد
نه مهیا گشتش از اقبال تو راه فرار

چون مخیر شد میان جستن و آویختن
کرد آب زاده را بر آتش تیغ اختیار

در عزیمت جنگ بودش چون بدید آن رستخیز
در هزیمت خویش را بر زد بآب از اضطرار

آب زاده گردنش بگرفت و چندانش بداشت
تا سبك مالك روانش را بدوزخ داد بار

جان او در انتظار زخم شمشیر تو بود
هر شب آن پتیاره اندر خواب دیدی چند مار

من چنین دانم که او این مرگ را فوزی شمرد
زانکه برهانید او را از عذاب انتظار

زین پس آب‌زاده‌را چون‌خدمتی زاینسان بکرد
از سپاه خود شمر وز بندگان خود شمار

تیر مه میدان رزم و موسم پیکار تو
آمد و آورد فتح سابری پیشت نثار

در نهان عصیان همی ورزند رایان سله
ور چه از بیم تو طاعت مینمایند آشکار

این زمستان گرچنین ده فتح‌خواهی کرده گیر
من بهر ده ضامنم لشکر سوی جالندر آر

کمترین بنده‌ت منم و اندك‌ترین عدت مراست
تو بر این عدت مرا بر دیده ایشان گمار

من بتوفیق خدا و قوت اقبال تو
نیست گردانم رسوم بت پرستی زین دیار

تا در قلعه من از کشته بپوشانم زمین
تا لب زاده من از برده بپیوندم قطار

وین هنر مشمر بدیع از من که قابل طبع من
هر هنر کو دارد از طبع تو دارد مستعار

ای ز مردان جهان اندر کفایت برده دست
دست بردت شد جهانرا صورتی از اعتبار

شاد باش و دیر زی کامروز بزم و رزم را
آفتابی با فروغی آسمانی با مدار

رستم ناورد گردی حیدر پیکار ویل
از تو تازه نام رخش و تازه ذکر ذوالفقار

ملك ودین را نصرتی کردی که از هندوستان
این حکایت ماند خواهد تا قیامت یادگار

شغل را چون تو کمر بندی نیابد پادشاه
چاره را چون تو خداوندی نیارد روزگار

نام جوئی دولت آموزد همی بیشك ترا
نام جوئی را چو دولت نیست هیچ آموزگار

بخت تو پیروز باشد بر همه نهمت که او
لشکری دارد قوی از حسن رای شهریار

تا ترا نزدیك او در کارکرد این چاشنی است[1]
گوهر اقبال تو هر گز نگرداند عیار

ای فروزان رای و معطی دست ساکن طبع تو
آفتاب عقل و بحر رادی و کوه وقار

بوم هندستان بهشتی شد ز فر و جاه تو
بد دلی و نیستی نابوده شد از بیخ وبار

آن ظفر یابی بروز جنگ کاهل کفر و شرك
شد ز پیکار تو ناقص دوده و ابتر تبار

وان شجاعی روز کوشش‌را که همچون‌روزحشر
زلزله از هیبت تو در جبال و در قفار

و آن جوادی صدر بخشش را که امید جهان
دارد از کف تو معشوق حصول اندر کنار

با گل بر و می جود تو جمع سایلان
ایمنند از زخم خار و بیغم از رنج خمار

ناتوانان گشته از اقبال تو رستم توان
بی یساران گشته ازاحسان تو قارون یسار

۱ـ همینطور دیده شد

از پی انگشت و کفت آفرید ایزد مگر
خامهٔ گوهر نشان و خنجر گوهر نگار
تاهمی پیر و جوان گردد جهان از دور چرخ
پیری او در خزان باشد جوانی در بهار
از جوانی تا به پیری در صلاح ملك و دین
رای پیرت باد با بخت جوانت سازگار
همچنین بادی ز دانش در هنرها چیره دست
همچنین بادی بدولت بر ظفرها کامگار
همچنین از شاخهای بخت بار فتح چین
همچنین در باغهای طبع تخم مدح کار
هم بصدرت قصدهای زایران را التجا
هم ز نامت نظمهای مادحان را افتخار

❁(شکایت ۱)❁

فریاد مرا زین فلك آینهٔ کردار — کائینهٔ بخت من از او دارد زنگار
آسیمه شدم هیچ ندانم چکنم من — عاجزشدم و کردم برعجزخود اقرار
گوئی که مگر راحت من مهر بتان است — کاسباب وجودش بجهان نیست پدیدار
از گنبد دوار همی خیره بمانم — بس کس که چومن خیره شداز گنبددوار
بادیم و نداریم همی خیرگی باد — کوهیم و زر وسیم نداریم چو کهبار
کوهیم که می پاره نگردیم ز سختی — بادیم که می مانده نگردیم ز رفتار
ابریم که باشیم همیشه بتك و پوی — وز بحر بر آریم همی لؤلؤ شهوار
وانگاه بکردار کف خسرو غازی — بی باك بباریم بکهسار و بگلزار
يك فوج همی بینم گمکرده ره خویش — وایام پریشان ز جهالت چو شب تار

۱ــ این قصیده دردیوان چاپی نیست

یك قوم همی بینم در خواب جهالت — پیکار ز دانش برو بردانش پیکار
هنجار همی بینند از شعر من آری — بینند زانجم بشب تاری هنجار
چون مردم خفته‌شده دربیهده‌مشغول — بینند خیالاتی در بیهده هموار
من چون زخیالات بری گشته‌ام آری — باشد ز خیالات بری مردم هشیار
یك شهر همی بینم بی‌دانش و بی‌عقل — افروخته از کبر سر وساخته بازار
پس‌چون که‌سر افکنده‌ورنجور بماندست — هرشاخ که‌ازمیوه‌و گل گشت گرانبار
این شعر من ازرغم عدو گفتم ازایرا — تا باد نجنبد نفتد میوه ز اشجار
هیهات عدوهست نم‌شب که شود روز — روی گل وچشم شکفه تازه و بیدار
لیکن چو پدیدآید خورشید درآندم — ناچیز شود آن نم او جمله بیکبار
بدخواه بگرید چو بخندد بمعانی — از گریه نوك قلمم دفتر اشعار

☆(چیستان ۱)☆

ناجانور بدیع یکی شخص پرهنر — که خامش‌است گاهی گویاچوجانور
ناجانورچراست چوهستش چهارطبع — ناکرده هیچ علت در طبع او اثر
ناله‌چراکند چو بدل درش دردنیست — ور ناله میکند بچه‌آرد همی بطر
افغان‌چگونه کردتواند ازآنکه‌هست — پیچیده در گلو گه او رشته سربسر
خنثی اگر نبود ز بهر چرا بود — گه در کنار ماده و گه در کنار نر
ازبهر چیست ویحك کوتاه قامتش — گرهست اصل و نسبتش ازسروغاتفر
فربیست او زبهرچه معنی همی بود — رگهای او شده همه پیدا به‌پوست بر
رگهای او بساعت گردد سریع‌نبض — گردست برر گانش تو برنهی ببر
چونگل بطبع و گرددازو باغ‌چون بهار — چون‌نی برنگ‌وآیدازوعیش چونشکر
پشتش چوچفچه‌چفچه‌وآن‌چفچهاهمه — دربسته همچوپهلوی مردم بیکدگر
یك‌شخص بیش‌نیست بدیدارشخص او — باهشت چشم لیکن هرهشت بی‌بصر

۱ــ این مدیحه از دیوان چاپی افتاده است .

کی باشدش بهر چو بجای دو دیده هست — انگشت وار چوبی کرده بچشم در
هستش بسی زبان و بگفتار مختلف — زان هر کسی نیابد از اسرار او خبر
تر باشد ای شگفت بگفتار هر زبان — او باز گنگ گرده چون شد زبانش تر
اندر کنار خفته بود همچو کودکان — لیکن گلوش بر کف واندرهواش سر
زانش زنند تا بچه خفته ست پیش از آنك — پیوسته ایستاده بود پیش او پدر

☆(مدیح محمود بن ابراهیم ۱)☆

مهرگان مهربان باز آمد وعصر عصیر — کنج باغ و بوستان را کرد غارت ماه تیر
بدره بدره زریابی زیر پای هر درخت — توده توده سیم بینی در کنار هر غدیر
ازفراق نوبهاران در دل نار ست نار — وزغم هجران لاله روی آبی چون زریر
مهرگان آمد بیار ای مهرجان آن مهر جام — زیر بلبل را اگسستند ای پسر بر بند زیر
گر بپژمرده است گل در بوستانها باك نیست — دولت سامی سیفی سال ومه بادا نضیر
میرمحمود بن ابراهیم سلطان جهان — آن ظهیر دولت ویزدانش اورا هم ظهیر
آن امیر بن الامیر بن الامیر بن الامیر — آنکه اوراهست ازعقل و خرد سیصد وزیر
آنکه عزوجاه اوراهست از خورشید تاج — وانکه صدر ملك اوراهست از گردون سریر
ازجلالت کس نبینم پیش قدر او بزرگ — وزتواضع کس نبینم پیش چشم او صغیر
ای دودیدهٔ شاه عالم ای شه هندوستان — کامگار وشهریار وشاه بند و شاه گیر
سال ومه خورشید بادا پیش جان تو سپر — پشت حاسد چون کمان ودر دل بدخواه تیر
مهرگان فرخ آمد بگذران صد مهرگان — در سرور ودر سریر ودر ختور ودر ختیر

☆(باز درمدح او ۲)☆

آن لعبت سرو قد مه منظر — آن آفت چین وفتنه بربر
صورت نه بنوك خامهٔ مانی — لعبت نه بنوك رندهٔ آذر
زلفینش ببوی عنبر سارا — رخسار برنگ دیبه ششتر

۱ــ این مدیح از دیوان چاپی ساقطست — ۲ــ این قصیده هم در آن نسخه نیست

چون ماه در آمد از در حجره | شد حجره ز نور روی او انور
بر لاله نهاده شاخها سنبل | بر سیم فکنده حلقه‌ها عنبر
آویخته جعد حلقه از حلقه | انگیخته زلف چنبر از چنبر
از مشك سیاه ناب بویا زلف | وز سیم سپید خام تابان بر
از سیم سپیده خام در جوشن | وز مشك سیاه ناب در مغفر
بگشاد زبان به تهنیت بر من | بنگر که چه گفت مر مرا بنگر
گفت ای بسز آفرین و یار من | ای هر که بمهر عاشقی در خور
بر آخر گل ز اول شوال | پر بادهٔ مشکبوی کن ساغر
گفتا که اگر مثال یابم من | از مجلس شاه خسرو صفدر
محمود ملك شهنشه غازی | خورشید ملوك عصر سر تا سر
آن[1] گاه سخا و همت افریدون | آن[2] وقت جلال رتبت اسکندر
با همت چرخ و رتبت کیوان | با بخشش ابر و کوشش آذر
هنگام جدال شیر پر کینه | هنگام نوال ابر پر گوهر
در راحت و امن او جهان جمله | در سایه عدل او جهان یکسر

☼(مدح یکی از صدور ۲)☼

شاد باش ای وزیر دولت یار | دیر زی ای گزین سپه سالار
کردهٔ جان به پیش ملك سپر | جانت پیوسته باد با کهسار
در مهمی که افتد اندر ملك | زود صد بندگی کنی اظهار
در خراسان و در عراق همی | ز آتش فتنه تو خاست تو شرار
پر فساد و منازعت کردند | بشقاوت مخالفان اصرار
رایت نصرت تو روی نهاد | سوی دربند آن بلاد و دیار
جزعی خاست از امیر و وزیر | فزعی کوفت بر صغار و کبار
لعل نا گشته صفحه خنجر | گرم نابوده عرصه پیکار

---

۱ ـ ای   ۲ ـ این قصیده از دیوان چاپی افتاده است

گشت بی نور و ماند بی حرکت | از نهیب حسام جان او بار
دیده‌هاشان چو دیده نرگس | پنجه‌هاشان چو پنجه‌های چنار
طاعنان را بیك زمان افکند | ناله کوس تو بنالهٔ زار
خشك شد هر چه رود بود چو سنك | کفته شد هر چه کوه بود چو غار
باز گشتی بفتح و فیروزی | داده اطراف را برای قرار
کرده معلوم بدسگالان را | که چگونه کنند مردان کار
شاه را دیدی آفتاب نهاد | اندر ایوان آسمان کردار
نور گسترد بر تو چندانی | که شدی چون مه دو پنج و چهار
بر کشید و چنین سزید که دید | رتبت تو چو چرخ آینه‌وار
باز گشتی بسوی هندستان | کارها کرده چون هزار نگار
تا نمائی به بت پرستان باز | چند گاهی ز تیغ تیز آثار
لشکری تعبیه کنی که بجنگ | کوه صحرا کنند و صحرا غار
مفرش و سایبان کشتی و زنی | بر زمین و هوا ز خون و غبار
پشت اسلام را دهی قوت | چشم اقبال را کنی بیدار
سوی دیوان شرك روی نهی | شب تاری چو کوکب سیار
با محلی چو مهر روز افزون | با سپاهی چو ابر صاعقه‌بار
از قدوم تو چون خبر برسید | شد زمستان این دیار بهار
هم بدیدند هم بنعمت تو | که هوا شد چو ابر خاك نگار
دشت شد همچو بوستان ارم | باغ شد همچو لعبت فرخار
زین خبر به شد و بهوش آمد | فتح بیهوش و نصرت بیمار
همه دشت است فوج فوج حشم | همه راه است جوق جوق سوار
کند شد بازشرك را دندان | تیز شد بازرزم را بازار
خودها را گشاده گشت غلاف | تیغها را زدوده شد زنگار
باز در مرغزار هندستان | شاخ مردی سعادت آرده‌بار

ازتن گمرهی بریزدپوست / در دل‌کافری بروید خار
ای عجب‌مرمرا بتان امسال / چندخواهندجست‌راحت پار
همه دیدند بازروی جدل / همه بردند باز بوی دیار
همه ازجان وتن‌بریده‌امید / همه ازخان ومان‌شده‌بیزار
کامدآن گردزاده گرده شکر / کامد ان‌شیرسهم شیر شکار
پسر بو حلیم شیبانی / سرکش‌وصفدرویل‌وسردار
این‌پدرزان‌پسر کند اعراض / وان برادر ازین‌شود بیزار
چاره وحیله کرد نتوانند / که‌فتاده‌است‌کارشان دشوار
گرجهنداین‌وگرفروبندند / پیش‌ایشان‌چو کوه‌راه گذار
وربزنهار با تو پیش‌آیند / ندهد تیغ تیزشان زنهار
کیست اندرزمین‌هندستان / این‌شگفتی‌زرای‌خانه‌شمار[1]
که‌نلرزدزهول‌توچون‌مرغ / که‌نپیچدزترس‌توچون‌مار
وقت‌کاراست‌کار کن برخیز / دشمنان‌راند‌اشت‌باید خوار
هست‌برجای‌خویش‌مرکز کفر / زود گردش درآی‌چون‌پرکار
سطوتی‌هست این‌چنین‌هایل / لشکری‌هست‌اینچنین‌جرار
بشعیب‌وغضنفراین دوهژبر / که سپاه گران‌سبك‌بشمار
آن‌چنان‌داد که‌نصرت‌وفتحند / این‌عزیزانت بریمین‌ویسار
سرکشان سپاه حضرت را / همه برساقه و جناح گمار
هم‌بدین‌تعبیه بران که‌ظفر / سپهت را نکوتر وهنجار
توچوپیل دمان میانهٔ قلب / پیش‌بر کن‌غزاتوره‌بردار
کوه پوینده درمصاف‌فکن / مرک تابنده ازنیام‌برآر
ناشکسته مدارهیچ مصاف / ناگشاده مگیرهیچ حصار
نامه های فتوح کن پران / بسوی پادشاه گیتی دار
درخراسان‌ودرعراق افکن / هرزمان‌ازفتوح‌خویش‌آثار

---

۱ - ای شگفتی‌زرای مه بهار

چون گذاری به تیغ حق نبرد حق مجلس بجام می بگذار

گاه خون ریزدو گاه زرافشان گاه کین جوی و گاه نیکی کار

برق مانند برمعادی زن ابر کردار بر هوائی بار

جاه وتخت تودستیار تواند بادی ازجاه وتخت برخوردار

تا کند گوی شکل ثبات تا کند چرخ تیز گرده مدار

شاه بر تخت ملك باقی باد باهمه عزونازودولت یار

داده یاران به بند گیش رضا کرده شاهان به چاکریش اقرار

ماه رادیش را مباد خسوف می شادیش را مباد خمار

تو بنزدیك او بخدمتها ازهمه کس عزیزتر صدبار

☆(مدح یکی از بزرگان ۱)☆

شادباش ای سپهر آینه‌وار که گشادی چو آینه اسرار

نیست معلوم خلق عالم را که‌چه بازیچه داشتی درکار

تا تو نیرنگ خویش بنمودی رنگ گیتی شداز درددیدار

شکم روزگار آبستن بچهٔ زاد چون هزار نگار

روزفرصت زمهر برد فروغ باغ‌دولت زچرخ دید بهار

یافت سیروثبات محکم وراست ملك ثابت زکوکب سیار

چرخ زنگار گون زدودچوصبح تیغ بران فتح را زنگار

بوتهٔ مملکت بجوش آمد گوهر ملك را گرفت عیار

داد اقبال ملك هفت اقلیم بر جهاندارشهریار قرار

پادشا بوالمظفر ابراهیم آسمان جاه آفتاب آثار

ملکی خسروی که خوانندش خسروان جهان ملوك‌شكار

ملك قطب است ورای او گردون چرخ نقطه‌ست وقدراو پرگار

آفتابی است آن سپهرافروز آسمانی است این زمانه نگار

۱ـ این قصیده رادیوان چاپی فاقدست

مهراو را نعیم خلدنسیم کین اورا اثیرچرخ‌شرار

عنصر گوهر قریش از او برجهان کبرمیکندهموار

تا مزین بنام عالی اوست روی دنیا و چهرهٔ دینار

پادشاها قضا پدید آورد خلق را بازی مسعبد باز

بدم جادوئی بتفسانید آتش فتنه کوره پیکار

درشب تیره بلا مانند تیغها چون‌ستارگان‌بیدار

رزم رادرزمین پراکن زود سپهی کشن‌ولشکری‌جرار

جوقها شان سپهرتیر انداز فوج‌هاشان درخش تیغ گذار

زنده پیلان بسته‌را بگشای شرزه‌شیران‌خفته‌رابگذار

بکه گوشهٔ اشارت کن همه گیتی پیاده‌بین‌وسوار

آن ملك‌زادگان نگر ملکا بگه حمله بر یمین ویسار

گرز کوبان‌چورستم دستان تیغ داران چو حیدر کرار

ابرها کش‌برخش درهر کوه سیل‌ها ران به‌تیغ‌درهرغار

فرشها سازخاك را ازخون پرده‌ها بند چرخ را زغبار

سایه رایت ظهیری را برجهان سایهٔ همای‌انگار

مغز گیتی زجورمست‌شده‌است ازسراو ببر بگرز خمار

شربت تیغ قاهری درده تا ننالد زمانه بیمار

دهن‌مملکت بخندد خوش تا سر تیغ تو بگریدزار

هر کجا روی‌آری‌از نصرت پیش‌نصرت همی بردهنجار

نه قدرسوی تو کشدلشکر نه قضا پیش‌تو زند دیوار

آسمانی سزد که پیوسته برجهان گردی‌آسمان کردار

بوستانی بودت راه گذار مرغزاری بودت راه گذار

آفتابی روا بود که بصبح نوربخشی بهربلاد ودیار

هیچ‌دانی‌چه گویم‌ای عجبی راست گوئی که‌نیستم‌خشیار

مغز من خشك شد چو خاك بحبس — تا بماندم چو ریگ بر کهسار
این چه گفتار چون منی باشد — آری گستاخی است در اشعار
کیست اندر همه جهان آخر — از همه خسروان صغار و کبار
که نکرده است یا نخواهد کرد — بندگی ترا بجان اقرار
هر که طاعت ندارد ت شب و روز — روز روشن کنی بر او شب تار
اگر از سر کشان بی دولت — بکشد سر کشی بنخوت و عار
خویشتن را بدو مکن مشغول — کار او را بروزگار سپار
هیچ دیدی که روزگار چه کرد — پس ازین هم چنین کند همه کار
چه کند بیش ازین کند شاها — جای شاهان همی کندت نثار
چرخ گردانت بندهٔ نیك است — ببد و نیك بر جهانش گمار
تا نهد بر کف ولی تو گل — تا خلد در دل عدوی تو خار
طبع آنرا بدان کند خرم — جان این را بدین کند افگار
شهریارا جهان گردنکش — گشت حق را تمام خدمتگار
شد بفرمان تو مفوض کرد — عهدهٔ عالم اندك و بسیار
دفتر خسروی روی زمین — داشت پیش تو گنبد دوار
تا کنی روشن و گشاده و سهل — هر چه تیره ست و بسته و دشوار
همه گفتار منقطع کردم — گرچه کم نامدم همی گفتار
ملك شرق و شاه غرب توئی — جز خدای جهان نداری یار
زین مبارك رسول خویش بپرس — که زمین کرد زیر پی هموار
باز گوای سر ملوك زمن — که نکو باز گوید او اخبار
تا در آفاق هیچ شاهی دید — که نخواهد ز تیغ تو زنهار
خسروا نیزدم نیارد زد[1] — بی مراد تو عالم غدار

---

۱ ـ خ ل. خسروا یزدم بخواهد زد

به بشارت بهشت گشت جهان　　نصرت آورده شاخ طوبی بار
نه عجب گر کنون مبشر فتح　　پر برآرد چو جعفر طیار
پس ازین شعر فتح گویم از آنك　　تیز شد فتح نامه را بازار
تا همی بندد آب در آذر　　تا همی بارد ابر در آزار
باش ازدولت بهار آئین　　همچو آزاده سرو برخوردار
نعمت وجاه وشادی گیتی　　بده وبر کش وبگیر وبدار

☆(مدح سیف الدوله محمود ۱)☆

وقت گل سوری خیز ای نگار　　بر گل سوری می سوری ببار
بر بط سغدی را گردن بگیر　　زخمه بزیر وبم او بر گمار
رشك همی آیدم از بربطت　　تنگ همگیرش صنما در کنار
دست تو برزیر تو آمد همی　　زآن تن من گشت چو زیرت نزار
ای رخ تو چون گل سوری برنگ　　بارخ تو نه گل سوری بکار
گر نبود گل چه شود زانکه هست[۲]　　از گل سوری رخ تو یادگار
روی تو ما را همه ساله بود　　لاله خود روی و گل کامگار
خار بود جانا گل را مدام　　روی تو آن گل که نباشدش خار
خیز بتا دست بمی زن که می　　دارد همواره ترا شاد خوار
زآن می نوشین که دو جانم بدی　　گر شدی اندر تن من پایدار
انکه بکان اندر همچون گهر　　مهر او را بد پرورده گار
آنکه بود در تن آزادگان　　با همه شادی وطرب دستیار
گوهر چو دست که گردد بدو　　از گهر مردم جود آشکار
گر نبدی خاصیت او بخود　　جای نبودیش کف شهریار
خسرو محمود شهنشاه دهر　　مهر فروزنده بهنگام بار

---

۱ - این نسخه ازدیوان چاپی ساقطست　　۲- گر به شود چون بشود گل که هست

آتش سوزنده بهنگام رزم — مهر فروزنده بهنگام بار
آن ملك عصر که هرگز بدو — چرخ فلك را نبود اختیار
آنکه ازو خوار نگردد عزیز — آنکه عزیزست بدو نیست خوار
آنکه ازو باغ بهارست ملك — کف زرافشانش چو ابر بهار
آنکه سوارست بهر دانشی — هست پیاده بر او هر سوار
آنکه چو برخیزد ابر سخاش — در کند او بر همه عالم نثار
سبز شود باغ طرب خلق را — در غم و آزار نباشد غبار
ای خرد وجود و سخا یار تو — نیست ترا از ملکان هیچ یار
دولت تو دهر بگیرد همه — تو بطرب می خور و انده مدار
بس بودت دولت و عزّ راهبر — بس بودت فخر و ظفر پیشکار
تا فلك از سیر نگیرد درنگ — بادی مانند فلك کامگار
شاد برو آنکه بتو دوستست — شاد ز تو آنکه ترا دوستدار
یمن همه ساله ترا بر یمین — یسر همه روزه ترا بر یسار

☼ (هم در ثنای او ۱) ☼

رای مجلس کرد رای شهریار — پادشاه تاج بخش تاجدار
سیف دولت شاه محمود آنکه شد — مجلس او آسمان افتخار
ای خداوند خداوندان دهر — هم توانا خسروی هم بردبار
مر فلك را رای تو مهر منیر — مر زمین را کف تو ابر بهار
باغ ملك از کف تو خلد نعیم — جای عدل از رای تو دار القرار
تیغ تو ناریست اندر رزمگاه — تیر تو بادیست اند کارزار
جسم بدخواهان بود این را حطب — جان بی دینان بود آنرا شکار
طبع تو در علم دریای دمان — کف تو در جود ابر تندبار

---

۱ - این قصیده در دیوان چاپی نیست

تیرهای تو که کرد نداز[1] خدنگ — گشت چوب او به بیشه پر نگار

مملکت را این چنین آرد بکف — هر کرا نعمت دهد پروردگار

پادشاهی را چنین گیرد بدست — هر کرا دولت بود آموزگار

ملک را خوش رانده و چونین بود — هر کرا اقبال باشد پیشکار

خسروا بستان زحور نوش لب — باده رنگین لعل خوشگوار

تا همی پاید زمین و آسمان — تا بود آنرا مدار این را قرار

چون زمین و آسمان بادی مدام — برزمانه پایدار و کامگار

☆(مدح سلطان ابراهیم[2])☆

نه با لب تو برآید[3] همی بطعم شکر — نه با رخ تو برآید همی بنور قمر

نه چون تو صورت پرداخت خامه‌ مائی — نه چون تو لعبت آراست تیشه آزر

نه اززمانه تصورشود چو تو صورت — نه آفتاب تواند کند چو تو گوهر

بنور آذری[4] و از تو دیده ام را آب — بلطف آبی و از تست دردلم آذر

مراچو عقلی در سر بمهر شایسته — مرا چو جانی درتن بدوستی درخور

ولیك سود چه دارد که با دریغ همی — برفت باید ناخورده از جمال تو بر

بدین زمانه زفردوس هرزمان رضوان — همی گشاید بربوستان خرم در

دمیده باد براطراف عنبر سارا — کشیده ابرآفاق دیبه ششتر

چوناف آهو گشته همه هوا زبخور — چوپرطوطی گشته همه زمین اخضر

دریغ آنکه ازین روزگار پر نزهت — چوزهر میشودم عیش زانده دلبر

دریغ آنکه ندیده تمام روی تو من — نهاد باید رویم همی براه سفر

زبهر آب حیات ازپی رضای خدا — زمین به پیمایم همچو خضر واسکندر

چنان بخواهم رفتن ز پیش توصنما — که وهم خواهد بودن به پیش من رهبر

---

۱ ـ چو گردیدداز — ۲ ـ این مدیحه دردیوان چاپی نیست — ۳ ـ نه ازلب تو به آید

۴ ـ تنور آذر

خبر نگویدت ازمن مگر که ابر بهار ‏ نسیم[1] ناردت ازمن مگر نسیم سحر

اگر جوازی یابم ز شهریار جهان ‏ که اعتضاد ملوکست وافتخار بشر

ببحردر کنم[2] از آتش دلم صحرا ‏ بباد بر کنم[3] از آب دیدگان فرغر

امیر غازی محمود سیف دولت ودین ‏ که قصر اوفردوس است ودست او کوثر

مبارزی که عدیل سنان اوست اجل ‏ مظفری که قرین حسام اوست ظفر

چوآفتاب ازو باختر ستاند نور ‏ هنوز ناشده پیدا تمام ازخاور

نماندآز چوشد کف راد او معطی ‏ نماند جورچوشد روی روشنش داور

فلك زمین سزد ار جود او بود باران ‏ جهان عرض بودارروی اوشودجوهر

مدیح خوانش را بوستان سزد مجلس ‏ خطیب نامش را آسمان سزد منبر

خدایگانا در رتبت و سخا آنی ‏ که چرخ باتوزمین است وبحر باتوشمر

که دید هرگز ازابیات وصف تومقطع ‏ که یافت هرگز دربحر مدح تومعبر

هنوز روز معادیت را نبود صباح ‏ هنوزباغ بزرگیت را نرسته شجر

چوچوب خشك بسوزد اثیر گردونرا ‏ اگر زآتش خشمت جهد ضعیف شرر

دلیلش ازمن کایدون ندیده هیچ آتش ‏ زتف خشم تو گشتم چوسوخته اخگر

ضعیف وبی‌دل گشتم شها که گرخودرا ‏ ززندگان شمرم کس نداردم باور

نه بستراز تن من هیچ آگهی یابد ‏ نه هیچ آگه گردد تن من از بستر

چنان بماندم دردست روزگار وجهان ‏ که تیغ تافته دردست مرد آهنگر

ضمیر پاکم نشکفت اگر بآتش دل ‏ زرویم آمد پیدا چو گوهر ازخنجر

اگربچشم هدایت نگشت گیتی کور ‏ وگر بگوش حقیقت نگشت گردون کر

چراکه نشنودم این همه بعدل سخن ‏ چراکه آن نکنند سوی من به‌هر نظر

ازآن غمی شده‌ام من که غم دلم بشکافت ‏ مگر نخواهد جزدرمیانش کرد گذر

بسان مزمر بخت مرا میانه تهی است ‏ ازآن بنالم چون زیر زار برمزمر

---

۱ - پیام ۲- بر کنم ۳- ببادیه کنم

به پیش تخت توشاها گله نکردم من | زبخت تانشدم عاجز وزجان[1] مضطر

بسان عودم تاآتشی بمن نرسد | پدید ناید دودم[2] بدل بود مضمر

بنزددشمن اگر نیست روی سرخم زرد | بنزد دوست اگر نیست چشم خشکم تر

چو روی آبی روی مرا مباد بها | چوچشم نرگس چشم مرامباد بصر

خدایگانا بر من چرا نمی تابی | چومی بتابی برخلق این جهان یکسر

نه توفروتری اندر بزرگی ازخورشید | نه من بخدمت تو کمترم زنیلوفر

منم چوذره وتو آفتاب عالمتاب | زجودخویش چوخورشیدذره می پرور

وگرتوسایه ازین جان خسته برداری | بخاک خویش کنم خون خودبباد هدر

اگرچه آتش را قربی وعزتی باشد | بنفس خویش عزیزست نیز خاکستر

اگرچه درو گهر قیمتی بود درکان | وگرچه زاید از کاو در یهی عنبر

ولیک سنگ بود مایه نبات یکی | ولیک تلخ بود حاصل زهاب دگر

منم چوگوهردرسنگ خشک تن پنهان | منم چوعنبر درکاوبحر دل مضمر

سحاب دست توخورشید را دهد مایه | لعاب کلک[3] تو شاخ امل بر آرد بر

بدولت توبود روح در تن حیوان | بمکنت توبود باده در دل ساغر

سخا بدست تونازان چومن بجان وروان | امل بدست تو حیران چودیدهٔ اعور

زبهرمدح تو وحمله عدو هستم | ببزم ورزم چوکلک وچونیزه بسته کمر

اگر ببری سرازتنم چوکلک به تیغ | چوکلک رویدم ازبهرمدحت ازتن سر

وگر چوعنبربرآتشم بسوزی پاک | مدیح یابی ازمن چوبوی از عنبر

تنم[4] چو آهو کز کشور دگر بچرد | نهد معطرنافه بکشور دیگر

بسان بازم کش چون بداری اندربند | شکار پیش توآرد چو باز باید پر

عجب نباشد کز منت ایادی تو | چوطوق قمری بر گردنم بماندائر

دوتا چرا شدم ازتواگر کمان نشدم | تهی چرا روم ازتو اگر نیم ساغر

---

۱ ـ خ ل زبخت تانشدم سخت عاجزومضطر　۲ ـ خ ل آنچم　۳ـ زآب کلک　٤ـخ.ل ـ نیم

بمدحت اندر بسیار شد مرا گفتار / زیان بود چو فراوان خورند شهد و شکر

ز آب رویم قطره نماند جز که خلاب / نماند ز آتش طبعم مگر که خاکستر

خدایگانا دانی که چند سال آمد / که جز بدرگه تو مر مرا نبود مقر

شبان و روزان بیدار و مضطرب مانده / ز بهر گفتن مدحت چو لاله و عبهر

بساط طبع تو گسترده‌ام بکوشش طبع / نهال مدح تو پرورده‌ام بخون جگر

بنظم مدح تو آکنده در دل اندیشه / بشکر وصف تو اندوخته بدیده سهر

ز بهر آنرا تا بر زمانه جلوه کنند / مدیح‌های ترا ساختیم ز جان زیور

و گر بخواهد از بهر چشم زخم اکنون / دو دیدهٔ چو شبه بندمش بگردن[1] بر

اگر بدفتر من جز مدایح تو بود / تنم ز بند بلا بسته باد چون دفتر

و گر سپهر ز خورشید سازدت دیهیم / مرصعش کنم از مدح تو بدر و گهر

بطعنه گوید دشمن که کار چون نکنی / ز کار گردد مردم بزرگ و نام آور

چگونه کار توانیم کرد بی آلت / حسام هرگز بی قبضه کی نمود هنر

درست شد که زمانه است مر مرا دشمن / بجز زمانه مرا دشمن دگر مشمر

ز زاد و بومم بر کند و هر زمان اکنون / همی بماندم از صد هزار گونه عبر

از آنکه هستم ازوو از آنکه هست از من / پسند کردم یکچند که بخواب و بخور

اگر بکودکی امیدوارم از فرزند / چگونه باشدم امید پیری از مادر

رهی پسر را اینجا بتو سپرد امروز / که دی رهی را آنجا بتو سپرد پدر

بدان مبارک خانه همی رود ملکا / بدان مقام رساند مرا خدای مگر

جهان گذارم در نیک و بد بسان قضا / زمین نوردم در روز و شب بسان قدر

چو ریک و ماهی[2] باشم بکوه و در دریا / چو شیر و تنین جستم به بیشه و کردر

چو باد شکر گزارم ز تو بخاص و بعام / چو مهر مدح رسانم ز تو ببحر و به بر

دعا و شکر تو گویم بدر که کسری / ثنا و مدح تو خواهم بمجلس قیصر

---

۱ – خ. ل – دودیده چون شبه بر بنددش بگردن بر   ۲ خ. ل. چو مار و ماهی

همیشه تا بدمد برفلك زمهر ضیا / همیشه تا بچکد بر زمین زابر مطر
بر آسمان جلالت بتاب چون خورشید / ببوستان عدالت ببال چون عرعر
نگاهبان تنت باد عدل چون جوشن / نگاهبان سرت باد داد چون مغفر

☆(گل ومی)☆

یکشب از نوبهار وقت سحر / باد بر باغ کرد راهگذر
غنچه گل پیام داد بمی / گفت من آمدم بباغ اندر
خیمها ساختیم زمیرم چین / فرش کردم زدیبه ششتر
نزعماری من آمدم بیرون / نه بدیدست روی من مادر
نگشادم نقاب سبز از روی / ننمودم بکس رخ احمر
باد برمن دمید مشك وعبیر / ابر برمن فشاند درو گهر
منتظر بوده‌ام زبهر تومن[۲] / کرده‌ام در میان باغ مقر
گردراین هفته نزد من نائی / به نیابیم[۳] تا بسال دگر
بادچون باده را بگفت پیام / لرزم بروی فتاد در ساغر
شادمان گشت و اهتزازنمود / روی اوسرخ شدزلهو و بطر
بادرا گفت اینت خوش پیغام / مرحبا اینت[٤] هست خوب خبر
بازگرد و بگو جواب پیام / بازگو آنچه گویمت یکسر
گوتوهستی مخالف وبد عهد / کس ندیدم ز تو مخالف تر
سال تا سال منتظر باشیم / تا ببینیم چهره تو مگر
چون بیائی نپائی ایدر دیر / باربندی وبر شوی زایدر
خوب روئی و خوبرویان را / عهد با روی کی بود درخور
چندگه باز داشت بودم من / دریکی خانه عاجز و مضطر

---

۱ ـ این قصیده دردیوان چاپی نیست   ۲ ـ منتظر مانده‌ام زبهرترا   ۳ـ درنیابیم

٤ ـ اینت خوب وطرفه خبر   ٥ ـ یادگیر

نه بدیدم همی رخ ساقی نه‌شنیدم نوای خنیا گر
اینك از دولت وسعادت تو من زحبس آمدم سوی منظر
کسوت من شدست جام بلور مر کبم دست ترك سیمین بر
زود بشتاب تا بفرخ بزم یابی از جود شهریار نظر
شاه با زرترا بر آمیزد برفشاند بدوستاران بر
باد ازبوی باده مست شده باز گشت وبباغ کرد گذر
هرچه پیش آمدش همی بر بود هرچه بسپرد کردزیروزبر
در گل آویخت اندراوو چنانك سبز حله‌ش دریده‌شدد ربر
روی گل ناگهان پدید آمد ازمیان زمردین چادر
چون نگه کرد گل برابر دید روی مه‌را ز گنبد اخضر
شد زتشویر ماه رویش سرخ درمم جامه گشت چشمش تر
شادمان شد همه شب وهمه روز شعرها میسراید ازهردر
همچو خنیا گران شاه جهان مر زمانی زنده دریگر
شاه محمود سیف دولت ودین شه صفدار وخسرو صفدر
پادشاه ستوده سیرت ورسم شهریار خجسته طالع وفر

☆(ستایش دیگر از او ۱)☆

نگارخانه [2] چین است یا شکفته بهار مه دوپنج و چهارست یابت فرخار
زهرچهار نو آئین تر و بدیع ترست نگارمن که زمانه چواوندید نگار
چوآفتاب زمن تاجدا شدند بسر شدست برمن روزفراق اوشب تار
زاشك دیده درآبم چو شاخ نیلوفر کبود سینه ولرزان وزردو گوژونزار
نشسته بودم دوش ازفراقش اندوه گین بطبع گوهرسنج وبدیده گوهربار
چوزلفکانش کرده ز زخم کف سینه چوعارضینش کرده زخون دیده کنار

---

۱ - این قصیده از دیوان چاپی افتاده است

۲- بهارخانه

در آمد از در حجره بصد هزار کشی ... فرو نشست به‌پیشم چوصدهزار نگار
هزار گـونه گلنار بر مه و پروین ... هزار سلسلهٔ مشك بر گل و گلنار
بروی کرده همه حجره بوستان ارم ... بزلف کرده همه خانه کلبه[1] عطار
هزاربوسه‌همی‌خواستم من‌ازوی گفت ... بده هزار ولیکن مده فزون ز هزار
در آن‌میان که همی بوسه‌دادمش‌برلب ... هزار بار غلط کردم از میانه شمار
گهی بشادی گفتم‌همی که باده بگیر ... گهی بزاری گفتم همی بـوسه بیار
چو باده بودی بر دست‌من بیاوردی ... نوای بار بدو گنج کارو و سبز بهار
همی نواختی‌آن‌لعبت بدیع که هست ... زبانش بیست و لیکن بلحن[2] موسیقار
چوباده او را بودی بخواندمی پیشش ... مدایح شاه جهان خسروصغار و کبار
امیرغازی محمود سیف دولت و دین ... خدایگان جهانگیر شاه گیتی دار
مطفری ملکی خسروی خداوندی ... که میرشهر گشای‌است‌وشاه شیرشکار
بمجلس اندررویش بلند خورشیدست ... بمهر کـه اندر تیرش ستاره سیار
ربود هیبت او از تن سپهر کجی ... ببرد خنجر او سر زمـانه خمار
زدوده تیغش تا بیقرار گشت برزم ... بدست فرخ او مملکت گرفت قـرار
هرآنکه ازسر برنده خنجرش بجهد ... بهر کجا که رود ندهدش فلك زنهار
کسی که گرد زدرگاه فرخش سائید ... نگشت بـاز بگردش زمانه غدار
بزیرپای نکوخواهش‌آتش‌آب شود ... بدست دشمنش اندر زگل بروید خار
جم‌وفریدون گرجشن ساختندرواست ... چنین بود ره و آئین خسروان کبار
نهاد جشنی شاه جهان از آن برتر ... که‌هست‌ازایشان‌برتر‌بخسروی‌صدبار
چو رسم پارسیان نا ستوده دید همی ... برسم تـازی جشنی نهاد خسرووار
زهی‌بسیرت توتازه گشته رسم‌عرب ... بتو فـروخته دیـن محمد مختـار
کسی که‌منکرباشد خدای‌بیچون را ... بود بـاصل و نسبت زدوده کفار
چو دید طلعت نورانی بهشتی تـو ... کند بساعت برهستی خدای اقرار

---

۱ ـ طبلهٔ   ۲ ـ زبانش شست ولیکن بلحن بازچهار

بر همنی کـه بزنار بـود نازش او | ز بیم تیغ تو می بگسلد ز تن زنـار
وگرنه هیبت آن تیغ اژدها پیکر | کند بساعت زنار بر میانش مار
از آنچه پارتو کردی شها هزاریکی | نکرد رستم دستان زال در پیکار
هزاریك زان کامسال کرد خواهی باز | به تیغ تیز بهند اندرون نکردی پار
خبر شنیده‌ام از رستم و ز تو دیدم | عیان وهر گز کی بود چون عیان اخبار
هزار سال بزی شاد تا بهر سالی | کشاده گردد بر دست تو هزار حصار
بتاب بـر همه آفـاق آفتاب صفت | بگرد گرد همه عالم آسمان کردار
بمعرکه اندر بادشمنان چو بحر بجوش | بمجلس اندر بر دوستان چو ابر ببار
زمین چنانکه تودانی به‌تیغ تیز بگیر | جهان چنانکه‌توخواهی بکام‌دل بگذار
زبهر مقرعیان تاج شاه چین بستان | زبهر کاسه زنان تخت میر روم بیار
خزینه های ملوك زمین همه‌بربخش | نهاده های شهان جهان همه بـردار
ز بخت یافته داد و ز تخت گشته بکام | ز ملك روزی مندو ز عمر برخوردار

✫ (صفت اسب ومدح عارض لشکر عمادالدین) ✫
✫ (منصور بن سعید ۱) ✫

بیاد آن باد پای کـوه پیکر | زمین کوب و ره انجام و تکاور
هیون ابر سیر تندر آوا | که لنك و کنـگ شد وزوابر وتندر
تنش چون صورت ارژنگ زیبا | میان چون خامهٔ مانی مصور
جهد بیرون ز چنبر گر بخواهی | کند ناورد گه بر تیغ و چنبر
چو آهن صلب و کف خیزدش زآهن | چو آذر تند و خوی زایدش ز آذر
قلم کردار دست و پایش و گوش | چو نامه در نوردد کوه و کردر
هوا از گرد او چـون ابر تیره | روان کشتی او با چار لنگر
چرا تاریك شد از چشم خورشید | چو سمش سرمه گردانید مرمر
جهان رزم را بادی مجسم | زمین صیف را وهمی مصور

---

۱ ـ این مدیحه اردیوان چاپی افتاده است

رکاب عارض لشکر کشنده　　بحسن او کشیده خشم لشکر

عماد دین و قطب ملك منصور　　که دولت را بنام اوست مفخر

خداوندی که ذات خلقت اوست　　کمال صنع یزدان گروگر

خجسته نام او بر فرق نصرت　　نمایند چو اندر تاج گوهر

نه چون قدرش ببالا هفت گردون　　نه‌چون جاهش به‌پهنا هفت کشور

ز خلقش کوه بابل خورده آسیب　　زجودش گنج قارون برده کیفر

صفات او ز هر زشتی منزه　　خصال او بهر خوبی مشهر

روه انصاف با طبعش پیاپی　　دود اقبال با امرش برابر

ز رایش آسمان ملك چونانك　　زمین از آفتاب نور گستر

کمال اوعروس آئین در آویخت　　ز گوش و گردن ایام زیور

خرد با دستگاه جود و فضلش　　نخوانده کوه و دریا را توانگر

بزرگا سرو را چون تو نبینند　　بگیتی یك بزرگ و هیچ سرور

جهان باحشمتت همدست وهمدل　　فلك بارتبتت هم پشت و همبر

همانا حزم و عزم تو نهادست　　بگردون بر ثبات و سیر اختر

بگرید کلك تو بر عاج و کافور　　بخندد خلق تو بر مشك و عنبر

نیاز از داوری کردن فرو ماند　　چو شد امید را جود تو داور

بصحن مرغزار نعمت تو　　امل را خوابگاهست و چراخور

ز گیتی خشکسال بخل برخاست　　از آن بارنده کف جود پرور

معالی را نماند روی بی رنگ　　مکارم را نگردد شخص لاغر

ثنا را تیز باشد روز بازار　　که باشد چون تو در عالم ثناخر

بجنس شعر من بر رادی تو　　شکفتی بین که چون افتاد درخور

عطای تو نه معموم و نه مبغض　　ثنای من نه منحول و مزور

خداوندا مرا اوصاف خلقت　　چو نافه خاطری دارد معطر

میان موج مدح تو چنانم　　که اندر ژرف دریا آشناور

نه دست آنکه دریائی زنم دست — نه روی آنکه بینم روی معبر
بجان وتن همی کوشید خواهم — ز بهر در درین دریای منکر
ز مدح تو بمدح کس نیازم — کس از دریا نیازد سوی فرغر
ولیکن برمن امروز از جدائی — شب دیجور شد روز منور
همی بگذارم اینجا قرص خورشید — نهم روی از ضرورت سوی خاور
بزقوم و حمیم افکند خواهم — به تیمار و عنا رنجور و مضطر
تنی از بهر تو بازاری زیر — رخی از هجر تو با زردی زر
ز تف رنج اندیشه جگر خشك — ز بیم جان شیرین دیدگان تر
معاذالله نیم رنجور و غمگین — ز هجر آن نگار ماه منظر
دل‌افروزی که اندر جوی چشمم — خیالش رست چون سیمین صنوبر
گل ازجور جمالش روی پرخون — چنار از رشك قدش دست برسر
شده متروك ازآن تصویر مانی — شده منسوخ از آن تمثال آذر
دژم گشته ز رویش روی لاله — خجل مانده زچشمش چشم عبهر
فراق تو بخواهد گستریدن — ز خار و آتشم بالین و بستر
هوای تو بمن بر کرد خواهد — زمانه مظلم و آفاق مغبر
همی در پیش برخواهم گرفتن — رهی با سهم دوزخ هول محشر
کشنده آب او بر کوه شمشیر — خلنده خارش اندر خاره نشتر
سمومش گرد کرده آب درحوض[۱] — سرابش آب کرده سنگ درجر
ز ترس او هوا را دیده گریان — ز بیم او شفق را چهره اخضر
قضا را داد خواهم شب طلیعه — صبا را کرد خواهم روز رهبر
هشری بود خواهم آهنین‌چنگ — عقابی گشت خواهم آتشین پر
مگر عبره کنم شبهای بی‌حد — پس پشت افکنم شخهای بی‌مر
چوکشتی از شکم ور پنج دریا — برون آیم به‌پیشت خشك زین‌ور

۱ـ آب درجوی.

بدین لاغر گردن بریده | که ازپولاد سفته داره‌افسر
مرا جائی همی باید نهادن | زبازو چرغ وشاهین راه‌یکسر
ازیرا سوی صدر تو ازین پس | نباشد قاصد من جز کبوتر
بس آسانست برتو کز فراقت | نگردد آب عیش من مکدر
ولیکن بخت بد کرده‌ست برمن | نهاد طبعت اندك پایه برتر
همی چون از رضای شافی تو | دراین مدت نصیبم هست کمتر
چنان نالم که برمعشوق عاشق | چنان گریم که برفرزندمادر
زمن گرزخم‌من گرداندت شاد | همان‌یابی بگوش[1] اززخم‌مزمر
و گر آتش زنی اندر دل من | همان گیری که‌مغزازدودمجمر
اگر پر زهر گردانی دهانم | زبانم گویدت‌شکری‌چوشکر
اگر بر فرق من خشمت ببارد | چوباران ذره ازهر تیغ‌وخنجر
بحق نعمت تو گر گشایم | دری‌جز خدمتت‌برخویشتن بر
همی تا خامه و ساغر بدستم | بودخندان‌و گریان دردومحضر
مرادرهیچ بزم وهیچ مجلس | مرابرهیچ درج و هیچ دفتر
نخواهد جز بنامت رفت خامه | نخواهد جز بیادت گشت ساغر
همی‌تاحال یابد گوی مرکز | همی تادور دارد چرخ محور
زمین‌روشن‌نگردد‌جز‌بخورشید | عرض قایم نباشد جز بجوهر
نشسته بر سریر عز مربع | بفرمان تو گردون مدور
بعشرت بر همه رامش توانا | بهمت بر همه نهمت مظفر
برتبت جاه تو گشته مقدم | بمدحت عمر تو گشته مؤخر

☆ (در صفت شیرو مدح آن وزیر ۲) ☆

بگشادخون‌زچشم‌من آن‌یارسیم‌بر | چون بر بسیج رفتن بستم‌همی کمر
بودآفتاب‌وهمچومطر اشك‌مرمرا | در آفتاب نادره آمدهمی مطر

۱- یابی که گوش ۲-این‌قصیده‌رادیوان چاپی‌فاقدست

گه روی تافت گاه ببوسد روی من گه بر بکند و گاه گرفت او مرا ببر

گه گفت اگر توانی ایدر مقام کن گه گفت اگر توانی با خود مرا ببر

گفتم که حاجتم بتو افزون کنون از آنك حاجت فزون بود همی ای ماه در سفر

نه نو گلی و شکر دانم که چاره نیست از آفتاب و باران کس را براه در

ترسم کز آفتاب فروپژ مری چو گل بگذاری ای نگار ز باران تو چون شکر

واندر مقام کردن دانی که چاره نیست چون داد روی سوی سفر بارش بشر

بدورد کردم او را وز وی جدا شدم در پیش بر گرفتم راهی پر از خطر

در بیشهٔ فتادم کاندر زمین او مالیده خون جانوران و برسته بر

نه زانبهی تواند آمد بگوش بانگ نز دیدگان تواند رفتن برون نظر

چون سر گذشت مجنون پر فتنه و بلا چون داستان وامق پر آفت و خطر

زان آمدم شگفت که از بس بلا و شور در وی چگونه یارد رستن همی شجر

شد بسته مرکبانرا دم از برای آن کامد بگوش ایشان آواز شیر نر

آمد برون ز بیشه یکی زرد و سرخ چشم لاغر میان واندك دنبال و پهن سر

رویش چراست زرد نترسیده او ز کس چشمش چراست سرخ ندیده شبی سهر

میجست همچو تیر و دو چشمش همی نمود مانند کوکب سپر از روی چون سپر

مانند آفتاب همی رفت و بر زمین همچون مجره پیدا از پنجه‌اش اثر

از سهم روی و بانك کریه و نفیر او هر زنده گوش و چشم همی داشت کور و کر

آنجا که قصد کرد بسان قضاش دید وانچش مراد بود بیامدش چون قدر

آتش نهاد وخیره بود در میان آب خورشید رنگ وتیره ازاو روز جانور

ماندهٔ خور است همیشه بطبع گرم آری شگفت نیست بود گرم طبع خور

از بهر چیست تارك جوشان و ترش روی چون یافته است دانم بر جانور ظفر

درجای سهم داند رفتن همی چو تیر وز بد چو تیغ کرد نداند همی حذر

هست او قوی دل و جگر آور ز بهر آنك باشد طعام او همه ساله دل و جگر

گشت او دلیر و نامور از بهر آنکه او — بسیار برد جان دلیران نامور

خورشید درنگ و فعل شها بست بهر آنک — در مرغزار چون فلک اورا بود ممر

گفتم که یارب اورا بگمار و چیره کن — بر دشمنان صاحب کافی پرهنر

منصور بن سعید بن احمد که در جهان — چون فضل نامور شد و چون جود مشتهر

گر طول و عرض همت او دارای سپهر — خورشید کی رسیدی هرگز بباختر

ور آفتاب بودی چون مهر او بفعل — جز جانور نبودی در سنگ ها گهر

ای مدحتت بدانش چون طبع رهنمای — وی خدمتت بدولت چون بخت راهبر

جز خدمت تو خدمت کردن بود هبا — جز مدحت تو مدحت کردن بود هدر

جودت بخاص و عام رسیده چو آفتاب — فضلت چو روزگار گرفته ست بحر و بر

چرخی واز تو چو باشد چرخ نیك و بد — بحری واز تو خیزد چون بحر نفع و ضر

بارتبت تو گردون بی قدر چون زمین — باهیبت تو آتش بی تاب چون شرر

در جسمها هوای بقای تو چون روان — در چشمها جمال بقای تو چون بصر

من مدحت تو گفت ندانم همی تمام — مانند تو توئی و سخن گشت مختصر

معشوق تا چو زر ز کف من جدا شدست — اورا همی بجوئیم در خاك همچو زر

از فضل خویش دانم رنجور مانده ام — شاخ درخت رنجه بوده ایم از ثمر

یك همت تو حاصل گرداندم همم — یك فکرت تو زایل گرداندم فکر

از آتش فراق دل آتشکده شدست — وز آب این دو دیده کنارم همی شمر

از بس سمر که گفته ام اندر فراق دوست — همچون فراق گشته ام اندر جهان سمر

چون مهر باه روز بقای تو بی ظلام — چون چرخ باد ساعت عمر تو بی عبر

ماه تو با جلالت و عز تو باثبات — عمر تو باسعادت و عیش تو بی بطر

✿(باز در ستایش او ۱) ✿

چو روشن شد از نور باختر — شد از چشم سایهٔ زمین زاستر

---

۱ ـ این قصیده در دیوان چاپی نیست

بر آورد خورشید زرین حسام — فرورفت مه همچو سیمین سپر
چوخورشید تابان وسرو روان — نگارین من کرده بر من گذر
بدست اندرش بندی ناتوان — ز من در غم عشق نالنده تر
زتیمار آن لعبت زهره فعل — زهجران آن روی خورشید فر
بدو گفتم ای بهتر ازجان ودل — چو بردی دل من کنون جان ببر
دلم همچو زهردست دراحتراق — تنم همچو خورشید اندر سفر
چرا هر شبی ای دلارام یار — چرا هرزمان ای نگارین پسر
بدشت دگر بینمت خوابگاه — بحوض دگر بینمت آبخور
تراشب بصحرا نمد پوششست — تراروز بر که فلاخن کمر
چوخورشید رنجت نیایدزسیر — چو نرگس زیانت ندارد سپر
مهی تو که هر گزنترسی زشب — گلی تو که تازه شوی از مطر
چونیلوفرانس تو باجوی آب — چولاله همه جای تو در حجر
برنده بحکمت سراپای تو — بسفته به نیرنگ پهلو و بر
بحیلت کنند ازشکر نی جدا — تومقرون کنی نی همی باشکر
نی ناتوان چون درنگ آورد — دل اندرنشاط و تن اندر بطر
چودرسفته وزآب بوده چو در — چوزر زرد و ازخاک زاده چو زر
شداوکهربار نک چون گشت خشک — ز مرّد صفت بود تا بود تر
چو شخصیست دروی نفسها روان — چو شاخیست زو شادمانی ثمر
بسی بود همشیره باشاخ گل — بسی بود همخوابه باشیر نر
چوشخص دلیران همه پرززخم — چو دست عروسان همه در صور
سرش گوش گشتنست وچشمش دهان — سراید بچشم و نیوشد بسر

بیتهای ۱۱ و ۱۲ زاید است.

چو عاقل همی تا نگوید سخن ‌ ‌ ‌ ازو هیچ پیدا نیاید هنر

چو بلبل شد او بر گل روی دوست ‌ ‌ ‌ نوا میزند وقت شام و سحر

تو گوئی که طوطیست اندر سخن ‌ ‌ ‌ که از آب گردد همی گنگ و کر

چو قمری همی نالد و همچو او ‌ ‌ ‌ ز گردنش طوقی بگردنش بر

زبان نیست اورا وجائی ولیك ‌ ‌ ‌ زدست تو گویاست چون جانور

دم تو مگر مدحت صاحب است ‌ ‌ ‌ کز او گنگ گویا شد و باخطر

عمیدی که اخبار او همچو دین ‌ ‌ ‌ رسیده است در هر بلاد و کور

ابو نصر منصور کاندر جهان ‌ ‌ ‌ شده نام او چون هنر مشتهر

ازو خلق او چون ز گردون نجوم ‌ ‌ ‌ وزو لفظ او چون ز دریا درر

زحرص عطا خواهد اندامهاش ‌ ‌ ‌ که هریك شود دست و پاشد گهر

چنان کز پی شکر او مادحش ‌ ‌ ‌ زبان خواهد اندامها سر بسر

بزرگا سزد گر کنی افتخار ‌ ‌ ‌ که بیشك جهانرا توئی مفتخر

ترا صدق بوبکر و علم علی ‌ ‌ ‌ ترا فضل عثمان و عدل عمر

توئی درتن سرفرازان روان ‌ ‌ ‌ توئی در سر کامکاری بصر

که کرد ازحوادث سپر جاه تو ‌ ‌ ‌ که تیر قضا شد بر او کارگر

بنامت که زد دست در شاخ خشك ‌ ‌ ‌ که چون نخل مریم نیاورد بر

چو مدح تو می گفت نتوان تمام ‌ ‌ ‌ همین جای کردم سخن مختصر

همی چون سکندر بگشتم از آنك ‌ ‌ ‌ بماند بهر شهر از من اثر

سکندر ندید آب حیوان و من ‌ ‌ ‌ همی بینم اینك بجام تو در

گر از مجلس تو بیایم قبول ‌ ‌ ‌ بسان سکندر شوم با گهر

بتاریکی روزگار اندرون ‌ ‌ ‌ بدست آیدم کان گوهر دگر

بزی تا بتابد همی مهر و ماه ‌ ‌ ‌ بمان تا بماند همی بحر و بر

بچشم بقا روی اقبال بین ‌ ‌ ‌ بپای طرب نوش[1] دولت ببر

بپای و ببال و ببار و بتاب ‌ ‌ ‌ چو کوه و چو سرو و چو ابر و چو خور

مراد و نشاط و خزینهٔ جهان ‌ ‌ ‌ بیاب و ببین و بپاش و بخور

۱- فرش دولت سپر

☆(مدیح دیگر از آن بزرگ ۱)☆

دوالرحلت چون برزدم بکوس سفر   حز از ستاره ندیدم بر آسمان لشکر

چو حاجیان زمی ازشب سیاه پوشیده   چو بندگان بمجره سپهر بسته کمر

بهست و نیست دراز وعنان من درمشت   چون دو فریشته‌ام ازدو سوقضاوقدر

مباش وباش زبیم وامید درتن وجان   مجوی وجوی زحرص وفتوح دردل وسر

مرا که چون ۲ شودوکاشکی وشایدبود   حذر نگاشته درپیش چشم یکدفتر

اگرچه خواندهمی عقل مرمرا درگوش   قضا چو کارگر آمدچه فایده زحذر

گه ازنهیبم گم شد همی چوماران پای   گهم زحرص بر آمدهمی چوموران پر

تن ازدرنگ هراس و ۳ دل ازشتاب امید   ببطئی وسرعت کیوان همی نمودوقمر

چوخارو گل زگل وخارروی غمزه دوست   بتف ونم لب من خشك بودومژگان تر

وگرنه گیتی خشك ازتف دلم بودی   زاشك چشمم برخشك ریزدم زیور

بدان دم اندرراندم همی زدیده سرشك   دل ازهوادنجور و تن ازهوان مضطر

بلون زر شده روی من از غبار نیاز   برنگ می شده چشم من ازخمارسهر

نه بوی مستی درمغز من مگرزان می   نه رنگ هستی دردست من مگرزآن زر

رهی چو تیغ کشیده کشیده و تابان   اثر زسم ستوران برو بجای گهر

اگرچه تیغ بود آلت بریدن تن   همی بریدم آن تیغ را بکام اور

وگربه تیزی گردد بریده چیزازتیغ   ازو همی بدرازی بریده گشت نظر

چو آفتاب نهان شدنهان شد از دیده   بنام او شب دیرنده تیره بود مگر

بخوف راهی کزسهم شور و فتنه او   کشید دست نیارست کوهسارو کور

که ازجگرجگرمن چوخون دل گشته   گهی زخون دلم خون شده دلم چوجگر

گهی چوخاك پراکنده دل زباد بلا   گهم چوآب بجوشیده دل زآتش حر

شهاب وار بدنبال دشمنان چو دیو   فروبریدم صدکوه آسمان پیکر

گهی بکوه شدی هم حدیث من پروین   گهی بدشت شدی هم عنان من صرصر

۱- این قصیده ازدیوان چاپی افتاده است   ۲- خون   ۳- هراس

بسان نقطه موهوم دل ز هول بلا
چو جزو لایتجزی تن از نهیب خطر

ولیک از همه پتیاره ایمن از پی آنک
مدیح صاحب خواندم همی چو حرز زبر

عماد دولت منصور بن سعید که یافت
فلک ز فرش قدر وجهان ز قدرش فر

بباغ انس که رویش چو گل شگفته شود
ز بهر سایل وزایر سعادت آرد بر

بقوت نعم و پشت نعمت اویست
امید یافته بر لشکر نیاز ظفر

کجا سفینه عزمش بر آب حزم نشست
نشایدش مگر از مرکز زمین لنگر

شکوه جاهش گر دیده راشدی محسوس
سپهر وانجم بودی ازو دخان و شرر

زمانه بودن خورشید را مفاخر تست
که طبع اوست معانی بکر را مادر

ز بهر آنکه باصل از گیاست خامهٔ او
باصل هم ز گیا یافتند زهر و شکر

بنعمت موجز تیغش زمانه راماند
که بر ولی همه نفع است و بر عدو همه ضر

بزرگوار کریما چو طبع تو دریاست
شگفت نیست ز طبع تو گوهر و عنبر

مکارم تو اگر زنده ماند نیست شگفت
که مجلس تو بهشت است و دست تو کوثر

ندید یارد دشمن مصاف حشمت تو
اگر چه سازد از روز و شب سپاه و حشر

نکرد یارد بی رای تو ممر و ممار
سپهر زود ممار و ندوم تیز ممر

بحل و عقد همی حکم و امر نافذ تو
رود چو ابر ببحر و رسد باد به بر

اگر نباشد فرمان جرم تو مقبول
ابا کند ز پذیرفتن عرض جوهر

اگر ز عزم و زحزم تو آفریده شدی
بطبع راجع وهابط نیامدی اختر

بساختند چهار آخشیج دشمن از آن
که رای تست بحق گشته در میان داور

بچرخ و بحر نیارم تراصفت کردن
که چرخ با تو زمین است و بحر با تو شمر

ز بهر روی تو خورشید خواستی که شدی
شعاع ذره‌ش چون نور دیده حس بصر

بروز بخشش تو ابر خواستی که بدی
ز بهر جود کف تو چو قطره های درر

بهی ز خلق و هم از خلقی و عجب نبود
که هم ز گوهر دارند افسر گوهر

بنعمت تو که چون قرب مجلس تو نبود
نکرد در دل من شادی خلاص اثر

ببند گو در عمرم زمانه را چو بغم
نمیگشاید از خدمت تو بر من در

درآب و آذرم ازچشم‌ودل بروزو بشب ... نه‌هیچ جای مقام و نه‌هیچ جای مقر

زشوق طلعت وحرص لقای تو هستم ... بروز چون حربا و بشب چو نیلوفر

و لیك مدح و ثنای ترا بخاطر طبع ... چو صندل اندر آبم چو عود بر آذر

رضاده‌ی بحقیقت که کارم اندر دل ... مگر بسر برم این عمر نازنین بمگر

زفرق تا بقـدم آتشم مرا دریـاب ... که‌زود گردد آتش بطبع خاکستر

بمجلس نورمن نایب این‌قصیده تست ... کـه هیچ حاجت ناید بنایب دیگر

نمیتوانم خواندنش بنـام در یتیم ... که‌عقل‌وفکرش امروزه‌مادرست‌وپدر

زشرق‌وغرب‌زرایت همی‌امان‌خواهند ... که هست‌اورا برطبع وخاطر تو گذر

همیشه‌تا که‌مه‌ازقرب‌وبعد چشمه‌مهر ... گهی‌چوچفته‌کمان‌گردد‌وگهی‌چوسپر

زمانه باشد آبستنی بروز و بشب ... سپهر باشد بازیگری بخیر و بشر

بپای همت برفرق آفتاب خرام ... بچشم نعمت در روی روزگار نگر

شراب شادی نوش و نوای لهو نیوش ... لباس دولت پوش و بساط فخر سپر

ولیت سر وسهی باد سر کشیده بابر ... عدوت سرو مسطح که برنیارد سر

ز دست طبع همیشه به تیغ ماه صفت ... بریده باد چو ماهی عدوت را حنجر

✡(در مدح سیف‌الدوله محمود ۱)✡

ای بقد برکشیده همچو سر و غاتفر ... ای‌رخ خوب توهمچون ماه‌واز وی‌خوبتر

این‌یکی‌ماه تمام آن مارا مشکین عذار ... وآن‌دگرسرورروان‌وآن‌سرورازرین کمر

زلف‌توچون‌مشك درمجمر بگاه سوختن ... چشم توچون‌نرگس‌اندرباغ دروقت‌سحر

آن‌یکی‌پرتاب وداردمر مرا باپیچ وتاب ... واندگرپرخواب‌وداردمرمرابیخواب‌وخور

---

۱ - این‌قصیده هم درآن‌نسخه نیست

دو رخت لاله ست تودهٔ بویـنده مشك
دو لبت لعل‌است ودر وی رسته سی‌و دو درر
قطره نوش است پنداری دهانت ای صنم
تـاره مـویست پنداری میـانت ای پـسـر
زآن نیابی گر بخواهی از دل‌من جز نشان
زآن نبینی گر بخواهی ازتن من جز اثر
از وصال تو گشاید بر دلم در های کام
وز صفات تو به بندد بر دلم راه فکـر
آن مرا شادان کند چون خدمت شاه جهان
وآن مرا حیران کند چون مدح شاه نامور
سیف دولت شاه محمود آنکه سیف دولتش
همچورای او ستوده دست وچو نامش مشتهر
آن بسان زهد سوی گنج رحمت ره نمای
وآن بسان عقل سوی علم و حکمت راهبر
زیر دست رای او شد رونق تابنده ملك
زیر پای قدر او شد تارك تا بنده خور
این‌یکی اندر جهان خسروی کرده وطن
واندگر بر آسمان سروری کرده مقر
جاه ونامش در جهان گسترده وتابان شده
این یکی رخشنده خورشید آندگر تابان‌قمر
اینهمه گیتی گرفته چون ارادت بی گمان
وآن همه عالم رسیده همچو فکرت بی مگر
نیزه و تیرش بهنگام جدال بـد سگال
این همه کردده قضا و وآن‌همه کرده قدر

این نیارامد مگر در جسم دشمن‌چون روان
وآن نیاساید مگر در چشم حاسد چون بصر

ماه شوال آمدای شه سوی تو باعید جفت
هردو گردند از سرور و ازنشاطت بهره‌ور

این یکی آورد سوی تو نعیم و عز و ناز
و آن یکی آورد زی تویمن وسعد کامگر

مر خجسته باد عید و رفتن ماه صیام
باد ملکت بی‌زوال و باد تختت بی‌خطر

این یکی بادت ببخت و دولت عالی معین
و آن یکی بادت ز جور گنبد گردون سپر

☆(درمدح عارض لشکر ۱) ☆

ای جهان فضل و بحر رادی و کان هنر — روشنت روزست وصافی آب و باقیمت گهر

خواب کرده‌ازتوامن و ملك‌دریك‌خوابگاه — آب خورده ازتودین‌وعدل‌دریك آبخور

رفعت‌ازقدرتو باید چرخ از آن باشد رفیع — نسبت‌ازحلم‌تودارد۲ کوه‌ازآن بسته کمر

فتنه را ازهیبت‌تو گم‌شود چون مار پای — حرص‌را ازبخشش‌تو برشودچون مورپر

شرك‌راایمان توچون کوه‌داردمغز خشك — ظلم‌راانصاف توچون ابر دارد دیده تر

بی مثال نافذ تو بر ندارد عدل گام — با شکوه سایس تو بر ندارد چرخ سر

دست حزم تو همیگیرد کمر گاه‌صواب — تیغ عزم توهمی درد جگر گاه خطر

ذکر مدحت درجهان‌محمدت گیرده‌مسیر — نجم جودت برسپهر مفخرت گیرد ممر

آفتاب رفعت تو بر کمال افکند نور — نوبهار دولت تو بر ثنا گسترد فر

وقت‌عفو تودرآمد انگبین و می بجوی — روز خشم تو بر آمد آفتاب از باختر

نیست چون گفتار ملك‌آرای تونفع سماع — نیست چون‌دیدارروز افزای‌توسود بصر

۱- این قصیده دردیوان‌چاپی نیست ۲- کرد

چشم سر تو ببیند صورت هر نیك و بد / همچو چشم سر که اندر آینه بیند صور

بوی گل در بوستان هم طبع اخلاق توشد / ابر دامن کش نثار او را از آن آرد درر

دستبرد حشمت تو یك نمونه ست از قضا / کار کرد همت تو یك نموده ست از قدر

بر سپهر کامکاری هست قادر عزم تو / چیر دستی را عطارد تیز پائی را قمر

دهر هر حکمی که بیند از تو دارد پیش چشم / چرخ هر امری که یابد از تو گیرد پیش بر

دیده نرگس برنك روی بدخواه توشد / از نهیب آن همی در روز باشد در سهر

چون توان کوشیدن افزون زین که میکوشد عدوت / در نبردت ساختست از جان و دل تیر و سپر

تا چو بر و بحر عقل و فضل تو گیتی گرفت / کثرت و بسطت ندارد آب و خاك و بحر و بر

گر تو ابر و آفتابی در جهان ویحك چرا / در عطا خالی نهادی بحر و کان از در و زر

مهر تو چشم امل[1] را نور گرداند ظلام / کین تو کام بلا را زهر گرداند شکر

تا مزین شد بتو دیوان عرض شهریار / عرض[1] کرد اقبال پیوست لشکر فتح و ظفر

از بداندیشان و بدخواهان نماند اندر جهان / یکتن پیکارجوی و یکسر پر خاشخر

کر دو گردانید بانگ خشم و قهر و کین تو / چشم هر بی رسم کور و گوش هر بی راه کر

سطوت باس و نهیبت آب گردانید و خون / در سر طغیان دماغ و در تن عصیان جگر

کامکاری را دلیل و هم تو بنمود جاه / نامداری را علو جاه تو بگشاد در[2]

ای ز کفت زاد، بحر جود را آب حیات / وی ز فضلت رسته باغ علم را شاخ شجر

بر سواران سخن میدان دعوی تنگ نیست / مرکب میدان همی باید که گیرد کر و فر

شاید ار باطل کنی گفتار هر بیدار جوی / چون تو اصحاب خرد را داوری و داد گر

روزها از گفت های من یقین گشتست کان / سالها از کرده های من عیان گشتست جر

ماهی روز از در شب کلك سحر آرای من / کار دشمن شد چو کار ساحران زیروز بر

ضحکه را یارب مجال این سپهر سفله بین / سخره را ویحك مجال این سپهر دون نگر

نور تحفه کرد سوی مهر بر تابش سها / آب هدیه برد نزد بحر بی پایان شمر

۱- اجل   ۱- عدل   ۲- بر

ای شگفتی از برای چه همی خنجر کشید | آنکه می زاندوه زد بر پشت پای خود بتر
فتنه انگیزد همی آن کش نیارد یك بها | آتش افروزد همی آنکش بسوزد یك شرر
عاشقی افتاد دردل خرس را با آن لقا | رهبری کرد آرزو وخفاش را با آن صور
گفتم آخر بی محابا من همی ترسم زخصم | گر بترسد هرگز از روباه ماده شیر نر
تا همی خورشید وابر روشن وتاریك را | از طبیعت باشد اندر عالم علوی اثر
بادت از خورشید وابر تخت وجاه اندر جهان | روز دولت نورمند و شاخ نعمت بارور

☆ (مدح عمدة الملك رشيد الدين) ☆

نوبهار را نگار کرده رسید | کار من زان نگار شد بنگار
آن نگاری که کافرش برخواند | بیش اسلام را نکرد انکار
کرد مرهم دل فگار مرا | چهره هائی به پنج گشته فگار
کاژ کرده برو بنفشه و گل | کار کرده برو بنقش و نگار
راست همچون زدوده رای تو بود | که زحملان خبر نداشت عیار
چون سخای تو بود صافی و پاك | که نیفتد بروز منت بار
همه نوروی ودوستند وعزیز | دردل وطبع مردمان هموار
هیچ دو روی را در این عالم | تیزتر زان ندیده ام بازار
تا درآمد چو آفتاب از در | شد زروزن برون چو شب تیمار
هر درستی که بود از و بشکست | لشکر دین بناز جان او بار
زآن شکسته که بود زود ببست | هر شکسته که داشتم در کار
چون بسختم تمام و بشمردم | راست آمد بسختن و بشمار
چشم جود ترا وحال مرا | سخت اندك نمود و بس بسیار
گفتم ای ماه شکل بر پر سنگ | پدرت آفتاب چرخ گزار

---

۱ - این قصیده از دیوان چاپی افتاده است

راحتی دادیم سزاست که من بی تو رنجور بودم و بیمار
ازمنت عذرخواست بایدازآنك گله دارم ز مادرت کهسار
راه بر من چنان ببست همی که شدی روز روشنم شب تار
بخت من خفته مانده بود بگل گر نکردیش همچو گل بیدار
عمده ملك و خاص شاه رشید تحفه سعـد گنبـد دوار
آنکه باران ابر او کرده ست فصلهای جهان زجود بهار
طبع او بحر گشت و بحر سراب کف او ابر گشت و ابر غبار
از پس عزّ خدمتش همـه ذل وزپس فخر خدمتش همه خوار
کوکب خرم و رای او ثابت اختر عزم و امر او سیـار
همت او همی کنـد آسان هرچه گردون همی کند دشوار
ای بطبع و بکف تو منسوب در وقار و سخا جبال و بحار
روز تاییـد تو نبینـد شب گل اقبـال تو نـدارد خار
سپر جـاه تو مرا دریافت زیر تیغ زمانه خونخـوار
همچو آئینـه طبع من بزدود از پس آنکه بود پر زنگار
چون بر ستم زحبس کج نروم پیش فرمان تو قلم کردار
تو حقیقت چنان شمر که مرا بر میانست چون قلم زنار
تا همی گردد وهمی بارد برزمین آسمان و ابر بهار
چرخ مانند بر معادی گرد ابر کردار بر موالی بار

✿(باز در اثنای او ۱)✿

آلت رامش بخواه گوهر شادی بیار رعد مثال آن بزن ابر نهاد این ببار
خلق همی بنگری روزوشب اندر نشاط جزطرب اندرجهـان نیزندارند کار
خاك به ببینی درو خردهٔ نقـره بساط ابر به بینـی درو ریزه کافوربار
شهر ز دیبای روی نغزتر از بوستان راه زخوبان شهر خوبتر از قندهار

۱ـ این نسخه ازدیوان چاپی ساقطست

روی چودوزخ زمین گشت زسبزه بهشت
نقص گرفته جهان شد بزمستان بهار

تابد چون مه همی روی بت خوش سخن
خنده چون گل همی جام می خوشگوار

نزپی شادی همی هیچ دلی را ملال
نزپی مستی همی هیچ سری راخمار

دانی امسال چیست سورست از آن شاه شد
ساخته سازش همی گردون برآرد پار

عمدهٔ پاینده ملك خاصه خسرو رشید
آمد باز ازعراق شاد دل وشاد خوار

جاه وبزرگی عدیل عز وسعادت ندیم
دولت وتایید جفت نصرت واقبال یار

فتح وظفر همرکاب فخر وشرب هم‌عنان
یمن رفیق یمین یسر قرین یسار

داشته درزیر ران سرسبکی خوش خرام
رهبر وهامون نورد که رو دریا گذار

چرخی و درزیراو تابان شکل هلال
کوهی وبرروی او رخشان زرعیار

کشتی شوریده بحر کوکب تاریك شب
قلعه روز نبرد آهوی وقت شکار

باد پیش کوفته بر تپش برق تیغ
رعد دمش خاسته در دل ابر غبار

خاصه سلطان برو مهر صفت از بها
وان فلك آسای رخش چون فلك اندرمدار

ساعت ساعت برو رای ملك را نظر
منزل منزل برو سعد فلك را نثار

دیده زچرخ کمال مهری بس نورمند
یافته از بحر ملك دری بس شاهوار

داد بشهزاده‌ای زادهٔ شاهی چنو
در هنر مملکت دیده نشد روزگار

پشت ودل شهریار هرگز دور سپهر
دیدهٔ دولت ندید روی چنو شهریار

آن پسر تاجدار تاکه برافراخت تاج
هردم بوسد زمین پیشش هر تاجدار

جود بدو چیره دست مجد بدو شادکام
عقل بدو زورمند ملك بدو شادکام

ای ببر مهرتو مهر فروزان سها
وی ببر کین توآتش سوزان شرار

با ادب وعقل تو چرخ نباشد قوی
با تلف جود تو کوه ندارد یسار

تا توبفرخنده فال رفتی ازپیش شاه
نداد حضرت فروغ نیافت شاهی قرار

پنجه سرووچنار لرزان بود از دعا
دیده نرگس بباغ زرد شد از انتظار

گشتی مانند ابر بر سر کهسار تند
رفتی مانند باد در دل شبهای تار

نه باکت آمدز شیر نه ترس بودت زتیغ　　نه‌مانده‌گشتی‌زکوه‌نه‌رنجه گشتی‌زغار

بودت هر خار زار تازه‌تر از گلستان　　گشتت هر سنگلاخ نرمتر از مرغزار

بوم خراسان ندید بر کف تو جام زر　　شرم زد و می برست لاله از لاله‌زار

هر که‌همی‌مدح خواست‌داد بدان‌مدح‌زر　　آمد و مدح تو گفت کرد بدان افتخار

لابد چونین بود کافی و بسیار فن　　بیشك زینسان رسد محتشم و نامدار

طبع چو دریا فراخ رای چو گردون بلند　　عزم چو شمشیر تیز حزم چو کوه استوار

با ادب دلپسند با سخن جانفروز　　با خرد بیکران با هنر بی شمار

با همه عالم جواد وزهمه گیتی فزون　　در همه میدان تمام بر همه دانش سوار

آنکه بصد ناز شاه بر کشیدش پیش تخت　　وانکه بصد فخر ملك پرورش بر کنار

تا تو بیاراستی حضرت عالی بفر　　گشت جهان پر بخور گشت زمان پر نگار

رود ز خوبان دهر جست بر رود زن　　می زبتان طراز خواست کف میگسار

روی زمین کوفتی نام نکو یافتی　　اینت ستوده سفر اینت گزین اختیار

کاری کردی بزرگ تا که بماند جهان　　ماند اندر جهان قصه آن یادگار

همسر شکر شده‌ست مهر تو بر هر زبان　　همتك بادست وابر نام تو در هر دیار

ای زهمه مفخرت عرض تو بسته حلی　　وی زهمه مکرمت نفس تو کرده شعار

دایم پوشیده نیست بر دل بیدار تو　　که من چه بینم همه در فزع این حصار

چو بوم خسبم زوهم در شکم این مضیق　　چو زاغ خیزم زترس بر سر این کوهسار

دولبم از باد خشك دو رخم از اشك تر　　گونه‌ام از درد زرد پیکرم از غم نزار

چدن رعد هر شامگاه نالم در رنج سخت　　چون ابر هر بامداد گریم از درد زار

بگرددم سر چو باد بخیزدم دم چو دود　　بلرزدم دل چو برگ بپیچدم تن چو مار

شخص نوانم زضعف بر نسق چفته نال　　چهره زخون سرشك بر شبه کفته نار

کار زسختی چو سنك عیش بتلخی چو زهر　　جای به تنگی چو گور روز بظلمت چو قار

قامتم از بار رنج همچو کمان تو گوژ　　سینه زتیر بلا چون هدف تو فگار

داری جاه عریض مرتبت سرفراز — بنزد سلطان حق خسرو خسرو تبار
هست محلی تمام عالی چون آسمان — هست زبانی فصیح بر آن چون ذوالفقار
بحق داد آفرین بنعمت شاه شرق — که بر کشی مرمرا از بن از این اضطرار
امید عالی توئی وفا کن امید من — زانکه امیدم به تست جمله پس از کردگار
تا بفروزد زمین چشمه گیتی فروز — تا بنگارد جهان چرخ زمانه نگار
دست برادی گشای طبع بشادی زدای — روز بدولت شمر عمر برافت گذار
بساط ایوان ملك بپای رتبت سپر — عنان فرمان شاه بدست اقبال دار
مهری چون مهر تاب چرخی چون چرخ گرد — سروی چون سرو بالا ابری چون ابر بار
داده و انگیخته مجلس بزم ترا — جام بلورین فروغ مجمر زرین بخار

☆(مدح جمال الملك رشید ۱)☆

چون ببستم کمر بعزم سفر — آگهی یافت سرو سیمین بر
رنجه و تافته برسم وداع — اندر آمد چوسرو وماه از در
که بفندق همی شخود سمن — گه بلؤلؤ همی گزید شکر
مرمرا گفت ای عزیز رفیق — همه با رنج ومحنتی تومگر
ازتو بازیچهٔ عجب کرده‌ست — گردش این سپهر بازیگر
گاه سنگت کند همی بر کوه — گاه بادت کند بصحرا بر
گاه با دیو داردت هم رخت — گاه با شیر داردت همبر
گاه در حبسها بداری پای — گاه در دشتها بر آری پر
گه یکایك بطبع بر بندی — ازپی رزم همچو نیزه کمر
گه بجوشد بر تو در جوشن — گه بتفسد سر تو در مغفر
ای عجب لا اله الا الله — بخت باشد ترا مخالف تر
گیرم از من بعجز بشکیبی — یا ندارد بر تو عشق خطر
خدمت مجلس جمال الملك — چون توانی گذاشت نیك نگر

---

۱ این قصیده در دیوان چاپی نیست

مفخر و زینت زمانه رشید   که نیارد چنو زمانه دگر
آنکه اورا خدای عز وجل   داد علم علی و عدل عمر
آنکه آثار همتش بسته ست   گردن دین وملك را زیور
آنکه با خلق او ندارد بوی   نافهٔ مشك و بیضه عنبر
خرم از جود او بهار عطا   روشن ازعدل او جهان هنر
رای او را سها بود خورشید   خشم او را شرر بود آذر
بر ندارد سخای کفش را   بحر پردر و کان پر گوهر
بر نتابد نهیب باسش را   مرکز خاك و چنبر محور
مهر او کرد شکر ازحنظل   کین اوساخت حنظل ازشکر
دهر با عزام او ندارد زور   مهر با رای او ندارد فر
قدر اوچرخ گشت وچرخ زمین   طبع اوبحر گشت وبحر شمر
بکمالش همی ببالد ملك   تاب جودش همی بکاهد زر
جان او پیش جان خلق جهان   گشته از تیر روزگار سپر
عدل شافی او بهر بقعه   رای کافی او بهر کشور
هیبت او چوشیر وقت نخیز   بسته بر نائبات راه گذر
ظلم را همچو بازدوخته چشم   فتنه را همچومار کوفته سر
ای جهان را بمکرمت ضامن   وی خرد را براستی داور
باز گردون گوژپشت سپرد   دل و جانم بانده بی مر
از قضا پیش من نهاد رهی   که در اووهم کور گردد و کر
آب حوضش بطعم چون زقوم   برك شاخش بشکل چون نشتر
من درین ره نهاده تن بقضا   وز توکل سپرده دل بقدر
بسم باره باز خواهم کرد   هر زمانی صحیفه های عبر
همه شب در ستاره خواهم بست   بطلوع وغروب و هم و نظر
راست مانند ابر و باد مرا   رفت باید همی ببحر وببر

ازفراق هوای مجلس تو — با لب خشك و با دو دیده تر
رویم از گریه همچو روی زریر — دلم از سوز چون دل مجمر
ژاله گشته سرشك من زعنا — لاله گشته دوچشم من زسهر
از پی نور در شبان سیاه — آرزومند طلعت تو بصر
مدح‌های توحرزجان و تنم — در بیابان و بیشه و کردر
ساخت خواهم بنام تو تیغی — ازپی جنگ شیرشرزه نر
راند خواهم ز گفته‌هات مثل — گفت خواهم ز کرده‌هات سمر
تا نبینمت آفتاب نهاد — اندر آن صدر آسمان پیکر
بود خواهم زهجر توهمه روز — بیقرار و نوان چو نیلوفر
دیده بی تو نبیندم نعمت — دست بی تو نگیردم ساغر
بر من از فرقتت حرام بود — ناله نای و نغمه مزمر
دوری طبع تو نخواهد برد — زآتش طبع من فروغ و شرر
زانکه‌خواهد زد ازجدائی تو — خاطر آبدار چون خنجر
عز من بی توبودخواهد ذل — نفع من بی‌تو گشت‌خواهدضر
بیتوام شادیی نخواهد بود — ای شگفتی که داردم باور
تا همی‌باشدم بمدح و بشکر — طبع وخاطرقوی و کارنگر
مدحهای تو بارم از خامه — شکرهای توخوانم از دفتر
گر بدانجا کشد زمانه مرا — که بروسودمندیست حذر
والله ار درجهان چومن یابی — هیچ مداح وبنده و چاکر
تا بتابد زآسمان پروین — تا بروید ببوستان عرعر
بجلالت عنان دولت توز — بسعادت بساط فخر سپر
دورها جشنهای دولت بین — قرنها سالهای عمر شمر
بر تن تو زخرمی کسوت — بر سر تو ز فرخی افسر
گشته گردون بحلم تو گردان — داده گردن بامر تو اختر

☆ (مرثیه عماد الدوله ابوالقاسم و گریز بستایش)☆
☆ (سلطان ابراهیم ۱) ☆

گمان بری که وفا دارت سپهر مگر ‌‌ ‌ تو این گمان مبر ودرو فاحتش بنگر

نهد چو چشمه خورشید بچه اندر خاك ‌ ‌ چو نوعروسان بنده زاختران زیور

نه شرمش آید و یحك همی ز کف خضیب ‌ ‌ نه باك دارد از اکلیل بر نهاده بسر

فغان زآفت آن روشنان تاری فعل ‌ ‌ همه مخالف یکدیگر ازمزاج وصور

سروی این بره سالخورده بر گردون ‌ ‌ بزخم تیزتر ازحدو مح وتیغ وتبر

کدام قصر برآورد برزه گاو فلك ‌ ‌ که آن بباد نشد تا[2] نکرد زیر وزبر

دو پیکر یست برین اژدهای پیکر خوار ‌ ‌ عزیز و خوار نخواهد گذاشت یك پیکر

مجوی خیز زخرچنگ کژرو کژچنگ ‌ ‌ مسیر راست گزین ومریز خون جگر

چه باشی ایمن ازین خفته در نخیز که هست ‌ ‌ ستنبه شیری نعمت شکار عمر شکر

زخوشهٔ که درین مرغزار گردونست ‌ ‌ چنانکه خواست بکوشش که هرگز بر

ترازوئیست که آنرا قضا همی سنجید ‌ ‌ سبك به پله خیر و گران به پله شر

بهش که بر سر تو کژدمی است زود گزای ‌ ‌ که گشت نیشش چون بزند گانی بر

ازاین کمان کشنده چرا نداری باك ‌ ‌ که تیز ناوکش آسان کند ز کوه گذر

بزیست ماده درین بیشه دوازده بخش ‌ ‌ که هست خرده بسی جان شیر شرزهٔ نر

بسا که تشنه ازین دلو خشك دولابی ‌ ‌ چو آب خواست بزهر آب گشت حلقش تر

زماهی که درین آبگون بی آبست ‌ ‌ بترس واورا خونی یکی نهنگ شمر

چو شوخ جانورانیم راست پنداری ‌ ‌ ندیده ایم حوادث نخوانده ایم عبر

چمنده بعضی ایمن بصید گاه بلا ‌ ‌ نشسته بهری ساکن بزخم جای خطر

فساد چرخ نه بینیم و نشنویم همی ‌ ‌ که چشمها همه کورست و گوشها همه کر

بهایمیم وخوشیم نه نه این ونه آن ‌ ‌ که در بهایم حزم است ودر وحوش حذر

۱- این قصیده دردیوان چاپی نیست

۲- با

بسا کسا که مه و مهر[1] باشدش بالین ... که عاقبت ز گل و چوب گرددش بستر

چه فایده ز زره باگشاد شست قضا ... چه منفعت ز سپر بانفاذ زخم قدر

اگر ز آهن و فولاد سفته حصن کنی ... چو حال آید دست اجل[2] بکوبد در

بروشنی و بخوشی عیش غره مشو ... که ظلمت از پس نورست و زهر زیر شکر

دری که بر تو گشاید در هوا مگشای ... رهی که با تو نماید ره هوس مسپر

دم تو ناکه خواهد گسستنست سخت مدم ... بر تو دشمن خواهد درید رنج مبر

سپهر گشت دایه گریز ازین دایه ... زمانه بودت مادر ستوه ازین مادر

براهت اندر چاهست سر نهاده متاز ... بجامت اندر زهرست نا چشیده مخور

عیار چرخ بگیر و نهاد دهر ببین ... لباس[3] طمع به پیچ و لباس آز بدر

گمان یقین شد طبع ترا میار مثل ... خبر عیان شد چشم ترا مگوی سمر

اگر بعبرت خواهی که صورتی بینی ... بمرگ خاصهٔ سلطان روزگار نگر

عماد دولت ابوالقاسم آنکه حشمت او ... نهاد خواست جهان راهمی نهاد دگر

بر آمدش که کین گرد خیره ازدریا ... بخاستش که مهر آب روشن از آذر

بطوع هر که بخدمت نکرد چنبر پشت ... بکره گردن او را کشید در چنبر

نه لفظ همت او برده بود نام سپاس ... نه چشم نعمت او دیده بود روی بطر

بزرگوارا بر هر کس از مصیبت تو ... همان رسید که ز الماس تیز بر گوهر

بجست هوش دل از درد این عظیم فنا ... بخست گوش سر از رنج این مهیب خبر

زند وفات تو در مغفرها ز آتش موج ... همی بخیزد در دیده‌ها ز آب شرر

ز صولت تو نرستی هژبر آهن چنگ ... ز هیبت تو نجستی عقاب آتش پر

فلک دعای ترا همچو حرز داشت عزیز ... جهان ثنای ترا همچو ورد خواند ازبر

چو نیست لفظ تو رنجست گوش را ز سماع ... چو نیست روی تو در دست هوش را ز بصر

دریغ روی تو از فر و نور چون خورشید ... دریغ قد تو در برز و زیب چون عرعر

اجل براند سحر بر تو شام حور بغدر ... چنانکه نیز نپیوست شام تو بسحر

۱- باشدش   ۲- بگو   ۳- بساط

نبود سودی جان ترا ز حمله مرگ   زبیکرانه سلاح وزبی عدد لشکر
اگر که تیر قضا بی حجاب سفتی جان   هزارجان گرامی فزون شدیت سپر
چومیل تو بسفر بود هم زراه ترا   بزرگ همت تو داشت بر بزرگ سفر
تو آن بزرگ محل بودی و بزرگ عطا   که چرخ با تو زمین بود و بحر با تو شمر
صفات راه ترا هندسی نکردی حد   خصال خوب ترا فلسفی نکردی مر
نه باك داشت همی خنجر تو از الماس   ببرد گوی همی بادهٔ تو از صرصر
نبود حرم تو نا گشته همنشین صواب   نخاست عزم تو نابوده همعنان سفر
پس از وفات تو بازار نوحه گردارد   چو در حیات تو بازار داشت خنیاگر
سزد که هست ز تو ماتمی بهر خانه   که بود فضله انعام تو بهر کشور
بمجلس تو بریده نشد صله زصله   بدر که تو گسسته نشد هنر زهنر
شریف بزم تو بودی ملاذ هر مفلس   رفیع صدر تو گشتی پناه هر مضطر
هنر نمای نبیند به از تو خواسته پاش   سخن فروش نیابد به از تو مدحت خر
همه هنر بگذارد کنون هنر پیشه   همه ثنا بنوردد کنون ثنا گستر
نه بیش یازد نیکو سخن بنظم و به نثر   نه بیش تازد صاحب غرض ببحر و ببر
نماند رزمی کانرا سیه نشد شوکت   نماند بزمی کانرا نگون نشد ساغر
روا بود که پس از روز تو نتابد مهر   سزا بود که پس از جود تو نروید زر
پس از وفات تو از کاشکی چه خیزد مان   چو در حیات تو سودی نبود مان زمگر
عجب نباشد اگر صبر ماهزیمت شد   که آب دیده به پیکار او کشید حشر
نه آگهی که عزیزان تو بماتم تو   بچشم و سینه همه لاله اند و نیلوفر
سیاه روزان چون بر تو ریختند سرشك   عجب نریخت سپهر و سیه نشد اختر
کدام تن که از این فزع نبرد قرار   کدام دل که در این جزع نکرد اثر
بجایگاهی بودی ز کبریا و علو   که پایگاه ندیدست وهی از آن برتر
نبود قطع تو در دانش فلك پیمای   نگشت مرگ تو در خاطر ستاره شمر
بنعمت تو که این بس عظیم سوگندست   که این خبر چو شنیدم نداشتم باور

که دیده بود که کوهی بر آید از بنیاد — که گفته بود که چرخی در افتد از محور

چو شب سیاه شود نور روز در تابش — چو خاك خشك شود آب بحر بی معبر

مباد چرخ که باچون توئی کند پیکار — مباد دهر که بر چون توئی کشد خنجر

برو که روضه اقبال گشت پژمرده — برو که آتش امید گشت خاکستر

ترا کمال و هنر هیچگونه سود نداشت — که خاك و آب سیه بر سر کمال و هنر

بزرگی تو بماند و تو رفتی عجبست — که کس عرض راقایم ندید بی جوهر

بنای سنت پیغمبر از تو بود آباد — بود شفیع تو پیش خدای پیغمبر

همه جهان را سیراب داشتی بعطا — بروز محشر سیراب گردی از کوثر

نبود چون تو و نشگفت از آنکه چون تو نبود — که پرورندهٔ تو بود شاه دین پرور

ظهیر دولت و دین بو المظفر ابراهیم — که دین و دولت ازو یافتند زینت و فر

بعدل شاهیش آراسته ست هر بقعه — بنام فرخش افروخته ست هر منبر

فلك نیارد هرگز چنو ملك همت — جهان نبیند هرگز چنو جهان داور

سپهر داد بدو ملك تا بجاویدان — خدای ملك بدو وقف کرد تا محشر

فدای جاهش جاه همه جهان یکدست — نثار جانش جان همه جهان یکسر

☆ (مدح نجم الدین شیبانی ۱) ☆

ای غزا کار حیدر صفدر — وی سخا پیشه حاتم سرور

قطب ملت زریر شیبانی — مفخر آل و زینت گوهر

چون تو نا کرده گردش ایام — چون تو ناورده گردش اختر

بغزا رفته باهزار نشاط — آمده باز با هزار ظفر

کرده اندر صمیم تابستان — بیش بر کشوری وحس چوسقر

بتوکل زدل بدر کرده — نظر زهره اتصال قمر

بوستانیت گشته لشکرگاه — مرغزاریت بوده راهگذر

اندرین ره هزار بتکده بیش — کرده ویران بجنبش لشکر

---

۱ ـ این مدیحه از دیوان چاپی افتاده است

واندران غزو صدهزار افزون | به پی پیل کرده زیر و زبر
تو کشیده سپه بنار آئین | مالوه ازتو در گریز وحذر
وز شکوه تو روشنائی روز | تیره گشته بر اهل کالنجر
لب کفر از نهیب نهب توخشك | چشم شرك ازهراس باس تو تر
خلق را ساخته معسکر تو | صورتی شد زعرصه محشر
یکرمه کوه دید هر کز کس | که‌روان شد بروی صحرا بر
هر یکی در میانهٔ دو ستون | اژدهائی فرو فکنده ز سر
کرد رفتارشان بکوه و بدشت | بانگ آیینه‌شان ببحر وببر
کر ندیدی که‌من همی گویم | پیش لشکر که تو کو بنکر
تا ببیند کزیده پنجه پیل | همه‌هامون نورد و دریا در
همه‌عفریت شخص وصاعقه‌فعل | همه خارا سرین وسندان بر
وانکه شاهست برهمه‌پیلان | ای‌عجب هیکلی است بس‌منکر
بی ستونیست باچهار ستون | که بر آرد که دویدن پر
که‌تکش کرده‌ساده‌را کهسار | که پیش کرده کوه را کردر
چون بکرده‌د براد رنکباست | چون تك‌آورد خواهر صرصر
زو ببیند اکر بنهراسد | چون براو افکنند ژرف نظر
صورت چرخ وصورت مریخ | صولت باد و نعره تندر
کذر پشکهاش بر پولاد | همچو برچوب سست زخم تبر
اثر پایهاش بر خارا | همچو برخاك نرم شکل سپر
عدت ملك پادشاه اینست | حشر اتست هرچه هست دکر
سنك‌دارد زبهر چرخش سیم | خاك دارد زبهر جودش زر
بحر هدیه همی کند لؤلؤ | خاك تحفه همی دهد کوهر
از پی بزم او بتر کستان | بچکان برورد همی مادر
وزپی رزم او بهندستان | کان همی زاید آهن خنجر

میزدایند رومیان خفتان میرسانند روسیان مغفر
مرکب ازبادیه همی آرند ادهم وابرش‌اشهب واشقر
کسوت‌وفرش را پسنده‌بود روم‌وبغداد وبصره وششتر
بهمه وقتها ازین اجناس هر کس‌آرد‌بضاعتی درخور
که تواند که زنده پیل‌آرد توتوانی توای یل صفدر
چون توباید سپاه سالاری کاین‌چنین آمدازغزات‌وسفر
آفرین باید آفرین برتو هر زمانی زایزد داور
شادزی شادزی خداوندا کز بزرگی‌وجاه‌چون‌توپسر
تربت بو حلیم شیبانی روضهٔ شدزخلد یا کوثر
ملکا راه بست هدیهٔ توبروز راه حضرت بفرخی، بسپر
توگراین‌هدیه را تباه کنی ازد گر جنس‌هیچ‌هدیه‌مبر
تا ببینی که شهریار جهان چون فزایدتر امحل‌وخطر
سرتو برفرازد از اقران جاه تو در گذارد ازمحور
تا بیفزاید از زمین آهن تا بیفروزد از هوا آذر
دولتت باد همدل و هم پشت نصرتت باد همره وهمبر
طلعت‌دانش‌توچون خورشید قامت رامش توچون‌عرعر
کرد گارت بفضل یاری ده روز گارت بطوع‌فرمانبر
برتو فرخنده و همایون‌باد عمل وشغل‌وجای وجاه‌پدر

☆(مدح سلطان مسعود[1])☆

باد مسعود شاه دولت یار تا ابدکامگار و برخوردار
شهریاری که چرخ برنامش گاه دولت کند سعود نثار
کرد عزم غزا[2] وعزمش‌را ظفروفتح بریمین و یسار
گشته‌برمرکب‌فلک‌جولان همچوخورشیدنور بخش‌سوار

---

۱ – این‌قصیده دردیوان چاپی نیست ۲– قضا

از بر آفتاب طلعت او | بازشد چتر آسمان کردار
شده خاك زمین ببوی عبیر | گشته فصل خزان ببوی بهار
تازیان باد گشته زیر عنان | بختیان ابر گشته زیر مهار
دست دولت همی کشد لشکر | چشم نصرت همی برد هنجار
درهمه بوم هند هیبت شاه | لرزه افکنده برجبال وقفار
نیست برجای مانده یك مردم | نیست برپای مانده یك دیوار
منهزم گشته هرچه بود سپاه | منهدم گشته هرچه بود حصار
زود بینند زآتش خنجر | تافته گشته بوتهٔ پیکار
وآن تف تابدار در کوشش | نصرت وفتح را گرفته عیار
درپس این بچند روز کنند | تیغ او کوه ودشت را گلزار
پشت شاهان شود خمیده چوشاخ | دل رایان شود کفیده چو نار
باز درحمله گرز مسعودی | بر کشد سر بزخم همچون مار
برشود گرد تیره ازهر[1] کوه | درشود خون تازه ازهر غار
بدرد کفر پیرهن دربر | بگسلد شرك ازمیان زناز
بازپنهان کند بگرد و بخون | کافری درهمه بلاد ودیار
سطوت آن عقاب عمر شکر | ضربت آن نهنگ جان او بار
شود از تیغ ابر پیکر او | تربت کنگبار و دریا بار
مرکبش را چه آب گیر و چه بحر | خنجرش را چه یکتن وچه هزار
ای بروی آفتاب ملك افروز | وی برای آسمان ملك نگار
کرد ازهمت تو گردون فخر | همت تو کند زگردون عار
عزم تو درجهان ستاره مسیر | رای تو بر زمین سپهر آثار
رتبت تو که مرکز ملك است | برتر آمد ز گنبد دوار
در بزرگی تو سپهر محیط | کمتر آمد زنقطهٔ پرگار
صورتی کرد چرخ كلك ترا | تیر گفتار و مشتری دیدار

۱- سر

ساز او ازقضا جهان ایمن   امر او درجهان قضا رفتار
عدل را ملك توپناه و ملاذ   ملك راعدل توشعار ودثار
عدل معشوق ملك تست بمهر   ملك عدل ترا گرفته کنار
طبع پهن تو بحر گوهر موج   دست راد تو ابر لؤلؤبار
خورد زنهار جود تو بر گنج   داد رای توخلق را زنهار
هست ممکن که آب وآتش را   ببرد لطف وعنف توازکار
هردو بی ره شوند ونبود نیز   بچهٔ این وآن حباب وشرار
ترس جود تودر کف ضراب   حرص تاج تودردل کهسار
لعل کردست گونه یاقوت   زرد کردست گونه دینار
گر بجنبد سموم هیبت تو   بر نیاید زآب بحر بخار
ور ببارد سحاب بخشش تو   بر نخیزد زخاك دشت غبار
عدل تو کرد حملهٔ هیبت   تاتن ظلم را نماند قرار
داد تیغ تو شربت ضربت   تا تن فتنه را گرفت عیار
کوه را چون همی نگاه کنم   نیست با بخشش تودستگزار
چرخ راچون همی نگاه کنم   نبود با محل تو مقدار
بخشش تو ولی دولت را   گنجها داده بی قیاس وشمار
کوشش توعدوی ملت را   دردل و دیده کوفته مسمار
هر که راندش زپیش هیبت تو   ندهدش نزدخویش دولت بار
هر کرا دولت تو کرد عزیز   روز گارش نکرد یارد خوار
تا بباغ جلالتت بشکفت   مملکت راشکوفه ها هموار
عدل چون گل همی بخندد خوش   ظلم چون ابر می بگرید زار
هیچ بیمار ویك شکسته نماند   درجهان ای شه ازصغار و کبار
بجزار آنکه دلبران راهست   زلف وچشم شکسته وبیمار
همه کردارهای نیك تودید   درجهان هر که بود بد کردار

رسم و کردارهای نیك آورد | شد ز کردارهای بد بیزار
درزمین ازهراس وباس تو بیش | نخورد شیر بره را زنهار
ساخته هردو با همند چنانك | بره و شیر چرخ آینه‌وار
توخداوندی وبجان کردند | همه‌شاهان به‌بند گیت اقرار
مرغزار تو گشت روی زمین | هریکی شاه‌را دراو مگذار
شه شکاری توچون نماندشه[1] | بضرورت شوی توشیرشکار
پیش دارنده زمان وزمین | همه‌شب بر گرفته‌اند ابرار
ازبرای دعای دولت تو | دستهاهمچوپنجه های چنار
اندرین غزو ودرچنین صدغزو | کرد گار جهانت باشدیار
حاصل آیدز کرد گارجهان | کامهای تو اندك و بسیار
شاخهائی دمد زهمت تو | که همه‌فتح ونصرت آردبار
تا بود خاك‌را بذات سکون | تابود چرخ را بطبع مدار
بظفر شاه بندو شهر گشای | بهنر ملك ران و گیتی‌دار
شب وروزتو بادخرم و خوش | تا بود روزروشن وشب تار
هرموافق که باشدت برصدر | هر مخالف که باشدت بردار

✿ (ستایش پادشاه ودعوی ترتیب کتابخانه) ✿
✿ (سلطنتی ۲) ✿

جهان دارابکام دل جهان‌دار | جهان جز بر سریر ملك مگذار
چونام تست بخت توهمیشه | که‌هستش جفت سعدچرخ دوار
خداوندا زبان بنده تو | بشکرتوچوابری شدشکربار
نگه کن تاعروسان ثنارا | چگونه‌تیزخواهد کردبازار
زخوبی بوستان مدحت تو | همه‌قصرتوخواهد کردفرخار
هزارآوای بزمت بودخواهد | که‌خواهد کرد بزمت‌راچو گلزار

---

۱ - شیر   ۲ - این قصیده ازدیوان چاپی افتاده‌است

بجان خواهد ستودت زانکه جانش / تو کردی از پس یزدان دادار

بجان درمانده بود و کرده بروی / زمانه روز روشن راشب تار

تن او زانده و تیمار بی جان / چومار گرزه اندر آهنین غار

بیك فرمان که فرمانت روان باد / رهانیدش از آن اندوه و تیمار

همی گردد همی در حضرت امروز / عزیز و سرفراز و نام بردار

همش هر جشن جاه و خلعت شاه / همش هر روز عز خدمت بار

همش توقیع سیم و غله بوده / بیاسوده دلش زاندوه پیکار

نه زن گوید که بر تن نیست جامه / نه گوید بچه بر سر نیست دستار

دعای شاه چون تسبیح گویند / عیال بی حد و اطفال بسیار

کنون این وامها ماند و نماند / چو بر نقدی روانش کرد ادرار

که بگذارد بچاره یك یك این وام / برون آرد ز پایش یك یك این خار

بیاراید کنون دارالکتب را / بتوفیق خدای فرد جبار

ز هر دارالکتب کاندر جهان ست / چنان سازد که بیش آید بمقدار

بشادی برجهد هر بامدادی / بروبد خاك هر حجره برخسار

بجان آنرا عمارت پیش گیرد / که چون بنده نباشد هیچ معمار

دهد هر علم را نظمی که هر کس / بود از علم نوعی را خریدار

کند مشحون همه طاق و رف آن / بتفسیر و باخبار و باشعار

گر این گفتار او باور نیاید / ترا ظاهر شود زین پس بکردار

چه مردست آنکه همچون هم نباشد / مر او را در جهان گفتار و کردار

قوی دل گردد انکه کاندرین باب / بود توقیع سلطان جهاندار

همیشه تا ز دور چرخ گردان / بگیتی شاهی و شادی بود یار

زشاهی شاد بادی زانکه امروز / توئی شاهی و شادی را سزاوار

تو بر تخت جلالت شاه و شاهان / میان بسته به پیشت بنده کردار

☆(مدح علاءالدوله مسعود ۱)☆

بنیاد دین ودولت میدارد استوار ‌ ‌ ‌ ‌ سلطان تاجدار و جهاندار بختیار
خسرو علاءِ دولت شاهی که دولتش ‌ ‌ ‌ ‌ اندر زمانه فصل خزانرا کند بهار
مسعودشاهمشرق‌ومغرب که‌هرزمان ‌ ‌ ‌ ‌ برتاج او سپهر سعادت کند نثار
عالی زیمن طالع او فرق مشتری ‌ ‌ ‌ ‌ روشن زنور طلعت اوچشم‌روزگار
دستش هزاربحر گشاید بگاه جود ‌ ‌ ‌ ‌ رویش هزار مهر نماید بروزبار
اقبال او بر آب روان بر کشد بنان ‌ ‌ ‌ ‌ انصاف او بر آتش‌سوزان کند نگار
تادست او چو ابر ببارید برجهان ‌ ‌ ‌ ‌ درباغ ملك شاخ جلالت گرفت بار
ای کرده اختیارزشاهان تراخدای ‌ ‌ ‌ ‌ هرگز ندید چشم‌جهان‌چون‌تو اختیار
باعدل تو ز سنگ بروید همی‌سمن ‌ ‌ ‌ ‌ باسهم تو ز بحر برآید همی غبار
دررزم فتح یابی ودربزم گنج بخش ‌ ‌ ‌ ‌ درخشم عفوخوئی ودرکینه بردبار
شاهی زمین گشائی وبراوج آسمان ‌ ‌ ‌ ‌ آرد زمین زپایه بخت تو افتخار
توآفتاب ملکی واز روی ورای تو ‌ ‌ ‌ ‌ چون روزهای روشن گشته‌شبان‌تار
تابوته آسمان نشد وآتش آفتاب ‌ ‌ ‌ ‌ نگرفت عقل گوهر ملك ترا عیار
ای‌شاه شاه‌ملك شکاری تو درجهان ‌ ‌ ‌ ‌ میدان‌ملك بیش نبیند چو تو سوار
بیشك عنان‌ملك بدینسان کند بدست ‌ ‌ ‌ ‌ آنرا که ملك باشد پرورده‌بر کنار
ای خسروی که‌باشدبرصحن‌صیدتو ‌ ‌ ‌ ‌ پیل دمانت باره وشیر ژیان شکار
گردون زوقت آدم تاوقت ملك تو ‌ ‌ ‌ ‌ بود از برای ملك ترا اندر انتظار
صاحبقران توئی و بلی طالع قران ‌ ‌ ‌ ‌ این‌حکم‌بود و کرد‌ملك‌را بدین‌مدار
ای در جهان دولت شایسته پادشاه ‌ ‌ ‌ ‌ وی از ملوك گیتی بایسته یادگار
تا شیرزاد شیر دل شیر زور تو ‌ ‌ ‌ ‌ لشکر بغز وهند فرو راند شیروار

۱ـ این قصیده از دیوان چاپی ساقطست

بازوی دولت تو چو بگشاد دست فتح — فرمود تیغ را بگه کارزار کار

رایت کشید برمه ودر گرد رایتش — گردان کارزار چو شیران مرغزار

هرسو مصاف کرده زره پوش صدرفیق — یکسر عنان گشاده عنان دار سی هزار

از لشکرش هنوز نجنبیده یك نفر — کز هول او نهیب بر آمد ز گنگبار

چون رستم ازغلاف بر آورد گاوسار — چون حیدر از نیام بر آهیخت ذوالفقار

در بوم هند زلزله افکند هرسوئی — کز هیبت ونهیبش بشکافت کوهسار

که زینهار خورد و گهی زینهار داد — آن تیغ زینهار ده زینهار خوار

در کارزار هیچ نیاسود یك زمان — تا کرد کارزارش بر کفر کارزار

ننهاد روز وشب ز کف آن بیقرار تیغ — تاکار دین نداد بهندوستان قرار

رایان هند را ز اجل داد شربتی — کز مغزشان نخواهد بیرون شدن خمار

برزد به بت پرستان مردان دیو دست — بستد ز نامداران پیلان نامدار

بر کافران ز لشکر گیتی حصار کرد — تاچون حصار بستد پیلی ز هر حصار

پیلان که او گرفت چه پیلان که کوه کوه — پویان چو باد بادو زمین کرده غارغار

گوئی ز رویهاشان تابد همی ظفر — گوئی ز یشکهاشان بارد همی دمار

هست اینهمه که گفتم تا رفت وباز گشت — بود از فراق خدمت تو بادلی فگار

ناسود مغز عاقل او تا بمغز او — ناورد بوی حضرت تو بادمشکبار

تا خاك بارگاه نبوسید پیش تو — برکام دل نگشت بهر نوع کامگار

دلشاد وشادخوار شد ازتو که تاابد — بادید هردو خسرو دلشاد وشادخوار

وین پرهنر عزیزان شاهان نامور — درسایهٔ سعادت ودر حفظ کردگار

تاتیغ را ز ملك توان یافت کارگر — تا ملك را زتیغ توان یافت استوار

چون باد باد تیغ تو برملك زورمند — چون کوه باد ملك تو ازتیغ نامدار

رایان ترا مسخر وشاهان ترا مطیع — گردون ترا مساعد و اقبال دستیار

☆(هم در ثنای او۱)☆

مظفر آمد و منصور شاه گیتی دار   که دست یاور ملك وزعمر بر خوردار

سر سلاطین سلطان تاجور مسعود   که چرخ دارد بر حکم او بطوع مدار

کشید لشکر اسلام سوی خطه ملك   خدای ناصر ودولت معین ونصرت یار

بهاربوی فروزانش آفتاب فروغ   بزیر سایه آن چتر آسمان کردار

زنند آینه پیل و زنگ و زد گوئی   ز گرد لشکر منصور چرخ آینه وار

ز گرد ابر صفت گرد کوه رعد آوا   قرین فتح وظفر پادشاه گیتی دار

ززنده پیلان هر سو چو کوه کوه برفت   چو غار غار شد اطراف راه از آن رفتار

زچند رود گذر کرد با نشاط وظفر   بچند روز غزا کرد بر سبیل شکار

بخشت وتیر بهر بیشه عمرو جان بر بود   ز کرگ عمر شکار و ز شیرجان او بار

فرو گرفت بلشکر چهار گوشه هند   چنانکه تاخت بهر گوشه ده هزار سوار

بکند پایه کفرو بسوخت مایه شرك   به تیغ طوفان فعل و به تیر صاعقه بار

چو گشت نیمی آراسته زلشکر حق   باسب ومال وغلام و غنیمت بسیار

بخواست نیز که نفس عزیز رنجه کند   به تیره میغ وبه تیره شب وبه تیره غبار

زمین هند بچشمش چو نقطه خرد نمود   بگردش اندر لشکر براند۲ چون پرگار

فروفرستاد از بهر عون ونصرت دین   خیاره کرد سپاهی زلشکر جرار

بر آن سپاه و بر آن لشکر گران و بزرگ   چو شیرزادی لشکر کش وسپهسالار

بدست و بازوی دولت سپرد خنجر فتح   مثال داد که لشکر بگرد هند بر آر

در آن همی نگرم کان هژبر گردنکش   همی سپاه چگونه کشد سوی پیکار

گهی چو رنگ دمان بر فراز کوه بلند   گهی چو شیر ژیان بر کنار دریا بار

بروز روشن راند چو ابر ها لشکر   شب سیاه بود همچو اختران بیدار

بزیر رایت او بانگ بر کشیده بفتح   چو رعد رایت منصور او به بیشه وغار

همی براند خون وهمی بر آرد دود   زهر بزرگ سپاه و زهر بلند حصار

---

۱ ـ این قصیده از دیوان چاپی افتاده است

۲ ـ بر آمد

فتاده روز وشب اندرمیان هندستان — نفیر گیراگیر و خروش دارا دار

یقین شناسم کاکنون بود برآو ده — زجان شاهان شمشیر او برزم دمار

زبت پرستان کشته بود گروه گروه — ززنده پیلان رانده بود قطار قطار

زدیوبندان بسته به بند چند نفر — زماه رویان کرده اسیر چند هزار

زگنگبار درین وقت باز گشته بود — گرفته گوهر حق را به تیغ تیزعیار

بگردش اندر پیلان مست قلعه گشای — به پیشش اندرمردان گرد تیغ گذار

مراد ونهمتش آن باشد ازجهان اکنون — که خاك بوسه کند پیش تخت شه گه بار

بشاه شرق نماید خجسته دیداری — که چشم شاهی روشن شود بدان دیدار

چو بیخ رایان بر کند وحصن ها بگرفت — ز تاجداران سازد به پیش شاه نثار

خدایگانا زین شاهزادگان برخور — سران شهر گشای ویلان لشکردار

بزرگ شاها چون شد عزیمت تودرست — که گرد ملك برآئی یکی سکندروار

سپاه راندی عزم توهم عنان خزان — رجوع کردی رخش همرکاب بهار

بشاد کامی می خواه با هزار نشاط — که نوبهاری بشکفت چون هزار نگار

زنقش نیسان درچشم صورت دیباست — زصورت قمری در گوش لحن موسیقار

همیشه تا بود ازمهر وابر نفع جهان — گهی چومهر بتاب وگهی چوابر ببار

زملك کاسل در دیده های عدل تونور — زعدل شامل برشاخه های برگ تو بار

✿(مدیح ملك ارسلان ۱)✿

بر صفه پادشاه بگذر — وآرایش تخت وملك بنگر

تا بینی درسرای سلطان — طوبی ونعیم وحوض کوثر

برتخت نشسته خسروشرق — منصور مؤید و مظفر

سلطان ملك ارسلان مسعود — تاج ملکان عصر یکسر

بی رنج بکام دل رسیده — ازیاری بخت وعون کرکر

بسپرده بپای هفت گردون — آورده بدست هفت کشور

---

۱ این چکامه نیز در آن نسخه نیست

ای نازش کلك و قوت تیغ ای رتبت بخت وعز افسر
روزی که شداز بلاچودوزخ هامون زسپاه وروزمحشر
پرتف سرهرمه سرافراز پرخون دل هر یل دلاور
پوشیده تن مبارك تو ازنصرت وفتح درع ومغفر
افکنده همای برتو سایه زآن رایت سعد ماه پیکر
اندرصف رزم تاختی رخش ای شاه جهان گشای صفدر
درزیر تو تابدار باره دردست تو آبدار خنجر
خیزان خیزان چوشیرشرزه گردان گردان چوبادصرصر
نصرت سپه ترا پیاپی بارایت تو ظفر برابر
وآن لحظه زبهرخدمت تو خورشید پدید شد ز خاور
برچتروعلامت تو افشاند هر نور که داشت چشمهٔ خور
آورد عنان تو گرفته بامر کزملك سعد اکبر
شد ملك بساعتی مهیا شد فتح بلحظهٔ میسر
چون قدرت داشت دست دولت برچرخ نهاد پای منبر
بخشایش دیده اهل گیتی از جود توشاه جودپرور
وآسایش یافت خلق عالم ازداد تو شاه دادگستر
از دولت توجهان دولت بفزود جمال وزینت وفر
بر گوهرشب چراغ شدتاج از گوهرت ای چراغ گوهر
رحمت کردی وفضل چندانك چون دیدزمان نداشت باور
ای آنکه چوتو نبود ونبود یکشاه دگر بعالم اندر
نه چرخ به پیش توتواناست نه کوه بنزد تو توانگر
توشاه بسندهٔ جهانرا حاجت نبود بشاه دیگر
امروز بهار عالم آمد با تازه بهار ملك درخور
شد باغ چوبار گاه خرخیز شد راغ چوکار گاه ششتر

از ابر همه زمین ملون | از باد همه هوا معطر
آراسته تن تذرو رنگین | بر قمری جفت بر صنوبر
هر سرو بنی برنگ طوطی | در سایهٔ ابر چون کبوتر
شست ابر باشك روی گیتی | ساقی برجه بسوی ساغر
شد ملك زسر جوان و تازه | پر کن قدح نبید تاسر
ای شاه بتخت ملك بنشین | می خواه و بیاد ملك می خور
آفاق بدست قهر بستان | افلاك بپای قدر بسپر
ایمای ترا جهان متابع | فرمان ترا فلك مسخر
جاه تو زعرض عالم افزون | رای تو ز طول چرخ برتر

☆(هم درستایش او ۱)☆

ای ماه دو هفته منور | این هفته منه زدست ساغر
برخیز وطرب فزای و می ده | بنشین و نشاط جوی و می خور
کاقبال خدایگان عالم | از چرخ مرا کشید برتر
خورشید ملوك جای من کرد | با زهره ومشتری برابر
ای روی تو سوسن شکفته | وی چشم تو نوده میده عبهر
در عبهر تو زسحر سرمه | بر سوسن تو زمشك چنبر
این بزم چوروی خویش بنگار | بنشین و بروی عقل بنگر
تا جان وروان خویش بندم | در خدمت شهریار صفدر
سلطان ملك ارسلان مسعود | تاج ملکان هفت کشور
آن شاه که وقف کرد یزدان | برنامش ملك تا بمحشر
ای رتبت جاه و خطبهٔ تو | بر اوج سپهر برده منبر
ازجزم تو رسته کوه بابل | درعزم تو زاده باد صرصر
از تیغ تو یافت عدل قوت | وزعدل تو یافت ملك زیور

۱- این قصیده را دیوان چاپی فاقد است

بر روی زمین نماند درویش — از جود تو شاه جود پرور
وز خلق جهان نماند مظلوم — از داد تو شاه داد گستر
ناهید به پیش همت تست — بر چرخ بکف گرفته مزمر
از بهر عطای بندگان هست — در قصر توای بجاه قیصر
در بسته میان هزار دربان[1] — بر کار شده هزار زرگر
در ساحت بزم تو زمین را — جود تو تهی نشاند از زر
بر عرصهٔ ملك تو جهان را — تیغ تو کند بجان توانگر
جان خورده ز کوشش تو هیبت — کان برده ز بخشش تو کیفر
زان باهم دولت تو پاید — بر گردون جفت شد دو پیکر
خورشید با بر در کشد روی — چون بر سر تو ببیند افسر
از شادی روی تو بیفروخت — در تاج تو رنگ روی گوهر
وز هیبت باس تو بیفسرد — در صفحه خنجر آب خنجر
تا امر هوای تو نباشد — گردون نشود بدور محور
تا حکم رضای تو نخواهد — قائم نبود عرض بجوهر
ای بزم تو خلد پر ز نعمت — گوئی تو صحن خلدی اندر
از امن تو رست شاخ طوبی — وز جود تو زاد حوض کوثر
وز عدل تو هیچ خسته دل را — ای شاه نکشت یارد آذر
در دست تو تیغ چون بخندد — خون گرید زار درع و مغفر
ای بر عالم بحق خداوند — وی در گیتی بعدل داور
آن یافتم از شرف که هستند — در حسرت آن ملوك یکسر
تا ماند بنده ثنا گوی — در وصف تو ای شه ثناخر
پر مدح کند هزار دیوان — پر شکر کند هزار دفتر
ای بخت بفر تو مزین — وی تاج بروی تو منور

۱- در آن

سرهنگ محمد علی را — شغلی دادی بزرگ و درخور
آن مرد که هست شیر شرزه — وان شیر که هست مرد منظر
از حشمت این ستوده بنده — وز دانش این گزیده چاکر
این شغل ز مشتری زند لاف — وین قلعه بآسمان کشد سر
زین پس همه در مصالح ملك — دارد شب و روز را برابر
برکار بود بروز چون چرخ — بیدار بود بشب چو اختر
وان چیست ز رای تو که اقبال — آنرا نبود بطبع رهبر
امروز ربیع تو چو بفزود — این رتبت و این سعادت و فر
در هند کشد سپاه بی حد — در غزو کند فتوح بی مر
امسال محمد سپهبد — کو هست ربیع را برادر
از مرکز خویش تا سرندیب — یکسر بکشد سپاه و لشکر
در هند و را بدولت تو — صد فتح قوی شود میسر
در غزو بخدمتت شتابد — منصور مؤید و مظفر
آرد ملکا برسم خدمت — پیلان جهان گشای منگر
صد پیل دگر بیارد امثال — از پیل ملك پسند بهتر
هرجا که روند هر دو باد ند — در نصرت ایزد گروگر
زیرا که چنین دو بنده نیك — هرگز نبود بگیتی اندر
تا گوی زمین بود معلق — تا چرخ فلك بود مدور
جز بر گه غزّو ناز منشین — جز فرش نشاط ولهو مسپر
ایمای ترا قضا متابع — فرمان ترا قدر منحر

☼(ستایش سیف الدوله محمود ۱)☼

چه مر کبست که او را نه خفتنست و نه خور — چو چرخ پر ز ستاره چوکان پر ز گهر
بسان صورت مانی ز خامه مانی — بسان لعبت آزر ز رندهٔ آزر

۱ - این قصیده در نسخهٔ چاپی دیده نمی شود

رخش بسان رخ من زعشق آن گلرخ — دلش بسان دل من ز هجر آن دلبر

چو عاشقانش روی وچوعاشقانش دل — ولیك نیست مر او را زعشق هیچ خبر

برو ز دست حکیمان روزگار نشان — درو ز عـارض و زلفین آن نگار اثر

غذا دهند مر اورا و چون نیافت غذا — زیافتنش نیابند و جایی نظر

از آن دهند مر اورا که چارطبع جهان — بپرورندش ته خسك شد بـدریا در

ویا از آنکه بود دیده چندگاه حصار — حصار گردان کرد و نواحی بربر

بسان عشق که پنهانش [1] کرد نتوانند — بسان فضل که هرجایگه شود مظهر

عزیز دارد او را همی همه عالم — که می نسب کند از خلق خسرو صفدر

خدایگان جهان خسروزمان محمود — که نزد شاهان چون نزد خلق پیغمبر

خرد چوجسمی ونامش درو بسان روان — هنر چو چشمی و دانش درو بسان بصر

هزار نکته بهر لفظش اندرون پیدا — هزار فضل بهر نکته اش درون مضمر

بعمر خویش نخفتی شبی سکندر هیچ — اگر بدیدی در خواب تیغش اسکندر

بهیچ حال نگشتی ز بهر آب حیات — اگر بیافته بـودی ز جودشاه مطر

چگونه گیرد آرام خان ترکستان — چگونه باشد ایمن بـروم در قیصر

که چنگ ویشك بپوشد به پنجه و بتفوز — ز سهم تیغش در بیشه شیر شرزهٔ نر

ز بیم تیغش بر خویشتن کند نوحه — هر آهنی که کنند بدسگال او مغفر

بعالم اندر کس فتح را به نستودی — اگر نبودی بـا فتح رایتش همبر

چر است از پی شمشیر او ظفر دایم — اگر نه بنده شمشیر او شدست ظفر

اگر نه باد و زانست اصل مرکب او — چرا چو باد وزان باشد او ببحر و ببر

وگرنه بست گرو بافلك چرا چو فلك — بگاه جولان کند بمیدان در

وگرنه بنده او شد هلال و بدر چرا — یکیش زیر کف است ویکی بجبهت بر

چهار طبع جهان باشد او بچهار مکان — چهار وقت مخالف برین شگفت نگر

بگاه بودن خاك و بگاه جستن باد — سوی نشیب چو آب و سوی فراز آذر

---

۱ - پنهان

ایا مظفر پیروز بخت روز افزون بگیر گیتی و دروی بساط‌دین گستر
که گشت رای زرین ترا قضا بنده که گشت امر روان ترا قدرچاکر
همیشه تا که بتابد زمین زسیر فلك همیشه تا که بتابد ز آسمان اختر
ز بخت خویش بنازو بملك در بگراز بکام خویش بزی و زعمرخود برخور
بجای باد مقیم آسمان دولت تو ز آفتاب سعادت همیشه باد انور
بکامگاری بادی گشاده دایم دست بپادشاهی بادی همیشه بسته کمر

☆ (صفت فیل و مدح آن پادشاه ۱) ☆

همی گذشت بمیدان شاه کشور عظیم شخصی قلعه ستان و صفدر
بسان گردون رفتارو رنگ‌وفعلش چو ماه بروی آئینهٔ منور
چوچرخ وعقدش تابان بسان انجم چو ابروبرقش غران بجای تندر
نه باد لیکن در جنگ باد صولت نه کوه لیکن درحمله کوه پیکر
بسان مرکز بر مرکز معلق بزیر گنبد چون گنبد مدور
بپای گرد بر آرد ز کوه بابل به‌یشك خاك بر آرد زحصن خیبر
بگاه رفتن مانندهٔ سماری چهار پایش مانند چار لنگر
گه دویدن مانند اسب تازی رونده اسبی از نیکوئی مصور
زمین‌نوردی زین‌خنگ‌زیور اسبی که هست زیوراسبان خنگ‌زیور
سرین‌و گردن‌وپشت‌وبرش مسمن میان خرده و پای و رخش مضمر
بگاه جستن مانند برق لامع گه دویدن مانند باد صرصر
بشکل چنبر ناورد گاه سازد و گر بخواهی بیرون جهدزچنبر
چو چرخ محور گردد بگاه جولان چنانکه گرددزو خیره چرخ محور
نه از مؤخر پیدا ورا مقدم نه از مقدم پیدا ورا مؤخر
زوهم پیش شود او گه دویدن اگر کنندش باوهم هیچ همبر

۱- این قصیده دردیوان چاپی نیست

چنان دود چو دوانی برابر اورا　　که پای بیرون بنهد زخط مسطر
ز هیچ چیز نترسد بسان نیزه　　ز هیچ باك ندارد بسان خنجر
چگونه خنجری آن خنجری که وصفش　　همی نگنجد کس را بخاطر اندر
سپهر صورت تیغی که ازصحیفه‌ش　　بجای زهره وتیره ونجوم دوپیکر
هزار کوکب مریخ گشته پیدا　　که حکمشان همه نحست بر عدو بر
چو وهم لابد اندر شود بهردل　　چو عقل ناچار اندر شود بهرسر
زگونه گونه عرضهاست پر جواهر　　ولی جواهر اورا عرض چوجوهر
چنین شنیدم از مردمان دانا　　که می بسنبد الماس گوهرآور
دروست گوهر والماس طبع تیغش　　چرا نسنبد الماس وار گوهر
چوچرخ ونورش مانند نور کوکب　　چو آب و فعلش مانند فعل آذر
ز نور او شده روز حسود مظلم　　زصفوتش شده عیش عدو مکدر
چووصل شاه جهان یافت او زشادی　　عروس وار بیاراست تن بزیور
چونوعروسان زین روی دایم اکنون　　گهی لباسش احمر بود که اخضر
هر آن تنی که بدین تیغ کشت بیجان　　نباشد او را هول نکیر ومنکر
غذای او همه مغز عدوی بی‌دین　　لباس او همه از خون مرد کافر
چو آتشست و بسوزد دل مخالف　　وز آب گردد افزون فروغ اخگر
هر آنکه روزی در دهر گشت کشته　　ازوطلب کند او جان بروز محشر
اگر نداری باور همی حدیثم　　ازو بری بگه کارزار کیفر
همیشه باشد ازو مملکت برونق　　چو کلك باشد بااو همیشه یاور
چگونه کلکی کلکی کزو بزاید　　هزار معنی چون زاید او ز مادر
چویار دلبر معشوق و سرو قامت　　چومرد بیدل گریان وزرد ولاغر
چوکار گیتی بسته گره زگیتی　　چورنگ خورشید رنگش زتابش خور
بسان ماه وچوپیداشد از سپهرش　　بنور معنی گردد سپهرش انور

چو ازسپهر فروشد چوماه روشن　　شود سپهرش تاری و تیره یك سر

برنگ زرشده بیماروار واو را　　ز مشك بالین وز سیم ناب بستر

اگر زبالین تیره شود سر او را　　ولیك تنش به بستر همه منور

زبیم آنکه سر او چوتنش گردد　　همی خضاب کند سر بمشك اذفر

بسان مستان از ره رود بیك سو　　زباده گوئی خورده ست یکدوساغر

از آنکه درخم مانندرنگ وبویش　　برنگ لعل بدخشی وبوی عنبر

بجامی ازوی گردد غمی نشاطی　　بجرعه از وی گردد جبان دلاور

بجام زرین همچون گل موجه　　درونش احمر باشد برونش اصفر

گهی چومرد معمر ولیکن از او　　شود بطبع جوان مردم معمر

معین من بگه مدح شاه عالم　　که هست برهمه شاهان دهر سرور

امیر غازی محمود سیف دولت　　خدایگان جهان شاه داد گستر

شهی که دارد ظاهر چوپاك باطن[1]　　شهی که دارد مخبر چوخوب منظر

مراد او را گشته قضا متابع　　هوای او را گشته قدر مسخر

زمین ز پایهٔ تختش فزود رتبت　　فلك ز عالی قدرش گرفت مفخر

شده ز سهمش تاری هزارخانه　　شده ز نامش روشن هزار منبر

سپید گشته بمدحش هزارخاطر　　سیاه گشته ز شکرش هزار دفتر

بگاه بخشش مانند حاتم طی　　بگاه کوشش مانند رستم زر

نه باسنانش جوشن بود چوجوشن　　نه با حسامش مغفر بود چومغفر

بخواب دید غضنفر حسام او زآن　　زتب نباشد خالی تن غضنفر

زبس که شاهان بوسند فرش اورا　　شدست فرشش زآثار لب مجدر

به پیش خاطر او آفتاب تاری　　بنزد همت او آسمان محقر

شها زعدل توچونان شدست گیتی　　که باز جفت شد ازبیم با کبوتر

---

۱ ـ دامن

شده نگون زنهیب تو تاج کسری
شده خراب ز بیم تو قصر قیصر

منور است برأی تو هفت گردون
مزین است بروی تو هفت کشور

فراخته ست برای توچتر ورایت
فروخته‌ست بفر تو تخت و افسر

ز نورروی تو عالم شدست روشن
ز بوی خلق تو گیتی شده معطر

همی سعود بود حکم نجم زهره
چو گشت رای توشاها برومجاور

بلند گردون با همتت زمین است
بزرگ دریا با کف تست فرغر

ز ذوالفقار توآن دیده‌اند شاهان
که خلق دیدند از ذوالفقار حیدر

بنزد خلق ظفر زآن ستوده باشد
که مرحسام وسنان تراست رهبر

اگرچه شعررهی نیست شهریارا
بلفظ و معنی با شعرها برابر

ز دق مسلم باشد ز عیب خالی
نباشد از سخن هیچکس مزور

چوبنده‌پیش تومدحت کندروایت
دهان بنده بمدحت شود معنبر

هرآن مدیح که خالی بود زنامت
بودش معنی منحول و لفظ ابتر

سخن بمدح تو نازد خدایگانا
چنانکه اخبار از هاشمی پیمبر

نکرد شاها بنده هیچ وصف نادر
که در صفات معانی نشد مکرر

تمام کرد یکی مدحتی چوبستان
ز وزن و معنی لاله ز لفظ عبهر

چنانکه‌راشدی‌استاد این صناعت
کند فضایل آن پیش شه مفسر

بدیهه گفته‌ست اندر کتابخانه
بفر دولت شاهنشه مظفر

بدان‌طریق بنا کردم این که گوید
حکیم راشدی آن فاضل سخنور

رونده شخصی قلعه گشای وصفدر
پناه عسکر و آرایش معسکر

مفاعلن فعلا تن مفاعلن فع
ز وزن مجتث باشد بوزن کمتر

خدایگانا امروز راشدی را
بفر دولت سلطان ابوالمظفر

رسید شعر بشعری و شد بگیتی
چو جود کف تو اشعار او مشهر

ز شعر اوست همه شعر های عالم
چنانکه هست همه فعلها ز مصدر

چو نثر او نبود نثر پر معانی | چونظم او نبود نظم روح پرور
اگر نباشد پیشت رهی مصدق | وگر نداری مر بنده را تو باور
حدیث کردن بی‌حشو او نگه کن | بدین قصیده که امروز خوانده بنگر
دهند بی‌شك افاضل بدان گواهی | اگر بفضلش سازد رهیت محضر
هر آنکه یارش اقبال شاه باشد | طریق شعر بود نزد او میسر
خدایگانا می خور بشادکامی | بلحن چنگ و بآوای نای و مزمر
بروی حوری رویش چو نقش مانی | زدست ترکی قدش چو سرو کشمر
بروی ماه تمام و بچشم نرگس | بزلف عنبر ناب و بقد صنوبر
بآب رویش نور جمال پیدا | بخم چشمش سحر حلال مضمر
زیاد بادت از بخت هرزمان عز | فزونت بادا در ملك هرزمان فر
همیشه تا ز زمین بردمد بنفشه | همیشه تا ز فلك می‌بتابد اختر
بفر وشادی ولهو و نشاط بنشین | زعمر ودولت وشادی ملك برخور
همیشه دولت تو یاور و مساعد | همیشه ناصر تو ایزد کروگر
زمانه رای ترا گشته همچو بنده | سپهر قدر بلند ترا چو چاکر
همیشه چتر ترا یمن وفتح همره | همیشه تیغ ترا نصر وسعد همبر

☼(بازدرمدح او[۱])☼

آن لعبت کشمیر و سرو کشمر | چو ماه دوهفته درآمد از در
بـا زیور گردان کارزاری | با مرکب تازی و خنگ زیور
در زلف دوتایش جمال پیدا | در چشم سیاهش دلال مضمر
سینه‌ش چو ز سیم سپید تخته | جعدش چو ز مشك سیاه چنبر
بنشست چویك توده گل به‌پیشم | بربود دل من بدان دوعبهر
گفتا که همایونت باد وفرخ | این عید وصدعید وجشن دیگر

---

۱ ـ این قصیده از دیوان چاپی افتاده است

بخت‌تو چونام تو با سعادت — روزتو چو رخسارمن منور
گفتم که بوم باسعادت وعز — بادولت‌واقبال ونصرت وفر
آن بنده که‌هرروز بامدادان — بوسد زمی قصر شاه صفدر
محمود شهنشاه سیف دولت — تاج سرشاهان هفت کشور
آن شاه مظفر امیر غازی — فرزند شهنشاه ابوالمظفر
دردولت‌عالی چوروح درتن — درملکت‌باقی چوعقل‌درسر
ای دست بزرگی تو نهاده — برتارك دولت زعدلت افسر
ای کشتی خشم ترا همیشه — حلم تو بدریای عفو لنگر
بر کف توفرضست‌مال‌دادن — زیرا که‌شدست‌ازسخاتوانگر
با عز کف تو بیافت باده — چون‌روی‌ولی‌تو گشت‌احمر
تا زر برتو خواردیدخود را — چون‌روی‌عدوی توگشت‌اصفر
مؤمن‌زحسام‌تو گشته ایمن — کافر ز سنان تو برده کیفر
گردون‌ببر همت‌تو مرکز — دریا ببر کف تو چو فرغر
هرخامه که‌نامت نبشت‌خواهد — بدود بسرو دیده روی دفتر
هرخطبه که‌نام‌توبردروزی — گردون شود ازافتخارمنبر
گوئی که قضا راخدایگانا — با خنجر تو کرده‌اند همبر
هرجا که‌قضارفت خنجر تو — آنجا برسد با قضا برابر
ازبسکه‌براومهر نصرت‌تست — مانندهٔ کان گشت‌پرز گوهر
وزبسکه براوفتح‌داده بوسه — رویش همه شدسر بسرمجدر
شاها توسلیمان روزگاری — مرغان تو تیرهای با پر
چون بادترا مرکبان‌تازی — با باد همه همعنان و همبر
آمد ملکا عید و رفت روزه — بنشین بمراد وبخواه ساغر
دردولت و اقبال باش دایم — بگذارجهان‌وزجهان بمگذر

میمون وهمایونت عیدتازی   عید رمضان وسنت پیمبر
مقبول کناد ازخیر وطاعت   روزی ده خلق ایزد اکبر
بادات معون بقای دولت   تا هست همیشه‌فلك مدور

☆(هم‌در ستایش آن شهریار۱)☆

چوشد فروزان ازتیغ کوه رایت خور   بسان رایت سلطان خدایگان بشر
هوا زتابش خورشید بست کله نور   زمین زنورش پوشید جامه اصفر
شب ازستاره برافکنده بدشمامه سیم   فروفکند جلاجل خور از نسیج بزر
مصاف لشکر روزومصاف لشکر شب   چوروم وزنگ‌درآویخته بیکدیگر
ولیك گشت هزیمت‌زپیش لشکرروم   سپاه‌زنگ‌ومعسکرش گشت‌زیروزبر
بسان لشکربدخواه دین حق که‌شود   هزیمت از سپه پادشاه دین پرور
سرای پرده‌شب را بسوخت آتش‌روز   شب ازنهیبش بدرید قیر گون‌چادر
نگار خود را دیدم که اندر آمد شاد   چوماه مشکین‌خال چوسروسیمین‌بر
زروی خوب برافروخته دولاله سرخ   پدید کرده ببیجاده در دو عقد درر
سلام کردومرا گفت‌کاین‌نشستن‌چیست   مگرنداری ازین مژده بزرگ خبر
که قطب‌ملت‌محمودسیف‌دولت ودین   نهاد روی سوی هند با هزار ظفر
چواین خبر ز دلا رام خویش بشنیدم   زجای خویش بجستم نهاده روی‌بدر
نشستم از برآن برق فعل رعد آوا   بجست زیرمن آن بادپای که پیکر
زجای خویش برآمد بسان باد وزان   نهاد روی سوی ره بسان مرغ بپر
بدین صفات همه راه رفت نعره زنان   بقصد خدمت دستور شاه شیر شکر
چومن بدیدم فرخنده درگه شاهی   بدان کمال برافراخته بکیوان سر
شدم پیاده و برخاك برنهادم روی   بشکرپیش خداوند خالق الاکبر
همی دویدم رربان زمین ‹براه دراز   بروی تا ببر شاه خسرو صفدر

---

۱ ـ این‌قصیده دردیوان چاپی‌نیست

خجسته طلعت خسرو بدیدم اندر صدر / چو آفتاب و چو زهره زهر دو روشن‌تر
تبارك‌الله گفتم بدین پدید آمد / کمال قدرت دادار ایزد داور
خدایگان جهان پادشاه گیتی دار / که رای او بسر ملك بر نهاد افسر
بدو بنازد شاهی و تخت و تاج و نگین / چنانکه دین خدای جهان به پیغمبر
خرد چو جسمی و نامش درو بسان روان / هنر چو چشمی و رایش درو بسان بصر
هزار نکته بهر لفظش اندرون پیدا / هزار لفظ بهر نکته‌اش درون مضمر
نیام تیغ جهانگیر او دو چشم قضا / غلاف خشت عدومال او دهان قدر
صریر تیرش دارد دو چشم زهره ضریر / خروش کوسش دارد دو گوش گردون کر
برزمگاه کمان و سپر بگاه جدال / بدست خسرو ناگه بگرید ابرو قمر
بعمر خویش نخفتی شبی سکندر اگر / بدیده بودی در خواب تیغش اسکندر
بهیچ حال نگشتی ز بهر آب حیات / اگر بیافته بودی زجود شاه مطر
چگونه گیرد آرام خان ترکستان / چگونه باشد ایمن بروم اسکندر
بجنگ یشک بپوشد به پنجه و بنقود / زبانگ یوزش در بیشه شیر شرزهٔ نر
نفیر و شعله در دشمنان شاه افتد / هنوز رایت منصور او مقیم لطر
سفر کند زتن حاسدانش جان و روان / چو کرد همت عالیش عزم و قصد سفر
چو تیغ شاه مجرد شود بگاه وغا / ز وهم و هیبت او در وغا بلرزد سر
زیان نبودی از مرگ خلق عالم را / اگر نبودی با مرگ تیغ او یاور
شهنشها ملکا خسروا خداوندا / بگیر گیتی و در وی بساط دین گستر
اگر چو قدر تو بودی بر آسمان بعلو / زحل نمودی از آن صد هزار چندان خور
بعالم اندر هر فتح را بدستوری / اگر نبودی با فتح گشتنش همسر
زبیم تیغش بر خویشتن کند نوحه / هر آهنی که کند بدسگال از آن مغفر
اگر نه همت تو داردی گرفته حصار / بر آسمان شودی نامت از سر منبر
خدای باری شب را و روز روشن را / شها زخشم و زمهر تو آفرید مگر

بدان دلیل درستست اینحدیث که هست — یکی چو خشم تو مظلم یکی چو مهر انور

بمهر وخشم توشاها همی کنند نسبت — بگاه مهر بهشت و بگاه خشم سقر

بهشت ودوزخ دعوی همی کنند چنین — من این نگویم هر گز نه این کنم باور

که گر زمهر وز خشمت بدی نعیم وجهیم — نشان ندادی کس درجهان یکی کافر

اگر نه کف تودر بزم زر پراکندی — چنان فتادی مارا گمان که هست مطر

اگر کفت را گویم شها که چون دریاست — از آن که دارد دریا دو چیز نفع وضرر

درست باشد قول رهی بدانکه گفت — بگاه بخشش نفع است و گاه کوشش ضر

بدان بلرزد شاها زمین که یاد آرد — از آن عمود گران سنگ وحمله منکر

یکی بلرزد برخویشتن زهیبت آن — ولیك باز براندیشد او زحلم تو بر

اگر نه حلم تو بودی بدانکه جرم زمین — زسهم گرز تو گشتی همه هبا وهدر

مباد شاها هر گز سپاه بی تواز آنك — حشر بتوسپه است وسپاه بی تو حشر

ایا ز عدل وز انصاف بر نهاده کلاه — ویا زرادی ومردانگی ببسته کمر

بسوی حضرت عالی شده بطالع سعد — سلامتت همراه و سعادتت همبر

خجسته بودت ومیمون شدن بحضرت شاه — خجسته بادت باز آمدن بدین کشور

بپیشت آمده شاها پذیره ابر و هوا — نثار کرد بپیشت بجمله در و گهر

همیشه تا بود این آفتاب تابنده — گهی بتابد از باختر که از خاور

گهی ببار و بتاب و گهی بگیر وبده — گهی بدار ورها کن گهی بیار وببر

بتاب همچون ماه وببار همچون ابر — بگیر ملك شهان و بده بهرچاکر

بدار ملك ورها کن زبند گانت گناه — بیار رایت قیصر به برز ملکش فر

✲(مدحی دیگر از آن پادشاه ۱)✲

ای آذر تو بافته از غالیه چادر — اندر دل عشاق زدست آذرت آذر

زلفین توریحان دل عشاق توجنت — دیدار توخورد یدهٔ عشاق توخاور

۱ـ این قصیده رادیوان چاپی فاقدست

نه سروسهی چون تو ونه لاله خودرو — نه طرفهٔ چین چون تو ونه لعبت آذر

اندردل عشاق تو آنست ز عشقت — کاندر دل حساد شهنشاه ز خنجر

سیف دول آن شاه که از رای رفیعش — گشتست جهان هنرو رادی انور

ای شاه سخی دست که در گاه سخاوت — لفظت در رافشاند دستت درو گوهر

ایشاه تو خورشیدی زیرا که چو خورشید — نور تو رسیدست بآفاق سراسر

لرزان شده ازبیم سرتیغ تو فغفور — ترسان شده ازهول سر گرزتو قیصر

تو شاه جهانگیری ای شاه جهاندار — توخسروصفداری ای خسرو صفدر

ای چترِ ترا نصرت وتأیید شده یار — وی تیغ ترا فتح و سعادت شده یاور

درصدر چو خاقانی ودرقدر چو هوشنگ — درعدل چو نوشروان درجنگ چو نوذر

حیران شود از وصف تو وصاف سخنگوی — عاجز شود ازنعمت تو دانای سخنور

فرخنده کناد ایزد روی تو چورایت — یار تو خداوند جهاندار کروگر

که کار تواین نزهت واین کشتن کفار — دردست تو گه خنجرو که زرین ساغر

رخسار نکوخواه تو چون لاله خودرنگ — رخسار حسود توشده چون گل اصفر

(باز در ستایش او ۱)

شاه محمود سیف دولت ودین — هر کجا باشد او ببحر وببر

جفت بادش سرورودولت وبخت — رهبرش فتح ویمن ونصروظفر

شاه پیروز بخت فرخ پی — ملك عادل فرشته سیر

آنکه آراستست مجلس ازو — وانکه پیراستست ازولشکر

ملك ودولت گرفته زورونق — پادشاهی بدو شده انور

آفتاب جهانش خوانم از آنك — هست پرنور از آن همه کشور

رای اوجسم فضل راچون جان — رسم اوچشم عقل را چو بصر

بمثل پای گر نهد برسنگ — سنگ گردد به پیش پایش زر

پادشاهی که سهم او گه صید — جان ستاند زشیر شرزه نر

---

۱ - این چکامه نیزدر آن نسخه نیست

بمصاف اندرون بوقت نبرد	درسرسر کشان کشد معجر
بند محکم همه گشاده شود	چون ملك بر میان ببست کمر
بر رهی کو گذر کند نکنند	شرزه شیران بدان حدود گذر
قبضه تیغ اوشدست قضا	تا که پیکان او شدست قدر
این روده چو فکرت اندر دل	وان بوده همچو دانش اندر سر
بگه جنگ درمیان مصاف	چون برد حمله شاه را بنگر
ببر گرد افکنست و شیر شکار	شیر مرد اوژنست و ببر شکر
کافران پیش او چنان باشند	که نی و چوب خشك بر آذر
ای سنان ترا رفیق فتوح	وی حسام ترا ظفر رهبر
ای ز گرزت همیشه ترسان ترس	وی ز شمشیر توحذر بحذر
آفرین گوی ملك توشده اند	بگه حمله درمصاف اندر
گرز و زوبین و خشت و نیزه و تیر	سپر و تیغ و ناچخ و خنجر
چون کت امال رای غزو افتاد	بسعادت شدی بسوی سفر
کاشکی چشم من زمین بودی	تا بر آن داشتی مقام و ممر
بنده گر در سفر بخدمت نیست	به نپرداخت از دعا بحضر
بر وای شه که یار تست خدای	درهمه کارت اوست یاریگر
جان به پیشت نثار کردو سبیل	یله گاوان فربه و منکر
این دلیلست کت ظفر باشد	بر عدوی خدای و پیغمبر
زود باز آی ای ملك بمراد	با دل شاد و نصرت بی مر
بگشائی بدوستاران بر	چون بیائی بلهو و شادی در
شاد بادی ز بخت و دولت خویش	ای بتو شاد دوستان یکسر
باش باقی تو تا جهان باقیست	ازجوانی و مملکت برخور
سر تو سبز و تاج بر سر تو	دشمنت را برید سرز تبر

☆(هم در تحمید سلطان محمود۱)☆

بهست قامت ودیدار آن بت کشمیر — یکی زسرو بلند ویکی زبدر منیر
بتی که هست رخ وزلف او برنگ وببوی — یکی شبیه عقیق و یکی بسان عبیر
دلو برش بچه ماند بسختی و نرمی — یکی بسخت حدید یکی بنرم حریر
ببرد عارض وزلفینش ازدوچیز دوچیز — یکی سپیدی شیر و یکی سیاهی قیر
دلم شد وتن ازو تاجدا شدم من ازو — یکی زرنج غنی و یکی زصبر فقیر
دوچیز دانم اصل نشاط و راحت خویش — یکی وصال نگارو یکی ثنای امیر
امیر غازی محمود کش دوچیز سزاست — یکی همایون تاج ویکی خجسته سریر
شهی که بینی دودست جود او باشد[۲] — یکی چو بحر طویل ویکی چو بحر قعیر
شهی که هست دل ودست او بگاه سخا — یکی چو بحر محیط ویکی چو ابر مطیر[۳]
ببرد طلعت وفهم وی از دو چیز سبق — یکی ززهره از هر یکی زتیر دبیر
معین اوست فلک چون مشیر اوست جهان — یکی چه نیك معین ویکی چه نیك مشیر
قضا مساعد او و قدر مسخر او — یکی چو گشته رهین ویکی چو گشته اسیر
همی گشاید کشور همی ستاند ملك — یکی بعزم درست ویکی برای بصیر
همیشه دولت و اقبال سوی او بینی — یکی بفتح مبشر یکی بسعد بشیر
خدایگانا همواره قدر و همت تست — یکی سنی و رفیع ویکی بلند وخطیر
زهیبت تو براند اختند ببر و هژبر — یکی زبیشه نشست ویکی زدشت مسیر
زبهر مجلست ای شاه ابر وباد آمد — یکی ز کوه بلند ویکی زبحر قعیر
نثار مجلست آورد ابر و باد روان — یکی ز دریا در ویکی ز کوه عبیر
درخت ومرغ شدند ازپی تو باغ بباغ — یکی گشاده نقاب ویکی کشنده صفیر
نشاط کن ملکا باده مروق نوش — یکی بمجلس حزم ویکی بنعمت زیر
همیشه باد دودست توتا جهان باشد — یکی بمشکین زلف ویکی بلعلی شیر
همیشه باد شها نیکخواه وبدخواهت — یکی ببزم نشاط ویکی برنج زحیر

---

۱ ـ این مدیحه ازدیوان چاپی افتاده است　　۲ـ دست جواداو کزاو　　۳ـ چو کوه ثبیر

همیشه دولت و اقبال با تو باد بهم — یکیت باد ندیم ویکیت باد وزیر
همیشه باد سر ودیدهٔ بد اندیشت — یکی بریده بتیغ ویکی خلیده به‌تیر

☆(مدح امیر ابونصر پارسی ۱)☆

بونصر پارسی سر احرار روزگار — هست ازیلان وراداان امروز یادگار
آبیست از لطافت وبادیست از صفا — بحریست ازمروت‌و کوهیست‌ازوقار
همت بروی ورایش بفراخت چون‌قمر — فضل‌از نصیب‌خلقش‌بشکفت‌چون‌بهار
ایوان بوقت بزم نبیند چنو سخی — میدان بگاه رزم نبیند چنو سوار
عنفش همی بر آب روان‌افکند گره — لطفش همی بر آتش‌سوزان کندنگار
ازخشم‌وعنف اودونشانست روز وشب — ازمهر و کین اودونمونست نورونار
بردشمنان بگشت بقهر آسمان‌نهاد — بردوستان بتافت بجود آفتاب وار
تا در میان باغ بخندد همی سمن — تادر کنار جوی ببالد همی چنار
خندیده باد نزهت او را لب طرب — بالیده باد نعمت او را تن یسار
چون اوج چرخ‌دولت عالیش مهروار — چون‌بیخ کوه حشمت باقیش‌پایدار

☆(مدح علاءالدوله مسعود شاه)☆

شکوفهٔ طرب آورد شاخ عشرت‌بار — که بوی نصرت‌وفتح آیداز نسیم‌بهار
گرفت جام طرب عیش با هزارنشاط — نمود روزفرح روی باهزار نگار
بدین بشارت مطرب نوای نغز بزن — بدین سعادت ساقی نبید لعل بیار
که باز گشت بفیروزی ازجهاد وغزا — علاءِ دولت مسعود شاه دولتیار
مؤیدی که زمین‌را برای کرد آباد — مظفری که جهان را به‌تیغ‌داد قرار
ببوی مهرش زاید همی ز آتش گل — بباد کینش خیزد همی زآب شرار
بنازد از شرف نام او همی دنیا — بخندد از طرب مهراو همی‌دینار
نهاد روی بهندوستان به نیت غزو — گذشته رایتش از اوج گنبد دوار

---

۱ - این‌قطعه ازدیوان چاپی افتاده‌است

بعون اسلام افراخته هزار علم بگرد هر علم آشفته لشکری جرار
کشیده خنجر مصقولش آفتاب نهاد گشاده چتر همایونش آسمان کردار
مبارزان همه بر بارها فکنده عنان مجمزان همه بر کوهها کشیده مهار
زحربه‌ها بصفت روزها نجوم آگین زنعلها بشبهه خاکها هلال نگار
هوا ز رایت منصور او گلاب سرشك زمین زموکب میمون او عبیر غبار
برفت سخت وبیاموخت باد را رفتن برفت مسرع و بنمود آب را رفتار
صدای کوسش رعدی فکنده در هر کوه سرشك تیغش سیلی گشاده ازهر غار
مبارزانش چوشیران دست شسته بخون بحمله هریك چون اژدهای عمراوبار
بتاختند بهر گوشهٔ چو پویان باد بتافتند بهرجانبی چو سوزان نار
فکنده ناچخ درمغز کفر تا دسته نشانده بیلك در چشم شرك تاسوفار
فلك بجنبیدازهول وسهم کیراکیر زمین بلرزید ازترس و بیم دارادار
سوار تعبیه بیشمار لشکر دین کشیده صفها همچون زبانه‌های شرار
چوابرو بادزحرص جهادوغزوبتاخت زهرسوئی سپه ترك و لشکر جرار
زباد تیغ چودریا بخاست آتش رزم زبوم هند برآمد چودود گرد وغبار
سپه بلشکربرهان پور ملعون زد که بود ملهی مخذول را سپه‌سالار
چو بندیان[1] دکرپالهنگ در گردن بداشت او را دربارگاه حاجب بار
بهند شاها قنوح بود دارالملك که کافری همه برقطب او گرفت مدار
حدیث وقصهٔ آنحال نیست پوشیده که کعبهٔ شمنان بود و قبلهٔ کفار
خزانه‌هارا درهند باز گشت بدوست چوباز گشت همه رودها بدریا بار
سپاه ونعمت وپیل وسلیح ملهیرا[2] که بود والی آن عاملی دگر پندار
ستیزه طبعی عفریت فعل وجادو کیش پلید خوئی ابلیس اصل و دیو تبار
شهاب سطوت ودریانهیب وبادشکوه زمانه بسطت و گردون توان و کوه یسار
به پیل غره و از کس نیافته مالش زمال مست و به تنبیه نا شده بیدار

---

۱ - بندگان ۲- ملحی‌را

بقلعهٔ که ازو باد کم رود بیرون   به بیشهٔ که درو دیو بد برد هنجار

پناه کرده ونابوده هیچوقت او را   زتاختن غم واز رزم ساختن تیمار

زدور چون خبر تیغ بیقرار تویافت   فرار کرد و نیارست جست راه فرار

بجست بیهش واز بیم جان چنان پنداشت   که هست افعی بیچانش برمیان زنار

نه بازدید همی تند شبخ زژرف دره   نه‌فرق کرد همی روزروشن ازشب‌تار

نکردیکشب خواب ونخورد یکروز آب   نیافت یك پی راه و ندید یکتن یار

بگوشش آمد آواز رعد و نفخه صور   به‌چشمش آمدشکل‌درخت‌صورت‌مار

نیافت دست ونشایست بودنش ناکام   نداشت پای وببایست رفتنش ناچار

نهیب شاه بروحلقه کرد گرد جهان   که ره‌نبودش‌پیش‌وپس‌ویمین‌ویسار

شتافت خواست بخدمت زبهر عزوشرف   دودست کرده بکش بنده‌سان‌و چاکروار

ولی نبستش صورت که یکزمان بدهد   بجانش خنجرزنهارخوار تو زنهار

عزیزجانرا آخر بسیم و زر بخرید   تو این تجارت نیکوتجارتی انکار

بعاملی چو دگر عاملانت شدراضی   به‌بندگی چو دگر بندگانت کرداقرار

زهی بجاه تودولت بفتح بسته کمر   خهی برای تو‌ملت زفخر کرده‌شعار

تو دستبردی در بوم هند بنمودی   که گشت عمده امثال ومایهٔ اشعار

زمعجزات تویك نکته‌یادخواهم کرد   قیاس گیرد دانش باندك از بسیار

چو گشت‌رنگ‌سواران‌برنگ‌دیده‌شیر   چو گشت‌کام دلیران بطعم‌زهرهٔ مار

فرو زدند یکایك بصید گاه بلا   بساط خاك بروین ردای روز بقار

سرسران زشغب گشت چون‌سرمفلوج   دل یلان ز فزع ماند چون‌دل بیمار

زباد کوسش بالا گرفت خاك نبرد   به‌آب تیغ برافروخت آتش پیکار

بسطح خوف‌ورجابر بکردمر کزغزو   قضا بدور فرو راند قطع را پرگار

زحلق‌جنگ[1] بجای‌نفس‌بجست آتش   زپلك درع[2] بجای‌مژه بر آمدخار

عدم زحرص‌همی‌جست با وجود قرین   اجل بطمع[3] همی کرد با امل‌دیدار

۱- جنك ۲- مرك ۳- بطبع

زجوش حمله جهان شد چو بحر طوفان موج　　زبرق تیغ فلك[1] همچو ابر صاعقه بار
چو ابر و برق زهر جانب مصاف بخاست　　زتیغ گریه سخت وز کوس ناله زار
تو حمله کردی و آهخته گرز مسعودی　　بر آن تکاور هامون نورد کوه گذار
بزیر زخم تو پران عقاب عمر شکر　　به پیش رخش تو[2] تازان نهنگ جان اوبار
نبوده طعن ترا حامل آتشین باره　　نگشته زخم ترا حاجز آهنین دیوار
قضا چو شکل نهیب تو دید روی بتافت　　سپید گشتش چشم و سیه شدش رخسار
چه دید دید سواری نهاده جان بر کف　　چه گفت گفت پیاده ست چرخ با تو سوار
زصحن صحرا کهسارها پدید آمد　　زبس که گشت بدنهای کشتگان انبار
بزیر چرخ پدیدار گشت عالم روح　　زبس نفس که بر آمد زکشتگان چو بخار
چو بیخ کفر بریدی و شاخ شرك زدی　　بسعی دولت و توفیق ایزد[3] دادار
تمام شد بسم مرکبان آهو سم　　زمین هند زبهر نهال دین شد یار
حسام برق تف ابر پیکر تو زخون　　بچپ و راست فرو راند جویها هموار
بهار هند ز بارنده تیغ تو بشکفت　　زاستخوان سمنستان شد و زخون گلزار
بمرزها در دلهای راجگان همه تخم　　بشاخها بر سرهای بت پرستان بار
شکسته شد بیك آسیب تو هزار مصاف　　گشاده شد بیك آشوب تو هزار حصار
زشرزه شیران افکنده شد سپاه سپاه　　زژنده پیلان آورده شد قطار قطار
قرار یافت پس از بیقرار بودن تیغ　　چو فتح دادش بوس و ظفر گرفت کنار
زکار کرد تو آگاه شد زمان و زمین　　زفتح نامه تو موج زد بلاد و دیار
فرانمود زمانه که جز بحکم تو نیست　　مدار گنبد دوار[4] و کوکب سیار
چنانکه جستی از بخت و داشتی در دل　　بر آمدت همه مقصود و راست شد همه کار
بدانکه رهبر اسرار رازهای تو بود　　بهر چه کردی توفیق عالم الاسرار
چو عاجز ست ز آثار و معجزت خاطر　　چو قاصر ست ز کردار نادرت گفتار
جز این چه دانم گفتن که عنصری گوید　　«چنین نماید شمشیر خسروان آثار»

۱- فلك شد چو　　۲- زخم تو　　۳- ایزدی　　۴- گردون　　۵- هر آنچه

زبخت بادی ای اصل بخت کامروا — زملك بادی ای فخر ملك برخوردار
چوحق خنجر بردشمنان گذارده شد — توحق ساغر بادوستان خود بگذار
چو سرو یازان یال وچومهر تابان گرد — چوچرخ دولت یارو[1] چو ابر نعمت بار
زشاخ دولت پیوسته بار نصرت چین — بباغ عشرت همواره تخم نزهت کار
توبود خواهی تا حشر پادشاه زمین — که مالك الارضینی و وارث الاعمار
نشاط جوی وزانصاف وراستی شب وروز — ببام دولت ودین هردو پاسبان بگمار

☆(هم در ثنای او)☆

پادشاه بزرگ دین پرور — شهریار کریم حق گستر
خسرو کامگار مسعود ست — کش زمانه ست بنده وچاکر
شاه شاهان علاءدولت ودین — آن فلك منظر ملك مخبر
تاجداری که رفعت نامش — بر فلك برد پایه منبر
کامگاری که بسطت دستش — برزمین ریخت مایه کوثر
صحن ملکش بدهر هفت اقلیم — خیل بختش زچرخ هفت اختر
راعی امن او بشرق و بغرب — داعی جود او ببحر و ببر
تارك رتبت بلندش را — زیبد اکلیل آسمان افسر
گردن همت بزرگش را — عقد گردون سزا بودزیور
بر در امر او بروز وبشب — بسته دارد فلك چو کوه کمر
درصف کین اوزچپ وزراست — کند باشد درخش راخنجر
در بر که ز حرص افسر او — همچولاله ست چهره گوهر
دردل کان ز بیم بخشش او — چون زریرست باز گونه زر
چون برانگیخت عزم نافذ او — زیبدش صبح ومهر تیغ وسپر
چون فروداشت عزم ثابت او — برندارد ش عاصف وصرصر

---

۱ - دولتبخش ۲ - این قصیده بدون مطلع در نسخه چاپی نیست

عدل او بانگ زد چنان برظلم
که زگوگرد بازجست آذر

برّ او بارلطف چندان کرد
که برآذرشکوفه گشت شرر

داد پرُپر امیدواران را
ساقی جود او شراب بطر

برد خوش‌خوش ضعیف حالانرا
ساقی داد او خمار ز سر

حملهٔ کرد سطوتش چونانك
فتنه را شد مصاف زیر وزبر

درسر و در شکم‌زشور و بلا
آب‌وخون شدزهول‌مغز و جگر

ای جهان از کمال تو پیدا
وی فلك در خصال تو مضمر

مملکت را مناقب تو مثل
مفخرت را مکارم تو سمر

از پی سازهای تاج ترا
قطره در میشود ببحر اندر

وز پی رودهای بزم ترا
سر بگردون همی کشد عرعر

بر لب نیکخواه دولت تو
آب حیوان شود می ساغر

در کف بدسگال دولت تو
بوی نفط سیه دهد عنبر

گر نباشد بطبع همت تو
چنگ بگذارد از عرض جوهر

گر بگردد ز حال فکرت تو
چرخ بگشاید از فلك چنبر

تو ولی گوئی و بهیچ مهم
لفظ تدبیر تو نبود اگر

جزم فرمانی و بهیچ مثال
سر فرمان تو نبوده اگر

همه شادی شهی نهاد کزو
شد شکفته بهار دولت و فر

چون تف کارزار برزد جوش
قرص خورشید شد چو خاکستر

چهره‌را خاك بیخت گونه پوست
دیده را خار زاد نور بصر

تیره دیدند رنگهای امید
تیز دیدند چنگهای خطر

گردها کرده چشم گیتی کور
کوسها کرده گوش گردون کر

تیغ چون‌مورد گشت چون لاله
روی چون لاله شد چو نیلوفر

سینه‌چون کوره‌تفته در جوشن
مغز چون کفته غنچه در مغفر

بربساط بسیط خوف و رجا
بر کشیده قضا حشر بحشر

در طریق مضیق عمر فنا — برفکنده بلا نفر به نفر
در مصاف و مجال هرسردار — درشتاب ودرنگ هر صفدر
آتش‌وآب و باد و خاك شده — ابرش وخنگ وبور وجم‌زیور
چون‌سرسنگ‌پشت وروی‌امل — گشته پنهان ز بیم تیغ وتبر
خارپشتی شده ز نیزه و تیر — اجل جان شکار عمرشکر
آنزمان لااله الا الله — و هم نارست کرد بر تو گذر
موی بشکافتی بطعن و بضرب — کوه برداشتی بکر و بفر
نور شد حربه تو ازبس خون — که زدش بربرخش و پهلوپر
بازوی عون تو گرفته قضا — خنجر فتح تو کشیده قدر
درخوی وخون‌شده‌زران‌و کفت — بارهٔ نصرت وعنان و ظفر
وان همه صاعقه بیك ذره — دردل بأس تو نکرده اثر
ملك جویان سهم کام روا — دهر گیران گرد نام‌آور
همه از هول گرز مسعودی — برسرافکنده‌چون‌زنان معجر
یکی افتاده در میانهٔ شور — دیگری خسته بر کرانه شر
این‌رها کرده‌همچوماران‌پوست — وان بر آورده همچوموران پر
یك‌جهان را ببازوی معروف — بر کشفتی بحمله منکر
بازگشتی بقطب شاهی شاد — عون یزدان و سعی‌چرخ‌نگر
تارك تاج را بصد دامن — پایه تخت را بصد زیور
در بپاشید بخت نیك چوابر — زر پراکند نجم سعد چوخور
هر سوئی زان ظفر بهرساعت — برسانید جبرئیل خبر
آفرینش مزاج کرد بدل — زوداز آن‌مژده‌درجهان یکسر
گشت ازاقبال آن عبیر گلاب — خاك در دشت و آب در فرغر
شب تاری نمود گونهٔ روز — زهر قاتل گرفت طعم شکر
داشت روز نشستن تو بملك — فضل آنشب که داشت پیغمبر

بهر آتشکده که در گیتی است | راست چون یخ فسرده شد اخگر
شد سیه روی صورت مانی | شد نگون فرق لعبت آذر
شادباش ای ملوك را مخدوم | دیرزی ای زمانه را داور
ملك در جمله آن مراد بیافت | که همی بودش از فلك برتر
به عجب گر زفر دولت تو | جان پذیرد همی نبات و حجر
حرکت گیرد و بصر یابد | پنجهٔ سرو و دیدهٔ عبهر
داند ایزد که زودخواهی دید | باختر زان خویش چون خاور
هفت کشور گرفته و بسزا | بندهٔ را سپرده هر کشور
تودر آن هفته چون مه وخورشید | کرده و ساخته مسیر و ممر
گفت احوال تو فلك پیمای | کرد احکام تو ستاره شمر
تا ابد خسروی توخواهی کرد | از چنین ملك خسروا برخور
ملکا حال خویش خواهم گفت | نیك دانم که آیدت باور
درجهان هیچ گوی نشنیدست | آنچه دیدست چشم من ز عبر
سالها بوده ام چنانکه بود | بچه شیر خواره بی مادر
که بزاری نشسته ام گریان | خانهای ز سمج مظلمتر
که بسختی کشیده ام نالان | بندهای گرانتر از لنگر
گهی آن کرد بر دلم تیمار | که کند زخم زخمه برمزمر
خاطرم گاهی از عنا آن دید | که به تف عود بیند ازمجمر
چه حکایت کنم که می بودم | ز آتش وخاك بالش و بستر
غرقهٔ روی ورنج راحت وخشك | تشنهٔ کور و چشم انده تر
بر سر کوههای بی فریاد | شد جوانی من هبا و هدر
شعر من باده شد بهر محفل | ذکر من تازه شد بهر محضر
عفو سلطان نامدار رضی | بر شب من فکند نور قمر
التفات عنایتش برداشت | بار رنج از تن من مضطر

اصطباع رعایتش دریافت
روزگار مرا به حسن نظر

داد نان پارهٔ که هست کفاف
مر مرا با عشیرتی بی‌مر

سوی مولد کشید هوش مرا
بویهٔ دختر و هوای پسر

چون بهندوستان شدم ساکن
بر ضیاع عقار پیر پدر

بنده بونصر بر گماشت مرا
بعمل همچو نایبان دگر

نایبی نیستم چنانکه مرا
سازی و آلتی بود درخور

مردکی چند هست بس لتره
اسبکی چند هست بس لاغر

گاه طبلی زنم بزیر گلیم
گاه تیغی کشم بزیر سپر

گه جهم همچو رنگ بر کهسار
گه خزم همچو مار در کردر

اینهمه هست و شغلهای عمل
سخت با نظم و رونق است ایدر

حشمت عالی علائی تو
درجهان خود همی کشد لشکر

کبک و شاهین همی پرد همبال
شیر و آهو همی رود همبر

سرکشانرا کجاست آن یارا
که برآرند بر خلاف تو سر

گردنانرا کجاست زهرهٔ آنک
پای عصیان برون نهند از در

گر زمدح تو حال وجاه مرا
مستزادی بود عجب مشمر

وروجیهی شوم ز خدمت تو
راست باشد ز مقتضای هنر

من شنیدم که میر ماضی را
بنده بود والی لوکر

بس شگفتی نباشد ار باشد
مادحت قهرمان چالندر

تا رساند بجشن هر نظمی
نقش کرده ز مدح یك دفتر

سازد از طبع درجهای ثنا
قیمتی‌تر ز درجهای درر

لیکن از بس که دید شعبدها
گام ننهد همی مگر بحذر

ترسد از عاقبت که دانستست
عادت عرف گنبد اخضر

دشمنان دارد و عجب نبود
دشمن آمد تمام را ابتر

بازچون نیک‌تر در اندیشه نهراسد ز هیچ نوع ضرر
که دل وطبع توزرحمت وعفو آفریدست خالق اکبر
تاهیولی است اصل هر عنصر تا بود عنصر اصل هر پیکر
اصل ملك تو باد ثابت فرع فرع اصل تو باد نافع بر
امرهای زمانه وصف ترا مهر همراه و مشتری همبر
بزمهای سپهر نعت ترا ماه ساقی و زهره خنیاگر

☆(ستایش ظهیر الدوله ابراهیم)☆

زعزوممملکت و بخت باد برخوردار سرملوك جهان خسرو ملوك شکار
ظهیر ملت حق بوالمظفر ابراهیم نصیر دولت و دین پادشاه گیتی‌دار
زمانه عزم و قضا قوت و قدر قدرت ستاره زیور وخورشیدرای وچرخ آثار
زمین نوان وهوا صفوت واثیر نهیب جهان مکانت‌ودریا نوال و کوه‌وقار
زرأی طبع و کف راد وپهن عالی او فلك‌زمین‌شدودریاسراب و ابرغبار
تبارك‌الله از آن ابر آفتاب فروغ که برفروزد ازوبخت آسمان کردار
چو ماه ومهر کندعدل رافرازونشیب زفروزیب دهد ملك راشعار و دثار
بعفوش از تف آتش همی بروید گل به‌خشمش از گل‌تازه همی‌برویدخار
ز هیچ گردون‌چونرای اونتافت نجوم زهیچ دریا چون کف‌اونخاست بخار
ستارگان مگراز حزم و عزم اوزاده‌اند که‌درجبلت‌این ثابتست وآن سیار
جهان پناها شاها جهان شاهی را نبود بیتو دل و دیده روشن وبیدار
سحاب‌جود توآباد کرده هر ویران نسیم‌عدل‌تو گلزار کرده هر گلزار
اگر نه‌آتش باست برزم گشتی تیز کجا ز گوهرملك‌آمدی پدید عیار
بکارزار دگر کردهٔ نهاد جهان مگر که قسمت او بوده‌بودناهموار
بحد و خنجر نعل تکاوران کردی زمین هامون دریا و کوه آخته غار
جهان گشادی بهمرز گرزسندان کوب ملوك کشتی بی‌حد بتیغ خاره گذار

ز گردرخش توچون چرخ تیره بیدزدی / زآب خنجر ملك تو نصرت آرد بار

بهشت و دوزخ باشد ضیا وظلمت را / بکیش مانوی آن مدعی چهره‌نگار

ازآنکه نیك همانند نسبتی دارند / بمهرو کینه تو روزروشن و شب تار

شراب عدل تو گرمست کردعالم را / نهیب تو ببرد از سر زمانه خمار

محیط گیتی گشته‌ست همت توازآنك / همی نماید گیتیش نقطه پرگار

چوروی‌وپشت‌عدوی‌توزردومجروحست / ززخم سطوت جود تو چهره دینار

مگرمخالف‌وبدخواه ملك‌ودولت‌تست / ز آب وآتش خیل‌حباب و فوج‌شرار

از آن حباب چوسربر کندشود ناچیز / وزآن شرار چوسربرزند بمیرد زار

نماند در همه روی زمین خداوندی / که او به‌بندگی تو نمیکنداقرار

بزرگوار خدایا چو قرب ده سالست / که می‌بکاهد جان من‌ازغم و تیمار

زخم ز ناخن خسته برم زدست کبود / دلم زآتش سوزان تنم چوموی‌قزار

زبس که تف بلاچپ و راست برمن زد / زمن بجست چو سیماب بیقرار قرار

بدین تغیر هایل بنعمت عالی / که‌طعم‌عیشم زهرست‌ورنگ‌روزم‌تار

چنان بلرزم کاندر هوا نلرزد مرغ / چنان بپیچم‌کاندر زمین نپیچد مار

تنم هژبری دارد شکسته اندرچنگ / دلم عقابی دارد گرفته در منقار

چو کلك‌ونیزه‌اگرراست‌نیستم‌دل‌وتن / چو کلك‌ونیزه مراهست برمیان‌زنار

چرا ز دولت عالی تو به‌پیچم روی / که بنده زاده ایندولتم بهفت تبار

نه سعد سلمان پنجاه‌سال خدمت کرد / بدست کرد برنج اینهمه‌ضیاع وعقار

بمن سپرد و زمن بستدند فرعونان / شدم بعجز وضرورت ز خانمان آوار

بحضرت آمدم انصاف خواه وداد طلب / خبر نداشتم از حکم ایزد دادار

نه روشنائی و باران ز مهر و ابربود / نه‌جست باید روزی ز کف‌تو ناچار

مرا امید بهنجار مقصدی بنمود / دلم برد که بمقصد بیاردم هنجار

همی ندانم خود را گناهی و جرمی / مگر سعایت و تلبیس دشمن مکار

زمن بترسد ای شاه خصم ناقص من / که کارمدح بمن باز گردد آخر کار

ز شال پیدا آرند دیبه رومی / ز جزع باز شناسند لؤلؤ شهوار

ز پارگین بشناسند بحر در آگین / ز تار میغ بدانند ابر گوهر بار

سپر فکند وندیده بدست من شمشیر / بداد پشت و نبوده میان ما پیکار

در آن هزیمت تیری گشاد در دیده / مرا بخست‌چومن‌داشتم گشادش‌خوار

خدای داند و هر کو خدایرا بدروغ / گواه خوانده باشد ز جمله کفار

که قصد من‌همه‌آن بود‌تا‌بخدمت شاه / چو بندگان دگر تیز گرددم بازار

هزار دیوان سازم ز نظم و در هریك / هزار مدح طرازم چو صدهزار نگار

مشاطه وار عروسان پردگی ضمیر / به پیش تخت کنم جلوه وبمجلس بار

بصیقل صفت و مدح نیك بزدایم / ز تیغ آتش و آئینهٔ هنر ز نگار

باختران خرد بخت را کنم گردون / لعبتان سخن بزم را کنم فرخار

چو عندلیب سرایم سرای مدحت تو / چرا ببندم چون باز بسته بر کهسار

یکی برحمت برجان و برتنم بخشای / که من‌نه درخور بندم‌شهانه‌اهل حصار

نگاه کن که به نیرنگها چوشعبدها / بمدحت تو بر آرم ز جان ودل هربار

نه‌من کفایت‌عرضه همینکم به سخن / توان ستود فلك را برتبت و مقدار

تکلفی نشود در مثل بحکم جبال / تفدری نبود در سمر بجود بحار

چه رنج‌فکرت‌باید کشید اگر گویم / که آفتاب منیرست و آسمان دوار

گزیده‌تر ز همه دولتست دولت تو / گزیده‌تر ز همه فصلهاست فصل بهار

بپایهٔ ز محلت نمیرسد گردون / پدید باشد کآخر کجا رسد گفتار

اگر سزای تو باید همی مدیح و ثنا / مگر گشاده شودبر همه ملوك اشعار

همیشه تا زبر گوی بی مدار سپهر / نجوم و چرخ نیاساید ازمسیرومدار

خدایگانا چون آفتاب ملك افروز / زمانه دارا چون آسمان زمانه گذار

نظاره گاه‌تو بر تختگاه باد و چمن / نشستگاه تو از ملك فرق‌باد و کنار

* (وصف جلوهای طبیعت و گریز بمدح محمود) *

روز وداع از در اندر آمد دلبر / لب ز تف عشق خشک و دیده ز خون تر

آب نمانده در آن دو نرگین سوسن / تاب نمانده در آن دو مشکین چنبر

عبهر چشمش گرفته سرخی لاله / لاله رویش گرفته زردی عبهر

بر گلش از زخم دست کاشته خیری / بر مهش از آب چشم خاسته اختر

کرده زمین را ز رنگ روی منقش / کرده هوا را ببوی زلف معطر

گفت مرا ای شکسته عهد شب و روز / در سفری و نهاده دل بسفر بر

تا کی باشد ترا وساوس همراه / تا کی باشد ترا کواکب همبر

ملکت جوئی همی مگر چو سلیمان / گیتی گردی همی مگر چو سکندر

رفتی تو در نشاط باشی آنجا / ماندم من در غم تو باشم ایدر

دلبر مه روی بیمرست بغزنین / زود نهی دل بماه روئی دیگر

هیچ دل تو ز مهر من نکند یاد / نیز ترا یاد ناید از من غمخوار

گفتمش ای روی تو عزیزتر از جان / دیدن رویت ز زندگانی خوشتر

ای نه بخامه نگاشته چو تو مانی / وی نه برنده گذارده چو تو آزر

شرطی کردم که تا بر تو نیایم / بوسی ندهم بر آن عقیق چو شکر

حرمت روی ترا نجویم لاله / حشمت زلف ترا نبویم عنبر

می ننوشم ز رود ساران نغمه * / می نستانم ز میگساران ساغر

منتظر وصلت تو خواهم بودن / آری الانتظار موت الاحمر

زود خبر کن مرا نگارا زنهار / تا بچه پیش آمد این فراق ستمگر

همچو مه اندر کنارم آمد و ماندیم / هردو در آغوش یکدگر چو دو پیکر

گشتم ازو باز سوخته چو عطارد / او بشد از پیش من چو مهر منور

چشمم چون ابر و دامنم چو شمر شد / رویم چون زرّ و دل چو بوته زرگر

گشت بناخن چو پیرهنش مرا روی / شد ز طپانچه مرا چو معجر او بر

ماند و رسته ازین دو دیده چونجوی — آن قد بر رفتهٔ چو سیمین عرعر

رفتم از پیش او و پیش گرفتم — راهی سخت و سیاه چون دل کافر

راهی چون پشته پشته سنگ و در آن راه — سینه بازان بنعل گشته مصور

ننهد اندر زمینش شیر همی چنگ — بفکند اندر هواش مرغ همی پر

بر کمر کوهها ز شدت سرما — مرمر چون آب گشته، آب چو مرمر

گردش گردون شده رهائی و از وی — ریخته کافور سوده در که و گردر

از فزع راه گشته لرزان انجم — وز شغب شب شده گریزان صرصر

گردون چون بوستان پر ز شکوفه — تابان مریخ ازو چو چشم غضنفر

مهر فرو رفته همچو آتش بر چرخ — مانده پراکنده و فروخته اخگر

از نظر چشم خلق پنهان کرده — چشمهٔ خورشید را سپهر مدور

روی هوا را ز شعر کحلی بسته — گیسوی شب را گرفته در دوران بر

ماه برآمد چو موی بند عروسان — تابان اندر میان نیلی چادر

تیره بخاری برآمد از لب دریا — جمله بپوشیده روی گنبد اخضر

ابری چون گرد رزم هایل و تیره — برق درخشنده از کرانش چو خنجر

قطرهٔ باران ازآن روان شده چون تیر — غران چون مرکب از میانش تندر

روی ز گردون نمود طلعت خورشید — چونرخ یار من از حلوئی معجر

زاغ شب از باختر نهان شد چون دید — کآمد باز سپید صبح ز خاور

شب را معزول کرد چشمهٔ خورشید — رایت دینار گون کشید بمحور

گردون از درد شب بکند و بینداخت — از بر واز گوش و گردنش زر و زیور

آبی دیدم نهاده روی بهامون [1] — بوده پدرش ابر و کوهسارش مادر

همچو گلاب و عرق شده مه آزار — بوده چو کافور سوده در مه آذر

روشن و صافی و بیقرار تو گفتی — هست مگر ذوالفقار حیدر صفدر

خسرو محمود آنکه شاهی از وی — تازه شده چون پیمبری به پیمبر

۱- بگردون

☼(هم در ثنای آن پادشاه و تهنیت فتح اکره)☼

ایا نسیم سحر فتحنامها بردار بهر ولایت از آن فتحنامه ای بسپار
زفخر منشین جز برسرشهان بزرگ ز عز مسپر جز دیدهٔ ملوك کبار
بدین مهینی اخبار خلق نشنیدست مگر نگوئی در کوه و بیشه این اخبار
بکوه و بیشه نماند پلنگ وشیراز بیم چه گیرد آنکه شاه جهان بروز شکار
مبشرانرا راه گذر بیارایند بهر ولایت رسم اینچنین بود ناچار
مبشری تو و آراسته ست راه ترا بهار تازه و نوروز خرم از گلزار
خوازه بست ز گلبن همه فراز و نشیب بساط کرد ز سبزه همه جبال و قفار
بباغ بلبل و قمری و عندلیب از لهو کشیده الحان چون ارغنون موسیقار
بدین بشارت چون بگذری بهر کشور فشاند ابر هوا بر تو لؤلؤ شهوار
زبهر آنکه مگر برزمین مقام کنی زمین بپوشید ازسرخ گل شعار ودثار
بدانکه تا نرسد بر تو تابش خورشید کشید چرخ مظله ز گونه گونه بخار
ببوستان و بباغ از برای دیدن تو زبس شکوفه سراپای دیده گشت اشجار
بباغ بر گذری شاخها ز میوه و گل دوتا شوند بخدمت به پیش تو هموار
ازین نشاط ببالد چنار و سروسهی ز لهو لعل شود روی لاله و گلنار
ایا نسیم سحر عنبرین دم تو کنون کند زمین و هوا را چو کلبه عطار
بدین خبر تو جوانی دهی بعالم پیر کنی چو خلد جهان را ز نعمت بسیار
کنون زفر تو در باغها پدید آمد زجنس جنس نبات وز گونه گون ازهار [۱]
ره تو سر بسر آراست نوبهار گزین تو می خرام بصد مرتبت مبشر وار
بهفت کشور چون این خبر بگوئی تو ملوك جان وروان پیش تو کنند نثار
پیام خواهم دادن ترا بهفت اقلیم چو فتحنامه بدادی پیام هم بگزار
تو خود مشاهد حالی و بودهٔ حاضر بکار زار شهنشه پیام من بچکار
بگو که چون ملك عصر سیف دولت و دین خدایگان جهان خسرو صغار و کبار

۱- انوار ، اثمار

ز بهر نصرت اسلام را ز دارالملك   ببوم هند در آورد لشکر جرار

بدانکه تا نبود لشکری گران و بزرگ   خیاره کرد ز لشکر چهل هزار سوار

چو چرخ کینه کش و چون زمانه با قوت   چو ابر طوفان فعل و چو ابر صاعقه بار

رهی گرفته به پیش اندرون دراز و مهیب   همه زمینش سنگ و همه نباتش خار

شعاع کوکب ثابت بچرخ بر رهبر   مسیر دیو دژ آگه بخاك بر هنجار

همی خرامید اندر میان هندستان   فراشته سر رایت بگنبد دوار

سپهر نیك سگال و زمانه فرمان بر   خدای راهنمای و ملائکه انصار

بدو ملوك ز اطراف روی بنهادند   چنانکه آید از آفاق سوی بحر انهار

کمینه خدمت هریك ز تنکه صد بدره   کهینه هدیه هریك ز جامه صد خروار

کهی گذاشت حصار و کهی گذاشت زمین   کهش مقام به بیشه کهش نزول بغار

چو میگذشت گذر کرد رایت عالیش   بگرد تیره بپوشید چرخ آینه وار

حصار اکره پیدا شد از میانهٔ گرد   بسان کوه برو بارهای چون کهسار

بحسن رتبت او نارسیده دست قضا   نکرده با وی غدری زمانهٔ غدار

سپه چو دایره پیچید گرد حصن و همی   نمود حصن ازو همچو نقطه پرگار

بکارزار زده دست و گرم گشته نبرد   ز تیغ آهن سنب وز تیر خاره گذار

بخواب دید دگر شب امیر آن چیپال   یکی بلندی و او برسرش گرفته قرار

شده هراسان از جان و گرد بر گردش   همه سراسر پرشرزه شیر وافعی مار

ز دور دید یکی مرغزار خرم و سبز   درو کشیده یکی سایبان بزر نگار

نهاده تختی زرین بر او فرشته وشی   دو فوج حور کمر بسته بر یمین و یسار

خیال دولتش آمد فراز و گفت بدو   که از ضلالت خود گشت بایدت[1] بیزار

ببایدت بر آن سایبان رنگین شد   وز آن فرشته ببایدت خواستن زنهار

چو دید چیپال اینخواب سهمگین در وقت   گرفت لرزه و گشت از نهیب آن بیدار

۱- خود بایدت شدن بیزار

یقین شد اوراکان سایبان محمودیست | درو نشسته شاه فریشته کردار

سرائیان وغلامان دو فوج بسته کمر | سپاه اوست چوشیر وچومار گردحصار

چو شمع روز شد از کله کبود پدید | زمین زحله زربفت سرخ کرد شعار

امیر اکره چیپال از سر گنبد | فرو دوید وبه پست آمد از بلند حصار

سرای پرده سیفی بدید وخدمت کرد | بزد دودست وبکند ازمیان خود زنار

پیام داد بخسرو که ای بزرگ ملك | گناه کردم و کردم بدان گناه اقرار

به بندگیت مقرم توام خداوندی | گذاشتم همه عصیان توجرم من بگذار

اگر تو عفو کنی بر دلم ببخشائی | کنم ز تنکه ببالای این حصار انبار

جواب داد شهنشاه سیف دولت ودین | که آمدم بغزا من بدین بلاد و دیار

حصار دیدم بیمر ولیك هر یك را | گشاده بود بدین لشکر هدی صدبار

همی بجستم حصنی عظیم دوشیزه | که درجهان نبدش هیچ خسروو سالار

کنون که یافته‌ام این حصار اکره را | ازین حصار برآرم به تیغ تیز دمار

ملوك را همه مقصود سیم و زر باشد | مرا مراد همه عفو ایزد دادار

پس آنگهی بسپه گفت جنگ پیوندند | من این حصار بگیرم بعون ایزد بار

سپاه گرد حصار اندر آمدند چنانك | مبارزان را چون لیل مینمود نهار

حصار اکره مانده میانه دو سپه | برونش لشکر اسلام و در درون کفار

بسان چرخ برو سنگ منجنیق روان | چنان کجا بسوی چرخ دعوت ابرار

پیاده دیدم با خود و جوشن و خنجر | همی خزید بکردار مار بر دیوار

بسنگ وتیر وبه آتش همی نگشت جدا | بدوختندش گوئی به آهنین مسمار

هزار زخم فکند و دلش نگشت ملال | هزارزخم بخورد وتنش نگشت فگار

هر آتشی که بینداختندی از کنگر | چنان نمودی کز چرخ کوکب سیار

هرآن سواری کاندر میان آتش رفت | وگرچه بود ز آتش بگرد آن انبار

برون شد او چو براهیم آزر از آذر | بگردش آتش سوزنده گشت چون گلزار

بزیرش اندر شاخ بنفشه گشت زگال — بگردش اندر برك شکوفه گشت شرار

گذشت روزی چند وهمی نیاسودند — سپه ز کوشش درروزروشن وشب تار

شبی که بودبسی سهمگین تر ازدوزخ — کریه‌وزشت‌چودودوسیاه وتیره چوقار

چورعد ازابربغزید کموس محمودی — برآمد از پس دیوارحصن مارامار

سرائیان ملك جملگی بجوشیدند — برآمدند بهر کنگر اژدها کردار

به تیغ کردند از خون دشمنان هدی — زمین اکره همچون زمین دریا بار

چو در حصار بجوشید تارك گبران — ز تاب آتش شمشیر گرم شد پیکار

همی نمود ز روی حسام خون‌عدو — چوآب شنگرف از روی تخته‌زنگار

ز ترس چنبر گردون بایستاده زدور — ز سهم چشمهٔ خورشید درشده بغبار

حسام بـران در سر بمعدن دانش — سهام پران در دل بموضع اسرار

خدایگانرا دیدم بگرد رزم اندر — چوشرزه‌شیر بدست‌اژدهای‌مردم‌خوار

تبارك الله چشم بـد از کمالش‌دور — چونور بودبر آن‌مرکب جهنده‌چونار

گشاده دست بزخم‌وببسته تنگ‌میان — ز بهر خشندی و عفو ایزد دادار

زغازیان بحصار اندرون درآمد بانگ — ز ملك خسرو محموه باد برخوردار

خدایگانا هر وقت فتح خوش باشد — ولیك خوشتر باشد بروزگار بهار

نمود در هند آثار فتح شمشیرت — «چنین نمایدشمشیر خسروان آثار»[۱]

حسام تیز تو شد ذوالفقار وهندعرب — حصار اکره خیبر تو حیدر کـرار

حسام تست اجل وزاجل که‌جست‌امان — سنان تست قضا وزقضا که یافت‌فرار

زمین هند چنان شد که تا بحشر برو — زخون‌بکشتی‌باید گذاشت‌راهگذار

ببحر و کوه‌زبس‌خون که‌راندتیغ‌توشد — عقیق و بسد در یمین و زر عیار

هرآنچه اکنون اندر زمین او روید — چو شاخ و قواق ازشاخ‌اوسرآیدبار

کنون ملوك ز اطراف زی‌تو بفرستند — ز زر سرخ بحروار و پیل نر بقطار

۱ـ مصراع معروف عنصری تضمین‌شده است

چو پیل جمع شود پیل خانه کن قنوج	به پیلبانی پیلانت جند را بگمار
خجسته بادت این فتح تا بفیروزی	بتیغ نیز بگیری چنین حصار هزار
تو بود خواهی صاحبقران بهفت‌اقلیم	دلیل میکند این‌فتح تو بدین گفتار
همیشه تا بمیان سپهر جای زمی‌است	کند بگرد زمین‌اندرون سپهر مدار
همیشه بادی در ملك کامگاری و ناز	ز دولت تو چنین فتح هرمهی‌صدبار
سعادت ازلی با توروز وشب همبر	خدای عزوجل با تو گاه وبیگه یار

(درمدح ابو نصرمنصور)

مملکت را بنصرت منصور	روز گاری پدید شد مشهور
عارض ملك پادشا که ازوست	رایت او چو نام او منصور
نور عدلش زمانه را سایه‌ست	سایه دولتش جهان‌را نور
عزم او باد را نگفته‌عجول	حزم او کوه رانخوانده‌صبور
ای بترجیح فخر نا معجب	وی بعز کمال نامغرور
ملك را از تو دولتی عالی	عدل را از تو عللی معمور
این بدان بیغم از هراس‌خلل	وان بدین‌ایمن از نهیب‌فتور
بارگاه تو کارگاه وجود	پایگاه تو پیشگاه صدور
باعطای تو زار گرید زر	باثنای تو زور گیرد زور
برّ تو بر تن وضیع و شریف	مهر تو در دل اناث‌وذکور
غرض از مدت بقای تو بود	رفته و مانده سنین‌و شهور
سبب عزت و سخای تو گشت	زاده و داده جبال و بحور
گر بپاشی بیك سخا گنجی	نبوی نزد خویشتن معذور
وو برآری به کینه زآب آتش	نشمری بدسگال را مقهور
ملك عدل تا بتخت نشست	به ز رای تو نامدش‌دستور
باعث لهورا ندید مزید	* خوشتراز‌حسن‌تونبودش‌سور

نرسد بی مؤنت بذلت طعمه و دانه وحوش و طیور
نبود بی طراوت بزمت سیری و مستی نشاط و سرور
تشنگان امید فضل ترا ننماید جهان سراب غرور
خفتگان فریب کین ترا برنانگیزد از زمین دم صور
جز کف رادتو امید که کرد غرقه موج آزرا به قبور
چز دم داد تو نوید که داد کشته تیغ ظلم را به نشور
پست اعراض تونگشت بلند مست انعام تو نشدمخمور
حشمتت را نخیز بازحریص دشمنت را گریز زاغ حذور
بدسگال تو و تجمل او شبهی دارد از سگ وساجور
نیستش ترس کایمنش کرده ست از تو عفو خمول و حلم وفور
طعمهٔ شیر کی شود راسو مسته چرغ کی شود عصفور
بارهٔ تو تبارك الله چیست گهی آسوده و گهی رنجور
نیك آسان بودش بس دشوار سخت نزدیك باشدش بس دور
تازش او بحرص چون صرصر گردش او بطبع چون در دور
تگ او گر کند عجب نبود وهم را در صمیم دل محصور
وآتش نعل او بدی نه شگفت گر مزاج هوا کند محرور
وان بریده پی شکافته سر در کفت ساحریست چون مسحور
سخت نالان چو ناقه معلول زار و گریان چو عاشق مهجور
نکتها گیرد از هنر مرموز حرفها گیرد از خرد مستور
گل کفاند بخار در میدان در چکاند ز مشك بر کافور
دیده بیدیدگان برای العین شکل مقسوم وصورت مقدور
ای بهر فضل ذات تو ممدوح * وی بهر خیر سعی تو مشکور
حلهٔ طبع باف وصف ترا * بوده انفاس صدق من مزدور

گوهر گنج سای مدح ترا * گشته‌غواض‌ذهن من گنجور
خاطر بدپسند من شاهیست * بر عروسان مدحت تو غیور
جمع کرده ز بهر زیورشان * در منظوم و لؤلؤ منثور
لعبتانی که کرد انفاسش * سر فرازند برنجوم و بدور
زلفشان از فکندهٔ آهو * لبشان از نهادهٔ زنبور
همگان را بناز پرورده دایه رنج در ستور و خدور
نقش کرده‌بحسن برغیشان تاج کسری و یارهٔ فغفور
لیکن از رنج برده‌طبعم‌هست راحتی دون نفثة المصدور [1]
فوز نایافته شدم مانده نجح نایافته شدم مغمور
چون‌شکایت کنم که‌فایده‌نیست من ضمان علی الکریم یجور
دهر بی‌منفعت خریست پلید چرخ بی‌عافیت‌سگیست عقور
بوم چالندرست مرتع‌من ماروزنگم درین نقاب و ثغور
کوهها‌ئیست رزمگاه مرا خواهر جودی وبرادر طور
هربلندی که‌لنك‌ولوك شدست ازپس‌وپیش‌آن قبول و دبور
گل سختش بسختی سندان شخ تندش به تیزی ساطور
میزبانان من سیوف و رماح میهمانان من کلاب و نمور [2]
هو کوس و غریو بوق مرا لحن نایست و نغمه طنبور
آرزو باشدم که هر سالی باشم اندر دو بقعهٔ منظور
بدو فضل اندرین دوفضل‌جلیل غیبت من بدل شود بحضور
که‌مرا‌خوشتر‌از گلاب وعبیر آب غزنین و خاك لوهاور
بیست روزی‌د گر چه اندیشه بربه‌آمد شد از هوا مقصور
درقدر تاکجا رسد پیداست فوت آفریده مجبور

۱ـ بقیه‌المصدر ۲ـ سنور

کعبه جاه تو ملی و وفیست — بقضای حوائج جمهور
پس چرا اندرو مرا نبود — حج مقبول و عمره مبرور
نه مرا حاجتی ازو مقضی — نه مرا طاعتی ازو مأجور
خود نکردم گنه و گر کردم — هست اندر کرم گنه مغفور
خیره خلق الوف تو بیجرم — بچه معنی زمن شدست نفور
که نسیم صبای لطف توشد — شب و روزمرا سموم خدور
ویحك ای آسمان سال نورد — کی رهیم ازحریق این باحور
آخر ای آفتاب روز افرون — کی دمد صبح این شب دیجور
تابود باغ وراغ را هر سال — بر بیع و خریف زینت و حور
زلف شاه اسپرغم وروی سمن — چشم بادام و دیدهٔ[1] انگور
باد عیشت بخرمی موصوف — باد روزت بخرمی مذکور
روزگارت رهی و بخت غلام — فلکت بنده و جهان مأمور
ز ازل دولت ترا توقیع — بابد نعمت ترا منشور
تروتازه خزان توچو بهار — خوی وخرم روان توچوسحور
نالهٔ صدرت از سرورو سریر — ظلمت بزمت ازبخار و بخور

☆(چیستان و گریز بمدح آن بزرگ)☆

چو تو معشوقه و چو تودلبر — نبود خلق را بعالم در
ای مراهمچوجان ودیده عزیز — این وآن ازتو یافت عمرو بصر
ببرد عشق عقل وعشق توباز — عقل بفزایدم همی در سر
بهنر طبع را تو استادی — بخرد روح را توئی رهبر
بتو صحبت کنند در دیوان — وز تو گویند بر سر منبر
گاه خلوت توئی مرامونس — در حضرت مرا توئی داور

۱-دیدار ازانگور

سخنانی که از تو دارم یاد ... جفت دلدارم و عدیل جگر

بخلاف تو گر سخن گویند ... نایدم هیچ از آن سخن باور

تا گریبان تو بنگشادم ... از جمال توام نبود خبر

از سر تو همی نگاه کنم ... تا بپایان جمال وحسنی وفر

پوست برتو همی بدل گردد ... گاه دیگر شوی و گاه دگر

گاه چون زنگیان بوی اسود ... که چوسقلا بیان شوی احمر

واندرین هردو حال ازین تبدیل ... نشود هیچ حسن تو کمتر

همه جرم تو روی شدویحك ... همه روی تو راز شدیکسر

نه چو زلف تو عنبر سارا ... نه چو روی تو دیبه ششتر

کلك مفتول کرد زلف ترا ... برشکستن بهم چو سیسنبر

جان ودل خوش شود چومیدارم ... آن شکنهای زلف تو بنظر

چو تو آراسته ندیدم من ... جلوه گر عاشق تو بوده مگر

ور نبودست عاشق تو چرا ... بافت در زلفکان تو گوهر

روزوشب در تو حاصلست که دید ... روز و شب را گرفته اندربر

عبرت ازتوتوان گرفت آری ... که زروزوشب است جمله عبر

رویت آراسته بخال همه ... زیر هر خال معنی دیگر

بدو دیده حدیث تو شنوم ... که مرا همچو دیدهٔ در خور

در کنارت گرفت نتوانم ... تا روان باشدم ز دیده مطر

همه خشکی بود طراوت تو ... که چو رویم مباد رویت تر

آب رویم ز تست نگذارم ... که برویت رسد زآب اثر

از دو دیده ستاره میرانم ... من برین کوه آسمان پیکر

نتوانستی[1] رسید بمن ... گرهمه تنت را ببودی پر

تادهاك راه سخت شوریده ست ... جفت عقلی تو و عدیل هنر

۱ـ نتوانستی

اندرین وقت‌چون سفر کردی — درچنین‌وقت کم کنند سفر
نه غلط کرده‌ام تو آن داری — که بذاتت بود زخلق خطر
نام منصور صاحب کـــافی — داغ داری به پشت وپهلو بر
آنکه بانام اوز خلق همی — باز گرده ز ره قضا و قدر

☆مدح عمید علی سالار☆

ای باد بروب راه را یکسر — وی ابر ببار بر زمین گوهر
ای خاك عبیر گرد بر صحرا — وی ابر گلاب گرد در فرغر
ای رعد منال کامد آن مرکب — کز نعره او سپهر گردد کر
وی برق مجه که‌خنجری بینی — کز هیبت آن بیفسرد آذر
ای چرخ سپهر محمدت بشنو — وی چشمه مهر مرتبت بنگر
ای گرسنه‌شیردر کمین‌منشین — وی جره عقاب در هوا مگذر
بر باره نشست فتنه شیران — هان ای‌شیران زراه یکسوتر
کامد سپهی که کرد یکساعت — صحرارا کوه‌و کوه را کردر
در پیش سپه مبارزی کورا — مانند نگفته‌اند جز حیدر
سالار عمید خاصه خسرو — آن داده‌بدین وملك ودولت‌فر
فرزانه علی که در همه گیتی — یکمرد چنان نژاد از مادر
از آن همه گردنان سرنامه — وان از همه سر کشان‌سردفتر
در چشم کمال عقل او دیده — بر گردن ملك رای او زیور
مردی سو دست و طبع اومایه — رادی‌عرضست‌ودست‌او جوهر
ای بزمگه تو صورت فردوس — وی رزمگه تو آیت محشر
خردست‌چو مکرمت کنی‌دریا — لنگست‌چوحمله‌آوری‌صرصر
آنی که بگاه حمله افکندن — برشخص تو جبرئیل پوشدپر
مومست بزیر تیغ تو جوشن * گردست بزیر گرز تو مغفر
تیغ تو بود بجمله در دستت — همگونه شکل و برك نیلوفر

مانند برگ لاله گردانی — چون بردی حمله برصف کافر
امسال ترا چو وقت غزو آمد — ازعون خدای و نصرت اختر
از راه بخاست نعره و شیهه — چونانکه‌در ابر قیر گون تندر
برکه بچکید زهره تنین — در بیشه بکاف[1] جان شیرنر
از خاك برست عنبر سارا — وز کوه گشاد چشمه کوثر
پر آرزوی جمال دیدارت — بگشاد بباغ دیدگان عبهر
هرجا که روی وخیزی‌وباشی — اقبال و ظفر ترا بود رهبر
گوئی‌نگرم‌همی‌در آنساعت — کاواز ظفر بخیزد از لشکر
وز خنجر تو بدولت عالی — گردد ستده ولایتی دیگر
از گرد سپه هوا شود تاری — وز خون عدو زمین شود احمر
برداشته فتحنامها پیکان[2] — زی حضرت پادشاه دین پرور
او خرم‌وشاد گشته‌از فتحت — وآگاهی داده زآن بهر کشور
فرموده‌جواب‌و گفته[3] سرنه — هرجا که بیاید اندر آن کشور
وان خطبه بنام‌تست ارزانی — تا خدمت تو بداده باشد بر
برنام تو خطبهٔ کنم انشا — تا برخوانند بر سر منبر
چونانکه‌زبس‌فصاحت‌ومعنی — در صنعت آن فرو چکانم زر
خدمت‌پس‌خدمتیست ازبنده — گر نیستمی فتاده بر بستر
لیکن‌چکنم که‌مانده‌ام‌اینجا — بیمار وضعیف و عاجز و مضطر
از جورفلك‌سری پراز انده — وزآتش غم دلی پر از اخگر
یکذره نماند آتش قوت — بر جای بمانده من چوخاکستر
چون موی شده‌تن من‌زاری — چون نامه شده زغم دلم در بر
نه طبع معین من که انشا — نه دستم دربیاض یاریگر

---

۱ - بکاست   ۲ - قاصد   ۳ - گفتهٔ

قصه چکنم ز درد بیماری — شیرین جانم رسیده با غرغر[1]
دل بسته بحسن رای میمونت — امید بفضل ایزد داور
ور بگذرم ازجهان زغم رستم — تو باقی مان و ازجهان مگذر
جز بر سر فخر و مرتبت منشین — جز دیدهٔ عز و خرمی مسپر
درحکم تو باد گردش گیتی — در امر تو باد گنبد اخضر

☆ (ستودن ترکان و ستایش سلطان مسعود) ☆

ترکان که پشت و بازوی ملکند وروزگار — هستند گاه حمله بزرگان کار زار
گردان سر کشند و دلیران چیره دست — شیران بیشه‌اند و پلنگان کوهسار
در دستشان کمانها مانند ابرها — در زخم تیرهاشان باران تند بار
در چشم نیکخواهان رسته چو تازه گل — در جان بد سگالان رسته چو تیزخار
پولاد را بتیغ بسنبند گاه زخم — خورشید را به تیر بپوشند روز بار
باره برون جهانند از آتشین مصاف — بیلك برون گذارند از آهنین حصار
رحمت برین سران سرافراخته چو سرو — کاندر سرای ملك رزانند روز بار
رحمت برین یلان که بمیدان کروفر — خیزند وقت حمله چو شیران مرغزار
جان بردن عدو را بسته میان بجان — در پیش شهریار جهاندار کامگار
مسعود شاه مشرق و مغرب که دور چرخ — برتاج او سعود کند هر زمان نثار
ای یافته سپهر ز تو قدر و مرتبت — وی کرده روزگار زرای تو افتخار
تو بدسگال مال وز کف تو روز بزم — چون بدسگال مال تو کم یافت زینهار
تیغ برهنه توچنان یافت کسوتی — کان ملك را شعار بود عدل را دثار
تا عزم راه و قصد سفر کردهٔ شدست — فصل خزان بخرمی فصل نوبهار
گردی روان بطالع میمون و فال سعد — اقبال راهبر شده و بخت کامگار
بر تیز خیز کوهی تند سبك رکاب — رخشی چو باد در تك و چرنچرخ درمدار

---

۱ ــ تا آخر

وین شاهزادگان که بدیشان شدست باز ‌ ‌ ‌ اصل بنای دولت ودین سخت استوار

با فروجاه خسرو پرویز و کیقباد ‌ ‌ ‌ باباس وزور رستم و گیو و سفندیار

جمله ترا عزیزان چونجان وتن ولیك ‌ ‌ ‌ امر ترا برغبت مأمور و جانسپار

در گرد چتر ورایت تو کرده تعبیه ‌ ‌ ‌ شیران بینهایت و پیلان بیشمار

خو کرده دستهاشان بالعب طعن وضرب ‌ ‌ ‌ خوش گشته گوشهاشان با بانگ گیرودار

یك شاهزاده را تو اگر نامزد کنی ‌ ‌ ‌ گوئی که تخت قیصر وتاجش بحضرت آر

راند سپه بروم و کند روم را خراب ‌ ‌ ‌ یکمه ترا ندارد بیش اندر انتظار

آراسته ست دولت ودین ازتو تا بحشر ‌ ‌ ‌ کایزد بهر دولت ودین کردت اختیار

شاها زمین هند بخون تشنه گشت باز ‌ ‌ ‌ زینجا بسوی هند سپاهی کش ابروار

سیراب کن زمین را یکسر بتیغ تیز ‌ ‌ ‌ هرسو ز خون فروران برخاك جویبار

امروز بارد آنچه نبارید تیغ دی ‌ ‌ ‌ امسال بیند آنچه ندیدست هند پار

امروز بت پرستان هستند بیگمان ‌ ‌ ‌ در بیشها خزیده و در غارها نثار

اکنون چنان در افتد در هند زلزله ‌ ‌ ‌ کز هرسوئی بلرزه هامون و کوه وغار

از بوم وخاك هند بروید نبات مرگ ‌ ‌ ‌ وزجان اهل شرك بر آید دم ودمار

در هند بشکفاند آن تیغ برق زخم ‌ ‌ ‌ هنگام کارزار بدیماه لاله زار

بپراکند زهول توچون گرد هرسپاه ‌ ‌ ‌ بشکافد از نهیب تو چون نار هرحصار

وز سهم آبرنگ حسام تو خسروا ‌ ‌ ‌ آتشکده شود دل رایان گنگبار

از جمع بت پرستان وز فوج مشرکان ‌ ‌ ‌ بانگ ونفیر خیزد روزی هزار بار

گویند بازخاست زجای آن سپید شیر ‌ ‌ ‌ کورا ز جان یاران باشد همه شکار

کردست عزم آن که بشوید ز کفر پاك ‌ ‌ ‌ مرهند را بضربت شمشیر آبدار

در دست تو بحمله علمها بکند باز ‌ ‌ ‌ آنرخش باد سیر تو وآنگرز گاوسار

وین هردو را بکوشش یاری دهند نیز ‌ ‌ ‌ آنرمح جانشکار تو و تیغ عمرخوار

از سطوت توشرك بنالد چو رعد سخت ‌ ‌ ‌ وز ضربت تو کفر بگرید چو ابر زار

گردد ظفر قوی وشود فتح زورمند
زان بیلك نحیف تو وخنجر نزار

گیرد زمین زتیغ همه پاك رود خون
گردد فلك زگرد هوا جمله بحرقار

ای جاه تو چو مهرزرتبت فلك‌فروز
وی کف‌توچوابر ببخشش جهان‌نگار

تو سایه خدائی و خورشیدخسروان
جزتو که‌دیدهرگزخورشیدسایه‌دار

اختر کجا فروزان باشد بنقش مهر
شاهان بتو چه‌مانندای شاه وشهریار

حقا که چون توراد‌ندیدست دورچرخ
والله که‌چون‌توشاه ندیدست روزگار

دیوان ملك بیش نیابد چو توملك
میدان ملك بیش نبینند چو تو سوار

درجمله ملك بود ترا دایه زین‌سبب
که بر کتف نشاندت و گاه با کنار

تا تیغ تیز مادر فتحست روز رزم
گردد بگاه زادن گریان و بیقرار

بر زادن فتوح قوی باد تیغ تو
تا هرزمانت فتحی زاید چوصدنگار

بادت خجسته عزم وره نهمت وغزات
کام مراد تو همه حاصل زکردگار

چرخت غلام و عمربکام و زمانه رام
دولت رفیق وبخت معین و خدای‌یار

☼(درثنای ملك ارسلان)☼

با روی تازه ولب پرخنده نو بهار
آمد بخدمت ملك وشاه کامگار

سلطان‌ابوالملوك‌ملك‌ارسلان که ملك
ذات عزیز او را پرورد درکنار

گردون دادگستر ومهر جهان‌فروز
سلطان تاجدار و جهاندار بردبار

ای اختیار مملکت و افتخار عصر
شایسته اختیاری و بایسته افتخار

چون دست هرنبرده فرومانده ازنبرد
چون‌کار زار گردد بر مرد کارزار

هرحملهٔ که آری شاها ثنا کنند
برتوروان رستم و جان سفندیار

کاری که جست رای تو آمد ترابسر
تخمی که کشت بخت توآمد ترا ببار

نه نه نگویم آنکه چه دیدی هنوزتو
ازنوع بختیاری ای شاه بختیار

هست‌ابتدای‌دولت وخواهد شدن‌هنوز
فغفور پرده دارت وکسری رکابدار

صاحبقران‌شوی و بگیری همه جهان
وایزدبدین‌سبب‌زجهان کردت‌اختیار

گردند خسروان زمانه فدای تو — وز خسروان تومانی‌در ملك یادگار

گاهی بهند تازی و گاهی بقیروان — گاهی بروم و گاه بچین گاه‌زنگبار

آری زترك خانان بسته به بند پای — رایان ز هند وپیلان کرده زتنکه‌بار

دانی که با خدای جهان‌چندنذر کرد — آن اعتقاد روشن تو در شبان تار

اقبال پایدار ترا استوار کرد — زان عهد پایدار تو و نذر استوار

در انتظار رحمت وفضل تو مانده‌ام — ای کرده روزگار ترادولت انتظار

داند خدای عرش که گیتی قرار داد — کز رنج دل نیابم شبها همی‌قرار

من بنده سال سیزده محبوس مانده‌ام — جان کنده‌ام‌زمحنت‌درحبس‌ودرحصار

زین زینهار خوارفلك‌جان‌من گریخت — در زینهارت ای ملك زینهار دار

درسمجهای تنگ‌وخشن‌مانده‌مستمند — در بندهای سخت بترمانده سوگوار

دارم هزار دشمن و یکجان و نیم تن — لیکن گذشته‌وام من ازهشته‌دهزار

بی‌برگ وبی‌نوا شده و جمع کرده‌من — عورات بینهایت و اطفال بیشمار

بسیار امیدوار زتو یافته نصیب — من بی‌نصیب گشته و مانده امیدوار

شاها بحق آنکه بکام تو کرده‌است — کار جهان خدای جهاندار کردگار

پیر ضعیف حالم و درویش عاجزم — بر پیری وضعیفی من بنده رحمت‌آر

گیرم گناهکارم و والله که نیستم — نه عفو کردهٔ گنه هر گناهکار

تا شاد بگذرانم ارم روزگارهست — درمدح ودرثنای‌تواین‌مانده‌روزگار

گیرم بمدح وشکر ثنای توهر زمان — هرپایهٔ ز تخت تو در در شاهوار

این گفتم وندانم تا چند مانده است — این روح مستحیل درین‌عمرمستعار

ورمن رهی بمانم گنجی بماندت — زین طبع حق گزاروزبان سخن گذار

عمری دراز باید تابندهٔ چومن — گردد بمدح چون‌تو جهاندار نامدار

تا سایه ور درختی گردد نهالکی — بنگر که چندآب در آید بجویبار

شاها فراخ سالست این سال ملك تو — وین‌بس‌بزرگ‌فالست‌اندیشه‌برگمار

لؤلؤ زبحر برده سحاب ازپس سحاب — برملك توفشانده نثار از پس نثار

یکرویه گشت ملك هلا روی ملك بین — دست گرفت عدل هلاتخم عدل کار

نوعزونوبزرگی ونو لهو ونو طرب — نوملك ونوسعادت ونوروزو نوبهار

شد لعل روی عشرت وشدروی عیش سرخ — ساقی بیارجام می لعل خوشگوار

فارغ دل و مرفه بنشین بتخت ملك — انصاف پیشکار توو عدل دستیار

دشمنت اگر بکینه برآرد چومارسر — شمشیر تو دمار برآرد ز مغز مار

ناشاد شد عدو سپردش قضا بخاك * توشادزی و دل بنشاط وطرب سپار

جز در رضای تونبود چرخ را مسیر — جزبر مراد تو نبود بخت رامدار

☆ (درصفت پیلان ومدح آنسلطان) ☆

سوی میدان شهریار گذر — قدرت وصنع کرد گارنگر

ایستاده نگاه کن چپ وراست — کوههای بلند وجانور

هریکی بایك اژدهای دمان — اژدها نه و اژدها پیکر

دوستون دردهان هریك از آن — اندرآهن گرفته سرتاسر

چون دژآهنین ویشك قویش — دردژ آهنین گشاید در

دشمنی را اگر بخسبانند — از گل وخاك وخون بود بستر

آتشی را اگربر افروزند — گردد آنرا نجوم چرخ شرر

اینهمه نعمت ژنده پیلانست — که سر نصر تند وروی ظفر

همه مستند و اهتزاز کنند — بسرود و سماع بازیگر

همه دیوان روز پیکارند — برده دیوان زخمشان کیفر

صف زده زان چهارصد عفریت — که گه تك شوندمرغ به پر

این شگفتی کدام خسروراست — یکجهان دیو گشته فرمانبر

چون سلیمان نشسته کامروا — ملك داد و رز دین پرور

سلان بن مسعود — شادی تخت ونازش افسر

آنکه از نام همچو خورشیدش — آسمان شد ز بس شرف منبر
داده در دست او زمانه زمام — بسته در خدمتش سپهر کمر
ملك را کرده عدل او یاری — ملك را بسته عدل او زیور
بفغان آمده زتیغش کفر — بخروش آمده ز دستش زر
ای برفعت تو چرخ زمین — وی بربخشش تو بحر شمر
ملکی و بملك هفت اقلیم — نیست اندر جهان ز تو حق تر
من زدم فال و فال گشت نهال — آن نهالی که دولت آرد بر
لشکری دولت تو تعبیه کرد — کاندر و وهم کس نیافت گذر
ژنده پیلان تو چو پیلانند — از پس و پیش آن قوی لشکر
پیش هر پیل فوجی از ترکان — رزمجویان چو شیر شرزه نر
هر کرا پیل و شیر بازیگر — دشمنان را بنزد او چه خطر
اینهمه هست هست و بود و بود — کرد گار جهان ترا یاور
پیش چشم آیدم همی فتحی — که شود ناگهان بدهر سمر
من از آن فتح چون براندیشم — یادم آید همی ز فتح کتر
که در ایام جد جد ترا — کرد روزی کرو کرداور
پادشاها بفرخی بنشین — شهر بارا بخرمی می خور
چون ببزم تو در کف تو شود — باده آب حیات در ساغر
نه عجب گر فلك شود مجلس — ماه وساقی و زهره خنیاگر
تا ز گردون و اختر اندر دهر — هرچه مضمر بود شود مظهر
باد گردان برای تو گردون — باد تابان بحکم تو اختر
هفت کشور ترا بزیر نگین — وز تو آباد و شاد هر کشور

☆(مدح سیف الدوله محمود)☆

چو روز روشن بنمود چهره از شب تار — زدود مهر ز آئینه فلك زنگار

چنانکه نور زرای خدایگان جهان　　بتافت مهر منیر ازسپهر دایره‌وار

شبی گذشت بمن برچو روی اهریمن　　چوخط مرکز درخط دایره پرگار

دلم چو گردون ازعشق ناشکیب شده　　پدید کرد همه رازش آندوزلف چوقار

شبست زلفش و گردون دل من ونه عجب　　که راز گردون آید پدید درشب تار

دلم چو دریا درموج کرده پیدا سر　　بگاه موج ز دریا شود پدید شرار

مرازدیده روان خون وخواب رفته‌ازآن　　بلی ز رفتن خونست علت بیدار

جدا شده من‌ازآنماه‌خویش و گم کرده　　زمن دلی به بیابان عاشقی هنجار

تنم به تیرغمان کرده عشق او خسته　　دلم به تیغ هوا کرده هجراوافگار

عیار وار دل من ربود دلبر من　　بلی ربودن باشد همیشه کار عیار

مرا خوشست وگرچند ناخوشست مدام　　زدرد هجران عیش من‌ای‌ملامت گار

مکن ملامت وبرسوخته نمك مفگن　　زچنگ دست‌بدار و مرا عذاب‌مدار

زچوب خشك چرا بود بایدم کمتر　　که ناله گیرد چون اوجدا شودازیار

نه کمترم بوفا داشتن من از قمری　　که ازفراق بگاه سحر بمویدزار

چو زیرچنگ همه روزمدح او گویم　　اگرچه گشتم چون‌زیرچنگ زارونزار

همیشه جویم همچون شراب شادی‌او　　وگرچه دارد چون‌جرعه‌شرابم‌خوار

اگر ببارد ابر رضای او بر من　　خزان هجرش برمن شودزوصل‌بهار

وگر برین دل من مهر مهر او تابد　　درخت شادی ولهو ونشاط آرد بار

همی چه نالم چندین زهجر آن دلبر　　چو زود ناله کند دیر به شود بیمار

هزار شکرت امروز مرمرا ز فراق　　هزار شکر بگویم نه بل‌هزارهزار

که از فراق دلارام شد مرا حاصل　　وصال درگه معمور شاه گیتی‌دار

شه مظفر ومنصور شاه دولت و داد　　خدایگان فلك همت ملك دیدار

امیرغازی محمود سیف دولت و دین　　بنام وسیرت و کنیت چواحمدمختار

خجسته نامش زیبنده بر کمینهٔ ملك　　چونقش بر دیبا وچومهر بردینار

شهنشهی که بشاهنشهی او دولت
بطوع ورغبت اقرار کرد بی اجبار

شهی که‌هست کف وتیغ‌او برزم‌وببزم
چوبحر گوهرموج‌وچوابر صاعقه‌بار

همی گشاید کشور همی ستاند ملك
بتیغ جان انجام وبگرزعمر او بار

به بند کیش بزرگی همی‌شود راضی
بچاکریش زمانه همی دهد اقرار

جهان و گنبد دوار چون بدیدندش
بگاه آنکه همی کرد باعدو پیکار

جهان زروزوشب ساخت‌جوشن‌وخفتان
زمهر و ماه سپر کرد گنبد دوار

زمانه کرد همی مستی از شراب ستم
ببرد خنجر او ازسر زمانه خمار

همی بروزی صدره سر قلم بزند
ازآنکه هست قلم بسته‌برمیان‌زناز

نه مرفضایل او را جهان دهد تفصیل
نه مرمناقب اورا کند سپهر شمار

خدایگانا مهرتو فکر تست مگر
کزو نباشد خالی دل‌صغار و کبار

اگر نکردی قدر توبرفلك مسکن
فلك‌نبودی زینسان که‌هست‌بامقدار

اگرنگشتی نام تو درجهان سایر
جهان‌نبودی‌چونین که‌هست‌پرانوار

رکاب وپای تو جوینده عنان و کفت
بکارزار عدو درسوار گرد سوار

شود زهیبت تیغت رکاب او خلخال
شود زبیم سنان تو ساعدش افگار

همیشه باشد نام ملوك زنده بشعر
ولیك زنده بنام توباز گشت اشعار

شگفت نیست که مدحت‌همی بلندآید
بدولت تورهی را بلند شد گفتار

سخن بوزن درست آید و بنظم قوی
چو باشدش هنرمرد پر خرد معیار

همیشه تا ملکا بردمد چو خاطر تو
بحکم ایزدخورشیدروشن ازشب‌تار

بکامگاری جز فرش خرمی مسپر
بشادمانی جزدل بخرمی مسپار

☆(هم درستایش او)☆

رسید عید ومن‌ازروی حور دلبر دور
چگونه باشیم بیروی آن بهشتی‌حور

مراکه گویدکای دوست عید فرخ باد
نگار من بلهاور و من به نیشابور

ره دراز و غریبی وفرقت جانان
اگر بنالم دارید مرمرا معذور

ز یار یادهمی آیدم که هر عیدی   درآمدی ز در من بسان حور قصور

هزار شاخ ز سنبل نهاده برلاله   هزار حلقه ز عنبر فکنده بر کافور

تن چو سیم بر آراسته بجامهٔ عید   نهاده بردو کف خویشتن گلاب و بخور

ببردی از دل من تاب ز آندو زلف متاب   خمار عشق فزودی به چشمك مخمور

کسی که دور بود از چنین شکرف نگار   چگونه باشد برهجرش ای نگار صبور

چرا نباشم با عزم و حزم مردانه   چرا ندارم هرچم بود بدل مستور

چو یاد شهر لهاور ویار خویش کنم   نبود کس که شد از شهر و یار خویش نفور

مرا بهست بهر حالی و بهروجهی   جمال حضرت غزنین ز شهر لوهاور

بلی بهست[1] به از وصل آن نگار مرا   جلال خدمت درگاه خسرو منصور

امیر غازی محمود ابن ابراهیم   خدایگانی کش هست عادلی دستور

شهی که مردی برلشکرش شده سالار   شهی که رادی بر گنج او شده گنجور

بگاه هیبت سام و بگاه حشمت جم   بگاه کوشش نار و بگاه بخشش نور

مثال حلمش یابی چو بنگری بجبال   قیاس علمش بینی چو بنگری ببحور

همی نجوید تیرش بجز دل قیصر   همی نخواهد تیغش مگر سر فغفور

بترسد از سر گرزش بروز هیجا مرك   حذر کند ز حسامش برزمگاه خدور

ز بهر دولت محمودیان جهان ایزد   بیافرید و بدان داد تا ابد منشور

چرا کنند طلب ناکسان ز گیتی مال   چرا شوند به بیهوده جاهلان مغرور

یقین بدان که بلاشك ندامت آرد بار   هر آنکه کارد اندر زمین جهل غرور

خدایگانا راهی گذاشتی که همی   برید باد از و نگذرد بجز رنجور

ز پنج سیحون بگذشتهٔ بنامیزد   که باد چشم بد از تخت[2] و روزگار تو دور

رسید عید همایون شها بخدمت تو   نهاده پیش تو هدیه نشاط لهو و سرور

برسم عید شها باده مروق نوش   بلحن بربط و چنگ و چغانه و طنبور

۱- که هست   ۲- بخت

خجسته بادت عید و خجسته بادت‌ماه — خجسته بادت رفتن بدر گه معمور

❁(وصف بهار ومدح ثقةالملك طاهر بن علی)❁

رنگ طبعی بکار برده بهار — نقشها بود از آنچه برد بکار
چهرهٔ سنگ و روی گل دارد — مانوی کار گونه گونه نگار
همه پر صورتست بی‌خامه — همه پر دایره‌ست بی پرگار
ابر برکار کرد کار گهی — بدین پود و زمردینش تار
بنگر اکنون ز میرم و دیبا — ساده و کوه فرش گردد ازار
هرچه زرنیخ دیده بودی تو — همه شنگرف بینی و زنگار
داد بانگ غاز بلبل و کرد — چشمهای شکوفه را بیدار
اندرین نوبهار عطر افروز — بچنین روزگار خاك نگار
نه‌شگفت‌ارچوخاك‌رنگ‌برنگ — بدمد شاخ رنگ بر کهسار
ابرها درفشان و لؤلؤ بیز — بادها مشك سار و عنبر بار
هردو شاخی ز باد پنداری — یکدگر را گرفته‌اند کنار
طبع گوید که‌باده‌خور که‌زخاك — لاله روید همی قدح کردار
آب‌درجوی باده‌رنگ شدست — باده‌آر ای نگار باده گسار
نام آن نامدار بر که هواش — روح را باده‌ایست نوش گوار
ثقةالملك طاهربن علی — شرف وفخر و زینت احرار
ای سخاور ز راد نعمت بخش — ای ثناخر کریم شکر گزار
تا همی ابروار باری تو — شاخهای امید دارد بار
گشت واقف بلند همت تو — برکم و بیش گنبد دوار
آتش عقل را دمیده برای — گوهر ملك را گرفته عیار
جامه از هول بر مخالف‌تو — گشت‌کام نهنگ جان او بار
روز عیشش بتلخی وتنگی — دیدهٔ مور گشت و زهرهٔ مار

آتش هیبت و شکوه ترا چرخ دود آمد و زمانه شرار
هر که با تو چو گل نباشد خوش هر گلی کو بکند گردد خار
ورنه از بندگی بتو نگرد دیده درچشم او شود مسمار
مهر تو گر زند بآتش چنگ روی آتش شود همه گلنار
کین تو گر نهد بآب قدم زو بخیزد چوخشك رود غبار
ذکر تو بر صحیفهٔ احسان نام تو بر جریدهٔ اشعار
حسن را همچو نقش بر دیبا زیب را همچو مهر بر دینار
آن سوارست کلك تو که ازو ناسوارست هر که هست سوار
وان شبانست عدل تو که زبیم نخورد گرگ بربره زنهار
کشته فهم تو با قضا همرخت کرده و هم توبا قدر دیدار
آن نهاده به پیش این اعمال وین گشاده به پیش آن اسرار
چرخ چون رتبت بلند تودید رتبت خویش یافت بیمقدار
کانچه دردستگاه خود نگریست درخور جود تو ندید یسار
ای فزوده جهان زجاه تو فخر وی ز گردون نموده قدر تو عار
هرچه در مدحت تو خواهم گفت هیچ واجب نیاید استغفار
بنده‌ای ام که تو زمن یابی مدح معنی نمای دعوی دار
کشت گردون خیره روی مرا خیره زینسان مرا فرومگذار
رنج و تیمار در حصار مرنج جان من رنجه کرد و طبع فگار
طبع وجان مرا برحمت وفضل بخر ازرنج و بر کش ازتیمار
چون زامسال و پار یاد کنم زار گریم ز حسرت پیرار
شیر پیکر یلان رزم افروز پخته کشته ز آتش پیکار
نه زمن جست هیچ شیر و پلنگ نه زمن رست هیچ بیشه وغار
که مرا باد بود زیر عنان که مرا ابر بود جفت مهار

سر کشانرا زمن سبك شد دل | دستها را ز من گران شد بار
کند شد مرگ رازمن دندان | تیز شد رزم را ز من بازار
بقعهٔ رام کرده کاندر وی | مرگ بارید بر علی عیار
باز نشناخت هیچوقت همی | دشمنم روز روشن از شب تار
آن همه شد کنون مرا سمجی است | بر سر کوه در میانه غار
روز برمن سیاه کرده چوشب | روزی تنگ و انده بسیار
با دلی خسته ورخی پر خون | قامتی چفته و تنی بیمار
بندمن وزن سنگ داردوروی | روز من رنگ قیر دارد وقار
بامن این روزگار بین که چه کرد | جور این روزگار ناهموار
پر پُرم داد بادهٔ دولت | تا ز محنت مرا گرفت خمار
کرده اندم خدای ناترسان | در یکی زاویه ز حبس نشار
دعوی زیرکی همی کردم | زد لگد ریش گاویم هنجار
درجهان هیچ آدمی مشناس | بتر از ریش گاو زیرك سار
سرنگون داردم بمکر و بغدر | چرخ مکار و عالم غدار
گرهمی باطلم کنی شاید | ده یك آن بنظم و نثر بیار
گفته ام رنجهای خویش بسی | چکنم هر زمان همی تکرار
چون قلم گرنه رام حکم توام | برتنم هست چون قلم زنار
ای زجاه توعدل روزافزون | وی ز رأی تو ملك دولتیار
تیره شد روزمن چومهر بتاب | تشنه شدجان من چو ابر ببار
ای خزانرا بطبع کرده بهار | بگذران این چنین بهارهزار
در بزرگی و سروری محمود | وز بزرگی و بخت برخوردار

*** « ستایشگری » ***

خسروا چون تو که دیدست افتخار و اختیار
خسروانرا اختیاری خسرویرا افتخار

شاهی وشیری‌وهرشاهی و هرشیری که هست
مانده از هول تو اندر اضطراب و اضطرار

ذات جاهت را نشانده کامگاری بر کنف
عدل ملکت را گرفته بختیاری در کنار

عدل وحق‌راسعی‌وعون تویسارست و یمین
ملك و دین‌را امرونهی تو شعارست‌و دثار

آفتابی گاه بزم و آسمانی گاه رزم
خسروی روز شکار و کیقبادی روز بار

جوهر ارواح باکین تو بگذارد عرض
عنصر اجسام بی‌مهر تو نپذیرد نگار

مجلس ودرگاه تواندر جهان گشتست و باد
کعبه فریاد خواه و قبله امیدوار

مهر خواندم همتت رامهرازآن بفزود فخر
چرخ گفتم رتبتت را رتبتت را کرد عار

پادشاه داد ورز و شهریار گنج بخش
دیرزی ای پادشاه وشادزی ای شهریار

روزگار پادشاهی ازتو شاد و خرم است
اینت عالی پادشاهی اینت خرم روزگار

پایدار و استوارست از تودین و مملکت
پایداری پایدار و استواری استوار

یادگار حیدر و رستم توئی اندر نبرد
رستمی باگاوسار و حیدری با ذوالفقار

بیگمان از آب انعام توکوثر یك حباب
بیخلاف ازآتش خشم تو دوزخ یك شرار

که بهار از بخشش تو گشته هنگام خزان

که خزان از مجلس تو گشته هم طبع بهار

دانش اندر حل وعقد آموزگارملك تست

به ز دانش ملك راهرگز كه‌دید آموزگار

دیده‌های بیکران چهرهٔ چرخ کبود

شد سپیدایرا که ملکت‌را بسی کرد انتظار

تیغ ورخشت آبدار و تابدارست و ظفر

در سرآن آبدار و در تن این تابدار

بوی مغز ورنگ دل تیروسنان تو نیافت

وجه نام این و آن شد مغز جوی ودل گذار

آنکه دارد مغز پیش تو نیاید در مصاف

وانکه آمد پیش تو بیدل شود در کار زار

گرچه بر شیری نباشد هیچ گاویرا ظفر

گردن شیران شکستی تو بگرز گاوسار

ژنده پیلان تو گردانند چون حمله برند

غارها را کوه کوه و کوهها را غار غار

همچوخاك اندررنگ وهمچو آب اندرشتاب

همچوآتش در نهیب و همچو باد اندرنهار

عمروجان ازهریکی ترسان ولرزانست ازآنك

هریکی‌چون اژدهائی‌جان‌شکار و عمرخوار

چون حصاری از بلندی و زتن سنگین او

پست گشته برزمین چون‌خاك برسنگین حصار

گرز خار او ز آهن خاست اصل تیغ تو
پس چرا زخمش برآرد زآهن وخارا دمار

شد زمور ومارپنداری مرکب زانکه هست
روی او پرچشم مور وخد اوبا زخم مار

جان بدخواهان تو در قبضه ترکان تست
یك تن تنها از ایشان وزبد خواهان هزار

کیفر از شمشیرشان برده نهنگ تیز چنگ
چاشنی تیرشان خورده هژبر مرغزار

ایندلیران ویلان و گردنان و سرکشان
نوذرند و بیژنند و رستم و اسفندیار

پادشاه هفت کشور در مقام دار و گیر
هم بدین ترکان بگیر وهم بدین ترکان سپار

ای گزین کردگار از گردش چرخ بلند
صورت عالم دگرگون شد بصنع کردگار

بار کافور ترست ازشاخ خشك بیدمشك
کابر لؤلؤ بار بودهٔ باز شد کافوربار

آب چون می بوده روشن گشته شد همچون بلور
در قدحهای بلورین می گسار ای میگسار

پرسمن شد باغ همچون لاله گردان جام می
گرچه نه وقت سمن زارست ووقت لاله‌زار

هررهی کآن خوشتر وهر بادهٔ کآن تلختر
مطربا آنره سرای و ساقیا آنباده آر

گرچه بینی توده برف اندر میان بوستان
نقشبند بوستان پر نقشهای قندهار
زود خواهد کرد باغ وراغ ودشت و کوه را
گوهر آگین همچو تاج شهریار تاجدار
نوبهاری روی بنماید چوروی دوستان
گرچه یابی آب بسته بر کران رودبار
باز ابر آرد زدریا در و لؤلؤ روز و شب
تا کند بر کنگرهٔ ایوان سلطانی نثار
شهریارا ماهی آمد بس عزیز و محترم
با مبارك عهد و مهر ایزد پروردگار
می برغبت نوش وسنگ انداز کن با دوستان
زانکه گردون کرد جان دشمنانرا سنگسار
باده وشادی ورادی هر سه یکجا زاده‌اند
این مر آنرا پشتوان و آن مر اینرا دستیار
رای رادی خیزدت بردست جام باده نه
بار شادی بایدت در طبع تخم باده کار
ای چو مهر وابر دایم نورمند وسودمند
نور این بس بیقیاس وسود آن بس بیشمار
تا بتابد مهر بر عالم بسان مهر تاب
تا ببارد ابر بر گیتی بسان ابربار
کام جوی وکام یاب وکام خواه و کام ران [1]
شاد کام و شاد طبع و شادمان و شاد خوار

۱ـ کامجوی و کامیاب و کامخواه و کامران

☆(وعظ و تنبیه)☆

گردش آسمان دایره وار — گاه آرد خزان و گاه بهار
گه کند عیش زندگانی تلخ — گه کند روز شادمانی تار
دیدهٔ را زند زانده نیش — جگریرا خلد زمرگی خار
نرهد زو نهنگک دد دریا — نجهد زو پلنگک در کهسار
کرده بر سر کشان بحمله ستم — برده از خسروان بقهر دمار
نیست جسمی کزو ننالد سخت — نیست چشمی کزو نگرید زار
زندگانی وجان و دل شکرد — زخم این اژدهای عمر شکار
کامرانی وعز ولهو خورد — دهن این نهنگک مردم خوار
بس بناها که او برآوردست — باز کردست با زمین، هموار
بس روانها که او بپروردست — که ندادست باز پس زنهار
گاه بر مادری ز دست آتش — که ربوده‌ست بچهٔ ز کنار
تو اگر سال و مه بنالی سخت — تو اگر روز وشب بگریی زار
عاقبت هیچ فایده نکند — پس تن خویش هیچ رنجه مدار
ای ملك زادهٔ که فکرت تو — روشن آئینه ایست بی زنگار
نیك دانی که کس نیاید پس — با قضاهای ایزد دادار
چرخ تندست تن برنج منه — مرک حقست دل بغم مسپار

☆ (به ابوالفرج نصر بن رستم نوشته است) ☆

ای کینه‌ور زمانه غدار خیره‌سار — بر خیره‌تیره کرده بما بر تو روز گار
هر هفته انده دگر آری بروی ما — رنجی دگر بهر که درلیل و در نهار
یکروز راحتی ویکی هفته رنج وغم — یکماه برقراری و یکسال بیقرار
بر بندگان اگر بستیزست کار تو — بر خواجه عمید چرائی ستیزه کار
بر نصر رستم از چه ستمکار گشتهٔ — در مهتری نبود ستمگر بهیچکار
آن بوالفرج که داد جهانرا زغم فرج — اکنون هم ازجهان تو بر آری همی دمار

آن مهتری که دستش دریای قلزمست دریا کنار ماندهٔ او راست بر کنار
ای چون مه چهارده درکاهش و کمی مه را زکاستن نبود هیچ ننگ و عار
ماه ارهمه تمام نکاهد هرآنچه هست آخر برآید ازفلك ار چه نزار وزار
آخر فزون شود که فزونی زکاستیست وزپستی آردش به بلندی ده وچهار
جوئی که آب رفته بود روزی اندرو آخرهم اندرو کند آن آب رهگذار
این گردش فلك نههمه بر نحوست است آخر سعادتیست دراین اختر ومدار
آخر بکام دل برسی و هوای دل آخر زمانه با تو کند باز افتخار
ای روزگار خواجه اگر خواجه جوشدی باز آ و باز خواجه داور بپای دار
دانی که کامگارتر از تو نبود کس در مرتبت زهر که صغارند وز کبار
خارا خمیر گشت بفرمان او همی سهمش پدید کرد ز دریا همی غبار
عدلش همی بشست ز دندان مار زهر فضلش همی برست گل از خاك خشك خوار
ای رای تو بر اسب زمانه سوار نیك هرچند خود زمانه بما بود برسوار
از فر وازسعادت اندر دیار هند فرشی فکندهٔ تو کش ازجود پود و تار
امید ما همه بهمان روزگار تست یارب تمام کن تو امید امیدوار
هرچند بارهای گران بر زمین بسیست آخر چو حلم تو نکشیدست هیچ بار
آمد گه بر آمدن آفتاب تو تا کی ز بام صبح برآید ز کوهسار
تا که شعاع روی تو بدرخشد ای عمید خشنود گردد از تو همه ملك هوشیار
ای آنکه ازنکوئی و از نام نیك تو بس مردشور بخت که گشتست بختیار
ای دستگیر شاعر ممدوح با فتوح ای حقشناس مهتر وحقدار حقگزار
دانی که بنده رابرتو حق خدمتست آن خدمتی که ماند زمن تا که شمار
از بنده یادگار جهان ماند مدح تو هرگز مباد از تو جهان ماندهیادگار
از غلطتی ووصلت غلطت همی کند مرمرد را بزرگ ونکونام ونام‌مدار
اندیشهٔ برات رهی. چون نداشتی دادی ببنده وصلت وشد کارچون نگار

شرح برات بنده به بوبکر گفته شد
طوسی که نیستش به نیشابور و طوس یار

تاآب و آتش آید پیدا همی زابر
تاخاك را غبار بود ابر را بخار

عزوبقات باد وسرت سبزو تن درست
دلشاد وشادکام وتن آباد وشادخوار

مسپار دل بانده و گیتی همی سپر
مگذر تو از جهان وجهان خوش همی گذار

☆(مدح بهرامشاه و التزام بنام آن پادشاه)☆

تا برآمد زآتش شمشیر بهرامی شرار
داد گیتی را فلك برملك بهرامی قرار

کرد بهرام افتخار ازملك شه بهرام شاه
درهمه معنی که برتردیده از این افتخار

گشت ملك وعدل اوآباد تاملکست وعدل
ملك بهرامی لباس وعدل بهرامی نگار

پیش بهرام زمین بهرام گردون بنده شد
در زمانه بندگی ملك ازو کرد افتخار

بر فلك بهرام گوید دولت بهرام شاه
هرچه مقصودست گیتی را نهاد اندر کنار

زآسمان روح الامین گویان بصدشادی که هست
با ملك بهرامشه بهرام گردون جانسپار

سوخت شمشیر تو جان بدسگالان روزرزم
زانکه بهرامست شمشیر ترا آموزگار

برترآمد مرتبه بهرام را ازمهر و ماه
تا زنامی نام تو اندر جهان شد نامدار

درهمه معنی چو احمد بود بهرامی مضا
ازپی صدر وزارت کرد اورا اختیار

در کف کافی او زان خامه بهرام سیر

سعد ونحس دوستان و دشمنان شد آشکار

این وزارت راکه بهرامی است تیغ طبع او

از نشاط خدمت تو گشت خرم روزگار

تا بعون ملك ودین باشند پیش تخت تو

همچو بهرام ازمضا هنگام رأی ووقت کار

راو یا تومدحهای ملك بهرامی بخوان

سافیا تو جامهای بزم بهرامی بیار

☆(مدح اختری والتزام بنام اختری واختر)☆

☆(دراکثر ابیات قصیده)☆

ای اختری نه‌ئی‌تو مگر اختر — گردون فضل گشته بتوانور

آن‌اختری که سعدبودبی‌نحس — آن‌اختری که‌نفع بودبی‌ضر

اندر بروج مدح و ثنا شعرت — سایرچواختراست‌بهر کشور

شعرت رسیده در مذب ظلمت — چشم مرا بنور یکی اختر

طبعی که راه گم کند او راتو — چو اختری‌بسوی خرد رهبر

مسعود گشت اختر بخت من — زین نظم نورمند فلك پیکر

درنظم چون خط سیهت دیدم — چون‌اختران معانی اویکسر

دانم شنیدهٔ که چو اختر من — هستم‌ز کوه‌تنگك بگردون‌بر

اخترمقاومت نکنند با من — چون زونیم بقدر ومحل کمتر

ازلرزه همچواخترم آنساعت — کزمشرق آفتاب برآرد سر

روزم‌شبست و درشب تاری من — بیدارهمچو اختر بر محور

برقد همچو چنبر من اشکم — چون‌اختران گردون برچنبر

نشگفت اراخترش‌شکفد ازمن — گز کف کبودشد چوسپهرم‌بر

صدباختر چو اختراگر دیدم — ویحك چرا نبینم یك خاور

١ـ گذار

اندر میان اوج چرا زینسان — چون اختر ازهبوط‌شدم مضطر
چون اخترانم از دل و از خاطر — زان همچو اخترم بوبال اندر
چون اخترم شگفت مکن چندین — گر محترق‌شدم از گردان‌خور
چون خسرو سپهر محل آمد ✲ اختر بجانش بنده‌شد وچاکر
چندین همی محاق چرا بینم — زین نور آفتاب ضیا گستر
شدمویه گرچو کیوان بخت‌من — زان پس که بودزهرهٔ‌خنیاگر
از پاکی‌ار چو مشتریم در دل — بهرام وار چون بودم آذر
نه من عطاردم که بهر حالی — هرروزهست‌سوزش من بی‌خور
من سوخته ز اختر وارونم — این اخترست یارب یا اخگر
چون اختر ارچه‌رفته‌ام‌ازخانه — راجع چرا همی نشوم زایدر
اخترزجرم چرخ‌چوبدرخشد — چون آتش از مشبکهٔ مجمر
وز اختر شهاب فلك هرسو — گردد چو سنگ زردیشان زر
شب رابگوش و گردن بربندد — از اختر وز خاطر جان زیور
تا روز از اشك دیده گلگونم — چون اختران‌نگون بودم‌خاور
زین‌اختران‌دیده که‌همچون‌در — بینی روان شده پس یکدیگر
گوئی مکلل است مرا بالین — گوئی مرصع است مرا بستر
هرشب که نوبرآیداز گردون — این اختران شوخ نه جا ناور
گردند هر زمان ز قضای بد — رنج و غم مرا پدر و مادر
آخر نه کم ز اخترم شود نیز ✲ چون اخترم شود بسعادت فر
ابیات تو همین عددست آری — معنیست اندر اخترم از هردر

✲(صفت اراده خویش وآرزوی سفر خراسان) ✲

چو عزم کاری کردم‌مرا که دارد باز — رسد بفرجام آن کارکش کنم آغاز
شبی که آز بر آرد کنم بهمت روز — دری که چرخ ببندد کنم‌بدانش باز

اگر ندارم گردون نگویدم که بدار　　و گرنتازم گردون نگویدم که بتاز

نه‌خیره گردد چشم من از شب تاری　　نه‌سست گردد پای من از طریق دراز

بهیچ حالی هرگز دو تا نشد پشتم　　مگر ببار که شهریار وقت نماز

چودرو گوهردر سنگ‌و درصدف‌دایم　　زطبع و خاطر از نظم ونثره‌دارم راز

زبی تمیزی این هر دو تاچو بندیشم　　چوبی‌زبانان هرگزبکس نگویم‌راز

نمیگذارد خسرو ز پیش خویش مرا　　که درهوای خراسان‌یکی کنم‌پرواز

اگر چه از پی عزت پای باز ببند　　چونام‌بندست آن عز همی‌نخواهد‌باز

بیا بکش همه رنج و مجوی آسانی　　که کار گیتی بی‌رنج می‌نگیرد ساز

فزونت‌رنج رسدچون به‌برتری کوشی　　که‌مانده‌ترشوی آنگه که‌برشوی بفراز

☆(در نصیحت وستایش منصور بن سعید)☆

چند گوئی که‌نشنوندت‌راز　　چند جوئی که می نیابی باز

بدمکن خو که‌طبع گیرد خو　　نازکم کن که آز گردد ناز

از فراز آمدی سبك بنشیب　　رنج بینی که برشوی بفراز

بیشتر کن عزیمت چون برق　　در زمانه فکن چو رعد آواز

کمتر از شمع نیستی بفروز　　گر سرت را جدا کنند بگاز

راست کن‌لفظ و استوار بگو　　سره کن راه و پس دلیر بتاز

خاك صرفی بقعر مرکز دو　　نور محضی باوج گردون تاز

تا نیابی مراد خویش بکوش　　تا نسازد زمانه با تو بساز

گر عقابی مگیر عادت جغد　　ور پلنگی مگیر خوی گراز

بکم از قدر خود مشو راضی　　بین که گنجشك می‌نگیرد باز

بر زمین فراخ ده ناورد　　بر هوای بلند کن پرواز

گر توسنگی بلای‌سختی کش　　ورنهٔ سنگ بشکن و بگداز

چند باشی باین‌و آن مشغول　　شرم دار و بخویشتن پرداز

از دل وسر مساز سنگ و گهر   هرچه داری زدل برون انداز
نیز منویس نامه های امید   پیش مفرست رقعهای نیاز
جز بر صاحب اجل منصور   آنکه مهرش برد زچرخ غاز
درصفت مدح اوچو گرد آید   لشکری کش زعقل باشد ساز
مرکب شکراوچورعدبکوب   علم وصف او چو مه بفراز
حمله ها بر بطبع تیغ گذار   رزمها کن بوهم تیر انداز
تو بهی قرعه امید بزن * تو بری مهره مراد بباز
ور نوای مدیح خواهی زد * رود کردار طبع را بنواز
حرز جان تو بس بود زبلا * مدحت شهریار بنده نواز
پادشاه بوالمظفر ابراهیم * آن زمانه نهاد گردون ساز
آنکه از عدل وجود او بجهان * رنج کوتاه گشت و عمر دراز
ای بهر حال چون عصای کلیم * تیغ برانت مایهٔ اعجاز
مهر مجدی بر آسمان شرف * روز از تو بتافت زیب بـراز
نام تو بر نگین دوات نقش * جاه تو برلباس ملك طراز
شرف دودهان آدم را * بحقیقت توئی و خلق مجاز
صدفم من که در شود بثبات * هرچه آید مرا بطبع فراز
داریم همچو مشتری کان بعذاب * ورچه هرگز نخواندمت انباز
شده از من موافقان رنجور * شده برمن مخالفان طناز
نه غم مدح تو ازین دل کم * نه در سعی تو بر این تن باز
خواستم کز ولایت مهرت * بروم جان مرا نداد جواز
کردم این گفته‌ها همه موجز * که ستودست در سخن ایجاز
روز عیشم نداد خواهد نور   تا نبینم چو آفتابت باز
تا بود صبح واشی و نمام   تا بود باد ساعی و غماز

زین شود باغ طبلهٔ عطار | زان شود راغ کلبه بزاز
برچمن وردو سروماند راست | برخ و قد لعبتان طراز
همچو ورد طری بتاب و بخند | همچو سرو سهی ببال و بناز
با علو سپهر بادت امر | با سعود زمانه بادت راز
همه فردای تو به از امروز | همه فرجام تو به از آغاز

☆(ستایش سیف‌الدوله محمود)☆

شبی چو روز فراق بتان سیاه و دراز | دراز تر ز امید وسیاه تر ز نیاز
زدورچرخ فرو ایستاده چنبر چرخ | شبم چوچنبر بسته در آخرش آغاز
برآمده ز صحیفهٔ فلك چوشب انجم | چو روز دردل گیتی فروشده آواز
من و جهان متحیر ز یکدگر هردو | پدید و پنهان گشته مرا و اورا راز
مرا زرفتن معشوق دیده لؤلؤ ریز | ورا زآمدن شب سپهر لؤلؤ ساز
چه چاره سازم کزعشق آن نگاره‌لم | ز شادمانی فردست و باغمان انباز
فراز عشق مرا در نشیبی افکندست | که باز می‌نشناسم نشیب را زفراز
دلا چه داری انده بشادکامی زی | بتا بغم چه گدازی بناز ولهو گزار
اگرسپهر بگرددزحال خود تومگرد | وگر زمانه نسازد تو با زمانه بساز[۲]
کسی چه دارد غم کش بودخداوندی | بسان خسرو محمود شاه بنده نواز
خدایگان‌جهان سیف‌دولت آنکه برو | در سعادت شد بر جهان دولت باز
بسوخت خانه ظلم وبکند خانه کفر | برید بیخ نیاز و درید جامه آز
کند چو گرم کند بارهٔ عقاب صفت | عقاب مرگی گردد سنان او پرواز
برند بیشك[۳] هرروزخسروان بزرگ | به‌پیش‌خانه اوچون به‌پیش کعبه‌نماز
گذشت سوی حجاز آفتاب کینه او | از آن همیشه بود تافته زمین حجاز
بخواب دیدست اهواز تیغ او زانرو | ز تب تهی نبود هیچ بقعهٔ اهواز

۱ - زدیدن ۲- مثل سائرشده است ۳- خ .ل سجده

ندید یارد دشمن سپاه او را روی ‌‌‌‌‌‌‌‌ از آنکه بروی کوته شود بقای دراز
کجا تواند دیدن گوزن طلعت شیر ‌‌‌‌‌‌‌‌ چگونه یاره دیدن گوزن چهره باز
خدایگانا شادی فزای و رامش کن ‌‌‌‌‌‌‌‌ نبید بستان از دست دلبران طراز
مباد زین ده خالی خجسته مجلس تو ‌‌‌‌‌‌‌‌ همیشه تا بجهان در حقیقتست و مجاز
زنزهت وطرب وعزوشاد کامی ولهو ‌‌‌‌‌‌‌‌ زچنگ و بربط و نای و کمانچه و بگماز
بشاد کامی در عز بیکرانه بزی ‌‌‌‌‌‌‌‌ بکامرانی در ملك جاودانه بتاز

☆ (مدح عبدالحمید بن احمد)☆

در توای گنبد امید و هراس ‌‌‌‌‌‌‌‌ گردش آس هست و گونهٔ آس
سبز و خرم چو آسی اندر چشم ‌‌‌‌‌‌‌‌ باز بر فرق تیز کرد چو آس
نه غلط میکنم تو داری تو ‌‌‌‌‌‌‌‌ فعل الماس و گونهٔ الماس
اینچنین آفریده گشت جهان ‌‌‌‌‌‌‌‌ شغل از انواع و مردم از اجناس
فلك سفله نحس گردد و سعد ‌‌‌‌‌‌‌‌ خوشه عمر دانه دارد و داس
ای فلك شرم تا کی این نیرنگ ‌‌‌‌‌‌‌‌ ای جهان توبه تا کی این وسواس
مژه بر پلکم ارشود پیکان ‌‌‌‌‌‌‌‌ موی بر فرقم ارشود سرپاس
نایدم باك از آنکه ایمن کرد ‌‌‌‌‌‌‌‌ تن وجان من از امید وهراس
خواجه عبدالحمید بن احمد ‌‌‌‌‌‌‌‌ مفخر گوهر بنی عباس
آنکه اورا قیاس وصف نکرد ‌‌‌‌‌‌‌‌ زانکه شد وصف او محیط قیاس
نیست بی او جهان جهان چونانك ‌‌‌‌‌‌‌‌ بی می ناب کاس نبود کاس
رتبت جاه و کثرت جودش ‌‌‌‌‌‌‌‌ در جهان نه امل گذاشت نه یاس
رای او از فلك نشاند حرون ‌‌‌‌‌‌‌‌ حلم او از زمانه برد شماس
خنجر آب داده را ماند ‌‌‌‌‌‌‌‌ آن دل باد طبع آهن باس
ای نبوده ترا خرد معیار ‌‌‌‌‌‌‌‌ وی نگشته ترا هنر مقیاس
تیر وهم تو کز کمان بجهد ‌‌‌‌‌‌‌‌ نجم برجیس باشدش بر جاس

تیغ رای تو خود سپر نکند | گرچه چرخ فلك شود پر آس
در شب نعش و انجم معنی | در کف تو فلك شود قرطاس
روح را لفظ تو لطیف سخن | چشم را خط تو لذیذ نعاس
ای زنعت تو عاجز و حیران | وهم حذاق و فکرت کیاس
از امارت دل تراست غذا | وز وزارت تن تراست لباس
گرزوسواس خیزد اصل جنون | بجنون میکشد مرا وسواس
دل من تنگ کرد و مظلم کرد | وحشت آزوظلمت افلاس[1]
روز چون عندلیب نالم زار | همه شب چون خروس دارم پاس
کرد گردون ز توزی و دیبا | کسوت وفرش من بشال و پلاس
چون قلم زردم و نزار و نوان | اندرین روزگار چون انقاس
باچنین حال و هیأت وصورت | باز نشناسدم کس از نسناس
شغلم افزون زشغل غواصی است | روزیم کم ز روزی کناس
نیست چونمن کس از جهان مخصوص | بالبلیات من جمیع الناس
همه انفاس من مدایح تست | زان همی زنده داردم انفاس
جز سپاس تو نیست بر سر من | آفریننده را هزار سپاس
بشنویم نیك و بد ببینیم راست | منم امروز مانده در فرماس
تو شناسی همی که شعر مرا | نشناسد تمام شعر شناس
بر زر مدح نفکنم حملان | دیبه نظم را نبافتم لاس
از تو قیمت گرفت گفته من | نه عجب زر شود ز مهر نحاس
فرق کن فرق کن خداوندا | گوهر ازسنك ودیبه از کرباس
مادح خویش را بعدل ببین | بنده خویش را بحق بشناس
متنبی نکو همی گوید | باز دانند فر بهی زآماس

---

۱ - وسواس

این قصیده که من فرستادم / دل و جانرا بدوست استیناس

بوی ازو یافت طبلهٔ عطار / شکل ازو برد کلبهٔ نخاس

ماه را تا بدل شود هر ماه / شکل سیمین‌سپر بزرین داس

چرخ گردان بود بهفت اقلیم / جسم کوشان بود به‌پنج‌حواس

همتت را چو چرخ باد علو / دولتت را چوکوه باد اساس

☆(ثنای سلطان علاءالدوله مسعود)☆

شاد باش ای‌شاه عالم شاد باش / با بتان دلبر نوشاد باش

شاه مسعودی و تا باشد جهان / در سعادت خرم و آباد باش

مقتدای پادشاهانی بملك / شهریارانرا بعدل استادباش

ملك همزاد تو آمد تو بناز / در تن این نازنین همزاد باش

خلق گیتی بنده وآزاد تست / دستگیر بنده و آزاد باش

عدل بنیادیست عالی ملك را / تو بحق معمار آن بنیاد باش

در درنگ‌وحزم ثابت کوه شو / درشتاب وعزم نافذ باد باش

نصرت‌اندر آبگون پولادتست / ناصر این آبگون پولاد باش

تا بداد و دین بود پاینده‌ملك / قطب دین و پیشگاه داد باش

تا عمل نیکو بود پاینده ملك / تو بر نیکان به نیکی یادباش

همچنین باعزم وحزم جزم زی / همچنین با دست‌وطبع‌رادباش

عالم از انصاف تو شادست شاد / شاد باش ای‌شاه‌عالم شاد باش

☆« هم در مدح او»☆

شد مایه ظفر گهر آبدار تیغ / یارب‌چه گوهرست بدینسان عیار تیغ

گر داشت‌بر زمرد ولؤلؤچرا کنون / در باغ رزم شاخ بسد گشت بار تیغ

لاله کند بخون‌رخ‌چون‌زعفران‌خصم / گرنه دراز خزان شکفد نوبهار تیغ

آتشکده شود دل سندان نهاد مرد / زان آبدار صفحهٔ سندان گداز تیغ

در ظل فتح یابد عالم لباس امن چو نشد برهنه چهرهٔ خورشیدوار تیغ
چون بخت ملك تیغ سپارد بشاه حق جانهای اهل باطل زیبد نثار تیغ
دست زمانه یاره شاهی نیفکند در بازوئی که آن نکشیدست بار تیغ
گلهای لعل گردد در بوستان ملك خونهای تازه ریخته در مرغزار تیغ
از تیغ بیقرار گشاید قرار ملك * جز در دل حسود مبادا قرار تیغ
سرسبز باد تیغ که در موت احمرست جان عدوی ملك شه از انتظار تیغ
سلطان علاء دولت کز یمن دولتش در ضبط دین و دنیا عالی است کار تیغ
مسعود کز سعادت فرش فتوح ملك بگذشت از آنچه آمدی اندر شمار تیغ
مر ملك را ز تیغ حصاریست آهنین تا دست شاه باشد عالی حصار تیغ
تیغ اختیار کرد که عالم بدو دهند چرخ اعتراض نارد بر اختیار تیغ
بازوی داوری[1] سفر آن میکند که آن بر روی روزگار بود یادگار تیغ
اکنون بفخر تیغ سخنور شود که آن از کردهات مفخر او افتخار تیغ
روزیکه مغز گردان گردد غذای تیر جائیکه جان گردان باشد شکار تیغ
در وصف کارزار برآید دخان مرگ در تف رزمگاه بخیزد شرار تیغ
آواز تندر آرد در گوش باد گرز باران خون چکاند در تن بخار تیغ
چونان همی در آید در کار و بار حرب کافزون کند ز سطوت خود کار و بار تیغ
گه بر تن گروهی درد دثار عمر گاهی ز خون قومی سازد شعار تیغ
بوسه دهد سپهر بر آن دست فرخش چون آرزوی تیغ نهد در کنار تیغ
از بهر غرقه کردن و سوز مخالفت با هم موافقند بطبع آب و نار تیغ
ایخسروی که ملك ترا جانسپار گشت وز رنج گشت حاسد تو جانسپار تیغ
تو کیقباد تختی و نوشیروان تاج افراسیاب خنجر و اسفندیار تیغ
آن غم گرفت جان بداندیش ملك تو کانرا شفا نباشد جز غمگسار تیغ

۱- باروی دادزی

آموخت درفشانی و یاقوت وزر ناب زانرو بود که‌دست‌تو گشته‌ست یارتیغ
بازر روی دشمن ویا قوت خون خصم اندر یمین توچه کم آید یسار تیغ
یکرویه کرد خواهد گیتی ترا از آن دوروازین جهة شده شخص نزار تیغ
تا حد تیغ باشد نصرت تراز ملك تانوك كلك باشد مدحت نگار تیغ
بادآن خجسته‌دست‌تو درزینهار خلق کاورده دین‌حق را در زینهار تیغ
توقیع بادنامت برنامه ظفر تاریخ باد کارت بر روزگار تیغ

(ستایش یکی از بزرگان)

زهی در بزرگی جهانرا شرف زهی‌از بزرگان زمانرا خلف
نمائی بجود آنچه عیسی بدم نمائی‌برای آنچه موسی بکف
نه با دشمنان تو در آب نم نه با دوستان تو در نارتف
یکی‌شربت‌آب‌خلاف که‌خورد که‌نه‌شدشکمش‌چوپشت کشف
مه از اول مه شود بار ور با خر برآیدش عزو شرف
نبینی چو آبستنان هر زمان فزون گردد اورا برخ برکلف
بمیدان مکن در شجاعت‌سبق بمجلس‌مکن‌درسخاوت سرف
نباید که خوانند این‌راجنون نباید که دانند آنرا تلف
کجا دجلهٔ مدح توموج زد چو بغداد گرددجهان‌هرطرف
ز بهر معانی چون در تو همه گوش کردیم همچون‌صدف
چگونه کنم شکراحسان‌تو که‌نا کرده‌خدمت بدادی سلف
توآنیکه ارواح ناطق کنی چومادر پسر را بلطف ولطف
ستایش کنی مرمرادر سخن گهر میدهی مرمرا یا خزف
مرا دشمنانند و با تیر من همه خاکسارند همچون هدف
گرآیند باجنگ‌من‌صف زده بکوشند با من ز بهر صلف
نمایند در چشم من همچنانك کشیده‌زشطرنج بر تخته صف

چگونه بخایم در ایشان رطب | که درحلقشان نیست الاختف
بگیرم سر اژده‌های فلك | اگر رای تو گویدم لاتخف
بداری همی در کنف خلق را | جهاندار دارادت اندر کنف
نصیب ونیت از سعادت سرور | نصیب عدوت ازشقاوت اسف

☼(مدح علاء الدوله مسعودشاه)☼

ای روزگار تونسب روزگار ملك | پرورده روزگار ترا در کنار ملك
از روزگار آدم تا روزگار تو | از بهر روزگار بود انتظار ملك
مسعود نام شاهی و چون نام تو ز تو | مسعود فال گشت همه روزگار ملك
چون تو ندید هیچ ملك ملك درجهان | زیبد که باشد ازتوهمه افتخار ملك
با تو پیاده خواند جهان آفتاب را | تاتو شدی بطالع میمون سوار ملك
تا ملك را بحمله برانگیختی نماند | در دیده ملوك زمانه غبار ملك
چونروز کار گردان گردد مصاف سخت | قایم شود بنصرت تو کارزار ملك
کف الخصیب گردون گردد بزخم سخت | برزخم سخت بازوی خنجر گذار ملك
واندر نبرد خنجر گوهر نگار تو | ازرنگ خون دشمن سازد نگار ملك
یمن است ویسر حاصل تو تا یمین تو | در قبضه تصرف دارد یسار ملك
گر بوتهٔ نگشتی رای تو ملك را | ٭ هرگز کجا گرفتی گردون عیار ملك
دین را شعار عدلست از دادهای تو | با دولت تو یافت ز گردون شعار ملك
بردند نام کسوت وجاه تو ورنه هیچ | درهم نیوفتاد همی پود وتار ملك
تا دست ملك یافت زتو دستوار عز | شد پای بند دشمن دین دستوار ملك
تا نورونار یافت فلك از پی صلاح | چون مهرو کین تو نبود نورونار ملك
از رای استوار تو اندر جهان عدل | تا حشر ماند قاعده استوار ملك
با همت و محل تو از قدر و منزلت | بگذشت ازآنکه شرح توان داد کار ملك
چون برگ‌ریز دولت توشد روان ملك | آراست چون بهار همه رهگذار ملك

انصاف را تو آری اندر بنای امن — اقبال را تو داری اندر جوار ملك

هر فخر کان برانی اندرشمارخویش — گردون براند آنرا اندر شمار ملك

شمشیر تو بقهر شود خواستار جان — زانکس که او بعنف شود خواستار ملك

اندر شکارگاه نماند از تو هیچ شیر — اکنون یکی برای نگردده شکار ملك

ملك ملوك عصر بخنجر شکار کن — مگذار یك ملك را در مرغزار ملك

ای گشته بارور بشرف شاخ بخت تو — چیند زشاخ بخت تو کام تو بار ملك

فردوس عدن گشت روان تا بفرخی — باز آمدی بمرکز دارالقرار ملك

در حضرت تو تاز تو دولت جمال یافت — هم با بهار سال در آمد بهار ملك

امروز شهریارا روزی مبارکست — کاین روز گشت از ملکان اختیار ملك

تا نوبهار سال باقبال جفت کرد — نو روز کار دولت تو کردکار ملك

این روز هم بمرکز ملك آمدی تو باز — باطبع خوش زطبع خوش سازوار ملك

گوید همی که ملك ترا نیست انتها — این روز ابتدا شدن کار و بار ملك

تاملکرا شرف بود از تاج و تخت تو — از تاج وتخت توشرف پایدار ملك

بادت بگرد تخت همایون مدار بخت — بادت بگرد تخت بر افزون مدار ملك

تا عقل که مشیر بود گه مشار باد — اقبال ودولت تو مشیر و مشار ملك

☆ (ستایش شاهزاده خسرو ملك)☆

سپهریست ایوان خسروملك — ز دیدار تابان خسروملك

ببالد کمال و بنازد شرف — زدعوی وبرهان خسرو ملك

نهاده جهان وفلك چشم و گوش — بایما و فرمان خسرو ملك

گشاده زبانست وبسته میان — جلالت به پیمان خسرو ملك

نبشته ملك نامهای شرف — برو کرده عنوان خسرو ملك

زشاهان کدامست کامروز نیست — بفرمان و دربان خسروملك

بنازد همی تاج وتخت ونگین — ز تمکین وامکان خسروملك

سپهرست و ماهست و مهرست و شاه بیکجا در ایوان خسرو ملك

جدائی نبینی چو به بنگری میان شرف و آن خسرو ملك

نیاساید از وزن زر و درم شب و روز وزان خسرو ملك

برفت از جهان تشنگی نیاز بجود چو باران خسرو ملك

بر انداخت آزونیاز جهان عطای فراوان خسرو ملك

بیکبار هستند چون بنگریم همه خلق مهمان خسرو ملك

زمانه برغبت ثنا خوان شود به پیش ثناخوان خسرو لمك

نکوشد که خلق جهان غرقه شد در انعام و احسان خسرو ملك

سزا باشد ار وقت ناورد گاه بود چرخ میدان خسرو ملك

نیارد فلك هیچ جولان نمود همی پیش جولان خسرو ملك

نباشد اگر بنگری کوه تند چو یکران یکران خسرو ملك

بس آسان آسان گذاره شود ز پولاد پیکان خسرو ملك

همی تا جهانست برجای باد جهانبان نگهبان خسرو ملك

هزار آفرین ازجهان آفرین شب و روز برجان خسرو ملك

☆(شکوه از روزگار و ناله اززندان) ☆

کرد بامن زمانه حمله بجنگ چون مرا بسته دید میدان تنگ

رنج و غم راز بهر جان ودلم تیغ پولاد کرد و تیر خدنگ

هر زمانی همی رسد مددش دو سپه روز و شب ز روم وززنگ

زان کشد تیغ صبح هر روزی که نگشتش گسسته برمن چنگ

گشته ام چون عطارد اندر حوت ورچه بودم چو ماه در خرچنگ

آتش گوهرم بخاطر طبع حبس از آن باشدم همی درسنك

آب انده زدیده چندان رفت تا زد آئینه نشاطم زنگ

آب رویم نماند در رویم آب مانند کس نبینی رنگ

محنتم همچو دوستان عزیز ‌‌ هرشب اندر کنار گیرد تنگ

بالشی‌ام نهد ز پنجه شیر ‌‌ بستری گسترد ز کام نهنگ

شربتی خورده‌ام بطعم چنان ‌‌ نوشم آید همی بکام شرنگ

خورشم گشت خاك تیره چومار ‌‌ مسکنم کوه تنگ شد چو پلنگ

خوب گفتار و پر هنر حرکت ‌‌ بدلم شد بخامشی و درنگ

گوئی آن صورتم که بر دیوار ‌‌ زده باشدش خامه نیرنگ

بدلم داده بود شاهی روی ‌‌ به تنم کرده بود بخت آهنگ

چشم آن شد ز گرد انده کور ‌‌ پای این شد زدست محنت لنگ

هر چه بیشم دهد فلك مالش ‌‌ بیش یابد ز من همی فرهنگ

هنرم هر چه داد بیش کند ‌‌ چنگ را لحن خوشتر آرد چنگ

لیکن از حد چو بگذراند باز ‌‌ بگسلاند بچنگ بر آهنگ

هر که او پاك چون هوا باشد ‌‌ چون هوا نزد کس نگیرد سنگ

مرد باید که ده دله باشد ‌‌ تا بود سرخ روی چون نارنگ

مردمان زمانه بی هنرند ‌‌ زانکه فرهنگشان ندارد هنگ

نیست در کارشان دل زاغی ‌‌ بانگ افکنده در جهان چو کلنگ

نیست از ننگ ننگشان ورچند[1] ‌‌ ننگ دارد زننگ ایشان ننگ

دوزخ آرد پرستش ایشان ‌‌ راست هستند نامه ارژنگ

لاف رادی گران بود چون کوه ‌‌ ور چو زفتی گران بود چون کنگ

خوب روی و طلبسند همه ‌‌ طرفه رنگند و نادره نیرنگ

بار منت نشسته برسر جود ‌‌ زین سبب گشته هر سه حرفش تنگ

ابرهم خوی اهل عصر گرفت ‌‌ بلبل منت زند بهر فرسنگ

قطرهٔ آب ازو همی بچکد ‌‌ تا نگرددش روی پر آژنگ

خیز مسعود سعد رنجه مباش ‌‌ بازدار ازجهان و اهلش چنگ

---

۱ ـ وزننگ

نوش‌خواهی همی زشاخ کبست — عود جوئی همی زبیخ زرنگ
چنگک باز هرا ندارد کبک — دل شیر عرین ندارد رنگ
هر زمان در سرائی از محنت — باره بخت تو ندارد تنگ
کار نیکو کند خدای منال — راه کوته کند زمانه ملنگ
بگذرد محنت‌تو چون بگذشت — ملک جمشید و دولت هوشنگ

☆ (ستایش یکی از فرمانروایان) ☆

ایا فروخته از فرو طلعتت اورنگ — ز دود رای تو زآئینهٔ ممالک زنگ
بلند رای توخورشید گنبد دولت — خجسته نام تو عنوان نامه فرهنگ
ز نور رای تو مانند روز گردد شب — زلطف طبع تومانند آب گردد سنگ
برای و قدر تنت را زچرخ باشد عار — بجود و علم دلت را ز بحر باشد ننگ
ولی بدولت تو برشود بچرخ بلند — عدو زهیبت تو در شود بکام نهنگ
ز بهر تیغ تو پر گوهر آهن و پولاد — ز بهر تیر تو پر صور تست چوب خدنگ
کدام شاه که او ازتو نستدست امان — کدام میر که او نیست نزد تو سرهنگ
سپهر عاجز گردد بتو بروزشتاب — زمانه حیران گردد زتو بگاه درنگ
زهیبت توشود سست دست و پای فلک — چو بر کمیت تو ای شاه تنگ گردد تنگ
غبار خنگ تو در دیده پلنگ شدست — ازین سبب متکبر بود همیشه پلنگ
سپید روز شود بر مخالفانت سیاه — فراخ گیتی بردشمنانت گردد تنگ
خدایگانا گر بر کشند حلم ترا — سپهر وچرخ بسنده نباشدش پاسنگ
کنونکه کردی شاهاسوی هزاردرخت — بشاد کامی و پیروزی ونشاط آهنگ
دروچوصبر تو ای شاه سبز گشت درخت * — دروچوخنجر بیرنگت آب شد چو نرنگ
جهان بزیب وبزیور چو لعبت آذر — زمین بنقش وبصورت چو نامه ارژنگ
چو زلف یار شبه زلف شد هوا از بوی — چوروی یار پریروی شد زمین ازرنگ
مکر جهانرا این فصل جادوئی آموخت — از آن پدید کند هر زمانه گر نیرنگ

بخواه باده نوشین شها و نوش کنش — ببانگ وناله بربط بلحن و نغمه چنگ
خدایگانا تا شاه آسمان دائم — گهی سوی بره آید گهی سوی خرچنگ
همیشه باد برایت فراخته رایت — همیشه باد برویت فروخته اورنگ

☼(ناله از گرفتاری)☼

چو گوگرد زد محنتم آذرنگ — که در خاکم افکند چون باد رنگ
همی هر زمان اژدهای سپهر — ز دورم بدم در کشد چون نهنگ
برآورد بازم بر آن کوهسار — که بگرفت چنگم ز خرچنگ چنگ
همیگویم ای طالع سرنگون — چرائی همه ساله با من بجنگ
خداوند تو با دپایست و من — ازو مانده زینگونه ام پای لنگ
ازین اختران او شنابنده تر — تنم را چرا داد چندین درنگ
شد از ظلمت خانه ام چشم کور — شد از پستی پوششم پشت تنگ
درین سمج هر گز نگنجیدمی — بصد چاره وجهد و نیرنگ و رنگ
گرم تن نگشتی ازینسان نزار — ورم دل نبودی ازینگونه تنگ
چه کردم من ای چرخ کز بهر من — کشی اسب کین را همی تنگ تنگ
نه همخانه آهوان بوده ام — که همخوابه ام کردهٔ با پلنگ
همی تا کیم کرد باید نگاه — بپشت و بدخش غیلواژ و دنگ
ز عمرم چه لذت شناسی که هست — طعامم کبست و شرابم شرنگ
دو گونه نوا باشدم روز و شب — ز آواز زاغ و ز بانگ و کلنگ
چه مایه طرب خیزد آنرا ز دل — که اورا ازینسان بود نای و چنگ
بترسم همی کز نم دیدگان — زند روی آئینهٔ طبع زنگ
چرا ناسپاسی کنم زین حصار — چو در من بیفزود فرهنگ و هنگ
همی شاه بندم کند هست فخر — همی روز کارم زند نیست ننگ
هنرهای طبعی[1] پدیدار شد — تنم را ازین انده و آذرنگ

---

[1] طبعم

ز زخم و تراشیدن آید پدید — بلی گوهر تیغ و نقش خدنگ
نشد سنگ من موم ازین حادثه — نه آب من از گرد شد تیره رنگ
ازیرا که بر من بلا و عنا — چو آب بست و چون گرد بر موم و سنگ
یقین دان تو مسعود کاین شعر تو — یکی سنگ شد در ترازوی سنگ

☆(شکایت از حاسدان)☆

تا کیم از چرخ رسد آذرنگ — تا کیم از گونه چون بادرنگ
خاکم کز خلق مرا نیست قدر — آبم کز بخت مرا نیست رنگ
شب همه شب زار بگریم چو شمع — روز همه روز بنالم چو چنگ
عیشی در انده تیره چو گل — طبعی از دانش روشن چو رنگ
در دل و در دیده من سال و ماه — آذر برزین بود و رود گنگ
پشتم بشکست ز آسیب چرخ — زانکه بکبر اندر بینم پلنگ
طبع و دلم پر گهر دانش است — زانهمه سختی که کشیدم چو سنگ
باشد پیوسته سپهر ای شگفت — با بد و با نیك بصلح و بجنگ
تیغ جهان گیران زنگار خورد — آینهٔ غران صافی ز زنگ
هین منشین بیهده مسعود سعد — بر کش بر اسب قضا تنگ تنگ
خرده مکن طبع نه چرخیست خرد — تنك مکن دل نه جها نیست تنگ
نه نه از عمر نداری امید — نه نه در دهر نداری درنگ
از پی یك نور مبین صد ظلام — وز پی یك نوش مخور صد شرنگ
تات نپرسند همی باش گنگ — تات نخوانند همی باش لنگ
سود چه از کوشش تو چون همی — روزی بی کوشش آید به چنگ
روزی پیروزی هرگز نماند — در دریا ماهی و در کوه رنگ
ای که مرا دشمن داری همی — هست مرا فخر و ترا هست ننگ
مردم روزی نزید بی حسود — دریا هرگز نبود بی نهنگ

واللّه اگر باشی همسنگ من — گرت بسنجد بتر ازوی سنگ

☆ (مدح سیف الدوله محمود وتهنیت فتح اگرد) ☆

دوسعادت بیکی وقت فراز آمد تنگ — یکی از گردش سال ویکی ازشورش جنگ

ماازاین هردو بشکر و به ثناقصد کنیم — زانکه‌ازانده‌شدوشادی سوی ما کرد آهنگ

ماه نوروز دگر بار بما روی نمود — قلعه‌اگره در آورد ملك زاده بچنگ

کشوری بود نه‌قلعه‌همه پرمرد دلیر — بر هوا بر شده‌وساخته از آهن وسنگ

پی‌او رفته در آنجا که قرار ماهی — سر او برشده آنجا که بنات وخرچنگ

گرداو بیشه و کوه کشن‌وسبز چنانك — گذر باد وره مار درو ناخوش وتنگ

اینچنین قلعه محمودجهاندار گرفت — بدلیری و شجاعت نه بمکر ونیرنگ

پشته‌ها کردز س کشته درو پنجه جای — جوی‌خون کرد بهر پشته‌روان صدفرسنگ

برد زنجیر بزنجیر از آن قلعه قطار — همچنانست که برروی هواصف کلنگ

ای امیری که برون آرد بیم وفزعت — طعمه ازپنجه شیروخوره ازکام نهنگ

باد راهیچ نباشد گه خشم تو شتاب — کوه‌را هیچ نباشد گه حلم تو درنگ

ای ترا فر فریدون ونهاد جمشید — وی ترا سیرت کیخسرو ورای هوشنگ

ای بصدر اندر بایسته‌تر از نوشروان — وی بحرب اندرشایسته‌تر ازپور پشنگ

چرخ گردنده باپایهٔ اورنگ‌توپست — باد پوینده بر مرکب رهوارتو لنگ

زیرپای ولی و دردو کف ناصح تو — خاك چون‌عنبر سارا شود وبید خدنگ

برتن حاسد و بدخواه تو وکام عدو — خزچون خارمغیلان شود وشهد شرنگ

زود باشد که ازین فتح خبر کرده شود — بخراسان‌وعراق‌وحبش وبربرو زنگ

این گلی بود زبستان فتوحت خوشبو — شاخکی بودزریحان مرادت خوش رنگ

زین سپس نامهٔ فتح توسوی حضرت شاه — دم‌دم آید همی ازمعبرچین ولب گنگ

میل بعضی ملکاسوی نشاطست وطرب — اندرین فصل‌وسوی خوردن بگماز چوزنگ

زانکه بستان شده‌ازحسن بسان مشکوی — زانکه صحرا شده ازنقش بسان ارتنگ

مرغزار و کهسار ازسپر غم وخیری
راست چون سینه‌طاوس‌شدو پشت پلنگ

اختیار تودرین وقت سوی عزم سفر
از پی قوت دین و قبل حمیت وننگ

حرب کفار گزیده بدل مجلس بزم
بانگ تکبیر شنوده بدل نغمه چنگ

تاهمی‌تازد برمفرش دشت آهوی‌غرم
تاهمی تازد بر دامن که بچه رنگ

تو بمان دایم وز فر تو آراسته باد
تاج وتخت شهی‌وافسر ملك و اورنگ

✡ (مدیح علاءالدوله سلطان مسعود) ✡

همیشه دشمن‌مالست‌شاه دشمن مال
یکیست‌اوراد‌ربزم‌ورزم‌دشمن‌ومال

علاء دولت سلطان تاجور مسعود
که‌تافت‌ازفلك‌ملکش‌آفتاب کمال

پناه دولت‌ودینست ودین‌ودولت ازو
گرفته عزبزرگی‌ودیده عز کمال ✡

نهاده بر فلك مفخرت بقدر قدم
نشانده درچمن‌مملکت‌بعدل نهال

همای رامش در بزم او بر آرد پر
هزبر فتنه‌بر زمش بیفکند چنگال

نهاده روی بهندوستان زدار الملك
بفرخ اختروپیروزروزومیمون‌فال

کشید لشکرجرار تابمر کز غزو
ره‌فراخ فرو بست‌برجنوب، وشمال

زتیغ‌دستان بر کوهها گرفته‌طریق[1]
زباد پایان دردشتها نمانده مجال

جبال‌جنگی‌درمو کبش‌روان که‌بزخم
بروزمعر که ازبیخ بر کنند جبال

به‌پی‌شکسته همه‌ماهی‌زمین‌راپشت
به‌پشك خسته همه‌شیر آسمان‌ایال

کدام‌شاهست‌اند‌ر‌همه‌جهان یکسر
که ازنهیبش گیردقراروبا بدحال

خدایگانا یك‌نکته‌باز خواهم‌راند
که‌هست در گه‌عالی‌تومحطرحال

خزاین تو گشاده‌ست برهمه شعرا
جواهر توبدیشان‌رسیده ازهرحال

منم که تشنه همی‌مانم ود گرطبقه
رسیده‌اند زانعام تو بآب زلال

یمین‌دولت سلطان ماضی از غزنین
بمدح گویان بروقف داشتی‌اموال

غضایری که‌اگرزنده باشدی‌امروز
بشعرمن کندی‌فخردرهمه احوال

۱ـ کشیده فریق

بهرقصیده که ازشهرری فرستادی هزار دینار او بستدی ززر حلال

بگویدی که بمن تابحشر فخر کند «هر آنکه بر سر یك بیت من نویسد قال»

همی چه گوید بنگر در آن قصیده شکر که مینمایداز آن زر بیکرانه ملال

«بس ای ملك که نه لؤلؤ فروختم بسلم بس ای ملك که نه گرهر فروختم بجوال»

خدای داند کاندر پناه شاه جهان غضایری را می نشمرم بشعر همال

من آنکسم که گه نظم هیچ گوینده بلفظ ومعنی چون ندارد استقلال

گهی به نثر فشانم ولفظ در ثمین گهی بنظم نمایم زطبع سحر حلال

چو یافتم شرف مجلس شهنشاهی گذشت ازاوج سرهمتم ز کبروه لال

بگوشم آمدفرخنده دعوت دولت بچشمم آمد تابنده صورت اقبال

ولیك بخت برغبت نمیدهد یاری جهان شوخ همی دارد آخرم دنبال

که روزجشن مراجودشاه یادنکرد اگرز بخت بنالم که گویدم که منال

که گاه مدحت بودم زجملهٔ شعرا بوقت خدمت بودم ز زمره عمال

نه پایگاه من ازحشمتی فزودشرف نه دستگاه من ازخلعتی گرفت جمال

چگویم آخر با مردمان لوهاور چوباز گردم واز حال من کنند سؤال

زابر ومهر چوباران وروشنی طلبم نه التماس کجست ونه آرزوی محال

شهاملوك همه ناز شاعران بکشند تو آفتاب ملوکی بتاب تاصد سال

جهان پناهی وبرگ ونوای خلق جهان سخای تست پس از فضل ایزد متعال

همیشه تاندهد جرم ماه تابش خور همیشه تا نشود قد سرو قامت نال

چومهر برفلك مفخرت بفخر بگرد چوسرو برچمن مملکت بناز ببال

(ستایش سیف الدوله محمود)

ولایت مه شعبان بروزه شد تحویل بدل شد این مه با آزو اینت نیك بدیل

بامر پای شیاطین شدست بسته به بند زبان خلق گشاده شدست بر تهلیل

چونار در دل کفار ونور درمسجد چونور دردل ابرار ونار درقندیل

کنون بر آید بانگ مذکران به نشاط   کنون بخیزد آواز مقربان ز رسیل
خجسته بادا بر شهریار سیف دول   مه مبارک ماه صیام بر تفضیل
خدایگانی کز خسروان ببرد سبق   برای وروی منور بخلق وخلق جمیل
پناه شاهی محمود شاه کو دارد   ز پادشاهی تخت وز خسروی اکلیل
حسام او را اندر سر عدوست مقام   سنان اورا اندر دل حسود مقیل
شکسته گردن گردنکشان بگرز گران   زدوده آینه ملك را به تیغ صقیل
چواز غلاف بر آورد نیلگون صمصام   زند مخالف اوجامهٔ خود اندر نیل
خجسته در گه اوسوی هر جلال سبب   خجسته خدمت اوسوی هر کمال دلیل
عزیز خلق بود آنکه او کندش عزیز   ذلیل دهر شود هر که او کندش ذلیل
کنونکه قصد سفر کرد رای عالی او   ز شر وفتنه تهی شه همه طریق سبیل
بشیر گردد خالی ز دام و دد بیشه   بسیل گردد صافی ز گرد وخاك مسیل
خجسته بادا بر شاه قصد حضرت شاه   دلیل باد ورا جبرئیل و میکائیل
خدایگانا فرخنده بادت این مه نو   ز کرد کارت بادا جزا ثواب جزیل
همیشه بادی ازهرچه آرزوست بکام   همیشه بادی از هر مراد با تحصیل
مخالفانت گرفتار این چهار بلا   که دادخواهم هریك جدا جدا تفصیل
یکی به تیغ گران ویکی به تیر سبك   یکی به پنجه شیر ویکی بخرطم پیل
همیشه باد ترا خسروی بملك ضمان   همیشه باد ترا مملکت بتخت کفیل
جلالت ابدی باتوچون شجاعت جفت   سعادت ازلی باتوچون سخات عدیل
غلام گشته جهان پیش تو صغار و کبار   نصیبت آمده ازمملکت کثیر وقلیل

(مدح امیر ابوالفرج نصر بن رستم)

خجسته بادا برخواجهٔ عمید اجل   خجسته عید رسول خدای عزوجل
عماد ملك وملك بوالفرج مفرج غم   که هم عماد جلالست وهم عمید اجل
اساس نصرت نصر بن رستم آنکه بدوست   قوام دانش وفضل ونظام دین و دول

بسوده جاه عریضش بفضل جرم فلك — سپرده رای رفیعش بصدرفرق زحل

زدوده رایش روشن‌تر ازمه‌و خورشید — ستوده‌رسمش شیرین‌تر ازنبات‌وعسل

کجا کفایت باید ازو برند مثال — کجا سخاوت باید بدوزنند مثل

نه صاحبست ولیکن بفعل‌ازوست‌دوم — نه حاتم‌است‌ولیکن‌بجودازوست‌بدل

اصول شادی بی طبع شاد او ناقص — رسوم‌رادی بی کف راد او مهمل

زرسم فرخش اسباب مهتری جامع — زذات کاملش ابواب سروری مفصل

بطبع صافی او جوهر حیا قایم — زکف کافی او دیده سخا اکحل

موفق آمد رایش چوطاعت مقبول — مصدق آمد قولش چوآیت منزل

دلش‌چوعقل منزه‌شدازمذمت و عیب — تنش چوعلم مرفه شد ازخطا وزلل

جمال یافت‌خرد زوچوتن زلطف‌روان — شرف گرفت‌هنر زوچوخورزبرج‌حمل

چوجان‌زعلت صافی‌تنش‌زعیب وعوار — چو کفر ازایمان‌خالی‌دلش‌زمکروحیل

که این نباشد با آن بوسع یك نقطه — که‌آن نسنجد بااین‌بوزن‌یك‌خردل

زعلم فردا امروز واقف است همی — که علم دارد گوئی دلش زعلم ازل

ایا بعقل و کفایت ز عاقلان اوحد — ایا بفضل و شهامت زفاضلان افضل

بجود و علم شبیهی بحیدر کرار — بقول و فعل بدیلی زاحمد مرسل

رهی نثر تو شاید هزار چون جاحظ — غلام نظم‌توزیبد هزار چون اخطل

فلك نداند حل کرد مشکلات ترا — تومشکلات جهانرا کنی بدانش‌حل

بزرگوارا گیتی بکام دل گذران — که‌هیچ‌کس‌راباتو نماندجنگ‌وجدل

بماضی اردیدی رنجی از تغیرحال — هزار راحت بینی کنون به مستقبل

برغم حاسد شهریار حاسد مال — بدین‌عمل‌بفزودت‌خطاب‌وجاه‌ومحل

سزد که سربفرازی‌بدین‌خطاب‌شریف — سزد که‌پی‌بگذاری‌برین‌بزرگ‌عمل

همیشه تا نبود چون سریع بحر رجز — همیشه تا نبود چون‌خفیف‌بحررمل

مباد نام تو از دفتر بقا مدروس — مباد عمر تو از علت فنا معتل

☆(ثقة‌الملك طاهر بن علی راستوده است)☆

بظاهر علی آباد شد جهان کمال
گرفت عدل نظام وفزود ملك کمال

رود بحکم وی اندرفلك مدار ومسیر
وزد با مروی اندرهوا جنوب وشمال

چومهر مملکت ازصدراوفروخته روی
چوچرخ مفخرت ازقدر اوفراخته یال

زبهر ساوش زاید ز خاك زر عیار
زبهرجودش روید زسنگ سیم حلال

نشاط طبع جزاز بزم او ندید پناه
امید روح جز از جود او نیافت منال

هزبر هیبت او برعدو گذارد چنگ
همای دولت او بر ولی گشاید بال

بروز بخشش دستش بمال داد جواب
هرآنکسی که مراورا بمدح کرد سؤال

زهی بزرگی کت هست برسپهر محل
زهی کریمی کت نیست درزمانه همال

اگرچه رای تو بیشك بقدر کیوانست
بنام ایزد برملك مشتریست بفال

تو آن کریم خصالی که چشم چرخ بلند
درین زمانه نبیند چوتو کریم خصال

بحشمت توچنان شد جهان که بیش زباد
نه زرد گردد برك ونه چفته گردد نال

عدو زبار غم ارچه خمیده چو گانست
همی چو گوی نیابد ززخم سهم تو هال

زوال دشمن دین در کمال دولت تست
کمال دولت شاهیت را مباد زوال

هزاررحمت برسال وماه وروز تو باد
که روز بخت تو ماه است وماه عمر تو سال

بزرگوار خدایا بحال من بنگر
که چون بشگست وهمیگرددازجهان احوال

وداع کرد مرا دولت نکرده سلام
فراق جست زمن پیش از آنکه بود وصال

چو باددی دم من سرد ودم نیارم زد
که دل بتنگی میم است وتن بکوژی دال

درین حصارودرآن سمج تاریم که همی
نیارد آمد نزدیك من زدوست خیال

زرنج لرزان چون برگ یافته آسیب
بدرد پیچان چون مار کوفته دنبال

گهی ز رنج بپیچم که از بلا بطپم
چوشیرخسته به‌تیروچومرغ بسته ببال

دلم زمحنت خون گشت وخون همی گریم
همه شب از غم عورات وانده اطفال

چه تنگ روزی مردم که چرخ هرساعت
درافکند بترازوی روزیم مثقال

تنم هنوز نگشته ست هم‌به پیری پیر — ولیك روئی دارم چو روی زالی زال

بدان درست که درحبس و بنده بندهٔ تو — عقاب بی‌پر گشته‌ست وشیر بی‌چنگال

زپیش آنکه زادرار تو بگشتم حال — نشسته بودم بامرگ در جدال وقتال

بفرش وجامه توانگر شدم همی پس از آنك — بحبس جامهٔ من شال بود وفرش بلال

نگاه کن که چگونه زید کسی درحبس — که فرش وجامهٔ او از بلال باشد وشال

غلامکی که جوالیست آنچه او دارد — زبیم سرما هرشب فروشدی بجوال

من وغلام و کنیزك بدان شده قانع — که هرسه روزهمی یافتیم یکمن کال

چو من ندیدم روئینه و برنجینه — زبس ضرورت قانع شدم همی بسفال

سخن نگفتم چون نرم آن سفال نبود — سفال که‌دهد چون نیست خود بقدر سفال

بساختی همه اسباب من خداوندا — شدم زبخشش تو نیك روز ونیکوفال

چونوعروسان دادی مراجهاز که هست — چونوعروسان پایم زبند در خلخال

ثنای من شنو و از فساد من مشنو — حدیث حاسد مکار و دشمن محتال

خدای بیچون داند که هرچه دشمن گفت — دروغ گفت دروغ ومحال گفت محال

زرنج و غم نبود هیچ ترس وباك ولی — مرا بخواهد کشتن شماتت جهال

رهی جاه توام لازمست نان رهی — عیال جود توام واجبست حق عیال

زکس ننالم جمله من از هنر نالم — از آنکه برتن من جز هنر نگشت وبال

شود بآب گشوده گلو و حیلت چیست — که‌در گلوی من آویخته‌است آب زلال

درآمدم پس دشمن چوچرغ وقت شکار — چوچرز برزد ناگه بریش من پیخال

گراو ازین پس گوریش خواندم شاید — وزین حدیث نباید مرا نمود ملال

چوتیغ کند وسیه شد بحبس خاطر من — سپید وبران گردد بی‌کفسان وصقال

درخت من که همی سایه برجهان گسترد — نیافت آب وهمه خشك شد باستیصال

کنون زشاخ من اربار مدح خواهی جست — بدست خویش کن ایدوست مرمراز نهال

مرا بدان تو که در پارسی و درتازی — بنظم ونثر ندارد چومن کس استقلال

زبانم ار بنگردد بهر بیان گردد — بیان حکمت سست وزبان‌دانش لال
گواست برمن ایزد که‌هرامید که‌هست — بفضل تست پس از فضل ایزد متعال
بکند چرخت مسعود سعد ریش‌مکن — چونال گشتی ازرنج وناله بیش منال
مجوی رزم که بازوت را بشد نیرو — مدار یاره که بازوت را نماند مجال
کریم طبعا رادا بخرمی بنشین — نشاط جوی‌و کرم کن‌بطبع‌نیك سگال
چوسبز گشت چمن‌لعل می‌ستان زبتی — که برسپیدی رویش بود سیاهی‌خال
همیشه تا بردانش بحق گشاده بود — درثواب وعقاب ازره حرام و حلال
بجشن وبزم‌تومدحت‌ستان‌وخواسته‌ده — بمهرو کینه تو ناصح‌نواز وحاسدمال
چومهر تابان‌تاب‌وچوچرخ گرد ان کرد — چوابر باران باروچو سروبالان بال
گشاده چشم بدیدار ساقی ومعشوق — کشیده گوش بآواز مطرب و قوال
همیشه باد بقای تو در کمال شرف — وزان کمال وشرف دور باد چشم‌زوال

✿(توصیف اسب‌ومدح‌سلطان مسعود)✿

شاد باش ای هیون آخته یال — هیکل کوه کوب وهامون مال
ازپیت کوس خورده کوه ثبیر — وزتکت کاخ خورده‌باد شمال
بوده بارنگ وقت تگ همسر — کرده با شیر گاه صید قتال
دیده چون بادهافرازو نشیب — کرده باابرها جواب وسؤال
نه عقابی و رویدت چو عقاب — ازدوپهلو گه شتاب دو بال
تو توانی رکاب شاه کشید — چوشود تنگ دورچرخ مجال
شهریار جهان ملك مسعود — که ازویافت ملك عزو جلال
میرود همرکاب او نصرت — میدود هم عنان او اقبال
اجل ازباس او نموده حذر — امل ازجود او گرفته مثال
ای زمانه توان گردون قدر — خسرو بحر طبع ابر نوال
راههائی سپردهٔ که درو — هیچ بی بدرقه نرفت خیال

غارهائی همه سقر مانند / کوههائی همه سپهر مثال
باد گشتی و ابر درشب وروز / که زراندن ترا نبود ملال
شاد باش ای سکندر ثانی / درجهان بی‌نظیری از اشکال
نه‌عجب گرز بانگ مرکب تو / چون بنالید زیر زخم دوال
کژدم چرخ را بریزد دم / شیر گردون بیفکند چنگال
نوعروسی شود نواحی هند / چون جهانرا کندزمستان زال
برتوای شاه جلوه خواهد کرد / عالم این نو عروس دختر غال
تو تماشا کنان بهند خرام / خوش وخرم دل ازهمه اشغال
شاد وخرم نبیده مشکین بوی / می‌ستان از بتان مشکین خال
نارسیده بلا وهور هنوز / کندت فتح ونصرت استقبال
لشکرتو که برمقدمه رفت / سی‌هزاری بود همه ابطال
راه در بر گرفته‌اند چوباد / روی داده سوی قفار وجبال
بر گشاده چو شرزه شیران چنگ / بر کشیده چو زنده پیلان یال
بهمه کامها و بصرتها / برسانادت ایزد متعال
فال زد بنده و ببینی زود / فال این بنده مبارك فال
توطرب جوی زانکه دشمن دین / بهمه حال درهمه احوال
همچوماهیست خسته کشته بشست / همچومرغی‌ست بسته کشته ببال
درتنش گشته آتش سوزان / شربتی گرخورد زآب زلال
ملکا نیست هیچ خصم ترا / ور کسی گفت هست هست محال
ور کسی خصم گرددت شاید / که کنندش بدین گناه نکال
تو زشاهان عصر بی مثلی / خصم ناچار باشد از امثال
گرچه شاهی خلاف توسپرد / نکنی قصد او باستیصال
نکند باز رای صید ملخ / نکند شیر عزم زخم شکال

شاه شاهان توئی یقین وترا
همه شاهان نیند جز عمال

پادشانیست جز تو کس که مباد
پادشاهیت را فنا و زوال

چون حرامست ملك برظالم
کرد عدل تو بر تو ملك حلال

طاهر ای شاه خاصه ایست ترا
که بگیتیش کس ندید همال

دیدهٔ روشن زمانه ندید
هیچ گاهی چنو باستقلال

همه بارش کفایت آیداز آنك
کردی اورا بدست خویش نهال

دعوتی سازد از پی حشمت
اندر اطراف مملکت هر سال

تو زشادی او ورامش او
بزمی آراسته کنی در حال

مال بخشی وخواهی ازسافی
جامهای نبید مالا مال

جان ز بهر تودارد ارخواهی
جان کند پیش تو نثار نه مال

تا که مهر همی بتابد تاب
تا که سرو سهی ببالد بال

چشم روشن بدولتی که ازو
دور دارد خدای چشم کمال

ایزدت رهنمای وچرخ معین
دولتت یار و چرخ نیك سگال

☆(هم در ثنای آن شهریار)☆

ای اختیار ایزد دادار ذوالجلال
تاج از تو باشرف شد وتخت از تو باجمال

مسعود شهریاری کز فر عدل تو
برملك روزگار چونام تو شد بفال

کرده نهال جاه ترا دست مملکت
آورده بار عدل وسخا شاخ این نهال

گوید ترا زمانه و خواند ترا فلك
برجیس با سعادت و خورشید بیهمال

غران هزبر بر کند از حشمت تو چنگ
پران عقاب بفکند ازهیبت تو بال

سبع سبع گذشت که جان عدوت خورد
زان پس که بود بر تن و بر جان او وبال

آورد چند مژده شمال امان ترا
ازملك بیکرانه و ازعمر بیزوال

شاها بحال بندهٔ مادح نگاه کن
کز روزگار بروی شوریده گشت حال

تا کرده چرخ مو کب دولت زمن تهی
نالم همی زانده چون مر کب ازدوال

شصت ودوسالگی ز تن من ببرد زور / زان پس که بود در همه میدان مرا مجال

اندك شدست صبرم وبسیار گشته غم / از اندکی دخل و ز بسیاری عیال

آرام وخور بروز وشب ازمن جدا شدست / از هول مرگ دشمن واز بیم قیل وقال

ورچه تنم بضعف شد از رنج هر زمان / آید همی فویترم این شعر با کمال

شیر مصاف رزمم و پر دلترم ز شیر / وزبیم یاوه گویان بد دلتر از شکال

از چند گونه بطلان برمن نهند ومن / زان بیگنه که باد زبان حسود لال

من خود زوامها که دروغرقه، گشته تن / بادهر در نبردم وبا چرخ درجدال

شاها اگر بخواهد رای بلند تو / ازکاراین رهی بشود وهن و اختلال

ازنان و جامه چاره نباشد همی مرا / این هردو می بباید گر نیست جاه ومال

در آرزوی آنم کز ملك وضیعتی / آرد بریع برزگرم ده قفیز کال

کدیه نبود خصلت بنده بهیچوقت / هرچند شاعرانرا کدیه بود خصال

هرگز نبود و نیز نباشد که باشدم / از منعمی درآمد و ازمکرمی منال

جزدر مدایح تو نخیزد مرا سخن / جز بر مواهب تو نباشد مرا سؤال

گر زابر آب خواهم واز آفتاب نور / چون بنگرم نباشد نزد خرد محال

چون دیگران توانگر گردم بیك نظر / ازآن دهن مرفه گردم بیك مثال

روزی خلق گیتی اندر نوال تست / پاینده باد شاها در گیتی این نوال

تا مهروسرو باشد وباشد درین جهان / زین برهوا شعاع واز آن برزمین ظلال

دیدار تو چهر مهر منیر از نجوم چرخ / ایام تو چوفصل بهار از فصول سال

☆(تهنیت جلوس ملك ارسلان)☆

بعون ایزد شش روز رفته ار شوال / بر آمد از فلك دولت آفتاب کمال

گذشته پانصدونه سال تازی ازهجرت / زهی مبارك ماه وزهی مبارك سال

جهان بعدل بیاراست آن بزرگ ملك / که دین ودولت ازو یافته ست فروجمال

ابوالملوك ملك ارسلان بن مسعود / که بحر کوه وقارست و کوه بحر نوال

زهفت چرخ فلک او بیافت هفت اقلیم   که یافت ملک ز تایید ایزد متعال

چه روز بود که پیش اززوال چشمهٔ مهر   مخالفانرا شد عمروجان وجاه زوال

چهارشنبه بود و چهار گوشهٔ تخت   گرفت نصرت وتایید ودولت و اقبال

همی ولیت بهم کرد زر و گوهر ودر   همی عدوت بخائید ریگ وسنگ وسفال

ترا بحیلت حاجت نه و خدای معین   شده هبا وهدر جمله حیلت محتال

خدایگانا تا تو بملک بنشستی   بفرخ اختروپیروز روز ومیمون فال

همای نصرت زی دولت تو گشت روان   عقاب خذلان در دشمن توزد چنگال

نه ایستاده بمیدان هنوز خصم توراست   تو گوی ملک بیک زخم سخت کردی هال

چو کوه قاف قوی شد زفر رای تو ملک   چو رود دجله روانشد زجود دست تو مال

چه بود ملک پس ازسال پانصداز هجرت   بدان که پانصد دیگر چنین بود درحال

بقای دولت عالی که درجهان شرف   بباغ ملک چو خسرو ملک نشاند نهال

هلال ملک است این پادشاه زاده و باد   براوج شاهی ایمن زهر خسوف وزوال

بهفت کشور گیتی بگستراند نور   چو بدر گردد پیش تو این خجسته هلال

چو ابر گاهی در بزم بر گشاید دست   چو شیر وقتی در رزم بر فرازد یال

خدای عزوجل چشم بد بگرداناد   زملکت ای ملک مال بخش اعدا مال

چنان درآید در قبضه تو ملک جهان   چنانکه قیصر و کسری شونداز عمال

اگر برانی شاها بقصد بصره و روم   کنند بپیش سپاه تو رهبری اقبال

امیدهر که جز ازتو امید داشت بملک   دروغ بود دروغ و محال بوده محال

همیشه بر کف تو واجبست روزی خلق   ازآنکه کف تو روزی ده هست وخلق عیال

سبب توئی که دهی خلق راهمی روزی   مسبب است بدان روزی ایزد متعال

مرادهای تو شاها خدای حاصل کرد   که روز روز امیدست ووقت وقت سؤال

همیشه تا بچمن سرو نازد و بالد   چو سرو در چمن مملکت بناز وببال

☆(یکی از بزرگان راستاید)☆

زهی بمهتری اندر ز مهتران اول ‌‌ چواز کواکب کیوان چواز بروج حمل

کمال وصف توجستم خرد چه گفت مرا ‌‌ مجوی ثانی اوچون خدای عزوجل

اگر نبودی اوصاف تو کجا هرگز ‌‌ شرف گرفتی ارواح ناطقه بمحل

شب سیاه ز رایت چو روز گشت سپید ‌‌ که سنگ بسته ز لطفت چو آب گردد حل

فروغ طلعت تو روشنائی دل جود ‌‌ غبار موکب تو توتیای چشم امل

ز بندگان تو کم نفع تر ز خدمت تو ‌‌ نباشد ایرا باشد عطای تو مرسل

چو ثبت کردم نام تو در جریدهٔ مدح ‌‌ کشید کلکم بر نام هر که جز تو بطل

دماغ روح مرا مدح تو غذا و شفاست ‌‌ و گرنه کی برمی جان ز گونه گونه علل

که گاه انشا معنی ولفظ مدحت تو ‌‌ بدست طبع برون آیدی تمام عسل

خبر نبودی اندیشه را که مدحت تو ‌‌ بمغز و کام دهد بوی مشك وطعم عسل[۱]

اگر نبودی در گوش طبع وخاطر من ‌‌ شکوه فضل تو هنگام نظم لاتعجل

ز بس قوافی جزل و ز بس معانی بکر ‌‌ که گاه نظم شود گرد طبع من مجمل

همی ندانم تا چون دهم سخن را نظم ‌‌ کدام بندم که در مدح تو بکار اول

رود ز بهر مدیح تو هردو جنسی را ‌‌ هزار گونه خصومت هزار نوع جدل

اگر میانه نجستی ز کارها دانش ‌‌ که هر چه بگذشت از اعتدال شد مختل

بدان حقیقت هر خدمتی که ساختمی ‌‌ هزار بیتی بودی یکی قصیده اقل

ترا بتازی از بهر آن ثنا نکنم ‌‌ که هست یکیك از آن نوع ناقص ومعتل

بمجلس تو ثنای من آنچنان باید ‌‌ که از غرایب و بدعت بدان زنند مثل

عزیز بودی نزد تو این معانی بکر ‌‌ اگر نبودی این لفظهای مستعمل

بمصطلح همه الفاظ آن بدل کنمی ‌‌ اگر نیفتدی الفاظ را فساد و خلل

در آن همی نگرم کافرید گار جهان ‌‌ بداشت صورت برجای وروح کرد بدل

---

۱. خ ل- خبری نبودی اندیشه را که مدحت تو ‌‌ ز دست طبع برون آمدی تمام عمل

همیشه تا نبود خاك را فروغ اثیر / همیشه تا نبود ماه را علو زحل
بآب دولت تو رنگ داده باد وجوه / بخاك درگه تو سرمه کرده باد مقل
بکام خویش رسم کر بمن رسانی زود / برسم هرسال آنحرف آخرین جمل

☼(ستایش رئیس ابوالفتح بن عدیل وشکایت ازگرفتاری)☼

عمرم همی قصیر کند این شب طویل / وزانده کثیر شد این عمر من قلیل
دوشم شبی گذشت چگویم چگونه بود / همچون نیاز تیره و همچون امل طویل
کف الخضیب داشت فلك ور نه گفتمی / برسوك مهر جامه فرو زد مگر به نیل
از ساکنی چرخ و سیاهی شب مرا / طبع از شگفت خیره و چشم از نظر کلیل
گفتم زمین ندارد اعراض مختلف / گفتم هوا ندارد ارکان مستحیل
چشمم مسیل بود ز اشکم شب دراز / مردم درو نخفت و نخسبند در مسیل
اینذیده گر بلؤلؤ رادست در جهان / با او چرا بخوابی باشد فلك بخیل
روز از وصال هجر در آبم بود مقام / شب از فراق وصل در آتش کنم مقیل
چون مور و پشه ام بضعیفی چرا کشید * گردون بسلسله درپایم چو شیر و بیل
زنده خیال دوست همی داردم چنین / کاید همی برم شب تار از دو یست میل
گه بگذرد ز آب دو چشمم کلیم وار / گه در شود در آتش دل راست چون خلیل
نه سوخته در آتش و نه غرقه اندر آب / گوئی که هست بر تن او پر جبرئیل
زر دست و سرخ دو رخ و دیده مرا بعشق / ز آن دو رخ منقش وز آن دیدهٔ کحیل
چون نوحهٔ برآرم یا نالهٔ کنم / داود وار کوه بود مر مرا رسیل
اورا شناسم از همه خوبان اگر فلك / در آتشم نهد که نیارم بر او بدیل
تا کی دلم ز تیر حوادث شود جریح / تا کی تنم ز جور زمانه بود علیل
هرگز چو من نگیرد چنگ قضا شکار / هرگز چو من نیابد تیر قدر قتیل
یك چشم در سعادت نگشاد بخت من / کش در زمان نه دست قضا در کشید میل
نه نه بمحنت اندرم آنحال تازه شد / کان سوی هر سعادت و دولت بود دلیل

پدرام ورام کرده مرا روزگار و بخت　　خواجه رئیس سید ابوالفتح بی عدیل
آن در هنر یگانه و آن در خرد تمام　　آن در سخا مقدم و آن در نسب اصیل
افعال او گزیده و آثار او بلند　　اخلاق او مهذب و اقوال او جمیل
ای درگه تو قبلهٔ خواهندگان شده　　کرد ایزدت بروزی خلقان مگر کفیل
هرگز نگشت خواهی از حال مکرمت　　زیرا که تو بمکرمت اندر نهٔ بخیل
محکمترست حزم تو از کوه بیستون　*　صافی ترست عزم تو از خنجر صقیل
طبع تو در زمستان باغی بود خرم　*　فر تو در حزیران ظلی بود ظلیل
جز بهر خدمت تو نبندم میان بجهد　*　روزی اگر گشاده شود پیش من سبیل
بر مرکب هوای تو در راه اشتیاق　*　سوی تو بر دو دیده روشن کنم رحیل
آنم که دست دهر نیابد مرا ضعیف　*　آنم که چشم چرخ نبیند مرا ذلیل
هرگز بچشم خفت در من مکن نگاه　*　ورچند بر دو پایم بندیست بس ثقیل
گوشم بدان بود که سلامم کنی بمهر　*　چشمم بدان بود که عطایم دهی جزیل
تا دیدگان و تادل و جانست مر مرا　*　باشم ترا بجان و دل و دیدگان خلیل
تا چرخ را مدار بود خاک را قرار　*　تا کلک را صریر بود تیغ را صلیل
بادت بزرگیی بهمه نعمتی مضاف　*　بادت سعادتی بهمه دولتی کفیل

(تفاخر و شکوی)

تخم گشت ای عجب مگر سخنم　　که پراکنده بر زمین فکنم
او بروید همی وشاخ زند　　من ازو دانهٔ همی نچنم
از فنای سخن همی ترسم　　که بغایت همیرسد سخنم
آفتابست همتم گر چند　　عرضی گشت همچو سایه تنم
بار گشته‌ست پوست بر تن من　　چون توانم کشید پیرهنم
روزگارم نشاند بر آتش　　صبر تا کی کنم نه برهمنم
هرزمانی بدست صبر همی　　گردن آرزو فرو شکنم

گاه‌در انجمن چنان باشم ** که‌فرامش شود ز خویشتنم
گاه تنها ز خود شوم طیره ** گوئی اندر میان انجمنم
همه آتشکده شدست دلم ** من ازآن بیم دم همی نزنم
گه ز تف دل اژدها کردار ** پر ز آتش همی شود دهنم
سر به پیش خسان فرو نارم ** که من از کبر سرو بر چمنم
منت هیچکس نخواهم از آنك ** بندهٔ کردگار ذوالمننم
گرز خورشیدروشنی خواهد ** دیدگان را زبیخ و بن بکنم
ای که بدخواه روزگار منی ** شادمانی بدان که متحنم
تو اگرچه توانگری‌نه‌توئی ** من اگر چند مفلسم نه منم

«مدح یکی از خواجگان عصر»

من که مسعود سعد سلمانم ** در کف جود تو گروگانم
میزبانیست تازه روی سخات ** من بر او عزیز مهمانم
به همه وقت بار شکر ترا ** بنواها هزار دستانم
نازد ازمدح تو همی طبعم ** بالد از مهر تو همی‌جانم
داند ایزد که از ایادی تو ** مجمل آنکه گفت نتوانم
بندهٔ گر کسی به زر بخرد ** تو چنان‌دان که من ترا آنم
و گر این از یقین نمی گویم ** بیقین دان که نامسلمانم
ور بتابم ز خدمتت گردن ** مار بادا زه گریبانم
کرده‌ام قصد حضرت عالی ** برساند به فضل یزدانم
تا بهر محفلت دعا گویم ** تا بهر مجلست ثنا خوانم
رازها دارم از مکارم تو ** همه معلوم خلق گردانم
هر زمان دامنی‌ز گوهرطبع ** بر عروس مدیحت افشانم
در ه گوهر مرا نیاید کم ** کز هنر بحر و از گهر کانم

در فصاحت بزرگ ناوردم　　در بلاغت فراخ میدانم
در ثنا آفتاب پر نورم　　در هجا ابر تند بارانم
چرخ هرچندجور کرد بمن　　در زیادت نکرد نقصانم
لیکن اکنون ز بهر ساز سفر　　سخت بی توش و بس پریشانم
اگر آن التماس من برسد　　نیك در خور عطیتی دانم
ور تهاون رسد ز خواجه عصر　　من بدین روز تیره درمانم
ناتوان گشته‌ام ز فکرت دل　　کرم طبع تست درمانم
بادی از عمر در تن آسانی　　که ن از عمر تو تن آسانم

☆ (ابراز خلوص نسبت بیکی از اکابر) ☆

ای آنکه چون ز جاه تو بر تو ثنا کنم　　گیتی ز نور خاطر خود پرضیا کنم
هر گه که گفت خواهم مدح تو نظم خویش　　چون باد از نفا[1] ذو چو آب از صفا کنم
بحرم که هر چه یابد طبعم گهر کند　　چو نکوه نه که هر چه شنیدم صدا کنم
یکبار من بسال درون چون گیاو خار　　از باغ خود ترا گل و لاله عطا کنم
نزدیك تو ز خار و گیا کمترم از آنك　　در سال خدمت تو چو خار و گیا کنم
نی نی نه راست گفتم کی دل دهد مرا　　کز خدمت زمانی خود را جدا کنم
هر خدمتی که در وی تقصیر کرده‌ام　　مانندهٔ نماز فریضه قضا کنم
بحرم شگفت نیست که گاهی تهی بوم　　تیغم عجب مدار که گاهی خطا کنم
بیزارم از خدا و فرستادهٔ خدا　　گر جز هوای تو بدل اندر هوا کنم
بیگانه‌ام ز مردی گر من بهیچوقت　　جز بارضای تو دل خود آشنا کنم
از مدح و خدمت نشوم هیچ منزوی　　ورچه همی ز مدح ملوك انزوا کنم
خورشید روی گردم هر گه که پیش تو　　چون چرخ پشت خویش بخدمت دوتا کنم
از خواندن مدیح توام چشم روشنست　　گوئی که در دوات همی توتیا کنم

۱ـ خ ل ـ چون ماه از لقا

چو نروز و شب مدیح تو گویم بسرو جهر — خورشید و ماه را بفلك بر گوا کنم
گر دیگران بخدمتت از سیم زر کنند — از خاك من بدولت تو کیمیا کنم
آید بمن سعادت کآیم بنزد تـو — برمن ثنا کنند چو بر تو ثنا کنم
وقت دعاست آخر شعر و ترا خدای — داد آنچه بایدت بچه معنی دعا کنم

☆(مدیح سیف الدوله محمود)☆

بپادشاه زمانه زمانه شد پدرام — گرفت شاهی تسکین و خسروی آرام
امیر غازی محمود سیف دولت و دین — که بر نگینه شاهی نبشته بادش نام
قوام دولت عالی و عمدة الدین است — پناه بیضه ملکست و عمدة الاسلام
همی نگردد جز بر مراد او افلاك — همی نباشد جز در رضای او ایام
میان ببندد پیشش غلام وار سپهر — چو بست پیشش بر کش[1] سپهر وار غلام
مخالفش را اندر کشد اجل بدهن — چو تیغ تیز که در حمله بر کشد ز نیام
فلك ز هولش بیهش بروز جنگ و نبرد — جهان ز بیمش خامش بروز بار و سلام
بگاه بخشش بخشنده دست او ناهید — بگاه کوشش رخشنده تیغ او بهرام
اجل بلرزد چون شاه راست کرد سنان — قضا بترسد چون باز بر گرفت حسام
یکی نیابد جز درسر مبارز جای — یکی نگیرد جز در دل دلیر مقام
مخالفان ورا روی کهربا فامست — ز هول و هیبت آن خنجر زمرد فـام
چو مملکت را آرام داد خواهی تو — ببرد بایدت از تیغ خسروی آرام
برهز برچو شد خوردن عدوش حلال — بنزد مردم شد خوردن هز بر حرام
بنام او کرد ایزد جهان پراز نعمت — هنوز کون وی اندر ازل نگشته تمام
ز بهر ملکت او آفرید هفت اقلیم — ز بهر خدمت او آفرید هفت اندام
بزرگواران او را همی برند سجود — جهان ستانان پیشش همی کنند قیام
خدایگانا هر گز کدام خسرو بود — ز اردشیر و ز اسکندر و ز کسری و سام

---

[1] خ ل ــ ترکش

که مملکت ازوی چونانکه از تو دید شرف — که دولت ازوی چونانکه از تو یافت نظام
خدای چشم بد از دولتت بگرداناد — که کرد دولت تو برسر زمانه لگام
همیشه شادزی ای شهریار ملك افروز — ترا زمانه شده پیشکار و دولت رام
ز بخت ودولت برپیشگاه ملك نشین — ز قدر ورتبت در بوستان ملك خرام

☆(مدح سلطان واظهار شکران)☆

ای نام تو بخشیدهٔ بخشندهٔ اقسام — اقسام مکارم را بخششی است از آن نام
ازامر تو ونهی تو گردون وزمانه — یکسو نکشد گردن وبیرون نهد گام
بی قوت رای تو خرد نیست مگر سست — بی آتش طبع تو هنر نیست مگر خام
جز هیبت تو تند فلك را نکشد نرم — جز حشمت تو پیر جهانرا نکند رام
با باده بود لهو ترا پنجه ناهید — با حربه بود عون ترا قبضهٔ بهرام
بینام تو در هیجا بران نبود تیغ — بی یاد تو در مجلس گران نبود جام
احکام ترا دست دهد مایه انجم — تا طالع تو سود کند پایهٔ احکام
ازحلم تو بگذارد ماهی زمین زور — وز بأس تو ننماید شیر فلك اقدام
اعمال طرازی تو بسلطانی حشمت — اسلام فروزی تو بیزدانی الهام
هر دست که او دست ترا نیست محرر — هر طبع که اوشکر ترا نبود نظام
چون برگ فروریزدش انگشت ز انگشت — چون مار جدا گرددش اندام ز اندام
چون گریان برخود وزره خنده ناچخ — چون خندان برمغز وجگر گرید صمصام
ازخون بسد اطراف شود خاك صدف رنگ — وز گرد شبه جرم شود چرخ سرب فام
چون خاك وهوا را بشود رتبت وصفوت — چون چرخ وزمین را بجهد راحت وآرام
ازقلع سر رمح کند دل را وعده — وزمرگ لب تیغ دهد جانرا پیغام
برسمت فضا سست نهد پای امل پی — در دشت بلا سخت کند دست اجل دام
ابطال جهانگیر درآیند با بطال — اعلام صف آرای درآرند با علام

بر شخص ظفر جوی فتد لرزه مفلوج — برلفظ سخنگوی زند لکنت تمتام[1]
چون چرخ بود هیکل شبدیز تو جوال — چون صبح بود چهرهٔ شمشیر تو بسام
یازد بدم بردن دم رخش ترا دست — خارد ز پی خوردن خون تیغ ترا کام
آنگاه که از میدان آئی سوی دیوان — از حل تو وعقد تو خیره شود افهام
کاندر کف کافی تو زان لعبت جادو — پیراسته و آراسته شد دولت اسلام
روزوشب انصاف وستم روشن تیره ست — ز آنقالب چونصبحش وزان تارک چونشام
درفکرت اعمال هنر همدل اسرار — برساحت میدان خزدهم تک اوهام
از رفته اثرها کند او در دل آگه — وز مانده خبرها دهد اوجانرا پیغام
اکنون بسرحال خود آیم که من از تو — با طالع میمونم و با دولت پدرام
چون دهر مرا کشت بافلاس و باغلال — کردی تومرا زنده باحسان و بانعام
بیجهد رهانیدیم از رنج بهروقت — بیرنج رسانیدیم از بخت بهر کام
بر که شمرم جود تو ای عدهٔ رادی — پیش که کنم شکر تو ای مایهٔ اکرام
از نعمت انواع تو هرنوع مرا لاف — وز کسوت اجناس تو هرجنس مرا لام
درخدمت تو نیز شکستم ندهد عزل — در دولت تو بیش گرانم نکند وام
اقبال تو بگرفت مرا بازوی دولت — گرحادثه برمن زد ناگه نه بهنگام
از دست همی بفکندم قوت همت — برپای همی دارمم امید سرانجام
تانزد هنرمند نه‌چون عقل بود جهل — تاپیش خردسنج نه‌چون خاص بود عام
در پیشگه دولت بالش نه و بنشین — در بزمگه رامش دامن کش و بخرام
با عیش مصفازی و با بخت مساعد — باروی چوسوسن‌زی وباچشم چوبادام
خوشتر بهمه عمر ز امروز تو فردا — بهتر بهمه وقت ز آغاز تو فرجام

☆(بسلیمان اینانج بیك فرستاده است ۲)☆

خوشم کردی ای قاصد خوش پیام — درین چند روزی که کردی مقام

---

۱ - تمام   ۲ - پاسخ این قصیده در پایان کتاب مندرجست

بنزد من از بس لطافت همی | فزون گشتت هرساعتت احترام
همی داند ایزد که باید مرا | که باشی ازینسان برمن مدام
و لیکن همی کرد نتوان گذر | ز احکام این چرخ آئینه فام
پریشان ازو کم گراید بجمع | شکسته ازو کم پذیرد لحام
درین کوهپایه مرا روز و شب | همی یازد اندر دم انتقام
ز هرگوشه انگیزدم فتنهٔ | که با جان برآن کرد باید قیام
بپراندم همچو تیر از کمان | برآهنجدم همچو تیغ از نیام
گهم حلق با تاب داده کمند | گهم دست باآب داده حسام
گرازان بزیر من این‌نرم و گرم | که درحمله تندست ودر زخم رام
همه مستی او ز جل و فسار | همه شادی او ز زین و لگام
زگرمی چونیلم شده روی‌ودست | زخشکی چو زهرم شده حلق‌وکام
تن اندر عرق راست ماند بدان | که برحال من می‌بگرید مسام
ندانم درآن گرد تاریك رنگ | که یاران کدامند وخصمان کدام
شب وروز در راندن و تاختن | خوروخواب گشتست برمن حرام
نه این تازیانرا مرا و چرا | نه این بختیانرا نشاط کنام
بگرد من این شیردل ریدکان | که از رویشان مه کند نور وام
بدنها همه در دو توئی زره | زنخها همه در دوتائی لثام
بدینسان گذارم همی روزگار | و مأمول عنی منیع المرام
ولا زلت اسطو کلیث العرین | علی کل خصم الد الخصام
تو قاصد همی جست خواهی سفر | زمین کرد خواهی همی زیر گام
سوی شهر آزادگان باز گرد | فزونت مرا دست و بیشست کام
چه گوئی ز دل هیچ یادم کنی | چو این آرزو گشت برتو تمام
چو آنجا رسیدی رسانی ز من | سلیمان اینانج بك را سلام

بزرگی که از نامهٔ او مرا
برو عاشق و زار کردی بنام

تو گفتی که او آرزومند تست
سخن را ز نظم تو سازد نظام

نه بی‌نام تو لفظ او را مجال
نه بی‌ذکر تو عیش او را قوام

صفتهای او گفتهٔ پیش من
که فخرالزمانست و خیرالانام

کریمیست کاندر جهان هیچکس
ندیدست چون او کریم از کرام

سپهریست گردنده برحل و عقد
سحابیست بارنده برخاص و عام

شکارش همه شکر آزادگان
که رادیش دانه‌ست وحریش دام

برجود او کم زخاك و گل است
اگر زر پخته‌ست ور سیم خام

کفایت شود چیره و کامگار
سخاوت شود خرم و شادکام

چو دردست او زار بگریست کلك
چو دردست او خوش بخندید جام

همی تا به تندر زند ابر لاف
همی تا ز سبزه کند باغ لام

محلش سنی باد و دولت هنی
جهانش رهی باد و گردون غلام

بدست نکوخواه او خار گل
بچشم بد اندیش او صبح شام

☆(شکوه از گرفتاری ناله از بدهکاری)☆

روز تاشب زغم دل افگارم
همه شب تا بروز بیدارم

بدل شخص جان همی کاهم
بدل اشک خون همی بارم

روزوشب یکزمان قرارم نیست
راست گوئی بر آتش‌وخارم

ازدودیده دوجوی بگشادم
بردورخ زعفران همیکارم

همه همسایگان همی‌شنوند
گریه سخت و ناله زارم

بستهٔ این سپهر زراقم
خستهٔ این جهان غدارم

کاین سیه‌میکند بغم روزم
وین تبه میکند به بد کارم

نه‌بدان غمگنم که‌محبوسم
نه بدان رنجه‌ام که بیمارم

سخت بیماربوده‌ام غمگین
حبس بودست نیز بسیارم

نیست ازحمله اجل باکم نیست از بندپادشه عارم
ازتقاضای قرض خواهانست همه اندوه ورنج و تیمارم
هر زمانی سبك شوددل من کز غم وامها گرانبارم
عاجزم سخت و حقتعالی را بتو مهتر شفیع می‌آرم
نه دم کدیه همی کوبم نه دم عشوهٔ همی دارم
روزی نیم خورده می‌طلبم که بدو وام کرده بگذارم
گرتوسعیی کنی برون آیم از غمی کاندرو گرفتارم
ور نیابی بکار من توفیق بخدای ار من از تو آزارم
که‌من‌ازچرخ‌سرنگون‌همه‌سال بستهٔ اختر نگونسارم
درچنین رنجهابحق خدای که بجان‌مرك راخریدارم
وین‌سخن گرنه‌راست‌میگویم کافرم وز خدای بیزارم

(بث‌شکوی)

ازدودیده‌سرشك‌خون بارم چون‌ز گفتارهات یاد آرم
باز ترسم که آگهی‌یابند به ستم خویش را فرو دارم
من خیال ترا کجا بینم چون همه‌شب زرنج بیدارم
بر دو دیده همی باندیشه هرشبی صورت تو بنگارم
با مبارك خیال توهرشب غم دل زار زار بگسارم
تا بریدم ز تو رفیق‌غمم تا جدایم ز عز تو خوارم
بسر تو که زندگانی را زندگانی همی نپندارم
تا خریداریم همی نکنی کاسد کاسدست بازارم
منکر نعمتت ندانم شد که شنیدست‌هر کس اقرارم
فخرجویم همی بخدمت‌تو ورچه‌هست‌ازهمه‌جهان عارم
صدرها گرزمین‌تهیست‌چه‌شد چوجهان پرشدست ز آثارم
ور ببندم نمیتوانم رفت میرود در زمانه اشعارم

از غم و رنج بر دلم کوهیست تا برین خشك تند کهسارم
خار اندام گشت پیرهنم موی مالیده گشت دستارم
روزیئی دارم اندك و همه سال در میان بلای بسیارم
گر نگیرم قرار معذورم که درین تنك سله چون مارم
نالم و ناله ام ندارد سود ای عجب تندرست بیمارم
از ضعیفی چنان شدم که ز تن در دل من ببینی اسرارم
آن بمن میرسد ز سختی و رنج که بجان مرك را خریدارم
چیره شد بر جوانیم پیری قار شد شیر و شیر شد قارم
نیست هنگام آنکه گویم من بخطرها دلیر و عیارم
بر بلاها چو باد بر گذرم پای بر غم چو کوه بفشارم
تا سرشته شدم چو گل بعنا ز آب دیده میان گلزارم
جان من نقطه ایست گوئی راست زانکه سر گشته تر ز پر گارم
فلك از من دریغ دارد خاك زو زر و سیم امید کی دارم
که بهر قلعهٔ و زندانی دردو گز بیش نیست رفتارم
هیچکس را هنر گناهی نیست رنجه زین گنبد نگونسارم
زان همی عاجزم درین کوشش که نه با چون خودی به پیکارم
دشمن خویشتن منم بیشك از زمانه همی نیازارم
دی نرفتم برسم تا امروز بهمه محنتی سزاوارم
همت من همی ز دل خیزد من بهمت ز دل گرفتارم
چه کنم بنده این فضولی را واجبست از زغم دل افکارم
شایدار زاندهان دوتا پشتم وز دو دیدهٔ برخ فرو بارم
محض دیوانه ام ندارم عقل کس نگوید همی که هشیارم

✿(تیمار خواری)✿

تیر و تیغست بر دل و جگرم		غم و تیمار دختر و پسرم
هم بدین‌سان گدازدم شب و روز		غم و تیمار مادر و پدرم
جگرم پاره است و دل خسته		از غم و درد آن دل و جگرم
نه خبر میرسد مرا از ایشان		نه بدیشان همی رسد خبرم
باز گشتم اسیر قلعهٔ نای		سود کم کرد با قضا حذرم
کمر کوه تا نشست نشست		بر میان دو دست شد کمرم
از بلندی حصن و تندی کوه		منقطع گشت از زمین نظرم
من چو خواهم که آسمان بینم		سر فرود آرم و زمین نگرم
پست می بینم از همه گیهان ✻		چون هما سایه افکند بسرم
از ضعیفی دست و تنگی جای		نیست ممکن که پیرهن بدرم
از غم و درد چون گل و نر کس		روز و شب با سرشك و با سهرم
یا ز دیده ستاره می بارم		یا بدیده ستاره می شمرم
ور دل من شدست بحر غمان		من چگونه ز دیده در شمرم
گشت لاله ز خون دیده رخم		شد بنفشه ز زخم دست برم
همه احوال من دگر گون شد		راست گوئی سکندره گرم
که درین تیره روز و تاری جای		گوهر دیدگان همی سپرم
بیم کردست در دل امنم		زهر کردست رنج تن شکرم
پیش تیری که این زندهدفم		زیر تیغی که آن کشد سپرم
آب صافی شدست خون دلم		خون تیره شدست آب سرم
بودم آهن کنون ازو زنگم		بودم آتش کنون ازو شررم
نه سرازادم و نه اجری خور		پس نه از لشکرم نه از حشرم
در نیابم خطا چو بیخردم		ره نبینم همی چو بی بصرم

نشنوم نیکو ونبینم راست چون سپهر وزمانه کور و کرم
محنت آگین شدم چنانکه کنون نکند هیچ شادیئی اثرم
ای جهان سختی تو چند کشم وی فلك عشوه توچند خرم
کاش من جمله عیب داشتمی چون بلایست جمله از هنرم
بردلم آز هر گزار نگذشت پس چرا من زمان زمان بترم
بستد ازمن زمانه هرچه بداد راضیم با زمانه سر بسرم
تا بگردن ازین جهان چوروم ازهمه خلق منتی نبرم
مال شد دین نشد نه بر سودم رفت هش ماند جان نه بر ظفرم
اینهمه هست و نیستم نومید که ثنا گوی شاه داد گرم
پادشا بوالمظفر ابراهیم که زمدحش سرشتهٔ شد گهرم
گر فلك جور کرد برتن من پادشا عادلست غم نخورم

☆(مدح سیف الدوله محمود)☆

چوروی چرخ شدازصبح چو نصحیفه سیم ز قصرشاه مرا مژده داد باد نسیم
که عز ملت محمود سیف دولترا ابوالمظفر سلطان عادل ابراهیم
فزود حشمت و رتبت بدولت عالی چو کرد مملکت هندرا بدو تسلیم
بنام فرخ اوخطبه کرد درهمه هند نهاد برسر اقبالش از شرف دیهیم
یکی ستام مرصع بگوهر الوان علی جواد کالنجم صبح لیس بهیم
بسم ودیده سیاه وبدست وپای سپید میان وساقش لاغر بروسرینش جسیم
برآب همچون کشتی وبرهوا چون باد بکوه همچو گوزن وبدشت همچو ظلیم
بگاه گشتن جولان کند بحلقه نون بگاه جستن بیرون جهد زچشمه میم
خجسته بادا برشاه خلعت سلطان بکامگاری برتخت و ملك بادمقیم
منجمان همه گفتند کاین دلیل کند بحکم زیج بتانی که هست درتقویم
نه دیر زود خطیبان کنند بر منبر بنام سیف دول خطبهای هفت اقلیم

بسال پنجه ازین پیش گفت بوریحان / در آن کتاب که کردست نام اوتفهیم
که پادشاهی صاحبقران شود بجهان / چوسال هجرت بگذشت تی وسین وسه جیم
هزار شکر بهر ساعتی خدا را / که داد مارا شاهی بزرگوار و کریم
مبارزی که بهیجا زتیغ و نیزه او / بترس باشد ترس و به بیم باشد بیم
اگردو آید پیشش کند به نیزه یکی / وگر یکی آید نزدش کند به تیغ دونیم
زتیغ همچو شهابش همان رسد بعدو / کجا رسد ز شهاب فلك بدیو رجیم
خدایگانا آن راندهٔ زتیغ بهند / که آن نراند کلاب وعدی بتیم وتمیم
شده زبس خون بیجاده سم گوزن بکوه / شده ببحر عقیقین بشیزه ماهی سیم
کنون بدولت تو ملك را فزاید فر / کنون بفر تو هندوستان شود چو نعیم
بباغهاش نروید مگر که غنچه زر / بروز ابر نبارد مگر که در یتیم
همیشه تا سر زلفین نیکوان بتان / چو خی وجیم شود هردو بر صحیفه سیم
زنجم سعدت بادا زمان زمان الهام / زبخت نیکت بادا زمان زمان تعلیم
زمین زعدل تو مانند باغ تو چو بهشت / جهان زعدل تو مانند قصر تو چو حریم

☆(ستایش قلم وگریز بمدح خواجه منصور بن سعید)☆

من بدین آخته زبان قلم / گفت خواهم زداستان قلم
یار بایدش کرد انگشتان / تا شود مرکب روان قلم
داستان درجهان فراوانست / نیست یکداستان چو آن قلم
اصل عقلست و مایهٔ قوت / تن پیرو سر جوان قلم
جایگاه خرد چراست اگر / نیست مغز اندر استخوان قلم
گر جهان روشن از قلم گشتست / پس چرا تیره شد جهان قلم
همه زیر دخان بود آتش / زیر آتش بود دخان قلم
گر شرف نیستیش بر گیتی / آسمان نیستی مکان قلم
عز باقی هم از قلم یابد / هر که شد بسته هوان قلم

سرمهٔ دیدگان عقل شناس
آن چو سرمه سیه لبان قلم

خدمت دست راد صاحب را
بسته زاد از زمین میان قلم

خواجه منصور بن سعید که گشت
عاجز از مدح او بیان قلم

آنکه در دست وی ز حشمت وی
بسته گوید سخن زبان قلم

مشک خون بوده در دوات کند
تا همه خون خورده سنان قلم

گرچه با وهم کارزار کند
زور گیرد تن نوان قلم

ای دل تو خزینه اسرار
خازن گوهرانش جان قلم

بیقین در جهان یقین دلت
کس نداند مگر کمان قلم

چون نگهبان سر تو قلم است
باد یزدان نگاهبان قلم

قهرمان هنر قلم باشد
تا کف تست قهرمان قلم

قلم تو شهاب دیوانست
درج در کفت آسمان قلم

بحقیقت قران سعدبن است
همه با دست تو قران قلم

آسمان برین سرد میدان
گر سخن را دهی عنان قلم

خاطر عالی تو غارت کرد
گنج آسوده نهان قلم

زین شکایت بگیرد و نالد
تن رنجور ناتوان قلم

زانکه در بحر کف تو ابرست
همه در ست کاروان قلم

راست گوئی که جز بکف تو بر
آفریده نشد بنان قلم

همچو دردر دو دیده هست فراخ
مر مرا در رایگان قلم

هست جنس من اندرین زندان
تن زرد چو خیزران قلم

منم امروز خسته و گریان
زار ناله کنان بسان قلم

درج درضمیر من بگشاد
نوک پویان در فشان قلم

گر زبیم قلم فرو شده‌ام
هم برآرد مرا امان قلم

هم قلم سود خواهدم دادن
گرچه هستم همی زیان قلم

توشناسی مرا که نگشاید | کس چو من گنج شایگان قلم
جز ثنای تو نیست واسطهٔ | بمیان من و میان قلم
همت من ز بهر مدحت تست | تا که مرگ در ضمان قلم
تا قلم هست ترجمان ضمیر | تا زبان هست ترجمان قلم
تا بخندد همی دهان دوات | تا بگرید همی زبان قلم
باد پیوسته پای دشمن تو | پیش تو چون سر دوان قلم

*(نکوهش گمان و ستایش منصور بن سعید *)

تا کی دل خسته در گمان بندم | جرمی که کنم باین و آن بندم
بدها که ز من همی رسد بر من | بر گردش چرخ و بر زمان بندم
ممکن نشود که بوستان گردد | گر آب در اصل خاکدان بندم
افتاده خسم چرا هوس چندین | بر قامت سرو بوستان بندم
وین لاشه خر ضعیف بد ره را | اندر دم رفته کاروان بندم
این سستی بخت پیر هر ساعت | در قوت خاطر جوان بندم
چند از پی وصل در فراق افتم | وهم از پی سود در زیان بندم
وین دیده پرستاره را هر شب | تا روز همی بر آسمان بندم
وز عجز دو گوش تا سپیده دم | در نعره و بانگ پاسبان بندم
هرگز نبرد هوای مقصودم | هر تیر یقین که در گمان بندم
کز هر نظری طویلهٔ لؤلؤ | بر چهره زرد پرنیان بندم
چون ابر ز دیده بر دو رخ بارم | باران بهار در خزان بندم
خونی که ز سرخ لاله بگشایم | اندر تن زار ناتوان بندم
بر چهرهٔ چین گرفته از دیده | * چون سیل سرشک ناردان بندم
گوئی که همی گزیده گوهرها | * بر چرم درفش کاویان بندم
از کالبد تن استخوان ماندم | امید درین تن از چسان[۱] بندم

۱- خ ـ ل ـ اربجان

زین پس کمری اگر بچنگ آرم — چون کلك کمر براستخوان بندم
ازضعف چنان شدم که گرخواهم — زاندم گره چو خیزران بندم
درطعن چو نیزه‌ام که پیوسته — چون نیزه میان برایگان بندم
کاراز سخن است ناروان تا کی — دل در سخنان ناروان بندم
در خور بودم اگر دهان بندی — مانند قرابه در دهان بندم
یك تیر نماند چون کمان گشتم — تا کی زه چنگ بر کمان بندم
نه دل سبکم شود در اندیشه — هر گاه که درغم گران بندم
شاید که دل ازهمه بپردازم — در مدح یگانه جهان بندم
منصور که حرز مدح او دایم — بر گردن عقل وطبع وجان بندم
ای آنکه ستایش ترا خامه — بر باد جهندهٔ بزان بندم
بر درج من آشکار بگشاید — بندی که ز فکرت نهان بندم
دروصف توشکل بهرمان سازم — وزنعمت تو نقش بهرمان بندم
در سبق دوندگان فکرت را — بر نظم عنان چو درعنان بندم
از ساز مرصع مدیحت را — بر مرکب تیزتگ روان بندم
هر گاه که بکر معنئی یابم — زود از مدحت برو نشان بندم
پیوسته شراع صیت جاهت را — بر کشتی بحر بیکران بندم
تا در گرانبهای دریا را — در گوهر قیمتی کان بندم
گردون همه مبهمات بگشاید — چون همت خویش در بیان بندم
بس خاطر ودل که ممتحن گردد — چون خاطرودل در امتحان بندم
صد آتش بادخان بر انگیزم — چون آتش کلك دردخان بندم
در گرد وحوش من به پیش آن — سدی ز سلامت و امان بندم
گر من ز مناقب تو تعویذی — بر بازوی شرزه ژیان بندم
من گوهرم و چو جزع پیوسته — در خدمت تو همی میان بندم

دارم گله‌ها و راست پنداری — کز دست هوای تو زبان بندم
ناچار امید کج رود چون من — در گنبد کجرو کیان بندم
آن به که براستی همه تهمت — در صنع خدای غیب دان بندم

☆ (گله از خلف وعدهٔ خواجه بوطاهر) ☆

من که مسعود سعد سلمانم — زانچه گفتم همه پشیمانم
زانکه خواجه مرا خداوندست — خویشتن را غلام او دانم
بهمه وقت شکر او گویم — بهمه جای مدح او خوانم
هر ثنائی که گفتم اورا من — سجلست او بصدر دیوانم
هست معلوم او که در خدمت — من ز کس هیچ مزد نستانم
خواستم شغلکی که شغلی هست — هست از آنسان که من همیدانم
گفتم آن شغل را بقوت این — زسر امروز تازه گردانم
چون بگفتندش اهتزاز نمود — نیکوئی گفت پس فراوانم
باهمه کس بگفتم این قصه — که من از نایبان دیوانم
کردم از همت ومروت او — شکرهائی چنانکه من دانم
خواستم تا قباله بنویسم — نایبی را بشغل بنشانم
چون بمنشور نامه آمد کار — رفت چیزی که گفت نتوانم
گفتم آخر که بیش صبر نماند — دردل این غصه را بپیچانم
تیز در ریش و کفل در گه شد — خندها رفت بر بروتانم
سرد شد گرم گشته امیدم — کند شد تیز گشته دندانم
چه کنم قصهٔ زرد شد رویم — چه دهم شرح رنجه شد جانم
خجل و تیره ام ز دشمن و دوست — نیک رنجور و سخت حیرانم
چون ز من مهتر آمد اجنبیی — خیره اکنون ز نج چه جنبانم
خواجه طاهر تو طبع من دانی — که نه جنس فلان و بهمانم

گر کریمی مرا بجان بخرد　　توچنان‌دان که‌من بس ارزانم
گرچه‌هستم چولاله سوخته دل　　چون گل‌نوشکفته خندانم
کار کن تر بسی ز خایسکم　　رنج بردار تر ز سندانم
خستهٔ زخمهای گردونم　　بستهٔ حملهای کیوانم
برمن آن گفت بس اثر نکند　　که به تن آشنای حرمانم
درغم چیز دل نیاویزم　　بدم حرص تن نرنجانم
تن سپرده بحکم دادارم　　دل نهاده به فضل یزدانم

❁(مدح ابوالفرج نصر بن رستم)❁

افتخار اهل تیغ ای صاحب اهل قلم　　شمع سادات عرب خورشیداحرارعجم
ای امین‌شاه غازی صاحب دیوان هند　　روشن از رای‌تو بینم کارتاریك حشم
ای عمیدملك‌سلطان بوالفرج اهل‌فرج　　ناصردین و دیانت خواجه‌نصرروستم
گنج‌دانش‌دایم‌از بحر دلت‌پرگوهراست　　باغ‌طبع‌اهل‌فضلت گشت چون باغ‌ارم
چاکر کلكت تو گشته بنده رایت‌شده　　هر که‌هست‌اندرهمه‌عالم‌زاعیان‌محتشم
جاودان بشکفته بستان گل اقبال تو　　زانکه‌دارد‌باغ‌ایران زابرتوهمواره‌نم
جاه‌تو‌براوج کیوان‌سر بر آورد‌اززمین　　جودتو برفرق فرقد برنهادایدون‌قدم
آب‌مهر دوستانت خورده‌زان‌خوش گشت عود　　خون بدخواهانت‌خورده گشت از آن‌رنگین بقم
ناصحان پیوسته ازفرتو شاد وبیغمند　　حاسدان‌همواره‌ز اقبال‌تودر تیمار وغم
چون تودرعالم‌نیامدصاحبی‌بادادودین　　گشتهٔ ازدادودین اندرهمه‌عالم علم
تا دلت شد بحر معنی لفظ تودروگهر　　خوارشدپیش دل‌ودستت‌همه زر ودرم
تاترا دادارداد انصاف‌و داد اندرجهان　　گشت چون‌سیمرغ‌پنهان‌ازجهان‌جوروستم
نامهٔ‌شدفتح‌ودولت‌جود توبروی خطاب　　دفتری‌شدعزوملت‌جاهت‌اندروی رقم
خسروخسروشکن‌درمملکت‌همچون‌جممت　　بازچون آصف‌توئی‌روزوشب‌اندرفضل‌جم
نیست‌همچون‌شاه‌عالم‌محتشم‌شاه‌ملوك　　نیست‌از ارکان‌دولت‌همچوتو کس‌محتشم

سیداقران خویشی در کفایت روز فضل — همچنان چون صاحب کردان بهیجا روستم

گردش گردون نیارد همچو تو نیکوسیر — دیدهٔ گردون نبیند همچو تو عالی همم

ازیم طبع تو خیزد گوهر عقل و خرد — گوهر عقل و خرد نیکوترست از دریم

پسته وفندق زمهرو کین تو آگه شدند — این فم ازمدحت گشادو آن زبیمت بست فم

هر که درراه خلاف وخشم تو بنهاد پای — رفتنش چوق مار بر پشت زمین گشت ازشکم

ایزد ازخلق تو آرد درجهان پیدا بهار — زان چو نیسان اندرآمد زآنشود گیتی خرم

همچو تو مخدوم نایدفضلرا هرگز پدید — زین قبل گشتند افاضل مر ترا یکسو خدم

ای همایون طبع تو پیرایهٔ جود و هنر — وی مبارك خاطر تو مایهٔ فضل و کرم

ازتو زیباتر نیاید در جهان صاحب بلی — ازتو والاتر نباشد در زمین مهتر نعم

ظلمت این شعر رای روشن تو نور کرد — هر کجا آثار نور آمد شود روشن ظلم

بنده بر تو گشتم حلقه در گوش ای عمید — زانکه برناید زمن جز آفرینت هیچ دم

بس فراوان بینوا از فرتو گشته غنی — من هم ازفرتو گشتم فارغ ازرنج والم

ازتو در هندوستان تا یافتم من نام جود — قدبختم راست ازتوشد کجا بد پرزخم

در حوالی طوف خواهی کرد برکام ولی — تاکنی بدخواه شاه از دولت سلطان دژم

تا بود بیقدر دایم در مسلمانی شمن — تا بوددر پیش ایزد خار جاویدان صنم

بربساط سرو رانی جاودان دایم بمان — در بهشت ناحیت دلشاد جاویدان بچم

باد میمون ومبارك برتو این عید جلیل — دشمنانرا کن بسان گوسپندو گاو کم

✿ (ستایشگری) ✿

نیست گشت ازهوای خود عالم — جز بمدح تو بر نیارد دم

حشمتت درجهان فکند آواز — همتت بر فلك نهاد قدم

محمدت راستوده رای توجفت — مکرمت را گزیده خلق توضم

دهر پیش تودست کرده بکش — پشت پیش توچرخ کرده بخم

بی بنانت سخا بود مهمل — بی بیانت سخن بود مبهم

نه بجود تو درعطاحاتم　　نه بباس تو در وغا رستم

از نهیبت همی کند پنهان　　ناخنان را بپنجه‌ٔ ضیغم

بتوخورشید مهتری تابان　　از تو بنیاد سروری محکم

برد اندیشه کفایت تو　　راه جور ازوجودسوی عدم

آسمانی بتوکشیده امید　　آفتابی زتو رمیده ظلم

لفظت اردر بود شگفت‌مدار　　چون بودطبع بی‌کران تویم

قلم از مدح توهمی نازد　　ورچه نازد خردهمی بقلم

ای زجودت امل شده فربی　　وی زعدلت‌نزار گشته‌ستم

ساخت‌اندرپناه‌طبع تو جای　　مردی و رادی وفا و کرم

مفخرت را و نامداری را　　بجز ازهمت‌تو نیست‌حکم

آمد این نوبهار حورلباس　　راست گفتی که‌حورشدعالم

لاله جویبار پنداری　　نیست‌جزروی آن‌خجسته صنم

خنده باغ بین و گریهٔ ابر　　که‌چه زیباونیکویند بهم

ای‌عجم را بجاه تو نازش　　بادفرخنده برتوجشن‌عجم

صدر دولت بتو مزین باد　　جاهت‌افزون‌وعمردشمن کم

همه احوال جاه تو بنظام　　همه ایام عیش توخرم

❋(مدیح علاء الدوله مسعود)❋

شاهان‌پیش‌راکه‌نکردندجز ستم　　شاه زمانه کرد بتیغ وبخشت کم

هست اوبلی خلیفه‌یزدان‌داد گر　　پس کی‌رضادهد که‌رودبرجهان‌ستم

گویند خسروان‌زمانه بهر زمان　　کامد علاءِ دولت ودین‌یاد گار جم

ملك عجم بدین‌عرب کرد منتظم　　مسعود پادشاه عرب خسرو عجم

زو کرده‌عدل ثابت یزدان وقدعدل ❋ زو کرده‌ظلم زایل‌صنعش وما ظلم

از آفتاب طلعت گیتی فروز او   دولت سپیدروی شده چون سپیده دم

ای روستم گشاده کشیدی کمان چرخ   گرچه کمان خود نکشید دست روستم

توراد گنج بخشی و رادان تراعبید   توشاه‌شاه بندی و شاهان ترا حشم

بر نامه جلالت و بر جامه شرف   نام تو گشت عنوان جاه توشد علم

دست تووقت رادی‌وطبع‌تو گاه‌علم   بحریست‌ازسخاوت‌و گنجیست‌ازحکم

حشمت برد بدر که‌فرخنده‌تو راه   دولت خورد بجان گرامی تو قسم

همچون‌حضیض باشدبارتبت تو اوج   چون‌خشك‌روه گردد‌بابخشش‌تویم

از روی چرخ بوسد ناهیدومشتری   هرجا که‌همت تو گذارد بر اوقدم

جورست برخزانه و گنج‌تواز عطا   تادست‌جود بر توشد جودرا حکم

ازعفووخشم‌تودونمونه‌ست‌روزوشب   وزمهرو کین تودونمودست‌شهدوسم

خم گشت‌اصل‌دورسپهر ازنه‌بیخلاف   عدلت‌بخواست بردزپشت سپهر خم

گردجهان‌ملك‌توچونطوف‌خواست کرد   چنبر شد از جبلت و آورد سر بهم

درمجلس نعم زتو گرده‌توانگرانس   وحش از تورزق یابددرموقف نعم

ای‌شاه وحش‌وانس‌زامن‌توباشد انس   اندرحریم‌ملك‌توچون‌وحش‌درحرم

گر کل‌اینجهان را یك‌موهبت کنی   طبع ترا نباشد زان موهبت ندم

زر ودرم عزیز بود نزدخاص و عام   تا هست وباد نام توبرزر وبردرم

این زرواینددرم که‌عزیزست‌زین‌نهاد   خوارازچه‌روی‌شدبر آن‌طبع‌پر کرم

یابند زایران تو روز عطای تو   با اسب ساز بیمروبابدره جامه‌ضم

چون‌چشم را سیاه کندخنجر سپید   چون بشنود ندای بلا نیزه اصم

یابد ز گرد روی هوارنگ آبنوس   گیرد ز تیغ پشت زمین گونهٔ بقم

گرهمچوبحر موج‌زندرزمگه‌بخون   هربارهٔ ترا نرسد تا بپاردم

گرهیچ‌شیرماندست‌اندر همه جهان   از تیر تو گریخته در گوشه‌اجم

ازشکل‌خویش‌عبرت‌گیردچودرمصاف   هم شکل خویش‌بیند برنیزه‌علم

رخشت همی بنعل بر آرد ز بحر دود — تیغت همی بزخم بر آرد ز فرق دم

در پیش سطوت تو اجل دل کند تهی — بر خوان نعمت تو امل پر کند شکم

جاه ترا هزار شرف در یکی شرف — رای ترا هزار نعم در یکی نعم

هر لحظه مملکت را نظمی و رونقی — رای تو در وجود همی آرد از عدم

گشت از نهال عدل تو گیتی چنانکه پیش — بر بوستان خزان نکند روی را دژم

شادی دولت تو چنان کرد خلق را — کاندر زمانه بیش نگیرند نام غم

چون ملك و شادی از پی تو آفریده شد — شاه و ملك تو باشی تا حشر لاجرم

خورد آب زندگانی جان تو در ازل — زد دست جاودانی بر عمر تو رقم

بزمیست اینکه هست سراسر سعود چرخ — پره زده بگرد بساط تو چون حشم

از گونه گونه نعمت و ز جنس جنس عطر — در مجلس تو مست شده حس ذوق و شم

چندان لطیف ساخت ترا باز روزگار — تا بوستان عیش ترا کرد چون ارم

همچون شمن همی بپرستد بباغ باد — هر شاخ را که ابر طرازید چون صنم

کرد آفتاب و نم همه طبع جهان دگر — بنگر چه کار دارند این آفتاب و نم

هرگز بحرمت حرم ای شاه مر مرا — نامد بدل که گردم از ینگونه محترم

نه نه چو مدحت افسر حشمت بود سزد — گر مدح گوی تو شود از خلق محتشم

ارجو که ضعف تن نکند خاطر مرا — در مدح تو بعجز و بتقصیر متهم

گر رنج تن برین دل من دست یافت باش — ور درد دل برین تن من خیره شد چه غم

کافتاده بود ازین پیش این چرخ شیر زخم — با جان و مال و جاهم چون گرگ در غنم

در بند گیت ازین پس چو نکلك چون دوات — بندم میان بجان و گشایم بمدح فم

بستاندم عنایت جاه تو از عنا — برهاندم رعایت رای تو از الم

وز تو جواب بنده بلا و نعم شود — زان پس که داد چرخ جوابش بلا و لم

تا از ظلم بحمله غنیمت برد ضیا — تا از ضیا بطعنه هزیمت شود ظلم

اندر بهار عشرت با خرمی بناز — واندر سرای دولت با خرمی بچم

لهوونشاط ساخته دربزم توبه طبع
با یکدگر چوزیروبم ازلحن زیروبم

☆(هنر نمائی درمدیح سلطان مسعود)☆

تنم از رنج گرانبار مکن گونکنم
جگرم چون دلم افگار مکن گو نکنم

دل نزارست زعشق تو ببخشای برو
تن نزارست بغم زار مکن گو نکنم

برمن اربخت گشاده کند ازعدل دری
آن درازهجر بمسمار مکن گونکنم

خار هجر تو بتا تازه گلی زادزوصل
آن گل اکنون بجفاخار مکن گونکنم

عهد کردی که ازین پس نکنم باتوجفا
کردی اینبارود گربار مکن گونکنم

صعب دردیست جدائی تو بهر هفته مرا
بچنین درد گرفتار مکن گو نکنم

بد گر دوسیی کردی اقرار و مرا
چون خبردادند انکار مکن گو نکنم

گنهی چون بکنی عذری از آن کرده بخواه
پس از آن بر گنه اصرار مکن گونکنم

من هوادار دل آزارم هرزه دل خویش
از هوای من بیزار مکن گو نکنم

تیز بازاری هر جای بآزار تو تیز
با دل زار بآزار مکن گو نکنم

ای مراروی توچون جان ودل ودیده عزیز
بهمه چیز مرا خوار مکن گونکنم

برمن ایزلف تووروی توهمچون شب وروز
روزروشن چوشب تار مکن گو نکنم

جای مهر تو دلست ای دلت از مهر تهی
پس دلم رازتن آوار مکن گو نکنم

چون نیم نزد تو مانندهٔ دینار عزیز
رخم ازرنگ چودینار مکن گونکنم

ای تن آسان دل آسوده زبیماری هجر
کار من برمن دشوار مکن گونکنم

این دلم را که همه مهر ووفای تو گرفت
به غم وانده بیمار مکن گو نکنم

این دل خسته بی آزار ز تورنج تو کشید
غم برین خسته دل انبار مکن گونکنم

کم شود مهر چو بسیار شود ناز بتا
ناز با عاشق بسیار مکن گونکنم

ای بدان روی دل افروزچو گلنار ببار
دلم آگنده تراز نار مکن گونکنم

آخرآن لاله رخسارتو پژمرده شود
تکیه برلاله رخسار مکن گونکنم

ای دل ارهجر کشد لشکر اندوه مترس
علم صبر نگونسار مکن گونکنم

عاشقا جور و جفا دیدی هر گز پس ازین　　یاد بدعهد جفاکار مکن گو نکنم
گر نخواهی که گل تازهٔ تو خار شود　　یاد آن لعبت فرخار مکن گو نکنم
غم آن نرگس مخمور مخور گو نخورم　　هوس آن گل پر بار مکن گو نکنم
هیچکس نیست که راز تو نگه خواهد داشت　　با کس این راز پدیدار مکن گو نکنم
ور تظلم کنی از عشق توای سوخته دل　　پیش سلطان جهاندار مکن گو نکنم
او نداند که ترا عشق چنین سخره گرفت　　خویش را رسوا زنهار مکن گو نکنم
بندهٔ عشق همیخواهی خود را پنهان　　با کس این بندگی اظهار مکن گو نکنم
بندگی شاه جهان را کن و از عشق بتاب　　جز بدین بندگی اقرار مکن گو نکنم
شاه مسعود که چون همت او یاد کنی　　یاد این گنبد دوار مکن گو نکنم
علم و حلمش را گر نسبت خواهی که کنی　　جز بدریا و بکهسار مکن گو نکنم
ای ز عدل ملك عادل در سایه عدل　　گلهٔ چرخ ستمگار مکن گو نکنم
ای ببخشش نظری یافته از مجلس شاه　　جمع جز زر بخروار مکن گو نکنم
ای سخندان تو اگر مدحت شه گوئی امید　　جز بدانندهٔ اسرار مکن گو نکنم
گر عیار هنر شاه جهان خواهی جست　　جز کفایت را معمار مکن گو نکنم
قیمت هرچه بر آرد بزبان شاه جهان　　کمتر از لؤلؤ شهوار مکن گو نکنم
ور تو تشبیه کنی بزم ملك را در شعر　　جز بآراسته گلزار مکن گو نکنم
ور همی نکتهٔ از خلق خوشش یاد کنی　　صفت از کلبه عطار مکن گو نکنم
گر نخواهی که ترا بفسرد اندر رگ خون　　وصف آن خنجر خونخوار مکن گو نکنم
مار زخمست بگرد صفتش هیچ مگرد　　دست را در دهن مار مکن گو نکنم
گر همی مدحت شه گفت بخواهی بسزا　　لفظ جز لؤلؤ شهوار مکن گو نکنم
ور تو خواهی که کنی شه را در مدح صفت　　بجز از وارث اعمار مکن گو نکنم

☆(هم در ستایش او)☆

گر یك وفا کنی صنما صد وفا کنم　　ور تو جفا کنی همه من کی جفا کنم

تونرد عشق بازی وبامن دغا کنی — من جان ببازم و نه همانا دغا کنم

گر آب دیده تیره کند دیدهٔ مرا — این دیده را ز خاك درت توتیا کنم

گل عارضی ولاله رخی ای نگار من — در مرغزار آن گل ولاله چرا کنم

خارو گیاچو دایهٔ لاله ست واصل گل — از بهر هردو خدمت آب و گیا کنم

جان ودل منی ودل و جان دریغ نیست — گرمن ترا که هم دل وجانی عطا کنم

گر بر کنم دل ازتو و بردارم ازتو مهر — آن مهر بر که افکنم آن دل کجا کنم

زان بیم کاشنائی و بیگانگی کنی — دل را همیشه با همه رنج آشنا کنم

ای چون هوا لطیف زرنج هوای تو — شبها دو دست خویش همی بر هوا کنم

این هرچه برتنست همه دل کند همی — کی راست باشد این که گله ازهوا کنم

جور وجفا مکن که زجور وجفای تو — باشد که برتو ازدل خسته دعا کنم

با تو ببد دعا نکنم گرتو بد کنی — دررنج ودرد گر کنم ای بت خطا کنم

گر هیچ چاره کرد ندانم غم ترا — ایندل که آفتست پس تو رها کنم

هر گز جدائی از تو نجویم که تومرا — جانی زجان خویش جدائی چرا کنم

جانم ز تن جدا باد ارمن بهیچ وقت — يك لحظه جان زمهر تو ای جان جدا کنم

هرشب که مه بر آید من زآرزوی تو — تا وقت صبح روی بماه سما کنم

برناله و گریستن زار زار خویش — ای ماه وزهره زهره ومه را گوا کنم

وصفت نمیکنم بزبانی که هم بدان — بر شاه شرق وغرب همیدون ثنا کنم

مسعود پادشاهی کز چرخ قدر من — برترشود که مدح چنین پادشا کنم

گویدهمی حسامش نصرت روان شود — اندر وغا که روی بسوی وغا کنم

روی مرا ندید و نبیند عدوی تو — زیرا برزم روی عدو را قفا کنم

باسش همی چگوید من وقت کار زار — نیزه بدست شاه جهان اژدها کنم

وانگاه نیزه گوید من سحرهای کفر — همچون عصای موسی عمران هبا کنم

اقبال شاه گوید من کیمیا گرم — کز خاك و گل بدولت او کیمیا کنم

۱ـ این بیت را کمال اسمعیل با اندك تصرفی تضمین کرده وخواجه حافظ بدان استشهاد نموده است

گوید همی طبیعت در دهر خلق را　　　از عدل شاه مایه نشو ونما کنم

هر روز بامدادان ازعفو وخشم او　　　هرخلق رادوصورت‌خوف و رجا کنم

گوید همی زمانه که از کین‌ومهرشاه　　　در عالم اصل شدت وعین رخا کنم

گوید جهان که روز نبیند‌عدوی شاه　　　زیرا که هرصباح که بیند مسا کنم

چونانکه شب نبیند هر گز ولی او　　　زیرا که ظلمتی که ببینم ضیا کنم

گویدهمی جلالت کعبه‌ست قصر شاه　　　هر حاجتم که باشد دروی روا کنم

بوسم همیشه گوید تخت مبارکش　　　زان‌تخت گاه‌مروه کنم که صفا کنم

بیتی که گفته بودم تضمین کنم همی　　　* چون هست گفتهٔ من‌بگذار تا کنم

من ناشنیده گویم از خویشتن چو ابر　　　چون کوه‌نه که‌هرچه‌شنیدم‌صدا کنم

اقبال شاه چون ز علا و سنا شدست　　　من جمله آفرین علا و سنا کنم

آراسته‌ست دولت و ملت باین و آن　　　پس آفرین هر دو بحق و سزا کنم

چون من برشته کردم‌یاقوت‌مدح شاه　　　یاقوت را به ارزکم از کهربا کنم

دانش بمن مفوض کردست کار نظم　　　زان نوع هرچه‌خواهدازمن وفا کنم

چون کرد کدخدائی آنرا برسم من　　　یا کرده‌ام چنانکه ببایست یا کنم

گر هیچگونه در گذرد مدحتی‌زوقت　　　ناچار چون نماز فریضه قضا کنم

من شرح‌مدح شاه دهم‌در سخن همی　　　نه‌کار کرد خویش همی برهبا کنم

دولت حقوق من بتمامی ادا کند　　　هر گه که پیش شاه مدیحی ادا کنم

انعام شاه را که مرا داد خانمان　　　بسیار شد بشکر چگونه‌جزا کنم

گر روز من ثنا کنمش بر ملا بنظم　　　درشب همی به‌نثر دعا در خلا کنم

در باغ وصف شاه چو بلبل زنم نوا　　　دلهای خلق بستهٔ آنخوش نوا کنم

وانکه چو گوئیم که توانی سزای شاه　　　پرداخت یك مدیح جواب تولا کنم

گوید ملك مرا که عنایت بباب تو　　　چندان کنم که جان عدوباعنا کنم

چون تو رضای شاه بجوئی بمدح نیك　　　من سوی تو نگاه بچشم رضا کنم

شاها زمانه گوید من مقتدی شدم
در بیش و کم بدولت تو اقتدا کنم

گویدهمی قضا که من اندر جهان ملك
حکم بقای شاه خلود و بقا کنم

☼(مدح ملك ارسلان بن مسعود)☼

زبان دولت عالی به بنده داد پیام
که ای ترادوزبان پارسی وتازی رام

بدان دوچیره زبان چون ثنا کنی بر شاه
تراثنا بود اندرجهان زخاص و زعام

بگو که دولت گویدهمی که بنده تست
که تا ابدنکنم جز بدرگه تـو مقام

زبهرملك ترامن که دولتم شب وروز
کنم بمصلحت تـو بجد و جهد قیام

ز هیچ لشگر باکی مبر که لشکر تو
ستارگان سپهرند و گردش ایام

همیشه کینهٔ تومن کشم زدشمن تـو
رواست گرنکشی تیغ کینه کش زنیام

پرآب داده حسامم بدست نصرت تـو
ترا چه حاجت باشد بآبـداده حسام

وگـر نشاط شکار آیدت روا بـاشد
که بامنست بهر بیشهٔ کنون ضرغام

بدید ملك تو روئی چوصدهزار نگار
چو ژرف کردنگه درسپهر آینه فام

تو آن مظفر شاهی که از جلالت تـو
گرفت شاهی سامان ویافت عدل آرام

ابوالملوك ملك ارسلان بـن مسعود
که هفت کشورشادست ازین مبارك نام

توهفت کشور بگرفته و مخالف تـو
زهفت چرخ شده مبتلا بهفت اندام

ز روز عمرتو اکنون همی برآید صبح
بلی وروز بداندیش تو رسید بشام

نصیب تست ز گردون سعادت برجیس
چنانکه حظ مخالف نحوست بهرام

نداند آنکه بدان و بدین نگاه کند
که آفتاب کدامست وهمت تـو کدام

فلك تمام کند خسروا بـهر وقتی
چنانکه رای تو باشد کند زمانه تمام

ظفر به پیش سپاه تو نامزد گـردد
اگر سپاه کشی سوی مصر و بصره و شام

سپهر گردان دامی نهاد خصم تـرا
که سخت زود شود همچو مرغ بسته بدام

میان ببندد پیشت غلام وار سپهر
چو بست پیش تو تر کش سپهر وارغلام

زمانه جز بمراد تو بـر نیارد دم
سپهر جز برضای تو بر ندارد کام

زوال شاهی توصدیکی نتوخت ازآنك
بـرین مدور فیروزه فام داری وام

خدایگانا هنگام عشرتست و طرب — نشاط باید کردن درین چنین هنگام

نبید خواه ز بادام چشم دلجوئی — از آنکه آمد وقت شکوفهٔ بادام

هلال باشد با آفتاب جفت شده — چو روز بزم گرفتی بدست زرین جام

بجام زرین می خواه از آنکه زرین شد — زبخشش توهمه سایلانت را در و بام

جهان ستانا تا هست قوت و نیرو — ز تست نیروی ایمان و قوت اسلام

بذات خویش ندارم درین قصیده سخن — بگفتم آنچه شنیدم ز دولت پدرام

اشارتیست ز دولت بعمر و ملك ابد — بشارتیست جهان را ازین خجسته پیام

بکامگاری بر پیشگاه ملك نشین — به بختیاری اندر سرای عدل خرام

☆(شکایت از زندان و ستایش سلطان)☆

خدایگانا بخرام و با نشاط خرام — ز بهر نصرت دین و معونت اسلام

کشیده تیغی چون تیغ آفتاب بچنگ — شده ز ضربت آن صبح عمر دشمن شام

بر اهل عصیان شمشیر تو گذارده زخم — بر اوج کیوان شبدیز تو گذارده گام

ز بهر تقویت و عون و فتح و نصرت تو — قضا ز دوده سنان و قدر کشیده حسام

فروشده بهمه محنت و بلا دشمن — بر آمده ز همه نهمت و مرادت کام

نصیب تو ز زمانه سعادتست و علو — که از علو لقب تست و ز سعادت نام

همی ستانی ملك و همی گزاری کام — بآسمانی اقبال و ایزدی الهام

کشیده سایه انصاف تو ببحر و به بر — رسیده منفعت جود تو بخاص و بعام

فروخت نور دل و نار طبع تو ورنه — هنر بماندی تاریك و عقل بودی خام

بسال و مه زند از بخشش تو گردون لاف — بروز و شب کند از خلعت تو گیتی لام

همی نماید شاها چو صد هزار نگار — بچشم شکر ز دست تو صورت انعام

ز مهر و کین تو خیزد همی بهار و خزان — ز عفو و خشم تو زاید همی ضیا و ظلام

ز هول رزم تو چون ابر می بگرید تیغ — ز مهر بزم تو چون گل همی بخندد جام

ز تف آتش سوزان و باس سطوت تو — همی نیابد گردون گرد گرد آرام

سپهر فخر ز اقبال تو فزود شرف
جهان‌ملک ز انصاف تو گرفت نظام

ز رتبت تو کم آید بپایها افلاک
ز مدت تو کم آید بدورها ایام

عدو ز دور چو ملواح حلم طبع تو دید
گمان ببرد که دارد اجل بزیرش دام

چو شیرگون فلک از گرد قیرگون شبه شد
عقیق رنگ شود خنجر زمرد فام

ز هول و هیبت پشت زمین و روی هوا
بچشمها همه تنین نماید و ضرغام

بزیر گرد سیه روی در کشد خورشید
ز حرص خوردن خون کام خوش کند بهرام

ز گرد و خون سبک این هر دو را اجل بیند
سیاه و سرخ شده رنگ و روی و گونه کام

بهر طرف که تو از حمله گرز بگذاری
بخیزد احسنت از تربت نبیرهٔ سام

مبارزان دلاور ز ترس نشناسند
که دم اسب کدامست و یال اسب کدام

زمین ز تنگی همچون دلی شده غمگین
هوا ز گرمی همچون سری شده سرسام

شده بر آتش پیکار گوشت پخته بتف
ولیک بازتر نجیده پوست بر تن خام

زمین پهن پر اجسام گشته و ارواح
ز بیم تیغ تو بیزار گشته از اجسام

بماند خواهی شاها تو تا جهان ماند
میان بخدمت تو بسته دولت پدرام

که حکم عدل چنان آمد از شریعت حق
که ملک بر تو حلالست و بر ملوک حرام

خدایگانا هر ساعتم ز هفت افلاک
عقوبتی و عذابی رسد بهفت اندام

نه شخص زار مرا قوت شتاب و درنگ
نه حلق تلخ مرا لذت از شراب و طعام

نشستگاهم سمجی که بر سر کوهیست
ز سنگ خارا دیوار دارد و در و بام

بدین نهادست امروز حال و قصه من
خدای داند تا چون شود مرا فرجام

ز تیغ تیزترم خاطریست در مدحت
گرم چه هست یکی حبس تنگتر ز نیام

صبور و صابر گشتم بحبس و بند ارچند
زمانه داردم اندر بلای جان انجام

نگویم از پس این حسب حال و محنت خویش
که شد بدر روغم و رنج طبع توسن رام

امید و بیم من از روزگار زایل شد
که یافتم ز بد و نیک روزگار اعلام

تمام مردی گشتم چو بر گرفتم من
ز روز دولت و محنت نصیب خویش تمام

همیشه گردون تاهست پایه انجم همیشه انجم تا هست مایه احکام
به‌بختیاری از روی خرمی برخور بکامگاری در صحن مملکت بخرام
بگرد ملك‌توعز تو درمجال‌ومدار به‌پیش تخت‌تو‌بخت‌تودرسجودو قیام
خدای ناصر ودولت‌رفیق‌ونصرت‌جفت زمانه بنده‌و گردون رهی‌وبخت غلام

☆(مدح عمادالدوله ابوسعد بابو)☆

نهاد زلف‌تو برمه ز کبر و ناز قدم کراست‌دست‌بر آن‌مشك گون‌غالیه‌شم
چو بودعارض تو لاله طبیعی‌رنگ مگر نمود مرا عنبر طبیعی خم
بهای روی‌تو اززلف‌توفزون کشتست بهای دیبا آری فزون شود زعلم
ز خون دلها خطی نوشت خامه حسن که‌آن بحلقه‌وخالست معرب‌و معجم
زصنم‌نهادند اعرابش‌ازچه‌شد مکسور بجزم کردند او را چرا بود مدغم
ترا صفت‌بمه‌و گل‌نکرد یارم‌ازآنك مهت زجمع عبیدست و گل‌زخیل‌خدم
شکیب‌وصبرم‌دردل‌نگرکه روزوشبست یکی فزون نشود تایکی نگردد کم
چو پر شود بدماغم زتف‌عشق بخار زابر چشم فرود آیدم چو باران نم
ستام‌شب‌راجسری کنم‌بطرف سرشك جوزیر زین کشد او پشت‌بارهٔ ادهم
همی بحیرت‌وحسرت زنم‌دمی که زنم ازآنکه بازپسین دم گمان‌برم که‌زنم
وگردلم زدم‌سرد گرم گشت رواست نه سرد باشد ونه گرم کوره‌ها هردم
اگردژم شدم از روز گارغم نخورم که‌زود دولت خواجه مرا کند خرم
عماد دولت بوسعد مایهٔ همه سعد که هدیه‌است‌ز گردون وتحفه عالم
مضای عزمش برروی باد بست جناح ثبات حزمش درمغز کوه کوفت قدم
زهی فروخته‌وافراخته‌چومهروسپهر بنای ملك بحد حسام و نوك قلم
توئیکه رادی‌وانصاف‌تو بکندو ببست بمال چشم نیاز و بعدل دست ستم
دیم بخودچو ثنا گفت کف رادتوبود دو بهره بیش نباشد همیشه‌هم زدیم
برآشکار و نهان واقفست خاطرتو که‌رهنمای‌وجودست و پیشوای عدم

بودزبانی وهستت صدف زمانه بلی | تو بـودهٔ غرض از گوهر بنی‌آدم
به‌پیش‌نور ضمیر تو ملك را مظلـم | بنزد حل بیان تـو چرخ را مبهم
چوهست ضد خداوند طالع تو بطبع | زحل نتیجهٔ نوحه‌ست ومادر مـاتم
چگونه باشد زنده‌مخالف تواز آنك | فسرده گشتش‌درتن‌زهول کین‌تـودم
نساختندی در تـن چهار دشمن ضد | * اگرنگشتی مهر تو درمیانه حکم
به اره گر زسرش تا قدم فرود آرنـد | دونیمه گرددزوناچکیده‌خون‌چوبقم
چنانکه‌مهر درم باژگونه‌دارد نقش | درست خیزدازو گاه‌ضرب نقش درم
شگفت‌نیست‌ازین‌طبع‌سست‌کژکه مراست | همه مناقب تـو راست آیدومحکم
همی بوصف توجنبد ضمیرم اندر دل | همی بمدح تو گرددزبانم اندر فـم
همیشه تا زعدو در عقود هست نشان | همیشه تا زطمع بر طبایعست رقـم
نشاط را بدل و دولت تو باد امید | امید را بسر همت تـو باد قسم
سماحت‌تو مثل گشته چون‌سخای‌عرب | کفایت‌توسمر گشته‌چون‌دهای عجم
بشکرومدحت‌توتیز گشته طبع وزبان | بمال ونعمت تـوسیر کرده آزشکم

☼(ناله‌از تیره‌بختی خود و امتدادگرفتاری)☼

از کردهٔ خویشتن پشیمانم | جـز تـوبه ره دگرنمی‌دانم
کارم همه بخت بد بپیچاند | درکام زبان‌همی چـه پیچانم
این چرخ بکام من نمیگردد | بر خیره‌سخن‌همی‌چه گردانم
در دانش تیز هوش‌برجیسم | در جنبش کند سیر کیوانـم
گـه خسته آفت لهاوورم | گـه بستهٔ تهمت خراسانم
تازاده‌ام‌ای شگفت محبوسم | تامرگ مگر که‌وقف‌زندانم
یکچند کشیدوداشت‌بخت‌بد | در محنت و در بلای الوانم
چون پیرهن عمل بپوشیدم | بگرفت قضای بد گریبانم
بر مغزمن ای‌سپهرهرساعت | چندین‌چه‌زنی که‌من نه‌سندانم

درخون چه کشی تنم نه‌زو بینم — در تف چه بری دلم نه پیکانم
حمله‌چه کنی که کند شمشیرم — پویه‌چه دهی که‌تنك میدانم
رو رو که بایستاد شبدیـزم — بس بس که‌فرو گسست خفتانم
سبحان الله مـرانگوید کس — تامن چه سزای بندسلطانم
در حمله من گـدا کیم آخر — نه رستم زالـم ونه‌دستانم
نه چرخ کشم نه نیزه پردازم — نه قتلغ تـر تنم‌نه یمشانم
نه‌در صدد عیون اعمـالـم — نـه از عدد وجوه اعیانم
من‌اهل‌مزاح وضحکه ورنجم — مرد سفر وعصا و انبانـم
از کوزهٔ این و آن بـود آبم — در سفرهٔ آن و این بودنانم
پیوسته اسیر نعمت اینم — همواره رهین منت آنـم
آنست همه که‌شاعری فحلـم — دشوار سخن‌شدست آسانم
در سینه کشیده عقل گفتارم — بـردیده نهاده فضل دیوانم
شاهین هنرم نه فاخته مهرم — طوطی سخنم نه‌بلبل الحانم
مرلؤلؤ عقل و در دانش را — جاری نظام و نیك ورّانـم
نقصان نکنم که درهنر بحرم — خالی‌نشوم که در ادب کانـم
از گوهر دامنی فـرو ریـزد — گر آستیی ز طبع بفشانم
در غیبت‌ودر حضور یکرویـم — در اندهٔ‌ودرسرور یکسانم
درظلمت‌وعدل روشن اطرافـم — در زحمت وشغل‌ثابت‌ارکانم
بـا عـالم بـر قمار می‌بازم — داوسه‌وسه‌شش‌همی‌خوانم
وانگـه بکشم همه دغای او — بنگر چه حریف آب‌دندانم
بسیار بگویم و بـر آسایـم — زان‌پس که‌زبان‌بسی‌برنجانم
کس‌درمن هیچ سر نجنبانـد — پس‌ریش‌چوابلهان‌چه‌جنبانم
ایزدداند که‌هست‌همچون هـم — در نیك‌وبدآشکار و پنهانم

والله که‌چو گرگ یوسفم والله — بر خیره همی نهند بهتانم
گرهر گز ذرهٔ کژی باشد — درمن‌نه زپشت سعد سلمانم
بر بیهده باز مبتلا گشتم — آورد قضا بسمج ویرانم
بکشفت سپهر باز بنیادم — بشکست زمانه باز پیمانم
دربند ز شخص روح میکاهم — از دیده زاشك مغزمیرانم
بیهش نیم وچو بیهشان باشم — صرعی نیم و بصرعیان مانم
غم طبع شد وقبول غمها را — چون تافته ریگ زیر بارانم
چون سایه‌شدم‌ضعیف‌درمحنت — وز سایهٔ خویشتن‌هراسانم
با خنجر زخم یافته گویم — با کوژی‌خم گرفته‌چو کانم
اندرزندان چو خویشتن بینم — تنها گوئی که دربیابانم
در زاویه فرخج و تاریکم — با پیرهن سطبر و خلقانم
گوریست سیاه‌رنگ دهلیزم — خو کیست کریه‌روی‌دزبانم
که اندهٔجان بباس بکسارم — گه آتش دل باشك بنشانم
تن‌سخت‌ضعیف ودل‌قوی بینم — امید بلطف و صنع‌یزدانم
باطل نکند زمانه‌ام زیرا — من بنده روزگار پیمانم
والله که‌چوعاجزان فرومانم — هر گه که‌بنظم‌وصف‌اورانم
حری که من از عنایت رایش — با حاصل و دستگاه امکانم
رادی که من از تواتر برش — در نور عطا وظل‌احسانم
ای آنکه همیشه هر کجاهستم — برخوان‌سخاوت تومهمانم
بیجرم نگر که‌چون‌در افتادم — دانی که کنون‌چگونه‌حیرانم
بردل غم و انده پراکنده — جمع است زخاطر پریشانم
زی درگه تو همی رود بختم — در سایهٔ تو همی‌خزدجانم
مظلومم و خیزد ازتوانصافم — بیمارم و باشد ازتودرمانم

آخـر وقتی بقوت جاهت — من داد ز چرخ سفله بستانم
از محنت باز خرمرا یکـره — گرچند بدست غم گرو کانم
چون بخریدی مرا گران مشمر — دانی که بهر بهائی ارزانم
از قصه خویش اندکی گفتم — گرچه سخنست بس فراوانم
پیوسته چوابر وشمع میگریـم — وین بیت چو حرز و مدح میخوانم
فریاد رسیدم ای مسلمانان — از بهر خدای اگر مسلمانم
گر بیش بشغل خویش بر گردم — هم پیشه هدهـد سلیمانم

☆(داستان سیه روزی)☆

اوصاف جهان سخت نیك دانم — از بیم بلا گفت کی توانم
نه آنچه بدانـم همی بگویم — نه آنچه بگویم همی بدانم
کز تن بقضا بسته سپهرم — وزدل ببلا خستهٔ جهانـم
از خواری ویحك چرازمینم — ارمن به بلندی بر آسمانـم
برجایم وهرجایگه رسیده — گوئی ز دل بخردان گمانم
از واقعه جورهفت گردون — پنداری در حرب هفتخوانم
دایم ز دم سرد و آتش دل — چون کوره تفته بود دهانم
بفسرد همه خون دل ز اندوه — بگداخت همه مغز استخوانم
نشگفت که چون فاخته بنالم — زیرا که درین تنگ آشیانم
از بسکه زچشم آب وخون ببارم — پیوسته من این بیت رابخوانم
پیراهنم از خون آب دیـده — چون توز کمانست ومن کمانم
چـون بافتهٔ پـرنیانم ایراك — بیچاره تر از نقش پرنیانـم
درو گهر طبع و خاطـر من — کمتر نشودزانکه بحرو کانم
هـر گونه چرا داستان طرازم — کامـروز بهر گونه داستانـم
بختم چو نخواهد خریدن ازغم — اینچرخ بها میکند گرانم

زین پیش تنم قوتی گرفتی | چون درد لوجان گفتمی جوانم
امروز هواری براه پیری | همچون ره از پیش کاروانم
بر عمر همی جاه وسود جستم | امروز من از عمر بر زیانم
بس باك ندارم همی ز محنت | مغبون من ازین عمر رایگانم
ای جان برادر ورا نمودی | به عهد نبودی چو دوستانم
در دوستی من عجب بمانی | درچرخ همی من عجب بمانم
دانی که بباطل چگونه بندم | دانی که بحق من چه مهربانم
گفتی که همانی که دیده بودم | یك بهره نبوده همی همانم
آنم بثبات ووفا که دیدی | در چهره وقامت اگر جز آنم
پیچان و توان نحیف و زردم | گوئی بمثل شاخ خیزرانم
ازعجز چو بیجان فکنده شخصم | درضعف چو بیشخص گشته جانم
خفتن همه برخاك و ازضعیفی | بر خاك نگیرد همی نشانم
هست اینهمه محنت که شرح دادم | با اینهمه پیوسته ناتوانم
هرچند که پژمرده ام زمحنت | در عهد یکی تازه بوستانم
بالله که نه رنجورم ونه غمگین | بس خرم ونیکو و شادمانم
با مفخر آزادگان بخوانم | با رتبت آزادگان بیانم
در معرکهٔ روزگار دونم | باهرچه همی آورد توانم
مانده خرد پردل از رکابم | رنجه هنر سر کش از عنانم
برقم که کشیده یکی حامم | دودم که ز دوده یکی سنانم
وانگه که مرا زخم کرد باید | شمشیر کشیده زدو زبانم
پیداست هنرهای من بگیتی | گرچند من ازدیده هانهانم
گیرم که من ازروزگار ماندم | امروز درین حبس امتحانم
والله که ز جور فلك نترسم | کز عدل شهنشاه در امانم

درحبس آرایش نخیزد ازمن — برنامه بماندست تـر زبانم
ورهیچ بخواهد خدای روزی — از بخت چه انصافها ستانم
اندر دم دولت زمین بـدرم — گرهرگ نگیرد دم روانم
بـر سیم بخامه گهر ببارم — درسنگ بپولاد خون برانم
فردا بحقیقت بهار گردم — امـروز بگونه اگرخزانم
وین بار بلوهور چون درآیم — گـر بگذرم از راه قلتبانم
اندوه تـو هم پیش چشم دارم — گرمن چه دراندوه بیکرانم
ارجو که چو دیدار تو ببینم — برروی توزین گوهران فشانم
ترسم که تلافی بودوزان پس — گررنج وعناکم شود توانم
تو مشک بکافور بر فشانی — من عاج بشمشاد در نشانم
دائم سخن من عزیز داری — داری سخن من عزیز دانم
دانی تو که چه مایه رنج بینم — تا نظمی و نثری بتو رسانم

☆(هم درآن موضوع وتوسل بخواجه بونصر)☆

شخصی بهزار غم گرفتارم — درهر نفسی بجان رسدکارم
بی‌زلت و بیگناه محبوسم — بـی علت و بی‌سبب گرفتارم
در دام جفا شکسته مـرغی‌ام — بـردانـه نیوفتاده منقارم
خورده قسم اختران بپاداشم — بسته کمر آسمان به پیکارم
هـرسال بلای چرخ مرسومم — هـر روز عنای دهرادرارم
بـی‌تـربیت طبیب رنجورم — بی‌تقویت عـلاج بیمارم
محبوسم و طالعست منحوسم — غمخوارم واخترست خونخوارم
برده نظر ستاره تاراجم — کـرده ستم زمانه آزارم
امروز بـه‌غم فزونترم از دی — وامسال بنقـد کمتر ازپارم
طومار ندامتست طبع مـن — حرفیست هرآتشی زطومارم

یاران گزیده داشتم روزی — امروز چه شد که نیست کس یارم
هر نیمه‌شب آسمان ستوه آید — از گریه سخت و ناله زارم
زندان خدایگان که و من که — ناگه چه قضا نمود دیدارم
بندیست گران بدست و پایم در — شاید که بس ابله و سبکبارم
محبوس چرا شدم نمیدانم — دانم که نه دزدم و نه عیارم
نز هیچ عمل نوالهٔ خوردم — نز هیچ قباله باقیی دارم
آخر چه کنم من و چه بد کردم — تا بند ملك بود سزاوارم
مردی باشم ثنا گر و شاعر — بندی باشد محل و مقدارم
جز مدحت شاه و شکر دستورش — یك بیت ندید کس در اشعارم
آنست خطای من که در خاطر — بنمود خطاب و خشم شه خوارم
ترسیدم و پشت بر وطن کردم — گفتم من و طالع نگونسارم
بسیار امید بود در طبعم — ای وای امیدهای بسیارم
قصه چکنم دراز بس باشد — چون نیست گشایشی ز گفتارم
کاخر نکشد فلك مرا چون من — در ظل قبول صدر احرارم
صدر وزرای عصر ابونصر آن — کافزوده ز بند گیش مقدارم
آنخواجه که واسطه‌ست مدح او — در مرسله‌های لفظ دربارم
گر نیستم از جهان دعا گویش — در هستی ایزدست انکارم
گر نه بثنای او گشایم لب — بسته‌ست میان ببند زنارم
ای کرده گذر بحشمت از گردون — از رحمت خویش دور مگذارم
جانم بمعونت خود ایمن کن — کامروز شد آسمان بآزارم
برخاست بقصد جان من گردون — زنهار قبول کن بزنهارم
آنی تو که با هزار جان خود را — بی یك نظر تو زنده نشمارم
ای قوت جان من ز لطف تو — بی شفقت خویش مرده انگارم

شه برسر رحمت آمدست اکنون مگذار چنین برنج و تیمارم

ارچو که بسعی و اهتمام تو زین غم بدهد خلاص دادارم

این عیدخجسته‌را بصد معنی برخصم تو ناخجسته پندارم

برخور زدوام عمر کز عالم درعهد تو کم نگردد آثارم

☆(مدح خواجه ابوطاهر)☆

خواجه بوطاهر ای سپهر کرم کرمت در جهان چوعلم علم

می بنازد روان آدم از آنك چون توئی خواست از بنی آدم

ای زفضل تو نامدار عرب وی زجود تو سر فراز عجم

در جهان کش بسروری دامن برفلك نه بافتخار قدم

شد زمستان و نوبهار آمد تازه شد باز چهرهٔ عالم

درهوا نیز باز نزدیکست که کمان را بزه کند رستم

گشته از سبزه دشت پر دیبا شده ازلاله کوه پرمیرم

بر چمن بارور کند هر شب شاخ را عون باد وقوت نم

بی گمان روز بنده نوشده است دل چه داری ز روزگار دژم

چه نشانی بباغ عزت خار چه نمانی بجای شادی غم

عیش ناخوش همیکنی بسخط سود بیخود چرا کشی بستم

روزگاری چنین تر و تازه نوبهاری چنین خوش وخرم

می خور و میده و ببال وبناز کامجو عیش ران بناز و بچم

اندرین روزگار پر گوهر اگر امروز ماندهٔ یز کم

چون گهرسخت روی بفروزی با جهانی هنر کما اعلم

چون تو کس را که بخت یاری کرد * نعمت وکام در نیابد کم

من بعقل اندرو همی نگرم که جهان زود گرددت زخدم

تاز چرخ و فلك سجود آرند پیش تو چون شمن به پیش صنم

دشمنانرا بعنف کامی کف دوستانرا بلطف وشادی دم

جانستانی چوموسی عمران جان دهی همچوعیسی مریم

پس ازین نیز هیچ خم ندهد پشت جاه ترا سپهر بخم

درسر کلك تو کند خسرو روزی لشکر وسپاه وحشم

نزند چرخ جز بحکم توپی نزند ابر جز بامر تو دم

شغلهائی برسم و قاعده‌ها بنهی بس برسم وبس محکم

بر گشائی بطبع هر مشکل بر فروزی برای هر مبهم

همه ارکان سروریرا باز نقش دیبا کنی و مهر درم

بر همه خلق باز بگشاید در انعام تو کلید نعم

فضل ورزی چوصاحب عباد مال بخشی چو صاحب مکرم

بخل رادرزنی بچشم انگشت آزرا پر کنی بجود شکم

خدمت مادحان دهی بسلف صلهٔ سایلان دهی بسلم

بر نگارد بجای مهر شرف نام تو بر نگینهٔ خاتم

گه زمدحت کند زمانه حدیث گه بجانت خورد سپهر قسم

قصه بخت خود نخوانم نیز غصهٔ حال خود نگویم هم

هرجراحت که روزگارم کرد سعی اقبال تو کند مرهم

کانچه گویم همی خبر دهدت از نهاد وجود کون و عدم

زین سخنها بگوش حرص شنو ازچومن مادح وچومن محرم

وانچه دیگر کسان ترا گویند ماهتابست و قصهٔ میرم

تا بباغ ارم زنند مثال باد بختت بفر باغ ارم

بسته برهمت تو مهر نشان زده بر دولت توبخت رقم

با بقای تو کامرانی جفت با مراد تو شادمانی ضم

☆(درحسب حال خویش ومدح)☆
☆(سیف الدوله محمود)☆

کار آنچنانکه آید بگزارم — عمر آنچنانکه باید بگسارم
دل را زکار گیتی بر گیرم — تن را بحکم ایزد بسپارم
چون نیستم مقیم درین گیتی — خود را عذاب خیره چرا دارم
لیکن ز قوت چاره نمیبینم — گر خواسته نباشد بسیارم
آنرا که جانور بود از قوتی — چاره نباشد ایدون پندارم
برجای خویش ارچه همی گردم — گوئی که ای برادر پر گارم
در ظلمت زمانه همی گردم — گوئی مگر ستاره سیارم
درکار هرچه بیش همی کوشم ☆ افزون همی نگردد مقدارم
در کشتنم بگرد من اندر شد — پیوسته همچو دایره تیمارم
ازعمر خویش سیر شدم هرچند — زان آرزو که دارم ناهارم
بینم همی شماتت بدخواهان — ور نه ز نیستی نبدی عارم
سرم همی بداند به گویم — من سر خود چگونه نگهدارم
کاین تن چنانضعیف شد از بس غم — کاندر دلم ببینند اسرارم
پیوسته از نیاز چرا نالم — چندین کزین دو دیده گهربارم
گر دیده‌ام نبدی بانی — ور من چنین زمانه نشدیارم
ای سیدی نکوست نکوکاری — منت خدایرا که نکوکارم
آزار کس نجویم ازهر چیز — وز دوستان خویش نیازارم
روزیکه راحتی نرسد از من — هرخلق را زعمر نپندارم
گر هیچ آدمیرا بدخواهم — ازمردی و مروت بیزارم
درطبع من بدی نبود ایراك — مداح شهریار جهاندارم
محمود سیف دولت و دین شاهی — کاوصاف او بیابی ز اشعارم
سیفی که سیف عدل همی گوید — بزدود سیف دولت زنگارم

☆(ستایش پادشاه)☆

ترا بشارت باد ای خدایگان عجم
بجاه کسری وملك قباد ودولت جم

پیام داد مرا دولت خجسته بتو
که‌ای دو دیده‌وجان شهنشه اعظم

ترا بشارت دادم بملك هفت اقلیم
که تیغ تیز تو خواهد گشادن اینعالم

بچنین کنند بمدح تو خطبه برمنبر
بمصر و بصره[1] بنامت زنند زر و درم

بشهر مکه بامرت روند سوی غزا
بروم وزنگ بنامت کنند جامه علم

روان آدم شادان شداز توشاه از آنك
بچرخ بردی از قدر گوهر آدم

بچون توشاه بآئین شدست کارجهان
بچون توخسرو روشن شدست چشم حشم

سرای ملکت محکم بتو شده عالی
بنای دولت عالی بتو شده محکم

برنده تیغ تو آسان کنندهٔ دشوار
رونده کلك تو پیدا کنندهٔ مبهم

برد سنان تو ازروی پادشاهی چین
دهد حسام تو مرپشت کافریرا خم

زداست بازوی تودرعنان دولت چنگ
نهاده پای تو اندر رکاب ملك قدم

چوشهریار تو باشی وپادشاه جهان
ندید خواهد چشم زمانه روی ستم

میان هند ببندی روان زخون جیحون
کنونکه گردد تیغت میان هند حکم

چوشدفروزان خورشیدروشن ازمشرق
کجا برآید از جایگاه تیره ظلم

تهی شود همه بیشه زآهووخر گوش
* چوازنشیب که‌ازخودبرون شود ضیغم

زمین زخون عدو گردد احمرواشقر
چوکار زارتو گرددبراشهب و ادهم

چو تیز ناوك تو باکمان بپیوندد
تن وروان مخالف جدا شوند از هم

چو آفتاب حسامت درآید از درهند
زخون نماند اندر تن عدوی تونم

کنونکه تیغ تو مانند ابرخون بارد
جهان سراسر گردد چو بوستان ارم

بهر کجا که نهد روی رایت عالیت
بدولت تو نیاید فتوح و دولت کم

شوند از آمدورفتن مبارزان مانده
زفتحنامه نوشتن شود ستوه قلم

بخنجر ایملك اکنون توخستهٔ دل کفر
که کردهٔ توچه بسیار خسته را مرهم

---

۱ ـ خ ل. بمصر و بصره و شامت ،

بخود باطل کردی سخاوت حاتم — به تیغ باطل کردی شجاعت رستم
هرآنکه جز رقم بندگی کشد برخود — بـرو کشد ز فنا دست روزگار رقـم
جهان فلك را برتارکش فرود آرد — اگر برآرد جز برمرادرای تـو دم
همیشه تا بجهان اندرون غم وشادیست — توشاد بادی ووانکو بتو نـه شاد بغم
تو پادشاه جهان و جهان بتو یاوو — ملوك عصر ترا بنده تـو ولی نعم
همیشه قدر تـو عالی وبخت توپیروز — همیشه عمر تو افزون وجاه تـو خرم

(تفاخر بدانش وگوهر خویش)

هرآن جواهر کز روزگار بستانم — چـرا دهم بخس وخاك ارنه بستانم
بدست چپ بدهم آن گهر که در یکسال — بهای صد گهر ازدست راست بستانـم
چو تیر هرجا ناخوانده گرهمی نروم — چرا که دایم سر کوفته چـو پیکانم
بدان جهت همه کس راچو خویشتن خواهم — که من بدست ودل وتیغ گوهر افشانـم
سخن نتیجهٔ جانست جان چرا کاهـم — گمان مبر که چوپروانه دشمن جانـم
اگر جهان خرد خوانیم رواست که من — هم آخشیجم وهم مر کزم هم ارکانـم
بلی بفرمان گویم اگر هجا گویـم — ازآنکه قول خداوند را بفرمانـم
بخوان زقرآن بر ازیحب و ما یظلم — بدان طریق روم زانکه اهل قرآنم
کسی که خانه وخوانش ندیده ام هرگز — بمدح اوسخن چرب وخوش چرا رانم
بگاه خدمت بردستها چوبوسه دهـم — چنان بگریم گوئی که ابر نیسانـم
چهار گوهر وهفت اختر ودوازده برج — هرآنچه بینی من صد هزار چندانـم
من ازدوازده و هفت وچار بگذشتم — چه گر بصورت با خلق عصر یکسانم
علوم عالم دانم ولیکن اندر عصر — اگر دو مردم دانـم بدانـکه نادانم
خود پشیمان نبود ز مدح گفتن من — ز مدح گفتن این مهتران پشیمانم
سزد که فخر کند روزگار بر سخنم — ازانـکه در سخن ازنـادران کیهانم
خدای داند کز شعر نام جویم و بس — و گرنه جز بشهادت زبان نگردانم
بگفتم این وزمن سربسر سماع کنند — درست وراست که مسعود سعد سلمانم

☆(هم در آن مقوله)☆

چون مشرفست همت بر رازم — نفسم غمی نگردد از آزم
چون در بزیر پاره الماسم — چون زر پخته در دهن گازم
بسته دو پای و دوخته دو دیده — تا کی بوم صبور که نه بازم
با هر چه آدمیست همی گوئی — در هر غمی کش افتد انبازم
من گوهرم ز آتش دل ترسم — نا گاهی آشکاره شود رازم
نه نه که گر فلك بودم بوته — و آتش بود اثیر بنگدازم
روی سفر نبینم و از دانش — گه در حجاز و گاه در اهوازم
ابرم که در و لؤلؤ بفشانم — چون رعد در جهان بود آوازم
از راستی چو تیر بود بیتم — دشمن کشم از آن چو بیندازم
زان شعر کایچ خامه نپردازد — کانرا بیك نشست نپردازم
بادم بنظم و نثر و نه نمامم — مشکم بخلق و جود و نه غمازم
مقصود می نیابم و می جویم — مقصد همی نبینم و میتازم
برعمر و بر جوانی میگریم — کانچم ستد فلك ندهد بازم
با چرخ در قمارم و میمانم — وین دست چون نگر که همی بازم

☆(مدیح ابو الفرج نصر بن رستم)☆

ازقد تو سرو بوستان سازم — وزخد تو ماه آسمان سازم
ازنرگس چشم باغت آرایم — وززلف تو تارضیمران سازم
نه نه رویت ببوستان ماند — وزروی تو رخ چو ارغوان سازم
در باغ نکو رخ تو روز و شب — دیدار تو راحت روان سازم
چون عشق تو هست کاهش جانم — دیدار ترا غذای جان سازم
از بهر گلت گلاب میریزم — وزدیده همی گلابدان سازم
تاقامت همچو تیر تو دیدم — من این تن زار چون کمان سازم

از هندورخ ظریف‌تر داری — درهندمکان‌خود از آن سازم

میل توهمه بزعفران بینم — از رخ زبرات زعفران‌سازم

تو ساختهٔ دو نار بر سوسن — من بازدو دیده ناردان سازم

کرانده عشق‌کاروان گردد — من دردل جای‌کاروان سازم

فرتوت بعشقت‌ای‌صنم گشتم — خودراچه‌سبب‌همی‌جوان‌سازم

کی باشد دل زتو بپردازم — بامدح عمیدشه قران سازم

خورشید زمانه‌نصربن رستم — کزوی‌درهندخانمان سازم

طبعم گهر مدیح او سازد — نشگفت‌اگرزطبع کان‌سازم

مدحش‌سپه‌است‌ومن‌همی‌دروی — ازخاطرخویش‌پهلوان‌سازم

گردونش‌چوصاحب جهان کردست — زان از وی صاحب جهان سازم

از ابر سخاش باغ دل دایم — مانندهٔ روضه جنان سازم

باد سبکست طبع او دایم — من‌درحلمش کهی گران سازم

از هفتم چرخ‌اگر گذریابم — از همت او برومکان سازم

من‌جوزارابه‌بند کیش آرم — اززر کمریش برمیان‌سازم

وانگاه بسوی زهره‌بشتابم — ازمدحش‌درده‌ان زبان‌سازم

ای‌آنکه زنعمت وزفرتو — من‌درتن‌مغز استخوان‌سازم

بس‌روز بود ز دولت وفرت — برچرخ زجاه سایبان‌سازم

در دل زهوات روشنی‌دارم — برسر زسخات‌طیلسان‌سازم

ایراکه زتست بـرتنم‌جامه — درجامه‌هم‌ازتوسوزیان‌سازم[1]

هستند کسان که‌من‌مر ایشانرا * ازدولت‌توبخان ومان‌سازم

روبه بودم بلاوهور اکنون * خودراشیر نر ژیان‌سازم

جود تو زنعمتم کند قارون * زانکه‌نغمات‌بی گمان‌سازم

۱ـ درخامه‌هم‌ازتوصدزبان‌سازم

جاوید بقای جاه تو خواهم * تا شغل ثنات جاودان سازم
کردست مرا مدیح تو پیدا * چون یاد مدیح تو نهان سازم
هرجا که سم ستور تو آید * من قبله خویش خاك آن سازم
هردر که درورود نکو خواهت * من تکیه خود همی بر آن سازم
درخانه به بندگیت بنشینم * وزدانش باغ غیب دان سازم

☆(هم درستایش او)☆

آمد صفر امروز چودی رفت محرم * این شادیت آورد گر آن بود همه غم
تا بر عقب ماه محرم صفر آید * شادیت فزون بادو همه ساله غمت کم
ای بار خدائی که ترا یار نباشد * درحرمت ودر مکرمت از تخمهٔ آدم
تا هست ترا دولت واقبال پیاپی * تو جام می لعل همی خواه دمادم
من بنده یکی فال نکو خواهم گفتن * اندرخور ایام تو ای مفخر عالم
خواهم زخدا تا بود این گردش ایام * بهتر بودت حال مؤخر ز مقدم
ای بوالفرجی کز تو فرح یافته احرار * وی بونصری کز توشده نصرت محکم
تا لاجرم افلاك همیگوید و ایام * احسنت زهی پور گرانمایه رستم
همواره ترا دولت و اقبال قرین باد * تاجز بخداوندی و رادی نزنی دم
تاروی بتان باشد چون چشم سمن سرخ * تا پشت سمن باشد چونزلف بتان خم
پایندگیت داد بعز اندر ایزد * کاندر دل احرار عزیزی و مکرم
توشاه همی باش بدین فرو بدین شان * باحشمت اسکندر و با مرتبت جم
همواره بر اعدای تو ایام دژم باد * روزتو بانواع همیشه خوش و خرم

☆(مکاتبه بادوستان ومدح سیف الدوله محمود)☆

سپاس ازو که مراورا بدو همیدانیم * وزانچه هست نگردیم ودل نگرانیم
چنانکه دانیم او را بعقل کی باشد * چنانکه باشد او را بوهم کی دانیم
چگونه انکار آریم هستی او را * که ما بهستی او را دلیل و برهانیم

چو مستحیلان شوم و حرامخواره نه‌ایم — ازین سبب همه‌ساله اسیر حرمانیم

اگر بخواسته یکسان نه‌ایم شاید از آنك — نه آدمیم و باصل و نژاد یکسانیم

زرنج بر ماخانه بسان زندان شد — بدست‌انده ازین روی را گروگانیم

زبان و دیده فضل و فصاحتیم همه — چو دیده وچو زبان درمیان زندانیم

شدست بر ما گردان سپهر پنداری — از آن چومر کز برجاهمی فرومانیم

هزاردستان گشتیم در روایت شعر — از آن زخلق جهان چون هزار دستانیم

نیاز نیست بما خلق را همی بجهان — چنانکه گوئی ما همچنان از ارکانیم

اگر زخاك نگشته‌ست خوب صورت ما — شگفت نیست از آن درمیان دیوانیم

اگر نه دیوند این مردمان دیو نشان — چرا چو مردم مصروع گشته حیرانیم

بکان حکمت مانند نور خورشیدیم — ببحر دانش مانند ابر نیسانیم

چنانکه تابش خورشید و ابر و باران ما — گهی بشور ستانیم وگه به بستانیم

خیال آن بت خورشید روی نادیده — چومه بآخر اندر محاق و نقصانیم

ندیده خوبی گشته اسیر عاشقی‌ایم — ندیده وصلی مانده اسیر هجرانیم

نه عاشق صنمانیم عاشق کیشیم — نه از نگارین دوریم دور ازاقرانیم

بخاصه ناصر مسعود شمس ناصر دهر — که ما بیکجا درمهر چون تن و جانیم

اگر نه روز و شب اندر ستایش اوئیم — یقین بدانکه نه‌از پشت سعدسلمانیم

زبهر حضرت غزنین و اهل وفضلش را — غلام و بنده گردیز و زابلستانیم

بسان آدم دور اوفتاده‌ایم از خلد — از آن ز لهو ونشاط وسرور عریانیم

چنانکه آدم از کرد خود پشیمان شد — ز کردهای خود امروز ما پشیمانیم

چوشاخ بیدیم ازراستی همیشه از آنک — زباد هر کس چون برگ بید لرزانیم

نه بنده‌ایم خداوند دانش و هنریم — که بندگان خداوند شاه کیهانیم

چو مردم بخرد آبروی راهمه سال — بکره بندهٔ آنیم و چاکر آنیم *

امیر غازی محمود سیف دولت و دین — که او چو احمد مکی و ما چو حسانیم

زبسکه برمازورحمت است پنداری — که کف رادش ابرست وما گلستانیم
ز روزگار نداریم هیچگونه گله — که سخت خرم وبا نعمت وتن آسانیم
جواب ناصر مسعود شمس گفتم ازین — که بهرآن سخنانرا چنین همیرانیم
که ازقصیده ما حاصل آمداین معنی — زبان نداره اگر قافیه بگردانیم
عطای یعقوب ای روشن ازتوعالم علم — تو آفتابی و ما ذره را همی مانیم
کنونکه دوریم از تو زروی ورای توما — چوذره بی مهر ازچشم عدل پنهانیم
عجب نداریم از روزگارخویش که ما — نه چون دگر کس در نعمت فراوانیم
بر زمانه زما این گنه بسنده بود — که نیك شعروقوی خاطر و سخندانیم
ثنا نگوئیم الا خدا یگانی را — که ما ز دولت او زیر بر واحسانیم
نه از دروگر از کفشگر خبر داریم — نه بر فقاعی و پالیزبان ثنا خوانیم
سخن بر تو فرستم ازآنکه تودانی — که ما بدانش نه چون فلان وبهمانیم
بشعر داد بدادیم داد ما تو بده — که ماچو داد بدادیم داد بستانیم

☆(مدح علاءالدوله سلطان مسعود)☆

دولت جوان وملك جوان وملك جوان — ملك جهان گرفتن ودادن نکوتوان
ای ترك باده جنگ برون کن یکی زسر — بر خیزوباده در ده بر فتح جنگوان
بنمود خسروان جهان را نمودهٔ — تیغ علاء دولت و دین خسرو جهان
مسعود پادشاهی کز فر ملك او — آرایش بهار ستد صورت خزان
شاهی که رخش اورا دولت بوددلیل — شاهیکه تیغ او را نصرت بود فسان
اندر پی گمانش پی بگسلد یقین — واندر دم یقینش بی بفکند گمان
تا جود او براه امل گشته بدرقه — نگسست کاروان مکارم ز کاروان
درماندگان کم درمی راسخای او — اردل همی بحاصل هستی کند ضمان
ترسیدگان بی نظیر را امید او — بر درج اعتماد نویسد همی امان
شاها زمین ز قوت اقبال ملك تو — ممکن بود که دست برآرد بآسمان

شاخ گل از نشاط دل افروز بزم تو / واجب بود که جانور آید ببوستان

امنست در حوالی ملک تو کار بند / عدلست در حوالی ملک تو قهرمان

دستت همی زمین را مفلس کند بزر / تیغت همی هوا را قارون کند ز جان

موجود شد ز کوشش تو در شاهوار / معلوم شد ز بخشش تو گنج شایگان

ملک تو عدل را پسری سخت نیکبخت / عدل تو ملک را پدری نیک مهربان

از دست تو ندیده مگر تیغ تو بلای / بر کار تو نکرده مگر گنج تو زیان

گیتی ز کار کرد تو گوید همی خبر / زیرا که دستبرد تو بیند همی عنان

بیند جلالت تو و گوید ثنای تـو / گردون و روزگار تو بی چشم و بی دهان

از زخم کام بارهٔ تو در صمیم دی / بر کوه لاله رسته و بر دشت ضیمران

تو سوی شیر تاخته از حرص صید شیر / برسخته زور و قوت بازو بامتحان

برده دو زخم حربه بیک خاستن بکار / کرده دو شیر شرزه بیک حمله بیروان

بگشاده شان دو روزن جانکاه بردو یال / ریزان از آن دو روزن از خون دو ناودان

آغار کرده خاک زمین را ز خون این / آهار داده سنگ سیه را ز مغز آن

این را نبوره کاری دندان عمرخوار / وانـرا نداده یاری چنگال جانستان

این سست پنجه گشته از آن بازوی قوی / وان کند یشک مانده از آن خنجر یمان

حفظ خدای و تقویت چرخ و سعی بخت / بوده ترا پناه و معین و نگاهبان

تا فتح جنگوان تو در داستان فزود / گم شد حدیث رستم دستان ز داستان

اسباب غزو ساخته چون جد و چون پدر / چون جد و چون پدر کمر فتح بر میان

ره پیش بر گرفتی و ناگاه پیش تو / مردان کار دیده و گردان کاردان

بر بارهٔ زمانه گذار و زمین نـورد / تندر صهیل و اختر سیر و قضا تـوان

در لعب کـر و فر تو گردان چو گردباد / بر عطف طعن و ضرب تو پیچان چو خیزران

خوش بگسلد چو خیزد زنجیر آهنین / باز ایستد بجای بیک تار پرنیان

حزم ترا ز فرق گذشته لب سپر / عزم ترا بگوش رسیده زه کمان

راندی چنانکه خاك نشورید برزمین   رفتی چنانکه مرغ نجنبید ز آشیان

نادیده راههای ترا روزها اثر   نا داده گرزهای ترا بادها نشان

گه کوه‌زیر پای تو گه ابرزیردست   گه چرخ همرکاب تو گه‌وهم همعنان

آنکوه را که‌خاصه‌تراجنگ‌جای‌بود   در پیش سجده کرد همی گنبد کیان

پرداختی طریقی مشکل بهفت روز   بر کوفتی‌ثغوری هایل‌چوهفت خوان

بر کشوری زدی که درو کیش کافری   سالی هزار بوده بتاریخ باستان

خلقی نه مردم آسانه‌آدمی سرشت   با دیوهم سجیت و با غول همزبان

آنجا شراب تیغ چشیدند ناشتا   آنجا غریو کوس شنیدند ناگهان

بسته کمر زهیبت وزبیم تیغ تو   * جز تیغ آفتاب نیفکنده زیرران

چون بنگریستند بدستی نبود بیش   از راه کهکشانش تا راه کهکشان

یك خرده یادم آمدواین نیك خرده‌ایست   شاید که‌درسخن کنم‌این خرده‌رابیان

نمرود ساخت کرکس و آگه نبوداز آنك   دارد سپهر گردون زانگونه نردبان

شمشیر آبدار تو در چین فکندزود   فرشی و سایبانی از آتش و دخان

ازخون تازه یافت زمین لعل مقنعه   وز گرد تیره‌یافت هوامشك طیلسان

گشتی چوشرزه‌شیر سپاهی بیك نفس   شستی ز کفروشرك جهانی بیکزمان

نیلوفری حسام‌تو کشت آن گروه را   بر پشت وسینه‌لاله‌وبر چهره‌زعفران

در هرتنی پراکند آن پرنیان پرند   خاکی کزو نروید جزدار پرنیان

شد غورغارژرف‌یك آهنگ‌رود خون   شدصحن‌دشت‌پهن‌همه کوه استخوان

سعی قوی نمود بیك بیلك ضعیف   زخم‌سبك گزارد همی خنجر گران

خسته زپیش تیغ تو ونعل رخش تو   خونش‌بنهروان‌شدو گردش بقیروان

خاکستری شدآن کوه ازآتش نبرد   دودسیه برآمد زان تیره دودمان

روح‌الامین‌فریشتگان راچه گفت گفت   خشنود گشت‌بارخدای ازخدایگان

این چاشنیست شربت تیغ تو هند را   باقی دهد که باقی بادی توجاودان

بخت جوان یکی شد بارای پیر تـو — ای کرده بازپیرجهان‌را ز سر جوان
اکنون یکی به پیشگه عدل برنشین — یکهفته‌حرص‌جنگ‌زخاطر فرونشان
بستان چو ناردان و چو گلنار بادهٔ — زان کش‌رخ‌ولبست‌چو گلنارونار‌دان
شهزاده میزبان و تومهمان روزگار — بسته میان بخدمت‌مهمان و میزبان
تا دایمست جنبش گردون و آفتاب — تا واجبست گردش نوروزومهرگان
ازچرخ حل وعقدزمانست بر زمین — وز دهر امرونهی‌مکین‌است برمکان
ازبخت هر مراد که خواهی همی بیاب — وز دهر هر نشاط که‌داری‌همی‌بران

☼(ستایش سلطان ابراهیم)☼

همه زمین و زمان‌خرمست وآبادان — بپادشاه زمین و بشهریار زمان
ابوالمظفر سلطان عـالـم ابراهیم — که‌روزگار نبیند بحق چو اوسلطان
خدایگانی توقیع وذکر اومنشور — جهان‌ستانی نامه‌ست و نام او عنوان
زدست فتنه برآید بـرزم او چنگال — بکام مرگ بـر آید ز تیغ او دندان
یکی‌حصاری گیره‌چوبر گشاده‌دوچنك — یکی سپاهی خاید چوبازکرده‌هان
بکوبدآنکه‌خلاف خدایگان خواهد — که‌کارنامه بی‌مغز را یکی بـرخوان
نگاه کن که‌چه‌برخویشتن‌بپیچدازوی — چگونه‌روی بدو داده‌محنت وحرمان
شدش فرامش آنحال کامد ازجاجـرم — نمد قبائی پوشیده پاره و خلقان
براه مرکب او بود پیر لاشه‌خری — زچوب کرده رکاب‌وزلیف کرده‌عنان
همه فراغت اوآنکه گرم خفتی شب — همه تنعم او آنکه سیرخوردی نان
لباس‌خوبش‌پشم وبساط نرمش خاك — سلیح و آلت‌خاشاك و خون اوانبان
بفر و دولت و اقبال شهـریار اجل — بقدرورتبت‌بگذاشت تارك از کیوان
چو یافت‌ازملك شرق زورو زهره شیر — بدو سپرد ملك مرغزار هندستان
زرزم جویان دادش چهل‌هزار سـوار — چوتیغ آخته‌قدوچو نیزه بسته میان

ولایتی که بدو داد خسرو عالم / هزار رای فزون بود در نواحی آن
بطول بود ز مهیاره تا بآساسرو / بعرض بود ز کشمیر تا بسیبستان
چومارپیچان بودی زحد تیغش رای / چوبرگ‌لرزان بودی‌زنوك‌تیرش‌خان
چو از قبایل نسبت همی بشیبان کرد / شدند بر فلك ازمفخرش بنی‌شیبان
بدانسپاه و بدانخواسته فریفته شد / بگشت‌درسر بیهوش ومغزاو عصیان
به‌نیم‌ساعت کفران‌زهرچه‌نعمت داشت / تهی نشاندش آری چنین کند کفران
بپایها بربندی شدش دوال رکاب / بگردن اندر طوقی شدش‌زه خفتان
طلوع بودش چون نجم‌ونجم‌نام‌ویست / غروب باشدآری‌پس‌از طلوع بدان
بقرب خسروشد محترق چنین باشد / هرآنستاره که با آفتاب کرد قران
کدام‌حصن‌زهنداوحصارخواست گرفت / که‌نه بدولت سلطان‌بروشدی زندان
نه پند بودش از حال قتلغ بیرن * نه عبرت افتاد اورا ز بیخرد بمیان
نه از ستادن یاد آمدش که در سنور * چه ره گرفت‌چواصرار کرد برطغیان
زراجه‌پیران‌وزرایکان‌چه‌لشکر داشت * بر آن‌حصار برافراخته‌چوچرخ کیان
چوفوجی ازسپه شاه روی داد بدو / همه‌نشاطوی‌اندوه گشت و سود زیان
شدش‌فرامش از بویه لباح و دمن / فرو گرفت‌به‌نیرنگ‌وتنبل و دستان
همی‌بقوت گردن‌فراخت‌همچون شیر / همی‌بکوشش‌آتش فشاندچون ثعبان
بربومرکب‌خسروچو گردحصن بتاخت / گرفت سخت گریبان‌بخت او خذلان
سعادت ملك او رافرو کشید زحصن / به‌غل‌دودست‌وهمیخواست زینهارامان
شکوه شاه‌بخم کردچون کمان‌پشتش / گلوی‌اوبزه‌اندر کشید همچو کمان
زنور وساده نه محکمترست‌فرهنده / کزین‌دوجای‌حصین‌ترنبوددر گیهان
خیال‌آنرا گردون نکرده بود قیاس / سپاه‌آنرا گیتی ندیده بود کران
نه در دیارش بادی وزیده از اسلام / نه‌در زمیش بوئی رسیده از ایمان
چورایت ملك آنجایگاه سایه فکند / زنای‌موکب‌عالی بخاست بانگ وفغان

سری نبود که آنرا نبود هوش وخرد
تنی نماند که آنرا نخست جان وروان

خدای عزوجل نصرتیش داد کـه چرخ
بخسروان گذشته نداده بود نشان

هزار بتکده هریك هزار ساله فزون
سپاه خسرو کردش بیك زمان ویران

دگر فتوح ملك یاد چون توانم کرد
که عاجزست زاوصاف او بنان و بیان

بگویم اکنون زان جمله مختصر لختی
که نیست قادر اندیشه در تمامی آن

ز فتح بود نکرده یکی بنظم آرم
حقیقتست که افزون شود زصد دیوان

عمر چو دید که آمد سپاه خسرو شرق
بتاب آتش سوزان وزور باد وزان

زگرد ایشان خورشید وماه گشته سیاه
ز بار ایشان ماهی و گاو گشته گران

درآب جست چو ماهی ازانکه دانست او
که تیغ خسرو مر گست ورست ازو نتوان

زبهر جنگ ملك مرکبان چوبین ساخت
نهنگ واردر افکندشان بآب روان

نشسته درشکم هریکی دویست سوار
بزیر ایشان آن مرکبان بر آب سنان

بر آب کشتی خسرو روان چو کشتی نوح
زمین گرفته زشمشیر تیز او طوفان

چوشد زمانی اندر میان آب حسام
فروخت آتشی ازخون وجان شرارودخان

درآب غرق عمر با سپاه چون فرعون
ملك مظفر گشته چوموسی عمران

عدوشکسته و سحرش همه فرو خورده
بدست شاه جهان آنحسام چون ثعبان

ز فتح غور و ز حال محمد علاش
چه شرح دانم دادن بصد هزار زبان

چوصعب حصنی وافراخته حصاری داشت
که بود کنگر باره‌ش گذشته ازسرطان

چو کوه شهلان آسوده بود ازجنبش
چوچرخ گردان بیباك بود از حدثان

نه از فراخی پهنای او برون شده باد
نه بر بلندی بالای اوزده باران

چوقصد کرد به پیکار رزم او خسرو
چوحلقه بست سپه گرد آن حصار کلان

زبسکه خون راند آنجا سپاه خسرو گشت
جبال غور همه پر شقایق نعمان

نه دیر دیدند او را سرائیان ملك
بپالهنگ کشان پیش خسرو ایران

خدای داند تا از خزانه‌های ملوك
ازآنحصار چه برداشت شهریار جهان

زهی بدولت ملك توچرخ کرده زمین — زهی بنصرت وفتح تو دهر کرده ضمان
نه بیرضای تو اختر همیکند تأثیر — نه بی‌هوای تو گردون همیکند دوران
کدام کار که رایج نبودت از گردون — کدام کام که حاصل نگشتت ازیزدان
کدام شاه است ازشاهزادگان بزرگ — که او نبوسید آن فرخجسته شادروان
همیشه تابود اندر زمین ضیا و ظلام — همیشه تارسد اندرجهان بهاروخزان
چوآفتاب بتاب و چو نوبهار بخند — چو روز گاربگردوچو کوهساربمان
ببزم بنده نواز و برزم خسرو بند — بجود گیتی بخش‌وبه تیغ ملك‌ستان
خدای عزوجل مستجاب گرداناد — بخیر دعوت مسعود سعدبن سلمان

☆(چیستان‌ومدح آن‌سلطان)☆

گوهری‌جان‌نمای‌وپاك‌چوجان — گوهری پر زگوهر الوان
زده بر پشت او یکی‌خایسك — سوده بر روی او بسی‌سوهان
روشنش کرده هردوروی آتش — تنکش کرده هردو روافسان
دردوحدش دوروی او صیقل — زده الماس و یافته مرجان
نه ببینند روی او بیقین — نه بدانند حد او بگمان
زخم اوچون قوی ندیدضعیف — دست‌اوچون‌سبك‌نیافت گران
چرخ رنگست وهمچوچرخ بدو — باز بسته همه صلاح جهان
بر زناهید ومشتری و درو — فعل بهرام وگونه کیوان
تیز و روشن چوشعله آتش — سبز وتازه چوشاخی‌از ریحان
ظلمت حرب رازدوده شهاب — دهن رزم را کشیده زبان
روی تاریکها بدو روشن — کار دشوارها ازو آسان
تابش او بقصد راندن خون — لرزهٔ او ز حرص بردن‌جان
برکند جان ونیستش چنگال — بخورد عمر و نیستش دندان
بوده گردون عدل را خورشید — گشته دعوی ملك رابرهان

چرخ قدر ولی بدوست بلند / سود عمر عدوازوست زیان
دوست راروز رزم ودشمن را / اصل فتحست و مایه خذلان
آلت یمن و گوهر نصرت / آفت خود و فتنه خفتان
یار اولعبتی‌است زرد ونزار / پیکری‌بیروان و زردونوان
بیقراریست با هزار قرار / ناتوانیست با هزار توان
قد او همچو تاب یافته تیر / سراو همچو آب داده سنان
رویش ازخاك دید گونه پیر / تنش ازآب‌یافت زورجوان
رنگ‌داده‌ست شسته‌رویش را / نور خورشید و قطرهٔ باران
باز کرده دهن سخن گوید / که‌بود گنگ‌باز کرده‌دهان
او کند مشکل را حل / زو شود مبهم زمانه بیان
نه برو دور چرخ پوشیده / نه درو راز روزگار نهان
رفتن راه راست جسته بسر / خدمت‌شاه‌راست بسته میان
کار دولت همی بپیرایند / هردو در دست‌خسرو ایران
پادشا بوالمظفر ابراهیم / آن بحق‌خسرووبحق‌سلطان
آنکه از مهر زیبدش افسر / وانکه ازچرخ‌شایدش‌ایوان
خسروی زوچو آسمان برین / مملکت زوچوروضه رضوان
دشت ازموکبیست مرکب او / که از وعاجزست بادبزان
لنگرش‌چون‌فرو کشیدرکاب / باد پایش‌چو بر کشید عنان
ازهمه سقطها شدست ایمن / که بتگ‌در نیابدش‌حدثان
ای بتو زنده ملت اسلام / وی بتو تازه سنت ایمان
نه‌چو فرتو مهر درحمل‌است / نه چو جودتو ابردرنیسان
سرکشان‌رارسول تو شمشیر / خسروانرا خطاب تو دهقان
روح بر جان تو ثناگستر / عقل برهمت‌تومدحت خوان

با فنا ناچخ تو هم حمله — با فلك بارهٔ تو هم جولان

خستهٔ تیغ تو نرفت ونجست — جستهٔ رزم تو نیافت امان

آتش هیبت ترا باشد — اختر و آسمان شرار و دخان

طبع تیغ تو سرد وخشك آمد — زان شدش خون گرم برد امان

زخم بر خنجر تو پتك زدست — بدو نیمه چرا کند سندان

تیر تر از عقاب یابد پر — کی کسانرا چرا کند مهمان

از سخای تو تیز گشت وروا — شغل ضراب و پیشه وزان

نه عجب کز سخاوت تو کنون — از زر وسیم بفکند حملان

تکیه بر گنج کن که جود ترا — زر یکساعته ندارد کان

ای زمین را بحق شده خسرو — وی جهانرا قبول کرده ضمان

خسروان راز شاه باقی باد — تا بقای بقا بود بجهان

شصت سال تمام خدمت کرد — پدر بنده سعد بن سلمان

که باطراف بودی از عمال — گه بدرگاه بودی از اعیان

دختری خرد دارم و پسری — بادو خواهر ببوم هندستان

دختر از اشك دیده نابینا — پسر از روزگار سرگردان

سی چهل تن زخویش واز پیوند — بسته در راحت تو جان وروان

همه خواهان ملك و دولت تو — در سعادت ز ایزد سبحان

ای رهاننده خلق را ز بلا — زین بلا بنده را تو باز رهان

که دلم تنك و طبع مظلم کرد — تنگی بند و ظلمت زندان

روز عیشم زمحنت وشدت — تیره چون ظلم و تلخ چون هجران

جرم من گرچه سخت دشوارست — در ره رحمت تو صد چندان

بامید آمده بحضرت شاه — راه زد بر امید من حرمان

مادح شاهم از که جویم عز — بنده شاهم از که خواهم نان

تا کندلعل روی لاله بهار / تا کند زرد رنگ برگ خزان

تابود بر سپهر هفت اختر / تا بود در جهان چهار ارکان

ملك عالیت باد در بیعت / چرخ گردانت باد در فرمان

شده بافتح رایت تو قرین / کرده باعدل دولت تو قران

سرطانی بتن پراز علت / سرطانی بدل پراز احزان

☆(مدح سیف الدوله محمود بن ابراهیم)☆

این نعمت واین رتبت واین خلعت سلطان / فرخنده کند ایزد بر خسرو ایران

محمود براهیم شهنشاه جهانگیر / آن دادهٔ یزدان ودل و دیده شاهان

رادی که چو او ابر نبارد گه مجلس / گردی که چواوشیر نباشد که میدان

شیریست که تیغست ورا ناخن وچنگال / ابریست که زرست ورا قطره باران

ای آنکه بر گرزتو مغفر نه چومغفر / ای آنکه بر تیغ توخفتان نه چوخفتان

توسیفی وازتست نگه داشته دولت / بر ملك نباشد بجز ازسیف نگهبان

در بزم ترا معجزه عیسی مریم / در رزم ترا معجزه موسی عمران

گفت تو ولی را بگه جود حیاتست / تیغ تو عدورا بگه کوشش ثعبان

شاها توسلیمانی ودردولت وملکت / هرمر کب شبدیز توچون تخت سلیمان

فرمان تو برخلق روانست همیشه / بر خلق جهان جمله روان بادت فرمان

اوچوب روان داشت ترا کوه روانست / او تخت یکی داشت ترا باره فراوان

افعال تو نیکوست بهرحال چودولت / خلق توستوده ست بهرجای چوایمان

هردل که شود خسته تیر غم واندوه / جز رای تواورا نکند دارو و درمان

هرجای که نام تورسددرهمه گیتی / گرچند خرابست شود یکسره عمران

هر گز نرسد فتنه برآن بقعت شاهی / آباد برآنجای که از روضه رضوان

تعویذ کند گیتی هرنامه که آنرا / محمود براهیم بود برسر عنوان

موجود شد وبهری ازآن آمد باقی
وانگاه‌مرکب شد ازو این چارارکان

چون‌جنبش وآرامش‌تو کینه‌ومهرست
هرچار پدیدار شد از قدرت یزدان

این‌خاك گران‌آمد وآن‌باد سبك شد
این آب روان‌آمد وآن آتش سوزان

فانی‌شود ازقهرتوو کین‌توزین روی
از آب همه‌ساله شود فانی و ویـران

آرام تو بربایـد برجنبش تو زین
از بادهمی خاك شود عاجز و پژمان

زیراکه‌گه رزم بجنبی سوی حمله
جنبان شود ازمرکز تاتارك کیوان

آن چارد گرسان نشود آری هرگز
اینچار طبایع نشود هیچ د گـرسان

این‌بنده چودرمجلس مدح تو سرایـم
گرسحرشود بر شعرا گردد تاوان

هربیت که‌چون تیر باندام‌زمن رفت
در وقت زند بردل بدخواه تو پیکان

سحرست خداوندا در مدح تو شعرم
زیراکه‌همی‌عالم ازو گردد حیران

با اینهمه عاجز شدم از مدح توآری
عاجزشوداز وصف‌جهان گرچه‌سخندان

دانم که‌چومن‌عاجزم ازمدحت‌تو کس
مدح تو نگوید بسزا درهمه گیهان

ای خلعت فرخنده تراوصف چه گویم
کت گشت‌فزون‌مرتبت‌ازخسروایران

افزون‌نشود جاه‌تو گر مدح تو گویند
ورمدح‌نگویندت نقصان نشود زان

ایشاه‌توخورشیدی وخورشید چنانست
نزمدح زیادت شود و نز ذم نقصان

آراسته گشتی بتن شاهی کـورا
ناورد و نیارد بجهان همتا دوران

ای شاه همه شاهان زیبندهٔ شاهی
زیبد که نیندیشی از گنبد گردان

توخسرو کیهانی وز شادی تو خلق
شادند تو زینی که‌همی باشی شادان

دانی که خداوند جهان سلطان ازتو
شادست و توئی‌معجزهٔ او را برهان

یك ذره تهی نیست ز مهر توتن او
جانست‌ورا مهرتوشایسته دوچندان

آن کن که بود در همهٔ سال سوی تو
خلعت‌پس‌یـکدیـگرچون‌قطره باران

خرم‌شدی و تازه ازین خلعت عالی
خرم شود از ابر بلی دائم بستان

تا از فلك گردان خورشید بتابـد
وافزون‌شود از تابش‌او گوهر درکان

بادی توچوخورشید وزتو نیزخزاین رانندهکان گشته پراز گوهر الوان
فرمانت روا باد ابر عالم و برتو میمون وهمایون باد این خلعت سلطان

☆(مدیح سیف الدوله محمود)☆

قدحی نوش کرد شاه زمین شاه محمود سیف دولت و دین
تا که نفس چوآب باشد پاك شدمتین شخص اوچو کوه متین
نزپی علتی و رنجی خورد بود بر صحت تنش بیقین
گیرد آئین خسروان زیراك خسروانرا چنین شدست آئین
بوستانرا بگفت باد که کرد قدحی نوش پادشاه زمین
بوستان از برای شاه براه باز گسترد سنبل و نسرین
بست بر گلستان ز گل حجله وزشکوفه درخت را آذین
شاخها از برای خدمت را گوژ کردند پشت را همگین
لالهها از برای شربت را حقههائی [۱] شدند یاقوتین
چون ملك نوش کرد شربت را یافت در طبع پاك او تسکین
تهنت کرد شاه را قدسی کرد روح الامین برو آمین
خسروا رای تو رسانیدست رایت خسروی بعلیین
تا بروید ببوستان سوسن تا بتابد ز آسمان پروین
تا بود زلف نیکوان بررخ حلقه در حلقه گشته چین در چین
شادبادی زملك ودولت وعمر هرسه بادند باتو گشته قرین
فتح واقبال مرترا پس وپیش نصرت و سعد بریسار ویمین
برتو فرخنده باد و فرخ باد ای شهنشاه شربت نوشین
دولتت پیشکار باد و رهی ایزدت رهنمای وبخت معین

☆(مدح ثقة الملك طاهر بن علی ۲)☆

ثقةالملك را خدای جهان دولتش بهره داد بخت جوان

---

۱ خ ل – چفچههائی ۲ – این قصیده در نسخه چاپی نیست

طاهربن علی که از رایش	شد جوان بازپیر بوده جهان

روزگار ار ز طبع او بودی	نشدی چیره بر بهار خزان

در مدار فلك نیفتادی	روز وشب‌را تفاوت و نقصان

تا شکفته بهار دولت او	کرده چون باغ عرصهٔ گیهان

روی وچشم‌عدوی‌اوشده است	از دل و روی لاله نعمان

جامه و نامهٔ بزرگیرا	جاه ونامش علم شد و عنوان

بی‌دل او شهامت و فطنت	بی کف او سماحت و احسان

ماه بی‌نور و تیغ بی آبست	شاخ بی‌بار و ابر بی باران

ای ضمیر تو فضل را معیار	وی ذکای تو عقل را میزان

ازگمان تو عاجزست یقین	از یقین تو قاصرست گمان

عدلرا از تو تیز شد بازار	ظلمرا از توکند شد دندان

ازتوجاه وبزرگی و حشمت	یافته نظم ورونق و سامان

ازتوقلب الاسد که شادی دید	ماند ازآنروز باز از خفقان

چشم‌نرگس‌بدشمنت‌نگریست	گشت ماخوذ علت یرقان

تاگران گشت پله جودت	قیمت زر و سیم شد ارزان

نه شگفت ارسخاوت توکند	این و آنرا عیار بی‌حملان

گر زر و سیم‌را نکردی‌چرخ	دردل خاك وطبع‌سنگ، نهان

هر زر و سیم کافرید خدای	تو بروزی بدادیی آسان

درکف‌توچوخوش بخندد جام	زار بر خویشتن بگریدکان

زانکه‌چندان عطادهی که‌همی	مایهٔ زر نباشدش چندان

تا ببزم تو منقطع نشود	صله رود ساز و مدحت خوان

نیست بیکار سکه ضراب	هست پربار کفه وزان

برعرضها[1] درت گشاده شود	تا سخاوت ترا بود دربان

۱خ ل-عرضهابر

بی‌هوای تو نیست هیچ ضمیر　　بی‌ثنای تو نیست هیچ مکان

صلت تو گشاده دارد در　　نعمت تو نهاده دارد خوان

جودت آن میزبان که در گیتی　　کرد امل‌های خلق رامهمان

رایت آن قهرمان که ازوی دید　　حاسد و ناصح تو قهر و امان

بخشش ازمدحت تویافته[1] شد　　گنج بر بخشش‌تو یافت زیان[2]

خلق وخلق تو درهمه معنی　　راست‌چون‌دین‌وپاك‌چون‌ایمان

نوبهاری و باغ تو مسند　　آفتابی و چرخ تو ایوان

قصر جاه ترا گشاده دری　　دولت از صحن روضهٔ رضوان

آب عز ترا کشیده رهی　　نعمت از قعر چشمه حیوان

لفظ ودست ترا برزم و ببزم　　که بهر نوع کرده‌اند ضمان

صفت لفظ عیسی مریم　　معجز دست موسی عمران

کاین بدم کرد مرده رازنده　　وان بکف کردچوب راثعبان

نکتهٔ گویم از جلالت تو　　استماعی کنش بعقل وبجان

قدر کیوان بلند شد زیراك　　پایهٔ رتبت تو شد کیوان

سعد اکبربدان بودبرجیس　　که برد دولت ترا فرمان

هست بهرام با عدوت بجنگ　　در کفش‌زان بود کشیده سنان

همه از رای تو ستاند نور　　مهر تابان ز گنبد گردان

مزد اروقت لهو تو ناهید　　هچمو خنیاگران زندستان

تیر جادوگه نگار سخن　　شود از نوك کلك تو حیران

رهبر عزم تست ماه که‌هست　　برده از اختران سبق برهان

گربسندان‌وخاره‌یازه[3] چرخ　　نام تو برنهد برین و بر آن

زیر نام تو موم گردد و گل　　تارك خاره و دل سندان

خردت را هنر نکرد قیاس　　هنرت را خرد ندید کران

۱خ‌ل ـ تافته　　۲خ‌ل ـ کردزیان　　۳خ‌ل ـ یارد

از مدیح تو عاجز آمد فهم — وز صفات تو خیره گشت بیان
چو بکردند قسمها نرسید — قسمت دشمن تو جز خذلان
چون بدادند بخش‌ها نامد — بخش بدخواه تو مگر حرمان
تن بد خواهت ار شود فولاد — بر تنش ترس تو شود سوهان
ور کند قصد آن که بگریزد — گرددش پوست گرد تن زندان
از پی کارزار دشمن تو — بر گرفته‌ست چرخ تیر و کمان
هست و باشد کمان و تیرش را — از بلا قبضه وز اجل پیکان
چون بخیزد زجای هیبت تو — بتگ اندر نیابدش حدثان
وهم تو چون نهد بکاری روی — نتواندش داد چرخ نشان
حزم تو در مقام کوه رکاب — عزم تو در مسیر باد عنان
نه عجب گر شود گذر گه تو — از کمال و شرف سپهر کیان
پس از آن نیز پرستاره بود — راه تو همچو راه کاهکشان
آن سپهرست رای سامی تو — که کند گرد مملکت جولان
گوئی ابرست خنجرت که بطبع — هم درو صاعقه‌ست و هم طوفان
در ثنای تو تیز باشد و سخت — گه تك نوك کلك و عقد بنان
وز هراس تو پست گردد و کند — یشك پیل دمان و شیر ژیان
همت تو بهیچ حال ندید — فسخ در عزم و نقص در پیمان
خاطر تو بهیچوقت نخواند — سورة سهو و آیة نسیان
با گشاد مثل تو نبود — معتمد هیچ جوشن و خفتان
بی‌سؤال و جواب تو نشود — معتبر هیچ حجت و برهان
دیر زی ای بهار هر بقعت — شاد باش ای سوار هر میدان
که بمهر و بماه تو شده‌اند — روزگار و سپهر پایندان
ای بزرگی و حشمت تو شده — اصل تمکین و مایه امکان

مردمان متهم کنند مرا   باهمه کس جدل زدن نتوان

که کشد سوی لووهور همی   دل مسعود سعدبن سلمان

در دل من بایزد ارماندست   ذرهٔ از هوای هندستان

چکنم من بلو وهور آخر   نزد آن قوم بی سر و سامان

کی کشد دل به بقعتی که شود   تالی دوزخی بتابستان

روی تابم ز عز مجلس تو   خویشتن را در افکنم بهوان

بود اندرجهان چو من گوریش   باشد اندرجهان چومن نادان

دارم ایمان بدولت شاهیت   مال ازانواع و نعمت از الوان

هر کس از بهرنام ونان کوشد   من زجاه تو نام دارم و نان

تو رسانیدیم بجاه بلند   تو رهانیدیم زبند گران

از فراوان مکارم تو رسید   کسوت من باطلس و برکان

بر گشادی بیك سخن بر من   در اقبال مجلس سلطان

در بزرگی همی کشم دامن   بر کشیده سر ازهمه اقران

مرده بودم تو کردیم زنده   ازپس فضل و رحمت یزدان

ناتوان گشته بودم از محنت   مر مرا دولت تو داد توان

عاجزم درثنات گرچه مراست   لفظ سحبان و معنی‌حسان

اینکه گفتم همه حقیقت گیر   اینکه گویم همه مجاز مدان

کافرم کافرم گر اندیشم   نعمت وافر ترا کفران

در خراسان و در عراق همی   عاشقانند بر هنر همگان

همه اندر ثنای من یك لفظ   همه اندر هوای من یکسان

خرد نامیست اینکه شرح دهند   که فلان زنده شد بسعی فلان

زیور فاخر عروس ثنات   کردم ازدرو گوهرومرجان

شاید ار برمدیح شکر تو من   جان فشانم که از تو دارم جان

ای بجاه تو شاهی آسوده — وی برای تو دولت آبادان
کر زنیسان جهان شودخرم — اینك آمد بخرمی نیسان
از پی باغ فرشها آورد — ابـر نیسان زمیرم و کمسان
طبع گیتی نگار باز افکند — برچمن‌هفت رنگ شادروان
لاله از حرص باز کرده دهن — زانکه شدغنچه‌چون‌سرپستان
شیر اگر ابرداردازپی چیست — سرپستان غنچه در بستان
بدو هفته همه گلستان شد — بر زمین هرچه بودخارستان
چمن‌از گلشن‌وشکوفه شدست — تخت کسری و تاج نوشروان
شد بیك‌بار نقش سوزن کرد — هر کجا بود صنعت کمسان
دیده عقل را بنقش بهار — قدرت کردگار گشت عیان
داد شادی بده بجام نبید — باز داد از لب بتان بستان
تا بود متفق ز هفت انجم — در تن‌این‌مختلف چهارار کان
چرخ را بی خلاف محکم‌باد — در وفاق هوای تو پیمان
همه ساله ز بخت یاری‌بین — همه مدت بکام دولت ران
باطرب خیز و با نشاط‌نشین — در شرف پای‌ودربزرگی‌مان
تو میان بسته پیش‌تخت ملك — پیش تو روزگار بسته میان
تو گشاده دهان بحل و بعقد — دهر در مدح تو گشاده دهان
رتبت جاه تو سپهر محل — سطوت باس تو زمانه توان
باد فرخنده عید برتوو باد — از تو مقبول طاعت رمضان

☼(مدح سلطان ابراهیم ۱)☼

شب آخرشدازجهان شب من — که نگرددش روز پیرامن
بست‌صورت‌مراچودر پوشید — شب تیره سیاه پیراهن

۱ـ این قصیده در نسخه چاپی نیست

که بر اطراف چرخ زنگاری بکواکب بدوختش دامن
از سیاهی شب برنگ و بشکل بود چون ماه منخسف روزن
ریخته دهر قیر بر صحرا بیخته چرخ دوده بر برزن
چرخ گردان چو خسروان بزرگ درو گوهر نشانده بر گرزن
چون بنظاره در سپهر کبود بنگرستم چنان فتادم ظن
کز شهاب و مجره بر گردون زر و تیغ است بر محک و مسن
چون بدیدم که صبح باز گرفت از چراغ ستارگان روغن
شاد گشتم بدانکه دانستم که چو خورشید دید خواهم من
طلعت آنکه نور طلعت او میفروزد چو آفتاب ز من
پادشا بوالمظفر ابراهیم آسمان خوی و ابر پاداشن
آن ستوده چو فضل در هر باب وآن گزیده چو فخر در هر فن
هیبتش گر نه دست داودست موم چون گرددش همی آهن
ای تو از خلق چون خرد ز روان تنت[1] از دهر همچون سر ز بدن
نیست رای ترا ظلام خطا نیست جود ترا غبار منن
مجلس تو ز تو بشب روز است صفهٔ تو ز تو شده گلشن
مسند از روی تو بنور چو چرخ مجلس از لفظ تو بدر چو عدن
مجلست جز خلاف را منبع در گهت جز نیاز را مأمن
مشک شد خاک زیر پای ولیت مار شد در کف عدوت رسن
دشمنت را نماند یک تن دوست دوستت را نماند یک دشمن
باد و خاکی گه شتاب و درنگ آب و ناری برای و پاداشن
با رفیقان و پیش مهمانان عهد تو ورد کشت روی سمن
در مصاف تو از شهاب سهام نتواند گریخت اهریمن
گر عدوی تو آفتاب شود کندش خشم تو چو نجم پرن

---

۱ خ ل ـ عقلت

با سرتیغ و گردن گرزت سرسرخست و گردن گرزن
از نهیب شکستن و بستن سر گردن بخست و گردن‌تن
ناچخ تیغ تو زر اندودست هردو روئین گذاروشیراوژن
زانکه افسان تیغ وناچخ تو ترك‌وخودست وعیبه‌و جوشن
ای یلان شست[1] رزم منمائید کز پی‌رزم زنده شد بهمن
ای گرازان هلاجهان گیرید که جهانرا پدید شد بیژن
ای ضحی[2] کرده عقل را ایام ای بر افکنده روزگار فتن
هر که‌هست‌ازسخن گرفت‌شرف باز از تو شرف گرفت‌سخن
از عطارد فصیح‌تر بودم چو زحل کردهٔ مرا الکن
گربر آتش نهی‌مراچون موم وردرآب‌افکنیم چون چندن
در صفات توام بباغ ثنا میسرایم چو فاخته بچمن
گر مرا دیده و زبان از تو نیست امروز جاری و روشن
این و آنرا بکوری و گنگی باد نهزان‌تنگ چشم و دهن
تا همی گل دمد بفروردین سوسن آید ببار در بهمن
شاد بادی بطبع همچون گل تازه بادی بروی چون سوسن
در سلامت بمجلس میمونت باز آورده ایزد ذوالمن

❊(مدح ارسلان بن‌مسعود[3])❊

نگاه کن ببزرگی وجاه این ایوان که‌بر گذشته برفعت ز تارك کیوان
نشسته سلطان برتخت باجمال‌و کمال که دورباداچشم کمال[4] ازین‌سلطان
ابوالملوك ملك ارسلان بن مسعود سپهر قدروقدر رتبت و زمانه توان
بحلم کوه متین و برای بدر منیر بطبع بحر محیط و بقدرچرخ کیان
زمانه دارا اندر زمانه شاهی نیست که‌اونخواست‌زتیغ توزینهار و امان

۱خ‌ل-پشت ۲-خ.ل.سخی ۳- این‌قصیده‌درنسخه‌چاپی نیست ٤-خ‌ل-زوال

حریم ملک چنان شد زعدل تو ملکا / که بر رمه بچرا گاه گرگ گشت شبان

بپادشاهی بر عدل سود کردی تو / نکرد هرگز برعدل هیچ شاه زیان

نگاه کردم یک فخر عدل را آنست / که فخر کرد پیمبر بعصر نوشروان

کنون بعصر تو و یاد عصر تو جاوید / هزار فخر نماید همی زمین و زمان

تو پادشاه جهانی وچرخ و گیتی رام / توشهریار جوانی وملک و بخت جوان

بوی و بادی صاحبقران درین گیتی / زخسروان چو توصاحبقران ندید قران

زحرص جود تو در کان همی بخندد زر / زبیم دست تو برزر همی بگرید کان

خدایگانا گستاخی است اندر شعر / که شاعر آنرا نیکو کند بشعر بیان

ملوک فالی کز لفظ شاعران شنوند / خجسته دارند ای زینت ملوک جهان

درین قصیده ز مدحت کرانه کرد رهی / اگر چه مدح ترا طبع او ندید کران

هزار یک زثنای تو گفت نتواند / بحسب حال بخواهد همی گشاد زبان

اگرچه پویه غزوت بود چو جدوپدر / زبهر تقویت دین و نصرت ایمان

نداشت باید در طبع و دل عزیمت هند / بسنده باشد یک ترک تو بهندستان

ببزم ساقی تو هست رادهٔ خاتون / برزم یاور تو هست بچهٔ خاقان

تهی نباید کردن خزانه از زر و سیم / نباید آورد ای شاه در خزینه زیان

بزر وسیم نباید همی خریدن ترک / دریست سخت گشاده رهیست نیک آسان

چو بندگان همه ترکان چیره دستانند / کشید باید لشکر بغزو ترکستان[1]

چو گشت ویران بوم و بر نتیجهٔ رای / بکند باید بوم و بر نبیرهٔ خان

بهر غنیمت چندان بدستت آید ترک / که بی کرانه سپاهی فرازت آید از آن

بکف گرفتی ملک وتمام داری مرد / یقین شمر که چنین است رسم این گیهان

بمرد ملک بجای و بمال مرد بپای / نگاه داشتن ملک جز چنین نتوان

تو مال داری چندانکه هرچه خواهی مرد / بجان ببندد پیش تو روز جنگ میان

اگر که نهمت غزویت هست کار بساز / زبهر غزو سپاهی چو ابر و باد بران

۱، خ ل-هندستان

نه ممتنع بودت غرو اگر نباشد هند ‌‌ بترك‌وروم كش‌این‌لشكروسپاه گران
ربیع ملك شد ارعدل وجود تو خرم ‌‌ چنانكه باغ ربیع ازنسیم و ازباران
یقین بود كه ربیع است تازه‌ملك ترا ‌‌ كه هیچوقت نبیند گزند باد خزان
درین ربیع نگر تا ربیع شیبانی ‌‌ چگونه آید با چند خدمت الوان
بكینه بندد و آرد بحضرتت امسال ‌‌ برسم خدمت‌صدزنده پیل مست ژیان
زهدیها كه رسانید و مالها كاورد ‌‌ یقین بدان كه‌شود ده خزینه آبادان
ببار گه رمه زنده پیل مست آورد ‌‌ كه كوههای دماننده‌وحصن‌های روان
دویست مر كب دریا گذار دشت نورد ‌‌ كه گاه كوه ركابند و گاه باد عنان
زمانه پیش تواو را چو دیدبسته كمر ‌‌ چه گفت گفت زهی‌قدر گوهرشیبان
تو شهریارا كیخسروی بجاه و هنر ‌‌ ربیع پیش تو مانند رستم دستان
نه هیچ‌شاه‌چنین‌بنده داشت اندر ملك ‌‌ نه هیچ بنده‌چنین‌جاه داشت ازاعیان
كنون كه‌نوبت‌آسایش‌است‌ووقت‌نشاط ‌‌ بشادكامی بنشین و مطربان‌بنشان
بنوش باده كه بی‌باده شادكامی‌نیست ‌‌ ز شادكامی بی‌باده كس نداد نشان
جمال دولت بین و بساط فخر سپر ‌‌ سرای ملك فروز ونهال عدل نشان
بجان وطبع نبیدوسماع‌خواه كه هست ‌‌ نبید قوت طبع و سماع راحت جان
درین مبارك قصر وبدین‌همایون تخت ‌‌ هزار سال بپای و هزار سال‌بمان
زبان گشاده چو‌مسعود سعد پیش توباد ‌‌ هزارشكرسرای‌وهزارمدحت‌خوان

☼(مدح سیف‌الدوله محمود)☼

چرا نگرید چشم و چرا ننالد تن ‌‌ كزین‌برفت‌نشاط وازآن برفت وسن
چنان بگریم كم دشمنان ببخشایند ‌‌ چو یادم آید از دوستان واهل وطن
سحر شوم ز غم و پیرهن همی بدرم ‌‌ ز بهرآنكه نشان منست پیراهن
ز رنج وضعف بدانجایگه رسید تنم ‌‌ كه‌راست نایدا گردرخطاب گویم‌من
صبور گشتم ودل در برآهنین كردم ‌‌ بخاست‌آتش ازین‌دل‌چوآتش ازآهن

بسان بیژن در مانده ام به‌بند بلا — جهان بمن بر تاریك چون چه بیژن
برم ز دستم چون سوزن آژده وشی — تنم چوسوزن‌ودل همچوچشمه سوزن
نبود یارم از شرم دوستان گریان — نکرد یارم از بیم دشمنان شیون
زدردواندده هجران گذشت برمن دوش — شبی سیاه‌تر از روی‌ورای اهریمن
نمیگشاد گریبان صبح را گردون — که شب درازهمی کرد بر هوا دامن
طلایه بر سپه روز کرد لشکر شب — زراست فرقدشعری زچپ سهیل یمن
مرا ملال گرفته زدیر ماندن شب — تنی برنج‌وعذاب و دلی بگرم حزن
درآن تفکر مانده دلم که فردا را — پگاه ازین شب تیره‌چه خواهدم زادن
از آنکه هست‌شب آبستن ونداند کس — که هاله‌چون سپری‌شدچه‌زایدآبستن
گذشت باد سحرگاه وز نهیب فراق — فرو نیارست آمد بر من از روزن
نخفته‌ام همه‌شب دوش وبوده‌ام نالان — خیال دوست گوای منست ونجم پرن
نشسته بودم کآمد خیال او ناگاه — چوماه‌روی وچو گل‌عارض‌وچوسیم‌ذقن
مرابیافت چویکقطره‌خون‌جوشان‌دل — مرا بیافت چویك تار موی نالان تن
زبسکه کندو زلف‌وبسکه‌راندم‌اشك — یکی چودرثمین ویکی‌چومشك‌ختن
مراو او را از چشم وزلف گرد آمد — زمشك ولؤلؤ یك‌آستین ویك دامن
بناز گفت که از دیده بیش‌اشك‌مریز — بمهر گفتم کزلف بیش‌مشك مکن
درین مناظره بودیم کزسپهر کبود — ز دوده طلعت بنمود چشمه روشن
چورای‌خسرومحمودسیف‌دولت ودین — که پادشاه زمینست و شهریار زمن
جهانستانی شاهی مظفری ملکی — که رام گشت بعدلش زمانه توسن
نموده‌اند بایوانش سروران طاعت — نهاده‌اند بفرمانش خسروان گردن
بنام وذکرش پیراست و منبر وخطبه — بفرو جاهش آراست یاره و گرزن
هزار گردون باشد بوقت باد افراه — هزار دریا باشد بروز پاداشن
خدایگانا هر بقعتی که جودتو یافت — و با نیارد گشتنش هیچ پیرامن

چو رنج را زجهان دولت توفانی کرد — چه بد تواند کردن زمانه ریمن

اگر زمین همه چون صبح پرزتیغ شود — شود به پیشش رایت چوقرص مهرمجن

دوچشم دولت بی تیغ تو بود اعمی — زبان دولت بی مدح توبود الکن

ز تو بنازد اقبال چون بدن بروان — بتو بماند تایید چون روان ببدن

بدشمنان بر روز سپید روشن را — سیاه کردی چونشب ازآن بخفت فتن

چوروز رزم تو برطاغیان خزان باشد — زخون چگونه کندذوالفقارتو گلشن

برنگ تیغ تو شد آبهای دریا سبز — ز بهر آنرا دارند ماهیان جوشن

حرام باشد خون برنده خنجر تو ❊ حلال باشد در کار کار خون دشمن

زبیم تیغ تو دشمن نماندر گیتی — زجود کف‌تو گوهر نماند در معدن

مگر که ذات‌توجانست کش‌نداندوهم — مگر که‌وصف‌توعقلست کش‌نیابدظن

چگونه باشد دستت بجود بی گوهر — چگونه آید تیغت برزم‌بی دشمن

سخن فرستم از اوصاف توهمی منثور — بمجلس تو رسانم چو نظم کردم‌من

اگر ندادی اوصاف تو مرا یاری — چگونه یافتمی درخور ثنات سخن

همیشه تا دهد از روی ماه تابش مهر — همیشه تادمد از کنج باغ روی‌سمن

خجسته مجلس تو بوستان خندان باد — درو کشیده‌صف دلبران‌چوسروچمن

بخدمت تو همیشه فلك ببسته میان — بمدحت توهمیشه‌جهان گشاده دهن

سپهر ساخته از بهر دوستانت تاج — زمانه دوخته از بهر دشمنانت کفن

همیشه موکب تو سعد و فتح را مأوا — همیشه درگه توعدل وملك رامامن

✩(وصف بهار ومدح آن شهریار)✩

مقدمه چو در آمد زلشکر نیسان — بباغ ساقه برون‌راند ازسپاه خزان

بباغ رایت عالیش سرو آزادست — بکوه مطرد رنگینش لاله نعمان

کنار باغ ز نورسته شاخ پرتیرست — میان باغ ز نو رسته غنچه پرپیکان

زمین‌بگسترد ازسبزه‌هرزمان مفرش — سپهر بر کشد از ابر هرزمان ایوان

مشاطهٔ گل پیوست لؤلؤ خوشاب عروس گلبن بربست گوهر الوان
بمجمر گل از بوی عود ماند اثر بجام لاله درازرنگ باده‌مانده نشان
بباغ‌عرعر بیجان همیکندحرکت بشاخ بلبل بی‌رود میزند دستان
بسان کاشان بیرنگ خامه نقاش چگونه گشت همه‌باغ پرنگارستان
مگرکه باغ به‌نیسان چوملك‌مایه گرفت زطبع وخاطرخورشید خسرو ایران
امیر غازی‌محمودسیف دولت‌ودین که‌هست نامش برنامه شرف‌عنوان
سپهرقدری کورا متابع‌است سپهر جهان‌ستانی کورا مسخراست‌جهان
سرای او را در بزم دولتست بساط حسام او رادر رزم‌نصرتست فسان
نه‌ملك‌زیبدبی‌او نه‌چرخ بی‌خورشید نه خلق‌باشد بی‌اونه کشت‌بی‌باران
نه جور بینی ازو ونه تیرگی زبهار نه نقص یابی ازو ونه‌عیب‌درقرآن
کدام بند که‌اورا نه‌نام‌اوست کلید کدام درد که‌اورا نه‌ذکراودرمان
سرای‌وخانه‌نیکوسگال‌وبدخواهش بتیغ تیزش‌آباد این و آن ویران
شگفت‌نیست که آبست‌تیغ اوبیشك بآب، باشد ویران جهان وآبادان
درآنزمان که براندازدش بابر شود سنانش‌برق درخشنده‌واجل باران
چوپشت‌ماهی‌وچون‌پشت‌سنگ‌پشت‌شود زروی‌جوشن‌وبرگستوان‌همه‌میدان
چوسایه‌گرددتن‌ازحسام‌چون‌خورشید چویخ‌شوددل در رزم‌همچوتابستان
زهول‌طعنه در افتد به نیزها لرزه ز بیم ضرب در افتدبه تیغهاخفقان
حسام دردل هرکس‌چوناردرکوره عمودبرسرهریك چوپتك برسندان
خدایگان‌زمین‌اندرآن زمان گوئی هزار دارد دل‌یا هزار دارد جان
ززخم تیغش چون باددرقفس باشد بپیش حمله‌او در تن عدوش روان
ز تیغ وحمله‌اوچشم وروی‌دشمن‌او چولاله گرده‌ازخون‌وچون‌زراندرکان
بگرزبرسروچشم‌ودهانش‌پست کند بتیغ‌تیز کندتنش پر زچشم ودهان
زبهردیدن‌و گفتارباشداز کف شاه درین‌ز پیکان‌دیده‌درآن زتیغ زبان

خدایگانا آنی که‌چون بر آشفتی نگه کنند بهر نوع برتری ز گمان
اگر ملوك بخوانند کارنامه ملك نخست نام تو بینند بر سر عنوان
سپهر هشت‌شود چون کنند‌چتر تو باز بهشت‌نه‌شود آنگه که گستر ندت‌خوان
تو خفجه‌پاشی‌و بیکارشد ز توصراف توبدره بخشی وبی‌شغل شدزتوور آن
ز بهرپاکی جود توعدل تونه‌شگفت که از عیار زر و سیم بفکنند حملان
ز تیغ‌تونکند خسروی بمهر که‌سود زدست تو نکند ماه‌حی ببزم زیان
زمین دوپیکر گرددزبس که‌درحمله زسر دو نیمه کند خنجر توتا بمیان
خدنگ تیر توچون ازعقاب یابدپر چرا که کر کس رادر وغا کند مهمان
زهیبت‌تو کمان‌اوفتد که جانوریست بـروز بار بپیش تو شیر شاد روان
اگر بداندی‌آهن که‌خنجر توازوست بجای‌جوهر از طبع راندی مرجان
وگر بداند گوهر که بهر افسر تو شد آفریده ز شادی نگنجد اندرکان
زترك بچه که زاید ز بهر خدمت تو چو کلك‌زاید برجسته قدوبسته میان
تراسعادت چون‌بندگان کند خدمت ترا جلالت چون‌چاکران‌برد فرمان
چو ابروباد بطاعت همی بکوشم من بشکر مدح توروزوشب آشکار ونهان
ز اهتزازم مانند‌ه کشیده حسام زبار شکرم مانند‌ه خمیده کمان
اگر نبودی دیدار و مدح تو بودی دهان‌وچشمم بردیده و زبان زندان
همیشه تابود ازمهر پر زنور فلك همیشه تا شود از ابرپرز گل بستان
بدولت اندر همچون زمانه گیتی دار بنعمت اندر همچون‌سپهر نهمت ران
هزار شهر بگیر و هزار شاه ببند هزار قصر بر آرو هزار سال بمان

☆(هم‌درستایش او)☆

بگذشت‌زپیش من نگار من با موی سمور و باخز اد کن
تا بنده زموی‌روی‌چون‌ماهش چونانکه مه از میانه خرمن
چون‌سرووبسر وبرمه و زهره چون ماه و بماه‌بر گل‌وسوسن

آن روشن‌وتیره‌عارض وزلفش — چون‌روی پری ورای اهریمن
بربسته میان و در زده ناوك — بگشاده عنان ودرچده دامن
گفتم که‌بکش‌عنان‌مکن‌تندی — ای تند سوار کرهٔ توسن
ای‌جعدتوبرشکسته‌چون‌زلفت — چونجعدوچوزلف‌عهدمن‌مشکن
ای سوخته تو خاصه و عامه — وی شیفته‌گشته‌برتومرد وزن
شایسته‌تری زعقلم اندر سر — بایسته تری زجانم اندر تن
بفشان‌سر آن‌دوزلف‌را از گرد — وان گرددرین‌دودیده بپرا کن
تا دیدهٔ تیره گشته از گریه — از گرد دوزلف توشود روشن
گفتا که سردو زلف نفشانم — مشک‌است‌وعبیر بردوزلف‌من
گرد سپه شهنشه غازی — محمود شه یگانه درهر فن
آن بار خدای خاتم وخنجر — آن بار خدای یاره و گرزن
ای‌آنکه‌بگاه کوشش وبخشش — دشمن مالی ومال را دشمن
بینند نبشته ناصح و حاسد — بر کلک وحسام دیده‌معدن
آن در مجلس برآنکه‌لاتیأس — وین درمیدان‌براینکه‌لاتأمن
ای بیژن روزگار و از سهمت — بر دشمن تو جهان چه بیژن
آبستن شدن بفتحها تیغت — پیداست نشان روی‌آبستن
آنك بنگر ز روی او یکسر — کارام نماندش که زادن
تا دستهٔ چتر و ناچخت شاها — از چندان کرده‌اند و ازچندن
اینجازنهیب زرد چون شمشاد — آنجازنشاطسرخ چون روین
ایشاه‌جهان تو بندگان داری — چونرستم‌وطوس‌وبیژن وقارن
لشکر کش وقلعه‌گیرودشمن کش — پیل‌افکن‌وشاه‌گیروشیراوژن
تا هرساعت یکی ترا بنده — فتحی‌آرد ترا زهر معدن
آنکس که‌برون‌نهدزخطت‌سر — وزامر ومثال تو کشد گردن
بندی گردده رکاب بر پایش — طوقی گرددش جیب پیراهن

تا دایم طبع سنگ مقناطیس | ازدور بخویشتن کشد آهن
چون آهن وسنگ سوخته بادا | دشمنت برآتش غم وشیون
جفت تو همیشه دولت عالی | یار تو همیشه ایزد ذوالمن
این شعر بدان طریق گفتم من | «کای فتنه برزن آستین برزن»

☼(هم در مدح او و تفاخر بفضائل خویش)☼

دوش تا صبحدم همه‌شب من | عرضه میکرده‌ام سپاه سخن
بیشتر زان سپاه را دیدم | از لباس هنر برهنه بدن
امرای سخن بسی بودند | این تفحص نکرده بد یکتن
زین سپس کار هریکی بسزا | سازم ارخواهد ایزد ذوالمن
به نخفتم چو شمع تا بنشست | زرد شمع اندرین سپید لگن
همه‌شب زین دو چشم تیره چو شب | پر کواکب مرا شده دامن
به عجب برسرم بنات النعش | جمع گشته بسان نجم پرن
دم من همچو باد در آذر | چشم من همچو ابر در بهمن
نرگس و گل شدم که نگشایم | جز بباد و بآب چشم ودهن
سخنم نیست بر زمانه روان | همچو برروی سنگ سخت ارزن
نا روائی سخن همی ترسم | که زبان مرا کند الکن
خط موهوم شد زباریکی | اندرین حبس فکرت روشن
یاز مرمر شدست اندیشه | دردل همچو چشمه سوزن
بس شگفتی نباشد ارباشد | رنج و تیمار من زدانش من
بخت من زیر فضل شد ناچیز | زانکه بسیار گشت در هرفن
خیزد از آهن آتشی که‌چو آب | میشود زو گداخته آهن
آهنم بیخلاف زانکه همی | در دل خویش پرورم دشمن
بحقیقت چراغ را بکشد | اگر ازحد برون رود روغن

نشوم خاضع عدو هرگز گرچه بر آسمان کند مسکن
باز گنجشک را برد فرمان شیر روباه را نهد گردن
راست گردد سپهر کجرفتار رام گردد زمانه توسن
بکنم کار و کار فرمایم هستم اندردوجای تیغ ومسن
جوشنم گر شود منازع تیغ تیغ گردم چو اوشود جوشن
زان تن من بود همی بعنا زان دل من بود همی بحزن
کاندر افتد همی بطبع ملال کاندر آید همی بعمر شکن
گر بخواهد خدایکان زمین شاه محمود شهریار ز من
پادشاهی که زیبدش گه بار ماه و خورشید یاره و گرزن
نوبهارست کز سخاوت او هست بر نیکخواه او گلشن
سایل بزم او سزد حاتم کشته رزم او سزد بهمن
چون یلان در وغا برانگیزد آتش رزمگاه روز فتن
ای بهنگام حلم صد احنف وی بهنگام حرب صد بیژن
زیر آلای تست حزم خرد دون اوصاف تست غایت ظن
باطن دشمنم چو ظاهر زشت باطن من چو ظاهرم احسن
عودوچندن نه هردوخوشبویند بر زمین هردورا یکیست وطن
چون بآتش رسند هردو بهم نبود فعل عود چون چندن
راستم همچو سرو درهرباب زان برم نیست همچوسروچمن
آتش شغل من نجسته هنوز دود عزلم برآمد از روزن
تا چوباران رضای تو بچکد برمن و تازه داردم چو سمن
بخدائیکه آکند صنعش مشک درناف آهوان ختن
که اگرمن شوم بدانش پیر همچنان چون صدف بدرعدن
چون صدف در همه جهان نکنم جز بدریای مدح تو معدن

که جز از تو بهیچ خدمت و مدح — طمع دارم ز خلق پاداشن

بـر وفات حفاظ و سوك خرد — پاره‌ام باد جیب و پیراهن

ور نباشد ۱ بمعصیت راضی — به برم زانکه‌رو به‌است‌سمن ۲

ای چو کعبه‌وحوش‌راهمه امن — خلق را قصرو در گهت مأمن

نیت کعبه کـرده بنده تـو — بنده را زین مراد باز مزن

تا بخواهد ز ایزد آمرزش — پیش‌از آن کش شود‌لباس کفن

بنده اندر رضای یزدان دل — تن گشاید ز بند اهریمن

تا فروزند در مجوس آذر — تا پرستند در هنود وثـن

چرخ ملك تو باد باخورشید — باغ لهو تو باد پرسوسن

☼(مدیح دیگر از آن پادشاه)☼

با دل پر آتش و دو دیده پر خون — رفتم از لا و هور خرم بیرون

تافته از دشمنان وشیفته‌ازدوست — سوخته‌ازروز گار وخسته‌ز گردون

گردان‌زعشقت ای‌بحسن‌چولیلی — گرد بیابان‌و کوه‌ودشت‌چومجنون

گاه زند راه‌برصبوری من عشق — گاه کند بر دلم فراق شبیخـون

فتنه برانگیختم زشهر چو گشتم — بر سر مفتول زلفکان تـو مفتون

این‌تن‌وجان‌ازفراق‌قارون گشتند — تا بغم اندر فروشدند چـو قانون

زان‌لب‌وزانغمز گان‌چونرطب‌وخار — گشتم زرد نزارو کوژچو عرجون

هرجا کز راه پی نهادم آنجا — گشتست ازخون‌دید گانم معجون

نیست‌عجب گردرینره‌ازپس‌اینروز — خاك نزایدنبات‌جز که طبر خون

گرتو بخواهی که مرمرادریابی — خیز و بیا ونگاه‌دار اثـر خون

دردا کز هجریار گشتم پردرد — غبنا گر روز گار گشتم مغبون

باشد هر گز که باز بینم وبوسم — دورخ گلگون‌یارودولب میگون

---

۱. خ‌ل - ور نه باشم ۲. خ‌ل ــ رو بهی است سخن

تابه‌نمانم زجور عشق هم اینجا ‌ ‌ ‌ تا به‌نمیرم ز درد هجر همیدون
هستم آگه که نیستی آگـه‌جانـا ‌ ‌ ‌ تا چه همی‌بینم از زمانـه وارون
خارمغیلان‌مرا چوقالی‌رومی است ‌ ‌ ‌ برگ‌درختان مراچودیبه‌مرقون
بسته‌میان‌تنگ‌وروزوشب‌بگشاده ‌ ‌ ‌ برغم‌عشق‌ازدودیده بسته‌دوجیحون
گر نبدی آتش دلم بحقیقت ‌ ‌ ‌ راه‌من ازآب‌دیده گشتی سیحون
ازغم تو پیش این‌دودیده گریان ‌ ‌ ‌ هامون‌چونکوه گشت‌وکوه‌چوهامون
کارم انشاد کردن غزل و مدح ‌ ‌ ‌ یارم[1] شمشیر و نام ایزد بیچون
مونس‌من‌مدحهای‌خسرو محمود ‌ ‌ ‌ آنکه‌غلامش سزد بدانش مأمون
آنکه بدو تازه شد نهاد سکندر ‌ ‌ ‌ وانکه‌بدوزنده گشت نام فریدون
همت‌اوآسمان و رایش خورشید ‌ ‌ ‌ دولتش ازرای‌اوچوماه‌بـر افزون
ذکرش چون‌نام کرد گار مبارك ‌ ‌ ‌ فرّش چون سایه هسای همایون
رایش‌چرخی که‌اونگردد هرگز ‌ ‌ ‌ باشد باهر کسی بفعل دگرگون
تیغش ماری که زهراو نشود دفع ‌ ‌ ‌ ازتف بدخواه اوبدارو و افسون
دانی‌شاها که‌من بمجلس عالی ‌ ‌ ‌ هرگز ناورده‌ام قصیدهٔ مدحـون
دانی شاها که‌چندگاه شب و روز ‌ ‌ ‌ بودم زاندیشه‌همچو مردم‌مجنون
رفتم وغواص وار گوهر حکمت ‌ ‌ ‌ ازصدف بحرعقل کردم بیرون
تا برو تا گردن عروس مدیحت ‌ ‌ ‌ جمله بیاراستم بگوهـر مخزون
لاجرم از پرده نشاط و سعادت ‌ ‌ ‌ بیرون‌ماندم‌مشاطه گردارا کنون
رفتم تا درجهان ثنای تو گویم ‌ ‌ ‌ دارم درخدمت‌توشکرتو مضمون
نه غلطست این کجا توانـم‌رفتن ‌ ‌ ‌ زانکه‌بجودوسخات هستم‌مفتون
رحم کن‌ای شهریار عادل ومشنو ‌ ‌ ‌ برمن مرحوم قول‌دشمن ملعون
منگر شاها بقول حاسد وغماز ‌ ‌ ‌ مشنو برمن‌حدیث‌هرخس‌وهردون

---

۱ . خ ل ـ یارتو

تاپس آبان بود همی مه آذر — تاپس تشرین رسد همی مه کانون
ملك تو پاینده باد ودولت باقی — ناصر تو شادمان وحاسد محزون
ملکت باقیت راسعادت همبر — دولت عالیت راجلالت مقرون
روزتو فرخنده باد وعیش توخرم — وآمدن عید برتوفرخ و میمون
بادت اقبال تا بدست سعادت — راست نهی ملك خسروی راقانون
گاهی لشکر کشی بتبت وبلغار — گه سپه آری بسرسنی وبراوون[1]
گاه بگیری دوزلف بچه خاقان — گاه ببوسی لبان زاده خاتون
بنده زهر منزلی فرستد شعری — دروی هر نکتهٔ چولؤلؤ مکنون

☆(مدیح محمد بهروز)☆

خدای عزو جل درازل نهاد چنان — که جمله ازدو محمد بود صلاح جهان
ز یك محمد گردد زمانه آسوده — ز یك محمد باشد شریعت آبادان
محمد قرشی و محمد بهروز — که یافت عزو شرف دین وملك ازین واز آن
وزیر رادوزیری که[2] ازفنون وهنر — زوصف ونعتش عاجز بود بیان وبنان
کمینه مایه ازطبع اوست بحر محیط — کهینه پایه از قدر اوست چرخ کیان
زهی بجاه تو معمور کعبه دولت — زهی بصدر تو منسوب قبله احسان
توئی که چشم وزارت چوتوندیدوزیر — توئی که لفظ کفایت چوتوندانداشان
زده شکوه تودرشرق وغرب لشکر گاه — فکنده امن تو در برو بحر شادروان
خطابهای ترا دهر برنهاد بسر — مثالهای ترا باز بسته ملك بجان
فروغ عدل توایام ملك را خورشید — مضای عزم تودعوی ملك را برهان
هزار دریاجودی نشسته در مجلس — هزار عالم فضلی نشسته در ایوان
برعطای تو بسیار جمع دهر اندك — برذکای تودشوار حکم چرخ آسان
بمکرمت هادادست سیرت توظهور — باآرزوها کردست همت تو ضمان

---

۱ ـ خل. بداوّن ـ برادون — ۲ خ ل ـ وزیر زاده وزیری که

ولوع تو بسخا ممکنست و نزدیکست | که از عیار زر و سیم بفکند حملان
زتو پذیرد کیوان سعادت برجیس | زتو ستاند برجیس رفعت کیوان
ضیاء ذهن تو زاید زچشمه خورشید | نسیم خلق تو خیزد ز روضه رضوان
براعت تو خرد راهمی دهد یاری | سخاوت تو امل را همی کند مهمان
کمال را بدهاء تو تیز شد بازار | نیاز را ز عطای تو کند شد دندان
هنر ندید در ایام تو فتور وخلل | ستم نیافت ز انصاف تو نجات و امان
گشاده داد تو بر زخمهای جور کمین | کشیده برّ تو بر کردگاه آز کمان
نوشته صورت مهر تو در دل اقبال | نشسته لشکر خشم تو در دم حدثان
فلك معالی جاه ترا نکرده قیاس | جهان معانی مدح ترا پاك ندیده کران
هنرسرای ترا راست یافت چون اسلام | خرد هوای ترا پاك دید چون ایمان
بدهر باچو تو داور کجا بود مظلوم | بملك باچو تو معمار کی شود ویران
بحشمت تو جهان شد چنانکه باد چنین | که حاجتی نبود بیش تیغ را بفسان
زه گریبان طوق است گردن آنرا | که پای بیرون آره ز دامن عصیان
مساعی تودر شرو خیر بست و گشاد | به تیغ صاعقه انگیز وکلك فتنه نشان
فری ز پویه آن بندیی که بند فلك | شود گشاده چو بیرون گذاردش زندان
برنگ برگ خزان گشته از خزان و بهار | دونده باسه مو کل بهم چو باد خزان
بدو زبانی مشهور گشته بی تهمت | بسر بریدن مأخوذ گشته بی طغیان
چوجرم دهر مرکب شده زظلمت ونور | چودور چرخ معین شده بسود و زیان
بزندگانی ومرگی دلیل خلق شدست | که تنش پیری پیرست وسر جوان جوان
چنان گزارد رازیکه گویدش خاطر | که گوش نشنودش اینت غایت کتمان
بحل وعقد وبابرام و نقض در کف تو | همی طرازد و سازد مصالح گیهان
درآنمحال که تعویذ جان بود شمشیر | درآن مضیق که زندان تن شود خفتان
زند ز خاك زمین بر هواتف دوزخ | جهد ز باد هوا بر زمین دم ثعبان

سیه شود شب و ازوی شهاب تیغ کشد مثال مردمك چشم صورت شیطان
گران شود سر مردم بزخمهای سبك سبك شود دل گردان بگرزهای گران
چو برگ لرزه در افتد بعضوهای زمین چو سرمه گرد بخیزد زدیده های زمان
بگوش بر شود از کوس ناله تندر به تیغ بردمد از خاك لاله نعمان
شود مطول گوی زمین ز خسته بدن شود مسطح خم فلك ز جسته روان
چوزهر گردد در کامها لعاب و دهن چو مار پیچد در یالها دوال عنان
چنان کز آب شکافد ز آتش دل سنگ چنان کز آتش خیزد ز آب تیغ دخان
حسام روشن روز امل کند تیره گران رکاب تو نرخ اجل کند ارزان
زتیغ و نیزه نداری شکوه و بگرازی چو تیغ آخته قدو چو نیزه بسته میان
بر آن جهنده پوینده دونده بطبع که در درنگ یقین است و در شتاب گمان
تبارك الله از آنباره که نسبت کرد تنش بکوه متین وتکش بباد وزان
بیال گردن دریابد او هدایت دست به پشت وپهلو بشناسد او اشارت ران
چو دست وپایش پر کار وار بگشاید هزار دایره صورت کند بیك جولان
بره تو ابری و باشی نشسته بر بادی کز و صنوف قضا و قدر بود باران
بدست فرخت آن ابر رنگ صاعقه فعل کز آبش آتش خیزد ز صاعقه طوفان
هزار زخم زخایسك خورد و پاره نشد دو پاره کرد بیك زخم تارك سندان
توئیکه قدرت و امکان تو درین گیتی بقا شدست وفنا اینت قدرت و امکان
کم از بلند محل تو چرخ بارفعت کم از بزرگ عطای تو بحر بی نقصان
ببزم ورزم کند سجده بذل و باس ترا روان حاتم طائی و رستم دستان
همه رضای تو سازد هر آنچه سازد بخت همه عطای ترا زیبد آنچه زاید کان
بفخر دولت بر دیده مالد آن نامه که ازمحمد بهروز با شدش عنوان
ببد نظر نبود هیچ دیده را سوی تو که نه مژه همه بر پلك اوشود پیکان
خلاف نیست که اندرتن مخالف تو چهار خلط بود دشمن چهار ارکان

بزرگ بار خدایا شنیدهٔ بخبر
که از نوائب گیتی چه دیده‌ام بعیان

برنج بودم عمری زچرخ بی‌هنجار
بدرد ماندم قرنی ز چرخ نا فرمان

دل نژندم گم کرده راه و من ماندم
چو گمرهان متردد چو بیدلان حیران

به تنگی اندر همخانه گشته باظلمت
بظلمت اندر همخوابه گشته با خذلان

بلا فراوان راندم نگشت باز بلا
فغان فراوان کردم نکرد سود فغان

زبسکه دیده من روی من بشست بآب
نماند آبش و نزدیک خلق شد خلقان

نبودم آگه کامد بشارتی ناگه
مرا بعاطفت شاه و رحمت یزدان

گرفت شغلم رونق که بود بی‌رونق
بباغ مدح تو پیوسته میزنم دستان

همه هوای من آنست کاین سپهر دوتا
باعتدال شب وروز را کند یکسان

ببوستانها نظم قلاده گلبن
شود موافق با نقش حله نیسان

کند طبیعت مینا ولعل و پیروزه
هر آنچه ابر دهد درولؤلؤومرجان

زدست بفت زمین کسوتی کند کهسار
ز کار کرد هوا زینتی زند بستان

برافکنند بهر کوه دیبه ششتر
بگسترند بهر دشت مفرش کمسان

چو نوعروسان یابد لباس و پیرایه
زباد وابرتن وشاخ عاطل و عریان

بلحن بلبل وقمری زآبهای چومی
کند پدید دل خلق رازهای نهان

برآید ابر و مسام هوا فرو گیرد
چو مست عاشق دامن کشان ونعره‌زنان

اگر بآب چو آبستن گران باشد
زبهر شیر سبک باز مالیش پستان

بدان امید که اورا بمهر شیر دهد
شکوفه باز کند درچمن بحرص دهان

بقصد حضرت تو در مراحل آرم روی
چو مهر مرحله آرد برابر میزان

بهار وتابستان من عزم خدمتت یابم
همه سلامت فصل بهار و تابستان

بفخر تابه نبوسم زمین درگه تو
بکام باز نبینم زمین هندستان

من این چنینم و ازدولت تو محرومم
چه حیلت است چه بابخت سرزدن نتوان

مگر سپهری وهستی که باشد از توهمی
نصیب هر کس رزق ونصیب من خذلان

نبوده‌ام دو زبان هر گز ونبود چو من — بخامه دو زبان یك‌تن اندربن میدان
بود بنظمم در ده اطیفه صد معنی — بود ز گفتهٔ من یکقصیده ده دیوان
بگفت من نرسد صدهزار مدحت گو — که هست راوی من صدهزار مدحت خوان
چو من نداری مادح مرا عزیز بدار — چو من نداری بنده مرا ز پیش مران
چنانکه خواهی بینی مرا بهر مجلس — چنانکه خواهی یابی مرا بهر میدان
حدیث دو نان بر من بناسزا مشنو — که بخت زور بماندم بطالع از بهتان [1]
وزان شهید حیات الاالله الرحمة — بمن رسید فراوان مکارم الوان
چگونه منکر وکافر شوم بنعمت تو — چو گفته باشم در صد قصیدهٔ طیان
ندید کس که مرا بود عادت انکار — ندید کس که مرا خاست تهمت کفران
حسد کنندم ودرمان آن ندانم یافت — که دید هر گز داروی درد بیدرمان
همیشه رنجه‌ام و هیچ رنج دانارا — ز رنجها نبود چون عداوت نادان
درست وراست بگفتم برحمت ایزد — نه راست گفت منازع بنعمت سلطان
همیشه تا بود از بهر حکم کون وفساد — ستاره در حرکات وسپهر در دوران
ستاره وار بر اقبال پیش دستی کن — سپهروار بر ایام کامرانی ران
همه مراد که جوئی زچرخ یافته گیر — همه نشاط که داری زچرخ ساخته دان
بطبع دولت باهمت تو در بیعت — بطبع نصرت با همت تو در پیمان
بحق که داند گفتن چنانکه داند گفت — ثنا و مدح تو مسعود سعدبن سلمان
بهار گردد بزمت چو این قصیدهٔ خوش — باحن خواند ابوالفتح عندلیب الحان

✡(ستایش ابو نصر منصور) ✡

چون نهان گشت چشمهٔ روشن — خاکرا تیره گشت پیرامن
شب پراز دروگوهر و لؤلؤ — از گریبان چرخ تا دامن
ازنهیب شب دراز و سیاه — برمیده کواکب از مسکن

۱خ.ل- که بخت زور بماند زطالع

متفرق بنات نعش از هم　　بهم اندر خزیده نجم پرن

هست دیوار بام را گوئی　　از سیاهی شب درو روزن

شب تاریك سرمه بود مگر　　که ازو چشم زهره شد روشن

من بگشته ز حال و صورت خویش　　در غم آن نگار سیم ذقن

گشته از ضعف همچو بی تن جان　　مانده برجای همچو بیجان تن

مونسم شمع و هر دو تن گریان　　من زهجر بت او ز مهر لگن

اشك او بر مثال زرّ عیار　　اشك من از قیاس در عدن

همچو جان منش بسوزش دل　　همچورنگ منش برنگ بدن

بر گل نظم چون هزار آوا　　تا گه صبح میسرایم من

مدحت صاحب اجل منصور　　مفخر آل احمد بن حسن

آنکه در آفرینش عالم　　غرض او بد ز ایزد ذوالمن

از پی طبعش آفریده نشاط　　وز پی مدحش آفریده سخن

آسمان گر ز همتش بودی　　گشتی ایمن ز قحط و آز زمن

زادی از بوستان ز زر ترنج　　رستی اندر چمن ز سیم سمن

ای گزیده چو علم در هر باب　　وی ستوده چو فضل در هر فن

خلق و طبع تو گوهر و درّ ست　　حزم و عزم تو آتش و آهن

چون مدیحت مرا فصیح کند　　حشمت تو مرا کند الکن

گر بخدمت همی کنم تفصیر　　تات بر من تبه نگردد ظن

که همی من بخود بپردازم　　از بلای زمانه ریمن

دوست تا از برم جدا گشتست　　برم دشمن است پیراهن

دوستان چون جفا کنند همی　　من چه امیدوارم از دشمن

گرچه دورم ز مجلس سامیت　　من ازین بخت و دولت توسن

همچو قمری بباغ دولت تو　　هستم استاده و گشاده دهن

میسرایم ثنا و مدحت تو　　طوق مهرت فکنده بر گردن
تا دهد نور چرخ راخورشید　　تا دهد زیب باغ را سوسن
دست تو سوی جامهای نبید　　چشم تو سوی لعبتان ختن
اصل جاه از جهان فضل بگیر　　بیخ بخل از زمین آز بکن

(مدح محمد وزیر و شرح گرفتاری خویش)

بیار آن مه دیده و مهرجان　　که بنده‌ست وچاکرورااین وآن
ازآن ماه پروردهٔ مهر پخت　　که ازماه تن‌دارد ازمهرجان
چو بر کف گرفتیش گوئی‌مگر　　همی بر سمن بشکفد ارغوان
چوبرلب نهادیش گوید خرد　　مگرآب ناراست یا ناردان
ازو کس دهان‌ناف آهو نکرد　　که نه زهره بستد زشیر ژیان
چنان باشد اول که گوئی تنش　　دودل دارد ازباب‌زور و توان
چنان گردد آخر که گوئی‌مگر　　ز سستی تنش را برآیدروان
چو گردد جوان پیر بوده‌چمن　　می‌پیر زیبد ز دست جوان
زمین را ز دیبا بیاراستند　　که روید همی لاله وضمیران
سر کوه با افسر اردشیر　　تن باغ با کسوت اردوان
چوافعی بپیچدهمی‌شاخ‌ازآنك　　زمرد همی خیزد از خیزران
اگر دیده‌اوشکوفه است زود　　شود گفته چون دیده افعوان
چوشدزعفران بیز[1] نگشاد هیچ　　دهانرا بخنده همی بوستان
کنون‌لب زخنده ببندد همی　　چودامن‌تهی گشتش‌اززعفران
مرا ای بحسن توخوبی‌ضمین　　بمهر توجانیست کرده ضمان
بهار ار نباشد مرا باك‌نیست　　که‌قدتوسروست‌وروی‌ارغوان
توماهی وصدر من ازتو فلك　　توحوری و بزم‌من‌ازتو جنان

۱.خل- نیز

چو برداشتی جام روشن نبید — تو آنرا قرین مه و زهره خوان

چو خرچنگم و شادی افزایدم — بلی چون کند ماه و زهره قران

بده می که تا یاد آید مرا — زشبدیز در زیر بر گستوان[۱]

چو ناری بعزم شکار عدو — چو دیوی بزیر شهاب سنان

چو چرخی روان در طلوع و غروب — چو کوهی دوان در ضراب و طعان

کمانش دو پایست و تیرش دو دست — ولیکن بجستن چو تیر از کمان

زسمش همی در کف نعل بند — شکسته شود پتکهای گران

بداس آنچه بر دارد از نعل او — دگر اسب را نعل بستن توان

همی سایه با او برابر رود — که سبق اگر نه بد دی رهان

بدریای خون کشتی جانور — رکاب و عنان لنگر و بادبان

بجنبد چو کوه ار بداری رکاب — بپرد چو باد ار گذاری[۲] عنان

نه کشتیست ابریست بارانش خوی — برو تازیانه‌ست بادبزان

خروشنده رعدش چو غران صهیل — درخشنده نعلش چو برق یمان

یکی پرنیان رنگهٔ پرندهٔ — که سندانست بازخم او پرنیان

چو از آتش نعل آهن تنان — زگرد سپه سر برآرد دخان

تو گوئی که در بوته کار زار — زبرجد همی حل کند بهرمان

ز محسوس برتر بحد و گهر — ز معقول کمتر بکردار و شان

زچیزی که حس یقین[۳] عاجزست — نیابند عقل و گمان وصف آن

صفت چون کنم گوهری را که او — فزون از یقین است و دور از گمان

شد آسوده از قبضهٔ او کفم — از آنم چنین رنجه و ناتوان

کنون لعبتی تیز تک بایدم — که انگشت من باشدش زیرران

---

۱. خ ل - بده می بیابی که یاد آیدم — زشبدیز و پرویز و بر گستوان

۲ - خ.ل - ار بر آری - بداری

۳ - خ.ل - عیان

دل ما نهانست ورازش پدید — دل او گشادست ورازش نهان
زبان دراست از گشاده دهن — کند هرچه خواهیم گفتن بیان
پس اوضدّ ما آمد اندر سخن — که بسته دهانست و کفته زبان
اگر دو زبانست نمام نیست — در آن دوزبانیش عیبی مدان
که او ترجمان زبان و دلست — جز ازدوزبان چون بود ترجمان
اگر استخوانیست ازشکل ورنگ — چرا گشت ازوخون تیره روان
بفرهمایست لیکن همای — نیارد ز منقار سود و زیان
همای استخوان خورد وهر گز که دید — که فر هما آید از استخوان
چو مرغیست در بوستان خرد — سراینده نامه باستان
اگر ممکنستی بحق خدای — من ازدیدگان سازمش آشیان
ازیرا که درمدح خاص ملك — جهانی بهم برزند یکزمان[1]
محمد که رایش مه از آفتاب — محمد که جاهش براز آسمان
شرف گوهر خدمتش را بطوع — چوجزع یمانست بسته میان
کم از پایه قدر او هفت چرخ — کم ازمایه خشم او هفتخوان
نهان گرددی قرص گیتی فروز — اگر گرددی همت او عیان
زهی رای تو مایه هر مثل — زهی جودتو اصل هر داستان
نه یکساله عمر تو گشته ست چرخ — نه یکروزه جودتو دادست کان
دهان و کفت ابرو خورشید شد — که آن نثارست و این زرفشان
نه این ازپی آن ببیند اثر — نه این ازره آن بیابد نشان
چوجاه تو شد عدل را بدرقه — چورای توشد ابررا دیدبان
شود در پی راه بخل و نیاز — سخا و عطای تو درهرمکان
زجودتوچون گشت مال و نیاز — شکسته سپاه و زده کاروان

---

۱. خ ل ـ هر زمان

بخواهی ثنا تا عطاهای تو　　ستانندگان را بود رایگان

بجوئی همی مایه را هیچ سود　　زهی سخت بیباك بازارگان

عیار سخا را بعامه شمر[1]　　چو حملان بر آن افکند امتنان

تویك عیب داری وخالی زعیب　　نباشد مگر ایزد مستعان

بگفتم همه عیب اینست وبس　　که جودست بر گنج تو قهرمان

تو انصاف ده چون بماند رمه　　چو از گرگ درنده سازی شبان

جهان بزرگی تو نشگفت اگر　　عطای تو گنجی بود شایگان

بوصف توای کرده وصفت ملك　　بمدح توای گفته مدحت جهان

ز معنی همی آن فـ از آمدم　　که لفظش نگنجد همی در دهان

بترسد همی کشتی نظم من　　که دریای مدحت ندارد کران

بسازنده آسمان و زمین　　طرازنده نوبهار و خزان

که از بهر بخشش نگویم ثنا　　ترا ای به بخشش زمین و زمان

نه محکم بود مرکز دوستی　　چو پرگار باشد بر او سوزیان

فزونست ده[2] سال تا من کنون　　نه با دوستانم نه با دودمان

نه دل بینندم لذت نوبهار　　نه تن یابدم نعمت مهرگان

من آن خوارم اندر جهان ایشگفت　　که نیکو نگه داردم پاسبان

بحصن حصین اندرم آرزوست　　که بینند حصن حصینم حصان

زمن دوستان روی بر تافتند　　نه کس دستیار و نه کس همزبان[3]

زنامم دهانشان بسوزد مگر　　که هرگز نگفتند چون شد فلان

اگر مرده‌ام هم بباید کفن　　و گر زنده‌ام هم بیرزم بنان

اگر گوهرم چند خواهد گرفت　　عیارم چو زر این سپهر کیان

چه در آتش حبس بگدازدم　　نه بر سنگ گوهر کنند امتحان

---

۱. خ ل ـ غبار سخارا بعامه سمر　۲. خ ل ـ نه　۳. خ ل ـ پشتیبان

مرا جای کوهست واندوه کوه — تنم در میان دو کـوه کلان
فلك بـرسرم اژدهائی نگون — زمین‌زیرمن شرزه شیر ژیـان
نه در زیردندان[1] آن تن‌ضعیف — نه‌بازخم چنگال این‌دل جبان
بـرنج اربکاهـم ننالـم ز غم — زچرخ ار بمیرم نخواهم امان
چو کورست گردون‌چه‌خیر ازهنر — چوکرست گردون‌چه‌سود ازفغان
نه‌روز وشب اینروزگار ابلقست — سرشتست درطبع ابلق خران
زمانـه که با چون منی بد کند — چرا خواندش عقل بسیاردان
و گرچرخ کرد این بدیها چرا — بدین گشت با چرخ‌همداستان
جهان را چومن‌هیچ فرزندنیست — بمن بر چرا گشت نا مهربان
همه کام دلخواه از اقبال بین — همه دادسر بر ز دولت ستان
زرای توقدر توچون مهر و ماه — زخوی‌توصدرتوچون‌مشك‌وبان
مبیناد عمر تو بـوی فنا — مبیناد جاه تـو روی هوان
بدولت بناز و چو دولت‌بپای — زنعمت‌ببال و چو نعمت بمان
بهر باغ چهرت چو گل‌تازه‌روی — بهر بزم‌طبعت‌چومل شادمان
ز اقبال و افضال هر ساعتی — طریقی گشای و نهالی نشان
چو اختر همه تازگی‌ها بیاب — چو گردون‌همه‌آرزوهـا بران

(ثنای ابو الرشد رشید)

پیر گشته جهان بفصل خزان — شد باقبال خاص شاه جوان
بوستانیست بزم فرخ او — بـرده مایه ز رتبت نیسان
دیدگانند نسترن چهره — مطربانند عندلیب الحان
گل و لاله‌ست باده سوری — یافته بوی این زگـونهٔ آن
دست خاص ملك چو ابربهار — کرده برباغ مکرمت باران
عمده مملکت رشید که ملك — زو بیفروخت چون زمهر جهان

---

۱ خ ل ـ تیز دندان

آنکه پیشش زمانه بست و گشاد — خدمت و مدح را میان و دهان
داده دعوی جود را انصاف — کرده درد نیاز را درمان
شب کینش ندیده تابش صبح — سود مهرش ندیده بوی زیان
تا ترش گشت روی هیبت او — کند شد شیر چرخ را دندان
هرچه ویران کند سیاست او — نکند روزگارش آبادان
وانچه آباد کرد همت او — کرد نتواندش فلک ویران
کرد جودش چو میزبانی کرد — آرزوهای خلق را مهمان
زین سبب تیغ همتش کردست — ای شگفتی نیاز را قربان
ای ستوده جواد هر مجلس — وی نبرده سوار هر میدان
تحفهٔ بس بدیعی از گردون — هدیهٔ بس شریفی از گیهان
بهتر از خدمت تو نیست پناه — برتر از مدحت تو نیست بیان
ساخته در تن از هوای تواند — این مخالف شده چهار ارکان
گر نبودی ز حرص خدمت تو — کالبد کی قبول کردی جان
روشن از تست عالم اقبال — تازه از تست روضه احسان
محمدت را زجاه تو تمکین — مکرمت را ز طبع تو امکان
از سخای تو می‌بگرید ابر — از عطای تو می‌بگرید کان
پای قدرت کبود کرد و سیاه — بلگد روی و تارك کیوان
هر که جوید ز دست تو روزی — نیست ممکن که باشدش حرمان
وانکه قرب جوار جاه تو داشت — هیچ باکی ندارد از حدثان
وانکه از باس وسطوت تو بخست — داد نتواندش زمانه امان
وانکه از نصرت تو خالی ماند — بهزیمت گریزد از خذلان
بر نکو خواه تو ظلام ضیاست — بر بداندیش تو هوا زندان
تند کوهی است حزم تو که فکند — لرزه بر کوه بابل و سهلان
تیز تیغی است عزم تو کآن را — نصرت و فتح صیقل است و فسان

عدل‌را جامه‌ایست حشمت تو
که‌نگرداندش فلك خلقان

ملك را نامه‌ایست سیرت تو
ازهنرسطر واز خرد عنوان

صورت‌هرخبر که‌در گیتی‌است
دیده تدبیر تو بچشم عیان

هدف هریقین که عالم‌راست
دوخته رای تو بتیر کمان

توئی آن راد کف کجا رادی
کردهٔ بر همه جهان تاوان

جودهر‌دعوئی که‌خواهد کرد
به‌ز کف تو نیستش برهان

درجهان‌جست امید نعمت را
جز بدر گاه تو نیافت نشان

چون‌در آن نعمت کثیر افتاد
بحر کردار ازو ندید کران

از برای تو آفریده مگر
هرچه‌نیکی‌است‌ایزدسبحان

همه الهام ایزدی باشد
هر چه در خلق تودهندنشان

گفته و کرده ترا لایق
نص اخبار و آیت قرآن

چون کند تیز دشنه پیکار
روز بازار خنجر و پیکان

بکتف‌درجهد درخش حسام
بجگر بر زند شهاب سنان

این گران‌سرشود بزخم سبك
وان‌سبك‌دل‌شود بزخم گران

پشت راخم دهد شکنج زره
گوش‌را کر کندصریر کمان

تاب گیرد حسام چون‌آتش
سوی‌بالا کشدروان چودخان

بر هوا ترس مرگ بنگارد
دهن شیر و دیده ثعبان

تو بر انگیزی آفتاب‌نهاد
آن‌هیون‌هیکل فلك جولان

دل‌نداند که‌اوچه‌خواهد کرد
اوبداند که‌می‌چه‌خواهدران

باد ساکن کنی بپای ورکاب
کوه گردان کنی بدست‌وعنان

بکف آن آبدار آتش زخم
کآب او دل کند چوآتشدان

بزنی بر میانه مغفر
بکشی تا بدامن خفتان

واینچنین‌معجزه‌تودانی وبس
شاد باش ای سپهبد سلطان

پادشا بوالمظفر ابراهیم　　که نیارد چو او هزارقران
شده زو تازه عزم اسکندر　　مانده‌زو زنده‌عدل نوشروان
خشم او تف آتش دوزخ　　عفو او آب چشمه حیوان
هرچه‌اندرجهان‌همه‌شاهیست　　پیش‌او بوسه داده شادروان
گشته بر بد سگال دولت او　　هر گلستان که‌بود‌خارستان
حاسدش درسؤال خشك دهن　　دشمنش‌درجواب گنگ‌زبان
هر که‌دل کج کندبراو گردد　　سوخته دل چو لاله نعمان
وربه بد بنگرد براو گردد　　چشم‌اوچشم‌نرگس ازیرقان
گر زاد‌بار خویش طایفهٔ　　بهوس گشته‌اند بی سامان
از سراسیمگی نمی‌بینند　　کام آشفته اژدهای دمان
تونگه‌کن که‌جان ایشان را　　چه رساند بعاقبت طغیان
رمه را گرگ زود دریابد　　چون کند گم‌ره‌سپرده شبان[1]
مگر از بهرطوق طاعت شاه　　گشته پرورره کردن‌عصیان
مگر از بهرحق نعمت شاه　　عالمی رافرو خورد کفران
ای جهان را ز تو پدید شده　　همه آثار رستم دستان
تو بسی با هزار ببرشمند[2]　　توبسی باهزار شیر ژیان
دل‌براین‌وبرآن‌مبند که‌چرخ　　همه این ملك را بردفرمان
کرده‌اند اختران سیاره　　به ثباتش هزار سال ضمان
بسر آرد تمام زود نه دیر　　لشکرشاه ملك ایلك وخان
بزدوده حسام آب چو باد　　بر چمن حلهٔ فکنده خزان
باغ را چون کنار سایل تو　　پر ز دینار کرد بادبزان
هرچه گردش بهارسوزن کرد　　تیر ماهش همی کندیکسان

۱ـ خ‌ل ـ نشان　　۲ـ خ‌ل ـ سمند

همه از دیده خون بپالایـد — دختر رز بخانهٔ دهقان
می بخواه و بخرمی بنشین — وآنکه خواهی زبندگان بنشان
داد گیتی بدادی اندر جود — داد سرما زخز و میّ بستان
دشمنان را بموج مرگ انداز — دوستان را باوج چرخ رسان
لشکری را ز مفلسی بر کش — عالمی را ز نیستی برهان
مرغزار نشاط را بنیاد — بوزیر آن هژبر هندستان [1]
آنکه‌از گوهرش بچرخ رسید — رتبت گوهر بنی شیبان
شرح احوال من زمن بشنو — چه شنوی از فلان و ازبهمان
بنده‌ام ترا بطوع و بطبع — برسیده ز تو بنام و بنان
مدحت تو مرا عروس ضمیر — صفت تو مرا نگارستان
تحفه وهدیهٔ منت همه روز — درج درو طویلهٔ مرجان
بس گران میفروشمش به‌بها — گرچه‌من‌میخرم بطبع ارزان
شرف مجلس تو میخواهم — نه کفایت من از بهای گران
گر جهانی بساعتی بدهی — در نیاید بچشم جود تو آن
جامه افزون دهی زسیم‌وزر — که بود بر عیارشان حملان
از تو پیش خدای‌میگویم — شکرهای مکارم الوان
نیست‌چیزی جز آنکه‌ازبحرم — بگهرموج زد زمین و زمان
شعر من گشته فخرهر دفتر — نام من گشته تاج هر دیوان
حاسدان گشته خاسروخائب — دشمنان مانده‌خیره و حیران
آنچه گفتم همه‌حقیقت‌دان — وانچه گویم همی مجاز مدان
شب بی‌روزودرد بی‌داروست — حسد دون و کینهٔ نادان
تابود بر فلك طلوع‌وغروب — تابود در زمین مکین و مکان
بر همه جنس‌دست‌نصرت‌یاب — برهمه نوع کام نهمت ران

۱ـ خل ـ توزایران ببر بهندستان

در شرف چون شرف بتاب و بگرد — در طرب چون جهان بپاو بمان
بسخن ابروار لؤلؤ بار — بسخا مهروار زر افشان
گوش تو که بلحن خنیاگر — هوش تو که بقول مدحت‌خوان
بسته پیش کمر دو پیکروار — بت مشکوی و لعبت کاشان

☆(مدیح ابو نصر منصور)☆

ویژه می پیر نوش گشت چو گیتی جوان — دل چو سبك شد ز عشق در ده رطل گران
بر ارغوان بیش خواه از ارغوان رخ بتی — چو ارغوان باده‌ئ که رخ کند ارغوان
خانه اندوه را زیر و زبر کن همی — زانکه بطبع و نهاد زیر و زبر شد جهان
از ابر تاریك رنگ شد آسمان چون زمین[1] — وز اشکفهٔ گونه گون گشت زمین آسمان
بتاز در مرغزار بناز در جویبار — بغلط در لاله‌زار بنشین در بوستان
قرابه سر بلیف ز باد کور آوری — مرغی در گردنا بلاف آری و جان
گرد بلا کن مگرد روی جفا کن مبین — نرد دغا کن مباز لفظ خطا کن بران
کام زیادت مجو کار زیادت مکن — سخن زیادت مگوی خلق زیادت مخوان
بس بود ار بخردی ترا سخنگوی بزم — سر ز سرین[2] لعبتی بتی بریشم زبان
رویش سینه مثال ساقش دیده نگار — گردن ساعد نهاد گوشش انگشت سان
پنجه پهنش زعاج بینی سختش ز ساج — چو بك پشتش زمورد پهلویش از خیزران
لنگ ولیکن نه سست زرد ولکن نه زشت — گنگ و نگردد خموش ضخم نباشد گران
نیست عجب گر ز گوشت جداش کرد ندرگ — چون زبر پوستش بنهاد نداستخوان
هوای جانرا همی هواش گیرد از آنك — هواست او را سخن هواست او را زبان
ذاتش دارد بفعل زهفت کوکب هنر — از آن ببستش خرد بهفت پرده میان
خود مگر زعفران که گشتش اندام زرد — اکنون شادی دهد دل را چون زعفران
راست نگردد بطبع تاش نمالند گوش — ناید اندر سخن تا بنخسبد ستان

۱ـ خ ل ـ چو آسمان شد زمین

۲. خ ل ـ سر و سرین ـ سرو سهی

غنودهٔ نازنین که با شدش چون غنود ٭ ران و کف دلبری زیر کف وزیر ران

خفته ز آواز او رامش بیدار دل ٭ کودك و گوید ترا ز باستان داستان

جان او را دستیار دل او را دوستدار ٭ طبع ورا ساز وار عقل ورا ترجمان

بمهر همتای طبع بطبع همتای عقل ٭ بلهو انباز دل بلحن انباز جان

بریست اورا تهی که دل نباشد درو ٭ راز دل خود بخلق فاش کند درزمان

آنکه بود یکزبان راز کند آشکار ٭ هشت زبان ممکنست که‌رازدارد‌نهان

کرده‌زیکپاره‌چوب‌ناخن‌ازشکل‌ورنگ ٭ که در نوازش ازو همی بر آرد فغان

بتی است کز بهراو گرشودی ممکنم ٭ دو قسمتم باشدی با او جان وروان

بباش مسعودسعد بر آنچه گوئی همی ٭ حق را باطل مکن یقین مگردان گمان

بی‌این لعبت مباش بی‌این پیکر مزی ٭ چنین کن ار ممکنست جز این مکن تا توان

تا نبود نعمتی بباش مهمان خویش ٭ چو نعمت آری بدست مباش جز میزبان

رای شرف خیزدت برسرهمت نشین ٭ بار ثنا بایدت نهال رادی نشان

تند جهان رام شد تند مکن جان ودل ٭ تیز فلك نرم شد تیز مشوزین و آن

مصاف دشمن بدر دیده حاسد بدوز ٭ حشمت این بر کشوب هیبت آن بر فشان

بسنده باشد ترا تیر و کمان نبرد ٭ تیر خرد مهتری وجودش اندر کمان

منصور آن نامور که‌ده یك یك عطاش ٭ نداشت دارنده دهرنزاد زاینده کان

تنگ شدی جان خلق ز رحمت عام او ٭ گرچو هوا نیستی که او نگیرد مکان

درخت اقبال راهمچو زمین را درخت ٭ بنان افضال را همچو قلم را بنان

نقطهٔ از وهم او نگنجد اندر ضمیر ٭ نکتهٔ از فضل او نیاید اندر بیان

چو بر گراید عنان دهرش بوسد رکاب ٭ چون بنماید رکاب چرخش گیرد عنان

هنر سواری دلیر که روی میدان ازو ٭ چو کاغذ از کلك اوزنعل گیرد نشان

تمام در روی او که کرد یارد نگاه ٭ زنور خورشید را که دید یارد عیان

مخائل سروری بکودکی زو بتافت ٭ چو بر چمن شد دو برگ بوی دهد ضیمران

ای بکف از فقر و آزروی زمین راسپر
وی بدل از جهل وظلم خلق جهانرا امان

اگر بنامت یکی برون خرامد بجنگ
نام تو گرداندش باری[1] چرخ کیان

بپوشد او را ز پوست باره اورا بچرم
طبع چوماهی و گرگ جوشن وبرگستوان

ماه وفای ترا کسوف نامد ز عذر
گلبن جود ترا خار نگشت امتنان

گرفته راه امید نشسته رهبان عقل
که کاروان سخاش نگسلد از کاروان

چو نوبهار گزین خرمی از هرفلك
چو آسمان برین ایمنی از هر زیان

مال تو یکساعت است گنج تو ناپایدار
رو که بر آسودهٔ زخازن و قهرمان

وصف توچون گویمی جهان نیارد چوتو
اگر جهان نیستی مادر نا مهربان

هر که ثنای ترا حد و نهایت نهاد
بحر وفلك را بجهد جست میان و کران

گویمش این احتراق نه ازقران خیزدی
که نیست با آفتاب وای تو کرده قران

گر بمدیح وبشکر دادم انصاف تو
رای تو بامن بجور چراست همداستان

اوج تو جویم زچرخ چه داریم در حضیض
عزتو خواهم زد هرچه داریم درهوان

تازیم از بهر آن ضعیف مانده بجای
زعجز چون صورتی ریخته بر بهرمان

موی بر آورد غم بر سر شادی من
وز غم موی سپید موئی گشتم نوان

اگر شدم ناتوان زپیری آری رواست
مرد زپیری شود بی عجیبیی ناتوان

زبسکه چون عندلیب مدح سرائیدمت
کرد مرا روزگار خانه چون آشیان

سوخته خاکسترم از آنکه نگذاشت چرخ
از آتشم جز شرار از شررم جز دخان

اگر بنزدیك خلق خوارم ونایم بکار
روز نگهبان چراست برمن وشب پاسبان

همی بباره چو ابر برسرمن هفت چرخ
هر چه بلا آفرید ایزد در هفتخوان

بمغزم اندر نشاند وزجگرم در گذشت
حد کشیده حسام نوك زدوده سنان

چنان فتاد آن درین که خار در برگ گل
چنان گذشت آن ازین که سوزن از پرنیان

مرا برون آر تو که که آهوی مشك ناب
نبود ونبوده مگر شکار شیر ژیان

۱ـ خ ل ـ ناری

چو گوهرم باز گیر ز بهر تاج هنر چو زر بدین و بدان مرا مده رایگان
نیم چو بد عهد زر بزیر هر نام رام بقدر و پایندگی چو گوهرم زامتحان
تیغم و طبعم بفضل تیز کند تیغ عقل جز گهر من که دید هر گز تیغ و فسان
تا بدو قسمت جهان بهره دهد خلق را لذتش اندر بهار نعمتش اندر خزان
چرخ سخائی چو چرخ روشن و عالی بگرد کوه وفائی چو کوه ثابت و ساکن بمان
لهو و نشاط تو گرم سایه عیشت خنك فکرت و رای تو پیر دولت و بختت جوان
جهان و تأیید باد ترا مشیر و مشار سپهر و اقبال باد ترا معین و معان
فدای جان تو باد این سخن جان فزای که ماند خواهد چو جان جاوید اندر جهان

☆(مدح عمادالدوله رشید خاص)☆

چو کردم از هند آهنگ حضرت غزنین بر آن محجل تازی نهاد بستم زین
شبی شده بمن آبستن و من اندر وی زضعف سمع و بصر سست مانده همچو جنین
هوا سیاه تر از موی زنگیان و شهاب چو باد یافته از دست دیلمان زوبین
چنین و هی و چپ و راستش قضا وقدر چو بر داده نخیز و چو شیر کرده کمین
سراب پشت زمین کرده پر تف دوزخ سموم روی هوا بسته از دم تنین
چو رنج هجران در کوه سنگ تو بر تو چو زلف خوبان در حوض آب چین بر چین
گهی بدشت شدی همعنان من صرصر گهی بکوه شدی همرکاب من پروین
زهول تن متفکر مرا ضمیر و خرد زبیم جان متحیر مرا گمان و یقین
بلا دماغ مرا آب داده بی آتش اجل روان مرا خطبه کرده بی کابین
نخفت چشمم در راه لحظهٔ گرچند زریگ و سنگ بسی بود بستر و بالین
بدان ببردم ازو جان که بود پیوندم ثنا و مدحت خاص خدایگان زمین
عماد دولت عالی جمال ملك رشید که پای قدرش بسپرد اوج علیین
رسوم ملك نهاد و طریق عدل گشاد بعزمهای درست و برایهای متین
سپهر دولت او را همیدهد تعلیم صواب فکرت او را همیکند تلقین

بپای جاه فلك را کشیده زیر رکاب / بدست امر جهانرا گرفته زیر نگین
شتاب عزمش را سجده برده بادوزان / درنگ حزمش را قبله کرده کوه رزین
چوروز کرد ایادیش جود را روشن / چو کوه داد معالیش ملك را تسکین
زخاك وباد نماید اثر بحزم و برزم / زآب و آتش گوید سخن بمهر و بکین
غمی شدست زجودش بکوه زر عیار / خجل شدست ز دستش ببحر در ثمین
زهی بدولت تو پایدار نصرت و فتح / زهی بنصرت تو نامدار دولت و دین
که یافته‌ست دراحکام عدل چون تو حکم / که داشتست در اطراف ملك چون تو نگین
نهاده رتبت تو برسپهر گردان پای / فکنده سطوت تو بر قضاءِ نافذ زین
سیاست توزآب روان بر آرد گرد / کفایت تو ز سنگ سیه براند هین
زجود تو شمری گشت دجله بغداد / زخشم تو شرری گشت آذر برزین
حشر زجودتوخواهد سحاب لؤلؤبار / مدد زخلق توجوید نسیم مشك آگین
اگر لطافت توجان دهد بشیر بساط / سزد که هیبت اوجان بردزشیرعرین
زبهر تیغ تودشمن قوی کند گردن / زبهرشیر همی پرورد گوزن سرین
چرای مردم در مرغزار همت تست / ازان بروی بهی باشد و بجسم[۱] ثمین
بزرگ بار خدایا مگر شناختهٔ / که نیست یکتن چون من تراهی ورهین
زبهرمدح توخواهم دو گوش قصه شنو / زبهرروی تودارم دوچشم گیهان بین
سه هفته بیش نبودم ببوم هندستان / اگرچه بود بخوبی چوروی حورالعین
زهی گزاشته‌ام کز نهیب وحشت او / بسوی دوزخ یازد همیشه دیو لعین
زتنگ بیشهٔ او کم برون شدی نخجیر / بد تند پشتهٔ او بدبر آمدی شاهین
گواه بر من یزدان که بهرخدمت تو / مرا نداشت زمانی مگر نژند وحزین
عنان بخت گرفته هوای مجلس تو / همی کشید مرا تا بحضرت غزنین
دعات گویم پیوسته با دل تحقیق / ثنات گویم همواره بر سر تحسین
بنزد خالق والله که مستجابست آن / بنزد خلقان بالله که مستحب است[۲] این

---

۱. خ ل ـ بجسم ۲. خ ل ـ مستجیب

همیشه تا ببر عاقلان شود موصوف — به‌ثقل خاك کثیف وبلطف ماءِ معین
زچرخ نور دهد زهره ومه‌و خورشید — بباغ بوی دهد سنبل و گل و نسرین
هر آن‌مراد که‌داری ز کرد گار بیاب — هر آن نشاط که داری‌ز روز گار ببین
نموده طاعت امر ترا قضا و قدر — نهاده گردن حکم ترا شهور و سنین
بلند قدر توبا اوج چرخ کرده قران — خجسته فال توبانجم سعد گشته‌قرین
جهانت‌مادح وداعی سپهرو دولت رام — زمانه بنده وچاکر خدای یارو معین
توآنکسی که دعای‌تو برزمین‌نرود — که‌نه فریشتگان زآسمان کنندآمین

☆(ستایش علی خاص)☆

تبارك الله بنگر میان ببسته بجان — ز بهر خدمت سلطان سپهبد سلطان
بلند رای علی خاص خسرو ابراهیم — که‌نه‌بقدرش چرخ‌است‌ونه بجودش‌کان
همی نتازد جز بهر نصرت اسلام — همی نکوشد جز بهر قوت ایمان
نه روز یارد کردن دلش نشاط‌سبك — نه‌خواب یارد دیدن بشب دماغ گران
برای‌خویش کند کارهمچوچرخ‌بلند — بچنگ‌خویش کندصیدهمچوشیرژیان
زمانه باشد مقهور چون برد حمله — سپهر باشد مأمور چون دهد فرمان
قضا بترسد و چرخ و فلك بپرهیزد — زنامهٔ که علی خاص باشدش عنوان
برای چرخی کانرا نباشد اندازه — بطبع بحری کانرا نیوفتد نقصان
نه بآستانه جاهش رسیده هیچ یقین — نه بر کرانه مدحش گذشته‌هیچ گمان
خجسته مجلس‌او راز دولتست‌بساط — ز دوده خنجر او را زنصرتست فسان
نگرچه کرداودر کارجنگوان امسال — برمح خطی‌و تیر خدنگ و تیغ یمان
چو سر کشیدنداز خط خط بدبختی — بجان‌و نفس‌امل بر کشیدشان خذلان
عمید و خاصه سالار شهریار اجل — بساخت ازپی کوشش چورستم دستان
ند گشته تاری ازموی‌بند گانش کم — نه پالهنگی گشته ز مر کبانش زیان
بکار زار شدو فتح کرده باز آمد — برای‌روشن‌و عزم درست و بخت‌جوان

بپای جاه فلك را کشیده زیر رکاب ‏ ‏ بدست امر جهانرا گرفته زیر نگین

شتاب عزمش را سجده برده بادوزان ‏ ‏ درنگ حزمش راقبله کرده کوه رزین

چوروز کرد ایادیش جود را روشن ‏ ‏ چو کوه داد معالیش ملك را تسکین

زخاك وباد نماید اثر بحزم و برزم ‏ ‏ زآب وآتش گوید سخن بمهرو بکین

غمی شدست زجودش بکوه زر عیار ‏ ‏ خجل شدست ز دستش ببحر در ثمین

زهی بدولت تو پایدار نصرت و فتح ‏ ‏ زهی بنصرت تونامدار دولت و دین

که یافته ست دراحکام عدل چون تو حکم ‏ ‏ که داشته ست در اطراف ملك چون تو نگین

نهاده رتبت تو برسپهر گردان پای ‏ ‏ فکنده سطوت تو بر فضاء نافذ زین

سیاست توزآب روان بر آرد گرد ‏ ‏ کفایت تو ز سنگ سیه براند هین

زجود تو شمری گشت دجله بغداد ‏ ‏ زخشم تو شرری گشت آذر برزین

حشر زجودتو خواهد سحاب لؤلؤبار ‏ ‏ مدد زخلق توجوید نسیم مشك آگین

اگر لطافت توجان دهد بشیر بساط ‏ ‏ سزد که هیبت اوجان بردزشیرعرین

زبهر تیغ تودشمن قوی کند گردن ‏ ‏ زبهرشیر همی پرورد گوزن سرین

چرای مردم در مرغزار همت تست ‏ ‏ ازان بروی بهی باشد و بجسم[1] ثمین

بزرگ بار خدایا مگر شناختهٔ ‏ ‏ که نیست یکتن چون من ترا رهی ورهین

زبهر مدح توخواهم دو گوش قصه شنو ‏ ‏ زبهرروی تودارم دوچشم گیهان بین

سه هفته بیش نبودم ببوم هندستان ‏ ‏ اگرچه بود بخوبی چوروی حورالعین

زهی گزاشته‌ام کز نهیب وحشت او ‏ ‏ بسوی دوزخ یازد همیشه دیو لعین

زتنگ بیشهٔ او کم برون شدی نخجیر ‏ ‏ به تند پشتهٔ او بدبر آمدی شاهین

گواه بر من یزدان که بهر خدمت تو ‏ ‏ مرا نداشت زمانی مگر نژند وحزین

عنان بخت گرفته هوای مجلس تو ‏ ‏ همی کشید مرا تا بحضرت غزنین

دعات گویم پیوسته با دل تحقیق ‏ ‏ ثنات گویم همواره بر سر تحسین

بنزد خالق والله که مستجابست آن ‏ ‏ بنزد خلقان بالله که مستحب است[2] این

---

۱. خ ل ـ بجسم ۲. خ ل ـ مستجیب

همیشه تا ببر عاقلان شود موصوف
به‌ثقل خاک کثیف وبلطف ماءِ معین

زچرخ نور دهد زهره ومه‌و خورشید
بباغ بوی دهد سنبل و گل و نسرین

هرآن‌مراد که‌داری ز کرد گار بیاب
هرآن نشاط که داری‌ز روز گار ببین

نموده طاعت امر ترا قضا و قدر
نهاده گردن حکم ترا شهور و سنین

بلند قدر توبا اوج چرخ کرده قران
خجسته فال توبانجم سعد گشته‌قرین

جهانت‌مادح وداعی سپهرو دولت رام
زمانه بنده وچاکر خدای یارو معین

توآنکسی که دعای‌تو برزمین‌نرود
که‌نه فریشتگان زآسمان کنندآمین

☆(ستایش علی خاص)☆

تبارك الله بنگر میان ببسته بجان
ز بهر خدمت سلطان سپهبد سلطان

بلند رای علی خاص خسرو ابراهیم
که‌نه‌بقدرش چرخ‌است‌ونه بجودش‌کان

همی نتازد جز بهر نصرت اسلام
همی نکوشد جز بهر قوت ایمان

نه روز یارد کردن دلش نشاط‌سبك
نه‌خواب یارد دیدن بشب دماغ گران

برای‌خویش کند کارهمچوچرخ‌بلند
بچنگ‌خویش کندصیدهمچوشیرژیان

زمانه باشد مقهور چون برد حمله
سپهر باشد مأمور چون دهد فرمان

قضا بترسد و چرخ و فلك بپرهیزد
زنامهٔ که علی خاص باشدش عنوان

برای چرخی کانرا نباشد اندازه
بطبع بحری کانرا نیوفتد نقصان

نه بآستانه جاهش رسیده هیچ یقین
نه بر کرانه مدحش گذشته‌هیچ گمان

خجسته مجلس‌او راز دولتست‌بساط
ز دوده خنجر او را زنصرتست فسان

نگرچه کرداودر کارجنگوان‌امسال
برمح خطی‌و تیر خدنگ و تیغ یمان

چو سر کشیدنداز خط خط بدبختی
بجان‌و نفس‌امل بر کشیدشان خذلان

عمید و خاصه سالار شهریار اجل
بساخت ازپی کوشش چورستم دستان

ندگشته تاری ازموی‌بند گانش کم
نه پالهنگی گشته ز مرکبانش زیان

بکار زار شدو فتح کرده باز آمد
برای‌روشن‌و عزم درست و بخت‌جوان

شده سپاهی از ذوالفقار او بی سر
شده جهانی از کار زار او ویران

سپهر گردان از کار زار او خیره
نجوم تابان اندر حسام او حیران

نه‌نور داده‌چو تیغش ز گرد برق‌درخش
نه‌پویه کرده‌چو رخشش بدشت باد بزان

چو در مصادف بر آمد زسر کشان سپاه
ز ن وده‌و برو گیرو کش کش‌و درو ران

زتف دماغ بجوشید زیر هر مغفر
زجوش گشت جگر پاره‌زیر هر خفتان

بنور روی دلارام شد فروزان تیغ
بشکل ابروی معشوق خم گرفت کمان

چو خواب در سر مردان مرده‌جست حسام
چو وهم در دل گردان گرد رفت سنان

نه‌جای یافت همی‌در دماغ جز خنجر
نه‌راه‌برد همی سوی دیده جز پیکان

هوا و خاك‌ز گرد و زخون‌بگونه و رنگ
بنفشه طبری گشت و لاله نعمان

عقاب‌وار قضا بر گشاده تیز دو چنگ
نهنگ‌ وار اجل باز کرده پهن دهان

برزمگاه در آمد چو حیدر کرار
بدست قبضه آن ذوالفقار ملك ستان

چنان نمود همی خنجرش زتیره غبار
چنانکه آتش سوزنده درمیان دخان

چنان بگشت که گفتی‌هزار دارد‌دل
چنان‌شتافت که گفتی هزار دارد جان

بشد زجای زمین‌چون‌فرو گرفت رکاب
بماند چرخ ز گردش‌چو بر کشید عنان

زمانه‌وار همی کند هرچه‌یافت زجای
اجل‌نهاد همی برد هرچه دید روان

اگرنه از پی دشمنش را بکار شدی
بهیچ حال نجستی ز تیر او حدثان

وگرنه مرگ زیاران او یکی بودی
نیافتی ز حسامش بهیچ روی امان

زهی ستوده خلق خدای عز و جل
زهی گزیده و خاص خدایگان جهان

فراخته‌ست برای تو مملکت[1] رایت
فروخته‌ست بروی تو شهریار ایوان

سپهر طبعی در صدر مسند مجلس
زمانه فعلی در گرد مرکب و میدان

سپاه عزم ترا پیشرو بود نصرت
خلاف رأی ترا راهبر بود حرمان

حسام‌و نیزه‌و تیر تو بگذرد گه‌زخم
زمغز روی و دل سنگ و تارك میدان

شکسته گشت به‌تیغ تو لشگر کفار
خراب شد بسپاه تو کشور افغان

۱- خ ل - ملکرا

زبسکه سوختهٔ جان وراندهٔ خون گشت
زمین و آب برنگ خماهن و مرجان

بسور فتح تو مزمر همیزند زهره
بسوك دشمنت اندر کبود شد کیوان

تمام گفت ندانم ثنا و مدحت تو
کرم برون دمد از تن بجای موی زبان

زبان نگفت جزاز بهر مدحت تو سخن
قلم نبست جز از بهر خدمت تومیان

چو بوی وصف تو یابد همی بخندد طبع
چو نور مدح تو بیند همی بنازد جان

براه کرد بهار خجسته استقبال
ز شاد کامی روی تو خرم و خندان

دریغ داشت سم مرکب ترا از خاك
بساط کرد زمین را بلاله و ریحان

ز سرو پرقد ممشوق گشت ساحت باغ
زلاله پررخ معشوق گشت لاله ستان

بباغ عز تو گلبن همی فشاند گل
به نظم مدح تو بلبل همیزند دستان

بزرگوارا آنیکه در جهان چون تو
بهر هنر ندهد هیچ جای خلق نشان

مرا کنون توخداوندی وتوخواهی بود
کراست چون تو خداوندر همه کیهان

بهای خویش ز تو چند بار یافته ام
گران خریدی مفروش مرمرا ارزان

یکی حکایت بشنو زحسب حال رهی
بعقل سنج که عقلست عدل را میزان

بر این حصار مرا با ستاره باشد راز
بچشم خویش همی بینم احتراق وقران

منم نشسته در پیشم ایستاده بپای
خیال مرگ و دهان باز کرده چون ثعبان

گسسته بندوپای من از گرانی بند
ضعیف گشته تن من ز محنت الوان

بلای من همه بود ازرخا[1] وازمحمود
که گشته بادنداین هردو خرطه سبع روان

وگرنه کس را از من همی نیاید یاد
که هست یانه مسعودسعدبن سامان

نشسته بودم در کنج خانهٔ بدهك
بدولت تو مرا بود سیم وجامه نان

چو برحصار گذشتی خجسته رایت تو
شدی دمادم بر من مبرت و احسان

کنون بگویم کاحسان توزمن ببرند
که چون حساب کنم برشود زعقدبنان

بدولت تو مرا نیست انده نفقات
ز خلعت تو مرا نیست جامه خلقان

ولیك کشت مراطبع این هوای عفن
زحیر گشتم ازاین مردمان بی سامان

۱ـ خ ل ـ رجا ـ رضا

نه‌مردمیست که با او سخن توان گفتن — نه زیر کیست که چیزی از او شنید توان

اگر نبودی بیچاره پیر بهرامی — چگونه بودی حال من اندرین زندان

گهی صفت کنندم حالهای گردش چرخ — گهی بیان دهدم رازهای چرخ کیان

مرا ز صحبت او شد درست علم نجوم — حساب شد همهٔ هیأت زمین و مکان

چنان شدم که بگویم نه بر گمان بیقین — که چند باشد یکلحظه چرخ را دوران

چنانکنم که‌ده گرسال اگر فرستم شعر — بدیع صنعت تقویم من بود با آن

سر زمستان بیحد فرستمت اشعار — اگر بجان بر هم زین سموم تابستان

اگر نبودی تیمار آن ضعیفه زال — که چشمهاش چو ابرست و اشك چون باران

خدای داند اگر غم نهادمی بر دل — که حال گیتی هرگز ندیده‌ام یکسان

و لیك زالی دارم که در کنار مرا — چو جان شیرین پرورد و مرد کرد و کلان

نه بست هرگز او را خیال و نندیشید — که من بقلعهٔ سومانم او بهندستان

همی بخواند با آب چشم ز بازاریی — خدای عز و جل را بآشکار و نهان

در آن همی نگرم من که هر شبی تا روز — چه راز گوید یارب بمنش باز رسان

دلم تهی و نپذ رفتم از خدایی که نیز — بمدح تو نکنم حسب حال خویش بیان

نه بیش یاد کنم هیچ رنج و شدت خویش — نه بیش شرح دهم نیز محنت و هجران

قصیده هات فرستم همه مناقب تو — همه موافق اوصاف و مختلف اوزان

یقین شدم که بکوشش زمن نگردد باز — اگر قضائی کردست ایزد سبحان

چو نیست دولت رنجور کی شود کم رنج — بخواهد ایزد دشوار کی شود آسان

همیشه تا پس نیسان همی ایار بود — همیشه تا رسد آذر همی پس از نیسان

شود چو دیبه چین باغها ز ابر بهار — شود چو شفشه زر شاخها ز باد خزان

به تیغ نصرت یاب و بفتح گیتی گیر — بناز رامش جوی و بکام دولت ران

بجود نیکی کار و بعدل کار گذار — بجاه ملك فروز و برای فتنه نشان

☆(ستایش استاد رشیدی)☆

شب سیاه چو برچید از هوا دامن
زدوده گشت زمین را زمهر پیرامن[1]

زبرگ وشاخ درختان که برزمین افتاد
فروغ مهر همه باغ کرد پر سوسن

چو برگ برگ گل زرد پاره پاره زر
که گر بخواهی بتوانی اززمین چیدن

نسیم روح فرا آمد از طریق دراز
بمن سپرد یکی درج پر زدر عدن

اگرچه بود کنارم زدیدگان دریا
بماند خیره درآندرج هردو دیده من

چگونه دری بود آنکه برلب دریا
همی ندیدم جزجان ودیدگانش ثمن

یکی بهار نو آئین شکفت درپیشم
که آنچنان ننگارید ابر در بهمن

همی برمز چگویم قصیدهٔ دیدم
چو اززمانه بهار و چو از بهارچمن

حقیقتم شد چون گرد من هوا وزمین
زلفظ و معنی آن شد معطر و روشن

که هست شعر رشیدی حکیم بیهمتا
به تیغ تیز قلم شاعری بلند سخن

بوهم شعرش بشناختم ز دور آری
زدور بوی خبر گویدت زمشك ختن

چو باز کردم یک فوج لعبتان دیدم
بدیع چهره وقد ولطیف روح وبدن

چوعقد گوهر مکنون بقدر او اعلی
چو تخت دیبه مدفون بخوبی او احسن

چو آسمانی پر زهره ومه و پروین
چو بوستانی پر لاله و گل و سوسن

بدیده بر نتوانستمش نهاد از آن
که تر همی شد ازو آستین وپیراهن

زدود طبع مرا چون حسام را صیقل
فروخت جان مرا چون چراغ راروغن

ز بهر جانم تعویذ ساختم آنرا
که کرد قصد بجانم زمانه ریمن

زهی چو روزجوانی ستوده درهرباب
زهی چودانش پیری گزیده درهرفن

سخن فرستم نزدتو جزچنین نه رواست
که زرو آهن ما راتوئی محك ومسن

مرا جزاین رخ زرین زدسنگاه نماند
وگرنه شعر نبودی زمنت پاداشن

بشعر تنها بپذیر عذر من کامروز
زمانه سخت حرونست وبخت بس توسن

نه بر نظامم کار ونه بر مراد جهان
نه نیکخواه سپهر ونه کار ساز زمن

---

[1] خ ل . – پیراهن

بسان آب زماه و زمهر در شب و روز ‌‌ مرا فزاید وکاهد بروز وشب غم وتن

نه مر دلم را با لشکر غمان طاقت ‌‌ نه مر تنم را با تیر اندهان جوشن

زضعف گشته تنم سوزن و زبیداری ‌‌ همه شبم مژگان ایستاده چون سوزن

چوفاخته نه عجب گر همی بگریم زار ‌‌ چو کبك نشگفت ار کوه باشدم مسکن

بنفشه کارد بر روی من طپانچه همی ‌‌ چه سان نرویدم ازدیدگان همی روین

بقای مورد همی خواستم زدولت خویش ‌‌ گمان که برد که خواهدش بود عمر سمن

رمیده گشتند از من فریشته طبعان ‌‌ تبارك الله گوئی نیم جز اهریمن

زپیش بودم بیم امید دشمن و دوست ‌‌ برنج دوستم اکنون و کامه دشمن

نه دشمن آیدزی من نه من روم بردوست ‌‌ که اژدهائی دارم نهفته در دامن

دوسر مراو را برهرسری دهانی باز ‌‌ گرفته هرسر یکساق پای من بدهن

بخویشتن بر چون پیچد ودهان گیرد ‌‌ چنان بپیچم کم پرشود دورخ زشکن

گزند کرد نیارد مرا که چون افسون ‌‌ همی بخوانم بروی مدیح شاه ز من

ابوالمظفر سلطان عادل ابراهیم ‌‌ که چرخ وخورشیدش تخت زیبد و گرزن

شنیده بودم کوهی که دارد آهن را ‌‌ ندیده بودم کوهی که داردش آهن

در آن مضیقم آنجا که تابش خورشید ‌‌ نیارد آمد نزدیك من جز از روزن

شبم چو چنبر بسته درآخرش آغاز ‌‌ غم دراز مرا اندرو کند چو رسن

بایستاده وبنشسته پیش من همه شب ‌‌ چو بندهٔ سره شمع و چویار نیك لگن

من این قصیده همیگفتم وهمی گفتم ‌‌ چگونه هدیه فرستم ببوستان راسن

که اوستاد رشیدی نه زان حکیمانست ‌‌ که کرده بودی تقدیر وبرده بودی ظن

حکیم نیست که او نیست پیش او نادان ‌‌ فصیح نیست که او نیست نزد او الکن

همی بخواهم زایزد بروز وشب بدعا ‌‌ که پیش از آنکه بدوزد مرا زمانه کفن

در استقامت احوال زود بنماید ‌‌ مرا همایون دیدارش ایزد ذوالمن

زبسکه گفتی اشعار وپس فرستادی ‌‌ بضاعتی ز سمرقند به ز در عدن

شگفتم آمد از آن کآتشست خاطر تو ... سخن چگونه تواندش گشت پیرامن
همه زبانی هنگام شعر گفتن از آن ... که در شنیدن آن گوش گرددم همه تن
بداد شعرت از طبع آگهی مارا ... چنانکه بوی دهد آگهی زمشك ختن
بسان فاخته گشتم که شعرهای ترا ... همی سرایم و طوق هوات در گردن
چو زارزوی تو من شعر خود همی خوانم ... شود کنارم پر در ز دیده و ز دهن
مرا که شعر توای سیدی توانگر کرد ... که هر زمانم پر در همی کند دامن
چو سنگ و آهن داریم طبعهائی سخت ... همی بداشتم از وی سخن بحیلت و فن
شگفت نیست کزین کار گاه زاید شعر ... که آب و آهن زاید زسنگ و از آهن
مرا مپندار از جملهٔ دگر شعرا ... بشعر گفتن تنها مدار بر من ظن
یگانه بنده شاهم گزیده چاکر او ... ازوست عیشم صافی وروز ازو روشن
همی بتابم از حضرتش چوماه سما ... همی ببالم درخدمتش چو سرو چمن
بجاه اوست مرا رام روزگار حرون ... بفر اوست مرا نرم کره توسن
ز من نثاری پندار وهدیهٔ انکار ... هر آن قصیده که نزدیك تو فرستم من
نکو بخوان و بیندیش و بنگر و سره کن ... مدار خوارش و مشکوه و مشکن و مفکن
چو در و گوهر دریك طویله جمعش کن ... چو زر و سیمش هرجایگاه مپراکن

✡ (بدوستی خوشدل نام فرستاده) ✡

ای خوشدل ای عزیز گرانمایه یار من ... ای نیکخواه یار من و دوستدار من
رفتی و هیچگونه نیابم ز غم قرار ... با خویشتن ببردی مانا قرار من
مهجورم و بروز فراق تو جفت من ... رنجورم و بشب غم تو غمگسار من
خوردم بوصلت تو بسی باده نشاط ... در فرقت تو پیدا آمد خمار من
دانم که نیك دانی درفضل دست من ... واندر سخن شناختهٔ اختیار من
بد روزگار گشت فرو ماند و خیره شد ... بد خواه روزگار من از روزگار من
کاینجا بحضرت اندر دهقان دشمنم ... پیدا همی نیارد در ده هزار من

گریان شدست و نالان چون ابر نوبهار / نادیده یك شکوفه هنوز از بهار من
گر بحر گرده او نبود تا بکعب من / ور باد گرده او نرسد در غبار من
آن گوهرم که گرده گوهر مرا صدف / وان آتشم که آتش گرده شرار من
وان شیرم از قیاس که چون من کنم زئیر / روبه شوند شیران در مرغزار من
گرده هر هست بوته هر تجربت چرا / گردون همیگرفت نداند عیار من
برروزگار فاضل باشد مرا بسی / گراو کند براستی و حق شمار من
ای یادگار مانده جهان را ز اهل فضل / بس باشد این قصیده ترا یادگار من
هرگز نبود همت من در خور یسار / هرگز نبود درخور همت یسار من
ای همچو آشکار من وهم نهان من / دانستهٔ نهان من و آشکار من
یکره بیا بر من و کوتاه کن غمم / وز بهر خود دراز مدار انتظار من
ای بحر راد مردی از بهر من بگیر / این شعرهای چون گهر شاهوار من

☆(نکوهش بروج دوازده گانه)☆

ازین دوازده برجم رسید کار بجان / که رنج دیدم ازهریکی بدیگر سان
حمل سرود نوا شد بمن همی شب و روز / چنانکه بختم ازو گشت رنجه و پژمان[1]
بداد ثور بسی شیر اول و آخر / بیك لگد که برو زد بریخت ناگاهان
چو شخص جوزا هردو شدند جفت بهم / نخست کرت زادند بهر من احزان
همیشه سرطان با من بهر کجا که روم / همی رود کژ و ناچار کژ رود سرطان
اسد بسان اسد سهمگین وخشم آلود / همی بخاید برمن ز کین من دندان
زسنبله همه داس آمدست قسمت من / اگرچه دانهٔ او هست قسمت دگران
عجب زمیزان دارم از آنکه روزی من / بگاه دادن برسخته میدهد میزان
مرا چو عقرب عقرب همی زند سر نیش / که درد آن نشود به ز دارو و درمان
همیشه قوس بمن بر بسان قوس بزه / همی زند بدلم بر ز اندهان پیکان
زجدی هست فزون رنج من از آنکه بدل / چریده سبزهٔ لهوم ز روضه امکان

---

[1] خ . ل ـ بریان

عجب ز دلو همی آیدم که نوبت من
تهی بر آید از چاه و من چنین عطشان

ز حوت خاری جسته ست مر مرا در حلق
که هر زمان کنم از درد او هزار افغان

چنین دوازده دشمن که مر مراست کراست
که با همه زیکی خویشتن نداشت توان

بحکمشان کم و بیش توانگر و درویش
ز امر شان بد و نیك رعیت و سلطان

بدین دوازده دشمن بگو چگونه زید
اسیر دل شده مسعود سعد بن سامان

☆(اندرز و تنبیه)☆

تا بود شخص آدمی راجان
نبود حرص را قیاس و کران

چون تامل کنی نبینی هیچ
شره پیر کم ز حرص جوان

گر بیندیشدی ز آخر کار
از بد و نیك گنبد گردان

نه نهالی نشاندی بزمین
نه بنائی بر آردی بجهان

جمله کون و فساد عالم را
چرخ گردست تا گزیر ضمان

روز را در پیست ظلمت شب
سود را در پیست بیم زیان

از پس یکدگر همی آرد
که زمستان و گاه تابستان

بچنین پوشش و چنین دیوار
احتیاجی نباشدش زینسان

گر بگرما نتابدی خورشید
ور بسرما نباردی باران

رنج گرما و شدت سرما
چون مسلط شدست بر گیهان

آدمی را چه چاره از جائیست
که بدو بیگزند دارد جان

از سرانجام هیچ یاد مکن
که معینست عیش را بستان

کز پس تو نشست خلق شود
اینهمه خانه و همه بستان

عاقبت گر به پیش چشم آرند
کس نیابد مزه ز آب و زنان

وز زویران شدن براندیشند
نکنند ایچ موضع آبادان

از درختان دیگران برچین
وز پی دیگران درخت نشان

در بناهای مردمان بنشین
داد شادی و خرمی بستان

شکر و منت خدای عالم را — که مرا داد از هنر چندان
که همه مردمان همیگویند — بهمه گیتی آشکار و نهان
سعد مسعود را همان داد ست — از براعت که سعد را سامان

☆(ای برادر نکونگر بوجود)☆

خویش را در جهان علم کردن — هست بر خویشتن ستم کردن
تن بتیمار در هوس بستن — دل باندیشه جای غم کردن
خشمگین بودن و ز خشم خدای — بر تن بی‌خرد رقم کردن
دوستان را و زیر دستانرا — بدل آورد متهم کردن
دست نا راستی زدن در کار — قامت راستی بخم کردن
دل و جانرا همه طعام و شراب — نغمه و لحن زیر و بم کردن
از حرام و حلال جاهل وار — روز و شب خواسته بهم کردن
یاد نا کردن از سؤال و شمار — خانه پر زر و پر درم کردن
لقمه لقمه ز آتش دوزخ — اندرین مردری شکم کردن
عمر نا پایدار چون شمنان — در پرستیدن صنم کردن
ای برادر نکونگر بوجود — سازد اندیشه عدم کردن
تن وجان درخصومتند وسزد — عقل را درمیان حکم کردن
گوش برلا بنه بعجز چو نیست — مذهب مردمان نعم کردن
کرم از هیچ کس مجوی که نیست — عادت هیچکس کرم کردن
با نصیبی، که داری از روزی — ممکنت نیست هیچ ضم کردن
نیست از عقل گر بیندیشی — تکیه بر تیغ و بر قلم کردن
همه چاره کنی و نتوانی — چاره این شمرده دم کردن
نیست مسعود سعد باب خرد — دل ز کار جهان دژم کردن
رنج بر دل منه که گردونرا — پیشه افزونی است و کم کردن
هر چه دانی بگوی از آنکه زبانت — خشك باشد بوقت نم کردن

(وصف لیل و قلم)

چون سیه کرد خاك پیرامن — شب کشان کرد برهوا دامن
گیسوان نگار شد گوئی — واندر و در بنات نعش پرن
آز من زو و او دراز چو آز — محنتم زو و او سیه‌چو محن
از درازی چو زلف با مفتول — وزسیاهی چو جعد پرزشکن
از نسیم و ستاره دانستم — منفذ باب و مدخل روزن
همچو تیغی مجره پر گوهر — چرخ گردان درو بجای مسن
می نیارست کرد بانگ از بیم — طیلسان دار چرخ در مؤذن
زان کجا فرقدان بچرخ بلند — چشم بی نور می فنادش ظن
من بدست اندر از پی صفتش — لعبتی مشك چهر زرین تن
مهر زنگی چو در کسوف شود — به لالی معانی آبستن
چون شود جفت بحر قار سزد — زاید از وی معانی روشن
اگر او زاد کر زمادر خویش — چون فصیح آمد و بلیغ سخن
باز کرده دهن سخن گویند — او شود گنگ باز کرده دهن
پس از آن گوید او کجا به‌تیغ — سر او را ببری از گردن
کار ملکست راست پنداری — که بپیرایدش همی آهن
چون تواناست او و برنا سر — که چنان لاغرست و پیر بدن
چون زبان گشت ترجمان ضمیر — همچو دل گشت قهرمان فطن
گر شهادت بگفت از چه بود — خورش او ز رای اهریمن
بند برپای و تیز رو چون باد — تیره وزاید او سیل یمن

(ناله از بند و زندان و مدح ثقة الملك طاهر)

مقصور شد مصالح کار جهانیان — بر حبس و بند این تن رنجور ناتوان
در حبس و بند نیز ندارندم استوار — تا گرد من نباشد ده‌تن نگاهبان

هرده نشسته بردرو بر بام سمج من / با یکدیگر دمادم گویند هر زمان

خیزید و بنگرید مبادا بجادوئی / او از شکاف روزن پرد بر آسمان

هین برجهید زود که حیلت گریست این / کز آفتاب پل کند از سایه نردبان

البته هیچکس به نیندیشد این سخن / کاین شاعر محنث خود کیست درجهان

چون بگذرد ز روزن و چون بر پرد ز سمج / نه مرغ و موش گشتست این خام قلتبان

با این دل شکسته و با دیده ضعف / سمجی چنین نهفته و بندی چنین گران

از من همی هراسند آنانکه سال ها / زایشان همی هراسد در کار جنگوان

گیرم که ساخته شوم از بهر کارزار / بیرون شوم ز گوشهٔ این سمج ناگهان

باچند کس بر آیم در قلعه گرچه من / شیری شوم دژآگه و پیلی شوم دمان

پس بی سلاح جنگ چگونه کنم مگر / مر سینه را سپر کنم و پشت را کمان

زیرا که سخت گشته ست از رنج انده این / چونانکه چفته گشته ست از بار محنت آن

دانم که کس نگردد ازبیم گرد من / زینگونه شیرمردی من چون شود عیان

جانم ز رنج و محنتشان در شکنجه است / یارب ز رنج و محنت بازم رهان بجان

در حال خوب گردد حال من ار شود / بر حال من دل ثقة الملك مهربان

خورشید سرکشان جهان طاهر علی / آنچرخ باجلالت و آن بحر بیکران

ای آنجوان که چون تو ندیدست چرخ پیر / یار ست رای پیر ترا دولت جوان

هر کو فسون مهر تو بر خویشتن دمد / ز آهنش ضیمران دمد ازخار ارغوان

باجوش حشمت تو چه صحرا چه کوهسار / بازخم خنجر تو چه سندان چه پرنیان

دارد سپهر خواندهٔ مهر ترا بناز / ندهد زمانه راندهٔ کین ترا امان

بالای رتبت تو گذشته ز هر فلك / پهنای بسطت تو رسیده بهر مکان

یکماهه دولت تو نگشته ست هیچ چرخ / یکروزه بخشش تو ندیدست هیچ کان

گرید همی نیاز جهان بر عطای تو / خندد همی عطای تو بر گنج شایگان

نه چرخ را خلاف تو کاری همیرود / نه ملك را ز رای تو رازی بود نهان

پیوسته طیره و خجل است ابر و آفتاب — زان لفظ درفشان تو و دست زرفشان

جاه ترا سعادت چو نوروز راضیا — عزم ترا کفایت چون تیغ را فسان

گرنه ز بهر نعمت بودی بدان درست — از فصلهای سال نبودی ترا خزان

از بهر دیده و دل بد خواه تو فلك — سازد همی حسام و فرازد[1] همی سنان

بیمت چو تیغ سر بزند دشمن ترا — گر چون قلم نبندد پیشت میان بجان

از تو قرین نصرت و اقبال و دولتست — ملك علای دولت و دین صاحب قران

والله که چشم چرخ جهاندیده هیچوقت — نه چون تو بنده دیدو نه چون او خدایگان

ای بر هوات خلق همه سود کرده من — بر مایه هوات چرا کرده ام زیان

اندر ولوع خدمت خویش اعتقاد من — دانی همی و داند یزدان غیب دان

چون بلبلان نوای ثنا های تو زدم — تا کرد روزگار مرا اندر آشیان

آنروی و قد بوده چو گلنار و ناردان — بارنگ زعفران شده با ضعف خیزران

اند تنم ز سرما بفسرده خون تن — بگداخت بازم آتش دل مغز استخوان

آگنده دل چو نار ز تیمار و هردو رخ — گشته چو نار کفته و اشکم چو ناردان

تا مر مرا دو حلقه بندست بر دو پای — هستم دو دیده گوئی ازخون دو ناودان

بندم همی چه باید کامروز مر مرا — بسته شود دو پای بیك تار ریسمان

چون تار پر نیان تنم از لاغری و من — مانم همی بصورت بیجان پرنیان

چندان دروغ گفت نشاید که شکر هست — از روی مهربانی نز روی سوزیان

درهیچوقت بی شفقت نیست کوتوال — هر شب کند زیادت بر من دو پاسبان

گوید نگاهبانم گر بر شوی ببام — در چشم کاهت افتد از راه کهکشان

در سمج من دکانی چون یك بدست نیست — نگذاردم که هیچ نشینم بر آن دکان

این حق بگو چگونه توانم گزاردن — کاین خدمتم کنند همیدون برایگان

غبنا واندها که مرا چرخ دزد وار — بی آلت سلاح بزد راه کاروان

---

۱ - خل - فروزد

چون دولتی نمود مرا محنتی فزود — بی گردن ای شگفت نبودست گردران
من راست خود بگویم چو نراست هیچ نیست — خود راستی نهفتن هر گز کجا توان
بودم چنانکه سخت باندام کار ها — راندم همی بدولت سلطان کامران
بر کوه رزم کردم ودر بیشه صف درید — درحمله بر نتافتم ازهیچکس عنان
هر هفت روز کردم جنگی بهفت جای — در قصها نخواندم جز جنگ هفتخوان
اقبال شاه بودو جوانی و بخت نیک — امروز هرچه بود همه شد خلاف آن
در روز کار جستم تا پیش من بجست — در روز گار جستن کاریست کالامان
گردون هزار کان ستد از من بجور و قهر — هرچ آن بزوریافته[1] بودم یکان یکان
اکنون درین مرنجم درسمج بسته دیر — بر بند خود نشسته چو بر بیضه ما کیان
رفتن مرا زبند بزانوست یا بدست — خفتن چه حلقه هاش نگونست یاسنان
در یکدرم[2] ز زندان با آهنی سه من — هرشام و چاشت باشم در بویه دونان
سکباجم آرزو کند و نیست آتشی — جز چهرهٔ بزردی مانند زعفران
نه نه نه راست گفتم کز بر وجود تو — درسبز مرغزارم و در تازه بوستان
خواهم همی که دانم باتو بهیچوقت — گوئی همی دریغ که باطل شود فلان
آری بدل که همچو د گر بندگان نیک — مسعود سعد خدمت من کرد سالیان
ابن گنبد کیان که بدینگونه بی گناه — بر کندو بر کشف مرا بیخو خانمان
معذور دارمش که شکایت مرا ز تست — نه بود و هست بندهٔ تو گنبد کیان
ورروز گار کردنه اوهم غلام تست — از بهر من بگوی مراورا که هان وهان
مسعود سعد بنده سی ساله منست — تو نیز بنده منی این قدر را بدان
کانکس که بندگی کندم کی رضادهم — کو را بعمر محنتی افتد بهیچ سان
ای داده جاه تو بهمه دولتی نوید — ای کرده جود تو بهمه نهمتی ضمان
درپارسی و تازی درنظم ونثر کس — چون من نشان نیارد گویا وترجمان
پر گنج وپر خزینه دانش ندیده اند — چون طبع وخاطر من گنجور وقهرمان

۱ - خ ل - آن زوی بیافته
۲ - خ ل - درنگدرم

آنم که بانگ من چو بگوش سخن رسد — اندرتن فصاحت گردد روان روان

من در شب سیاهم و نام من آفتاب — من در مرنجم وسخن من بقیروان

جز من که گفت خواهددر خوردتوثنا — جزتو که رار سدبیزرگی من گمان

آرایشی بود بستایشگری چو من — دربزم ومجلس تو بنوروزومهرگان

ای آفتاب روشن تابان روزگار — گردست روزگار مرا دایم امتحان

گر چه زهیچ جنس ندیدم من این عنا — نه هیچوقت خوانده ام ازهیچ داستان

معزول نیست طبع من ازنظم گرچه هست — معزولم ازنبشتن این گفتها بنان

خودنیست بر قامدان دست مرا سبیل — باری مرا اجازت باشد بدو کدان

تادولتست و بخت که دلها ازآن واین — همواره تازه باشدوپیوسته شادمان

هرساعتی ز دولت شمعی دگر فروز — هر لحظهٔ زبخت نهالی دگر نشان

تا فرخی بپاید در فرخی بپای — تا خرمی بماند درخرمی بمان

از هرچه خواستند بدادی توداد خلق — اکنون توداد خلق زدولت همی ستان

بنیوش قصه من و آنکه کریم وار — بخشایش آر برمن بدبخت کم نشان

تا شکر گویمت ز دماغی همه خرد — تا مدح خوانمت بزبانی همه بیان

چون شکر من تونشنوی ازهیچ شکر گو — چون مدح من تونشنوی ازهیچ مدح خوان

تا در دهان زبان بودم در زبان مرا — آرم زبان بشکر و ثنای تو دردهان

وانگه که بی ثنای تو باشد زبان من — اندردهان چه فایده دارد مرا زبان

ای باد نو بهاری وی مشکبوی باد — این مدح من بگیرو بدان پیشگه رسان

بوالفتح راوی آنکه چواو نیست این مدیح — یادر سراش خواند یانه بوقت خوان

دانم که چون بخواند احسنتها کنند — قاضی خوش حکایت ولؤلؤی ساربان

☆ (هم درمدح آن بزرك) ☆

فراخت رایت ملك و ملك بعلیین — بهار کرد زمان وبهشت کردزمین

کفایت ثقه الملك طاهر بن علی — که قوت تن دادست وشادی دل دین

سپهر قدر بزرگی که برعدو و ولی
بضر و نفع بگردد همی سپهر آئین

حریم ملك چنان شدز امن و حشمت او
که بنده وار برد سجده کبك را شاهین

نمونهٔ زفروزنده عفو او فردوس
نشانهٔ ز گدازنده خشم او سجین

هوای جان بفروزد گرش بتابد مهر
بنای عمر بسوزد گرش بجوشد کین

نه بی ثناش دهد طبع عقل را امکان
نه بی هواش کند شخص روح را تمکین

گمان او دل او را گواهئی ندهد
که نه سجل کند اورا بوقت علم یقین

بهر سپیده دمی و بهر شبانگاهی
عروس روز که گیتی ازو برد تزیین

ز حرص طلعت او بر زندز گردون سر
زشوق خدمت او بر نهد بخاك جبین

زهی زدوده و افزوده دین و دولت را
بر ابهای صواب و بعزمهای متین

هزار جوی گشاده به پیش جود روان
هزار حصن کشیده به پیش ملك حصین

بکرد حشمت تو کار رایت و مرکب
نمود خامه تو فعل خنجر و زوبین

ذکاو ذهن تودر سبق و امق و عذرا
سخاو طبع تودر عشق خسرو و شیرین

در آفرینش اگر مرکبی شدی اقبال
بنام جاه تو بودیش داغ گردسرین

وگرنه مهر فراوان شدی و این نه رواست
بنقش نام تو زادی زکان و کوه نگین

درنگ حزم تو درمغز کوه گیرد جای
شتاب عزم تو بز پشت باد بندد زین

اگر بسنجد حلم ترا سپهر کند
ز کوه قافش پا سنگ پله شاهین

دل ولی و عدوی ترا امید و نهیب
که هست اصل حیات و ممات از آن و ازین

همی نوازد چون زیر رود از زخمه
همی شکافد چون مغز سنگ از متین

اگر نباشد رای ترا سپهر دلیل
وگر نگردد عزم ترا ستاره معین

شکسته بینی جرم صحیفه گردون
گسسته یابی عقد طویله پروین

بقبض و بسط ممالك ندید چون تو ثقة
بحل و عقد خزاین نیافت چون تو امین

زبان بخت همی آفرین کند بر تو
که آفرین همه دشمنانت شد نفرین

بدین ثنا که فرستاده ام ترا زیبد
که تو زخلق گزینی و این زحسن گزین

معانی هنرت داد فهم را تعلیم — معالی شرفت کرد ذهن را تلقین
بفال اختر سعدست ونور چشمهٔ مهر — بارج زر عیارست و قدر در ثمین
یقین بدانی چون بنگری که در هر بیت — یکایکی بهوای تو کرده شد تضمین
تو شاه محتشمانی و از تو نستانند — عروس خاطر من جز رضای تو کابین
شود بدولت مخصوص اگر شود مخصوص — بگاه انشاد از لفظ تو بیك تحسین
چنان کنم پس ازین مجلس تو در مه دی — که دشت گشته ست اکنون زماه فروردین
خدای داند گر آرزو جز این دارم — که در دو دیده کشم خاك حضرت غزنین
زلفظ و طلعت تو گردد م خوش وروشن — دو گوش صوت نیوش و دو چشم صورت بین
بمجلس تو که پیوسته جای دولت باد — بیان کنم همه احوال خویش غث وسمین
بزرگوارا پشت زمین و روی هوا — برنگ و بوی دگر شد زدور چوخ برین
زباد و ابر نشیب وفراز ساده[1] کوه — برنگ دیبهٔ روم است و نقش بیرم چین
چمان تذروان بر فرشهای بوقامون — نوان درختان در حلهای حورالعین
بباغ عاشق و معشوق راچو مست شوند — همه شکوفه و سبزه ست بستر وبالین
نثارها زدل وجان و طبعت آورند — نشاط ولهو وطرب لاله و گل و نسرین
بشادکامی بنشین و زاده انگور — بخواه و بستان از دست بچه تسکین
بصفو جرم هوا و ببوی مشك تبت — برنگ چشم خروش و بطعم ماء معین
لطیف بادهٔ شادی ز دست لهوستان — لذیذ میوهٔ نهمت ز شاخ دولت چین
ز قدر و قدرت بر تارك سپهر خرام — بفرو بسطت بردیده زمانه نشین
همه سیادت ورز وهمه سخاوت کن — همه سعادت یاب و همه جلالت بین
مخالف تو ز آفت چو باد سر گردان — منازع توز انده چو آب رخ پرچین
ز من ثنا و ز لفظ ممیزان احسنت — زمن دعا و ز لفظ مسبحان آمین

☆(درمدح سلطان مسعود)☆

ایچرخ ملك ودولت وسلطان دادودین — مسعود شهریار زمان خسرو زمین

۱ـ خل ـ دره

در بزم وزرم نوری وناری نه‌ئه   سوزان‌تری ازآن و فروزنده‌تر ازین

بادی بوقت حمله و کوهی بگاه حلم   مهری بگاه مهر وسپهری بگاه کین

آهن زعنف باس تو مومی شود بذات   آتش زطبع لطف تو آبی شود معین

تایید یافت نعمت و اقبال یافت عز   زان طبع زودیاب تو و رای دوربین

درچرخ ملك وعصر شرف روی ورای تو   ماهیست نیك روشن ورائیست بس مبین

مانند بارگیران ایام کرده داغ   اقبال را بنام بزرگی تو سرین

برسان نوعروسان از نور بسته چرخ   خورشید را عصابه بجاه تو برجبین

دامن پر از سعود کند هر شبی فلك   تا بامداد بر تو فشاند بآستین

از فخر خاتمیست بر انگشت ملك تو   کش زآفتاب حلقه‌ست ازمشتری نگین

بر صحن دهر جاه عریض تو هرزمان   ازامن گرد ملك تو حصنی کشد حصین

از طبع بردبار تو عفو گناه را   از بیخ حلم کوهی روید همی متین

درروزگار عدل تو ممکن شود که هیچ   درروی حوض آب نیفتد زباد چین

نگذاشت جود وعدل تو ای اصل جود وعدل   در دهر هیچ مفلس ودرخلق یك حزین

نه‌عدل یافته‌ست به از ملك تو پناه   نه‌ملك یافته‌ست به از عدل تو قرین

ازدست ورای وبخشش وپیکار بی گمان   چون نیك بنگریم زروی خرد یقین

چون ابر در بهاری وچون مهر درشرف   چون تیغ درنبردی وچون شیر در عرین

نازان سپاه حشمت جود تودرجهان   ازمصر تا ببصره و از روم تا بچین

هر فصلی ازمثال تو پیری بود مصیب   هر لفظی ازخطاب تو دری بود ثمین

هرجنبشی ز ذات تو عزمی بود مفید   هر فکرتی زطبع تورائی بود رزین

جزجود را نداری بر گنج قهرمان   هرچند نیست جودتو بر گنج تو امین

کردست چرخ گردان از بیم جودتو   درطبع خاك وسنگ زر و سیمرا دفین

نشگفت اگر ببزم نباشی امین بمال   زیرا که روز جنگ بجان نیستی ضمین

مشرف شناخت جود یمین ترا یسار   کاندك شمرد گنج یسار ترا یمین

مامورشد بیان ترا چون بیان بنان / تاهر هنر بنزد توشد چون نگین نگین

ازطبع بی‌اجازت مهر تو در رحم / جانرا قبول کرد نیارد تن جنین

گر هیچ عمر یابـد بدخواه ملک تو / برجان او ز بیم سنانها شود سنین

نرهد ز زخم خنجرت ازچند بار زه / زاید ز بیم خنجر تو دشمن لعین

هر گزچگونه جان برد ازدست نره‌شیر / روباه اگرچه زاید پوشیده پوستین

همرنگ ریگ تیغ توچون ریگ خورد آب[1] / تشنه شود چو ریگ بخون عدوی دین

رخشت بدست حمله چوبر کوفت پای فتح / تیغت ز تیغ کوه براند بزخم هین

نصرت نهاد تارك رمح تـرا سنان / چون فتح کرد قبضه تیغ ترا لحین

چون خنجر از هوای نهفته شود پدید / این لون لاله گیرد و آن رنگ یاسمین

ازحرص فتح تیغ برآرد زخواب سر / برجوش حمله پای درآرد اجل بزین

روی هوا زگرد سواران شود سیاه / خاك زمین بخون دلیران شود عجین

ازحربه سینه ماند چون کنده ازتبر / وز گرز مغز گرددچون جامه از کدین

شمشیر تو چو برق بکوبد در ظفر / شبدیز تو چو باد بروبد ره کمین

نام ترا چو یاد کند لفظ روزگار / از فخرش احتراز کند گنبد بـرین

چون جسم وروح ملك وسعادت شوند جفت / ازپیش آنکه بنده درحرف میم و سین

مجد وسنا و عاطفت ودرج دولتست / در پیش تو براستی ای چرخ راستین

ای آفریده جانت جان آفرین بحق / از آفرین که از وی برجانت آفرین

گشتند سر فرآز عزیزانت برملوك / چونانکه بر بنات سرافراز شد بنین

جاوید ماند خواهی اندر کنار ملك / با صدهزار ناز چو فرزند نازنین

گر خسرو پسین بود آخرزمانه را / بیشک تو بودخواهی آن خسرو پسین

تا جان بزندگانی تن را شود کفیل / تامی بشادکامی دلـرا شود ضمین

ازبهرشادی دل وجان جام می ستان / ازدست آنکه هست بخوبی چو حورعین

---

۱ خل ـ آن آب رنك تیغ توچون ریگ خورد آب

ای اصل خرمی همه در خرمی خرام ‌ ‌ ‌ وی ذات فرخی همه در فرخی نشین
هر کام کان عزیزتر از اوج چرخ یاب ‌ ‌ ‌ هر میوه کان لذیذتر ازشاخ بخت چین
نعمت بساز و دولت ران و زمانه دار ‌ ‌ ‌ رامش کن ونشاط فزای وطلب گزین
برهرمکان بپای شرف سوی تخت شو ‌ ‌ ‌ در هرنظر بچشم طرب روی لهو بین
شاهی ترا مساعد و شادی تراعدیل ‌ ‌ ‌ دولت ترا رهی وبزرگی ترا رهین
گیتی است رام وبخت بکام و فلك غلام ‌ ‌ ‌ یزدان دلیل و دهر مطیع وفلك معین
ازسعد هفت کوکب هرهفتهٔ ترا ‌ ‌ ‌ جشنی خجسته درشرف ملك همچنین

☆(ستایش شهریار)☆

ای تاخته ازغزنین ناگه زده برسقسین ‌ ‌ ‌ چونانکه بصیداندر بر کبك زند شاهین
در زیر عنان تو آن ابر فلك جولان ‌ ‌ ‌ درزیرر کاب تو آن برق نجوم آگین
برباره چون گردون رانده همه شب چون مه ‌ ‌ ‌ کرده چو بنات النعش آن لشکر چون پروین
ازجمع سرافرازان وز جملهٔ کین داران ‌ ‌ ‌ پیش تو که پیچد سر یا با تو که ورزد کین
شاهی وهمه شاهان فرمانبر تو گشته ‌ ‌ ‌ بر عرصه ملك تو بر پیش تو چون فرزین
سلطان جهانگیری مسعود ملك شاهی ‌ ‌ ‌ کت قدر فلك رتبت بگذشت زعلیین
هستی تو چو کیخسرو هر بنده به پیش تو ‌ ‌ ‌ چون رستم وچون بیژن چون نوذر وچون گرگین
اعوان سپاهت را عزم تو کند یاری ‌ ‌ ‌ اطراف ممالك را تیغ تو دهد تسکین
عدل تو وبذل تو سایر شده و جاری ‌ ‌ ‌ ای عدل ترا سیرت وی بذل ترا آئین
از فر توهر مجلس روشن شده وخرم ‌ ‌ ‌ وزجود تو هر بقعه زرین شده و سیمین
ای پایه قدر و جاه سرمایـه ناز وعز ‌ ‌ ‌ ای قوت تخت وتاج وی بازوی ملك ودین
نـوروز بدیع آمد با فتح وظفر همره ‌ ‌ ‌ بنگر که چه خوب آمد بادی مه فروردین
ازسبزهٔ چون مینا کردست زمین مفرش ‌ ‌ ‌ وز کلبن چون دیبا بسته ست هوا آذین
از شادی بـزم تو امسال بهاری شد ‌ ‌ ‌ با رتبت خلد آمد بازینت حورالعین
هم گونهٔ هرشادی در باغ طرب می خور ‌ ‌ ‌ همزانوی هر نصرت درصدر طرب بنشین

تادور کند گردون تانوردهد کوکب　　تاسبز بود بستان تابوی دهد نسرین

هرچ آیدت اندردل هرچ افتدت اندرسر　　ازملک همه آن ران وز بخت همه آن بین

(خطاب بشمشیر پادشاه)

ای تیغ شاه موسم کارست کار کن　　وزخون کنار خاك چو دریا کنار کن

چون نام شهریار کن ایام شهریار　　یك سر زمانه بر اثر شهریار کن

ازبهرعون و نصرت دین حیدرست شاه　　دردست اوهمه عمل ذوالفقار کن

چون با خیزو و آتش پیکار برفروز　　چون ابر بارو راه ظفر بی غبار کن

وقت نشاط تست بدست ملك بخند　　وز خرمی خزانرا فصل بهار کن

خواهی شراب خوردن وخون باشد آنشراب　　از کارزار صحن جهان لاله زار کن

آن قبضه مبارك شاه جهان ببوس　　زان قبضه مبارك او افتخار کن

در رزمگاه نوبت خدمت بتو رسید　　خدمت برزمگاه ملك بنده وار کن

با فتح همعنانی امروز فتح را　　با خویشتن بخدمت او دستیار کن

ترکان رزمساز عدو سوز شاه را　　بر مرکبان نصرت و دولت سوار کن

شاه جهان حصار گشادست باك نیست　　بر دشمنان شاه جهانرا حصار کن

در دیده عدوش زخون رست لعل گل　　آن لعل گل که رست در آن دیده خار کن

رایان هند را وهزبران تند را[1]　　در بیشه ها بیاب و بیك جانشار[2] کن

بتخانها بسوزو بتانرا نگون فکن　　در کارزار برشمنان کار زار کن

دردست شهریار بهر حمله در نبرد　　یك فتح کرده بودی اکنون هزار کن

در کار کرد سطوت سلطان روزگار　　تاریخ نصرت و ظفر روزگار کن

گردون بتو مفوض کردست کاررزم　　ای دستیار کاری وقتست کار کن

در کارزار دشمن چیزی مشعبدی　　رغبت نمای ودست سوی کار زار کن

مهره زپشت و گردن رایان بود ترا　　زان مهره لعب شعبده ها آشکار کن

۱-خل-سندرا　　۲-خل- نثار

گر تخم فتح خواهی گشتن ببوم هند * خون‌ران ودشتها همه پر جویبار کن
خونخورد نست خوی تو گرت آرزو کند * تاخون‌خوری شبیخون بر کنگبار کن
از بیخ واصل بتکده گنگ رابکن * آنگاه قصد بتکده قندهار کن
دردهر عیش وروز بداندیش ملك را * هم طعم زهر قاتل و هم رنگ قار کن
در مغز بدسگال فروشو چو آفتاب * روزش بگریه چونشب دیجور تار کن
در عدل ملك پرور وصد تقویت بکن * وآن تقویت بقوت پرورد گار کن
قدعدو زهول توچون چفته مار گشت * اکنون سرش بضرب چنو کفته نار کن
ای تیغ جانشکاری ووقت شکار تست * جانها زبت پرستان یکسر شکار کن
ای آبدار تیغ بهند آتشی فروز * آفاق جمله پر ز دخان و شرار کن
بی رنگی ارچه هستی زنکار گون بخون * شنگرف سازوروی زمین را نگار کن
هر معجزه که داری در ضرب کاربند * هر قاعده که دارد دین استوار کن
صافی عیار گوهری از آتش نبرد * هر ملك را بگوهر صافی عیار کن
ناورد کرد خواهد رخش ملك برزم * سرهای بت‌پرستان پیشش نثار کن
اوباش را نباشد نزدیك او محل * مغز سرسران ویلان اختیار کن
در مرغزار پنجه شیران شرزه را * بی کار همچو پنجه سرو و چنار کن
در کارشو برهنه و از فتح واز ظفر * مردین‌و ملك را توشعار و دثار کن
تو چرخ پرستاره و از گوهر ملك * مانند چرخ گرد ممالك مدار کن
ای نورمند قسم نکو خواه‌نور ده * وی نار فعل حظ بداندیش نار کن
ای مار زخم دیده مارست گوهرت * از زخم کام جان عدو کام مار کن
آن گرز گاوسارت باری مساعدست * اندر مصاف یاری آن گاو سار کن
تو آبدار و رخش جهاندار تابدار * ای آبدار نصرت آن تابدار کن
ای کامگارزخم کم‌وبیش شرق و غرب * بر کام و نهمت ملك کامگار کن
جرمی بدیع وصفی وصف بدیع خویش * اندر بدیع گفته من یادگار کن
امروز داد و دولت ودین درجوارتست * یاری ده ورعایت حق جوار کن

ای بیقرار در کف شه بیقرار باش * اطراف را قرار ده و باقرار کن
بربای عمرهای ملوك جهان همه * بر تخت‌وملك‌وعمرملك‌پایدار کن

(مدح سیف‌الدوله محمود)

آفرین بر دولت محمودیان باد آفرین
کافریدش ز آفرین خویشتن جان آفرین
آفرین بر دولتی کش هرزمان گوید خدا
آفرین باد آفرین بر چون تو دولت آفرین
چون نباشد آفرین ایزدی بر دولتی
کش بود سیف دول یاری ده و دولت معین
قطب‌ملت سیف دین‌ودولت آنشاهی که‌هست *
دین او عالی چو دولت دولتش صافی چودین
آنکه در مردی شجاعت باشدش زیر رکاب
وانکه در رادی سخاوت باشدش زیر نگین
خلق و فعل او ستوده حزم و عزم او درست
نظم و نثر او بدیع و رای و لفظ اومتین
نیکخواه او زجودش سرفرازد روز رزم
بدسگال او زبیمش جان گذارد روز کین
زیر تیر چار پرش قدر و قدرت را مکان
زیر رای چرخ سایش همت ورفعت مکین
پای تختش را نهاده یمن و دولت بر کتف
نام تیغش را نبشته فتح و نصرت برجبین
گشته یا زنده‌بسوی چتر فرخنده‌ش فلك
گشته تا زنده بزیر سم شبدیزش زمین

هر کجا آن رایت میمون او باشد بود
یسر دولت بریسار و یمن دولت بریمین

ماه تابانست گوئی با قدح هنگام بزم
شیر غران است گوئی با کمان‌اندر کمین

ماه تابانست لیکن رزمگاه او را فلک
شیر غران است لیکن رزمگاه اورا عرین

ای خداوندی که گر خورشید بیند مرترا
از بهار طلعت تابانت گردد شرمگین

تا بود مطرب همیشه‌همچنین مطرب نشان
تا بود شادی و دولت همچنین شادان‌نشین

دولتت پاینده باد و ملک افزاینده باد
صدر تو پاینده باد آمین رب‌العالمین

(هم‌درمدح او)

بنام ایزد بیچون بقصد حضرت سلطان
ز هندستان برون‌آمد امیر و شاه هندستان

ملک محمود ابراهیم امیرعالم عادل
که سیف دولت ودین‌است‌وعزملت وایمان

سر شاهنشه غازی پناه ملک ابوالقاسم
که خورشیدجلالست وسپهرش حضرت‌سلطان

همیرانداوسوی حضرت بفیروزی وبهروزی
کشیده رایت عالیش سر بر تارک کیوان

خجسته‌طلعتش تابان میان کوکبهٔ لشکر
چنان کاندر کواکب ماه افروزندهٔ تابان

چو خورشید درخشنده نهاد اوروی درمغرب
شده فیروزه گون گردون یسان دیبه کمسان

سپهر نیلگون گردی لباس نیلگون توزی
زمین کهربا گون راشدی رخ قیر گون یکسان

بجنگ روز تاری شب سپاه آوردی از ظلمت
درخشان روز از گیتی شدی از بیم او پنهان

شب تاری بجنگ اندر کمان را تیز بگشادی
زدی بر ساج گون جوشن هزاران عاج گون پیکان

نشست آن خسرو غازی بفرخ مرکبی بر کوست
بمرکب شمسه موکب بمیدان زینت میدان

سماری سیرو کوه اندام و کو کب چشم و رعد آوا
جهان هیئت زمین طاقت قمر جبهت فلك جولان

رونده مرکبی تازی که پیماید جهان یکشب
تو گوئی با فلك دارد بگاه تاختن پیمان

بشستی دست هر گه کو بزین پای اندر آوردی
زرایت رای هندستان زخانه خان ترکستان

شمالی باد هرساعت شتابش را همی دادی
ز پویه بوی خلق او نسیم روضه رضوان

تو گوئی جامه ظلمست از عدلش شده معلم
تو گوئی نامه کفرست بروی از هدی عنوان

چو صبح کاذب از مشرق نمودی روی گفتی تو
عمود سیم شاهستی ابر سیما بگون خفتان

چو روی از کله بنمودی بگیتی روز افکندی
بروی کوه وصحرا بر بنور مهر شادروان

ملکزاده شه‌غازی برامش کردی آرامش
نه گشته‌لشکرش‌مانده‌نه گشته‌مرکبش‌پژمان

بسان تیره شب تاری بسان تیره شب روشن[1]
چوزلف‌وديده‌حوراچو طبع وخاطر شیطان

زنور طلعت خسرو بسان روز روشن شد
که حاجت‌نامداندر وی بنور مشعل سوزان

چو بگذشتی بدی‌چونانکه‌عقل‌ازوی‌شدی‌عاجز
ز وصفش وهم‌ها خیره زنعتش فهم‌ها حیران

بیابانی شده پیدا که بودی اندراو بی‌شک
هزاران جان‌شده بی‌تن هزاران‌تن‌شده بی‌جان

وزنده باد وتابان مهر دروی‌راه گم کردی
جز این دونه درو چیزی زسیراین وتف آن

بحوض اندر شده آبش چوقرطهٔ‌دلبران پرچین
بدشت اندر شده تیغش چوزلف دلبران‌پیچان

نه جزخار خسک‌بستر نه جزسنگ‌سیه‌بالین
نه جز باد وزان رهبر نه‌جزشیرسیه رهبان

نه گفتم چیزجز یارب نه‌جستم چیزجزرستن
نه راندم اسب جز پویه‌نه دیدم‌خلق‌جزافغان

چوبگذشتی‌بری[2]چونین که کردم‌وصف‌اوپیدا
چو زینگونه بیابانی گذاره کرد او زینسان

پدیدار آمدی کوهی چو رایش محکم وعالی
بنش‌بگذشته‌ازماهی‌سرش‌بگذشته از سرطان

ز زاده ۳
گذشتی چون زنیل مصر برموسی‌بن عمران

۱ـ خ‌ل ـ تاری بروز روشن‌دولت ۲ خ‌ل ـ بدی ۳ـ خوانده نمیشد

همه کاری توان کردن چو باشد یاورت نصرت
بهر راهی توان رفتن چو باشد رهبرت یزدان

زهر آبی که بگذشتی بهر دشتی که پیوستی
شدی سنگ اندر او لؤلؤ شدی ریگ اندر آن مرجان

شه غازی ملک محمود ازین راهی بدین صعبی
بفیروزی برون آمد بنام حضرت سبحان

شهنشاهی که او داده سریر ملک را رتبت
خداوندی کز او گشته قوی مر ملک را بنیان

بدو عالی شده دولت بدو صافی شده نیت
بدو پیراسته موکب بدو آراسته ایوان

شود ملکش همی افزون دهد بختش همی یاری
کند هرش همی خدمت برد چرخش همی فرمان

همی بسیاری دریا بنزد کف او اندک
همه دشواری عالم به پیش تیغ او آسان

صنیع خویشتن خواند امیرالمؤمنین او را
شده امکان او افزون که بادش بر فزون امکان

همایون باد و فرخنده بر او این عزوجاه او
همیشه عزوجاه او چو نامش باد جاویدان

رسیده باد حلم او چو سهم او بهر موضع
بر افزون باد تمکینش ز امیرالمؤمنین هرمان

خداوندا تو آن شاهی که پیش تو هبا باشد
سخای حاتم طائی و زور رستم دستان

ز رای خویشتن شاها بیک لحظه نهی چرخی
اگر جز بر مراد تو کند چرخ فلک دوران

اگرنا که حسود تو کند عصیان تو پیدا
شود اندر دلش آتش بساعت بیگمان عصیان

همی تا منتظم دارد زمین را دور هفت انجم
همی تا تربیت یابد جهان ازطبع چار ارکان

همیشه شاد زی شاها بروی زادهٔ خاتون
می‌مشکین ستان دایم ز دست بچهٔ خاقان

☆(ستایش دیگر از آن پادشاه)[1]☆

الا ای باد شبگیری گذر کن سوی هندستان
که ازفرتوهندستان شود آراسته بستان

بهر شهری که بگذشتی بآن شهر این خبرمیده
که آمد بر اثراینک رکاب خسرو ایران

ملک محمود ابراهیم بن مسعود محمود آنک
چو اوشاهی در این نسبت نیارد گنبد گردان

کشیده رایت عالی بر اوج آسمان از وی
خجسته طلعت خسرو چوماه چارده رخشان

غریوان کوس محمودی چو رعد از ابر نیسانی
سپاه گرد بر گردش چو ابری کش بلاباران

خروش نای روئینش تو گفتی نفخ صورستی
که ازوی زلزله افتاده درجرم زمین یکسان

اگر از نفخ او اهل زمین گردد همی زنده
کند این نفخ صوراینجا مراهل شرك رابیجان

خداوندا همه گیتی ترا مامور شد یکسر
رکاب تو بپیروزی خرامد سوی هندستان

۱- این قصیده در نسخه چاپی نیست

هر آن بقعت که اهل آن بگرداند سر از طاعت
بر آن بقعه فرود آرد عمود گرز تو طوفان

چو بجهد برق تیغ تو که ابر رزم خون بارد
زمین از کارزار تو شود چون لاله نعمان

بهر بیشه که بگرازی زسهم یوز و باز تو
بریزد ببر را ناخن بیفتد شیر را دندان

ترا کشتی چه کار آید بهر آبی که پیش آید
گذر کن چون به نیل مصر بر موسی بن عمران

کرا بود از شهنشاهان چنین جاه و چنین رتبت
که دیدست از جهانداران چنین قدر و چنین امکان

خداوند جهان سلطان بجای هیچ فرزندی
کجا کردست این اکرام و این اعزاز و این احسان

فرستادت بسی تحفه زهر نوعی و هر جنسی
زخاص خویش خلعتها که فر ملک ازو تابان

سلاح نادره بیحد فراز آورده از عالم
ز تیغ و ناچخ و گرز و عمود و خنجر و خفتان[1]

غلامانی همه کاری ببزم و رزم شایسته
همه چون شید در مجلس همه چون شیر در میدان

همه با تیر هم رخت و همه با نیزه هم خوابه
همه با شیر هم شیر و همه با پیل هم دندان

فراوان مرکب تازی که از مجنون نشان نسبت
همه چون ابر در رفتن همه چون چرخ در جولان

به تیغ کوه چون رنگ و بصحن دشت چون آهو
میان آب چون ماهی میان بیشه چون ثعبان

---

۱. خ ـ ل ـ جوشن

همه با ساز پر گوهر بسان چرخ با کوکب
پراز پروین پراز خرقه پراز شعری پراز کیوان
عماری برشتر رهبر جلالش ازنسیج زر
بدرو گوهرش از سر مرصع کرده تا پایان
نوشته عهد منشوری امارت راو اندر وی
زهر نوعی وهر جنسی بکرده بر تو بر پیمان
کمر شمشیر واندر وی مرصع کرده گوهرها
که این راازمیان بر کش جهان از دشمنان بستان
سپاهی بر نشان بی حد به کین جستن همه چیره
ز گیتی جور بردار وزعالم فتنه ها بنشان
گر آسایش همی خواهی بیاسای وو گرخواهی
که سوی غز و بخرامی تو به دانی رسوم آن
بدست تست امر تو ترا فرمان روا باشد
زرایان خدمت وطاعت ز تو فرمودن فرمان
کنون زین پس توهرروزی همه فتح وظفر بینی
شود پر نامهٔ فتحت همه روم و همه ایران
ازین پس نصرت بیحد بود هر روز چون باشد
معین ویار تو بخت ودلیل و ناصرت یزدان
سخا وزور تو شاها هدر کردست در گیتی
سخای حاتم طائی وزور رستم دستان
گر ازخشم تو بودی شب نخفتی هیچکس درشب
وراز رای تو بودی مه نبودی ماه را نقصان
همیشه تا همی تابد زروی چرخ هفت انجم
همیشه تا همی پاید بگیتی درچهار ارکان

بقا بادت بسر سبزی و پیروزی و بروزی
تراهر روز عز افزون د گر روزت دوصد چندان
جلال و دولتت دایم زسلطان هر زمان افزون
جلال ودولت سلطان بگیتی مانده جاویدان

☼ (هم درمدح او) ☼

طبع هوا بگشت و دگر گونه شد جهان
حال زمین دگر گشت از گشت آسمان

دور سپهر گشت رحائی و چون رحا
کافور سوده بارد بر باغ و بوستان

بادخزان همی جهد از هر طرف چو تیر
تا گشت شاخ گلبن خم گشته چون کمان

تا آب همچو باده همی خورد شاخ گل
چون روی مست لعل همی بود بوستان

اکنون زهول بادخزان گشت زرد روی
بر گش چو زعفران شد شاخش چو خیزران

رویش چراست زرد اگر ناتوان نشد
واتش چراست روشن اگر گشت ناتوان

تا تاج زر نهاد بسر بردرخت بست
گلبن بخدمتش کمر زر بر میان

تا آب جویبار چو تیغ زدوده شد
پوشیده آبگیر زره‌ها ز بیم آن

باشد چو روی وقامت زهاد برگ و شاخ
قمری نزد ز بیم نواهای دلستان

تا پرستاره بود ز گل باغ را چمن
پیوسته بود بلبل در باغ پاسبان

اکنون که برگ شاخ چو خورشید زرد شد
بلبل چو پاسبانان معزول گشت از آن

چون گشت باغ پیر نهان گشت راز او
چونانکه بود پیدا آنکه که بد جوان

آری جوان و پیر همیدون چنین بوند
کاین راز خود پدید کند وان کند نهان

گوئی که کاروانی از زعفران تر
آمد بباغ و باد بزد راه کاروان

باد وزان همیجهد اکنون ازین نشاط
کش هست بیکرانه و بیمرز زعفران

برجستنش ملال نه از سیر و ماندگی
گوئیکه هست مر کب شاهنشه جهان

محمود سیف دولت ودین پادشاه دهر
تاج ملوك و فخر زمین خسرو زمان

شاهی که گشت زنده و تازه زرای او
دین رسول تازی و آیین باستان

باحلم او زمین گران چون هوا سبک | با طبع او هوای سبک چون زمین گران
بر ملک او سیاست او گشته پای مند | بر گنج او سخاوت او گشته قهرمان
جز در مدیح او همه فضل زمانه نقص | بیرون ز خدمتش همه سود جهان زیان
ابرست و باد مرکب تا یش در نبرد | گر ابر بارکاب بود باد با عنان
از سم او ببینی بر دشتها اثر | زاوای او بیابی در گوشها نشان
تیغش بروز کوشش مانند صاعقه‌ست | ذکرش بعالم اندر گشتست داستان
چرخیست پرستاره و ابریست پر سرشك | آبیست بی‌تحرك و ناریست بیدخان
ای پادشاه عادل و ای شهریار حق | ای خسرو مظفر و ای شاه کامران
ای گاه بردباری ورادی چو اردشیر | وی وقت کامگاری و مردی چو اردوان
ای عدل را کمال تو چون چشم را بصر | وی ملك را جلال تو چون جسم را روان
در وصف کرده‌های تو حیران شده ضمیر | وز نعمت داده‌های تو عاجز شده بیان
هرگز که ساخت اینکه تو سازی همی شها | از خسروان کافی و شاهان کامران
در ملك دید هیچکس این رتبت و شرف | در جود داشت هیچکس اینقدرت و توان
آمد خزان فرخ شاها بخدمتت | شد بوستان و باغ بدیگر نهاد و سان
در بوستان بجای گل و لاله و سمن | آمد ترنج و نرگس و نارنج بیکران
گر ارغوان ز باغ بشد هیچ باك نیست | می‌خواه ارغوانی بر یاد ارغوان
فرخنده باد بر توشها مهرگان ز مهر | بگزار در نشاط دو صد مهر و مهرگان
تو بر سریر و وانکه ترا دوست در سرور | تو باهوای خویش و عدو مانده در هوان
تو سرفراز خسرو و شاهان ترا رهی | تو شادمان و آنکه بتو شاد شادمان
جاه تو بی‌تغیر و ملك تو مستقیم | عز تو بیکرانه و عمر تو جاودان

☆(مدیح دیگر از آن پادشاه)☆

مگر که هجران هست از چهار طبع جهان | که چار طبع مرا داد هر زمان هجران
دلم پر آتش گردید و گشت دیده پر آب | تنم چو باد سبك گشت و سر چو خاك گران

ببرد جانم جانان و زنده ماندم من
که دید هرگز در دهر زنده بیجان

عجب نباشد اگر زنده‌ام که در تن من
مرکب است ز هجران او چهار ارکان

چوشد حرارت عشقش بر این دلم غالب
از این دو دیده گشادم منا کحل و شریان

اگر حرارت کمتر شود برفتن خون
چرا حرارت من شد فزون زرفتن آن

شبی گذشت مرا دوش دور از آن دلبر
سیاه و تیره چو دیدار و فکرت شیطان

سیه نبود ولیکن مرا سیاه نمود
سیاه باشد خود روز عاشق حیران

بچشم همچو هم[1] آمد مرا سیاه وسپید
بحکم هر دو چو هم بود[1] آشکار و نهان

چنان نمود بچشم من از درازی شب
نبود خواهد گوئی که هرگزش پایان

چو خیل پروین بر آسمان پدید[2] آمد
بنات نعش نهان شد ز گنبد گردان

بگاه دلبر دلجوی من ز[3] حجره خویش
نهاد دست بر آنروی بیروان و توان

ز لعل و شکر در وی دمید باد بهم[4]
هزار دستان گفتی که میزند دستان

چو گشت گویا آن بیزبان هزار آواز
گل مورد او گشت لاله نعمان

نگر چه گفت مرا گفت مرمرا درنی
که خیز و برجه مسعود سعد بن سلمان

مدیح گوی که فردا بشاد کامی ولهو
شراب خواهد خوردن خدایگان جهان

سر ملوك جهان تاج خسروان محمود
که هرچه گویمش از مدح هست صد چندان

خدایگانی و شاهی که مدح و خدمت او
گزیده چون هنر ست و ستوده چون احسان

بگاه بخشش مانند عیسی مریم
بگاه کوشش مانند موسی عمران

دو دست او بگه بزم بر ولیش چنان
حسام او بگه رزم برعد و ثعبان

زمین شود چو هوا و هوا شود چو زمین
چو شد گران و سبك شاه را رکاب و عنان

خدایگانا شاها کیا تو آن ملکی
که در کمال تو عاجز شدست وصف و بیان

زمانه حرزی سازد همی از آن نامه
که سیف دولت محمود باشدش عنوان

۱- خ ل - یم ۲- خ ل - از آسمان فرود ۳- خ ل- نگاه دلبر دلجوی من به
٤- خ ل - در روی او دمید تنم

بکشوری که بنامت کنندخطبه ادا — درو نبینند ازقحط و از نیاز نشان
هر آن بنا که بنامت نهند بنیادش — بعمرها نکند دست حادثه. ویران
هر آندیار که ویران کند سیاست‌تو — فلك نداند کردنش هرگز آبادان
ز رای تست همه معجزات دهر پدید — زلفظ تست همه مشکلات چرخ‌عیان
بنزد دست تو بسیار سوزیان‌اندك — بنزد تیغ تو دشوار روزگار آسان
همیشه تابود از آسمان زمین ساکن — کند بگرد زمین‌آسمان همی‌دوران
بقدر و رفعت مانند آسمان بادی — چوآسمانت‌روانت بادبرجهان‌فرمان
سپهر با تو بکرده بمملکت بیعت — زمانه با تو ببسته بخسروی پیمان
بعون دولت عالم بدوستان بسپار — به‌تیغ نصرت گیتی ز دشمنان بستان
بزن بباغ جلالت سرای پرده فتح — درو بگستر‌ازانصاف وعدل شادروان
بساط خسروی‌اندر جهان فرو گستر — علامت ملکی از سپهر بر گذران
زملك خویش‌بناز و زعدل خودبرخور — بکام و لهو بپای و بعز و ناز بمان
تو شادمانه و سلطان اعظم ابراهیم — بروزگار تو همواره خرم و شادان

☆(همورا ستوده است)☆

تهنیت عید را چو سرو خرامان — از در خرپشته اندر آمد جانان
بو یا زلفش ببوی عنبر سارا — رنگین رویش برنگ لاله نعمان
کرده بشانه دو تاه سیصد حلقه — کرده به‌تنبول لعل سی‌و دو مرجان
مشك سیاهش بزیر حلقه مغفر — سیم سپیدش بزیر عیبه خفتان
لاله خود روی زیر جعد مسلسل — سوسن آزاد زیر زلف پریشان
ماندم حیران زروی خوب وی آری — هر که ببیند پری بماند حیران
گریان گریان نگاه کرم در وی — دیده من کرد پاك خندان خندان
تهنیتم کرد و گفت عید مبارك — گفت چومن روز عید خواهی مهمان
بررخ او بر زدم گلاب تو گفتی — هست گل سرخ زیر قطره باران

گفتمش امروز نزد چاکر بنشین — و آتش هجران من زمانی بنشان
گفتا برخیز و سوی خدمت بشتاب — تهنیت عید بر شهنشه بر خوان
خسرو محمود شهریار جهانگیر — خسرو محمود شهریار جهانبان
آتش سوزان زده حسامش در هند — دو دو شرارش رسیده در همه گیهان
ای که بخشش بسان عیسی مریم — وی که کوشش بسان موسی عمران
گفت تو آن کرد کونکرد بدعوت — تیغ تو آن کرد کونکرد به ثعبان
تو بلهاور و هول تو بسر اندیب — تو ببلارام و سهم تو بخراسان
بستهٔ ایام را بظل تو راحت — خستهٔ افلاس را سخای تو درمان
مال فراوان بنزد جود تو اندك — خدمت اندك بمجلس تو فراوان
کار جلالت ز ملکت تو برونق — شغل بزرگی بدولت تو بسامان
شاهان دعوی کنند و برهانشان نیست — تو نکنی دعوی و نمائی برهان
سست شود دست و پای شاهان چون تو — سخت کنی تنگ روز جنگ به یکران
ای چو سلیمان بجاه و حشمت و رتبت — باره شبدیز تو چو تخت سلیمان
رفت مه صوم و عید میمون آمد — هست مبشر بفتح های فراوان
عیدت فرخنده باد و طاعت مقبول — باد دل و عمر تو ز دولت شادان
باد بکردار عمر نوح ترا عمر — باد حسام تو بر عدوی تو طوفان
چرخ ترا دولت سمائی رهبر — تیغ ترا نصرت خدائی افسان

☆(باز در مدح آنشهریار)☆

بسوی هند خرامید بهر جستن کین — رکاب خسرو محمود سیف دولت و دین
گشاده چتر همایون چو آسمان بلند — کشید رایت عالی بر اوج علیین
قرار برده ز برنده خنجر هندی — زبهر آنکه دهد بوم هند را تسکین
زعکس خنجر او آفتاب خیره شده — ز سم مرکب او زلزله گرفته زمین
چه تاب دارد نخجیر و آهو و روباه — چو سوی صید[1] خرامد ز بیشه شیر عرین

۱ـ خ ل ـ دشت

خدایگانا این داستان معروف است | که کرد بنده بشعر خود اندرون تضمین
هزار بنده ندارد دل خداوندی | هزار کبك ندارد دل یکی شاهین
هزار سر کش هر روز بامداد پگاه | به‌پیش فرش تو بر خاك می‌نهند جبین
همه‌غلام تواندبا که کرد خواهی‌رزم | همه‌رهی‌تو انداز که‌جست‌خواهی کین
مگر ز بهر تماشا براه و رسم شکار | یکی خرامی ناگه ز راه هند بچین
بگرد شاها اندر جهان که گشتن تو | دهد جهانرا ترتیب وملك راتزیین
تو آسمان برینی و بی گمان باشد | ثبات گیتی از گشت آسمان برین
بکار نامدت[1] از بهر رزم تیغ وعمود | نه نیز حاجت باشد بخنجر و زوبین
جهان بگیری بی آنکه هیچ‌رنج بری | بحزم صادق وعزم درست ورای رزین
زهی موفق و مسعود پادشاه بزرگ | زهی مظفر و منصور شهریار زمین
هزار بحری هنگام بزم دریك صدر | هزار شیری هنگام رزم در یك زین
ترا بیژن و گرگین‌صفت چگونه کنم | که‌هرغلام‌توصدبیژنست‌وصد گرگین
چو بر فروختی ازتیغ آتش اندرهند | بشهر فارس فرو مرد آتش برزین
بهر چه قصد کنی مر ترا چه‌باك بود | چوهست ایزد در کارها دلیل و معین
بهر کجا که نهی روی‌باشدت بی‌شك | فتوح ونصرت پیوسته بر یسارویمین
همیشه بادی تابنده تر ز بدر[2] منیر | * همیشه بادی پاینده تر ز کوه متین
بهر رهی که روی رهبر تو فتح بود | کراست در همه آفاق رهبری به‌ازین
نه دیرباشد شاها که کلك هفت اقلیم | * چنانکه هند شود مرترا بزیر نگین
هزار شهر گشائی ز شهرهای بزرگ | * هزار نامهٔ فتحت رود سوی غزنین
محل رتبت تو بر شده بمهر سپهر | * ثبات ملك‌تو پیوسته بر شهور وسنین
مباد هرگز عمر ترا فنا یارب | * مباد هرگز ملك ترا زوال آمین

---

۱ ـ خ ل ـ نه کار آمدت ۲ ـ مهر

☆(مدح ثقة الملك طاهر بن علی)☆

کرد همتای روضهٔ رضوان ملك سلطان بدولت سلطان
ثقة الملك طاهر بن علی انکه گردون چواو نداد نشان
آن فلك همت ستاره محل آن قضا قوت زمانه توان
مهر او آب و کین او آتش خشم او درد و عفو او درمان
در گشاده ولیش را نصرت راه بسته عدوش را خذلان
کرده در زیردست و زیرقدم همت و رتبتش زمین و زمان
کمترین پایهٔ ازین برجیس کمترین مایهٔ از آن کیوان
ای خداوند شاه و شاهی را ازهمای تو اندرین کیهان
زنده گشتست ملك کیخسرو تازه گشتست عدل نوشروان
بهنرها بکردهٔ[1] دعوی باثرها نمودهٔ برهان
خیره از وصف تو روان و خرد عاجز از مدح تو یقین و گمان
بدسگال تو جنگ پیوستست برنشسته ببارهٔ حرمان
کرده از دولت مخالف تیر برده از بخت سر نگون پیکان
هرزمانی همی گشاید شست بگسسته زه و شکسته کمان
تو بکلك آن گشادهٔ که بتیغ نگشاده ست رستم دستان
خیل عزم ترا ذکاست دلیل تیغ حزم ترا دهاست فسان
دوزبانیست کلك تو که بدوست اعتماد زبان شاه جهان
تازبان آوران همه شده‌اند یك زبان درثنای آن دوزبان
رخ نیکوست زیر خال جمال دو رخ درج زیر نقش بنان
مرکب فکرتست و همچو سوار چون سر انگشت برفشارد ران[2]
همه در کردنی دهد ناورد همه در بودنی کند دوران[3]

۱- خ ل - نکردهٔ ۲- خ ل - بران ۳- خ ل - جولان

زیبدش عرض آفتاب مجال   شایدش طول آسمان میدان
آن فشاند بلحظهٔ بر خلق   که نبارد بسالها باران
نکتهٔ نیز یاد خواهم کرد   شاعر استاخ باشد و کشخان
بزم تو نیست هیچ بی انعام   دست تو نیست هیچ بی احسان
بعطا ها بسی تهی کردی   شایگان گنجها یکان ودوکان
هست چرخ سپهر عمر ترا   صدوپنجاه ساله کرده ضمان
دست بخشش کشیده دارومدار[۱]   همگنان را بهر عطا یکسان
مایهٔ سنگ و خاک چندین نیست   سخت نیکوست این قضیه[۲] بدان
تنگدل گردی ار زبهر عطات   زر و نقره نماند اندر کان
نه بگفتم نکو و غلط کردم   که نگردد زامر تو دوران
گر بگردد فنا زمین بزمین   ورنماند جهان کران بکران
دولتت را خدای عز و جل   آفریند دگر چهار ارکان
دورها در هم انچنان بندد[۳]   که نیابد ره اندر او حدثان
از زمستان چو بهره برداری   آردت نو شکفته تابستان
بنگر اکنون که از پی بزمت   چون بر آراست باغ رانیسان
بر همه دشت و که فراز و نشیب   فرش روم است وحمله کمسان
نه عجب گر زحرص عشرت تو   گل دمد سال و ماه در بستان
نه شگفت ار هزار دستان نیز   بر گل از مدح تو زنددستان
ای ازین سمع تنگ دیدهٔ من   سرمه[۴] که فتاد ناگاهان
گل ندیدم زخون جو گل شدچشم   خارجست اندرین دودیده از آن
یادم آمد که هست سالی سه   نه زیادت این و نه نقصان
که نکردی زبنده یاد شبی   در چمنها به پیش آن ایوان

---

۱ خ ل ـ بدار   ۲ ـ خ ل ـ قصیده   ۳ خ ل ـ افتد   ۴ خ ل ـ برنه

در کلفشان توچه عشرت کرد　　مدح خوانان چو رعد و نعره زنان

مطربانت ز گفته های رهی　　بر کشیده بآسمان الحان

کرده بنده بشکر نعمت تو　　بر بدیهه ترانها پـران

یافته از تو با هزار لطف　　خلعت ونور هائی دگران

که رکاب وعنان تو نکشد　　مگر ابر بهار وباد بزان

حال دیگر شدای شگفت آری　　اینچنین است حال چرخ کیان

رنج بسیار بود و گشت اندك　　حال دشوار بود و گشت آسان

دشمن ودوست دیده بود که من　　یار بودم ز جملهٔ اعیان

اسب بسیار و بندهٔ بیحد[1]　　مال انواع و نعمت الوان

زبس مانی وقرطنانی عجب　*　تابحدی که گفت هم نتوان

گفت هر دوستی که بود مرا　　گاه بگرای[2] ای برادر هان

من چو مستان همی دوانیدم　　ازچپ وراست بر گشاده دهان

برهمه اعتماد آنکه مرا　　نتواند که کس نهد بهتان

کرده ام شغل و گفته ام مدحت　　که ندید دست کس چنین وچنان

ازعمل نیست یکدرم باقی　　برمن ازهیچوجه در دیوان

شاه دادست هرچه دارم وهست　　صنعت ونعمت آشکار و نهان

مدحها گفتم ومرا بعوض　　داد توقیعهایی بس طیان

من همی گفتم این وهاتف گفت　　سبلت وریش کنده کم جنبان

لاجرم بر بداد[2] کبرو بطر　　گشت سامان و کار بی سامان

هستم اینك درین حصار مرنج　　کنده وسوخته نه خان ونه بان

زار ناله کنان درین کهسار　　برسر وبرزنان درین زندان

پای من خاك را بکرده بکام　　چشم من روز را ندیده عیان

---

۱ خ ل – پنجه　　۲ خ ل – کام کمتر کن　　۲ خ ل – برنداشت

موی بر فرق ودیده اندر چشم		پنجه شیر و صورت ثعبان

شکم وپشت من درین یکسال		والله ار یافته ست جامه و نان

یافته‌ست این ولیك بس اندك		داشته‌ست آن و لیك بس خلقان

مشتکی گر برنج یابم و من		نزنم جز که راه حول و جلان

و ربود در جهم بگوشت چنانك		کودك شیر خواره در پستان

هر زمانم چنان که مژده بود		گوید این تازه روی زندانبان

بس بود از سرشك تو امسال		اندرین کوه لاله نعمان

ور درین مژده ندهمش چیزی		زند او در دوچشم من [۱] پیکان

اندرین سمج کار من شب وروز		مدح سلطان و سوره قرآن

ندهندم همی دوات و قلم		نشنوندم همی نفیر و فغان

من بآواز چون همی خوانم		یاد گیرد [۲] ز دور باد وزان

ببرد تا بمدح موج زند		بوم ایران و بقعت توران

گر ز جاه توام امان باشد		دهدم گردش زمانه امان

حکم و فرمان خدایراست بلی		او کند حکم و او دهد فرمان

در دل پاك تو هم او فکند		که برون آریم ازین زندان

بنشانی مرا توبر خوانی		که ازو زاده چشمه حیوان

که همه آرزوی من نانست		نان چو شد منقطع نماند جان

خلعتی ام دهی زخاصه خویش		که ازین پیش دادهٔ زآنسان

باز من بنده را بیارائی		این سرو تن باطلس وبرکان

منت هر لحظه مدحتی خوانم		که نخواندست‌هیچ مدحت‌خوان

صورت آن همه شفای بصر		لذت این همه غذای روان

ببرندش چوتحفه دست بدست		بشود در جهان دهان بدهان

---

۱ خ ل- کندم پلك چشم چون		۲ خ ل - کردی

تو گشاده دو دست چون حاتم　　من زبانی گشاده چون سحبان
گر بود از توام بنعمت سود　　نبود از منت بمدح زیان
بس خوشست آرزوی من یارب　　تو بدین آرزو مرا برسان
تا دهد بخت رای را یاری　　رای تو پیر باد و بخت جوان
باتو اقبال چرخ را تاکید　　با تو تایید جاه را پیمان
شاه صاحبقران هفت اقلیم　　تومشار ومشیر حکم قران
ماندیك آرزو بخواهم خواست　　شاد بنشین ومطربان بنشان
ایستاده ببوی تو عباس　　باده‌فرمای‌پنج[1] پیش از خوان
تاچنان سست گردد ش گردن　　که شودسخت برهمش دندان
آید آواز نوش سافی او　　همچو آواز پتك بر سندان
هرچه گوید مرا رواست روا　　دوستی دوستیست[2] بی تاوان
یارب آنروزگار خواهم دید　　آن چو مه طلعت وچومورمیان
تو خداوند شاد وخرم زی　　تو خداوند کام و دولت ران
در بزرگی چو آفتاب بتاب　　در سعادت چو روزگار بمان

(مدیح منصوربن سعید)

دوش گفتی زتیرگی شب من　　زلف حورست و رای اهریمن
زشت چو نظلم وبیکرانه چوحرص　　تیره چون محنت وسیه چوحزن
مانده شد مهر گوئی ازرفتار　　سیرشد چرخ گوئی از گشتن
همچو زنگار خورده آینهٔ　　مینمود از فراز من روزن
که زرنگش نمیتوانستم　　اندرو روی صبح را دیدن
چرخ مانند گرزنی که بود　　اندرو در و گوهر گرزن
آتش اندردلم بسوخته صبر　　آب ازین دیدگان ببرده وسن

---

۱ خ ل ـ فرمای و هیچ　　۲ ـ خ ل ـ درست

مهر چون آتشی فروشد و زو — پر ز دود سیاه شد روزن[1]

گر نه دود سیاه بود چرا — زو روان گشت آب دیده من

از سیاهیش چشم من اعمی — وز نهیبش زبان من الکن

در دلم ترجمان شده کلکی — چون زبانم همی گشاده سخن

ازدلم[2] چون شب سیاه آورد — از معانی کواکب روشن

گر نه آبستن است ازچه سبب — نا شکیبا بود که زادن

کس نداند که او چه خواهد زاد — این چنین باشد آری آبستن

بسرش رفتن و کشان از پس[3] — گیسوی عنبرینش چون دامن

تیز رفتار گردد و چیره — چونکه مجروح گردد از آهن

دشمن اوست آهن و که شنید — کس که باشد صلاحش از دشمن

نو بهاری همی بر آرد زوه — که ازو عقل را بون گلشن

زآن سیاهیش چون دل لاله — بر سپیدیش همچو روی سمن

بست زنار وشد نگار پرست — صاحب ازبهر آن زدش گردن

خواجه منصور بن سعید که کرد — زنده آثار احمد بن حسن

ای سخای تو در جهان سایر — وانکه گردارد‌ی سخات بدن

بجهان در نماندی خالی — از هوا جای یك سر سوزن

وعده تو ندید هرگز بطل — بخشش تو نداشت هرگز من

نیست پاداشنی سخای ترا — نه سخای تو هست پاداشن

تو حسامی بگوهر و بهنر — باز پیش حسام فقر مجن

وین عجب تر که تیغ دانش را — هم تو صیقل شدی وهم توسن

بگه آفرینش از حشمت — باقیی ماند گشت اصل فتن

ای ز بهر وزارت آورده — مر ترا سروری چو در عدن

۱ـ خ ل ـ گشت زمن — ۲ـ خ ل ـ دردل — ۳ـ خ ل ـ پی

دری ودرنظم و نثر ترا — کس نداندءرین زمانه ثمن
ازدل وجان رهی خاص توام — تا مرا جان ودل بود درتن
درهوای توام ببسته میان — درثنای توام گشاده دهن
من بیفتاده ام مرا بردار — بار اندوه از تنم بفکن
خز کوفی۱ مدارهمچوپلاس — گل سوری مبوی چون راسن
ای شکسته منازعانرا پشت — پشت اندیشه را بمن بشکن
رخ برافروزهمچومهرسپهر — سر برافرازهمچوسرو چمن
باده گیر از کف دلارائی — لعبتی ماهروی زهره ذقن
گرنماندست سوسن و گل هست — عارض وروی چونگل وسوسن
مجلست چرخ بادو توخورشید — ساغرت ماه و می سهیل یمن
باد دستار نیکخواهت تاج — باد پیراهن عدوت کفن

☆(ارسلان بن مسعود را ستاید)☆

زخورشید روی ملك ارسلان — شد این قصر روشنتر از آسمان
جهاندار شاهی که مانند او — ندیدست یکچشم شاه زمان
نبیند سر همتش را فلك — نیابد یقین دلش را گمان
توآن قصرداری بهاری زملك — که آنرا نباشد بگیتی خزان
توآن بوستانی که درصحن تو — زمه بیکران هست سرو روان
که دیدست هرگزچنین شهریار — که دیدست هرگز چنین بوستان
همی روزگارازتودارد مثل — همی از تو گوید فلك داستان
بلی پیشگاه امانی ز عدل — بتوخرم و شاد عدل وامان
توئی معدن ملك تاحشر پای — توئی منبع جود جاوید مان
همیشه بتوخرم وشاد باد — شهنشاه عادل ملك ارسلان

---

۱ خ ل - کوهی - لونی

رمیں شهریاری جهان‌داوری | که‌ملکش جوانست و بختش جوان
زصاحبقرانها قرانها چنو | جهانرا نبودست صاحبقران
نه‌چون حشمتش حشمت اردشیر | نه چوهمتش همت اردوان
جهان‌وفلك‌مدح‌وفرمانش را | گشاده دهانست‌و بسته‌میان
نه‌چون دولت‌او جهان‌فراخ | نه‌چون‌رتبت او سپهر کیان
زسهمش‌بلرزدهمی‌بحروبر | زجودش بنالدهمی کوه‌وکان
زجودست بر گنج اوکاربند | زعدلست برملك‌اوپاسبان[1]
همی تا بود شاد‌مانه دلی | دلش باد ازمملکت‌شاد‌مان
فلك پیش‌شاهیش‌بسته‌کمر | زمانه بشادیش کرده ضمان

☆(مدیح سیف‌الدوله محمود)☆

ای ترا خوانده صنیع خود امیرالمؤمنین
همچنین بادا جلالت بر زیادت همچنین
سیف دولت مر ترا زین پیشتر بوده لقب
عز ملت را بر افزون کرد امیرالمؤمنین
اصبحت شمس‌العلی فی‌دولة من مشرق
نحمدالرحمن حمداً و هو رب‌العالمین
این بشارت حور عینانرا همی گوید بخلد
برنبشته بردو پرّ خویشتن روح‌الامین
بخت زیبنده لقب کردند شاهان مرترا
این لقب خواهند کردن خسروان نقش نگین
هرکه خواهد تا بود همواره باشادی وناز
این لقب راگو بخوان وصاحبش راگو ببین

---

۱ خ ل ـ زکلکست برعدل اودیده‌بان

هر کسیرا هست یك عید و ترا شاها دو عید
هردو بارامش عدیل و هردو با شادی قرین

آن یکی این عید فرخنده که می‌آید مدام
وان یکی فرخ لقب کامد ترا اکنون بحین

فرخجسته باد ومیمون این همایون هر دوعید
دوستانت شاد بادند و بد اندیشان غمین

☆(درود برخواجه احمد بن حسن)☆

شاد باش ای زمانه ریمن
بکن آنچ آید از تو درهرفن

تن اگر روی گرددم بگداز
پشت اگر سنك گرددم بشکن

گر بنائی بر آیدم بشکوب
ور نهالی ببالدم[1] بر کن

هر که افتاد بر کشش در وقت
من چو بر خاستم مرا بفکن

بازم اندر بلائی افکندی
که کشیدن نمیتواند تن

اندر آن خانه‌ام که از تنگی
نجهدم باد هیچ پیرامن

که ز تنگی اگرشوم‌دلتنگ
نتوانم درید پیراهن

نور مهتاب و آفتاب همی
بشب و روز بینم از روزن

ترسم از بس که دید تاریکی
اندرین حبس چشم روشن من

دید نتوانم ار خلاص بود
همچو خفاش چشمه روشن

بندمن گشت ازآنچه نسبت کرد
از دل دلربای من آهن

زان کنون همچو بچگان‌عزیز
دارمش زیر سایه دامن

اگر از من بحیله ببریدند
اینهمه دوستان عهد شکن

چه سبب را فرو گذاشت مرا
خواجه سید رئیس ابن حسن

آنکه از نوبهار رادی او
بخزان رست در جهان سوسن

---

۱ خ ل - ببایدم

آنکه دانش بدو نموده هنر | وانکه دانا ازو گشاده سخن
ای بزرگی و فضل را ماوی | وی کریمی وجود را مسکن
نه چو لفظ تو دّر دریا بار | نه چو کف تو ابر در بهمن
هر جوادی بنزد تو سفله | هر فصیحی بنزد تو الکن
تا همی مهر بردمد بفلك | تا همی سرو بر جهد زچمن
در جهان دوستکام بادی تو | که شدم من بکامهٔ دشمن
بتو نالم همی معونت کن | مر مرا از زمانـهٔ ریمن
بـاد جفت تو دولت میمون | باد یار تو ایزد ذوالمن

☆(مدح شیرزاد)☆

راست کن طارم کاراسته شد گلشن | تازه کن جانها جانا بمی روشن
بر جمال شه ساقی تو قدحها ده | بر ثنای شه مطرب تو نواها زن
بازوی دولت و تاج شرف و ملت | شیرزاه آنشه پیل افکن شیراوژن
آنکه در خدمت گیتی شودش بنده | وانکه از طاعت گردون نهدش گردن
بسطت جاهش در دهر برد لشکر | رفعت قدرش بر چرخ کشد دامن
لطف وخلقش راچون آب شود آتش | عنف وباسش را چون موم شود آهن
ببرد رخشش گر چرخ بود مقصد | بگذرد زخمش گر کوه شود جوشن
دست لهوش را ناهید شود یاره | فرق عزش را خورشید سزد گر زن
روز بزم او یادی مکن از حاتم | وقت رزم او ذکری مبر ازبیژن
باد در دولت تا عقل بود در سر | باد در نعمت تا روح بود در تن

☆(مدح سیف الدوله محمود)☆

دوهساعد یار و دایم جفت و باهم همزبان
شکل ورنگ این وآن چون گلبن وسرو روان
با لباس حور عین با صورت خلد برین
با جلال آفتاب و با کمـال آسمان

دوستان دارند ایشان هر یکی بس بیشمار
عاشقان دارند ایشان هریکی بس بیکران

دوستان اندر ثناشان جمله بگشاده دهن
عاشقـان اندر هواشان یکسره بسته میان

آفتاب و آسمان و کوه و دریا زیر این
پیل مست و ببر تند و شیر غران زیر آن

گاهشان باشد قرار و گاهشان باشد مدار
گاه بر مرکز بوند و گاه بر باد وزان

با بهـا گشته ز اقبـال شهنشاه زمین
یافته زینت زفـرّ شهریـار کامـران

شاه محمود بن ابراهیم سیف‌الدوله آنك
ناورد چون او شهنشاهی فلك در صدقران

عزّ ملت شاه غازی آنکه از تأیید بخت
پایه کیوان شده هر پای تختش را مکان

پادشاهی چشم و روشن رایش اندر وی بصر
شهریاری جسم وعالی نامش اندر وی روان

مدحت او چاکران را سوی هر نعمت دلیل
خدمت او بندگان را سوی هر دولت نشان

دوستانش را خزان و زهر او چون نوبهار
دشمنانش را بهار از کینهٔ او چون خزان

تا پدید آمد چو آتش تیغ او اندر مصاف
همچو سیماب ازجهان شد بدسگال او نهان

ای نهاده قدر تو بر تارك عیوق پای
همت عالی تو با مشتری کرده قران

خلعتی دادت شهنشاه جهان از خاص خویش
از بدایع همچنان چون نو شکفته بوستان

گرد بر گردش نوشته دست پیروزی و عز
نام تو خسرو که گردی درجهان صاحبقران

همچنین بادا شهنشاه زمانه همچنین
فرخ و فرخنده بادت خلعت شاه جهان

تا بگردد آسمان و تا بتابد آفتاب
تا بپاید مرکز و بروی بروید ارغوان

شاه گیر و شاه بند و مال بخش و داد ده
دیر زی وشاد باش و ملك گیر و ملك ران

(سلطان مسعود را ستاید)

ای ملك شیر دل پیل تن
صفدر[1] لشکر شکن تیغ زن

خسرو مسعود سعود فلك
بر سر تاج تو شده انجمن

دولت در خدمت و در مدح تو
بسته میانست و گشاده دهن

رخش تو بر خاك چو بگشاد کام[2]
دشت شود پر گل و پر یاسمن

تیغ تو چون گشت برهنه بجنگ[3]
جوشن پوشد ز نهیب اهرمن

بیش بهندستان از غزو تو
نه تن بت ماند نه جان شمن

گویدی اوصاف تو گر یابدی
خامه وشمشیر وزبان و سخن

بر فلك گردان نعش بنات
تا نشود جمع چو نجم پرن

بادی تابنده چو مهر فلك
بادی بالنده چو سرو چمن

ناصح تو محتشم و محترم
حاسد تو منهزم و ممتحن

۱ــ خ ل ـ خسرو ۲ــ خ ل ـ گام ۳ــ خ ل ـ بچنك

☆(قصیده دیگر در مدح آن پادشاه)☆

ملك ملك ارسلان ساكن روض الجنان
شاه زمانه فروز خسرو صاحبقران
رایت ورایش بلند دولت و بختش جوان
همت او آفتاب رتبت او آسمان
مطرب راهی بزن راوی بیتی بخوان
فی ملك عدله یخدمها النیران
ای بدل اردشیر وی عوض اردوان
بنده امرت سپهر بسته حکمت جهان
ای ملك کامران خسرو صاحبقران
دوش بخواب اندرون وقت سپیده دمان
آمد نزد رهی روان نوشیروان
گفت که مسعودسعد شاعر چیره زبان
دیدی عدلی که خلق یاد ندارد چنان
دیدی کآباد کرد ☆ جمله زمین وزمان
عدل ملك بوالملوك ☆ شاه ملك ارسلان
در صفت عدل او ☆ مدح بگردون رسان
ورچه امروز هست ☆ تنت چنین ناتوان
چو گرددت تن درست ☆ وایمن گردی بجان
تو وصف این عدل کن ☆ بوصف نیکو بیان
درین معانی بشعر ☆ بساز ده داستان
ای ملك مال ده ☆ خسرو گیتی ستان
سیاست ملك را ☆ پیش تو دریك زمان

جمع شد از هر سویی دویست کوه روان
جمله بر آن هر یکی یك اژدهای دمان
بر سر هر پیل مست نشسته یك پیلبان
برین سیاست که رفت ای ملك کامران
قحط چو باران نشاند رحمت تو از جهان
احسنت ای پادشاه شاد بگیتی بمان
داشتن ملك و دین جز که چنین کی توان
خلق جهانرا همه کودك و پیر و جوان
بجود کردی غنی بعدل دادی امان
زایل کردی شها ز خلق نرخ گران
جانشان دادی همه که اصل جانست نان
خلق بگیتی ندید چون تو شهی مهربان
زین پس دزدان شوند بدرقه کاروان
بیش نترسد ز گرگ برمه مرد شبان
زجود خالی نهٔ حظی داری از آن
عدل تو بر ملك و دین جود تو بر گنج و کان
چون تو نبودست و نیست خسرو فرمان روان
عادلی و عدل تو رسید در هر مکان
شاها با عدل و ملك زنده بمان جاودان

☆(مدح عمید الملك ابو القاسم)☆

روز نوروز و ماه فروردین آمدند ای عجب زخلد برین
تاجها ساخت گلبنانرا آن حله‌ها بافت باغها را این
یاد فرخنده بر عمید اجل خاصهٔ بادشاه روی زمین

عمده دین و ملك ابوالقاسم * که بیاراست روی ملك بدین

آن بزرگی که رایت همت   بگذرانید از اوج علیین

به ذکا کرد ملك را ثابت   به دها داد فتنه را تسکین

هنر ازرای او برد تعظیم   خرد از طبع او کند تلقین

عزم او را مضای بادبزان   حزم او را ثبات کوه متین

این یکی را زمانه زیر رکاب   وان یکی را سپهر زیر نگین

نوروظلمت بودبه عفوو بخشم   آب و آتش بودبمهروبه کین

نه‌عجب، گر زداد او زین پس   خویش گردد تدرو را شاهین

شادباش ای‌جهان بروی تو شاد   غم نصیب‌عدوست شاد نشین

نه چو توگاه بزم ابربهار   نه‌چو تو وقت رزم شیر عرین

راست گوئی زبهر تیغ و قلم   آفریده شد آن خجسته یمین

بنده خویش را معونت کن   ای جهانرا شده بعدل‌معین

هرکه خواهد همیشه شادی‌تو   نبود در همه جهان غمگین

شب نخسبم همی ز رنج و عنا   نیست حاجت ببستر و بالین

گر بتو نیستی قوی دل من   چکدی زهرهٔ من مسکین

از تو بودی همه تعهد من   گاه‌محنت بحصنهای حصین

جان تو دادی مرا پس‌از ایزد   اندرین‌حبس وبندباز پسین

بخدائی که صنع و حکمت او   ماند از گردش شهور و سنین

که بباقیّ عمر یك لحظه   رو نتابم زخدمتت پس ازین

سازم از جود تو ضیاع وعقار   گیرم از مدح تورفیق‌وقرین

ببرد چون بروی تو نگرم   شادی تو زروی بختم چین

فخرم آن بس بود که هر روزی   بر بساطت نهم بعجزجبین

تا بود بر فلك طلوع و غروب   تا بوددرزمان مکان ومکین

باد چرخ محل و رتبت تو	روشن ازماه وزهره و پروین
باد باغ نشاط ونزهت تو	خرم از لاله و گل ونسرین
من مبارك زبان و نیك پیم	هم‌چنین باد و هم‌چنین آمین

☆(مدیح سیف‌الدوله‌محمود)☆

گرنه شاگرد کف شاه جهان شد مهرگان
چون کف شاه جهان پرزر چرا دارد جهان
ور نشد باد خزانرا رهگذر بر تیغ او
پس چرا شد بوستان دیناری از بادبزان
راست گوئی منهزم گشت از خزان‌بادبهار
چون سپاه اندر هزیمت ریخت زر بیکران
ابر گریان شد طلایه نوبهار اندر هوا
گشت ناپیدا چو آمد نوبت باد خزان
راست گوئی بود بلبل مدح‌خوان نوبهار
چون خزان آمد شد از بیم خزان بسته‌دهان
زعفران اصلی بود مرخنده راهست این‌درست
هر که او خندان نباشد خنده‌ش آرد زعفران
چون خزان‌مر بوستانراز عفران داد ای‌شگفت
پس چرا باز ایستاد از خنده خندان‌بوستان
یازبسیاری که دادش باز گشتست او بعکس
هرچه از حد بگذرد ناچار گردد ضد آن
روز نقصان گیرد اکنون همچو عمر بدسگال
شب بیفزاید کنون‌چون بخت شاه کامران
آب‌روشن گشت وصافی چون سنان و تیغ او
شاخ زردوچفته‌شدچون‌پشت وروی بندگان

قطب ملت سیف دولت شهریار ملک گیر
تاج شاهی عز دولت خسرو گیتی ستان

شاه ابوالقاسم ملک محمود آن کز هیبتش
لرزه گیرد گاه رزم او زمین و آسمان

تیغ او چون برفروزد آتش اندر کارزار
جان بدخواهان برآید زو بکردار دخان

آنکه از بیمش بریزد ناخن ببر وهزبر
وانکه از هولش بدرد زهره شیر ژیان

آنکه وصف او نگنجد هیچکس را در یقین
وانکه نعت او نیاید هیچکس را در گمان

فر خجسته رای او برجامهٔ شاهی علم
گستریده نام او برنامهٔ دولت نشان

هرچه او بیند بود دیدار او عین صواب
هرچه او گوید بود گفتار او سحر بیان

مشتری و زهره را هرگز نبودی حکم سعد
گر نبودی قدر او باهر دوان کرده قران

گر نبودی از برای ساز او را نامدی
در ناسفته ز دریا زر پاکیزه ز کان

طرفهای ساز بگشادند در مدحش دهن
کرد گردون هریکی را گوهری اندر دهان

ای جلال پادشاهی وی جمال خسروی
هستی اندر جاه و رتبت اردشیر و اردوان

چون بگوش آمد صریر کلک تو بدخواه را
بشنود هم در زمان از تن صفیر استخوان

گر نه قطب دولت و بخت جوان‌شد تخت تو
پس چرا گردند گردش دولت و بخت جـوان

مهرگان آمد بخدمت شهریارا نزد تو
در میان بوستان بگشاد گنج شایگان

بادهٔ چون زنگ‌خواه اندر نوای نای و چنگ[1]
نوش کن از دست حورا[2] دلبر نوشین روان

ای بتو میمون و فرخ روزگار خسروی
برتو فرخ باد و میمون خلعت شاه جهان

همچنین بادی همیشه نزد شاهنشه عزیز
همچنین باد از تو دایم شاه شاهان شادمان

تا همی دولت بود در دولت عالی‌بناز
تا همی نعمت بود در نعمت باقی بمان

مملکت افزون وهمچون مملکت بفروزکار
روزگارت فرخ و چون روزگارت مهرگان

التجای تو ببخت آمد و نعم‌الملتجاء[3]
ایزدت دایم معین والله خیرالمستعان

☆(هم‌درمدح او)☆

روز مهروماه مهر وجشن فرخ‌مهرگان
مهر بفزای‌ای‌نگار مهرجوی مهربان

همچوروی‌عاشقاق بینم بزردی‌روی باغ
باده‌باید برصبوحی‌همچوروی دوستان

این عروسان بهاری را که ابر نوبهار
باجواهر جلوه کرد اندر میان بوستان

تاجهاشان‌بود برسر از عقیق و لاجورد
قرطهاشان بود دربر ازپرندو پـرنیان

کله‌ها زد بادنیسان از ملون جامه‌ها
پرده‌هابست ابرآزار از منقش بهرمان

۱خ‌ل- نوای‌زیروبم ۲خ‌ل-جور-حور ۳خ‌ل-التجای‌تو ببخت‌العجدنعم‌الملتجی

مشك بودی بیحدو کافور بودی بیقیاس / دربودی بیمرو یاقوت بودی بیکران
حمل بویا مشك بووی تنگهابر تنگها / بارمرواریدبودی کاروان در کاروان
تاخزانی بادسوی بوستان لشکر کشید / زینتش گشتست روی ارغوان چون زعفران[1]
هر کجا کاکنون بسوی باغ وبستان بگذری / دیبهٔ زربفت بینی زین کران تا آنکران
ازغبار باد دیناری شده برگك درخت / وزصفای آب زنگاری شده جوی روان
خوردهای زرساده بر کشیده ازغلاف / تیغهای آب داده بر کشیده از میان
تابهودی گشت باغ وجامه‌ها پوشیدزرد / می نیارد زندخواندن زندواف وزندخوان
شدچوروی بدسگال مملکت برگ درخت / باشدآب جوی همچون تیغ شاه کامران
سیف دولت شاه محمود بن ابراهیم آنك / جان شاهیر اتنست وشخص شاهیر اروان
خسرو خسرو نژاد و پهلو پهلو نسب / شهریار بر و بحر وپادشاه انس و جان
پیش او حلم زمین همچون هوا باشد سبك / پیش طبع او هوا هم چون زمین باشد گران
ازنهیب گرز اودرچرخ گردنده اثر / وزسر شمشیر اوبرماه‌دو هفته نشان
ای که بخشش فریدون گاه کوشش کیقباد / ای بهمت اردشیروای بحشمت اردوان
ورفریدون قباد و اردوان و اردشیر / زنده‌اندی پیش رخشت بنده بودندی‌دوان
کوه وبحروآفتاب وآسمان خوانم ترا / کوه و بحروآفتاب وآسمانی بیگمان
توبگاه حلم کوهی وبگاه علم بحر / گاه رفعت آفتابی گاه قدرت آسمان
تیغ توچون برفروزد درمیان کارزار / مغز بدخواهت بجوشددرمیان استخوان
جشن فرخ مهرگان آمدبخدمت مرترا / خسروانی جام بستان برنهاد خسروان
جوشن وبرگستوان ازخز بایدساختن / کامداینك باللباس لشکری بادخزان
فرخ وفرخنده بادت مهرگان وروزمهر / باددولت باتو کرده صدقران دریکقران
ملك از تو بانشاط وتوزملکت بانشاط / دولت ازتوشادمان وتوز دولت شادمان

☆(ستایش سلطان مسعود)☆

ای خرد را براستی قانون / وی دل تو زهر هنر قارون

---

۱ خ ل ـ روی بوستان چون ارغوان

دون طبع تو مایهٔ دریا زیر قدر تو پایهٔ گردون

فضل را فکرت تویاری گر جود را نعمت ترا همنون

هر محاسن که‌درجهان باشد نبود از خصال تو بیرون

بکمال بضاعتی منسوب وز دها و کفایتی معجون

ازسعودست نام و کنیت تو که همه با سعادتی مقرون

بحرطبعی‌شگفت‌نیست که‌هست همه‌لفظ تو لؤلؤ مکنون

گرد اقبال تونیارد گشت بمضرت زمانه وارون

هر زمان فتنه برسیاست تو چون معزم همی کند افسون

حمله وزخم هیبت تو همی ازدل سنگ خاره آرد خون

هر که از مجلس تودور بود همچومن‌باشدای عجب مغبون

خون همیگردد ونیارم گفت دلم از رنجهای گوناگون

دارم از حرز مدح تو تعویذ ورنه در حال گردمی مجنون

بازپشتم قوی بدولت تست از فلک باك نایدم اکنون

چون توحری مرابدست بود کی براندیشم از زمانه دون

تاکند ماه وآفتاب همی روزوشب‌را بروشنی مرهون

باد روزت نهار لهو انگیز باد بختت هلال‌روز افزون

☆(ثنای‌سیف‌الدوله محمود)☆

برمن بتافت یار وبتابم ز تاب او طاقت نماند پیش مرا با عتاب او

این روی پرزدره‌ودر خوشاب گشت از آرزوی دره و در خوشاب او

از رشك آن نقاب که‌بر روی او رسد گشت‌این‌تن ضعیف‌چوتار نقاب او

چون‌نوشم آیدارچه‌چوزهرم‌دهدجواب زیرا که هست برلب راه جواب او

بر بودخواب‌ازمن و آنکه‌بخفت‌خوش پیوسته گشت گوئی‌خوابم بخواب او

خوردم‌شراب عشقش‌یکساغر و هنوز اندر سر منست خمار شراب او

چنگ عقاب زلفش و پرّ تذرو روی ایمن رخ تذرو زچنگ عقاب او
باز سپید روی و غراب سیاه زلف وزبیم باز او شده لرزان غراب او
داند که هست بسته زلفین او دلم هرساعتی فزون کندآن پیچ وتاب[1] او
چون زر پخته شد رخ چونسیم خام من زان آفتاب تابان وز مشك ناب او
کرزر ز آفتاب زیادت شود همی نقصان چرا شود زرم از آفتاب او
برعاشق ای نکارین رحمت کن ومسوز برآتش فراق دل چون کباب او
شاید که آب او برتوبه شود که هست زان مجلس شهنشه گیتی مآب او
محمود سیف دولت شاهی که درجهان شاهنشهست ازهمه شاهان خطاب او
هر ملك را اکرچه فراوان بود زمان محمود شاه باشد مالك رقاب او
شخصش سپهر وخلقش دروی نجوم او خشمش اثیروتیرش دروی شهاب او
کفش سحاب و تازه ازوبوستان ملك زحمت ندید وصاعقه[2] اندرسحاب او
یابد فلك درنك بوقت درنگ او کیرد زمین شتاب بگاه شتاب او
باشد هوا کران چوسبك شد عنان او کرددزمین سبك چو کران شدرکاب او
صافی شدست آب جلالت ز آتشش افروختەست آتش هیبت ز آب او
آبست وآتشست حسامش برزمگاه روی زمین وچرخ پراز موج وتاب او
در دیده مخالف ملکست سیل او واندر دل معادی دین التهاب او
هر بقعهٔ کەمرکب او بسپرد زمینش کردد کلاب وعنبرآب و تراب او
روید بجای خار شقایق ز عنبرش باشد بجای سنگ[3] کهر در کلاب او
آثار مهر اوست درآباد این زمین تاثیر کین اوست چنین درخراب او
کم باد بدسکال وی و باد برفزون اقبال وملك ودولت و عمر وشباب او
چون باغ باد مجلسش آراسته مدام چون عندلیب وبلبل چنگ ورباب او

☆(درمدح)☆

ای اختیار عالم در اختیار تو وی پیشوای ملك وملك پیشکار تو

---

[1] خل ـ ازپیچ تاب [2] خل ـ رحمت ندیدصاعقه [3] خل ـ مشك

بر آسمان دولت قطب کفایتی — بسته مدار مملکت اندر قرار تو
خورشید گشت همت گردون فروز تو — تا چرخ شد جلالت گیتی نگار تو
تا در وجود نامدی از عالم عدم — گردون سپید دیده شد از انتظار تو
سعد فلك همی نکند اختیار خویش — تا ننگرد نخستین در اختیار[1] تو
چون مهر برسپهر بود گر توئی سوار — شیر سپهر خم زدی از رهگذار تو
گردون سرفراخته را کوژ گشت پشت — تا سر فراخت همت گردون گزار تو
در تاختن پیاده شود فتنه سوار — چون پاشنه گشاید عزم سوار تو
بی بیم شد ز زلزله حادثه جهان — تا تکیه کرد بر خرد استوار تو
گردون ز خط کام تو بیرون نبرد گام — تا بانگ زد برو هنر کامگار تو
دریای پهن خاست ز موج سخای تو — کوه بلند رست ز بیخ وقار تو
چون باغ خلد چرخ بیاراست ملکشاه — آیین و سیرت و ادب شاهوار تو
عدل بسیط تو بچه دارد همی روا — زینگونه ظلم همت تو بر یسار تو
در دفتر سخای تو چون بنگریم هست — اندکترین رقم صلت صد هزار تو
هر روز ریع شکر وثنا بر زیادتست — تا هست خلق وجود ضیاع وعقار تو
مست شراب جودی و هرگز بهیچوقت — چشم زمانه چشم ندارد خمار تو
شاداب و سر فراخته سروی بباغ عز — تا گشت فر دولت عالی بهار تو
گویند بارور نبود سرو نیست راست — سروی تو و مصالح ملکست بار تو
در مجلس تو خون قنینه چگونه ریخت — گر حال پاره پاره شد از کارزار تو
ای ذوالفقاروار کشیده زبان تیز — زو حیدرانه رفته همه نظم کار تو
در کر و فر صلح بکردار کرده راست — بر حل وعقد دولت تو ذوالفقار تو
ای پر هنر سوار بمیدان نام و ننگ — باد قضا شکاف ندارد غبار تو
بگذارد کار دولت و بگشاد راه دین — گیتی گشای بازوی خنجر گذار تو
بدخواه در شتاب و گریز ست و گیر گیر — از هیبت در ننگ تو وکار زار تو

---

۱ خ ل ـ تا ننگرد بدایرهٔ اختیار

گردد بخدمت تو سر مرد بارور / صحن سرای فرخ تو روز بار تو

ای جوهر محیط شده بر عیار دهر / هر گز بحق گرفت که داند عیار تو

از زینهار خوردن گیتی بری شود / هر کو پناه گیرد در زینهار تو

ای شیر مرغزار نیارد گذار کرد / یك شیر شرزه برطرف مرغزار تو

بر چهره عدوی تو نشکفت هیچ گل / کاندر دلش نرست ز اندیشه خار تو

من گویمی که یار نداری بهیچ روی / گر بخت نیستی بهمه وقت یار تو

در طبع تو نگردد هر گز بزرگیی / کان سعی بخت تو ننهد در کنار تو

چون افتخار کرد بتو هر چه بود و هست / اندر زمانه از چه نهد افتخار تو

آنگوهری که شاید گوهر ترا صدف / آن آتشی که زیبد آتش شرار تو

شاگرد ملك بودی استاد از آن شدی [1] / آموز گار نیست جز آموز گار [2] تو

هر نعمتی که هست بود در شمار من / تا هست نام شعر من اندر شعار تو

نکبت نگشت یارد اندر جوار من / تا جان من خزیده بود در جوار تو

از مفخرت شدست شعار و دثار من / تا بر تن منست شعار و دثار تو

بادی ازینجهان بهمه وقت یاد گار / هر گز جهان مباد ز تو یاد گار تو

امروز من بطوع ترا بنده تر زدی / امسال تو بطبع [3] ترابه ز پار تو

(مدح منصور بن سعید)

ای کشتئی که درشکم تست آب تو / آرام جانور همه در اضطراب تو

نیك و بد زمین زفراز و نشیب تو / بیش و کم جهان زدرنگ و شتاب تو

هر گه که تو بر آئی گوید فلك بمهر / اینك بیافتند [4] بدریا نقاب تو

تا روز ناله تو بگوش آیدم همی / شب نغنوی ببست مگر باد خواب تو

تابست درو نرگس ما چشم روشنست [5] / تا چشم تو بریخت برو درناب تو

تا برتو خوی چکاند بر گل ز تو چو گل / گلبن معطرست بطبع از گلاب تو

گر اصل زندگانی مائی همی چرا / یك لحظه بیش ناید عمر حباب تو

---

۱ خل ـ شدست
۲ خل ـ آموز گار تست هر آموز گار
۳ خل ـ بطوع
٤ خل ـ بیافتند
۵ خل ـ تابست از دو نرگس

پر آب و آتشست کنار تو سال و ماه پس چونکه آتش تو نمیرد ز آب تو

برجای خلق رحمت باشی همه چرا زینسان باب و آتش باشد عذاب تو

کوهی بطبع و شکل وز آن چونکنی سؤال جز کوه کس نداند دادن جواب تو

ای کودک جوان ز عطای تو باغ و راغ پیری شدی بر نگ و شب آمد خضاب تو

ایچرخ پر ستاره کجا خواب دیدهٔ کایدون دماه مست بجستن شهاب تو

ای سایبان خاك بیا از چه ماندهٔ کافتاده و گسسته عمود وطناب تو

فتحست فتحباب تو روزی خلق را از کف صاحبست مگر فتحباب تو

منصور بن سعید که ازشرم رای او خورشید و ماه روی کشد در حجاب تو

ای خنجری که آب توشد آبروی تو مهرست و کینه در تو بر اندود باب تو[1]

هرچا کریت در هنر افزون ز صاحبست صاحب چگونه یارم کردن خطاب تو

آن پهن عالمی که نباشد زمانه را چون جوش تو بر آید پایاب و تاب تو

چو نخاك چرخ پست شود از سموم تو چون سنگ بحر غرقه شود در سراب تو

ای پرهنر سوار بمیدان کروفر در باد و برق چیست مجی وذهاب تو

چرخ و فلك بماند پیش عنان تو گوی زمین بگردد زیر رکاب تو

چو نشب همیشه اصل زمین گشت روز تو چون شیب مایهٔ خرد آمد شباب تو

افراخته‌ست چرخ زقدر بلند تو افروخته‌ست ملك برای صواب تو

تا همتت بقدر سپهر دگر شدست مارا دگر جهانی آمد جناب تو

خوی تو خشم و عفو جهاندار گشت از آنك دوزخ شد و بهشت ثواب و عقاب تو

حرص ار چه در صواب جواب تو غرقه گشت شد سوخته حذر ز چه آتش عقاب تو

در دولت آنچنانی کاباد تست ملك باشد خزانه تو همیشه خراب تو

جز میوه[2] وزارت نامد نصیب تو بیشك چو هست بیخ وزارت نصاب تو

هرگه که عالمی را بینم بهر مراد جود تو سیر کرده و من باشتاب تو

باخویشتن چه گویم گویم دروغ شد زی مرد مان بخدمت تو انتساب تو

---

۱ خ ل ـ بر یدو دباب ۲ خ ل ـ نامهٔ

مسعود ازآن چو باز به‌بند او فتادهٔ | زیرا زفالزجر برآمدغراب[1] تو
چون خار وخس ببالد بدخواه‌توهمی | زیرا ز آتش تو برفت التهاب تو
تازهٔ تذروو گور به بیشه که‌روزگار | بشکست‌چنگ‌و مخلب‌شیروعقاب تو
مانا جناب بستی با منعمان‌دهر | زینروی باشد از همگان اجتناب تو
اکنون نمیستاند چیزی زدست کس | دست تو تا نگردد برده جناب تو
ای صید پای بسته ورفته زکاردست | وجهست اگر نترسد ازتو کلاب تو
آن گوشت پاره گشته ازخنجر بلا | کز تو همی براند سیری ذئاب تو
ای تیغ روزگار ترا در نیام کرد | مانا بترس بود به بیم از ضراب تو
ازخانه چون پیاده شطرنج رفتهٔ | کاندر میان نطع نباشد ایاب تو
درتنگی شدی که نداند برون شدن | از دولت تو دعوت نامستجاب تو
آخرچرا ضعیف‌تری هرزمان بزور | چندین که روزگار بیفزود تاب تو
ای‌شیردل‌مگردان نومیددل که‌چرخ | آخرزران‌رنگان[2]سازد کباب تو
ای آفتاب رای جهان ازتو نورمند | خفاش تیره چشم شد ز آفتاب تو
دانی که گوهری ام اندر صمیم کوه | ویحك چرا نپروردم نور و تاب تو
من با توجنگ دارم ومیلم‌بآشتیست | واندیشه‌هیچگونه نجوید عتاب تو
گر درحساب تست همه‌نادرات‌دهر | پس‌من‌چرابرون شده‌ام از حساب تو
درخویشتن شگفت بماند ازین نهاد | رد سپهر[3] داند گشت انتخاب تو
هریك همیدواند[4] دریابدم هلاك | گر درنیابدم خرد زودیاب تو
این بار من دعای تو قصر ترا کنم | گویم که سرمد بادجهانراثراب تو
حور بهشت باد گرامی عبید تو | آب حیات باد مروق شراب تو
باغ بهار بادی از خرمی و زیب | قمری و عندلیب توچنگ ورباب تو

(مرثیت یکی از دوستان)

بر عمر خویش گریم‌یا بروفات تو | وا کنون‌صفات‌خویش کنم‌یاصفات تو

---

[1] خل ـ فال‌وزجر بداند [2] خل ـ گوران [3] خ ل ـ روی [4] خل ـ هرتك نمیدواند

رفتی وهست برجا از تو ثنای خوب * مردی وزنده‌مانده زتو مکرمات تو
دیدی فضای مرگ‌و برون رفتی ازجهان * نا دیده چهره تو بنین و بنات تو
خلقی یتیم گشت وجهانی اسیرشد * زین درمیان حسرت وقربت‌ممات تو
گر بسته بود برتو درخانهٔ تو بود * برهر کسی گشاده طریق صلات تو
تو نا امید گشتی از عمر خویشتن * نومیدشد بهر جا از تو عفات تو
نالد همی بزاری و گرید همی بدرد * آنکس که یافتی صدقات و زکات تو
برهیچکس نماند که رحمت نکردهٔ * کزرحمت آفرید خداوند ذات تو
مانا که‌پیش‌خواست‌ترا کرد کار ازآنك * شادی نبود هیچ ترا از حیات تو
خون جگر زدیده برون‌افکند همی * مسکین برادر تو سعید از وفات تو
گوید که‌با که گویم‌اکنون‌غمان دل * از که شنید خواهم چون در نکات تو
اندوه من بروی تو بودی گسارده * وآرام یافتی دل من ازعظات تو
ازمرگ‌تو بشعرخبرچون کنم که‌نیست * دشمن ترین خلق جهان جزثقات تو
جان همچو خون دیده‌زدیده‌براندمی * گرهیچ‌سود کردی وبودی نجات تو
ایزد عطا دهادت دیدار خویشتن * یکسر کناه عفو همه سیئات تو

(ستایشگری)

ای شیر رزم شیر شکاری شکار تو * بادا شکار شیران همواره کار تو
در بیشه نره شیر ژیانرا قرارنیست * از ذوالفقار شرکش بیقرار تو
کردند ذوالفقار ترا بیقرار نام * از بسکه بیقرار بود ذوالفقارتو
روزیکه بیحصار نباشند سرکشان * تیغ حصار گیر تو باشد حصار تو
در بیشه شیرترسان از یوزبان تو * درکه عقاب لرزان از بازدار تو
ای فخردولت وشرف اندرسران تو * ون نازونزهت وطرب اندر کنار تو
آرد بدولت تو بتاراج تاج خان[1] * گررخصه‌یابد از توشها چتردار[2] تو
درپای شاه چین بربندن‌نهد گران * گر یابد از تو فرمان سالار بار تو

---

۱ خ ل ـ ملك خان ۲ خ ل ـ گردست یابد ازتوشها تاجدار

قیصر بخواب دید ترا درمیان جنگ وان‌خنجر اندر آن کف خنجر گذارتو
بیدارشد زخواب وندیدیش‌دیده‌دیر[1] از هول نقش خنجر خاره گزار تو
همواره باد دولت وتایید جفت تو پیوسته باد نصرت و توفیق یار تو
ازتو جسته گشت همه روزگار من برتو خجسته باد همه روزگار تو

☆ (مدح یکی ازشهان)☆

ای خنجر بران تو روز وغا برهان تو
برهان که‌دید اندر جهان جزخنجر بران تو

خورشید روشن تخت تو ماه فروزان تاج تو
روی مجره فرش توچرخ برین ایوان تو

بحری وجود کف تو روز سخاوت موج‌تو
چرخی وتیر وتیغ تو روز وغا کیوان تو

چرخ فلک تیره‌شده از خنجر پرنور تو
گوش زمانه کرشده از مرکب غران تو

شیر عرین عاجز شده ازشوکت‌یکران تو
باد وزان حیران شده از شولک پران تو

در هر سپاسی سهم تو درهر دیاری وهم تو
درهر زبانی شکر تو در هر دلی پیمان تو

فتح‌وظفر بنهاده‌سر برناچخ و شمشیر تو
روح الامین‌پوشیده پر برجوشن وخفتان تو

بس‌نیست چون‌رادی کنی‌زرهای‌کان‌با گنج‌تو
بس‌نیست‌چون‌جولان کنی‌روی‌زمین‌میدان تو

نه دفع باشد نه‌خطا در رزم پیکان ترا
بنشانده‌اند اندر قضا گوئی مگر پیکان تو

رستم‌بگاه‌معرکه بسیار دستان ساختی
باشد قوی بازوی تو در معرکه دستان تو

---

۱ خ ل- بماندش‌دو دیده‌تر

دعوی شاهان زمین شاها بود معنی تو
از رزم وبزم آمد پدید اندر هنر برهان تو

بازوی‌توچون‌رای‌تودیدار توچون فعل تو
تیغ توچون اوهام توخوی‌توچون ایمان‌تو

درجد[1] وهزل آمد پدید اندر ادب معنی تو
دشوار پیران جهان شاها بود آسان‌تو

خالی نباشد یکزمان زایل نگردد یکنفس
از بدسگالان بیم تو وز دوستان دستان تو

هنگام بزم تو شها پر زر و گوهرشد جهان
از لفظ گوهر بارتو وز دست زر افشان تو

فرزانگان درجود تو آزادگان در شکر تو
بر پادشاهان حکم تو برخسروان فرمان تو

یک ذره نبود نیکویی‌روزی بشادی‌نگذرد
آنرا که دردل‌بگذرد یک ذره از عصیان تو

شاها بگرد اندر جهان تا عالم آبادان شود
چرخی وآبادان شود این‌عالم از دوران تو

بس‌زود باشد خسروا از نصرت وتایید تو
تا هفت کشور مرترا گردد چو هندستان تو

جان عدو از تیغ تو باشد همیشه درفنا
صد آفرین ایزدی هر ساعتی برجان تو

گیتی همه خرم‌شده از دولت و اقبال تو
سلطان بتوشاد و جهان برحشمت سلطان تو

عزوشرف درصدر تو لهو ولعب در طبع تو
فتح وظفر در پیش تو نزل بقا بر خوان تو

---

۱ خ ل- درحد

✲ (مدح ابوسعد بابو وشرح حال خویش) ✲

لاله رویاند سرشکم تازه درهر مرحله … پس بهاری دارد از من در زمستان قافله

عشق دلبر قرعه زد چون دل نصیب او رسید … راه پیشش بر گرفتم دل بدو کردم یله

بر من رفته دل تفته دماغ از هجر او … شد سیه در گفتگو آمد جهان در مشغله

هندو روم و زنگ را بر من بشوراند همی … یار هندو چشم رومی عارض زنگی کله

در وداعش ز آب دیده آتش دل داشت راز … کام طعم حنظل و رخسار رنگ حنظله

من دریده جیب و اندر گردن آن سیم تن … دستها در هم فکنده همچو گوی وانگله

رفته و گفته غم سوداش برهر طایفه … کرده از هجرانش بر سر خاك درهر مرحله

آفتی آید همی هر که مرا بیواسطه … اندهی زاید همی هر شب مرا بیفاصله

اندرین سرما ز رنج راندن سخت ایشگفت … من چنانم در عرق چون کودکان در آبله

صحن دریا روی هامون گشته از موج غبار … باشهٔ کیسه بزورقهای زرین سرخله

چزدر ابر شاخهای خم گرفته لحن نای ✲ بادرا از برگهای خشك بانگ چنگله

خنجر برق آمده برتارك کوه و شده … زنگ خورده تیغ شب را صبح روشن مصقله

من فکنده راحله بر سمت هنجار جبل … مدحت بوسعد بابو کرده زاد و راحله

آنکه بستاند شکوهش فوت از هر نائبه … وانکه بر بنده هراسش راه بر هر نازله

ملك و دولترا بقبض و بسط رایش مقتدا … دین و ملت را بحل و عقد عقلش عاقله

چرخ طبع او نگردد هیچ بی خورشید و ماه … بحر جود او نباشد هیچ بیموج صله

درجهان از باد خشمش زلزله خیزد همی … گرنه از حلمش زمین ایمن شدی از زلزله

هیبتش چون بانگ بر عالم زد افکانه شود … هر شکم کز حادثات دهر باشد حامله

ای سؤال آزمندان از صحیفهٔ جود تو … چون دعای نیك مردان در صحیفهٔ کامله

بند جود و طوق منت ساختی زیرا که هست … مکرمتهای تو در هم گشته همچون سلسله

گر نبیند چشمم از تو زود سودی بی زیان ✲ نشنود گوش تو از من دیر شکری بی گله

تاسخن را فخر نامت زیور و پیرایه داد … مدح گوهر یاره گشت و شکر لؤلؤ مرسله

خانه جاه‌ترا دست شرف بافد[1] بساط | کسوت لهوترا کف‌طرب گیرد کله
صید جان دشمنانت شد بآواز اسد | تخم‌عز دوستانت گشت بار سنبله
تاهمی‌نزدیك‌ذوق‌ارکان و اوزان بحور | ازسبب گرده‌مرکب از وتدوزفاصله
باد سرو نزهتت بالان و نالان بلبلان | باد‌باغ عشرتت خندان و گریان‌بلبله
بدسگالان تراجانها و دلهاروز وشب | ازغمان‌دروسوسه وزاندهان درولوله
چشم‌ودلشان‌سالها ازدردزخم وتف‌رنج | حلقهای نیزه باد و حقه های مشعله
سینهاشان بردریده مغزها شان کوفته | چنگ‌شیر شرزه وخرطوم‌پیل‌منگله
من ثنا گویم‌نخستین‌پس‌دعاپس‌حسب حال | که‌فریضه‌ست‌اول آنگه‌سنت آنگه‌نافله
چست‌بر کندی‌مرا بی‌هیچ‌جرم‌واحتیال ✻ | خرد بشکستی مرا بی‌هیچ‌حقدوغائله
شادوغمگین گشته‌از خذلان‌من‌درپیش تو | دشمنان دوزبان و دوستان یك دله
سست‌پای‌وخیره‌سر گشتم‌چودیدم گردخویش ✻ | دیلمان خاکپای سر برهنه یك گله
همچومازورویشان‌نفج‌وسیه‌همچون تدرو[2] | چون‌هلیله‌زرده‌شان‌روی وترش‌چون‌آمله
رویها تابان‌زخشم اندامها‌پیچان‌ز بغض | گوئیا دارند با دلقوه و درد چله
گبر کرده‌ندی‌همه بر کتفشان بی کوردین | صدر جستندی‌همه درپایشان بیحاصله
خانه‌من‌زان‌سگان گوشکم‌شدپار گین | حجره‌من‌زان‌خران پرشکم‌شدمزبله
خردهٔ‌سیمم نماندازخرج‌ایشان در گره | ذره‌مغزم نماندازبانگ‌ایشان‌در کله
حاصل وناحاصل آن‌پنج ویرانه مرا | خورده‌وناخورده آن‌بر کشیده‌حوصله
والله ار دیدم‌زریع آن‌بوجه سود کرد | یکجو ویك‌حبه ویکذره‌ویك خردله

✻(مدحتگری)✻

ای نصرت وفتح پیش بر کرده | تن‌پیش سپاه دین سپر کرده
بر دست نهاده عمر شیرین | جان گرد‌میان خود کمر کرده
از ملتان تا بحضرت غزنین | برمایه نصرت و ظفر کرده

---

۱ خ ل- باشد ۲ خ‌ل- ترزد

نه لشکر بیکران بهم خوانده — نه مردم بیعدد حشر کرده
از لشکر ترك وهند و افغانان — بر باره هزار شیر نر کرده
وز بهر شکار بد سگالان را — چون گرسنه‌شیرپرخطر کرده
بگرفته عنان دولت سلطان — توفیق خدای راهبر کرده
بر دشت‌زمرد جنگ سد بسته — در کوه‌به تیغ تیز در کرده
بر دامن کوه کوفته موکب — گوش ملك سپهر کر کرده
وین روشن دیده مهر تابان‌را — از گرد سپاه بی بصر کرده
صد ساله‌زمین خشك‌را از خون — تا ماهی وپشت گاو تر کرده
صحرای فراخ وغار بی بن‌را — از خون مخالفان شمر کرده
کفار ز بیم تیغ برانت — بر کوه‌چورنگ مستقر کرده
بر کشورجنگوان زده ناگاه — هر زیر که یافته زبر کرده
افروخته تیغت آتش سوزان — مغز ودل کفرپر شرر کرده
انگیخته روز معرکه ابری — بارانش ز ناچخ و تبر کرده
بر دشمن کسوتی بپوشیده — وان کسوت تازه‌راعبر کرده
از خاك درشت ابره را داده — وز خون سیاهش آستر کرده
مر عالم روح را بیکساعت — چون‌بتکده‌ها پرازصور کرده
اینساعت عالم دگر بوده — آنساعت تیغ تو دگر کرده
کاری که بده سفر نکردی کس — آسان آسان بیك‌سفر کرده
آنجا زدهٔ که اهل آن دلها — بودندز کفرچون‌حجر کرده
نه‌بوی رسیده در وی از ایمان — نه‌باد هدی برو گذر کرده
هرپیر پدر که از جهان رفته — ده عهد بکفر با پسر کرده
خواهم دهن مبشرانت را — مانند صدف پر از درر کرده
ای همت و عادت ترا ایزد — فهرست بزرگی وهنر کرده

غزوی نکنی که ناردت ایزد از نصرت وفتح بهره‌ور کرده
گیری پسران بی پدر بوده آری پسران بی پدر کرده
آن‌چیست که‌خسروت‌بفرماید کش‌ناری پیش همچوزر کرده
نو روز بخدمتت همی آید گیتی همه پرزبار وبر کرده
بس‌رود وزمین و کوه را یابی چون دیبه روم وشوشتر کرده
از کوه شکفته لاله ها بینی سر ها زمیان‌سنگ بر کرده
آیند بباغ بلبل و قمری این قصه فتح تو زبر کرده
آواز بمدحت تو بگشاده سر ها زنشاط پربطر کرده
تو ساخته مجلسی و از خوبان پر زهره روشن و قمر کرده
در صدر نشسته و می‌نصرت در روی و دماغ تو اثر کرده
براول‌می که‌گیری‌اندر کف یاد شه راد داد گر کرده
واندر دل مهربانت افتاده در زاری کار من نظر کرده
امروز منم ثنا و شکر تو داروی تن و دل و جگر کرده
روزان وشبان زبهر مدح تو دارم قلمی بدست سر کرده
بس زود کتابخانه را یابی از گفته من پر از گهر کرده
کی‌باشی باز گشته زانجانب نه راه بجانب دگر کرده
وین‌نصرت‌وفتح‌رامن‌اندرخور بسیار دعای ما حضر کرده
دزدیده ز دور دیده دیدارت وز بیم پیادگان حذر کرده
تا مهر ز خاور فلك باشد آهنگ بسوی باختر کرده
از خاور تا بباختر بادا رای تو بهر هنر سمر کرده
هر ساعت عز و دولت عالی باغ طرب تو تازه تر کرده

☆ (مدح محمد خاص)☆

دولت خاص و خاصه زاده شاه رایت فخر بر کشید به ماه

تاج گردون[1] محمد آنکه گرفت   در بزرگیش ملك و عدل پناه

ملك را داد رای او رونق   ظلم را کرد عدل او کوتاه

همتش یافت بر مکارم دست   حشمتش بست بر حوادث راه

آسمانیست بر جهان هنر   آفتابیست در میان سپاه

چون ز حضرت بسوی هندستان   زد بفرمان شاه لشکر گاه

چشم گیتی بتیغ کرد سپید   روی گردون بگرد کرد سیاه

در همه بیشها ز سهمش رفت   شیر شرزه بسایه روباه

آبدان شد همه ز باران ریگ   بار ور شد همه بدانه گیاه

کشت پیدا نبود و هر منزل   بود انبار های کوفته کاه

دشت مازندران که دیو سپید   دروی از بیم جان نکرد نگاه

گرمی او نبرده بوی نسیم   خشکی او ندیده روی میاه

روز بودی که صد تن کاری   اندرو گشتی از سموم تباه

شد بهشت برین بدولت او   حوض کوثر شد اندرو هر چاه

ره چنان شد ز آب کاندر وی   * حاجت آمد سپاهرا بشناه

ای بزرگی که ملك رای ترا   کرد اقرار طلوع بی اکراه

باشد افزون زده هزار سوار   که بر اقبال تو شدند گواه

نیست بر حزم تو قدر واقف   نیست از عزم تو قضا آگاه

هم ترا خسرویست سیرت‌ورسم   هم ترا ایزدیست فره و راه

هم مرا دشمنست گشت فلك   کوششم در زمانه هست تباه

هیچکس داشته ست از ینگونه   معجزاتی علیك عین‌الله

بهمه کار عون و ناصر تو   رای پیرست و دولت برناه

از چو تو محتشم فروزد ملك   وز چو تو پیشگاه نازد گاه

ابر بارندهٔ بپا داشن   بحر آشفتهٔ بباد افراه

---

۱ خل- گردان

ای عمیدی کز آستانه تو خاك روبند سر کشان به جباه
رفته صیت تو در همه عالم مانده مدح تو در همه افواه
تا زدم در بهار دولت تو دست در شاخه خدمتت ناگاه
عذرها خواست روزگار از من باز گردد همی ز کرده گناه
بسلام آمدم همی هر روز دولت و بخت بامداد پگاه
تا پناهست عدل را بحسام تا شکوهست ملك را بکلاه
باد روزت بفال نیکو گوی باد کارت بکام نیکو خواه
تهنیت خلعت ترا گویم که منها به تست خلعت شاه
دشمنت را ز تن برآید جان چون بدین غم زدل[1] بر آرد آه
خلعتی بادت از ملك هر روز دولتی بادت از فلك هر ماه
دست گیتی بدولت تو دلیل[2] پشت گردون بخدمت تودوتاه
بینی ازبخت‌هرچه جوئی جوی یابی ازچرخ‌هرَچه‌خواهی‌خواه

(گفتگو باخویشتن)

ای سرد و گرم دهر کشیده شیرین و تلخ دهر چشیده
اندر هزار بادیه گشته برتو هزار باد وزیده
بیحد بنای آز کشفته[3] بیمر لباس صبر دریده
در چند کار زار فتاده در چند مرغزار چریده
اقلیمها بنام سپرده در دشتها بوهم دویده
در سمجهای حبس نشسته با حلقه های بند خمیده
در بحرها چو ابر گذشته در دشت ها چو باد تنیده
بی بیم در حوادث جسته بی باك با سپهر چخیده
اندوه بوتهٔ تو نهاده و اندیشه آتش تو دمیده

۱ـ خ ل ـ تن ۲ خ ل ـ بمیل ۳ خ ل ـ شکسته

گردون ترا عیار گرفته یکذره بر تو بار ندیده
اعجاز گفتهٔ تو شنوده[1] انصاف کردهٔ تو گزیده
سحر آمده برغبت‌واشعارت از تو بگوش حرص‌شنیده
باغیست خاطر تو شکفته شاخیست فکرت تودمیده
هر کس بری زشاخ‌تو برده هر کس گلی زباغ‌توچیده
وان سر بریده خامه‌بی‌حبر ذوق تو از تو باز بریده
افزون نمی کند ز لباده بر تر نمیشود زولیده
وان کسوتیکه محنت‌رشتست نا بافته ست و نیم تنیده
تا چند بود خواهی بیجرم در کنج این خراب خزیده
لرزان بتن چو دیو گرفته بیچان بجان چومارخزیده
چهره زرخم درد شکسته قامت ز رنج بار خمیده
جان ازتن‌توچیست گسسته هوش ازسر[2] توپاك رمیده
چشمت‌ز گریه جوی گشاده جسمت بگونه زر کشیده
ادبار در دم تو نشسته افلاس بر سر تو رسیده
نه پی بگام راست نهاده نه می‌بکام خویش مزیده
اشك دودیده‌روی تو کرده نار چهار شاخ کفیده
گوئیکه دانه دانهٔ لعلست زوقطره‌قطره خون‌چکیده
از بهر خوشهٔ را بسیار برخویشتن چونال نویده
در چشم تو امید گلی را صد خار انتظار خلیده
شمشیر سطوت‌توزده‌زنگ شیر عزیمت تو شمیده
سرو طراوت تو شکسته روز جوانی تو پریده
برمایه سود کرد چه داری ای تجربت بعمر خریده

---

[1] خل ـ ستوده [2] خل ـ بر

حق تو می نبیند بینی | این سرنگون بچندین‌دیده
حال توبیحلاوت‌وبیرنگ | مانند میوه ایست مکیده
هم روزی آخرت برساند | ایزدبدانچه هست سزیده
مسعود سعد چند کنی ژاژ | چه فایده ز ژاژ لبیده [۱]

☆(ستایش ثقة الملك طاهر بن علی) ☆

ای ملك ملك‌چون نگار کرده | در عنصر خزانها بهار کرده
شغل همه دولت قرار داده | در مرکز دولت قرار کرده
از عدل بسی قاعده نهاده | بر کلك تکاور سوار کرده
کلکی که‌بسی‌خورده‌قارو گیتی | درچشم معادی چو [۲] قار کرده
گوید همه روزه بلند گردون | کوهست بما بر مدار کوه
این ملك بحق‌وطاهر علی را | هست ازهمه خلق‌اختیار کرده
تو صدر جهانی صدر حشمت | از حشمت تو افتخار کرده
اقبال تو مانند گل شکفته | در دیدهٔ بد خواه خار کرده
ای‌هیبت توچون هزبرحربی [۳] | جان و دل دشمن شکار کرده
کام ملك کامگار عادل | بر کام ترا کامگار کرده
مسعود که پیش سپهر والا | بر تاج سعادت نثار کرده
ای شهر گشائی که مرترا شه [۴] | بر کل جهان شهریار کرده
پرورده بحق عدل را و تکیه | بر یاری پروردگار کرده
ای از پدر خویش کار دیده | بهتر ز پدر باز کار [۵] کرده
زیور زده دولت [۶] و بحشمت | از جاه تو دولت شعار کرده
اقبال ترا روزگار شاهی | تاج و شرف روزگار کرده
ای روز بزرگیت را سعادت | در دهر بسی انتظار کرده

---

۱ خل- خبیده ۲- خل - عدوهمچو ۳خل- شرزه ٤خل-ایزد
٥خل- یادگار ٦ خل - بدولت و حشمت

ای حیدر مردی و مردی تو ... بر ملك ترا ذالفقار کرده
ای عالم رادی و رادی تو ... هر سایل را با یسار کرده
دریاب تنم را که دست محنت ... در حبس تنم را نشار کرده
هست این تن من درحصار انده ... جانرا ز تنم در حصار کرده
من دی ببر تو عزیز بودم ... وامروز مرا حبس خوار کرده
بیرنگم وچو رنگ روز گارم ... بر تارك این کوهسار کرده
این گیتی پرنور ونار زینسان ... نور دل من پاك نار کرده
با منش بسی کار زار بوده ... بر من ز بلا کار زار کرده
این آهن در کوره مانده بوده ... برپای منش چرخ مار کرده
چون دانه نارم سرشك اندوه ... آکنده دلم را چو نار کرده
اینديده پر خون زمین زندان ... در فصل خزان لاله زار کرده
بیماری و پیری و ناتوانی ... دربند مرا زرد وزار کرده
این چرخ نهال سعادتم را ... بر کنده وبی بیخ وبار کرده
نی‌نی که مزور شدم ز رنجی ... کو بود تنم را نزار کرده
زین پیش بزندان نشسته بودم ... بیمار دلم را فگار کرده
از آتش دل محنت زمانه ... چون دود تنم پرشرار کرده
اندر غم و تیمار بیشمارم ... پیداست همان را شمار کرده
امروز منم با هزار نعمت ... صد آرزو اندر کنار کرده
زین دولت نا سازگار بوده ... با بخت مرا سازگار کرده
از بخشش تو شادمانه گشته ... اقبال توام بختیار کرده
باریده دو کفت چو ابر برمن ... ایام مرا بی غبار کرده
نعمت رسدم هر زمان دمادم ... بر پشت ستوران بار کرده

تو با فلك تند كار زاری ... از بهر هوا كار زار كرده

از رغم[۱] مخالف پناه جانم ... اندر كنف زینهار كرده

من بنده از صدر دور مانده ... بر مدح و دعا اختصار كرده

از دوری نا دیدن جمالت ... نهمار سرم را خمار كرده

تا چهره گردون بود بشب ها ... از اختر تابان نگار كرده

درملك شهنشاه باد و یزدان ... اقبال ترا پایدار كرده

توپیش شه تاجدار و گردون ... بد خواه ترا تاج دار كرده

دردولت سالی هزار مانده ... یك عز تو گردون هزار كرده

برياد تو خورده جهان و دایم ... ازخلق ترا یادگار كرده

* (مدح ملك ارسلان بن مسعود) *

ای بعارض سپید و زلف سیاه ... چون لب خود نبید لعل بخواه

روی دولت سپید وقصر سپید ... روز دشمن سیاه و چتر سیاه

مملكت را هزارشمع فروخت ... می بیار ای بروی شمع سیاه

تا می چند جانفزای خوریم ... بر بساط بقای دولت و شاه

شه ملك ارسلان بن مسعود ... ملك عدل و زر داد پناه

پادشاهی كه بر بزرگی او ... دارد اقبال او هزار گواه

ای خداوند بندگی ترا ... گیتی اقرار كرده بی اكراه

آفتابی بوقت پاداشن ... آسمانی بگاه باد افراه

ناصحت را نكرد گیتی رد ... دشمنت را نداشت چرخ نگاه

روزگار توهرچه راست نهاد ... نكند گشت روزگار تباه

راز[۲] تو با زمانه پیمان بست ... چون ز راز زمانه گشت آگاه

دست ظلم دراز دست شده ... كرد عدل توازجهان كوتاه

---

۲ خ‌ل - غم ۲خ‌ل - روی

روزگار گناهکار امروز / باز گردد همی بعذر گناه
گاه و بیگاه زر همی بارد / تا زتو گاه شاه شد ناگاه
نه عجب گر زابربخشش تو / برگ زرین دمد بجای گیاه
مهر گوئی که از چهارم چرخ / روی تست ازچهار پر کلاه
خاك بوسد سپهر هر روزی / پیش تخت تو بامداد پگاه
گشت خورشیدچرخ روشن‌چشم / چون سوی‌دولت تو کرد نگاه
دید روی توچشم چشمهٔ مهر / گفت شاها علیك عین الله
باتویك روی‌شد جهان دوروی / باتویکتاه شد جهان دو تاه
ملکت آراست از سپاه سپهر / هین برآرای چون سپهر سپاه
از خراسان چو بار برداری / سوی ملك عراق درکش راه
مملکتها ستان و شاهان بند / پادشاهی فزای و دشمن کاه
خسروان بزرگ هفت اقلیم / خاك روبند پیش تو به جباه
زیرزخمت چه تاب دارد کوه / پیش صرصر کجا برآید کاه
شیرشرزه چو ازنخیر بخاست / بیش در بیشه نگذرد روباه *
دشمن تو اگر شود بیژن / نیست جاش ازجهان مگر تك چاه
تا ز گردون همی فروزد روز / تا ز دوران همی فزاید ماه
چون فروزنده روزبادت ملك / چون فزاینده ماه بادت جاه
ناصح دولت تو دانش پیر / عون ملك تو دولت برناه

☆(تهنیت فتح هندوستان ۱) ☆

ای ذکرخنجر تو بعالم سمر شده / وزعدل‌توبچین وبماچین‌خبرشده
گردون بپیش همت تو گشته چون زمین / دریابنزددو کف[۲] توچون‌شمرشده
زی حلم‌وطبع‌تونسب‌آرند کوه‌و بحر / زآنند هردو پر گهروپردرر شده

۱ـ این قصیده در نسخه چاپی نیست

۲ خ‌ل ـ دولت

اندرجهان سراسر از خاطرو گفت / دانش خطر گرفته وزربی خطر شده

از جود تو سخاوت حاتم شده هبا / وز زور تو شجاعت رستم هدر شده

آن چیست نه ز دولت تویافته نصیب / وآن کیست نه‌زدولت توبهره‌ورشده

ازبیم گرزو تیغ تو خورشید گشته زرد / وزبانگ نای و کوس توبهرام کرشده

تیغ توآتشیست که تف و شرار آن / درتارك و دو دیده شیران نر شده

ای آنکه دردو موضع کلك وحسام تو / یاری ده قضا و دلیل قدر شده

اکنون که سوی غزوخرامی بخرمی / از فر تو جهانی بینی دگر شده

رایان هند راو امیران نغز را [1] / لبها ز بیم خشك شده دیده تر شده

اکنون بهند بینند از سهم وهیبتت / صد خاندان شاهان زیرو وزبر شده

بس قلعهٔ بلند که بینند زین سپس / ویران شده زبیم تو و رهگذر شده

دربیشه‌های هند کنون بیخلاف هست / شیرازنهیب تیغ تو بیخواب وخور شده

بینندخسروان رادرچین وروم وزنگ / اخبار رزمهای تو جمله زبر شده

بینند تا نه دیر دهان مبشرانت / همچون دهان دلبر من پر درر شده

شیران لشکر تودر آن قلب رزمگاه / با دشمنان دولت تو کینه ور شده

هرفوج از آن چو پروین گرد آمده بهم / هریك بسان جوزا اندر کمر شده

اندر میان معرکه چون شیر مرغزار / اندر کنار مجلس چون سرو بر شده

چون تیغ ضمیران رنگ آهنجی [2] ازنیام / بینندکار زار تو چون معصفر شده

ای آنکه مدح گوی تو اندر مدیح تو / عاجز شده زمدح و سخن مختصر شده

با تو کسی نکوشد و نستیزد از ملوك / جزآنکسی که باشد عمرش بسر شده

سالی شده بخشکی چون کف مفلسان / درباغها درختان بی برگ و بر شده

اکنون دلیل نصرت و اقبال ایزدیست / کآمد بخدمت ابر هوا پر مطر شده

بادی همیشه شاها در نصرت خدای / اقبال پیش رایت تو راهبر شده

---

۱ خل – لغزرا   ۲ خل – ضمیرانی آهختی

ازنام تو بروم بترسیده شاه روم — وز تیغ تو بهند ظفر بر ظفر شده
بینند این دوغزوترا گشته داستان — وان داستان بگرد جهان در سمر شده
چترترا همیشه شده سعد رهنمون — بر داعیان[1] دولت خود کامگر شده

☆(اززندان بالاهور که مولد اوست سخن گوید)☆

ای لاهوور ویحك بی من چگونهٔ — بی آفتاب روشن[2] روشن چگونهٔ
ای آنکه باغ طبع من آراسته ترا — بی لاله و بنفشه و سوسن چگونهٔ
تومرغزار بودی و من شیر مرغزار — با من چگونه بودی و بی من چگونهٔ
ناکه عزیز فرزند ازتوجداشده‌ست — با درد او بنوحه و شیون چگونهٔ
برپای تودوبند گرانست چونستی[3] — بی جان شدی توا کنون بی تن چگونهٔ
نفرستیم پیام ونگوئی بحسن عهد — کاندرحصار بسته چوبیژن چگونهٔ
گردرحضیض بر کشدت بازگونه بخت[4] — ازاوج برفراخته گردن چگونهٔ
ای تیغ اگرنیام بحیلت بخواستی — دردا که توبرهنه چوسوزن چگونهٔ
درهیچ حمله هرگز نفکندهٔ سپر — با حمله زمانه توسن چگونهٔ
باشد ترا زدوست یکایك تهی کنار — با دشمن نهفته بدامن چگونهٔ
اززهرمار وتیزی آهن بود هلاك — با مار حلقه گشته زآهن چگونهٔ
ازدوستان ناصح مشفق جداشدی — با دشمنان ناکس ریمن چگونهٔ
درباغ نوشکفته بکردی[5] همی نظر — وزبیم رفته در دم گلخن چگونهٔ
آباد جای نعمت نامد ترا بچشم — محنت زده بویران معدن چگونهٔ
ای بوده بام وروزن توچرخ وآفتاب — درسمج تنگ بیدر وروزن چگونهٔ
ای جرّه باز دست گذارشکاردوست — بسته میان تنگ نشیمن چگونهٔ
برنازدوست هرگز طاقت نداشتی — امروز با شماتت دشمن چگونهٔ
ای دم گرفته زندان گشته مقام تو — بی در کشاده طارم و گلشن چگونهٔ

---

۱ خل ـ نزد عیال　۲ خل ـ تابان　۳ خل ـ گران بود چون شوی
٤ خل ـ بازگو بیخت　۵ خل ـ نکردی

☆(مدح سیف الدوله محمود)☆

زدر درآمد دوش آن نگارمن ناگاه | چو پشت من سر زلفین خویش کرده دوتاه

چگونه شاد شود عاشقی ز هجر غمی | که یار زیبا از در درآیدش ناگاه

زشادمانی گفتم چو روی او دیدم | که ای نگار توئی لااله الا الله

سپید کرد شب من بدان رخان سپید | سیاه کرد دل من بدان دو زلف سیاه

بشرم گفتم کز دوست حاجتی خواهم | بناز گفت زمن هرچه خواهی اکنون خواه

دلیر گشتم و گفتم که با تو دارم جنگ | که می بکاهم چون ماه از آن رخان چو ماه

اگر تو داری حسن و ملاحت یوسف | چرا چو یوسف من مانده ام زعشق بچاه

دراز گشت مرا عشق کوته تو از آنك | دراز کردی جانا دو زلفك کوتاه

جواب داد که امشب عتاب یکسو نه | که دوستی را یارا کند عتاب تباه

بساز مجلس خرم بیار باده لعل[1] | من و تو باده خوریم ای نگار هم زین گاه

بیاد خسرو محمود سیف دولت و دین | که اوسزد که بود در زمانه شاهنشاه

خدایگانی کورا زمانه بر دولت | بپادشاهی اقرار کرد بی اکراه

شهی که هست بر از فرقدان بصدر و بقدر | مهی[2] که هست بر از مشتری بجای بجاه

بر آسمان جلالش نهاده پایهٔ تخت | وز آفتاب کلاهش گذشته پر کلاه

ازو ببالد هنگام رزم تیغ و کمند | وزو بنازد هنگام بزم مسند و گاه

ایا زتیغ تو بدخواه جفت اندوهان | چنانکه از کف تو یار لهو نیکوخواه

رسید نامهٔ فتحت بحضرت سلطان | نصیر دولت و دولت بدو گرفته پناه

بر آن سبیل که از حاجبان او نعمان | گشاده مکران چون سوی او کشید سپاه

فشاند جان عدو بر هوا بجای غبار | براند خون عدو برزمین بجای میاه

زخون حاسد دین آنزمین چنانشد رنگ | که جز طبرخون نایداز آن بجای گیاه

خدایگانا بیشك بدان که هر روزی | خجسته نامه فتحت رسد بحضرت شاه

---

۱ خل- بیار باده خرم بساز مجلس خوش

۱ خل- شهی

چگونه مدح کنمت‌ای‌خدایگان جهان
و گر چه هست‌مرا رهنمای‌عون‌الله

جز آنکه گویم‌وصفت همی ندانم کرد
مقر گشتم وزین‌بیشتر ندارم راه

توبحر گوهر موجی بروز پاداشن
تو ابر صاعقه باری بوقت‌بادافراه

همیشه بادی شاها چو بخت‌خود پیروز
ولی بلهو ونشاط وعدو بویل وبواه

✡ (مدیح سلطان ابراهیم بن مسعود) ✡

ز فردوس با[1] زینت آمد بهـاری
چو زیبـا عـروسی وتازه نگـاری

بگسترده بر کوه وبـر دشت فرشی
کش از سبزه پودست وزلاله‌تاری

بگوهـر بپیراست هـر بوستانـی
بدیبا بیـاراست هـر مرغـزاری

بتـی کرد هـر گلبنی را و شایـد
کـه‌هر گلستانیست‌چون‌قندهاری

بـر افکند بر دوش این طیلسـانی
در آویخت در گوش آن گوشواری

میی خواه بویا چو رنگین عقیقـی
بتی خواه زیبا چو خرم بهاری

همـه کارهـا را نیامیـز بـر هـم
ز هر پیشکاری همیخواه کاری

ز مطرب نوائی ز ساقی نبیـدی
ز معشوق بوسی ز دلبر کناری

زمینی است چون صورت دلفروزی
هوائیست چون سیرت برد باری

ز روی تذروان زمین را بساطی
ز پشت کلنگان هوا را بخاری

اگر چرخ داردز هر گونه چیـزی
که شاید نمودن بدان افتخاری

ز شاهان گیتی بگیتی ندارد
چو خسرو براهیم مسعود باری

جهان شهریاری که در شهریـاری
زمانه ندارد چنو[2] شهریاری

چو او کامگاریکه از کامگاران
نشد چیره بر کام او کامگاری

بر جود او آب دریا سـرابی
بر قدر او چرخ گردان غباری[3]

ثواب و عقابش بمیدان و ایوان
فروزنده نوری و سوزنده ناری

بدان آتشین تیغ در هر نبردی
گرفته ست هرخسرویرا عیاری

---

۱ خ ل ـ پر ـ بارتبت ۲ خ ل ـ نبیند زمانه چو او ۳ خ ل ـ حصاری

به شمشیر داده قوی گوشمالی — شهان جهان را بهر کار زاری
بر آورده گردی ز هرتند کوهی — فرو رانده سیلی بهر ژرف غاری
نه با رای او اختران را فروغی — نه با گنج او کوهها را یساری
جهاندار شاها جهانرا بشاهی — نکردست گردون چوتو اختیاری
نبودست چون امرو نهی توهرگز — زمانه نوردی و گیتی گذاری
ندادت گلی چرخ هرگز فراکف — که نه در دل دشمنت خست خاری
ازینسان بر آید همه کام نهمت — کرا بود چون دولت آموز کاری
شه روزگاری و چون روزگارت — ندیدست کس ملك را روزگاری
اگر ملك را یادگاری بباید — بیابد هم از ملك تو یادگاری
همی تا بود کوکبی را شعاعی — همی تا بود آتشی را شراری
همی دیدهٔ بر گشاید گیائی — همی پنجهٔ بر فرازد چناری
روان باد حکم تو بر هرسپهری — رسان باد امر تو در هر دیاری
گهت گوش بر نغمه رود سازی — گهت چشم بر صورت میگساری

☆ (هم در مدح او وشکوه از تیره بختی) ☆

جدا گانه سوزم ز هر اختری — مگر هست هر اختری اخگری
یکی سخت سنگم که بگشاد چرخ — ز چشم من آبی ز دل آذری
همه[1] کاربازیچه گشتست از آنك — سپهرست مانند بازیگری
گهی عارضی سازد از سوسنی — گهی دیدهٔ سازد از عبهری
گهی زیرسیمین ستامی شود — گهی بازد ازآبگون چادری
ززاغی گهی دیده بانی کند — که از بلبلی بازخینا گری
که ازباد پویان کندمانیی — که‌از ابر گریان کند آزری
بهر خارچندان همی گل دهد — کجایك شکوفه‌ست برعرعری

---

۱ خ ل ـ همی

من از جور این گوژ پشت کبود همی بشکنم هر زمان دفتری

چو تاریخ تیمار خواهد نوشت جهان از دل من کند مسطری

همانا که جنس غمم کاندروی به تشدید محنت شدم مضمری

بمن صرف گردد همه رنجها مگر رنجها را منم مصدری

دلم گر زاندوه بحری شدست چرا ماندم از اشك در فرغری

بلای مرا مادر روزگار بزاید همی هر زمان دختری

نخورده یکی ساغر از غم تمام دمادم فراز آردم ساغری

حوادث ز من نگسلد زانکه هست یکی را سر اندر دم دیگری

مرا دهر صد شربت تلخ داد که بنهادم اندر دهان شکری

زخارم اگر بالشی می‌نهد بسا شب که کردم ز گل بستری

تن ارشد سپر پیش تیر بلا بس اوراز با نیست چون خنجری

زمانه ندارد به از من پسر نهانم چه دارد چو بد دختری

از آن می بترسم که موی سپید کنون بر سر من کند معجری

زخون جگر وز طپانچه مراست چو لاله رخی چون بنفشه بری

نه رنج مرا در طبیعت بنی است نه کار مرا از جبلت سری

نه نیکی ز اشغال من نه بدی نه شاخی درخت مرا نه بری

تنم را نه رنگی و نه جنبشی بود در وجود اینچنین پیکری

اگر بی‌عرض جوهری کس ندید مرا گو ببین بی‌عرض جوهری

بحرص سروئی که سود آیدم زبان کرده‌ام گوش همچون خری

در آن تنگ زندانم ایدوستان که هستم شب و روز چون چنبری

کرا باشد اندر جهان خانهٔ ز سنگیش بامی ز خشتی دری

در و روزنی هست چندان کز آن یکی نیمه بینم ز هراختری

درین تنگ منفذ همی بنگرم بروی فلك راست چون اعوری

شگفت آنکه با اینهمه زنده‌ام	تواند چنین زیست جانوری
زحال من ای سرکشان آگهید	بسازید برپا کیم محضری
چرا میگذارد برین کوهسار	چنان پادشاهی چنین گوهری
ملك بوالمظفر که زیر فلك	چو او شهریاری ندید افسری
سر افرازشاهی که اقبال او	دگر گونه زد ملك را زیوری
زمانه مثالی فلك همتی	زمین کدخدائی جهان داوری
سپهری که باهمت او سپهر	نماید چنان کز ثریا ثری
جهانی که در ذات او ازهنر	بجوشد بهر کشوری لشکری
در اطراف شاهیش عادی نخاست	که نه هیبتش زد بر او صرصری
سر گرز اوچون بر آورد سر	نیارد سر ازخط کشیدن سری
یکی غنچهٔ گل بود پیش اوی	گر از سنگ خارا بود مغفری
همی گوید اندر کفش ذوالفقار	جهانرا ز سر تازه شد حیدری
در آفاق با زور و بازوی او	کجا ماند از حصنها خیبری
از آن تا نماند ز دشمنش نسل	نبینیش دشمن مگر ابتری
ثواب و عقابش بهر بامداد	کند صحن میدان او محشری
چو فرخنده بزمش بهشتی بود	شود در سخا دست او کوثری
زخوبان چو ایوان بهاری کند	زخلعت شود بزم او ششتری
چو عنبر دهد بوی خوش خلق را	که نفروزدش خشم چون مجمری
مکن بس شگفتی زخلقش از آنك	تهی نیست دریائی از عنبری
نخوانم همی آفتابش از آنك	جهان نیستش نقطه خاوری
به از رای هندست هر بندهٔ	به از خان تر کست هر چاکری
شها شهریارا کیا خسروا	که برتر نباشد ز تو برتری
درین بند با بنده آن میکنند	که هر گز نکردند با کافری

توخورشید رائی و ازدور من — بامید مانده چو نیلوفری
بپرور بحق بنده را کز ملوك — بگیتی چو تو نیست حق پروری
چو اسبان تازی شکالم منه — به تلبیس و تذویر هر استری
نه چون بنده یکشاه را مادحست — نه چون سامری در جهان ساحری
شه نامجوئی و از نام تو — مبیناد خالی جهان منبری
شود هفت کشور بفرمان تو — غلامیت سالار هر کشوری

☆(مدیح دیگر از آن پادشاه وشمهٔ)☆

☆(از روزگار سیاه خویش)☆

ای فلك نیك دانمت آری — کس ندیدست چون تو غداری
جامهٔ بافیم همی هر روز — از بلا پود و از عنا تاری
گر دری یابیم زنی بندی [1] — ور گلی بینیم نهی خاری
نه بتلخی چو عیش من زهری — نه بظلمت چو روز من قاری
گر مرا جامهٔ زمستانی — آفتابست قانعم آری
کرد تاریك ابر پر نم را — چون نیستانی از هوا تاری
آفتاب ای عجب حواصل شد — که بسرماش جست بازاری
گر بیابم در این زمان بخرم — من بدستی از او بدیناری
ای شگفتی کسی درین عالم — دید بی زر چو من خریداری
منم آنکس که نیست تمکینم — در دیاری ز هیچ دیاری
نه مرا یاریی دهد حری — نه بمن نامهٔ کند یاری
مردهٔ ام چو زندهٔ امروز — خفتهٔ ام بسان بیداری
گه چو بومی نشسته بر کوهی — گه چو ماری خزیده در غاری
دل زانده فروخته شمعی — تن ز تیمار تافته [2] تاری

---

[1] خ ل - سدی [2] خ ل - بافته

ندهد بیخ[۱] بخت من شاخی ندهد شاخ فضل من باری

درعذاب تن منی شب وروز * نیست پنداریت جزاین کاری

مرمرا اندکی همی ندهد * کاندکی باشد از تو بسیاری

من بدین رنج حبس[۲] خرسندم این قضارا نکردم انکاری

تا عزیزی نبینندم بجهان در بلای نیاز چون خواری[۳]

که بکوشم بجهد چون موری که بپیچم زدرد چون ماری

گر مرا کرد پادشا محبوس نیست برمن زحبس او عاری

برجهانی کند سر افرازی هر که بندش کند جهانداری

مرمرا حبس خسرویست که نیست خسرویرا چو او سزاواری

پادشا بوالمظفر ابراهیم چرخ فعلی زمانه آثاری

آنکه یك بخشش نباشد و نیست ملك بحری و ملك کهاری

آنکه با او ندارد و نارد مهر سنگی و چرخ مقداری

آنکه تا خاست از کفش ابری کشت گیتی همه چو[۴] گلزاری

نه زمین را چو مهر او آبی نه فلك را چو کین او ناری

ای نبوده بنای گیتی را بکف ورای چون تو معماری

بنده مسعودسعد سلمان را بیهده در سپرد مکاری

که نکرده‌ست آنقدر جرمی که برد بلبلی بمنقاری

توچنان دان که هست هرموئی بر تن او بجای زناری

گرخونش ازغذای مدحت توست باد در زیر تیغ خونخواری

ورنخواهد زبهر ملك توچشم باد هردیده‌ایش مسماری

خسروا حال او بعقل بسنج که به ازعقل نیست معیاری

کیست اودرجهان زمنظوران نه عمیدیست او نه سالاری

---

۱ خ ل ـ نزند نزد ۲ خ ل ـ حبس و دنج ۳ خ ل ـ خون‌خواری ٤ خ ل ـ شکفته

زار بنده‌ضعیف درویشی است جفت رنج و رهین تیماری
نه بملك تو دارد آسیبی نه ز سر تو‌داند اسراری
نه بپوشد فراخ پیرهنی نه بیابد تمام شلواری
تنش درحسرت زبر پوشی سرش در آرزوی دستاری
نیك اندیشه است وبدروزی پست بختی بلند اشعاری
تا نفس میزند بهر نفسی دارد از روزگار آزاری
زینهارش ده ای پناه ملوك کوه‌ی خواهداز توزنهاری
تا نیفتد ز باد طوفانی تا نگردد ز چرخ دواری
باد هر بنده ایت بر تختی باد هر حاسدیت بر داری

☼(مدح دیگر از آن پادشاه)☼

اگر مملکت‌را زبان‌باشدی ثنا گوی شاه جهان باشدی
ملك بوالمظفر که گر قدر او عیان گرددی آسمان باشدی
شه‌کامرانی که خواهد فلك که مانند او کامران باشدی
اگرشکل خلقش پدید آیدی شکفته یکی بوستان باشدی
وگر آتش تیغ سوزانش‌را چوسوزنده آتش‌دخان باشدی
یکی دوزخی باشدی سهمگین که‌دوزخ‌در آسیب آن باشدی
شها شهریارا حقیقت‌شمر ☼ که گر مملکت‌راروان‌باشدی
به پیش‌توچون‌بندگان‌دگر همیشه کمر بر میان باشدی
جهاندار شاها اگر پیش تو چو بنده‌دوصد مدحخوان‌باشدی
یقین دان که‌افزون‌از آن‌نامدی که‌درمجلس‌باروخوان‌باشدی
رهی تو گرصد دهان داردی که‌درهر دهان‌صدزبان‌باشدی
بدان هرزبان‌صدلغت داندی که‌درهرلغت‌صدبیان باشدی
بنان گرددی مویها بر تنش یکی کلك درهربنان باشدی

پس آن کلکها و بنانها همه ... بمدحت روان و دوان باشدی
نبشته که با گفته گرد آمدی ... وگر چند بس بیکران باشدی
زصد داستان کان ثنای تواست ... همانا که یکداستان باشدی
شها خواهدی رخش تو تا بتگ ... عنانش ز باد وزان باشدی
روا داردی کو تنش را چو گرگ ... هم از پوست گستوان باشدی
فلك خواهدی تا ترا روز و شب ... چو شبدیز در زیر ران باشدی
بدان تا بروز انجم و مهر و ماه ... ستام ورکاب و عنان باشدی
سپهر برین گر زبان داردی ... مثال ترا ترجمان باشدی
وگر قرص خورشید جان یابدی ... بگنج تو بر قهرمان باشدی
اگر جویها را که در بیشه هاست ... ز عزم تو آب روان باشدی
سر نیزه هائیکه روید زخاك ... سراسر همه با سنان باشدی
گواهی زعدل تو گر نیستی ... یقین زمانه گمان باشدی
وگر مهر تو نیستی درجهان ... فلك سخت نامهربان باشدی
وگر دست تو نیستی درسخا ... همه سود عالم زیان باشدی
شهی کز تو ترسان شود خواهدی ... که در تنگتر آشیان باشدی
ز بیم حسامت روا داردی ... که درکام شیر ژیان باشدی
وگرنه چو شاهیکه شطرنج راست ... تن او همه استخوان باشدی
مگر زیر یك زخم شمشیر تو ... زمانی تنش را توان باشدی
نداند که هم نیستی سودمند ... گرش سنگك تن روی جان باشدی
سعود فلك را قران[۱] نیستی ... اگر جز تو صاحبقران باشدی
اگر نیستندی حقیقت بدان ... که ملکت همی جاودان باشدی
نه روی زمین خرمی داردی ... نه طبع جهان شادمان باشدی

---

۱ خ ل- کران

☆(ناله از حصار نای)☆

نالم بدل چو نای من اندر حصار نای — پستی گرفت همت من زین بلند جای

آرد هوای نای مرا ناله های زار — جز ناله‌های زار چه آرد هوای نای

گردون بدرد ورنج مرا کشته بود اگر — پیوند عمر من نشدی نظم جانفزای

نه نه ز حصن نای بیفزود جاه من — داند جهان که مادر ملکست حصن نای

من چون ملوك سر ز فلك بر گذاشته — زی زهره برده دست وبمه برنهاده پای

از دیده گاه پاشم درهای قیمتی — وز طبع گه خرامم در باغ دلگشای

نظمی بکامم اندر چون بادهٔ لطیف — خطی بدستم اندر چون زلف دلربای

ای درزمانه راست نگشته مکوی کژ — وی پخته ناشده بخرد خام کم درای

امروز پست گشت مرا همت بلند — زنگار غم گرفت مرا تیغ غمزدای

از رنج تن تمام نیارم نهاد پی — و ز درد دل بلند نیارم کشید وای

گیرم صبور گردم برجای نیست دل — گویم برسم باشم هموار نیست رای

عونم نکرد همت دور فلك نگار — سودم نداد گردش جام جهان نمای

برمن سخن نبست نبندد بلی سخن — چون یك سخن نیوش نباشد سخن سرای

کاری ترست بر دل و جانم بلا و غم — از رمح آب داده و از تیغ سر گرای

چون پشت بینم ازهمه مرغان درین حصار — ممکن بود که سایه کند برسرم همای

گردون چه خواهد ازمن بیچاره ضعیف — گیتی چه خواهد ازمن درمانده گدای

گر شیر شرزه نیستی ای فضل کم شکر — ورمار گرزه نیستی ای عقل کم گزای

ای محنت ارنه کوه شدی ساعتی برو — وی دولت ارنه باد شدی لحظهٔ بپای

ای تن جزع مکن که مجازیست اینجهان — وی دل غمین مشو که سپنجیست این سرای

گر عز و ملك خواهی اندرجهان مدار — جز صبر وقناعت دستور و رهنمای

ای بی هنر زمانه مرا پاك در نورد — وی کوردل سپهر مرا نیك بر گرای

ای روزگار هرشب و هرروز از حسد — ده چه زمحنتم کن وده در زغم گشای

در آتش شکیبم چون گل فرو چکان — بر سنگ امتحانم چون زر بیازمای

از بهر زخم گاه چو سیمم فرو گداز — وز بهر حبس گاه چو مارم همی‌فسای

ای اژدهای چرخ دلم بیشتر بخور — وی آسیای چرخ تنم تنگ‌تر بسای

ای دیدهٔ سعادت تاری شو و مبین — وی مادر امید سترون شو و مزای

زین جمله باك نیست چو نومید نیستم — ازعفو شاه عادل و از رحمت خدای

شاید که بی گنه نکند باطلم ملك — کاندرجهان نیابدچون‌من ملك‌ستای

مسعود سعد دشمن فضلست روزگار — این‌روزگار شیفته را فضل کم نمای

☆(مدح ملك شیرزاد)☆

ای چرخ مشعبد چه‌مهره‌بازی — وی‌خامه جاری‌چه نکته‌سازی

ای‌تن چه ضعیفی و چه‌نژندی — ای شب چه سیاهی وچه درازی

ای عشق‌جگرسوزسخت‌زخمی — وی صبر گلو گیر تیز گازی

ای روی همه‌روز لعل وزرّی — وی‌چشم همه شب فراز وبازی

ای‌رنگ دورخ‌شادی حسودی — ای آب دو دیده فساد رازی

ای دل‌چه طراز هوای نگاری — بر جامه مهر بت طرازی

هر چند برویش نیازمندی — تا چند کشی ناز[1] آن نیازی

ای خاطر مسعود سعد سلمان — شاید که ز جان تحفهٔ طرازی

چون گوهر عقد مدیح[2] بندی — بر بازوی دولت امیر غازی

فخر ملکان شیرزاد شاهی — کورا رسد از فخر سرفرازی

ابری که ز بارانش می نروید — از طبع مگر تخم دل نوازی

ای پشت دیانت سپهر زوری — وی بازوی دولت زمانه تازی

پتیاره ظلمی بلای بخلی — درمان نیازی علاج آزی

آرام نیابی بهیچ وقتی — کز کوشش و بخشش دراهتزازی

---

۱ خ ل ـ بار ۲ خ ل ـ بدیع

تورستم رخشی چوحمله آری ✲ چون صید کنی بیژن گرازی
آواز دل انگیز مرکب تو ✲ آورده اجل را بپای بازی
در جور مخرب رسیده عدالت ✲ بنموده بدو کارگر درازی
از هول تو شیرزینهار خواره ✲ پیش رمه ترسان کند نهازی
یك چند شها کام بزم راندی ✲ شاید که کنون کار رزم سازی
همچون پدر وجد خود برغبت ✲ آماده شوی تو بغزو تازی
تا محترزی در مصاف دشمن ✲ هنگام عفاف اهل احترازی
در بوتهٔ پیکار جان دشمن ✲ از آتش خنجر فرو گدازی
جمعی ز مغازیت حاصل آید ✲ من نظم کنم جمع آن مغازی
چون خواجه ترا کدخدای باشد ✲ با فتح چمی با ظفر گرازی
فرزانه ابونصر پارسی کو ✲ دارد بهنر تازه دین تازی
از بهر تو جان بازی است پیشش ✲ جان بازی او را مدار بازی
بشنو سخن او و برخلافش ✲ مشنو سخن مرغزی و رازی
انچ آید ازو نایداز دگر کس ✲ کی کار حقیقت بود مجازی
دیده ست کسی از گوزن شیری ✲ جسته ست کسی از تذرو بازی
تا در عمل هندسه نگردد ✲ خطی که بود منحنی موازی
زیبد که بهر نعمتی ببالی ✲ شاید که بهر دولتی بنازی

✲(در جواب قصیده یکی از شعرا)✲

ای بتو زنده نام حاتم طی　　صاحب صد هزار صاحب ری
تاج اهل عرب قصی آمد　　تا تو نسبت همی کنی بقصی
خاك را بر بفلك مفاخر تست　　تا تو بروی همی گذاری پی
از سخای تو منکسر شده بخل　　وز رشاد تو منهزم شده غی
رای تو علم وفضلرا چونانك　　گوشت راخون و استخوانرا پی

چون گل از نم همی بخنده ملك ‌‌ تا بگرید همی بدست تو می

عقل بیدار شد ز حشمت تو ‌‌ گفت نا گه ببانگ هیبت هی

گشت زراز نهیب جود تو زره ‌‌ رفت گلرا زشرم خوی تو خوی

یاد جود تو جسته در همه شهر ‌‌ صیت فضل تو رفته در هر حی

نشر کردی بمحمدت ذکری ‌‌ که سپهرش نکرد یارد طی

آتش هیبت تو تا بفروخت ‌‌ دل دشمنت سوخته ست بکی

تا بهار سعادتت بشکفت ‌‌ شد دم حاسد تو چون دم دی

گفتهٔ تو جواب آن گفتست ‌‌ کآب بهتر هزار بار ز می

معجز نظم دیده ام تا تو ‌‌ قافیه کردهٔ شگفت انا ای[1]

خوشتر از آب می‌نبرد کسی ‌‌ کز همه فضل بهره دارد وی

من رهیرا که خاطر تو سپرد ‌‌ چون توانم سپرد عز علی

گرچو ماهی نظر بود دردیم[2] ‌‌ که تواند رسید هر گز کی

تا بود آفتاب در دم ظل ‌‌ در دم آفتاب یازد فی

تا بمردیست نام رستم زال ‌‌ تا برادیست ذکر حاتم طی

کاروانی و لشکری را رسم ‌‌ بهمه وقت باج باشد و می

باد کاریگر تو دولت رام ‌‌ باد یاریگر تو ایزد حی

برخرد عرض کردم این گفته[3] ‌‌ گفت هذالکلام لیس بشئی

☆(مدح علاء الدوله سلطان مسعود)☆

چرخ سپهر شعبده پیدا کند همی ‌‌ در باغ کهربا را مینا کند همی

بر دشت آسمان گون تأثیر آسمان ‌‌ شکل بنات نعش و ثریا کند همی

دیبای روم شد همه باغ و چو رومیان ‌‌ از هر دو شاخ باد چلیپا کند همی

گرنه سپیده دم دم او سوده توتیاست ‌‌ چشم شکوفه را ز چه بینا کند همی

---

۱ خ ل – آن ای ‌‌ ۲ خ ل – گرچه با بی‌نظر بود دروهم ‌‌ ۳ خ ل – نکته

بی کلک طبع شاخك شاهسپر غم را
بر حرفهای خـط معما کند همی

گلبن همی ببندد پیرایهٔ بهشت
تا لاله دل چو دیدهٔ حورا کند همی

این روزگار تازه درختان خشکرا
بنگر چگونه طرفه مطرا کند همی

این ابر نقشبند براین باد رنگریز
درباغ و راغ صورت دیبا کند همی

وین نوبهارزیبا برخاك وسنگ و چوب
بنگر که نقشهای چه زیبا کند همی

شبها سرشك ابرقدحهای لاله را
پر بادهٔ لطیف مصفا کند همی

حرص جهان رعنا بر عشق کود کی
هامون و کوه پر گل رعنا کند همی

گریه زابر و خنده ز برقست نوبهار
از ابرو برق وامق و عذرا کند همی

بر شادی بهار نو آئین بجویبـار
سروسهی نگر که چه بالا کند همی

سعی سپهر والا از حسن باغ را
چون بزمگاه خسرو والا کند همی

گل مدح شاه گفت از آن ابر هرزمان
اندر دهانش لـؤلـؤ لالا کند همی

دهر ضعیف پیر توانا شد و جوان
وین عدل پادشاه توانا کند همی

سلطان علاءِ دولت مسعود تاجدار
کاسباب دین و ملك چو آبا کند همی

شاهی که هول و کینه او برعدوی ملك
تابنده روز را شب یلدا کند همی

دولت همی چو خطبه اقبال او کند
منبر زاوج گنبد خضرا کند همی

کشتی حلم را که فرو میکشد بجای
لنگر ز جرم مرکز غبرا کندهمی

از طبع ورای حلم متین و بلند و پهن
دریا وچرخ و که را رسوا کند همی

چرخ از علاش بین که چه بالا گرفت باز
بحر از سخاش بین که چه پهنا کندهمی

آنرا که دل معرا باشد ز عشق او
چرخ از لباس عمر معرا کند همی

صحرا ززنده پیلان گر کوه کوه کرد
کهرا بباد پایان صحـرا کند همی

جز کوه نیست رخشش ودر گردکار زار
گرد مصاف گردش نکبا کند همی

اندر کنار او ننهد چرخ نعمتی
کانرا براو نه بخت مهنا کندهمی

گرچه دوتاست گردون ازخلقت ایشگفت
او را نیایش از دل یکتا کندهمی

شاها خجسته طالع تو برج ملک را — بر مشتری و زهرهٔ زهرا کند همی

گردون نهاده چشم وزمانه نهاده گوش — هرحکم را که رای تو امضا کند همی

آنخسروی ورادی دائم که امر ونهی — ازدر گه تو ملجأ وماوی کند همی

شاها خدای داند تا لفظ روزگار — برجاه وقدر تو چه ثناها کند همی

واندر برچو سنگ رهی فکرت چونور — صد معجزه زمدح تو پیدا کند همی

آری که مهر تابان یاقوت زرد را — رنگین و لعل دردل خارا کند همی

مدحت چوطوق قمری بر گردن منست — هرساعتم چوقمری گویا کند همی

شاها زمانه بر تن من جور میکند — او را بدو گذاشته‌ام تا کند همی

بخت مطیع بوده و گشته مرا مقر — ازمن رمیده گشت وتبرا کند همی

سودائی است بخت ونگویم که هرزمان — جرمی نکرده برمن صفرا کند همی

چون هرچه بود خون همه پالوده شدز چشم — بیخون مرا چراست که سودا کند همی

شیدا نهاد بند گران دارم و مرا — بند گران بزندان شیدا کند همی

بدخواه من بگوید برمن همه دروغ — وآنرا که او نبیند اغرا کند همی

نقاش چیره‌دستست آن ناخدای ترس — عنقا ندیده صورت عنقا کند همی

هر ساعتم زمانه بچوبی دگر زند — این فعل بخت نحس همانا کند همی

بامنش کینه‌ایست ندانم زبهر چیست — وین هرچه او کند همه عمدا کند همی

خواهم زروزگارچو گوید جواب من — یکره نعم کند نکند لا کند همی

گرنه صواب کردم دانش نداشتم — کارصواب مردم دانا کند همی

نه‌نه‌زمانه‌خودچکندخودزمانه کیست — حکم قضا خدای تعالی کند همی

یارست با زمانه بهر کرده آدمی — بدها بدو زمانه نه تنها کند همی

بر بنده رحم کن که همی بنده جان‌وتن — درمدح وخدمت تو مسما کند همی

درمدحت این قصیدهٔ غراست کافرین — هر کس براین قصیدهٔ غرا کند همی

تا قصه گوی چیره‌زبان پیش عاشقان — قصه زعشق عروه وعفرا کند همی

درپیش تخت خدمت بخت ترا فلک — بسته کمر بطوع چوجوزا کند همی

☆(مدح ثقة‌الملك طاهر)☆

در کف دوزبانیست مرابسته دهانی ‌ ‌ گوید چوفصیحان صفت بیت زمانی

آن کردك عمری که بود کوژ چوپیری ‌ ‌ و آواز بر آورده چو آواز جوانی

ترکیب بدیعش زجماد و حیوانست ‌ ‌ شخصش زجمادی وزبان ار حیوانی

چون زرین را نیست ازوساخته کفی ‌ ‌ تکیه‌زده بر ران و کف سیمین رانی

جانرا زهمه شادی دادست [۱] نصیبی ‌ ‌ دلرا ز همه رامش کردست ضمانی

دربزم خداوند سراید غزل و مدح ‌ ‌ صد گونه سخن گوید بی‌هیچ زبانی

طاهر ثقة الملك سپهری که زرایش ‌ ‌ در ملك بیفزاید هر روز جهانی

خورشید که هرروز سرازملك برآرد ‌ ‌ گوید به بیانی که‌چنان نیست بیانی

نه چون ثقة‌الملك بوده‌ملك فروزی ‌ ‌ نه نیز چومسعود ملك [۲] ملك‌ستانی

ای جسم‌توجانی که سرشتست‌زنوری ‌ ‌ هرگزنبود پاکتر از جسم تو جانی

درطبع توازچرخ نگشتست هراسی ‌ ‌ بر عقل تواز دهرنماندەست نهانی

افروخته رای توهمی ملك فروزد ‌ ‌ ای‌رای توتیغی که‌چنان‌نیست‌فسانی

حزمت چو بیارامد وعزمت چو بجنبد ‌ ‌ آن کوه رکابی بود این باد عنانی

اقبال تو و هیبت تو نوری و ناری ‌ ‌ مهرتو و کین‌تو بهاری ودخانی

گر سهم‌تو بربحر گذرسازدچون‌باد ‌ ‌ خیزد ز دل بحر شراری و دخانی

از خامهٔ تو ملك بخوبی و بنغزی ‌ ‌ چون لعبت‌آذر شدوچون‌صورت‌مانی

هرگزنکشد پی‌بگمان تو یقینی ‌ ‌ هرگز نبرد پی بیقین تو گمانی

کام تو بهر وقتی آراسته بزمی ‌ ‌ جود تو بهر وقتی پرداخته کانی

مال تو خریدار ثنا گشته وهر روز ‌ ‌ داری ز ثنا سودی وازمال زیانی

ای‌رای‌تو آن‌سخت کمانی که‌ندیدست ‌ ‌ این‌سخت کمان‌چرخ چواوسخت کمانی

این طالع بختم سرطانست همیشه ‌ ‌ زان کج‌رودواین بخت‌بدم‌چون‌سرطانی

---

۱ خ ل ـ دردست ‌ ‌ ۲ خ ل ـ مسعود بود

امروز خداوندا در حبس تنم را　　جان در غلیانست وتن اندرخفقانی

چون مردم بیمار که در بحران باشد　　پیوسته همی گویم با خود هذیانی

گر گویم و گرنه غم درد دل چون نار　　میٓ بتر کد این دل اگر گویم یانی

از رنج روانم را رفته همه قوت　　زیرا که تنی دارم چون رفته‌روانی

پیوسته درین حبس گرفتارم و مأخوذ　　هرروز بحلویری وهرشب بعوانی

تا دوزخی نبود درمانده نگردد　　در دست چنین دوزخی زندانبانی

من بسته بد خواهم غبنا که بدینسان　　گردد چو منی بسته ابلیس[1] چنانی

این هست همه سهل جز این نیست که امروز　　در دل زندم دوری روی تو سنانی

جانم که بترسیده‌ست ازچرخ ستمگر　　از رای کریم توهمی خواهد امانی

ورمن بمرم فضل فرو گرید و گوید　　والله که ازین پس بنبینم چوفلانی

دردا ودریغا که شود ضایع و باطل　　زین نوع بنانی و ازین جنس بیانی

نه‌نه که بحسن نظر دولت سامیت　　آخر بکنم روزی با بخت قرانی

امروز من از رای بلند تو بدیدم　　از دولت و اقبال دلیلی ونشانی

والله که بخواهم دید ارزنده بمانم　　برتن زتو تشریفی[2] وبر سر برکانی

خوش چیز از آنست سبك چیزی باری[3]　　از ساز بزرمال و برخشش چو گرانی

وین حال عیانست مرا زانکه برعقل　　احوال جهان نیست نهانی چوعیانی

تا هیچ تهی نیست مکانی ز مکینی　　چونانکه جدا نیست مکینی زمکانی

یکلحظه و یکساعت قصر تو مبادا　　بی‌صدری ودیوانی بی بزمی وخوانی

سر سبز تراز مورد وفزاینده‌تر ازسرو　　دلشاد ز هرسرو قدی مورد نشانی

چون لاله شده جام تو ازباده و گشته　　ازروی بتان بزم تو چون لاله ستانی

می خواسته از غالیه خطی که‌دهانش　　باشد چو درآید بسخن غالیه دانی

---

۱ خ ل - تلبیس　۲ خ ل - تغییری　۳ خ ل - خوش گشته از آن آب سبك خیزی تازی

☆(مدیح سلطان مسعود)☆

نخواست ایزد گر خواستی چنان شدمی
که من زرتبت بر گنبد کیان شدمی

وگر سعادت کردی مرا بحق یاری
ندیم مجلس سلطان کامران شدمی

همه زبان شدمی در ثنا و بزم همه
ثنا گرفتی چون من همه زبان شدمی

کس اربپارسی وتازی امتحان کردی
مرا مبارز میدان امتحان شدمی

گلی شکفتی از بخت هر زمان تازه
که من زمدحش در تازه بوستان شدمی

چو بلبلان همه دستان مدح او زدمی
چنانکه در همه آفاق داستان شدمی

چو طبع وخاطر تیز ازثناو مدح ملك
چنانکه خواستمی در شرف چنان شدمی

علاء دولت مسعود کآسمان گوید
اگر نبودی قدرش کی آسمان شدمی

زحل چگوید حاجت نیابد ارنه من
زچرخ هفتم برملك دیده بان شدمی

بهار گفت که پیوسته بزمش[1] آرایم
وگرنه هرگز کی راحت روان شدمی

ز بهر رامش وشادیش گشتم ارنه چرا
بنفش رنگ چودیبای بهرمان شدمی

اجل چه گفت زدشمنش کشته کم نشدی
اگر ددانرا درجنگ میزبان شدمی

امل چه گفت یقین باز گشتمی قارون
اگر بخانه رادیش میهمان شدمی

زمین چه گفت ببیك بخششم تهی کردی
اگر سراسر پر گنج شایگان شدمی

چه گفت لاله همه شکل جام او دارم
وگر نداشتمی زرد زعفران شدمی

همیشه خندان باشم ز شادی بزمش
وگرنه زینسان من کی همه جهان شدمی

چه گفت مشتری از بهرسعدطالع او
عیان شدم من ورنه کجا عیان شدمی

چه گفت مریخ ازهستی طبیعت خویش
زدوده خنجر برانش را فسان شدمی

چه گفت خورشید از بهر روزاو تابم
وگرنه درشب همچون هوا نهان شدمی

چه گفت زهره زبزمش طرب برم ورنه
کجا وسیلت شادی این و آن شدمی

چه گفت چرخ اگر عزم او نکردی عون
زبارحلمش من چون زمین گران شدمی

---

۱ خ ل – خواش

چه گفت عدلش کس خلق راندیدی شاد | من ار نه زینسان بر خلق مهربان شدمی
چه گفت امنش یکدزد کاروان بزدی [۱] | من ار نه بدرقه راه کاروان شدمی [۲]
چه گفت قهرش دل همر کاب غم گشتی | اگر نه با دل من زود هم عنان شدمی
چه گفت نیزه دل دشمنان اودوزم | بزخم اگر نه دوتا همچو خیزران شدمی
چه گفت آهن شمشیر او شدم ورنه | زسهم حمله او سبز پرنیان شدمی
چه گفت تیر کر انگشت او نپیوستی | مرا بزه پس من کژتر از کمان شدمی
چه گفت آتش کر هیبتش نه یارشدی | مرا بسوزش تیره تر از دخان شدمی
چه گفت کوه بیك لحظه ام بر افشاندی | گر از جبلت من مال و سوزیان شدمی
چه گفت باد گر از عزم او نکردی یاد | کجا ازینسان من در جهان روان [۳] شدمی
چه گفت گنجش ار شکر ها نکردندی | سخاوتش را من پاك رایگان شدمی
چه گفت سود که امید اوست یاری من | و گرنه بودی درجمله من زیان شدمی
چه گفت مغز گرم بر او نپروردی | بناز ولطف بسختی چو استخوان شدمی
همی چگوید علم ار علاج خاطر او | مرا نبودی از جهل ناتوان شدمی
چه گفت وهم چو اوشه ندیدمی گرچند | گهی بمشرق و گاهی بقیروان شدمی
یقین چه گفت ضمیرش مرا معونت کرد | و گر نکردی من بیگمان گمان شدمی
قلم چه گفت مدیحش نویسم ار نه من | کجا گزیده یزدان غیب دان شدمی
سخن چه گوید گر حکمتش نکردی منع | که روایت من بر زبان زیان شدمی
بهیچ حال بوصفش نبودمی درخور | اگرچه لؤلؤ دریا وزر کان شدمی
شدم زمدحش عالی و گرنه در عالم | چگونه محضر نوروز ومهرگان شدمی
بقاش گوید سالی هزار خواهم ماند | خدایراست خلود ارنه جاودان شدمی
مرا مهیا کردی خدای روزی خلق | اگر بروزی در عهد اوضمان شدمی
نه تن بماند ونه جان اگر نه من همه روز | معین تن بدمی و دلیل جان شدمی

---

۱ خل – نزدی ۲ خ ل – من ار نه زینسان بر خلق پاسبان شدمی ۳ خل – بزان

خدایگانا با دولت جوان بادی
وگر بخواستی‌من زسرجوان شدمی

علاء دولت صاحبقران عالم شد
وگرنه‌من بجهان صاحب‌قران‌شدمی

* (مدیح منصور بن سعید) *

دوراز تومراعشق تو کرده‌ست بحالی
کز مویه چوموئی شدم‌ازناله‌چونالی

تاشب دل‌من سوزی هر روز بجنگی
تا روز تنم کاهی هر شب بخیالی

ماننده خورشیدی پیدا شده ومن
ازتو شده‌ام زرد وخمیده چو هلالی

ازوصلت خورشید شود ماه پریشان
من چونکه پریشانم نابوده وصالی

زآن‌قامت همچون‌الف‌وزلف‌چودالت
باریك شدم چون الف وچفته چودالی

در هرشکن زلف تو بندی و فریبی
در هرنظر ازچشم توغنچی ودلالی

مشك تو بجوشید بتاز آتش رویت
یك قطره چکید ازوی‌شدنادره‌خالی

فردا بتظلم شوم از تو بدر شاه
گرباشدم از صاحب بیمثل مثالی

منصورسعید انکه ازو مجلس سلطان
چون‌چرخ زخورشید گرفتست‌جمالی

ازآل وزیر الوزرائیست که هرگز
نه هست ونه بود ونه‌بود چون‌اووالی

ای عالم رادی را بارنده سحابی
وی باغ بزرگی را بالیده نهالی

چون گفت توانیم سزای تومدیحی
چون در همه چیزیت نبینیم همالی

اندرهمه آفاق یکی فاضل نبود
کو بر کف رادتو نباشد چوعیالی

ای‌انکه فزونست مدیحت ز مقالت
در خواستی از بنده بدینگونه مقالی

تاطبع مرا صیقل اقبال تو باشد
در معرکه نظم نباشدش کلالی

من سبلت خلقی بکنم باك ندارم
گر شعر مرا عیب کند کنده سبالی

. . . .[1]
هرگز نزند شیر تواز گله غزالی

تا باغ بجنسی شود از ابر بجنسی
تا دهر بحالی شود ازمهر بحالی

هرروزت کم باد عدوئی و حسودی
هر لحظه فزون بادت جاهی‌وجلالی

١ـ مصراع اول این بیت رانیافتیم

☆(شکوه از گرفتاری ومدح یکی از بزرگان)☆

ای شاد بتو جان من و جان‌جهانی
هرروز فزون بادا در جان تو جانی

خالی نهٔ از مکرمت وحرّی‌روزی
فارغ نهٔ از رادی و افضال زمانی

پیدا شود از رادی وزدولت هر روز
در جاه تو و مال تو سودی و زیانی

نه راست‌تر ازفکرت وازرای‌توتیری
نه تیز تر از عزم و مضای توسنانی

هنگام خزانست ز مهر تو بهاری
در فصل بهارست ز کین تو خزانی

جاه تو بشادی‌ها گشتست ضمینی
جود تو بروزی‌ها کرده‌ست ضمانی

دردولت امروز بچرخ ایمنم ازچرخ
زیرا که مرا جاه تو داده ست امانی

شکر ایزد را هست بفرّ تو لباسی
وز دولت تو هست بحمدالله نانی

نردتو سبك بودم از بس که گرانی
آری برتو گشته‌اما کنون‌چو گرانی

والله که مرا باك‌تر ازآب یقین است
نابد نبری برمن بیچاره گمانی

نگذاشته ام طبع و زبانرا بهمه وقت
بیکار زشکر و ز ثنای تو زمانی

در حبس چه‌آید زمن و من‌بچه ارزم
کامرور نمیبینم جز زندانبانی

فردا اگر از دولت تو یاری یابم
جاه تو مرا ندهد دستی و توانی

چون ابر پدید آرم درمدح تو طبعی
چون رعد گشاده کنم ازشکر زبانی

درنعمت تو هرروز بموج آرم بحری
درمدح تو هر روز بعرض آرم کانی

گرچرخ ستمکار درین‌بندم بکشد
این گفته من ماندآخر به نشانی

گرهیچ بفرتو گشاده شوم از بند
درپیش خودم بینی بربسته‌میانی

بخشای بمن‌ازسرشفقت تو که هرگز
مظلوم تر ازمن بجهان نیست‌جوانی

شخصی‌شده ازخوردن اندوه چو موئی
قدی شده از رنج کشیدن چو کمانی

این‌نام‌نخواهی که‌بزرگان‌همه گویند
بنده است فلانی را امروز فلانی

تا برزمی آید ز دو مخلوق نتاجی
تا برفلك افتد ز دو سیاره قرانی

مشغول همه ساله یمین تو برطلی
آراسته همواره یسارت بعنانی

گوش تو بالحانی چون نغمه بلبل — چشم تو بمعشوق چون صورت مانی
آسوده شود ارجواز امن تو مسعود — زانگونه که آسوده شدست از تو جهانی
درطبع نکوخواه تو نوری وسروری — درمغز بداندیش تو ناری ودخانی

(ناله ازحصار نای ومدح یکی از بزرگان ۱)

نوا گوی بلبل که بس خوش نوائی — مبادا ترا زین نوا بینوائی
نواهای مرغان دو سه نوع باشد — تو هر دم زنی با نوائی نوائی
گر ازعشق گویا شدستی تو چون من — مبادات از رنج وانده رهائی
بسی مرغ دیدم بدیدار نیکو ۲ — ندانند ایشان بجز ژاژ خائی
همه جو فروشان گندم نمایند — تو گندم فروشی وارزن نمائی
زهی زند باف آفرین باد بر تو — که بس طرفه مرغی وبس خوشنوائی
بخسبند مرغان وتو شب نخسبی — مگر همچو من بسته درحصن نائی
نگوئی توای رنج بامن چه باشی — توای بیغمی نزد من چون نیائی
بمن بر بلا از فراق تو آمد — نهنگ فراقی تو یا اژدهائی
همیشه دو چشمم پر ازآب داری — بچشم من اندر تو چون توتیائی
توای چشم من چشم داود گشتی — تو ای دامنم دامن اوریائی
ببر صحبت از من فراقا تو یکره — که داده ست با من ترا آشنائی
وگرنه بنالم که طاقت ندارم — چگونه کنم صبر با مبتلائی
به پیش ولی نعمتم باز گویم — که دارد کفش بر سخا پادشاهی
که او خاص شاهست ومن خاص دولت — براودولت وبخت داد این گوائی
الا ای کریمی که اندر غمانم — بلا را نجاتی وغم را دوائی

۱- دردیوان چاپی قصیده را با این عنوان ضبط کرده‌اند « یمدح ابوالرشید رشیدالدین» ولی این قصیده باید درمدح محمد خاص یاعلی خاص باشد ۲خل بدیدار توکو

مثل زد نباید ز نعمان و حاتم — که نعمان نبردی وحاتم سخائی
محمد خصالی و آدم کمالی — براهیم خلقی و یوسف لقائی
اگرمدح وحمد وثناراست معدن — توئی معدن حمد و قطب ثنائی
بیا کند باید بدرآن دهانی — که ازنطق او چون توئی راستائی
بتو حاجتی دارم‌ای‌خاص سلطان — که‌تو مرکز جود وکان عطائی
ازین شاعرانی که آیند زی تو — و لیکن بعلم و خرد روستائی
بیایند اینقوم زی تو همیشه — ز بهر گدائی و کالا ربائی
زمن بنده بردل تو یادی نیاری — نپرسی نگوئی که‌روزی کجائی
چراغیست افروخته طبع شاعر — ضوآنکه فزاید که روغن‌فزائی
چو کم گشت‌روغنش‌تاریك سوزد — بمقدار روغن دهد روشنائی
بمیرد چو روغن ازو باز گیری — چگونه بود چون فتیله فزائی
مرا پشت‌بشکست گردون گردان — فرو ماندم از ورزش کدخدائی
نکو گرددا‌ین‌پشت‌بشکسته‌آنکه — که از جود تو باشدش مومیائی
الا تا سکونست دایم زمین را — بود پیشه باد خاك آزمائی
چنان باد رای جهان زی‌توسرور * که تا او بپاید توبا او بپائی

(مدح علی خاص)

نگار من‌تویی ویارغمگسار تویی — وگر بهار نباشد مرا بهار تویی
جداشدی ز کنار من و چناندانم — که‌شب گرفته‌مرا‌تنگ‌در کنارتویی
چگونه یابم بادرد فرقت تو قرار — که جان ودلرا آرامش وقرار تویی
شکار کردی جانا دل مرا و مرا — زدام عشق بدست آمده شکار تویی
چوجویبارست‌ازاشك‌دیده‌مرزانك — بقدبرشده چون سر وجویبار تویی
مباد عمر من وروزگار من بیتو — که شادی وطرب‌عمروروزگارتویی
مرانه‌جان‌هست‌امروزونه‌جهان‌بیتو — ازنکه جان جهان من ای نگار تویی

ولیك کبر باندازه کن نه در حشمت   عمید خاصه و سالار شهریار تویی

علی که خسرو هر ساعتش همی گوید   چوجان ودیده ودل ملك رابکار تویی

بزرگ‌بار خدایا گر افتخار کنی   ترا سزد که سر اهل افتخار تویی

خدایگانا از بهر هر مهم بزرگ   معین ورایزن وپشت ودستیار تویی

گر استواران دارد ملك بحاشیه بر   چو باز کار بجان افتد استوار تویی

سپرده‌جان وتن خویشتن بتوچو بدید   که پیش او بهمه وقت جانسپار تویی

اگر شگفته گلی باغ ملك را شاید   که دردو دیده بدخواه ملك خار تویی

زپور زال و زنوشیروان وحاتم طی   بمردی وخرد وجود یادگار تویی

چو جود ورزی دریای بیکرانی تو   چو رزم جوئی گردون درمدار تویی

ببیش تو گردنکشان عصر امروز   پیاده‌اند بهر دانش و سوار تویی

بعرضگاه بزرگی که عرض فخر کنند   سر جریده تو و اول شمار تویی

بهیچ زلزله و باد جنبشی نکنی   که کوه تند وسرافرازوپایدار تویی

چو گاه تیزی باشد همه شتابی تو   چو وقت حلم بود مایه وقار تویی

تراسزد که بکف ذالفقار گیری ازآنك   بنام وزور خداوند ذوالفقار تویی

جهان نبیند وهمچون غبار پست شود   چو دید مرد مبارز که درغبار تویی

پلنگ وار گهی در دم مخالف ملك   گرفته راه وسرتیغ کوهسار تویی

گهی چوشیرین عرین ازپی شکارعدو   رده بخیزد ز اطراف مرغزار تویی

گهی شتابان اندر قفای افغانان   چواژدهای دژآگه میان غار تویی

گهی بخنجر درندهٔ مصاف تویی   گهی بتیغ گشایندهٔ حصار تویی

چو اختیار کنندت منجمان جهان   که در سعادت فهرست اختیار تویی

روان ودانش ودل متفق شدند برآن   کز آفرینش مقصود کردگار تویی

توشادبنشین‌و کوشش ببندگان بگذار   اگر چه لشکر ساز وسپاه دار تویی

زکارزار بکش چنگ وباده خور یکچند   نه مادر وپدر جنگ وکار زار تویی

بروی خوبان دلشاد وشاد خوار بزی — که در حقیقت دلشاد وشاد خوارتویی
بفضل خویشم سیراب کن خداوندا — که تشنه مانده‌ام و ابر تندبار تویی
غرض چگویم دانی همی بحاصل کن — که بر مراد من امروز کامگارتویی
هزار کرت روزی فزون کنم سجده — بشکرآنکه خداوند این‌دیار تویی
زجان ودیده کنم مدح تو که‌مدح ترا — بجان ودیده خریدار وخواستار تویی
مباد هرگزایوان خسرو ازتو تهی — که فرو زینت ایوان بروزبار تویی

* (مدح یکی از آل شیبان ۱) *

ای خداوند عید روزه گشای — بر تو فرخنده شد چوفرهمای
مژده‌ها داردت زنصرت وفتح — شاه باش و بعز و ناز[۲] گرای
ای بر اطراف مملکت برده — پاسبان خنجر عدو پیرای
بگه جود حاتمی تو بحق — بگه جنگ رستمی تو بجای
چون درآید دوفوج روبا روی — چون برآید بحمله ها یاهای
چرخ با رخش تو ندارد تاب — کوه با زخم تو ندارد پای
ای سخا کار راد بزم افروز — وی هما پیشه گرد رزم‌آرای
بده انصاف آنچه می بینی — من بگفتم ترا بقلعه نای
خواندمت شعر های طبع آویز — گفتمت‌مدحهای گوش سرای
مژده‌ها دادمت بقوت دل — وعده‌ها کردمت بصحت رای
فالهائی که من زدم دیدی — که چگونه‌تمام کرد خدای
آنچه کردست‌وانچه‌خواهد کرد — ده‌یکی‌نیست یکدوماه بپای
تا نبینی که بخت روز افزون — چه طرازد زجاه گردون‌سای
هم بدین حشمت زمانه نورد — هم بدین همت فلك پیمای
هم بدین تیغهای آتشبار — هم بدین سر کشان آهن‌خای

۱- گویا نجم‌الدین شیبانی فرزند بوحلیم باشد که‌درصفحات ۱۷۹و۲۱۹ مدایح اومندرجست ۲خ ل- بغزو باز

رتبت بو حلیمیان بـر کش ‏ افتخار زریریان بفـزای
دولتی را زبن دگر پی نه ‏ عالمی را دگر زسر بگشای
بحسام ز دودهٔ روشـن ‏ تیره زنگار شرك را بزدای
خانه گمرهی به آتش ده ‏ چهره کافری بخون اندای
طاغیانرا بیك زمان افکند ‏ ✡ ‏ ناله کوس تو بناله وای
تو بدین برهان غره شده ‏ اثر فتح ایزدی بنمای
چون قلم پیشت ار بسر بروند ‏ سرشان چون قلم زتن بربای
مغزهاشان چو مغز مار[۱] بکوب ‏ نیز افسایشان چو مار افسای
تیغ زهر آبداده پا زهر ست ‏ بگزایدت زهر زود گزای
فال گیر این ستایشی کارد ‏ بر تو سید ملوك ستای
رو که نصرت تراست یاری گر ‏ رو که ایزد تراست راهنمای
با مراد همه جهان بخرام ‏ با فتوح همه جهان بازآی

✡ (مدح سپهسالار محمد) ✡

جهانرا نباشد چنین روزگاری ‏ که آراید اورا چنان نامداری
سر سر کشان زمانه محمد ‏ که دولت ندارد چو او یادگاری
صف آرای پیلی کمربند شیری ‏ جهانگیر گردی سپه کش سواری
زعفو و زخشمش ولی وعدو را ‏ فروزنده نوری وسوزنده ناری
نه بی مادحش در جهان بزمگاهی ‏ نه بی سایلش بر زمین راهگذری
نه با فکرتش اختری را شعاعی ‏ ✡ ‏ نه با هیبتش آتشی را شراری
نه آثار مردی او را کرانی ‏ نه آیات رادی او را شماری
شب کین او را نیابی صباحی ‏ می مهر او را ندانی خماری
شده شرك را هول او پای بندی ‏ بده ملك رارای او دستیاری

---

۱ خ ل - نار

شده بحر با طبع او چون سرابی ‌ ‌ بود ابر با دست او چون غباری

شکسته سپاهی بهر رزمگاهی ‌ ‌ دریده مصافی بهر کارزاری

بر آورده گردی ز هر تند کوهی ‌ ‌ فرورانده سیلی بهر ژرف غاری [۱]

چو از خون گردان بجوشد فراتی ‌ ‌ چو از جان مردان بر آید بخاری

زمین بر دلیران شود چون تنوری ‌ ‌ هوا بر سواران شود چون حصاری

نباشدش ترس از چنان صعب حالی ‌ ‌ نباشدش باك از چنان هول کاری

نوردد زمین و گذارد زمانه ‌ ‌ بهامون نوردی و دریا گذاری

بزیر اندرش باره غرنده شیری ‌ ‌ بدست اندرش نیزه پیچنده ماری

شگفتی از آن خنجر مرگ سطوت ‌ ‌ که جز جان شیران نجوید شکاری

بخون هزبران خونخواره ویحك ‌ ‌ چرا تشنه باشد چنان آبداری

زهی آنکه جز کوششت نیست رائی ‌ ‌ زهی آنکه جز بخششت نیست کاری

چنین باشد و جز بدینسان نباشد [۲] ‌ ‌ کرا بود چون دولت آموزگاری

فلك با قدت هر زمانی لباسی ✡ ‌ زتأیید پودی ز اقبال تاری

ازین پیش بی حرز مدح تو بودم ‌ ‌ چو آسیمه هوشی و دیوانه ساری

کنون گشته‌ام در ثنا عندلیبی ‌ ‌ چو من یافتم در پناهت بهاری

تو شاه یلانی و بنمایمت من ‌ ‌ عروسی ز مدحت بزینت نگاری [۳]

همی تا بر آید بهر کشتمندی ‌ ‌ همی تا بروید بهر مرغزاری

ز هر تخم بیخی ز هر بیخ تردی [۴] ‌ ‌ ز هر ترد [۴] شاخی ز هر شاخ باری

روان باد حکم تو بر هر سپهری ‌ ‌ رسان باد نام تو بر هر دیاری [۵]

---

۱ - این بیت در قصیدهٔ « ز فردوس بازینت آمد بهاری » نیز وارد بود

۲ - اینمصراع درهمان قصیده باینصورتست : ازینسان بر آید همه کام نهمت

۳ خل - مگر چون بهاری ‌ ‌ ٤ خل - روئی ‌ ‌ ۵ - این بیت هم در همان قصیده است

☆ (مدح ابوالفرج نصربن رستم) ☆

ایا آنکه بر دلبران پادشائی — جهان همچو بستان‌تو باد‌صبائی
اگر حجت صنع الله باید — رخان تو حجت بصنع خدائی
بتان سرائی بسان ستاره — تو ماهی میان بتان سرائی
دل‌من بماندست در درد عشقت — نیابد ازو هیچگونه رهائی
ز گفتار من خشمت آیدهمیشه — چنین‌خشمگین بررهی برچرائی
تکبر مکن برمن‌بنده‌زینسان — کزین کبر کردن‌بتادرسرآئی
نباید که‌جور و جفایت بگویم — برادی که اوراست‌فرمانروائی
عمید ملك بو الفرج نصر رستم — که بفزود شه را ازو پادشائی
ایا آنکه زین زمین و زمانی — ولی را نجاتی[1] عدو را بلائی
زمین و زمان از تو نازند دایم — ☆ که‌برهر دوداد‌ایزدت کدخدائی
هرآن بینوائی که‌پیش تو آید — نبیند[2] از آن بیشتر بینوائی
ببزم‌اندرون کسری‌و کیقبادی — برزم اندرون شیری‌و اژدهائی
هرانگه بر افراز باره نشینی — بمیدان چو شیرژیان اندرآئی
سنانت چنان در دل دشمن افتد — که‌چونان‌نیفتد قضای[3] خدائی
هرآن‌جنگجوئی که‌آمدبجنگت — چو سرمه بسم ستورش بسائی
تو پاکیز دستی وپاکیزه‌مذهب — تو فرخنده فعلی و فرخ لقائی
تو مر دشمنانرا رسانی بانده — تو از دوستان رنج انده زدائی
تو ابر گهر پاش و دینار باری — توخورشیدتابان وبدرالدجائی
تو بنیاد فضلی و اصل سخائی — بفضل‌و سخا حیدر مرتضائی

---

۱ خل ـ توروح عدورا ۲ خل ـ نماندش ازآن ـ درپاره ازنسخ این بیت‌مبدل بدوشعر شده‌است بصورت زیر: هرآن بی‌نوائی که‌پیش‌توآید در بانوائی برو برگشائی توانگرشوددرزمان‌ازسخایت نماندش(نبیند)ازآن بیشتربینوائی

۳ خل ـ که فرمان سایر قضای‌خدائی

شد آراسته کشور هند از تو　　گرفته ز اقبال تو روشنائی
کند افتخار از تو سلطان عالم　　کز ایزد مر او را تو نیکو عطائی
اگر اوست چون جم بتخت جلالت　　تو اندر دها آصف بر خیائی
تو زو بیغمی او ز تو شاد و خرم　　سزا او ترا و تو او را سزائی
بنیکی خلیلی بپاکی کلیمی　　بروی و خرد یوسف و مصطفائی
همی شکر و مدح تو گوینده ائم　　بهند اندرون شهری و روستائی
الا تا هر آن چیز کاید ز بنده　　بدو نیك باشد سراسر قضائی
همه سال بادی عمید ولایت　　عمل را ز رای رفیعت روائی

☼ (عرض بیچارگی وشر حبس و گرفتاری) ☼

نه بر خلاص حبس ز بختم عنایتی　　نه در صلاح کار ز چرخم هدایتی
پیشم نهد زمانه ز تیمار سورتی　　هر گه که من بخوانم ز اندوه آیتی
از حبس من بهر شهر اکنون مصیبتی　　وز حال من بهر جا اکنون روایتی
تا کی خورم بتلخی تا کی کشم برنج　　از دوست طعنهٔ و ز دشمن سعایتی
من کیستم چه دارم چندم کیم چیم　　کم هر زمان رساند گردون نکایتی
نه نعمتی مرا که ببخشم خزینهٔ　　نه عدتی مرا که بگیرم ولایتی
نه روی محفلی ام و نه پشت لشکری　　نه مستحق ودر خور صدر و ولایتی
پیوسته بوده ام ز قضا در عقیلهٔ　　همواره کرده ام ز زمانه شکایتی
از بهر جامهٔ کهن و نان خشك من　　زینجا کدیه ایست وز آنجا رعایتی
ایروزگار عمر بر شوت همی دهم　　پس چون نگه نداریم اندر حمایتی
گر آمدی جنایتی از من چه کردیی　　کاین میکنی نیامده از من جنایتی
چونانکه در نهاد ترا نیست آخری　　رنج مرا نهاد نخواهی نهایتی
نه از تو هیچوقتم در دل مسرتی　　نه از تو هیچ روزم در تن وقایتی
هر جا رسد کند بمن آکفت نسبتی　　هر چون بود کند بمن انده کنایتی

دارم زجنس جنس غم ونوع نوع درد — تألیف کرده هر نفسی را حکایتی
آخر رسید خواهد ازاین دو برون مدان — یا عمر من بقطعی یا غم بغایتی
ای کم تعهدان ببریدم بعهدی — ای کم عنایتان بکنیدم عنایتی
باری دعا کنید و زبهر دعا کنید — زهاد مستجاب دعا را وصایتی

* (درمدح سلطان مسعود) *

گفتی که وفا کنم جفا کردی — وزخود همه ظن من خطا کردی
زآن پس که برآنچه گفته بودی تو — صد بار خدایرا گوا کردی
درآب دو دیده آشنا کردم — تا با غم خویشم آشنا کردی
شرمت ناید زخویشتن کز من — برگشتی ویار نا سزا کردی
کردی تو مرا بکام بدگویان — ای بیمعنی چنین چرا کردی
من چون دل خود بتورها کردی — ایدوست چرا مرا رها کردی
آندل که ز من بقهر بربودی — از بهر خدایرا کجا کردی
ازمو دل خویش بستدی ترسم — آنرا بدگر کسی عطا کردی
ای عاشق خسته دل جفا دیدی — زآن کش بدل وبجان وفا کردی
شاید که زعشق دل بپردازی — چون قصد ثنای پادشا کردی
مسعود که نام اوچو بر گفتی — والله که بر اوهمه ثنا کردی
شاهی که زخدمت همایونش — هرکام که داشتی روا کردی
شاهی که زخاک صحن میدانش — اندر کف بخت کیمیا کردی
شاهی که غبار مرکب او را — دردیدهٔ عمر توتیا کردی
چرخی که زمدح اوهمه گیتی — مانند اثیر پرضیا کردی
مهری که چووصف ذات او گفتی — از فخر نشست برسما کردی
بحری که چوغورطبع اوجستی — در موج جلال آشنا کردی
بر جان مخالفان بمدح او — هر بیتی تیری ازبلا کردی

از شه برضای خود ثنا دیدی جان زود فدای آن رضا کردی
وآنگاه عروس مدح خوبش را پیرایه ز دره پربها کردی
کرد از گردون فریشته آمین چون ملکك وبقاش را دعا کردی

(هم در ثنای او)

ایشاه شده‌ست ازتوجهان تازه جوانی کز شادی و ازلهو جدانیست زمانی
مسعودجهانگیر جهانداری و گردون درملکك تو افزاید هرروز جهانی
ازوصف تو عاجزشده هرپاك ضمیری وزنعت تو خیره شده هر چیره زبانی
هم کوهی وهم بادی درحیله چوباشی بر کوه رکابی که شود باد عنانی
شمشیر جهانگیر توباشد بهمه وقت با صاعقه انگیزی و با فتنه نشانی
آنسخت کمانیست قوی‌رای تودرزخم کین‌چرخ‌ندیدست‌چواوسخت کمانی
ای داد ده ملکك ستانی که ندیدند درده‌هر چو توداد دهی ملکك ستانی
پیرست‌وجوان رای‌تووبخت توونیست چون‌رای توپیری‌وچوبخت‌توجوانی
جود توبهرمجلس وبذل تو بهر بزم برپا شد گنجی وبر اندازد کانی
رای تو ودست تو کند درهمه احوال بر دولت تو سودی وبر مال زیانی
داری تو یقینی بهمه چیز که‌در[1]طبع هرگز نبرد ره سوی اوهیچ گمانی
ایشاه همه شاهان امروز بهاریست ازنعمت گوناگون مانند خزانی
قوشاد همی زی که فلکك تاابدالدهر کرده‌ست بملکك تو وعمرتو ضمانی
هرساعت وهرلحظه بپیوندد بیشکك ازجان جهانداران برجان توجانی
از خرمی مورد وبر افروختن سرو می‌خور ز کف سرو قدی مور میانی
این‌شعر درآن‌پرده‌خوش‌آمدآبگویند ای دوست بصد گونه بگردی‌بزمانی

(مدح دیگر ازآن پادشاه)

گرچون‌توبچینستان‌ای‌ترك‌نگارستی پیوسته بچینستان ای ماه بهارستی

---

[1] خل- از

گر نه همه زیبائی باقدّ تو جفتستی ... گر نه همه دلجوئی با روی تو یارستی
آنزلف سیه گر نه هم بوی بخورستی ... کی دیدهٔ پر خوابم پر نم چو بخارستی
شب گر نه بهمرنگی بودی چو دو زلف تو ... کی در شب تاریکم یك لحظه قرارستی
ازروی تو گر شبها روشن نشدی چشمم ... با روی چو ماه تو شمعم بچه کارستی
اززلف چو دود تو بر روی چو گلبر گت ... شب بستر من گوئی از آتش و خارستی
کی خون رودی چندین بر دو رخم از دیده ... گر نه دل پر خونم زانغمزه فگارستی
کی مست و خرابستی ازعشق دلم هر گز ... گر نر گس موزون ت نه جفت خمارستی
زان دانهٔ نار تو گر یافتمی قسمی ... کی اشك دو چشم من دانهٔ نارستی
گر تو دهیم بوسی پیشت نهمی گنجی ... گر در خور این عشقم امروز یسارستی[1]
آخر بدهی که گه چون لا به کنم بوسی ... آیا که اگر گه گه با بوس و کنارستی
من پار ز تو یکشب باشادی دل خفتم ... ای کاش مرا امسال آندولت پارستی
ازعشق تو گر روزم زینگونه نه تیره ستی ... در هجر تو گر کارم زین نوع نه زارستی
گر وصل تو همچون جان در دل نه عزیزستی ... کی عاشق بیچاره درچشم تو خوارستی
ازشاه نمیراند کزچشم تو خون زاید[2] ... بس خون که نراندستی ازهیچ نیارستی
مسعود که گر گردون بنده نشدی اورا ... نه دهر فروزستی نه خاك نگارستی
رویم نه شخودستی قدم نه خمیدستی ... روحم نه رمیدستی شخصم نه نزارستی
چون شیر شکارستی شاها همه شاهان را ... در دهر گر ازشاهان یك شیر شکارستی
بر پیل نشاندستی بابند گران بیشك ... گر هیچ درین گیتی یك پیل سوارستی
گر نه سپهت هستی ساکن شده از کوشش ... مسکون زمین یکسر بر تیره غبارستی
دستش همه رودستی رودش همه خونستی ... سنگش همه خاکستی کوهش همه غارستی
لطف تو و عنف تو گر هیچ شدی مرئی ... این جوهر نورستی آن عنصر نارستی
ور کینه و مهر تو محسوس بصر گشتی ... آن گونهٔ لیلستی وآن لون نهارستی

---

۱ خل ـ بیارستی ۲ خل ـ ارشاه نمیراند چشمم ز تو خون راند

گر آتش خشمت را حلم تو نکردی کم — زو چرخ دخانستی سیاره شرارستی
گر نه کف میمونت بارنده چو ابرستی — کی شاخ سخا زینسان پیوسته ببارستی
گر باد شکوه تو بر چرخ نرفتستی — در چرخ کجا هرگز زینگونه مدارستی
گر در خور جشن تو تحفه ستی و هدیه ستی — از هفت سپهر انجم پیش تو نثارستی

☆(توسل بیکی از بزرگان پس از سیزده سال حبس)☆

ای برادی بلند ملك آرای — چشم بد دور از آن مبارك رای
چون قضا نام تو زمانه نورد — چون دعا قدر تو فلك پیمای
آفتابی برای دهر افروز — آسمانی بجاه گردون سای
من درین حبس چند خواهم بود — مانده بندی گران چنین برپای
هفت سالم بکوفت سوو دهك — پس از آنم سه سال قلعه نای
بند برپای من چو مار دوسر — من بر او مانده همچو مار افسای
در مرنجم کنون سه سال بود — که ببندم دراین چو دوزخ جای
ناخن از رنج حبس روی خراش — دیده از درد بند خون پالای
گر مرا از میانه زندان — در رباید جهان مرد ربای
بخدای ار دگر چو من یابند — پس ازین هیچ پادشاه ستای
نشنود گوش هیچ مدح نیوش — در جهان هیچ گوش مدح سرای
نه چو من بود یك ثنا گستر — نه چو من هست یکسخن پیرای
نه ازین پس نبود خواهم نه — نه چنین ژاژ خای خام درای
بر گرفتم دل از وسیلت شعر — تا نگوید کسی که ژاژ مخای
توبه کردم زشعر از آنکه زشعر — بدم آید همی بهر دو سرای
این سرایم عذاب بوده بود — وای از آن هول روز محشر وای
ای گشاده هزار بسته چرخ — بستهٔ محنت مرا بگشای
دست بخشایش تونیك قویست — بر من پیر ناتوان بخشای

روزگار مرا همایون کن — سایه بر من فکن چو پر همای
دل من شاد کن بفرزندان — روی آن خردکان مرا بنمای
این کلام خدای هست شفیع — نزد تو ای بزرگوار خدای
تا بماند همی زمانه بمان — تا بپاید همی سپهر بپای
هرچه بفزایدت فلك دولت — تو کریمی بشکر آن بفزای
رادی ومکرمت بخواهدماند — جز برادی و مکرمت مگرای

☆(مدح منصوربن سعید)☆

ای ابر که بگریی و گه خندی — کس داندت [۱] چگونهٔ وچندی
که قطرهٔ ز تو بچکد گاهی — باران شوی چه نادره آوندی
بنداخت بحر آنچه تو بر چیدی — بگزید خاك آنچه تو بفکندی [۲]
بر کوهی [۳] و بگونه دریائی — بر بحری و بشکل دماوندی
گاهی ببانگ رعد همی نالی — گاهی بنور برق همی خندی
از چشم و دیده لؤلؤ بگشائی — بردست وپای گلبن بر بندی
از در همه کنار تهی کردی — تا خوشه را بدانه بیاکندی
بخشیدن ازتونیست عجب ایرا — دریای بیکرانرا فرزندی
زنهار چون بغزنین بگذشتی — لؤلؤ بدان دیار پراکندی
پیغام میدهمت بگو زنهار — از این حزین تنگدل بندی
با تاج سروران همه حضرت — خواجه عمید صاحب میمندی
منصور بن سعید خداوندی — کز فر اوست تازه خداوندی
ای چون خرد تنت بخرد ورزی — وی چون هنر دلت بهنرمندی
افلاك را بر تبت هم جنسی — اقبال را برادی مانندی
برد از نیاز همت تو قوت — برداز کبست جودتو خرسندی

---

۱ خل ـ نداندت   ۲ خل ـ بر کندی ـ بگزیدی   ۳ ـ بر(بر)دری

از هر هنر جهان را تمثالی — وز هر مهم فلك را سوگندی
شاخ سخا و رادی بنشاندی — بیخ نیاز و زفتی بر کندی
تو حاتم زمانه و من چو نین — در مانده نیاز تو نپسندی
کارم ببست چونکه نبگشائی — جانم گسست چونکه نپیوندی
گویم ببین[۱] همی که غنی گردی — بپذیر پند اگر ز در پندی
زانچ از دو دیده بر رخ بفشاندی — وانچ از دو رخ زدیده فرو راندی[۲]
فردا مگر زمن بنیابی تو — امروز آنچه یافتی از من دی
ای آنکه از سمامه و خورشیدی — از جود و خلق شکری و قندی
دلشاد زی بدانکه بود اورا — لب قند و روی سیب سمر قندی

(مدح ملك ارسلان)

با نصرت و فتح و بختیاری — با دولت و عزّ و کامگاری
سلطان ملك ارسلان مسعود — بنشست بتخت شهریاری
دولت کردش بملك نصرت — ایزد دادش بکار یاری
بر اسب ظفر سوار گشته — آموخته چرخ را سواری[۳]
در تاخت بمرغزار دولت — مانندهٔ شیر مرغزاری
چون باد وزان به پیشدستی — چون کوه متین باستواری
با طبع[۴] مبارزان برزمی — با جمله یلان کار زاری
پیچیده بگرد رایت او — پغمانی و قالی و تتاری
در طاعت بسته بر میانها — جانها ز برای جانسپاری
ای تیغ تو ملك را یمینی — ای رمح تو فتح را یساری
بی سعی شما بقوت خود — بی عون شما بفضل باری

---

۱ - خ‌ل - بین - بتن ۲خ‌ل- ازدورخ همی‌بفروزندی ۳خ‌ل-راهواری
۴ خ‌ل - باجمع ۵خ‌ل- مبارزان‌رزمی

نه گشته زمین بخون معصفر — نه مانده هوا ز گرد تاری
نه سطوت سر کشان جنگی — نه قوت حملهای کاری
درملك نشسته شاه عالم — این نصرت بین و بختیاری
این نعمت نعمت خدائیست — وین دولت دولت قراری
ای خسرو بردبار بیرنج — بدرودی و باز بردبری
مرشاهان را تو پیشوائی — مرایشان را تو اختیاری
ای شاد ز روزگار دولت — تاج ملکان روزگاری
از جملهٔ خسروان گزینی — در ملك ز ایزد اختیاری
در هر بزمی بمهر نوری — در هر رزمی بکینه ناری
ازحزم زمین با سکونی — وزعزم سپهر در مداری
درعرصهٔ کارزار دشمن — چون صاحب مرد[1] ذوالفقاری
وز صاحب ذوالفقار والله — کامروز بعصر یادگاری
تو چشمهٔ آفتاب ملکی — تو سایه فضل کردگاری
شاگرد تو ابر تندبارست — کز بخشش ابر تندباری
ماهیست که ازبرای توابر — لؤلؤ آرد[2] همی نثاری
این‌دولت بین که‌جشن‌دولت — پیوست بجشن نوبهاری
قمری بگشاد لحن ونغمه — بر سرو بلند جویباری
بر کوه بقهقهه در آمد — از شادی کبك کوهساری
شاهازخدای‌خواست‌هر کس — ملك تو بآب چشم وزاری
ای مایهٔ زینهار هستند — این خلق بر تو زینهاری
حق توگزارد نصرت حق — زیراکه تو شاه حق گزاری
تو راحت هرضعیف‌حالی — تو شادی هر امیدواری

---

۱. خ ل ـ صاحب وفر   ۲. خ ل ـ بارد

بر باعث داد داد ورزی — برطالب رزق رزق باری
بر خلق بجود مال‌پاشی — دردهر بفضل عدل کاری
زآنروی که رحمت‌خدائی — برخلق خدای رحمت آری
درگیتی دیده بان انصاف — بر ساحت مملکت گماری
چون مهر فلک‌جهان‌فروزی — چون ابرهوا زمین نگاری
صد جشن بفرخی نشینی — صد سال بخرّمی گذاری

☆(مدح علاءالدوله مسعود)☆

گرچون تو بچینستان‌ای بت‌صنمستی — پشت شمنان خدمت اورا بخمستی
آزادی اگر بنده بدی ارزتو امروز — والله که[1] همسنگ توزرّ و درمستی
در خوبی اگر دعوی‌میری بکنی‌تو — یک لشکرت ازخوبان زیرعلمستی
طیره‌ست پری‌ازتووحسن‌تورمیده‌ست — ورنه بسر تو که ترا ازخدمستی
گرنیستی آن‌زلف‌بر آورده‌سر از کبر — کی برمه تابانش نهاده قدمستی
درجمله اگریک‌صنمستی چوتو درحسن — اندر همه عالم سخن آن صنمستی
زینگونه‌اگرنیستی‌ازدیده روان‌خون — دلداده عشق تو کجا متهمستی
داری دژم وتازه دل وعشق من‌ارنه — کی سوسن تو تازه ونرگس‌دژمستی
بنگاشت مژه بر دورخم رازدل‌ارنه — کی بردورخ ازخون‌دودیده رقمستی
من سغبهٔ آنم که دم سرد زنی تو — گوئی که دم گل بگله صبحدمستی
آن‌خوی که‌بر آنروی‌نشیندهمی‌ازشرم — گوئی که بگلبرك برافتاده‌نمستی
گر حسن توجادوومشعبد نشدستی — برروی تو کی‌لاله ونرگس بهمستی
گرنیستمی درهوس و پویهٔ وصلت — امروز مرا درهمه عالم چه غمستی
ورنیستی اندوه و فراق تو برین‌دل — درعیش مرا شادی وراحت‌چه کمستی
بدخوی اگر نیستی‌زینسان بدخوی — جای تو همه مجلس شاه عجمستی

---

[1] خ ل ـ که دو

مسعود که گر عدل نورزیدی رایش | بر خلق ز گردون ستمگر ستمستی
یکدفتر مدحش را بس نیستی امروز | گوهر چه درختستی یکسر قلمستی
گر نیستی از بهر عدو فرمان دادن | هر لفظ که هستیش بلا و نعمستی
یك دشمن او نیستی اندر همه عالم | گرنه همه آیینش حلم و کرمستی
ورنیستی آنرای فروزندهٔ تابان | چون شب همه آفاق جهان پر ظلمستی
گر خواهدی و هست بدان حاجتمندیش | او را بفلك برز کواکب حشمستی
هرگز بنعم کی شودی سیر خلایق | گرنه ملك العصر ولیّ نعمستی
ظاهر نشدستی شرف گوهر آدم | گرنه شرف خسرو عالی همستی
گر نیستی از بهر وجود شرف او | در جمله وجود همه گیتی عدمستی
باشد بگیا حاجت ورنه بهمه هند | از خنجر خونریزش رسته بقمستی
با همت او شیر فلك یار[1] شد ار نه | شیر فلك افتاده چو شیر اجمستی
یك روی[2] گنهکار ندیدی بجهان کس | گردر گهش از امن چو بیت الحرمستی
یك[3] روستمش خوانم در حمله که گوئی | با تاج قبادستی و با تخت جمستی
گر نیستی از جودش پیوسته ضیافت | امید ز هر نعمت خالی شکمستی
زو دشمنی ارخواهدی اموال وزراو | چون سایل او دشمن او محتشمستی
در کل جهان نیستی انصاف پدیدار | گر رای زرینش نه جهانرا حکمستی
در شعر دعا گویمی ارنه بهمه وقت | این چرخ و فلك را بوجودش قسمستی

☆(شکوه از پیری)☆

پیریا پیریا چه بد یاری | که نیابد کسی ز تو یاری
هیچ دل نیست کش تو خون نکنی | هیچ جان نیست کش تو نازاری
هیچ گونه علاج نپذیری | که چو تو نیست هیچ بیماری
تخم رنجی و بیخ اندوهی | شاخ دردی و بار تیماری

---

۱ خ ل – باشیر فلك همت او یار   ۲ خ ل – شخص   ۳ خ ل – کی

روی را خاك و کام را زهری　　مغز را خون و دیده را خاری

عمر با تو همی کناره کنم　　لیکن اندر عنا و دشواری

بکنی آنچه ممکن است و مرا　　چون برفتی بخاك نسپاری

نکنی آنچه من همی گویم　　که مرا در زمانه نگذاری

ژاژ خایم همی و این گفته　　همه هست از سر سبکساری

اینهمه هست و هم روا دارم　　که مرا در بلا همی داری

روشنائی ندید کس بجهان　　که بمرگش جهان نشد تاری

همه فانی شوند و یك یك را　　روح گیرد ز شخص بیزاری

آنکه باقی بود جهاندار یست　　که مر او را رسد جهانداری

گر تو مسعود سعد با خردی　　این جهانرا بخس نینگاری

شاید و زیبد و سزد که سخن　　هر چه آری[۱] همه چنین آری

حق بختت خدای داد ز عقل　　بچنین پند نغز بگزاری

پس گرانباری و گناه ترا　　توبه آرد همی سبکباری

مرد مردی اگر بر این توبه　　پای چون پردلان بیفشاری

گرچه درانده و غم و محنت　　خسته و بسته و دل آزاری

زینت کار دیدگانی تو　　پیش نادیدگان مکن زاری

هر که باشد عزیز گردد خوار　　چون نداند عزیزی از خواری

همه عز اندر آن شناس که تو　　نکنی حرص را خریداری

---

[۱] خ ل - داری

☆(درمدح سلطان محمود۱)☆

شب درازو ره دورو غربت و احزان [۲] — چگونه ماند تن یا چگونه ماند جان

بسان مردم بی‌هوش گشته‌زار و نزار — دلم ز درد غریبی تن ازغم بهتان

مرا دودیده بسیر ستارگان مانده — که کی برآیدمه کی فروشودسرطان

بنات نعش بگیرد زهفت کوکب بیم — که باشد ازسپری لاجورد گون تابان

رهی دراز ودرو جای جای یخ بسته — درین دوخاك بکردار راکاهکشان

مرا زسودا دل در هزار گونه هوس — بکارخویش فرومانده عاجز و حیران

زروی گنبد خضرا نهان شده پروین — مه چهارده تابان شده زچرخ کیان

چوروی خسرو محمود سیف دولت ودین — که افتخار زمین است و اختیارزمان

مظفری ملکی خسروی خداوندی — که جاه وقدرش بگذشته است ازکیوان

شهی که هند شد ازفراو بسان بهشت — چوروی داد زغزنین بسوی هندستان

خدایگانا دانی که بنده تو چه کرد — بشهر غزنین باشاعران چیره زبان

هرآن قصیده که گفتیش راشدی یکماه — جواب گفتم زان بربدیهه هم بزمان

اگر نه بیم توبودی شها بحق خدای — که راشدی را بفکندمی زنام ونشان

اگر دوتن راجنگ اوفتادی اندرشعر — ز شعر بنده بدیشان شواهد و برهان

یکی بدیگر گفتی که این درست بود — اگر بگوید مسعود سعد بن سلمان

چوپایگاهم دیدند نزد شاهنشه — که داشتم براو جاه و رتبت وامکان

به پیش شاه نهادند مر مرا تهمت — بصد هزاران نیرنگ وحیلت ودستان

مگر زپایگه خود بیفکنند مرا — بپیش همه شه سود مرا کنند زیان

چومن جریده اشعارخویش عرضه کنم — نخست یابم نام تو بر سر دیوان

سزد که نام من ای نامدارثبت کنی؟ — بملك غفلت درمتن دفتر نیسان

مرامدار به طبع وهنر گران و سبك — که من بمایه سبك نیستم بطبع گران

---

۱ - این قصیده بعداً بدست آمده ودرنسخه چاپی نیست

۲ خ ل - فرقت جانان

همیشه تا بجهان سالی و تهی نبود
جواهر از اعراض وعناصر ازالوان
دوحال نیك وبد آیدهمی زسمت ملك
بهفت کوکب وازپنج وحس چارارکان
چوسروولاله بنازوچوصبح وباغ بخند
چوماه ومهر بتاب وچوعقل وروح بمان
خجسته دولت وفرخنده بخت توهرسال
چوآفتاب منیر وچو نوبهار جوان
بخر مراو نکویم بدار زیرا من
بهر نکوئی حقم به هربها ارزان
همیشه بادی درملك بی کرانه عزیز
همیشه بادی ازبخت جاودان شادان
نشاط کن ملکا بر سماع نای علی
نبید رنگین خوربر کنار آب روان
چنانکه چرخ بپاید توهمچوچرخ بپای
چنانکه کوه بماند توهمچو کوه بمان

☆(تر کیب بند درمدح خواجه رشیدالدین)☆

نوبهاری عروس کردارست
سرو بالا و لاله رخسارست
باغ پرپیکران کشمیرست
راغ پرلعبتان فرخارست
کسوت این زدیبه روم است
زیور آن زدر شهوارست
حله دست باف نیسان را
بسدش پود وزمردش تارست
بخشش باد را بگلها بر
گردش کرد کارپر کارست
چمن وبر گ رابذات وبطبع
نقش دیبا ومهر دینارست
آب تیغ زدوده داشت چرا
چهره خاك پر زنگارست
عاشق گل هزاردستان شد
پس چراشب شکوفه بیدارست
زار بلبل چرا همی نالد
که گل زردزار وبیمارست

باغ بر کار کرد شه شاید
که بهر حال طبع پرکارست

چرخ[۱] چون دستبرد بنماید
زینت[۲] بوستان بیفزاید
تخت گلبن چوافسر کسری
بجواهر همی بیاراید

---

۱. خ ل ـ طبع ۲. خ ل ـ رتبت

ابر بر گل گلابها ریزد　　باد بر مل عبیرها ساید
بی‌فسان ابر تیره صیقل‌وار　　زنگ تیغ درخش بزداید
طبع بی داس هرزمان گوئی　　سرو آزاد را بپیراید
آهوی مشکنافه گشت نسیم　　که ز جستن همی‌نیاساید
گرد طبعش نگشت‌عشق چرا　　روی لاله بخون‌بینداید
تا نبندد نقاب بچه گل[۱]　　مادر گل نقاب نگشاید
از مه ومهر بارور شد باغ　　زهره ومشتری از آن زاید

هرچه جائیست بزم را زیبد
هرچه جامیست باده‌را شاید

بوستان با سپهر همتا شد　　که پراز شعری و ثریا شد
کوه‌چون‌تکیه گاه‌خسرو گشت　　دشت چون بزمگاه دارا شد
بادرنگ ابر نقشبندی کرد　　خاك برهفت رنگ دیبا شد
هردوشاخی صلیب‌واردرخت　　از شکوفه بشکل جوزا شد
تا هوا دربخارپنهان گشت　　راز پنهان سبزه پیدا شد
شاد شد سروو مورد پنداری　　پهلوی سرو مورد بالا شد
آمد از بید در لغز ناژو　　بلبل از سرو در معما شد
اشک چشم‌سبل گرفتهٔ‌ابر　　تاروان گشت‌سوی‌صحرا شد
زلفهای بنفشه پیچان گشت　　چشمهای شکوفه بینا شد

چشم بد دور بادازین عالم
که بدیدار سخت زیبا شد

پرده گل همه صبا بدرید　　کرد چهره بشرم شرم‌پدید
ابرپوشید روی ماه وزبرق　　رایت روی ماه بدرخشید

۱-خ ل - بحر

با صیاد وار دست گشاد ابر آذار دام حلقه کشید

کرد بدروه‌باغ وراغ ضرور کاندروپای بندخویش ندید

قصرو کاخ رشید خاصه نگر که‌ز بس کبر برجهان‌خندید

تا که بنیاد او بماهی رفت سرو بالای او بماه رسید

طبع پر گرد ومشک بیدهمه راست‌چون‌عنکبوت‌پرده‌تنید

باغش از خرمی بهشتی‌شد کوثرش جانفزای‌جام‌نبید

صورتش‌رارواي بحرص بخواست صحبتش راخرد بجان‌بخرید

خواست گردون شکوفهایش بچشم

دیدهایش همه از آن بکفید

طرفه حالا که بوستان‌دارد عمر پیر و تن جوان دارد

پاسبان کرد باغ قمری‌را که بسی گنج شایگان دارد

ازخوی ابر گل‌صدف کردار درناسفته در دهان دارد

چشم ساغر بباده می افروز که صباجسم وشاخ جان‌دارد

بیقرارست‌ابروشایدازآنک بارهٔ تند زیر ران دارد

در سخاوت همی بیاساید خوی خاص خدایگان دارد

عمدهٔ‌مملکت‌رشید که‌ملک مدح او بر سر زبان دارد

نامداری که آفتاب نهاد همتش سر بر آسمان دارد

پس‌ازوآردآنکه چرخ آرد کم ازو دارد آنچه کان دارد

وصف او را بنان قلم گیرد

شکراو را زبان بیان دارد

ای بتو سر فراخته شاهی مشتری رای وآسمان جاهی

کوه در حلم‌و ابردر جودی شیر در رزم و ماه بر گاهی

تاتوچون‌چرخ‌برزمین گشتی مملکت باز یافت برناهی

تا هـنربری کند سیـاست تو ننمـاید زمـانه روبـاهی
هر درازی که از درازان داشت یافت از نعمت توکوتاهی
تا جهان شاد شد بدولت تو کس ندارد ز انده آگاهی
تا کند خاطر تو راهبـری کی بترسدخرد زگمراهی
موج زد کفت و نماند همی مکرمت چون بخشك درماهی
کند از بهر عمر تو عـالم هر شبیدعوی سحر گاهی
بینی از چرخ هرچه میجوئی
یابی از دهر هرچهمیخواهی

❊ (هم در مدح او) ❊

نه چو تو در زمانه ناموری نه چو نام تو در جهان سمری
عزم تو کف حزم راتیغی است حزم تو روی عزم را سپری
نه چوکین تو ظلمرا زهری نهچو مهر توعدل راشکری
بیهوای تو نیست هیچ دلی بی ثنای تو نیست هیچسری
مال شد در جهان چو منهزمی تا بر اویافت جود تو ظفری
رعد کردار در هوا افتـد از هوای تو در زمان خبری
فلکی خیزد از تو هر نفسی عالمی باشد از تو هر نظری
یك صله مادح تو ناستده اندر آید دمادمش دگری
پیش چشمت نعوذ بالله ازو نیست چرخ وزمانه راخطری
کس نبیند چوتو کمر بندی در جهان پیش هیچ تاجوری
خاص خسرو رشید باقی باد
که جهانرا جمال باقی داد

چرخ بی حشمت توروشن‌نیست ملك بیرای تو مزین نیست
نیست آهن بباس و همت تو ورچه چیزی بباس‌آهن‌نیست
بی نمودار طبع صافی تو صورت مکرمت معین نیست

نیست از گفته تو یك نکته | که درو صد هزار مضمن نیست
خلق را بـا گشاد دست قضا | بهتر از خدمت تو جوشن نیست
بجز از کین و مهر تو بجهان | شب تاریك و روز روشن نیست
تا ز دل نعره زد سیاست تو | فتنه را هیچ هوش در تن نیست
نیست یکشیر تند گردنکش | که ترا رام و نرم گردن نیست
کم ز کیخسروی نهٔ زیراك | هرغلامیت کم ز بیژن نیست
سبب این بلند گفتن من | دولت تست فکرت من نیست

خاص خسرو رشید باقی باد
که جهان را جمال باقی باد

تـا ترا بندگی زمانه کند | خدمت چرخ بی بهانه کند
آسمـان بلنـد رتبـت را | رتبت قـدرت آستانه کنـد
تیر امید کز کمان بجهد | مال و گنج ترا نشانه کند
هر دریرا که همت تو زند | فلك از دولت آستانه کند
اختران فلك شرار شونه | کآتش خشم تو زبانه کند
شکـم حـادثـات آبستـن | از نهیب تو آفکانه کند
موکب عدل تو چو بخروشد | بهزیمت ستم روانه کند
بچگانرا ز امن تو در آج | زیـر پرّ عقاب خانه کند
دست اقبال تو بخیر همی | در دهان قضا دهانه کند
غور ایام در نیابـد چـرخ | گر جز از رای تو کمانه کند

خاص خسرو رشید باقی باد
که جهان را جمال باقی داد

سوی هرمقصدت که رای کشد | زین تو جاه چرخ سای کشد
فـرّ تایید تو بگیتی بـر | هر زمان سایه همای کشد

مرکب جود تیز دست کند در هزیمت نیاز پای کشد
بجلالت عنان دولت را حکم جام جهان نمای کشد
لشکر نصرت نصیری را گرد تو تیغ درسرای کشد[1]
خلق بدخواه تو ز هیبت تو دم و ناله بسان نای کشد
گردن دشمنت گرفته اجل زینسرای‌اندر آن‌سرای کشد
هر زمانم بهار مدحت تو در یکی باغ دلگشای کشد
صد هزاران گل ثنات درو فکرت من بچند جای کشد
بهمه کامهات آهسته صنع و توفیق یکخدای کشد

خاص خسرو رشید باقی باد
که جهان راجمال باقی داد

ای سرشته بسیرت رادی داد رادی بواجبی دادی
تازه درخسروی بحل و بعقد صد طریق ستوده بنهادی
رنجها را برسم در بستی عرصها را بقصد[2] بگشادی
غرض مدح و محمدت بودی وز پی جود و[3] مکرمت‌زادی
عدل را نور بخش خورشیدی ملك را آب داده پولادی
خلق را سودمند پیشگهی شاه را استوار بنیادی
مملکت شاد شد بشاگردی تا تو سر بر زدی باستادی
بودم آزاد زادهٔ آزاد بنده گشتم ببند بیدادی
وز تو آزادیم نباید ازآنك بندگی تو به ز آزادی

خاص خسرورشید باقی باد
که جهان‌راجمال باقی داد

بسته طاعت تو گردون باد گیتی از نعمت تو فارون باد
تا فلك را قران سعد ین است بخت با دولت تو مقرون باد

---

۱ خل - گرد تیغ‌توسر گرای کشد ۲خل - بوجه ۳خل-حمدو

صولت عز را جلالت تو
گوشمال زمانهٔ دون باد

مدد دخل تو ز هر جانب
مدد مایه دار جیحون باد

حیله گوش و گردن مدحت
زر بیعدو در مکنون باد

دشمن تو از اینجهان کم باد
وآنچه دشمن نخواهد افزون باد

هر که اندر حساب تو ناید
از حساب زمانه بیرون باد

نار کردار حاسدت را دل
بحسد گفته بادو پر خون باد

جای نظاره گاه چشم ترا
زلف گلبوی وروی گلگون باد

فال شاهی بتو همایون شد
روی شادی بتو همایون باد

خاص خسرو رشید باقی باد
که جهانرا جمال باقی داد

(ترجیع دیگر در مدح ملك ارسلان)

گشتند با نشاط همه دوستان گل
بس نادر آمد ای عجبی داستان گل

بی ابر گل نخندد و بی باد نشکفد
ابرست و باد گوئی جان و روان گل

گل عاشق شه است و چو دیدار او بدید
گشت آشکاره از دل راز نهان گل

بنگر که هر سپیده دم از حرص بزم شاه
تازه رسد همی بچمن کاروان گل

گوئی که هست مادح سلطان زرفشان
گل در میان باغ وزر اندر میان گل

ساقی نبید پیرده اکنون که شد جوان
این باغ پیر گشته بعمر جوان گل

گل مدح شاه خواند و پر درهمی کند
این ابر درفشان بسحر که دهان گل

اندر زمانه شاه جهان تا جهان بود
سلطان ابو الملوك ملك ارسلان بود

باغ ملك ز گل چو بهشت برین شدست
گلبن درو بخوبی چون حور عین شدست

شادی و لهو و رامش شاه زمانه را
سوسن نگر که جفت گل و یاسمین شدست

صاحبقران عالم هرگز قران بحکم
با طالع سعادت کلی قرین شدست

مانا هزارفتح نشسته است وعز وناز | با همنشین او بجهان همنشین‌شدست
اورا زهفت کوکب تابان هفت چرخ | از ملك هفت کشورزیر نکین‌شدست
شادان شده زمانه و خرم شده زمین | کو خسرو زمانه وشاه زمین‌شدست
دانم یقین که او را دردل گمان نماند | کاندر جهان گمانش‌عین‌الیقین‌شدست

اندر زمانه شاه جهان تا جهان بود
سلطان ابوالملوك ملك ارسلان بود

شاه جهان بتیغ چوملك‌جهان گرفت | دولت رکاب‌دادش‌ونصرت عنان گرفت
فالی گرفت‌چرخ وهمی گفت مملکت | سلطان ابوالملوك ملك‌ارسلان گرفت
شاهی که‌ملك‌هر گز چون‌ملك‌ندید | خصمش‌چودیدمملکت‌اوراجهان گرفت
بختش چوروی دادبنیکی همانزمان | دولت بکارهای بزرگش ضمان گرفت
تاثیرحل وعقدش‌درقبض‌وبسط‌ملك | برآب‌نقش گشت‌وبرآتش‌نشان گرفت
این سعی بنده‌وار که‌بخت‌جوان‌نمود | امروز ملك عالم شاه جوان گرفت
ساقی بیارباده چون گل‌برنگ وبوی | کامروزباغ وراغ همه گلستان گرفت

اندر زمانه شاه جهان تا جهان بود
سلطان ابوالملوك ملك ارسلان‌بود

شاها بشادکامی گلشن کنی همی | چون‌آسمان زمین را روشن کنی‌همی
چون خلق تومعطر گشتست بحروبر | کامروز در سعادت گلشن کنی‌همی
رام‌است بخت تو که‌بهروقت‌حاصلست | حکمی که برزمانه توسن کنی‌همی
بر سور سوسن و گل ومرسایلانت را | پرزر کنارچون گل وسوسن کنی‌همی
هرجا همی زبخشش تخمی پراکنی | وزشکرومدح هرجا خرمن کنی‌همی
دردوجهان همی دهدت ایزد کریم | پاداش مکرمات که برمن کنی‌همی
درسور ملك بادی با دوستان که تو | مرسور دشمنم را شیون کنی‌همی

اندر زمانه شاه جهان تا جهان بود
سلطان ابوالملوك ملك ارسلان بود

تا روزگار ملک ترا آشکاره کرد چشم ملک دراو بتعجب نظاره کرد

روزی که ملک جستی چرخ فلک ترا از فتح تیغ کرد و ز اقبال باره کرد

چون روز بزم خواری زر دید پیش تو یاقوت سرخ معدن در سنگ خاره کرد

درباغ ملک تا گل بختت شکفته شد برتن مخالف تو گل جامه پاره کرد

ملک ترا فلک چو بزرگی تو بدید از عزت و جلالت دیهیم و یاره کرد

خورشید خسروانی و بزم چو چرخ تو این گلشن تو از گل زیر است پاره کرد

گوئی که مست شد گل لعل از نشاط تو رازی که داشت در دل از آن آشکاره کرد

اندر زمانه شاه جهان تا جهان بود

سلطان ابوالملوك ملک ارسلان بود

شاها بهانه جوئی تا زر فشان کنی وز سیم و زر زمین چو ره کهکشان کنی

از دوستی بخشش گلشن کنی همی کز زر و گل زمین را چون گلستان کنی

زین سیم و زر که بخشی شاها شگفت نیست کز سیم و زر بگیتی جیحون روان کنی

تا بوستان چنین است از گل سزد که تو گر عشرتی کنی همه در بوستان کنی

بختت جوان و ملک جوانست و تو جوان ممکن بود که پیر جهان را جوان کنی

ایشاه گل بتهنیت ملکت آمده ست زیبد که تو کنون همه رامش بر آن کنی

جانرا و مغز را ز گل و باده قوتست شاید کنون که تقویت مغز و جان کنی

اندر زمانه شاه جهان تا جهان بود

سلطان ابوالملوك ملک ارسلان بود

شاها همیشه فصل خزانت بهار باد بر روی آن بهار ز دولت نگار باد

تا دور چرخ بر تو سعادت کند همی از دور چرخ بر تو سعادت نثار باد

تا شاخ و بار باشد و تا باغ و بوستان بر شاخ دولت توز اقبال بار باد

هر تازه گل که بشکفدت در بهار ملک در دیدهٔ مخالف تو تیز خار باد

تا هست شهریاری و شاهی ترا بعز بر تخت شهریاری و شاهی قرار باد

تا چرخ و کوه باشد ملك و بقای تو چون چرخ پایدار و چو کوه استوار باد

از روزگار تست همه فخر روزگار تا هست روزگار همین روزگار باد

اندر زمانه شاه جهان تا جهان بود

سلطان ابوالملوك ملك ارسلان بود

☆(مرثیهٔ رشیدالدین)☆

پرده از روی صفه بر گیرید نوحه زار زار در گیرید

تن بتیمار واندهان بدهید دل زشادی ولهو بر گیرید

هر زمان نوحهٔ نو آغازید چون بپایان رسد زسر گیرید

گر عزیز مرا قیاس کنید ازمه نو و شاخ بر گیرید

چون فروشد ستاره سحری کارماتم هم از سحر گیرید

بر گذرگه اجل کمین دارد گر توان رهگذر دگر گیرید

با ستیز قضا بهش باشید وز گشاد بلا حذر گیرید

کار گردون همه هبا شمرید

حال گردون همه هدر گیرید

ایمه نو اگر تمام شدی سخت زود آفتاب بام شدی

گیتی اورا بجان رهین گشتی دولت او را بطوع رام شدی

عمدهٔ کار مرد وزن بودی عدت شغل خاص وعام شدی

فضل او درجهان بگستردی جهل بر مردمان حرام شدی

مایهٔ فخر و محمدت جستی مایهٔ جاه و احترام شدی

چون زدوره یکی سنان گشتی چون کشیده یکی حسام شدی

بهمه حکمتی یگانه شدی درهمه دانشی تمام شدی

نا تمامت فلك ز ما بربود

ایدریغا اگر تمام شدی

گر زمانه براود گر گشتی   مایهٔ معنی و هنر گشتی
بهمه مکرمت مثل بودی   درهمه مفخرت سمر گشتی
شب فرزانگان چوروزشدی   زهر آزادگان شکر گشتی
شد فدای پدر که درهرحال   همه گرد دل پدر گشتی
ورنگشتی سر اجل بقضا   پدر او را بطبع سر گشتی
سخت نیکو نیك خوش بودی   که سر آنچنان پسر گشتی
همه گفتیش عمر بخشیدی   اگرش عمر بیشتر گشتی

یکجهان حمله حمله آوردی
گر اجل زو بجنگ بر گشتی

ای رشید ایعزیزو شاه پدر   روز وشب آفتاب وماه پدر
ای ادیب پدر دبیر پدر   اعتماد پدر پناه پدر
بتو نازنده بود جان پدر   ازتو بالنده بود جاه پدر
تا نشسته پدر بر آتش تست   پاره دودی شدست آه پدر
ره نمای پدر رهت زده شد   که نماند ازپس توراه پدر
بیگناه پدر توخواهی خواست   عذر این بیعدد گناه پدر
از برای چه زیر تخته شدی   وقت تخت تو بود شاه پدر

مرگ اگر بستدی فدای تو بود
بنعمت عمر و دستگاه پدر

ای دگرگون بده بتورایم   بر گذشت ازنهم فلك وایم
بسر آیم بسوی تربت تو   زین سبب رشك میبرد پایم
جز روان تو کی بود جفتم   جزسر گور کی بود جایم
تخت شاهان چگونه آرایند   گو تو همچنان بیارایم
بروان تو گر سر گورت   جز بخون دودیده اندایم

هرزمان ماتمی بیاغازم — هر نفس نوحهٔ بیفزایم
بتو آسوده بودم‌از همه غم — تو بمردی و من نیاسایم
تو بزیر زمین بفرسائی
من ز تیمار تو بفرسایم
ای گرامی ترا کجاجویم — درد وتیمار تو کرا گویم
شدی ازچشم‌چون‌مه وخورشید — تیره شد بیتو خانه و کویم
بر وفات تو روز و شب نالم — از هلاك تو سال ومه مویم
دل بکف دو دست میمالم — رخ بخون دو دیده میشویم
گرچه گل‌همچو بوی ورویتوبود — دل همی ندهدم که گل بویم
همه در آتش جگر غلطم — همه در آب دیدگان پویم
لالهٔ لعل شد ز خون چشمم — خیری خشك‌شد ز کف رویم
خون بگریم‌زمرگ چون‌توپسر
چون ببینم سپیدی مویم
تا زپیش پدر روان کردی — خون دل بررخم روان کردی
بر رخان پدر ز خون دو چشم — زعفران زیر ارغوان کردی
همه روز پدر سیه کردی — همه سود پدر زیان کردی
تا به تیر اجل بخستت جان — تیر قد پدر کمان کردی
صورت‌مرگ زشت صورت را — پیش چشم پدر عیان کردی
خاك بر هر سری پراکندی — خون زهر دیدهٔ روان کردی
کاروانی که گفته بود روان — که‌توآهنگ کاروان کردی
نوربودی مگر چونورلطیف
قصد خورشید آسمان کردی
مرده فرزند مادرت زارست — مرگ ناگاه را خریدارست
گرچه‌برتوچوبرگ‌لرزان‌بود — چون گل‌اکنون‌زدرد‌بیدارست
همه شب زیر پهلو وسر او — بسترو بالش آتش وخارست

اگر از دیده بر تو خون بارد چون‌تو فرزند را سزاوارست
هیچ بیکار نیست یکساعت ماتـم تو فریضه‌تـر کارست
باد خوشرو بر اودم مرگست روز روشن بر اوشب تارست
خستهٔ آسمان کینه کش است بستهٔ روزگار غدارست
گرنه‌از جان و عمرسیرشده‌ست
از روان تو شاه بیزارست
هیچ دانی که حال ما چون‌شد تا ز قالب روانت بیرون شد
تاچـو گل درچمن بپژمـردی رویش‌ازخون‌دیده گلگون‌شد
زندگانی و جان و کار همه بر عزیزان تو دگر گون‌شد
هر که‌بود از نشاط‌مفلس گشت گرچه ازآب‌دیده قارون شد
مغزها از وفات تو بگداخت دیده‌ها در غم توجیحون شد
حسرتا کان تن سرشته ز جان صید گردون ناکس دون شد
ایدریغا که آن روان لطیف طعمه روزگار وارون شد
وای و دردا که آندل روشن
خون شد و دیده‌ها پرازخون شد
بندگان تو زار و گریانند زار هر ساعتی ترا خوانند
چفته بالا و خسته رخسارند کوفته مغز و سوخته جانند
تا شبیخون زده‌ست برتو اجل همه ازدیده‌خون همی رانند
هر زمان از برای خرسندی خاك گور تو بر سر افشانند
زانکه عمر تو بیشتر دیدند همه از عمرهـا پشیمانـند
از دل اندر میان صاعقه‌اند وز دو دیده میان طـوفانند
هرزمانی برسم منصب خویش زی تو آیند و دید نتوانند
راست گوئی که در مصیبت‌تو
همه مسعود سعد سلمانند

غم تو بر دلم‌مگر نیش است	که‌همه‌ساله در عنا ریش است

عم تومن کشم که مسعودم	که‌بجان‌غم کشیدنم کیش است

موی بر فرق گوئیم‌تیغست	مژه بردیده گوئیم نیش است

گر همی خون‌روت زدیدهٔ من	نه‌شگفت‌است‌زانکه‌دل‌ریش‌است

از سیاهی و تیر گی روزم	همچو اندیشهٔ بداندیش است

این تن و جان زار پژمرده	تن بیمار وجان درویش‌است

من بدینگونه‌ام که‌خویش نیم	چه‌بودآنکه‌اوتراخویش‌است

مکنید اینهمه خروش ونفیر

که‌همه‌خلق‌راهمین‌پیش‌است

ای فلك سخت نابسامانی	کژ رو و باژگونه دورانی

محنت عقل و شدت صبری	فتنه جسم و آفت جانی

مار نیشی و شیر چنگالی	خیره چشمی و تیز دندانی

بدهی وآنگهی نیارامی	تا همه داده باز نستانی

زود بیند ز تو دل آزاری	هر که یابد ز تو تن آسانی

بشکنی زودهرچه‌راست کنی	بر کنی باز هرچه بنشانی

هرچه کردی همه تباه کنی	مگر از کرده‌ها پشیمانی

نکنم سرزنش که مجبوری

بسته حکم و امریزدانی

تو رشید[1] ای سر خداوندان	اصل نیکان و نیك پیوندان

آن کشیدی زغم کجا هر گز	نکشیدی زخاره و سندان

ره جزاین نیست‌عاقبت گرما	بندگانیم یا خداوندان

آسمانیست آتشین چنگال	روزگاریست آهنین دندان

گرچه‌هست آنعزیز اندك‌عمر	بحقیقت سزای صد چندان

---

۱. خل–بورشید

بر گذشته چنین جزع کردن نشمرند از خرد خردمندان
در رضا و ثواب ایزد کوش گرچه صعب است درد فرزندان
مهر من نیستی، اگرنه امی خستهٔ بند و بستهٔ زندان

☆(مدیح ابوالفرج نصر بن رستم)☆

هجران توای شهره صنم بادخزانست کاین روی من ازهجرتو چون برگ رزانست
درطبع نشاطم طمع وصل چنانست در باغ دلم باد فراق تو همانست
انگشت وزبان رهی از عشق گرانست
کاندر دل من نیست زلهو وطرب آثار

هجران تو برجان من ازرنج حشر کرد خون جگرم باز زدو دیده بدر کرد
از دیده برون رفت وزرخسار گذر کرد گفتم که مگر به کند این کاربتر کرد
هجر توپسر آنچه بدین جان پدر کرد
هرگز به نکرد آن بحسین شمر ستمگر

تا توزمن ای لعبت فرخار جدائی رفت ازدل من خسته همه کام روائی
هر روز مرا انده هجران چه نمائی هر روز بمن برغم عشقت چه فزائی
زاندیشهٔ تو نیست مرا روی رهائی
تاروی چو ماهت نکنی باز پدیدار

ای ماه درخشان تو برسروسهی بر برده رخ چون ماه ترا روی رهی بر
مفزای دگر رنج برین رنج رهی بر مفزای نگارا تبهی برتبهی بر
خط سیهی زشت بود بر سیهی بر
بریاد نکو بدنبود یاد نکو کار

مولای تو و بندهٔ آنروی چو ماهم چون شیفتگان بستهٔ آنزلف سیاهم
هرچند من ازعشق تو در نالهوآهم هر چندمن ازعشق تواز گاه بچاهم

باوصلت هجران توایدوست نخواهم
کز وصل تو در نورم و از هجر تو در نار

آن چیست بآب اندر ای سروسمنبر — بیرونش کبودست وسفیدی بمیان بر
مانندهٔ روی تو و رخسارهٔ چاکر — . . . . [1]
هرگز بجهان دیدهٔ این نادره پیکر [2]
یك بهره بتو مانده وسه بهره بدین یار

در حوض نگه کن بمیان درنه کناره — گوئی که سپهریست دگر پرزستاره
تابان چو مه زرین بر فرق مناره — نیلوفر و روئی چو گل باغ هزاره
آرند ازو دستهٔ بسته بگواره
نزدیك کریمان جهان روزی صدبار

آنشاخ چه شاخ است بزلفین تو ماند — جزمجلس احرارجهان جای نداند
خواهد چو سر زلفك تو مشك فشاند — خواهد که مرا باتو بیکجای نشاند
بوی خوش اوبازمرا سوی توخواند
بنگر که چه چیز ست بیندیش وبرون آر

ای من رهی آنرخ بستان افروز — گرنیست گل ولاله بجایست امرور [3]
هجران توچون آتش سوزان ودلم کوز — کم سوز دل خستهٔ این عاشق دلسوز
وقت آمد اگر گردم برعشق تو پیروز
وقتست که ازخواب عنا کردم بیدار

گر باد خزان کرد بما برحیل آری — وز لشکر نوروز برآورد دماری
من شکر کنم از ملك العرش که باری — دارم چو توبت روی ودلارام نگاری
سازم ز جمال تو من امروز بهاری
چون تو صنمی نیست بیغماو بفرخار

تابنده تراززهره واز مشتری آن چیست — چیزی که در این عالم بی او نتوان زیست

۱ـ این مصراح بدست نیامد   ۲. خل ـ بنگر   ۳ـ کذا

کان طرب وخرمی وخوبی وخوشیست شاید که ازو بر بخوری بلبلهٔ بیست
درمجلس شایسته آن چیست بگو کیست
مخدوم و ولی نعمت من باشد ناچار

پیش آر کز و گوهر تن گـردد پیدا هر کس که ازوخورد شودخرم وشیدا
مردم نـکنند یاد بدو انده فـردا پس اینهمه از قوت او گیرد بالا
هست این ز در مجلس آنصاحب والا
کز محتشمان نیست چو اوسید احرار

خورشید جهان بوالفرج آن فارس عالم نصر آنکه بدو فخر کند گوهر آدم
در حشر بفردوس بدو نازد رستم زیرا که چو او نیست خداوند مکرم
شادست همه ساله ازو خسرو اعظم
درملك چو اونیست یکی راد نکو کار

تا او بهمه ملك شهنشاه عمیدست درملك ورا هر که عمیدست عبیدست
دیدار همایونش فرخنده چو عیدست باجود قریب آمد وازبخل بعیدست
باسیرت پاکیزه و با رای شدیدست
گفتار چو کردار وچو کردارش گفتار

همواره سوی خدمت مداح گراید مدحی که جزاورا بود آن مدح نشاید
برباره چو بنشیند و ازراه در آید گوئی که همی بارهٔ گردون راساید
سادات جهانرا زجهان هر چه بباید
داده‌ست مر اورا همه جبار جهاندار

فرزانگی و حری ازو نازد هرروز تاحاسد وی در غم بگدازد هر روز
آزادگی و مجلس نوسازد هر روز برجان بداندیش تو غم تازد هرروز
کس شاعر را چندان ننوازد هرروز
چندانی کآن راد بسیم وزر بسیار

داردخرد وعلم وسخاوت بسر اندر دارد هنر وفضل و کفایت ببر اندر
هستش بسرشته ظفر اندر هنر اندر مداحان را گیرد دایم بزر اندر
گر نیست بهنگام عطادر خطر اندر
دستش چوبهارست پراز گوهرو دینار

ای خواجه عمید ز من و فخر زمانه ایصاحب آزاده و زیبا و یگانه
مرفضل ترا نیست پدیدار کرانه تو زنده و فضل تو در آفاق فسانه
خشم توچوتیرست وعدوهمچو نشانه
رایت‌چوسپهریست‌پراز کو کب سیار

ایزد همه جود وهنراند تونهاده‌ست کز مادر همچون‌توهنرمندنزاده‌ست
طبع همه زوار ز دست تو گشاده‌ست پیش‌توجهان‌راست‌چومداح ستاده‌ست
ایام همه در دل مهر تو فتاده‌ست
نطقت چو سر تیغ علی‌بن عم مختار

تأبید فلك داد تو آزاده بداده‌ست مردولت راطبع زروی تو گشاده‌ست
گیتی‌همه‌سرپیش توبرخاك نهاده‌ست پیش توسوار سخن امروز پیاده‌ست
وز دولت توخلق در اقبال فتاده‌ست
زیرا که بجای همه کس داری کردار

نازد بتو همواره جوانمردی و رادی زیرا که همه ساله تو آزاده جوادی
شادست شهنشاه و تو ازسلطان شادی با سیرت پا کیزه و با دولت‌دادی
چون تو کف‌بخشنده گه‌جود گشادی
احسنت کنندت همه احراز بیکبار

آنچه تو بدان کلك کنی‌روزهدایت صاحب بهمه عمر نکردی بکفایت
ای زاهدی از رای سدید تو بدایت وآنرا کند از همت تو برتو عنایت
پیش تو زنادیده کند بر تو حکایت
بی‌جان‌بجهان کیست‌چوتوعاقل‌وهشیار

گر حاتم طائی نه بجایست تو بجائی برجای چنان راد سخا پیشه سزائی
خواهم که‌شب وروز همه جود نمائی خواهم که همه‌ساله تودر صدر بیائی
در خزو بزو جامهٔ دیبای بهائی
صدفصل‌خزان درطرب وراحت بگذار

ای آنکه ترا دولت‌چون بخت‌جوانست بازار من امروز بنزد تو روانست
طبعم‌چوتن‌ومدح تودرطبع چوجانست این گفتهٔ مسعود بدان‌وزن و بیانست
«خیزیدوخز آرید که‌هنگام‌خزانست»
گر خواهی ازاین به‌دگری گویم اینبار

☆(وصف بهار ومدح منصور بن سعید)☆

پرستاره‌ست ازشکوفه باغ برخیز ای‌چوحور بادهٔ‌چون‌شمس کن‌درجامهای چون‌بلور
زان‌ستاره‌ره توان بردن سوی لهو وسرور زانکه می‌تابدستاره‌وار از نزدیك‌ودور
هیچ جائی ازستاره روز روشن نیست نور
زین‌ستاره‌روز را چندانکه‌خواهی هست نور

نسل‌را بیشك‌ز کافور ار زیان ایدهمی چونکه‌نسل‌شاخ‌را ازوی بیفزایدهمی
هرشب ازشاخ سمن کافورترز آیدهمی سوی‌او زان‌طبع گرم‌لاله‌بگرایدهمی
گر شود کافور گرباد هوا شاید همی
کزسمن‌چندانکه‌باید برچمن کافورهست

لاله‌برنرگس چومهر ودوستی آغاز کرد ابرخرم‌مجلسی‌ازبهر ایشان‌ساز کرد
ابرچون‌می‌خوردهریك‌مست گشت‌وناز کرد چون‌هزار آوازقصدنغمت‌وپرواز کرد
نرگس‌مخمورچشم‌ازخواب نوشین‌باز کرد
تا ببیند لاله را کو همچو اومخمورهست

برگ‌زرد ارحورشدچون‌یافت‌اندرشاخ گل از گل‌سوری‌جداشد پرز گوهرشاخ گل
تا همی بیند بدست لاله ساغر شاخ گل راست‌چون‌مستان گران‌دارده‌می‌سرشاخ گل

فاخته گوید همی وقت سحر بر شاخ گل
هیچکس چون من زیار خویشتن مهجور هست ؟

جام همچون کوکبست از بهر آن تا بد بشب   لاله همرنگ میست از بهر آن دارد طرب
جام می خورده ست بیحد ز آتش خندید ست لب   از طبیعت در بدن خونست قوت را سبب
گر نشاط دل قوی گردد همی نبود عجب
زانکه ما را خون رز از دیده انگور هست

ای رفیقان در بهار از باغ و بستان مگذرید   بر نوا و نغمه قمری و بلبل می خورید
گل همه گل شد بزیر پی بجز گل مسپرید   باده چون جان گشت جانها را بباده پرورید
چشم بگشائید واندر روی بستان بنگرید
تا چمن جز خلد و گلبن اندرو جز حور هست ؟

روزگارم در سر و کار بتی دلگیر شد   کودکم چون بخت برنا بوده من پیر شد
وزم از بس ظلمت اندوه و غم چون قیر شد   شیر رویم قیر گشت و قیر مویم شیر شد
این تن از زخم زمانه راست همچون زیر شد
گر ز زخم او همی نالد کنون معذور هست

پای من در بند محنت کرد دست روزگار   نوش نادیده بسی خوردم کبست روزگار
تا شدم از باده اندوه مست روزگار   چون هم آید پیش چشمم خوب و پست روزگار
هر زمان گویم بزاری از شکست روزگار
یارب اندر دهر چون من یکتن رنجور هست ؟

طبع تو بحرست وز گوهر برای مسعود سعد   ز آفتاب رای خویشش پرورای مسعود سعد
خوب نظمی ساز همچون گوهر ای مسعود سعد   روشنائی بر بصاحب در خور ای مسعود سعد
در همه عالم بحکمت بنگر ای مسعود سعد
تا بزرگی چون عمید نامور منصور هست ؟

آنکه گر خاک سرایش را بدیده بسپرند   در محل و رتبت از بهرام و کیوان بگذرند

نشمرند احسان او با آنکه انجم بشمرند ‌‌‌ سر نپیچندش ز سر آنانکه بر عالم سرند
چون حقیقت بنگرندش گر حقیقت بنگرند
پیش زور فضل او فضل جز زور هست ؟

چون شتاب او بببخشیدن شتاب چرخ نیست ‌‌‌ جز ز بیم حشمت او اضطراب چرخ نیست
زیر پای همتش نیرو و تاب چرخ نیست ‌‌‌ هرچه اورد کرد زان پس انتخاب چرخ نیست
رای نورانی او جز آفتاب چرخ نیست
زانکه نورش در جهان نزدیك هست و دور هست

ای نبیرهٔ آنکه مطلق بود امرش در جهان ‌‌‌ از جهانش نخوتی میداشت اندر سر جهان
از پس او مر ترا گشتست فرمانبر جهان ‌‌‌ زانکه بود او را همیشه بندهٔ کمتر جهان
ایجهان فضل و دانش نیك بنگر در جهان
تا جز آن کش بندهٔ مطبوع بد دستور هست

ای بهر جائی ز دانش قهرمانی مر ترا ‌‌‌ از پی روزی خلقان هر ضمانی مر ترا
بر ستایش چیره گشته هر زبانی مر ترا ‌‌‌ از سخا در هر هنر باشد نشانی مر ترا
بر نگیرد گاه بخشیدن جهانی مر ترا
گنجها باید ازیرا کز سخا گنجور هست

تا همی از دولت و جاهت بکام و فر رسیم ‌‌‌ وز سخای تو بفرو نعمت بیمر رسیم
گر فلك گردیم و اندر نظم بر اختر رسیم ‌‌‌ کی بیکپایه ز جاه و رتبت تو در رسیم
هر که می آید ز آفاق جهان می بر رسیم
تا بحاجت چون سرایت خانهٔ معمور هست

شاید از شادی بروی یار تو شادی کنی ‌‌‌ دولت تو رام گشت از دولت آزادی کنی
همچو مهر و ابر از زر و گهر رادی کنی ‌‌‌ داد بدهی و ز سخا بر گنج بیدادی کنی
شاید ار از اصل و فضل خویشتن یادی کنی
کآن یکی مشهور بود و این دگر مذکور هست

تا برویدلالهٔ سوری چو لاله دار روی　　جام چون‌لاله کن‌ازروی‌چولاله‌کام‌جوی
جز بگردباغ عیش و گردقصرعزمپوی　　جزپی‌رامش مگیروجز گل‌دولت‌مبوی

نظم‌سست‌آوردم‌و کردم گناه‌ازدل‌بگوی
تا گناه من کریما نزد تومغفورهست ؟

بادهمچون‌عرضت ایمن از حوادث جان‌تو　　دولت‌تومحکم‌وپاکیزه‌چون‌ایمان‌تو
چرخ درحکم تو و ایام‌دو پیمان تـو　　کوکب برتر فروه کنگرهٔ ایوان‌تو

چون‌قضابادا همیشه‌درجهان فرمان‌تو
اینچنین‌باشدبلی کت‌دولت مأمورهست

☆(مدح ملك‌ارسلان)☆

روی بهار تازه همه پرنگار بین　　خیزای‌نگارومی‌ده‌وروی نگار بین
در مرغزار خوبی هرلاله زاربین　　وز لاله‌زار رتبت هـر مرغزار بین

بالیدن و نویدن سرو و چنار بین
کاین پیر کشته گیتی طبع‌جوان گرفت

بگریست ابر وباز بخندید بوستان　　چون نالهای بلبل بشنید بوستان
کز می‌لباس خود رابخرید بوستان　　بر سر ز نوبهار بپوشید بوستان

زد کله‌های دیبا چون دیدبوستان
کزخانه باز دوست‌ره بوستان گرفت

بر گل‌مل‌آرخیز که‌وقت گل‌ومل‌است　　گل‌عاشق‌مل‌است که‌مل‌قصهٔ گل‌است
اکنون‌چرای‌آهو دردشت سنبل است　　بر شاخها ز بلبل پیوسته غلغل است

کوبلبله که وقت نواهای بلبل است
بگریخت زاغ‌وبلبلش اندرزمان گرفت

بین ای مه آسمان و مبین آسمانه را　　وآهنگ باغها کن بگذار خانه را
کامروز هم نخواهد مرغ‌آشیانـه را　　خندید باغ ملك بخندان چمانه‌را

و آراست مهر شاه زمانه زمانه را
تا این زمانه حسن بت مهربان گرفت

آمد فراهم ازهمه جانب سپاه ملك — واندرسرای عدل گشاده ست راه ملك
چرخ کمال برد بعیوق جاه ملك — شدشادمان زملك دل نیکخواه ملك

شدقدرملك عالی چون پیشگاه ملك
سلطان ابوالملوك ملك ارسلان گرفت

ای شاه جان دهد بنکوخواه بزم تو — چونانکه جان برد زبداندیش رزم تو
وقت ثبات ثابت کوهست حزم تو — گاه مراد قادر با دست عزم تو

بگذشت زآب وآتش فرمان جزم تو
برآب نقش ماندوزآتش نشان گرفت.

روزی که چرخ بردهمی سربرآسمان — میساخت از برای ترا افسر آسمان
روح الامین دعای تو گویان برآسمان — گفتی همی که پاره شوداز سرآسمان

میگفت راز ملك تو براختر آسمان
تا توجهان گرفتی دشمن جهان گرفت

ترکان چوبانگ حمله شنیدند پیش تو — بردست جان نهاده رسیدندپیش تو
چون بارگیر فیح کشیدند پیش تو — چون آن مصاف هایل دیدند پیش تو

بسته کمر چو شیر دویدند پیش تو
دولت رکاب دادت ونصرت عنان گرفت

بزدود فتح خنجر شیر اوژن ترا — عیبه نهاد دست ظفرجوشن ترا
میخواست چرخ گردان پاداشن ترا — تعلیم کرد ملك دل روشن ترا

يك لشکر تو بود ولیکن تن ترا
ده لشکراز فریشتگان درمیان گرفت

این سرکشان که شیرشکارندروزجنگ — با چرخ دروفای تو یارندروزجنگ
آن عزم وآن عزیمت دارند روزجنگ — تاحق نعمت تو گزارند روز جنگ

وز دشمنان دمار برآرند روز جنگ

ازمر که هیچ مرد نخواهد کران گرفت

گردون ز دولت تو زند داستان همه　　وزنعمت تو گردد گیتی جوان همه

شاهان برند بندگی توبجان همه　　دارند شاد و خرم جانها بدان همه

مردی و داد زود بگیرد جهان همه

آری جهان بداد و بمردی توان گرفت

ای رای روشن تو شده داستان بعدل　　هرگز نبود مثل توصاحبقران بعدل

ملك تو کرد پیر جهانرا جوان بعدل　　آراسته شد ازتوزمین و زمان بعدل

ایشاه عدل ورزبگیری جهان بعدل

کاین طالع مبارك توآسمان گرفت

☆(مدیح سیف الدوله محمود)☆

لشکر ماه صیام روی برفتن نهاد　　عیدفرو کوفت کوس رایت خودبر گشاد

تاختن آورد عید در دم لشکر فتاد　　ایخنك آنکو بصوم داد خود ازوی بداد

آمد عید شریف فرخ و فرخنده باد

فیه کلوا و اشربوا یا ایها الصائمون

روزه زما تافت روی راه سفربر گزید　　رفت بسوی سفر وزما صحبت برید

عید برو دست یافت تیغ ظفر بر کشید　　چون سیه منهزم روزه ازو در رمید

زود شود ای شگفت ازبرما ناپدید

روزه شد وعید باز از پسش آمد کنون

این شدن و آمدن فرخ و فرخنده باد　　برملك کامکار خسرو خسرو نژاد

روزه ش پذرفته باد باد همه ساله شاد　　محمود سیف دول شاه خردمند راد

آنشه باعلم و حلم آنشه باعدل وداد

فـاد بکل العلوم فاق جمیع الفنون

انشه خورشید رای وان ملك ابر کف بحر دمان روز رزم شیر ژیان پیش صف

جوشن پیشش چو خر خفتان نزدش چو خف مملکت از وی شریف همچو ز لؤلؤ صدف

خدمتش اصل جلال مدحتش اصل شرف

ای بخرد رهنمای وی بهنر رهنمون

ای شده شهره بتو هر چه در آفاق شهر عالم سر تا بسر یافت زفر تو بهر

بر همه گردنکشان کرده بشمشیر قهر زهر ز مهر تو نوش نوش ز کین تو زهر

آنچه تو جوئی ز چرخ وانچه تو خواهی ز دهر

لاشك فی انهم لابد فی ان یکون

شاها ملك جهان نظم ز روی تو یافت همت و قدر ترا چرخ فلك بر نتافت

سعد فلك یکسره سوی جنابت شتافت هر کو کین تو جست کینه دلش بر شکافت

هر که ز فرمان تو گردن روزی بتافت

گردون از گردنش پاك بپالود خون

شاها بر حاسدانت چرخ بر آشفته باد دولت بدخواه تو همچو تنش خفته باد

سوی تو از عز و ناز سفته و بس سفته باد هر چه بکردی ز خیر از تو پذیرفته باد

گلبن دولت مدام پیش تو بشکفته باد

فی نعم لایزول فی دول لایکون

☆ (ترجیع در ستایش بهرامشاه) ☆

شد پر نگار ساحت باغ ای نگار من در نوبهار می بده ای نوبهار من

من در خمار هجر تو نابوده مست صل تو میکنی بلب بتر از می خمار من

شد باغ لاله زار و گر نیز کم شود ای لاله زار باغ توئی لاله زار من

زلف تو بیقرار و دلم گشته بیقرار زین هر دو بیقرار ببردی قرار من

گوئی که سال و ماه بهم عهد کرده اند آن بیقرار زلف و دل بیقرار من

گل گشت خار گشت مرا هجر و وصل تو ای وصل تو گل من و هجر تو خار من

میده میی که غم نخورم هیچ تا توئی درعمر غمگسار من و میگسار من

گشته‌ست تخت وملك زبهرامشاه‌شاد
تاتخت و ملك باشد بهرام شاه باد

آمد بسوی باغ درود و سلام می — جام می‌آر کآمد هنگام جام می
از بهر سور باغ که کرد دست نوبهار — آید همی بلهو نوید وخرام می
در پوست می‌نگنجد گل‌تا بگل رسید — برلفظ باغ وقت صبوحی پیام می
می دردن ای شگفتی لبیکها زند — چون‌وقت‌می گرفتن گویند نام می
گرپختهٔ بعقل می‌خام خواه ازآنك — رامش‌نخیزدت مگراز ذات خام می
می‌اصل شادی آمد[1] خیز ایغلام من — می‌ده مرا بشادی ای من غلام می
کام می‌آن بود که تو باشی همیشه‌شاد — باشی‌همیشه‌شاد چو باشی بکام می
می را عزیز دار و بچشم خرد ببین — در بزم شاه عالم عز و مقام می

گشته‌ست‌تخت‌وملك ز بهرامشاه شاد
تا تخت و ملك باشد بهرامشاه‌باد

تا تو بتاب کودی زلف سیاه را — در تو بماند چشم بخوبی سپاه را
ای‌رشك‌مهروماه‌تو گرنیك‌بنگری — در مهر وماه طیره کنی‌مهروماه را
گرهیچ‌بایدت که‌شوی‌مشکبوی‌تو — یکبار برفشان سرزلف سیاه[2] را
شادی وخرمی کن کامروزدر جهان — شادی‌و خرمیست دل‌نیکخواه را
گردون بتخت‌وملك‌همی‌تهنیت کند — سلطان ملك پرور بهرامشاه را
جمشید‌خسروان‌شدوخورشید‌آسمان — بوسد زمین‌درگه اوعزوجاه را
تاج و کلاه سر بفلك بر کشید ازو — کآراست‌عزوملکش تاج و کلاه را

گشته‌ست‌تخت‌وملك زبهرامشاه‌شاد
تا تخت وملك باشد بهرام شاه باد

ای آفتاب دولت برآسمان ملك — وزطلعت‌توروشن گشته‌روان ملك
تا ابروار بارد دست توبرجهان — خرم‌چوبوستان‌شدوتوبوستان‌ملك

---

۱. خل ــ بین ای غلام خیز ۲. خل ــ دوتاه

فوت گرفت وقوت او باد بر فزون ‌ ‌ ازعون ورای پیر تو بخت جوان ملک
چون داستان ملک نهاد اینجهان همی ‌ ‌ بر نام تو نهاد سر داستان ملک
تا پای تو بسود بدولت رکاب فتح ‌ ‌ در دست تو نهاد جلالت عنان ملک
سر در کشید فتنه وروی جهان ندید ‌ ‌ تاشد زدوده خنجر تو پاسبان [1] ملک
صاحبقران تو باشی وهستی وهیچوقت ‌ ‌ جز با [2] تو چشم ملک نبیند قران ملک
چون بر فلک دعای تو گوید همی ملک ‌ ‌ اندر جهان ثنای تو گوید زبان ملک

گشته‌ست تخت وملک ز بهرامشاه شاد
تا تخت و ملک باشد بهرامشاه باد

ای پادشاه دولت ودین را یمین توئی ‌ ‌ ای شهریار ملت حق را امین توئی
آباد و خرم است زجاه تو ملک ودین ‌ ‌ زیرا که این و آنرا پشت و معین توئی
روی زمین چو خلد برین شد ز نیکوئی ‌ ‌ ازفخر آنکه خسرو روی زمین توئی
نیک و بدعدو و ولی مهرو کین تست ‌ ‌ چون نیک بنگریم سپهر برین توئی
ایزد ترا بملک جهان بر گزید از آنک ‌ ‌ اندر جهان ملک زشاهان گزین توئی
دولت بدان مسلط گشته‌ست برجهان ‌ ‌ کاندر عزیز خاتم ملکت نگین توئی
گویند هفت کشور زیر نگین کند ‌ ‌ شاهی زاصل و نسل یمینی واین توئی
اندر جهان نخواهد بودن پس از توشاه ‌ ‌ ای شاه تا قیامت شاه پسین توئی

گشته‌ست تخت وملک زبهرامشاه شاد
تا تخت وملک باشد بهرامشاه باد

چون در کف تو کشت کشیده حسام تو ‌ ‌ آمد بگوش دولت عالی پیام تو
هنگام حمله خواست که نا گه بذات خویش ‌ ‌ بیدست تو برآید تیغ ازنیام تو
ازخون سر کشان ویلان شد عقیق رنگ ‌ ‌ اندر کف تو خنجر الماس فام تو
اقبال دست ملک روان کرده هرسوئی ‌ ‌ منشورها نوشت جهان را بنام تو
در بارگاه ملک میان بست و ایستاد ‌ ‌ برطاعت تو دولت پدرام رام تو

---

۱. خل - بی ‌ ‌ ۲. خل - دیدبان

دردهر دادِ دین ز تو آسوده شد که هست — از بهر دین و داد قعود و قیام تو
اندر زمانه حاصل گشته ز جود تست — هر کام دل که باد زمانه بکام تو

گشته ست تخت و ملك ز بهرام شاه شاد
تا تخت و ملك باشد بهوام شاه باد

شاها همیشه مهر سپهر افسر تو باد — ماه دوهفته چتر شده بر سر تو باد
از خدمت تو حاجت شاهان روا شود — تا هست کعبه کعبهٔ شاهان در تو باد
اندر جهان چو خنجر برهان ملك تست — برهان ملك در کف تو خنجر تو باد
یاری گری تو خلق جهان را بامن و عدل — ایزد بهر چه خواهی یاری گر تو باد
اقبال آسمانی و تأیید ایزدی — هر سو که قصد و عزم کنی رهبر تو باد
تا بر سپهر اختر باشد همه سعود — سرمایهٔ سعود سپهر اختر تو باد
فخر سخا ز دست سخا گستر تو خاست — عز هنر ز رای هنر پرور تو باد

گردون بامر و نهی کهین بندهٔ تو شد
گیتی بحل و عقد کمین چاکر تو باد

☼(مدح سلطان مسعود)☼

ای کامگار سلطان انصاف تو بگیهان — گشته عیان
مسعود شهریاری خورشید نامداری — اندر جهان
ای اوج چرخ جایت گیتی ز روی ورایت — چون بوستان
چون تیغ آسمان گون گردد بخوردن خون — همداستان
باشد بدستت اندر از گل بسی سبکتر — گرز گران
بر تیز تگ هزبری برقی که گردد ابری — زیر عنان
کوهی که باد گردد چون گردباد گردد — در زیر ران
پیش رفیع تختت از طوع و طبع بختت — بسته میان
کس چون تو نا شنوده عادل چو تو نبوده — نوشین روان

درهیچ روزگاری کس چون تو شهریاری ندهد نشان
در شکر و مدحت تو پاینده دولت تو شد همزبان
آمد بهار خرم شد عرصهای عالم پر گلستان
از دست هرنگاری نیکوتر از بهاری باده ستان
درعزو ناز و شادی بر تخت ملك بادی تا جاودان

☆(مدح ووصف درباریان وعمله خلوت و ارباب طرب)☆

☆(سلطان شیرزاد بن مسعود وتوصیف برشکال)☆

برشکال ای بهار هندستان ای نجات از بلای تابستان
دادی از تیرمه بشارتها بازرستیم از آن حرارتها
هرسو از ابر لشکری‌داری در امارت مگرسری‌داری
بادهای تو میغها دارند میغهای‌تو تو تیغهادارند
رعدهای تو کوسها کوبند چرخ گوئی‌همی که بکشوبند
طبع وحال‌هواد گر کردی دشتها را همه شمر کردی
سبزها را طراوتی دادی عمرها را حلاوتی دادی
راغ‌را گل زمردین کردی باغ را شاخ بسدین کردی
ای‌شگفتی‌نکونگار گری رنگ طبعی نکوبکار بری
تو بدین‌حملهٔ که افکندی بیخ خشکی‌زخاك‌بر کندی
تیربگذشت ناگهان برما منهزم گشت لشکر گرما
تن ما زیرجامهای تنگ گشت تازه زبادهای‌خنک
اینست‌راحت که‌رنج گرمانیست پس‌ازین‌جز امیدسرمانیست
حبذا ابرهای پرنم تو خرما سبزهای خرم تو
عیش‌وعشرت کنون‌توان کردن می‌شادی کنون‌توان‌خوردن
که‌ز گرمی‌خبرنگرده‌جان نشودهمچوچوب خشك دهان

جام باده بجوشد اندر کف — چون سر دیگ بر نیارد کف
گرچه دور او فتد ز چشم ترم — من بوهم اندروهمی نگرم

ثنای عضدالدوله شیرزاد

گرچه خرم شده ست لوهاور — باشد آنکس که می خورد معذور
منظر شاه خلد را ماند — که بر او ابر گوهر افشاند
در دلفروز مجلس عضدی — از همه نوع نعمت ابدی
شاه بر تخت جام باده بدست — روزگار از نشاط او سرمست
عضدالدوله آنکه دولت حق — دست او کرده بر جهان مطلق
تیغ ملت که ملت تازی — کند از تیغ او سر افرازی
شیرزاد آنکه شیر در بیشه — باشد از بیم او در اندیشه
تا بهندوستان بماند شیر — او نگردد ز شیر کشتن سیر
من غلط میکنم که کس بجهان — ندهد نیز هیچ شیر نشان
خشت او بس که کرد شیران کم — شیر گردون بماند و شیر علم
منقطع کرد نسل شیران را — اعتباریست این دلیران را
همه فرمانبرانش را مانند — خدمتش را سزا و شایانند
پیشه کردند بندگی کردن — کس نپیچد ز امر او گردن
ور بپیچید زود بیند سر — چون سر شیر نر بکنگره بر
سخن جمله گفت خواهم من — در بزرگی شاه نیست سخن
آسمانیست جاه او بمثل — آفتابیست رای او بمحل
خلق را قصه ایست آثارش — هند را عبره ایست پیکارش
بخشش او بلات کان گشته ست — سخن او غذای جان گشته ست
جود را ملجا است همت او — جاه را مر کزست حشمت او
حله پوش برهنه خنجر اوست — گوهری کاب او ز آذر اوست

جان‌ستانیست‌پاك‌همچون جان — پیکر حد او یقین و گمان
مار زخمی که همچو مهرهٔ‌مار — ملك را هست بیخلاف بکار

توصیف اسب

مرکبش فعل برق و صرصر پای — وهم گردد سبك‌چو خاست زجای
سنگ در زیر سم او گرداست — رخش خیز است ودلدل آورداست
در نوردد زمین همی بتگی — اینت محکم پپی و سخت رگی
باز چون نعره بر سوار زند — خاك در چشم روزگار کند
شه به تیرش چون بر انگیزد — از که و دشت لرزه بر خیزد
آن خداوند کونبست کمر — لحظهٔ جز ببندگی پدر

ستایش سلطان مسعود

پدری کز همه ملوك جهان — چرخ هر گزچو او نداد نشان
پادشاه زمین ملك مسعود — که نصیبش زچری هست‌سعود
گوید امروز شیرزان منست — گوئی اندر میان جان منست
دل اودر هوای من گردد — همه گرد رضای من گردد
او بمن شاد ومن بدو شادم — او چنین باد ومن چنین بادم
شه پاك اعقتاد شاه زمین — میشناسد یقین که هست چنین
بدعا بر گشاده دارد لب — شکر ایزد کند بروزو بشب
خرم و شادمان همی باشد — سیم وزر در جهان همی پاشد
هرزمان تازه بزمی آراید — بنشاط و سماع بگراید
باره[1] را شاهوار بنشیند — خرم آنکس که روی اوبیند
پیش او کدخدای سهم مکین — کش همه راستی کند تلقین

---

۱. خل - باده

مدح خواجه ابو نصر

خواجه بونصر پارسی که جهان هیچ همتا ندارداش ز مهان
آن دبیری که تا قلم بر داشت همه بر صحن درج سحر نگاشت
وآن سواری که تا سوار شدست زو دل کفر بیقرار شدست
شاه را بوده نایب کاری کرده شغل سپاهسالاری
سر کشان را نموده در پیکار که چگونه کنند مردان کار
هر سخن کو بگوید از هر در چون گهر بایدش نشاند بزر
مجلس شاه را چنان باشد که بدن را لطیف جان باشد
چون ز می دلش مست وخرم شد جد و هزلش تمام در هم شد
طیبتی طرفه در میان افکند ثلث شهنامه در زبان[1] افکند
ساتکینی گرفت وپس برخاست دولت شه زپاك یزدان خواست
مرکز حشمت و سیادت باد دولتش هر زمان زیادت باد
سر همت بلند باد بدو شادمان شاه شیر زاد بدو

مدح امیر بهمن

باز[2] کس چون امیر بهمن نیست آن کش از خلق هیچ دشمن نیست
مایه دانش و خرد مندی ست وصل نیکی ونیك پیوندی است
محتشم زاد و محتشم دوده ست بهمه وقت محترم بوده ست
سخت معروف ونیك منظورست راست گوئی که پارهٔ نورست
بیشتر لفظ خرمی گوید دل از آن خرمی همی جوید
رسم مجلس چو او نداند کس در لطافت بدو نماند کس
چون مر اورا عدو به‌پیش آید گذرد راه را بیاراید
آن سواری کند نشسته بران که نکرده ست رستم دستان

---

۱. خل - ثبت شهنامه در زمان
۲. خل - باد

مدح ابوالفضایل

بوالفضایل که سیدیست اصیل / زهره شیر دارد و تن پیل
کار ها دیده بزمها خورده / کامها رانده رزمها کرده
فخر گردان و تاج را دانست / زو دل شاه سخت شادانست
شاه را طبع در نشاط آرد / می که بااو خورند بگوارد
چشم بد دور صورتی دارد / که شجاعت ازو همی بارد
بزم راچون پگاه برخیزد / عشرتی از میان بر انگیزد
ساغر بو الفضایلی بر کف / برود چون مبارزان برصف
دوستکای دهد ندیمانرا / بر فروزد دل کریمانرا
مست گردد چو پیل بایك وپنج / نقل سازد زنا رسیده ترنج
عیب او نیز یاد خواهم کرد / دل خصمانش شاد خواهم کرد
کس نباشد قمار دوست چو او / ز آنهمه طایفه هوست همو
خواهد از شاه تا قمار کند / ببرد سیم و در کنار کند
چون حریفان بجمله گرد آیند / سیم ریزند و کیسه بکشایند
نا زده زخم خرمراد او را / بکند صد هزار گونه دعا
اندر آرد گرفتهٔ نا خوش / سه‌یك آیدچواو گرفت‌سه‌شش
داد چون ماند خصل کم شمرد / دست چون در زدازمیان‌ببرد
چون برد آستین کند پر سیم / ندهد هیچ بورك اینت‌غنیم [1]
بستهد چون نماند بر خیزد / با حریفان بجمله بستیزد
چون موکل شود بدو فراش / عشو ها سازد ودهد کرناش
راست گویم ظریف جانوریست / از لطافت براستی جگریست
چه عجب گرزنانش فتنه شوند / از پس او بشهر ها بروند
هیچ زنرا بلطف ننوازد / تا همه خانه اش نپردازند
سغبه گردند ودوست گیرندش / جامه و سیم و زر پذیرندش

---

۱ . خل ـ کریم

مدح امیر ماهو

ماهو آنسید ستوده خصال — باشد آهسته طبع در همه حال

مایهٔ دانش است پنداری — هست مستی او چو هشیاری

ذات دانا وطبع برنا نیست — مثل او هیچ تیزو دانا نیست

در همه کار ها کند انجاح — نبود مثل او بهزل و مزاج

شه چو از حال اوخبر دارد — هر زمانش عزیز تر دارد

بنهد بد سگال را گردن — گرچه خو دارد او فروخوردن

میکندنرم نرم کوشش خویش — میکند آشکاره‌جوشش خویش

دلش ار که گهی گران گردد — در سر او همیشه آن گردد

که‌بودجاهش‌ازد گر کس‌بیش — داردش‌شه عزیزو خاصهٔ خویش

برتر ازدست‌خودنخواهد کس — عیب او این توان نهادن و بس

از همه چیز جاه دارددوست — این زاصل وبزرك وهمت اوست

مدح امیر کیکاوس

در برابر امیر کیکاوس — خوب‌ورنگین نشسته چون‌طاوس

مایهٔ عشرتست و کان طرب — نکند جز نشاط و عیش طلب

پیل‌زوری که‌چون کند کشتی — پیل را زور او دهد پشتی

شیر زخمی که‌چون برانگیزد — شیر بیشه ازو بپرهیزد

باچنین قوت و چنین مردی — هست با همت و جوانمردی

نیست خالی زجنس جنس‌علوم — خبری دارد او ز شعر و نجوم

نیست‌عیبش‌جز آنکه‌بی‌سیم است — همه امیدش از پدر بیم است

چون شودتنگدست و درمانده — روی صلح از پدر بگردانده

یله گردد ز شهر و گیردراه — سوی دهقان کشد سپه‌ناگاه

گوید از عجز بر صنایع پدر
اندر آید بگرد آن یك سر

منزل اول بنو نهاله کند
تا مگرنان [۱] از آن نواله کند

آنکه آید بدیه کل هری
شاید ار نام خوك [۲] او نبری

گرهمه یکدومن کرنج دهند
و آنقدر نیز هم برنج دهند

از پس آنکه مرد بگراید
کر و فری عظیم بنماید

اینهمه پر دلی بکار آرد
تیغ بر خاك خشك بگذارد

آرد گیلانش از براش [۳] بود
در همه یکدو مشت‌ماش بود

مدح شاهینی

باز شاهینی نکو دیدار
بزم را کرد همچوباغ بهار

شاهش افزوده از شرف جاهی
شاد‌مانه نشسته چون ماهی

ره بسوی نشاط بر دارد
سنگی‌ازهرکه‌هست بخور دارد

نه طلا بن بود نه حازه بود
هر زمان زو بساط تازه‌بود

در طرب همچو گل همی‌خندد
هر چه او گفت شاه بپسندد

از لطافت قرین جانست او
پاك چون آب آسمانست او

گرچه اورا بسالها زین پیش
هوشی کرده بود درسرخویش

هر دو حالی شراب خوردندی
مست گشته نشاط کردندی

پیش ازاین هیچ کار دیگر بود
که شبی مست پیش او بغنود

دست بر ناف او نهاد بمهر
بر برش بوسه داد و داد بمهر

ور کنون طیبتی کند که که
نیست او را سخن معاذالله

از حکایات آن امیر گزین
نتوان هیچ‌چیز گفت جز این

حال مردانگیش معلوم است
کآهن‌اورا بدست‌چون‌موم‌است

او نه زین پر دلان اکنونست
که بمردی زرستم افزونست

چون نهد دست زور میل بمیل
نهد انگشت بر میانه کیل

---

۱. خل ـ تا بکرمان ۲. خل ـ خوب ـ ۳. خل ـ ازو کیلانش آن پراش

خیزد از جای خویش و هوی کشد | گر نه او را بدید عوی کشد
حمله آرد چو شیر و بگرازد | میل خونین ز کف بیندازد
او ز برگ کلم گذاره کند | شلغم پاره را دو پاره کند
آخر او بر کشد بمردی سر | نکند کس زیان بمردی بر

مدح ابوالقاسم دبیر

باز ابوالقاسم آن خیاره دبیر | کو د کست و برأی و دانش پیر
کلك او بر رقم که پیوندد | هر دبیری که دیده بپسندد
تازی و پارسی نکو داند | هرچه راند همه نکو راند
گر ز طیبت[1] درو گشادگی است | چه شد آنجا بزرگ زادگی است
هیچ عیبد گر جز آتش نیست | کن تن سنگی گرانش نیست
ار ضعیف ار قوی دهند شراب | طبع بیتاب او ندارد تاب
چون کند پر کم[2] و ندارد جای | طشت سازد ز آستین قبای
منتظر ایستاده ده فراش | تا چگونه رود حدیث فراش
هرچه خورده بود براندازد | معدهٔ پر شده بپردازد
آنچنانش برند مست و خجل | که نشاطش فرو مرد در دل
پس بشستن قبا دهد ناچار | نرسد چند گه بخدمت بار
چون بدانند علت تأخیر | اینك آید جنایت[3] و تقصیر
زود بینی که از حوالت شاه | سوی هر دستگاه یابد راه

مدح حسین طبیب

مشفق عمرها حسین[4] طبیب | در همه فعلها بدیع و غریب
آنکه در علم طب کند افسوس | بر حکیم بزرگ جالینوس
جد او اصل نیکنامیهاست | هزل او اصل شادکامیهاست

---

۱. خ ل ـ زصلت ۲. خ ل ـ تر کم ـ نر کم ۳. خ ل ـ خیانت ۴. خ ل ـ حنین

بس برسمست و نیک شایسته
شاه را بنده‌ایست بایسته
تندرستی چودر دهان دارد
شه بر او اعتماد جان‌دارد
نکته گوید بسی چو بازد نرد
اینت زیبا و اینت خوشدل مرد
سیکی هفت و هشت چون بخورد
دست‌زی عشرت و نشاط برد
اندر آید بریح و بقره[1] بقو
راست گوئی که هست جنس لقو
زود یکپای چست بر دارد
راه آیم روم به‌پیش آرد
درهمه حال آشکار و نهان
علم ابدان شناسد و ادیان
خوش ندیمیست راست باید گفت
همه علمست آشکار و نهفت
عادت او دروغ و بهتان نیست
بگه هزل وجد گرانجان نیست
گاه و بیگاه چون طبیب شهست
ظاهر و باطنش حبیب شهست

پای غوری که او تواند کوفت
خرس هر گزچو او نداند کوفت

درحق خویش گوید

من که مسعود سعد سلمانم
کمتر و پستر از ندیمانم
شاه بیموجبی عزیزم کرد
وزهمه بندگان پدید آورد
جای من پیش خویشتن فرمود
تامکان ومحل من بفزود
دان که من کس نیم کدائی‌ام
سست عقل وضعیف رائی‌ام
ابلهی ناخوشی گرانی‌ام
همه ساله چو ناتوانی‌ام
گه سر ازرنج دست[2] میمالم
گه ز درد شکم همی نالم
پیش ساقی همی کنم زاری
تابکم داد‌نم کند یاری
از من خام قلتبان گران
خدمتی بایدش برسم خران
که بحالی بهانهٔ جویم
حسب حالی ترانهٔ گویم

---

۱. خ‌ل - برنج ۲. خ‌ل - که سر آرد بدست

چکند اینچنین ندیم برش | که زدیدار او نگردد کش
لاجرم چون چنین گرانجانم | ناخوش و ناترنگ و نادانم
رفتم اینك بسوی چالندر | تا کی آیم بشهر بار دگر
رنج بر خویشتن کنم کوتاه | تا ببینم رفیع مجلس شاه
مجلسی باشد آنکه خلد برین | گوئی آید ز آسمان بزمین
مطربانی چو باربد زیبا | چنگ و بربط چغانه و عنقا
ارغنون باسماعشان ناخوش | ندما از لقای این شه کش
تا جهانرا همی بود بنیاد | باد بر تخت شادمانی شاد
مسند و ملك و حشمت اندروی | از همه نوع نعمت اندروی
بادهای لطیف نوشگوار | رودهائی بلحن موسیقار

صفت محمد نائی

لحن نای محمد نائی | ارغنونی بود بتنهائی
چون بسر نای او در افتد دم | شاد گردد دلی که دارد غم
نغمهٔ او چو جان بیفزاید | گر نثارش کنند جان شاید
راحت آنساعتست کو از خشم | مهر بازی کند بکلك دو چشم
امر و نهی از امارتش خیزد | زر و در از عبارتش ریزد
مطربان را بجمله گرد آرد | پرده از پیش صفه بردارد
ناصر کل دوان شود هر سو | لت و سبای روان شود هر سو
آن خر کون دریده پیرورا | بزند کیر خواره بانو را
زینهمه زخم و چوب بند و جرس | غرض او بر آش باشد و بس
گر نه زین روسبی و آن گنده | نبود حاصلی مگر خنده
قلتبان چون گرفت خشم و لجاج | زود گردد روان زهر سو کاج
چون ببیند زخره دانکانه | جمله دارد فدای او خانه

درهمه حال سیم دارد دوست　　　قلتبانی از آتش عادت و خوست

صفت عثمان خواننده

باز عثمان عندلیب آواز　　　کرده ازقول جادوئی آغاز

دست زه چون بخفچهٔ [1] ایقاع　　　بگذراند ز اوج چرخ سماع

بانگ که گه چو برسرود زند　　　آتش اندر دماغ عود زند

خواجه ناگه چو در سماع آید　　　عشرت و خرمی بیفزاید

ساتکینی بزرگتر خواهد　　　زوسرود و سماع درخواهد

خواهد ازوی زمان زمان بازی　　　گاهگاهش کندهم آوازی

گر نبودی گریز پای و دنس [2]　　　بزمها را چو او نبودی کس

مطربان را بهم برآغالد　　　ازمیانه سبك برون کالد

تا کند گندهٔ درست بکف　　　راست باهرهٔ چو چنبر دف

تابخسبد بکنجی اندر مست　　　با یکی قحبهٔ کلنده کست

هرگز آنشوخ دیدهٔ بیشرم　　　ز لت خادمان نگردد نرم

آنکسانیکه دشمن اویند　　　بیهده چیز کی نمیگویند

آنچه گویندمن چرا گویم　　　عیب آن بیهنر چرا جویم

اونبوده‌ست کودك نیکو　　　خوش نبوده‌ست لحن و نغمت او [3]

بسرای کجك نرفته‌است او　　　مست هرگز بشب نخفته‌است او

گردبازارو کوی گم گشتست　　　بسر مرغزار بگذشته‌ست

من سخن گر همی نگردانم　　　وز طریقی دگر همی رانم

حلقهٔ گوش اوهمی گوید　　　که زبان زین سخن چه میجوید

یك اشارت کفایتست او را　　　بنده رادرخورست زخم عصا

صفت علی نائی

از دگر سو علی بنغمهٔ نای　　　دل برانگیزد ای شگفت زجای

---

١. خ ل – بحفچهٔ　　٢. خ ل – اد بس　　٣ خ ل – او نیکو

دارد ازجنس جنس دمدمه‌ها   آرد از نوع نوع زمزمه‌ها
میزند نای وتنگ میجوشد   بهوا روی عقل میپوشد
با دل خویشتن همی گوید   که غم ازجان من چه میجوید
عشق و رنج محمد نائی   مر مرا گشت اینت رسوائی
چه زند آخر او که من نزنم   اگر او هست مرد من نه زنم
دل چرا بیهده دژم دارم   نه ز کس دستگاه کم دارم
من بخانه چرا نه بنشینم   توبهٔ باصلاح بگزینم
کار بی‌زر و بی وبال کنم   کسب خویش ازز محلال کنم
که اگر سیمها بسود دهم   نعمتی زین طریق زود نهم
باطن این گوید و بظاهر باز   صد تضرع فزون کند ز آغاز
آنکه در حکم او بود شب و روز   بر فشاند بروی گنبد کوز
آب بی‌روی وی نیارد خورد   پیش او هیچ از این نیارد کرد

صفت اسفندیار چنگی

چنگک اسفندیار چنگی باز   بادل و جان ز عیش گوید راز
راست گوئی هزاردستانیست   مجلس ازلحن او گلستانیست
خوش زن و خوش سرود و خوش قواد   خوش سماعی کند همی بمراد
لیکن آن روسپی زن بیباك   هرچه یابد همه ببازد پاك
شاه خلعت دهدش در پوشد   چون برون شد ز کوشك بفروشد
لترهٔ بر تن ویکی بر سر   کفش آن پای دیگر این دیگر
تن خویش از دروغ بفریبد   یکزمان از قمار نشکیبد
چون نشست وقمار در پیوست   از بغل که بریده بادش دست
جامها را گرو کند بقمار   برود فلتبان بیك شلوار
چنگک بفروشد و ندارد ننگ   عاریت خواهد از حریفان چنگ

از خرابات چون بخوانندش / روی ناشسته میدوانندش
شوله برداشته‌دوان‌چون‌سگ / ازپس او مجاهران درتگ
چون سگ قلتبان‌همی پوید / با خود او نرم نرم می گوید
پدرم خسرو سکابادی / بگذرانید عمر در شادی
جامه‌های نهاده تو بر تو / زآن نپوشدمگر که نوبر نو
بیشتر گر نکویمش بادی / باشدش ده هزار دیناری
پس‌هشتاد وپنج خرم و شاد / ملك الموت ازو نیارد یاد
من بدبخت مانده بی‌برگم / آرزومند یك شکم مرگم
یارب آن مژده‌ام که آرد یاد / کان گرانی روان بمالك داد
تامن آن چارپا بزخم آرم / حق آن پیر مرد بگزارم
شاد و خرم کنم روانش را / ندهم هیچ بچگانش را
مردمان سخت کمرهند همه / پند بی‌منفعت دهند همه
ایعجب هر که‌او بخواهد مرد / جزقمارازجهان‌چه‌خواهد برد

صفت کودك جعبه زن

جعبهٔ کودك خوش دلکش / راه اشکر همی سراید خوش
چون فرو راند زخمه برجعبه / هر که بشنید کرددش سغبه
یك زمانی سماع گرم کند / دل سخت از نشاط نرم کند
پس بگیرد دلش ز انبوهی / فکند در میان دو کوهی
خیره با خویشتن همی گوید / چون ببیند رهی فرو موید
سر ببندد بهانه‌ها سازد / سوی کردانه ناگهان تازد
سیمکی کهنه بنهداندر پیش / شرم‌نایدش‌زآن‌دو گیسوی‌خویش
بکف آرد نبیند کاسی را / بدهد او بدور طاسی را
کار و باری چنین فرو سازد / پیش معشوق جعبه بنوازد

او نشسته میان قلاشان — که در آیند زود فراشان
اول آشفته را برون آرند — شکرش باگرفته خون[1] آرند
باز گشته بروپی خانه — کرده خود را ز بیم دیوانه
عین‌عین‌و کرده‌چشم رابدروغ — راست مانندگاو جسته زیوغ
چون بپیش شه اندر آرندش — اندر آن پایگه بدارندش
روی از آژنگ همچوطفطفهٔ — بر خود افکنده کرم هفهفهٔ
شه ترنجی زند برویش بر — کند از خون روی مویش تر
چون بدان‌زخم بشکند بینیش — بوالعجب گشته‌صورتی بینیش
روی‌پر گرد وبینی‌اندرخون — بر خزیده دو دیدهٔ ملعون
آبش از دیده آمدن گیرد — جعبه بر گیرد و زدن گیرد
عذرها خواهدش‌سبک‌عثمان — درد او را کند سبک درمان
دل او خوش کندبیاری‌لک — تاشودنرم وراست گردد رگ
بکنند اینهمه ندارد سود — روز دیگر همان بخواهد بود
نشود بازآنچه عادت اوست — ارشودبازاز آن سعادت اوست
آنچه او را دهد بزودی شاه — هیچ خاطر بدان نیابد راه
هرچه ازجودشه بکف کنداو — در خراباتها تلف کند او
روز کوریش هیچ کم‌نشود — نشد او نیکبخت وهم نشود

صفت‌زرور[3] بربطی

زرور[2] از بربط بدیع نوا — بر کند لحظهٔ بلحن هوا
باربد زخم وسر کش‌آوازست — شادی افزای ورنج پردازست
زان نواها که او تواندزد — هیچ خنیاگری نداند زد
هیچ مطرب بگرد او نرسد — که کس اندر نبرد او نرسد

۱.خل- ناگرفته‌چون ۲.خل-حسن

چه‌شداز کود کی نکوبودست | خوش عنان و لطیف خوبودست
من نبودم که او فرازرسید | الحق از لطف دلنواز رسید
خلق‌را صورتش نگاری شد | لهو را از رخش بهاری شد
باسماع غریب دلجـویش | بررخ لاله رنگ گل بویش
مرد‌مان باده‌ها همی خوردند | مهتران عیشها بسی کردند
هـم بخانه نثار کردندش | بهمه خانه‌ها ببردندش
بـر کف دست همچو آبلهٔ | کس نکردی زبار او گلهٔ
عامل سرسنی ازو بر خورد | که شبی نا گهان بدوبرخورد
چون می وشیر یافت اندامی | راند هر ساعتی بر او کامی
بنشستی و پیش بنشاندی | همه‌وقتیش‌نوش لب خـواندی
وآنچه‌خورشید کرد کس‌نکند | دست خفاش پشت پس[1] نکند
چون زنان‌دامنیش برسر کرد | سیم دادش بسی چوسر بر کرد
اندرو گفته بـود بیچاره | چون‌شد از درد عشق دل پاره
آن دو بینی که نام‌بهروزیست | آخرش روشنی و پیروزیست
ایدریغا که بر نخوردم من | زان رخ چون گل وتن‌چوسمن
زآن نکوئی گذشته‌یافتمش | تو برهٔ ریش گشته یافتمش

☆ (صفت‌پری[2] بانی) ☆

پری[3] خوش‌خطار برنگ رباب | راندهٔ جمع مطربان همه آب
قمری‌مجلس است و بلبل بزم | بشکفاند نوای او گل بزم
کرد جعد سیاه مرغولان | بهر مهر و ستیزهٔ دولان
در سرود حزین که بـر دارد | لب و دندان اوشکر بارد
هیچ عیب اندرو نمیدانـم | نکتهٔ زین سبب نمیرانـم
آنکه گوید که‌اوسفر کردست | سوی‌چالندراو گذر کـردست

۱.خ‌ل - پست - پس ۲.خ‌ل-بسر ۳.خ‌ل- بهروز

در رواق منقش سر چاه   مست ماندست خفته درخرگاه

چون گریبان بناز بگشادست   عامل او را سه توله زر دادست

روز دیگر عتابها کردست   سعد و کرا بیاری آوردست

با لب ریش بسته بنشسته ست   بازمانده ست وجنگ پیوسته ست

محملی بسته است وخوش کشته ست   ازسرآن حدیث نگذشته ست

این دروغ چنین چرا گویم   رنج آن نازنین چرا جویم

هر که اوآنلب و دهان بیند   آن کمر گاه و آنمیان بیند

بر تن او ببد گمان نبرد   ور برد زوبدان که جان نبرد

بر میان تیر[1] کاریی دارد   سخت محکم گذاریی دارد

گرزند هیچگونه بر دیوار   آتش اندر زند بموی زهار

صفت بانوی قوال

بانوآن نادر جهان بسرود   حمله آورد بر بریشم رود

ازبرآواز در سر افکندست   بگلو مقنعه در افکندست

گفتمی[2] هست دخترلرزان   گر نبودیش نرخ سخت ارزان

دارد اوهمت و طریقهٔ آن   که نباشدش خانه بیمهمان

بی ده آزاده مرد ننشیند   که صلاح خوداندر آن بیند

کندآماده کارایشان زود   خوش کندروز کارایشان زود

شویش آنشیرمرد[3] سرهنگی   نکند هیچگونه دلتنگی

بیش و کم دیده است و باختهٔ   واقفی نیك و بد شناختهٔ

چشم بر کارها فرو گیرد   کوه خواهد که حلم او گیرد

نیکنام است ورشك نشناسد   که ز دزد وعسس بنهراسد

غیرت رنگ وجنگ وجوش نیست   جزغم خوردنی و بوشش نیست

چون شتر بر گرفت راه دره   خویشتن خفته سازداینت سره

---

۱. خل– تیز ۲. خل - گفتی این ۲. خل - مرده

بادل خویش گویدای عجبی | نیست کس را زمردمان ادبی
درهم افتاده اند چون خر و گاو | همه بایکدیگر بکاوا کاو
از میانه عوی بر آورده | رشك رادست موزهٔ کرده
زآن بضاعت کز و نگردد کم | چه خورد ریش گاو رشگن غم
ور شود نیز وقتی آلوده | چه دهد دل به رنج بیهوده
خیره و یحك چرا شود غمناك | چون بمشتی دو آب گردد پاك
اینهمه چیزها گران نبود | بچه باید که درمیان نبود
ور بود هم چرا بود در تاب | نه بریده شدست تخم سداب
سرخ سر خود چرا رود برهی | که شود زو پدید سر سیهی
گیرد او بر نشسته ایمن بود | برهنر لاخ ولخ چنین فرمود
لاجرم خانه ایست آماده | برهم آمیخته نرو ماده
در گشاده ست و پیشگه رفته | این نشسته ست وان دگر خفته
منت گفتم یقین بدان ایدوست | که همه دولخانه خانهٔ اوست
اینهمه هزل بود و بازی بود | آنچه گفتم همه مجازی بود
من ازین نوع طیبتی کردم | آن نه ازبهر ریبتی کردم
گفتمش بهٔ گرم چه رنگ آرد | روی نیکو بسوی چنك[1] آرد
سرفراز و شگرف و عیارست | چلد و شوخ و ظریف و تندرست
او بهر کار بس باندام است | هم نکوروی و نکو نام است
سخت شلوار بند و پاکیزه ست | ممکن آید که نیکو دوشیزه ست
و آنچه گفتم همه درست ترست | که بخوبی زبیدهٔ دگرست
و آنکه بر آخری رسد مجلس | شود از عقل هر کسی مفلس

صفت ماهوی رقاص

ماهوك درمیان چو در گردد | مجلس از خرمی دگر گردد

---

۱ خل - جنك

طقطق پای او چو بر خیزد | شادی و لهو درهم آمیزد
بس نشاطی‌ومجلسی‌طیبی است | عیش را ونشاط را سببی‌است
مادر قحبه را نکو خلف‌است | روسپی زاده را نکوعلف است
نرخری گر بپشت ماده خری | بر جهد وافتدش براو نظری
باز ماند دو دست اواز کار | آب گیرد دهانش در شلوار
بوالفضایل بر او نهد دیده | راست چون مردمان نادیده

طیبت

طیبتی میکنم معاذالله | ازپی خرمی مجلس شاه
شاعر آری‌چنین‌بود گستاخ | که بگویدسخن‌بنظم‌فراخ
چون‌از آن‌مجلس‌بهشت‌آیین | دورم افکند روزگارچنین
من‌دگر چارهٔ ندانم کرد | دل‌ازین‌نوع‌خوش توانم کرد
تا فلك را همی مدار بود | خاك را اندرو قرار بود
دولت شاه باد پاینده | نعمتش هر زمان فزاینده
مرکب جاه زیر رانش‌باد | جان دشمن فدای‌جانش باد
روزگارش شده مسخرباد | دولتش بنده‌بادوچاکر باد
باد سلطان وپادشاه ز من | از لقایش بدیدگان روشن

تا بدل در نشاط و شادی باد
دولت و ملك شیرزادی باد

مقطعات

☼(ناله از قلعه نای)☼

بجمله‌ما که اسیران قلعهٔ نائیم نشسته‌ایم وزیان کرده‌بر بضاعتها

نه‌مالهائی کآنگاه بودفایده داشت نه‌سود داردا کنون همی‌براعتها[1]

همان کفست‌ونخیزدازوسخا و کرم همان دلست نجنبد درو شجاعتها

بروز تا برما اندر آید از روزن کنیم روشنی و باد را شفاعتها

زبهرهستیها نیست کرده‌می‌لیکن بنیستیها کردم بسی قناعتها

درازعمری دارم که اندرین زندان برمن ازغم دل سالهاست ساعتها

چه نازها کنم امروز من ببرنائی کنم زپیری فردا بسی خلاعتها

بکردگار که درراحتم ز تنهائی که‌سیر گشت دل‌من‌از‌آن جماعتها

من‌ارنکردم بذله مصون زیم چونان چونظم ما را افتد همی اشاعتها

اگرجهانرا چونین ندانمی مجبور بشعرها زنعی بر جهان شناعتها

☼(شاعران بینوا)☼

شاعران بینوا خوانند شعر بانوا وزنوای شعرشان‌افزون‌نمیگردد نوا

طوطیانه گفت و نتوانند جزآموخته عندلیبم‌من که‌هرساعت د گرسازم‌نوا

اندران‌معنی که گویم‌بدهم‌انصاف‌سخن پادشاهم برسخن جایز نباشد پادشا

باطلی گرحق کنم‌عالم‌مرا گردد[2] مقر ورحقی‌باطل کنم‌منکر نگردد کس‌مرا

گوهرارد‌رزیرپا آرم کنم‌سنگ سیاه خاك‌اگردردست گیرم‌سازم‌ازوی کیمیا

گرهجا گویم رمدازپیش‌من‌دیوسپید ورغزل‌خوانم مرا منقاد گردد اژدها

کس مرانشاسدوبیگانه‌رویم‌نزدخلق زآنکه در گیتی‌زبی‌جنسی‌ندارم آشنا

---

۱ خ ل ـ شفاعتها ۲. خ ل ـ باشد

☆(اندرز)☆

آسان گذران کار جهان گذران را
زیرا که[1] جهان خواندخردمندجهانرا

پیراسته میدار بهر نیکی تن را
آراسته میخواه بهرپاکی جان را

میدان طمع جمله فرازست و نشیب است
ایمر کب پرحرص فرو گیر عنان را

جانست وزبانست زبان دشمن جانست
گرجانت بکارست نگهدار زبان را

دی[2] رفت وجز امروزمدان عمر که امید
بسیار بفرساید و برساید جان را

پیش از تو جهان بودست آنکس پس ازتست
گویندنکو بوده ره و رسم فلان را

☆ (هجا) ☆

باتو نکال ازهجاست زیراك
به جلوه است آن تن تو وایضاً

مست وخراب دوش بخفتی
شد پاره دامن تو و ایضاً

واکنون دورنگك بینم ازهار
ریش ملون تو و ایضاً

هر گزفرحج ندیدم جز تو
ای روسپی زن تو و ایضاً

امروز ار اینحکایت عیشست
در کوی و برزن تو وایضاً

☆ (به خواجه ناصر)☆

خواجه ناصرخدای داند وبس
کآرزوی توتا کجاست مرا

من چورفتم توهیچ کردی یاد
صحبت من بگوی راست مرا

کار چونست مر ترا کامروز
کار بابرگك وبانواست مرا

نزد بونصر پارسی گویم
روز بازار تیزخاست مرا

همه کام وهوا بدولت او[3]
از فلکك رایج ورواست مرا

آنچنان داردم که پنداری
بدعا ازخدای خواست مرا

سرفرازی که گرد موکب او
همه در چشم توتیاست مرا

نامداری که خاك درگه او
همه در دست کیمیاست مرا

۱ـ خل ـ بینی که ۲: خل ـ جان. ۳ـ خل ـ تو

لیکن اندر میان شغلی‌ام — که دراو شدت و رخاست مرا
عملی میکنم کـه از بد ونیك — گاه خوفست و که رجاست مرا
گاه اندر میان صدری ام — کز همه دوستان ثناست مرا
ز آفتـاب سعادت تابـاش — روز اقبال پرضیاست مرا
زین همه نیکوئی مرا حظ است — با همه شادی استفاست مرا
باز که بر کران دشتی ام — که درو بیم صد بلاست مرا
کمترین رهبری مرا غول است — بهترین همرهی صباست مرا
نرمتر بالشی مرا سنگ است — گـرمتر بستری گیاشت مرا
عز با درد سر که دارد من ؟ — جاه با رنج دل کراست مرا
در فروغ دل چنین مخدوم — آنهمه رنجها رواست مرا
ای رفیقان فراق روی شما — در دل و جان غم وعناست مرا
دل و جانم همه شما دارید — وین شگفتی بدین رضاست مرا
کس نگوید که زنده چون مانم — چون‌دل وجان ز تن جداست مرا
پس چو پیچان دو دل همی بـاشم — بـی‌شما زیستن خطاست مرا
چکنم قصه کآرزوی شما — داند ایزد که جان بـکاست مرا
ورنه این دوستی ز جان ودلست — بشما این شغب چراست مرا
نکنم عشرتی بطبع و همه — هوس عشرت شماست مرا
خواجه با توام کزین گفتار — از سر شنعه و ریـاست مرا

«(شکایت)»

نه جای شخودن بماند از دورخ — نه جای دریدن بماند از قبا
بگریم همی در فراقت چنانك — که داود بر تربت اوریا
که از بس سرشکم بروید همی — بیاقوت انگشتری بر گیا

«(مدح ابو سعید)»

ای مایه سعادت ای بوسعید　　ای از سعود کشته مرکب
جاهت زچرخ یافته میدان　　رایت زمهر ساخته مرکب
روحی زعیب و نقص منزه　　عقلی بذات و عرض مهذب
چون صدر تو که یابدمقصد　　چون بزم‌تو که بیندمکتب
راه امید را بهمه وقت　　از جود تو نشسته مرتب
بازم قضا فکند چو صرصر　　ناکام در مسالك مسبب
چونانکه به‌بینم از دور　　..............[1]
اندر مضا شهابم گوئی　　چون‌چرخ‌پوشد سلب‌مسلب
در کرده های او هم دارم　　درزیر ران هیونی اشهب
آن کوه را چو ابر مهیا　　وآن دشت‌را چو باد‌مجرب
پیچان به‌پس‌وپیش چولبلاب　　گردان بچپ‌وراست‌چوکوکب
برنیش عقربم همه زنده　　از انتظار ......عقرب[2]
تاکه براین ستام مرصع　　گردون کشد جلال مذهب
تا روز در دعای ملاقات　　برداشته دو دست بیارب
تا طلعت تو باز ببینم[3]　　راضی نیم ببخت مراقب
ای از هنر بمدح معین　　وی از خرد بشکر معاتب
چون‌دست تونیارد گردون　　چون رای تو نیارد کوکب
آنی که عزو دولت معجب　　چون‌دیگران‌نکردت‌معجب
هم سیرت فرشتهٔ از آنك　　گردت زمانه داد معرب
اقبالها بساز دمادم　　زآن خورده جامهای لبالب
شاهست میزبان توفانحر　　ملکست‌بوستان توفاطرب

۱ـ مصراع یافت نشد　　۲ـ مصراع تمام یافت نشد　　۳. خ ل ـ نبینم

کان الشراب بعد زمان　　مصباح بان عرب فاشرب
در صبح دولتی بصبوحی　　می‌خور فداك عندی اصوب

«(شکوه)»

ای بزرگی که پایهٔ قدرت　　همچوخورشید برفلك‌سوده‌ست
مفلس از جود غنی گشته‌ست　　رنجه از جاه تو بر آسوده‌ست
صیقل عدل تو بتیغ هنر　　ازجهان زنگ جور بزدوده‌ست
هر که‌اوتخم خدمتت کشته‌ست　　جز بزرگی و جاه ندروده‌ست
نیست پوشیده حال بنده ترا　　که‌تنش‌چون زغم بفرسوده‌ست
عمر شیرین بباد بر داده‌ست　　دل مسکین بدرد پیموده‌ست
بهمه وقت بی گمان برمن　　دلبر مهربان ببخشوده‌ست
تا بتازی و پارسی طبعم　　بسزا هر زمانت بستوده‌ست
صلت و خلعت مرا هربار　　از همه کس تمامتر بوده‌ست
چون که این‌بار وبر واحسانت　　مرمرا هیچ روی ننموده‌ست
یا ببرده‌ست از میان خازن　　یا خداوند خود نفرموده‌ست
تا مرا دشمنست گشت فلك　　کوششم در زمانه بیهوده‌ست
باد عمرت فزوده در دولت　　که بتو عمرها بیفزوده‌ست

«(بخواجه ابوالقاسم فرستاده)»

خواجه‌ابوالقاسم‌ای‌بزرگ[۱] اصیل　　غم معشوقه هیچ کمتر هست
هستی آگه زحال کآن خاتون　　جز تو آنجاش یار دیگر هست
در وفای تو گر خورد سوگند　　که نخورده‌ست... باور هست
شادی وصل او که خواهی یافت　　باغم هجر او برابر هست
راههائی که او زند بر چنگ　　یاد داری و هیچت از بر هست
برد خواهیش هیچ راه آورد　　زین معانیت هیچ در سر هست

---

۱ خل ـ ظریف

آمدن در خورت نبود اینجا　　باز گشتنت هیچ در خور هست

(ستایشگری)

ای بزرگی که در همه احوال　　ناصر تو خدای بیچونست
کمترین پایهٔ ز همت تو　　برترین موضعی ز گردونست
خلق تو جسم عنبر ساراست　　لفظ تو رشك در مکنونست
روز تایید تو در اقبال است　　ماه اقبال تو در افزونست
سفر تو چو عید فرخنده است　　عید تو چون سفر همایونست

(ناله از روزگار)

دست بر زخم من فلك نگشاد　　تا درین سمج بی درم نه بیافت
کس چومن گوهری بنظم نسفت　　کس چو من حلهٔ ز نثر نبافت
از چنین کار های بی ترتیب　　دل من خون شد وجگر بشکافت
سخن خوب و نغز طوطی گفت　　خلعت و طوق مشك فاخته یافت
دل به تیر عنا نباید خست　　جان بتف بلا نباید تافت
نه سهی سرو گشت هرچه دمید　　نه غنیمت گرفت هر که شتافت

(تأسف بر سپید شدن موی)

مویم آخر جز از سپید نگشت　　گر چه اول جز از سیاه نرست
رنگ آن سرخ هم نشد گرچند　　مردم آن را بخون دیده بشست
مرد را چون سپید گردد موی　　تن چو موی سپید گردد سست
نادرستی بودش رنگ دوم　　چون درستیش بود رنگ نخست
تن بنه مرگ او حرص خلود　　از دل خویشتن برون کن چست
موی چون نادرست گشت بدان　　که نمانده است جای موی درست
دوزخ جاودانه جست[1] آن کس　　کز جهان عمر جاودانی جست
پند این مستمند بشنو نیك　　دل بر آن نه که آن[2] سعادت تست

۱. خل ـ دید　　۲. خل ـ این

☆ (مدیح) ☆

ای بزرگی که حسن رای ترا
هر زمان بر من اصطناعی نوست
ابر کف تو تند و پر گهرست
بحر فضل تو ژرف و پر لولوست
دل شادت چو عقل بی زللست
کف رادت چو علم بی آهوست
جز تو ازمهتران خطاب که کرد
بنده خویش را برادر و دوست
هم رگ و پوست خواندیم شاید
وین تمثل ز روی عقل نکوست
زآنکه چون خون واستخوان شدطبع
مر مرا خدمت تودر رگ وپوست
گر مرا جان و دلز خدمت تو
سال و مه با صفا و با نیروست
چون تخلف کنم ز خدمت تو
که مرا اصل زندگانی اوست
باد پشتم ز بار رنج دو تاه
گرنه در مهر تو دلم یکتوست
تربیت کردیم بنظم و ترا
تربیت کردن چو من کس خوست
آن قصیده بجنب این قطعه
راست گوئی که نامهٔ مانوست

☆ (نصیحت) ☆

عذر بی منفعت نهادن چیست
پیش دانش بر ایستادن چیست
مرگرا زاده ایم و مرده نه ایم
خویشتن را غرور دادن چیست
پس چو در جمله می بباید مرد
همه را ای شگفت زادن چیست
در رنجی که منفعت نکند
بر تن خویشتن گشادن چیست
روزی خویشتن خورد هر کس
خلق رادر هم اوفتادن چیست
دیگران چون پس‌از تو بردارند
این بکف کردن ونهادن چیست

☆ (وصف خروس) ☆

ناگه خروس روزی در باغ جست
در زیر شاخ گل شدوساکن نشست
آن برگ گل که‌داردبرسر بکند
اندر دو ساق پایش دو خار جست
آن از پی جمالی بر سر بداشت
و آن از پی سلاحی بر پای بست

«(پیری وجوانی)»

آدمی سر بسر همه‌عیب است پردهٔ عیبهاش برنائیست
زیر این پرده چون برون آید همه‌بیچارگی ورسوائیست

«(حسب الحال ۱)»

مرا بس زدیوان مرا بس ز خدمت خوشا روز بیکاری و وقت عطلت
براین تیغ کوه گل انبار گوئی چو فغفور بر تختم و فور برکت[۲]
چو دولت مهیا بود هر کسی را اگر او[۳] نجوید بجویدش دولت
امامی که بر روزگارست مارا اگر او نداره بدادمش مهلت
اگر دولت آید وگر نکبت آید بنزدیك من هر دو را هست آلت

«(عرض بیچارگی وآرزوی گرمابه)»

گرمابه سه داشتم بلوهور وین نزد همه کسی عیان است
امروز سه‌سال شد که مویم مانند موی کافرانست
برتارك و گوش و گردن من گوئی نمد تر گران است
از رنج دل اندکی بگفتم باقی همه در دلم نهانست
پاداش من درین غم و رنج بر ایزد پاك عیب دان است

«(به‌عمرکاك فرستاده)»

عمرکاك را که خواهد گفت کای عزیز و گزین برادر دوست
در هوای من اردل تو دو تاست دل من در هوای تو یکتوست
مهر هر کس کهن کهن گشته در دل من زمان‌زمان نونوست
برگك و پوست گشتهٔ با من چون توانم نشست بیرگ و پوست
بتو محتاج گشته‌ام که مرا پای بی زور ودست بی نیروست
آنکه محتاج او نیم همه روز مانده‌در پیش من چو دست آهوست

۱- این اشعار بنام دیگری‌هم ضبط شده است ۲.خ.ل- برگاهم وفور برلت ۳.خ.ل- خود

بروود آنکه زوست راحت من نروود آنکه غصه من ازوست

شدن او چو مهر بر آبست ماندن این چو نقش بر زیلوست

تو بر من بآمدن خو کن که مرا خوست باز جستن دوست

«(مدح ثقة الملك طاهر)»

ثقة الملك تا بصدر نشست دهر پیشش میان بطوع ببست

تا همایون دوات پیش نهاد الفش را فلك به تا پیوست

درد دشمن شدست و داروی دوست تاش بسپرد آن مبارك دست

بنگر اکنون بتازگی عجبا کاندر آن لفظ درد و دارویست

«(مدح ابورشد رشید)»

مجلس سامی جمالی را بنده مسعود سعد خدمت کرد

مجلسی را که چون بهشت خدای معدن جاودانه نعمت کرد

واندرو حشمت خداوندیست که ازو روزگار حشمت کرد

کعبهٔ شد ز بسکه اهل امید گرد او طوف جست و رحمت کرد

عمدهٔ مملکت رشید که ملك محلش آسمان همت کرد

بدهادش خدای صد چندان که ز اقبال چرخ نهمت کرد

«(موعظه)»

ایمنی را و تندرستی را آدمی شکر کرد نتواند

درجهان این دو نعمتیست بزرك داند آنکس که نیك و بد داند

تا فراوان نایستی تو ذلیل روزگارت عزیز ننشاند

آنچه بدهد فلك ترا بستان باز ده پیش از آنکه بستاند

توچه دانی که چند بد هر روز بخت نیك از تو می بگرداند

راستی کن همه که در دو جهان بجز از راستیت نرهاند

سخت بیدار بـاش درهمـه‌کار پیش از آن کت‌قضـا بخسبانـد
نیک‌روبدمرو که‌نیک وبدست که زما یادگار میماند

«(مرثیت)»

راشد از رشد روزگار نیافت رشد از اینگونه بس فراوان کرد
تن او را که جان دانش بود فلك جانربـای بیجان کرد
گوهری بود رشگش آمد ازو در دل خاك از آتش پنهان کرد
ای برادر چگونه شرح دهیم آنچه بر ما سپهر گردان کرد
هر زیارت زمال و جاه که بود ما دو تن را بقهر نقصان کرد
دل ما خود ز حبس بریان بود دیدهٔ ما ز درد گریان کرد
صالحی داشتم که شیر نکرد آنچه او سالها بمیدان کرد
چون همی دید کار من دشوار کار خود را[1] بمرگ آسان کرد
راشدی داشتی تو فرزندی که همه کار تو بسامان کرد
در ربودش ز تو زمانه دون تا ترا مستمند و حیران کرد
بد نیارست کـرد چرخ بدو تا ترا در نهفته زندان کرد
زآنکه دانست کاینچنین فعلی با تو جز پای بسته نتوان کرد
تو برآن راشدان جزع کردی که همه کس حکایت آن کرد
داستانی شد آنچه بر صالح باز مسعود سعد سلمان کرد

«(ستایش)»

ای بزرگی کـه باغ رادی را شاخ باس تو فتح بار آورد
تیغ تیز تـو در مصاف عدو شر کرا تا بحشر کار آورد
حیدری صولتی و خنجر تو عادت و رسم ذوالفقار آورد
کف بـارندهٔ مبارك تو جود را موسم بهار آورد
بنده مسعود سعد سلمان را نزد تو بخت پایدار آورد

---

۱ خل - کار برخورد

چون نبودش زنام خـود نیمی　　نیمی از نام خود نثار آورد

«(ناله از حصار مرنج)»

ای حصن مـرنج وای آنـکس　　کو چون من بـر سر توباشد
هردیو درآن جهان که بجهد　　از خانهٔ خود بر توباشد
در پنهان خانهٔ[1] کند مرك　　در پیشگـهـش در توباشد
تو مادر دوزخی بگو راست　　یا دوزخ مادر توباشد
نه نه که نه اینی و نه آنی　　دوزخ چو برابر توباشد
تو مهتر مهتری مر او را　　او کهتر کهتـر توباشد
گر آتش تو ورا بسوزد　　والله که فـراخور توباشد

«(پیشگوئی منجم)»

مرا منجم هشتاد سال عمر نهاد　　زعمر دوستی امید من برآن افزود
خـدای داند من دل در او نمی بندم　　که بادپیمود آنکس که آسمان پیمود
توخودچنین گیر آخر نه پنجه و دو گذشت　　هر آنچه خوشتر گیتی زعمر من بربود
امید خوشه چه دارم دگر که داس فنا　　دوبخش تازه از کشت عمر من بدرود
فلك بفرسود آنقوت جوانی من　　چو ضعف پیری آمد ندانش فرسود

«(درپنجاه وهفت سالگی)»

پنجاه و هفت رفت ز تاریخ عمر من　　شد سود مند مدت و ناسودمند ماند
و امروز بریقین و گمانم زعمرخویش　　دانم که چندرفت وندانم که چند ماند
فهرست حال من همه بارنج و بند بود　　ار ماند از حبس ماند پند ماند
از قصد بدسکالان وزغمز جاودان[2]　　جان دربلا فتاد وتن اندر گزند ماند
چوگان بنه که گوی تو اندر چه اوفتاد　　خیره مطپ که کرهٔ تو در کمند ماند
لیکن بشکر کوش که ازطبع پاك تو　　چندین هزار بیت بدیع بلند ماند

---

۱ خل - درتنها بخانه　　۲. خل- حاسدان - درعمرجاودان

☆(مدیح)☆

ای بزرگی سوی درگه تو | ره بزرگان بدیدگان سپرند
فخر جویند و بنده تو شوند | جان فروشند ومدحت‌توخرند
مرکبان تو میزبانند | لاغران مرا بدانچه خرند
راه بی لاغران من نروند | گاه بی لاغران من نخورند
مرکبان ترا همی شنوم | که بجای دو جای من نگرند
لاغران مرا چه فرمانی | کز الیکو کدام جای برند

☆(ثنا)☆

ای بزرگی که رای صایب تو | کارهای عمل بسامان کرد
کارکرد هنر کفایت تو | برکفاة زمانه تاوان کرد
هرچه تاریك دید روشن ساخت | هرچه دشوار دید آسان کرد
شفقتهای راستت بر من | مکرمت‌های‌بس فراوان کرد
عادتم کردهٔ بخلعت خویش | عادت کرده باز نتوان کرد

(افراط و تفریط روزگار)

نرسد دست من بچرخ بلند | ورنه بگشاده‌میش بند از بند
قسمتی کرد سخت ناهموار | بیش‌وکم در میان خلق افکند
این نیابد همی برنج پلاس | و آن نپوشد همی زنار پرند
آنکه بسیار یافت ناخشنود | وآنکه اندك ربود ناخرسند
خیز مسعود سعد رنجه مباش | هرچه یزدان دهد بر او بپسند
گر جفا بینی از فلك مگری | ور وفا یابی از زمانه مخند
کاین زمانه نشد کسی‌را دوست | دهر کس‌را نگشت خویشاوند

(چیستان)

لعبتانی که زی تو می‌آیند | کهربا چشم وزمردین پایند

بر کف سیم جام زر دارند — مجلس خرم ترا شایند
یك کره بر بساط طلعت تو — چشمها باز کرده می‌آیند
یك کره گفته‌اند تا رویت — به نبینند چشم نگشایند

☆(دیدهٔ نرگس)☆

آنشب که دگرروز مرا عزم‌سفر بود — ناگاه ز اطراف نسیم سحر آمد
بوی تبتی مشك و گل سرخ همیزد — وآن‌ترك‌من‌ازحجره‌چوخورشیدبر آمد
زآن‌دیدهٔ‌چون‌نرگس‌چون‌دیدهٔ‌نرگس — در دیدهٔ تاریك بوقت سحر آمد

☆(سمنزار)☆

چون‌به‌بنفشه ستان کزشب دیجورزاد — تازه سمنها شکفت از نفس بامداد
گوئی هرزر وسیم که داشت‌درمغزدل — خاك‌برخ برفشاند سنگ بدل‌درنهاد

☆(مدح صاحب دیوان مولتان)☆

خواجه عمید صاحب دیوان مولتان — فرزانه‌ایست کافی و آزاده ایست راد
در عالم عطیت معطی چو او نبود — وز مادر کفایت کافی چو او نزاد
چون ابر بر بساط سخاراد کف‌نشست — چون کوه در مصاف هنرپردل ایستاد
راهی که او سپرد بهمت نکو سپرد — رسمی که او نهاد بحشمت نکو نهاد
هرگز بهیچ‌مکرمت‌ازخودعجب‌نکرد — روزی بهیچ تربیت از ره نیوفتاد
نه چون تنك‌دلان بفزایش نمود فخر — نه‌چون‌سبکسران بستایش گرفت‌باد
تا شد گشاده ما را یك در بصحبتش — برما زشادمانی صد در فزون گشاد
چونین که درفراقش بودیم بس غمین — والله که ازوصالش هستیم سخت شاد
پیوسته شاد باد که شادیم ازو همه — زو خرمیم سخت که در خرمی زیاد
هست‌اوچنانکه‌بایدوچون‌اوزخلق‌نیست — بادا چنانکه خواهد و بدخواه‌اومباد

☆(موعظت)☆

چرخ چندیمان بخاك اندر کشید — چند ناکامی بروی ما رسید

هیچ حسرت ماند کاین دل آن نخورد؟ — هیچ عبرت ماند کاین چشم آن ندید ؟
لعبت زنجیر زلف حلقه جعد — بر جدائی دل نهاد و آرمید
آب رویم برد آب دیدگان — تا زمانه بدخویی پیش آورید
راز من چون آفتاب اندر جهان — روزگار نامساعد گسترید
دوستان گویند بس کردی مرا — لاجرم شدت ناخوشت عیش لذیذ
ناشنیدستی که پیغمبر چه گفت — من شنیدستم ز من باید شنید
قال ایاکم و خضراء الدمن — دور ازآن پاکی که اصل آن پلید
مشت هرگز کی برآید با درفش — پنبه با آتش کجا یارد چخید
دست چون ماند بزیر سنگ سخت — جز بنرمی کی توان بیرون کشید
نامبین گفتم این ابیات از آنک — ستر دل یکبارگی نتوان درید

☆(ناله از گرفتاری)☆

ایخداوند رای سامی تو — مملکت را همی بیاراید
عزم تو ملک شاه را تیغ است — که چو تیغش ززنگ بزداید
از غم و رنج و انده و تیمار — این تن من همی بفرساید
چشم سمج سیه همی بیند — پای بند گران همی ساید
بسته‌اندم چو شیر و بر تن من — چرخ دندان چو شیر میخاید
بند من مار گرزه گشت و فلك — هر زمانم چو مار بفساید
شد تن من چنانکه گر خواهد — مگس آسان ز جای برباید
اینهمه هست و محنت پیری — هر زمان سستیی در افزاید
کار اطاق من چو بسته بماند — که همی ایزدش به نگشاید
هر مرا حاجتی همی باشد — وز دلم خارشی همی زاید
محملی باید از خداوندم — که ازو بوی لووهور آید
که همی زارزوی لوهاور — جان و دل در تنم همی پاید

گرچه او میر محمل شاهی — پر پهن و بزرگ فرماید
اندرین سمج شدت سرما — این تنم را چو زهر بگزاید
چون امیدم بریده نیست ز تو — همه رنجی که بایدم شاید
اهل بخشایم سزد که دلت — بر تن و جان من ببخشاید
جز زمن هیچکس بود که ترا — بسزا در زمانه بستاید
بندهٔ تو هزار دستانیست — که همی جز ثنات نسراید

☆ (حسب حال) ☆

هر زمانی تنم چو زیر شود — بر سر خلق در نفیر شود
خار گردد مرا گل اندر دست — خار بر دشمنم حریر شود
سخن من از آن بود سوزان — کاتش دل همی ضمیر شود
بچنین رنج کز زمانه مراست — کودك هفت ساله پیر شود
ازهمه مردمان بر آن بخشای — که بدست هوا اسیر شود
هرزمانی ز بخت بد سوی من — نا امیدی همی سفیر شود
دره گر بر سرم فرود آید — بگرانی که ثبیر شود
بزمستان سرد بر سر من — شرر نار ز مهریر شود

☆(درمدح مظفر بن بوسعید)☆

ای مظفر تو درخور صدری — صدر دیوان بتو مزین باد
نیکبختی و نیك روزی را — بسته با دامن تو دامن باد
پدرترا که خواجه بوسعدست — بتو فرزند چشم روشن باد
بر مخدوم خویشتن همه سال — محترم جانب و ممکن باد
وانکسی‌راکه جزچنین‌خواهد — پاش چون پای من درآهن باد

*(بدرود)☆

ای روی نکو سلامتت باد — من در غم تو تو با دلی شاد
رفتی و شدی مرا نبردی — ایزد بسلامتت بیاراد

❁(موعظة)❁

آگاه نیست آدمی از گشت روزگار — شادان همی نشیند و غافل همی‌رود

دلبستهٔ هواست گزیند ره هوا — تن بندهٔ دل آمد وبادل همی‌رود

گر باطلی ببیند گوید که هست حق — حقی که رفت گوید باطل همی‌رود

ماند بر آن که باشد بر کشتیی روان — پنداردا وست‌ساکن وساحل همی‌رود

❁(مدیح)❁

ایخداوند رحمت ایزد — برتن ودولت جوان توباد

بهمه کامها و نهمت ها — چرخ گردنده درضمان توباد

همه‌ساله همه مصالح ملك — در بیان تو بنان توباد

برهمه‌نامه‌های‌جودو کرم — بهمه وقتها نشان توباد

بر سر دولت هنرمندان — سایهٔ عدل جاودان توباد

بهراندیشهٔ صلاح وصواب — در یقین تو و گمان توباد

ملجأسروران‌سرای توشد — مسند سروری مکان توباد

هر که اورازمانه بیم کند — در پناه تو و امان توباد

آفتابی و تا جهان باشد — حضرت عالی‌آسمان توباد

فتح‌ونصرت بهرچه‌رای کند — در رکاب تو وعنان توباد

ناتوانی نصیب دشمن‌تست — تندرستی همه ازآن توباد

جان‌ما بند گان که دادبما — جان‌هر کس‌فدای‌جان توباد

❁(مرثیت)❁

چنان‌بگریم برتو که‌هیچکس نگریست — که هیچوقت بفضل تو هیچکس ناید

تو با زمانه اگر بس نیامدی شاید — که هیچ مرد هنر بازمانه بس ناید

❁(اسیرخوبان)❁

اگراسیر کسی‌ام که میر خوبان شد — نه من‌نخست کسی‌ام کاسیر خوبان‌شد

شکیب‌کردن نادلپذیر دان ز دلی — که بستهٔ سخن دلپذیر خوبان‌شد

نباشد ایمن گر کوه را سپر سازد　　تنی که او هدف زخم تیر خوبان باشد

☆(مطایبه)☆

اشعبی‌را اجل بدوزخ برد　　زندگانی مردمان مزه داد
پسرش‌را خدای مزد دهد　　پیش از آن کآن پلید را بزه داد

☆(هجا)☆

مالك آن سنگروت را ببرد　　آتش اندر تنش زد و شاید
آهکش کرد خواهد اندر گور　　تا بدان بام دوزخ انداید

☆(دروغ)☆

که گهی اندر سخن دروغ بباید　　زانکه بشیرین دروغ دل بگشاید
نه که اگر مرده‌را دروغ همیدون　　زنده کند خود دروغ گفت نشاید

☆(مرثیه)☆

بونصر حسن جوان بمیرد　　وز عمر ملالتان نگیرد
رد کرده ترین عالم انگار　　آنکس که ورا جوان نمیرد[1]
آن به که خود آدمی نزاید　　چون زاد همان زمان بمیرد[2]

☆(حسب الحال)☆

گر بماندی چنانکه اول بود　　آنچه بر تن زدید گان بارید
تافته رشته ایستی تن من　　در کشیده همه بمروارید

☆(ستایش)☆

عجب آمد مرا زآدمیی　　که ترا بیند ونگه نکند
آفتابی اگر زمانه ترا　　نا گهان از حسد سیه نکند

☆(صفت گل رعنا)☆

دور وی چنین بود که رعناست　　طیره[3] شده و روان پردرد

---

۱. خل- جهان بمیرد　　۲- نسخه‌ها چنین است　　۳. خل- خیره

یکروی ز شرم دوستان سرخ　　یکروی ز بیم دشمنان زرد

☆(وصف گرز پادشاه)☆

طعمهٔ شیر مغز گاو آمد　　که سر گاو جنگ شیرخورد[1]

سر گرز ملك نگر که به‌شکل　　گاوی آمد که مغز شیر خورد

☆(سپیدی موی)☆

تاری از موی من سپید نبود　　چون بزندان فلك مرا بنشاند

ماندم اندر بلا و غم چندان　　که یکی موی من سیاه نماند

☆(مدح سلطان مسعود)☆

تاجهان باشد ملك مسعود باد　　کاینجهان گشت ازملك مسعودشاد

در زمانه دیدهٔ رادی ندید　　هیچگه همچون ملك مسعود راد

که بهمت چون ملك مسعود چرخ　　نه بسطوت چون ملك مسعود باد

چون شراب عدل نوشد مملکت　　گیرد از نام ملك مسعود یاد

رادی از کف ملك مسعود رست　　نصرت از تیغ ملك مسعود زاد

آز محرومان ملك مسعود برد　　داد مظلومان ملك مسعود داد

اینجهان شاد ازملك مسعود شد　　تا جهان باشد ملك مسعود باد

☆(ستایش پادشاه)☆

ملکا جهان ز عدل تو بنوبهار ماند　　کف راد تو بدین ابر زمین نگار ماند

تو بزرك شهریاری و که دید شهریاری　　که زجمع شهریاران بتو شهریار ماند

توشکار شیرخواهی وبدان نشاط جوئی　　که‌شکار گه زخون راست بکارزار ماند

چوبحمله باز دست تو به‌تیغ تیز یازد　　همه رزمگه بچشم تو بمرغزار ماند

همه کار ملك مخصوص بکار کرد رایت　　همه کار کرد رای تو بروز گار ماند

چو زآتش شکوه توجداشود شراری　　دل دشمن تو خواهم که بدان شرار ماند

۱.خ‌ل ـ چنگ شیردرد

☆(مدیح مسعود)☆

ایشاه سال وماه تو برتو خجسته باد
دولت میان بخدمت بخت توبسته باد

مسعود پادشاهی و چون نام تو مدام
همزانوی توبا تو سعادت نشسته باد

هرشاه کوبفرمان با تو درست نیست
مغزش ززخم گرزتودرهم‌شکسته باد

وآندل که بر خلاف تو اندیشهٔ کند
در تن بزخم ناوك دلدوز خسته باد

پیوسته بادجان‌تو باهرچه‌خرمی‌است
وآنکوچنین‌نخواهدجانش گسسته‌باد

☆(تهنیت جشن‌مهر گان)☆

خسروا شبهای عمرت روز باد
مهر گان ملك تو نوروز باد

رای نورانی تو خورشید وار
در جهان عدل ملك افروز باد

تو قدر باسی و قادر باس تو
چون قضا بر دشمنان پیروز باد

ازبداندیشان تو کین توختن
برسرآنخنجر کین توز باد

آتش پیکار گیتی گیر تو
ضربت شمشیر دشمن‌سوز باد

وز تف سهم ونهیب کیـن تو
مغزدشمن‌چون‌درآتش کوزباد

روز ملك تو مبیناد انتهـا
و ابتدای ملك تو هرروز باد

تاهمی ازچرخ‌باشدعون وبخت
چرخ و بختت‌یارنیك‌آموز باد

☆(حسب حال)☆

کدام رنج که آن مرمرانگشت‌نصیب
کدام غم که بدان مرمرا نبود نوید

اگر غم دل من جمله عمر میبودی
بگیتی اندر بیشك بما نمی جاوید

همی به‌پیچم ازرنج دل چـوشوشهٔ زر
همی بلرزم برخویشتن چوشاخك‌بید

امید نیست[۱] مرا گر کسی امید بود
امیـد منقطع و منقطع امید امید

نگرچگونه‌بودحال‌من که‌درشب‌وروز
چرا غم ازمهتابست وآتش‌ازخورشید

سپید گشت بمن روی‌روز گارو کنون
همی سیاه کند روز گارم اینت سپید

---

۱ خ.ل – هست

(خیر باد شغل و سفر)

ایخواجه دل تو شادمان باد | جان تو همیشه در امان باد
این راه و سفر که پیش داری | بر تو بخوشی چو بوستان باد
اقبال و جمال و دولت و عز | بر جان و تن تو پاسبان باد
هر جاکه روی وتا بیائی | جبار ترا نگاهبان باد
زین شغل و عمل که اندروئی | چونانکه توخواهی آنچنان باد
اعدای تو باد باد و دایم | فرمان تو برهمه روان باد
اقبال نصیب دوستانت | ادبار نصیب دشمنان باد
شغل تو چورای تو قوی شد | بخت تو چو عمر توجوان باد
هر چند ز دین تازیانی | عمر تو چو عمر عادیان باد

(مدح سید محمد ناصر)

شعر سید محمد ناصر | دل من شادکرد و خرم کرد
شدم از گرمی طبیعی پوست | همچو تشنه که آب باید سرد
بر دل من نشاط رامش یافت | زوتن من روان و جان پرورد
هیچ فاضل بگرد آن نرسد | گشته هر فاضلی بیادش گرد
در هنر فرد و یکجهانست او | یکجهانرا چگونه خوانم فرد
این قصیده اگر چه دارد جمع | همه وصف نبردو نعت نبرد[1]

(شکوه از دوری مظفر)

ای مظفر فراق یافت ظفر | بر تن من نکرده هیچ نبرد
خنجری ناکشیده در حمله | بارهٔ نافکنده در ناورد
فرقت خیره روی روبا روی | از منت در ربود مردا مرد
فلك هجر خوی سفله مرا | فرد کرد ازمن ای بدانش فرد
وصل تابنده را فرو شد روز | هجر تاریکرا برآمد گرد

۱- همینطور ختم میشود

دل برتست و باتو خواهدبود | من بیدل چگونه خواهم کرد
بود خواهم و لیك سخت برنج | زیست خواهم و لیك نیك بدرد
بر تن سست کوفته غم سخت | و ز دل گرم خاسته دم سرد
چشم من آب‌روی خواهد برد | روی من آب‌چشم خواهد خورد
نقش کار فراق پیدا شد | اینك از اشك لعل و چهرهٔ زرد
دهر بی‌شرم چون بخواست نوشت | فرش شادی ما چرا گسترد
چرخ بی‌رحم چون بخواست برید | شاخ امید من چرا پرورد
ای هنر سنج مهتری که فلك | درفنون فلك چو تو ناورد
دل سپردم ترا بغزنین بر | بر آن دوستان بـراه آورد

(بابوالفرج نوشته)

بوالفرج ای‌خواجه‌آزاده مرد | هجر وصال تو مرا خیره کرد
دید زسختی‌تن وجان آنچه دید | خوردزتلخی دل‌وجان آنچه‌خورد
ای به بلندی سخن شاعران | هرگز مانند تو نا دیده مرد
روی توام ازهمه‌چیز آرزوست | خسته همی جوید درمان درد

(مدح خواجه بوسعد)

خواجه بو سعد عمدة‌الملکی | همچنین سالها بمانی دیـر
عقلرا دانش تو گیرد دست | آز را بخشش تو دارد سیر
عدل را ظلم خواست کرد تباه | درجهان‌خواست کشت فتنه‌دلیر
حشمت تو دو رویه کرده‌مصاف | هیبت تو دو دسته زد شمشیر
باز باس تو یافت کوههٔ پیل | چشم زخم تو یافت پنجهٔ شیر
این به پستی بایستاد زکار | و آن زبالا در اوفتاد بزیر
آفت کاست یافت بر من دست | انده خواست گشت بر من چیر
خورد بشکستیم کنون شاید | که کنی این شکسته را کفشیر[1]

۱- خ ل - تعمیر

☆(ایام شاد خواری)☆

ای بسا شب که تا بروز سپید
متعجب ز من بماند اختر

برچپ و راست سیلها راندم
بقدح ز آن گداخته گوهر

با رخ و زلف ساقیان ما را
یاد نامد زلاله و عبهر

بهم آمیخته شد اندر گوش
نوش ساقی و لحن خنیاگر

ساغر می‌شده برنگ و ببوی
چشم را شمع و مغز را مجمر

یکزمان شد بیکدگر گفتیم
چون بدیدیم روی یکدیگر

تن ز مستی همی نپاید پای
دل زشادی همی بر آرد پر

☆(مدح)☆

سرافرازا زخدمت تاشدم دور
بباشد دیدگانم هر زمان تر

چنان گریم که‌بی‌معشوق‌عاشق
چنان نالم که بی فرزند مادر

وگر آتش زنی اندر دل من
همان گیری که‌مغزازدودمجمر

وگر پر زهر گردانی دهانم
زبانم گویدت شکری‌چو شکر

مرا درهیچ بزم وهیچ مجلس
مرا در هیچ درج و هیچ دفتر

نخواهد جز بنامت‌رفت خامه
نخواهد جز بیادت گشت‌ساغر

☆(خنده جام وگریه‌شمشیر)☆

اگر بخندد در دست من‌قدح نه‌عجب
که‌بس گریست‌فراوان بدست‌من‌شمشیر

همه بآهو ماند ز تو جز انگشتان
که‌لعل گشتست‌ازعکس‌من[1] چوپنجه‌شیر

چودست‌حنا بسته‌ست دست‌ار زنگین
ازآن‌نداری‌دردست خویش‌ساغر زیر[2]

اگرچه‌هستم تشنه‌بمی‌من از کف تو
نمی ستانم کز روی تو نگردم سیر

از آنکه‌دست‌تو برجای‌جرعه گیرد‌جام
بحرص در کشم‌آن جرعهٔ که‌ماند زیر

☆(ثناگری)☆

ای‌نظم تو چو رای بگذشته از اثیر
درنظم هست لفظ تو چون لؤلؤنثیر

۱ـ خل ـ آن   ۲ـ خل ـ بداری ـ بر آری‌دردست‌خویش‌شاعروپیر

ماننده ستاره ست اندر شب سیاه
معنی روشن تو در آن خط همچوقیر

دربزم ورزم چون تو که باشدشجاع وراد
درنظم ونثر کیست چو توشاعرو دبیر

گویاشودزخواندن شعرت زبان گنگ
روشن شود ز دیدن آن دیدهٔ ضریر

هنگام فضل طبع تو بحری بوددمان
هنگام جود دست تو ابری بود مطیر

تا در جهان جوانی وپیری بود مدام
جفت وقرینت بخت جوان باد ورای پیر

☆(اندرز)☆

در نشیب آمدی مجوی فراز
وقت ناز تو نیست تیز متاز

نه ای آگه زحال و معذوری
خفتهٔ غفلتی و بستهٔ آز

پی گسسته چرا دهی ناو رد
پرشکسته چرا کنی پرواز

سست شد قوت توسخت مجه
کند شد بارهٔ تو تیز متاز

صحن تو تنگ شدمکش دامن
سقف توپست گشت سر مفراز

از دو دل باز تقویت مطلب
بیك انداز تیر جنگ مساز

پاره پاره براستی باز آی
اندك اندك بحال خود پرداز

زار بگری که بر تو میخندند
چرخ مزاح و عالم طناز

☆(ستایش)☆

همایون باد این فرخنده طارم
بر این فرزانهٔ حرّ ممیز

عمید نامدار راد محمود
جمال گوهر بوبکر ملغز

بزرگی در همه فضلی مقدم
کریمی در همه فنی مبرز

همی برحشمت او هیچ نصرت
نداند یافتن دهر مفیز

همی بردانش او هیچ نیرنگ
نیارد ساختن گردون کربز

ز حزمش کندماند آتشین تیغ
زعزمش رخنه گردد آهنین دز

همه افعال او در جود نادر
همه آثار او در فضل معجز

نشست جای او خالی مبادا
که و بیگاه وسال وماه هر گز

---

۰۱ خل – بلغز

زیمن بخت و نصرت کامران باد　　زمجد و فخروجاه‌و دولت وعز

(ستایش و تشجیع خویش)

تو ای تن برامش میا ومرو　　تو ای‌سر بشادی‌مخسب‌ومخیز
تو ای‌دل دژم‌باش و هموار باش　　تو ای‌دیده‌خون‌ریزوپیوسته‌ریز
نبنید پیری که جان مرا　　نشسته‌ست‌چون‌شیری‌اندر‌نخیز
بنا گوش من‌پر ز شمشیر کرد　　ز موی سپید اینت کین‌و ستیز
عجب‌میکند زان بنا گوش من　　که‌هر گز‌ندیده‌ست شمشیر‌تیز
از آنرو که با تیغ تیز آشنا　　مر اورا نبوده ست در رستخیز
شناسد مرا تیغ بران که کس　　ندیده‌ست پشت مرا در گریز
چو نیزه روم در اجل بند بند　　اگر همچوجوشن شوم ریزریز

(حسب‌الحال)

منم امروز بسته در سمجی　　چشم بر دوخته چو مار گریز
هست پیراهنی و شلواری　　نیست بر هر دو نیفه و تیریز
بر جهان دارم و روا دارم　　گر بپیمائیم بـکـون قفیز
راضیم گر مرا بهر دینار　　بدهـد روزگار نیـم پشیز
ابلهی کن برو که بره‌فروش　　بره نفروشدت بعقل و تمیز
چیز[۱] باید که کار در عالم　　حیز[۱] دارد که خاك برسر حیز[۱]
تن بده قلب را که در گیتی　　زر همه روی گشت واز ارزیز[۲]
آنچه یابی بشکر باش بشکر　　و انچه داری عزیز دار عزیز
کانچه کم شد چنان‌نیابی بیش　　و انچه گم شد چنان نیابی نیز

(مرثیه عطای یعقوب)

عطای یعقوب از مرك تو هراسیدم　　شدی ونبود بیشم زمرگ هیچ‌هراس
دریغ لفظی بر هر نمط همه[۳] گوهر　　دریغ طبعی بر هر گهر همه الماس

---

۱ خ‌ل ـ حیز　　۲ خ‌ل ـ زر ـ سیم ارزیز　　۳ خ ل ـ درو

سپهر معطی شانست وهیچ عیب نبود اگر بچون تو عطا بر جهان نهاد[۱] سپاس
وگرت بستد و رشك آمدش عجب نبود که در کمال و بزرگی ترا نبود قیاس
اگر بگرید بر تو فلك روا باشد که بیش چو تو نبینند جهان مردشناس

(بعد فوت محمد علوی)

بر وفات محمد علوی خواستم زد بشعر یکد و نفس
باز گفتم که در جهان پس ازین زشت باشد که شعر گوید کس

(توصیف پیل)

عجب از دیو پیکری کاو را دولت آورد نام کرد سروش
خاره خو[۲] جثه‌ایست خاره بدن خیره کش هیکلی است خیری پوش
قالبی بادخیز خاك آرام پیکری آب گرد آتش کوش
که تن و پشته پشت و غاره هن ابر تك برق جوش و رعد خروش
در دهانش دو تا ستون بخرط در دماغش دو چشمه قیر بجوش
گاه بادش گرفته بر گردن گاه گردش کشیده در آغوش
بر فکنده جلیل فتح بپشت بر نهاده سریر ملك بدوش
راست گوئی که باد رفتارش خاستست از دو باد بیزن گوش
اژدهای دهانش بر دشمن زهر مانند کرده عیش چو نوش
جلف طبعست و تندخود گرچند هست میخواره و سماع نیوش
نه بساود سرین و گردن او هیچ جانباز و هیچ عمر فروش
صفت او درست نتوان گفت کز نهیبش همی نماند[۳] هوش

(نبشتن ز گفتن مهمتر شناس)

نبشتن ز گفتن مهم‌تر شناس بگاه نوشتن بجا آر هوش
سخن با قلم چون قلم راست‌دار بنیك و ببد در سخن نیك کوش
دو نوك قلمرا مدان جز دو چیز یکی صرف زهر و یکی محض نوش

---

۰۱ خ ل ـ نمود ۰۲ خ ل ـ چاره جو ۰۳ خ ل ـ بماند

تو از نوش او زندگانی ستان | ززهرش مکن جان شیرین بجوش
بگفتن ترا گر خطائی فتد | زبر بط فزونت بمالند گوش
وگر در نبشتن خطائی کنی | سرت چون قلم دورماند زدوش

(یکزمان در بهشت)

یکزمان در بهشت بودم دوش | نوش کردم ز گفتهای تو نوش
گر نبودم برسم معذورم | در جمال تو بسته بودم هوش
گاه بودم بمدحتت گویا | گاه بودم ز حشمتت خاموش
گاه چون بحر طبعم اندر موج | که چوخورشید ذاتم اندرجوش
ایفلك رای مهتری که ترا | نام پیغمبر است وطبع سروش
هرچه اقبال بدهدت بستان | وآنچه دولت بگویدت بنیوش
آمدی دی تو از پی کاری | بنده‌ام گشته حلقه اندر گوش
قدم من همی ببوسد فخر | تا گرفتی مرا تو در آغوش
من نیابم چو تو یقین گشتم | تو نیابی چو من مرا مفروش
دوش دیدم سلامت و شادی | اینهمه شادی و سلامت دوش
تا همی لاله باشد و باده | روی باده ببین و باده بنوش
همچو باده بطبع لهو انگیز | همچو لاله لباس شادی پوش
رای عالی رضای تو جسته‌ست | تو بجان در رضای عالی کوش

(تلون چرخ)

چرخ هر لحظهٔ دگر گردد | زان بما بر دگر شود رایش
زان فراپیش بایدم که چو ماه | کاهش خلق هست ز افزایش
از تنم زان بجست بی معنی | که ازینسان خراب شد جایش
جانم از تن همی بخواست گریخت | غم یکی بند گشت برپایش

می‌شادی‌ز غم که مشفق‌دار
وقت سختی نمود بخشایش

☆(مرثیت)☆

خون همی‌بارم ازدو دیده سرد
بر وفات محمد خراش
رازها داشتم نهان چون جان
که‌خرد گفته‌بود دردل‌باش
چون‌مراخون‌دیده‌جوش گرفت
کرده‌راز نهفته را همه فاش
از لطافت بهار عشرت بود
زین قبل بیشتر نبود بقاش

☆(مدح)☆

سخا زریست کز همت زند رای تو برسنگش
سخن نظمی است کزمعنی دهد رای‌توسامانش
ازین اندك هنر خاطر همی امید بگسستم
چو در مدح تو پیوستم هنر دیدم فراوانش
مرا دانی که آن باید که هر کونیك شعر آید
نباشد جز بنام تو همهٔ فهرست دیوانش
بحلمی کز توانائی ستاند کوه البرزش
بطبعی کز قوی حالی پرستد بحرعمانش
چو گردون خادمی داری بناز تن همی دارش
چو دولت مرکبی داری بکام همی رانش

☆(تقاضای تیول)☆

خسروا بود و هست خواهد بود
روز گارت رهی و چرخ مطیع
ملك را قدر تو سپهر بلند
عدل را همت تو حصن منیع
نه ز طبع تو هست جود شگفت
نه ز خورشید هست نور بدیع
هر مرادی که خواست بنده زشاه
یافت بی هیچ رنج وهیچ شفیع

ماند یك آرزو بخواهد گفت
چشم دارد همی ز رای رفیع

این دو ده را که بنده را بخشید
تازه گردان کرامت توقیع

گر همی بنده وقف خواهد کرد
برهمه مردمان شریف و وضیع

شاه باشد در آن ثواب شریك
و هوعندالاله لیس یضیع

تا همی بر سپهر آینه گون
سیر اختر بود بطیء و سریع

باد روشن شب تو همچون روز
باد خرم خریف تو چو ربیع

✡(برتری قلم به تیغ)✡

فلك اندر دمید پنداری
باد در آستین ما در تیغ

حکم اختر بدو مهابت از آنك
هم بتیغ اندرست اختر تیغ

بهمه حالها اجل عرض است
لیك قایم شده بجوهر تیغ

بکند چشم تیغ اگر داری
گوهر کلك را برابر تیغ

✡(در ده روشن رحیق)✡

ایصنم ماهروی در ده روشن رحیق
چون لب معشوق لعل چون دل عاشق رفیق

بشنو و نیکوشنو نغمهٔ خنیاگران
پهلوانی سماع بخسروانی طریق

کرده بکف لاله‌زار زبهر بزم فلك
چندین جام بلور چندین کاس عقیق

نشسته شد شیرزاد بدولت و بخت شاد
بقدر چرخ بلند بطبع بحر عمیق

با همه اقبال جفت با همه تأیید یار
حشمت باقی عدیل دولت عالی رفیق

✡(پیری)✡

گر کنم جامه‌ها زپیری چاك
زآن ندارد بحبه پیری باك

گر نشاطی که درتن آمده بود
بجوانی نشد به پیری پاك

مژدهٔ مرگ پیری آرد و بس
گر کند در جهان پیری خاك

✡(خشك و خالی)✡

از من و تو همی بخواهد ماند
بجهان دردوجای خالی وخشك

من‌زدیده کنم زمین پرخون　　تو ززلفین کنی‌هواپرمشك

(با اینهمه‌شهرت)

معروف‌تر من بجهان نیست خردمند　　پس بسته چرا ام بچنین‌جائی‌مجهول
نه خفته نه بیدار نه دیوانه نه هشیار　　نه مرده و نه‌زنده نه‌بر کارونه‌معزول

«(چشم‌و بینی ببست‌عزرائیل)»

جای تحسین چو دست مرگ ازاین　　کرد سوی سقر همی تحویل
دهنش گنده بود و رویش زشت　　چشم و بینی ببست عزرائیل

(ابوالفضایل)

والا مردست بوالفضایل　　زیبا مردست بوالفضایل
ما مرد نه ایم هیچ بی او　　بی‌ما مردست بوالفضایل
مردان نکنند کار تنها　　تنها مردست بوالفضایل
هرجا که‌چوزن‌شودهمه‌مرد　　آنجا مردست بوالفضایل
زن روسپی بود که گوید　　رعنا مردست بوالفضایل

☆(دست بدان قبضه‌خنجر زدیم)☆

گردن و گوش غزل و مدح را　　بیحد پیرایه و زیور زدیم
بیهر با بخت در آویختیم　　با فلك سفله بسی سر زدیم
سرد ندیدیم ز نوك قلم　　دست بدان قبضهٔ خنجر زدیم
خیره فرو ماند فلك زانکه ما　　بر بت و بتخانه و بتگر زدیم
از قبل بچهٔ آزر بتیغ　　آتش در قبلهٔ آزر زدیم
وز پی این آهو چشمان باغ　　با همه شیران جهان بر زدیم

(از بخت‌همیشه سرنگونم)

از بخت همیشه سر نگونم　　زیرا که چودیگران نه‌دونم
زین‌عمر که کاست انده دل　　هر روز همی شود فزونم

زیبد که منی کنم از یراك | از دل میم و ز پشت نونم
ایچرخ تو چندم آزمائی | زر و گهری به آزمونم
پیوسته ز بهر تنگ زندان | چون مار همی کنی فسونم
جز برتن و جان من نکوبی | از خلق بر تن من زبونم
در حبس بدین چنین زمستان | ترسم که فزون شود جنونم
بگداخت زگریه دیدگانم | در سر باشد فسرده خونم
پر پنبه و آرد شد در و بام | من گرسنه و برهنه چونم
هر چند بکام و رای من نیست | بخت بد و دولت زبونم
گنگیست چو چوب همنشینم | کوریست چو سنگ رهنمونم
شکر ایزد را که اندرین حبس | از دیدن سفلگان مصونم

«(نداند حقیقت که من کیستم)»

چه کین است بامن فلکرا بدل | که هر روز یك غم کند نیستم
از ین زیستن هیچ سودم نبود | هوائی همی بیهده زیستم
اگر مهربانی بپرسد مرا | چگویم ازین عمر بر[1] چیستم
از آن طیره گشتم که بخت بدم | بخندید بر من چو بگریستم
بدان حمل کردم که گردون همی | نداند حقیقت که من کیستم

«(زبیم بلا آنچه دانم نگویم)»

ضعیفم بجان و ز ضعیفی چنانم | که از سختی جان کشیدن بجانم
بدل خونم آری بجان در گزندم | برخ زردم آری بتن ناتوانم
همه شاخ خشکست در مرغزارم | همه نجم نحس است بر آسمانم
اگر آنچه هست اندرین دل برآرم | ز آتش چو انگشت گردد زبانم
ز بیم بلا آنچه دانم نگویم | ز رنج و عنا آنچه گویم ندانم
ز گردون جز این نیست سودم که هر شب | بیکروز از عمر خود بر زیانم

۱-خ ل - من

بهر معینی کم بدان‌حاجت آید — سخن از ثری بر ثریا رسانم
وگر بر براعت سواری نمایم — سپهر برین برنتابد عنانم

«(ایجوانی ترا کجا جویم)»

ایجوانی ترا کجا جویم — باکه گویم غم تو گر گویم
یاسمین تو تا سمن گشته‌ست — سمن و یاسمین نمیبویم
نزد خوبان سیاه روی شدم — تا ز پیری سپید شد مویم
موی و رویم سپید گشت وسیاه — روی‌شد موی و موی شد رویم
نشود پاك رنگ هردو همی — گر چه هردوبخون همی‌شویم
گر مرا شهریار شهر گشای — بند کرده ست بندهٔ اویم
مجلس او چرا نمی‌سپرم — گر ز باغ هنر همی رویم
گاه تازه چو لاله برچمنم — گاه یازان چو سرو بر جویم
یاربم عفو او تو روزی کن — کز جهان عفو او همی جویم

«(شکوه از موی)»

پیوسته من از سپید موئی — حجام[1] بروت کنده باشم
تا می بکنم سپید موئی — ده موی سیاه کنده باشم
با ریش چنین که من برآرم — سخت از در ریش خنده باشم
با موی خودم چو برنیایم — باچرخ کجا بسنده باشم
وین قصه بدوستان رسانم — گر بگذارند زنده باشم

«(حقگزاری از خواجه مظفر)»

از خواجه مظفر کریـوه — امروز هزار شکر دارم
غافل نیم‌و یکان یکان من — بر خود شب و روز میشمارم
سر جملهٔ آن بطبع و خاطر — من بردل وجان همی نگارم
چون ایزدم از بلا بر آرد — آن از دل و جان همی برآرم

۱ ـ خل ـ حمام

چون بادبمدح‌وشکر کوشم		چون ابر بر او ثنا ببارم
امروز چو عاجزم ز حقش		بعضی بدعا همی گزارم
روزی ز ثنا بر آرد او را		این تخم که من همی بکارم
بی اصل و حرامزاده باشم		گر من حق او فرو گذارم
دانم که بدین که من بگفتم		دارد چو بخواند استوارم
و او هم نکند مرا فراموش		تا بسته بحبس این حصارم
فرزند سعادتم که او را		بنده ست بد و همی سپارم
در دولت طاهری زدم‌چنگ		زو روشنیی گرفت کارم
والله که بخدمتش نه‌بس دیر		گلها شکفد زخشك خارم
در دولت او بدولت تو		از بخت همی امیدوارم

«(هزل)»

بتی یافتم دوش گفتم بحرص		که‌امشب‌جماعی‌فراوان کنم
رگ من بخسبیدوخفته‌بماند		ندانستمش تاچه درمان کنم
بدو گفتم ار چارهٔ آن کنی		که‌این‌لت‌شودتادرانبان کنم
حقیقت ترا آنچه باید ز من		بجای تو از مردمی آن کنم
. . . .		. . . .
. . . .		. . . .

«(از زبان ملك ارسلان گوید)»

من مایه عدل و مایهٔ جودم		سلطان ملك‌ارسلان مسعودم
خورشید جهانفروز شد رایم		باران زمین نگار شد جودم
محمود خصالو رسم‌وره رانم		زیرا شرف نژاد محمودم
با قوت و قدرت سلیمانم		زیرا از اصل و نسل داودم
خورشید ملوك هفت اقلیمم		تا سایهٔ کردگار معبودم

ایزد داند که جز رضای او — از ملك نبود و نیست مقصودم

«(مدح و شکران)»

چه خدمت کرد شاها بندهٔ تو — که با تست اینچنین اعزاز و اکرام
و لیکن خسروا تو آفتابی — که هست این گیتی از تو گشته پدرام
تو دریائی و از دریا همه کس — لالی و درر یابد به اقسام
توئی بارنده ابر و ابر دایم — ببارد یکسره برخلاص و برعام
چه دانم گفت شاها من ز شکرت — کنم شکرت بطاقت تا سرانجام
خداوند جهان پاداش بدهد — ترا ایشه بدین انعام و اکرام
ببند شکر پای بنده بستی — بمنت بنده را کردی تو احکام
همیشه یار بادت چرخ گردون — نگهدار تو باد ای شاه قسام

«(ستایش)»

ملکا بنشین بر تخت بکام — می‌مشکین خور در زرین‌جام
هیبت‌سوزان خود خنجر تست — برمکش خنجرزرین ز نیام
حشمت عدل علائی بجهان — قهرمان تو تمام است تمام
مر ترا چرخ مطیع است مطیع — مر ترا دهر غلام است غلام
مملکت بر تو حلال است حلال — برهمه جزو حرام است حرام
و آنکه از شاهان جز چاکر تست — در همه عصر کدام است کدام
طالعی داری مسعود بفال — ز آنکه تو شاهی مسعود بنام
تا بود تخت تو بر تخت‌نشین — تا بود ملك تو در ملك خرام

«(ثناگستری)»

ابرم که همی ز دریا بردارم — و آنگاه همی بدریا بر بارم
از خواجهٔ عمید همی گیرم — مدحی که همی ترا دارم

مادح شدمش گرچه نه طماعم — بنده شدمش گرچه نه زاحرارم
در آفتاب دولت او دایم — مانند چرخ عالیمقدارم
روزی که من نبینم رویش را — آنروز از عمر می نانگارم
وانگاه بینمش بدوسه روزی — بس کوتهست عمر که من دارم
در ره همی نیابم تا یکره — برصد هزار حیله دهد بارم
دورم چرا کند که نه من جغدم — ازمن چرا رمد که نه من مارم
کردم بر آنکه جامه بر گیرم — پس وهم برخیالش بگمارم
کافور و مشك ناب برانگیزم — وآن صورت لطیفش بنگارم
هر گه که بار بدهد بنشینم — با صورتش غم دل بگسارم
ایصاحب موفق فرزانه — اندیشه می نداری از کارم
نه نیز بپرسی احوالم — نه بیش بخوانی اشعارم
بازار تیز گشت مرا زی تو — زیرا شدی بطبع خریدارم
ازمن چوجان و دلرا بخریدی — نزدیك تو تبه شد بازارم
میجوی مرمرا که نواجویم — بازآر مرمرا که دل آزارم
بادت بقا و دولت پیوسته — این خواهمت زایزد دادارم

«(ستایشگری)»

ای بزرگی که همتت گوید — من بقدر آسمان دوارم
مهر مانند برجهان تابم — ابر کردار برزمین بارم
من که مسعود سعد سلمانم — خویش را بندهٔ تو انگارم
خدمتت را بدیده کوشانم — مجلست را بجان خریدارم
ورچنین نیست اینکه میگویم — از خدا و رسول بیزارم
بیتو داند خدای عز وجل — کز همه شادیی بر انکارم
پس چه سازم که بس پریشانم — چیست حیلت که بس گرانبارم

من که‌دل پر ز نقطه‌ام بسیار گر چه‌سر گشته‌تر ز پر گارم
همه آفاق می بباید گشت راست گوئی سپهر سیارم
اینهمه‌هست‌وهیچ غم‌نخورم طبع روشن بدیو نسپارم
من ز بی باك‌روز گارحرون باك‌دارم که چون‌توئی دارم
لیك امروز هم بنعمت تو که‌زیك چیز بس‌دل‌افکارم
همـه یادند و من فراموشم تو چه گوئی نباید آرارم
بس لطیفی و هم بدینمعنی که کنی آرزوی دیدارم
هر چه‌خواهی بکن که‌درهمه‌عمر نیست‌جز مدح‌وشکر تو کارم

«(مدح)»

ای‌تو بحر وفضایل تو درر وی توچرخ ومکارم‌تو نجوم
ای‌بحری بهر زبان‌ممدوح وی برادی بهر مکان‌مخدوم
لیکن اینجاموانعی‌است‌مرا که‌درآن‌هست‌عذرمن معلوم
زی‌توخواهم‌همی که‌بفرستم هردوسه روز خدمتی‌منظوم
سخنانرا چگونه جمع کند خاطر بر بلا شده مقسوم
چرخ‌باسعدونحس اگر گردد همه یمن زمانه برمن شوم
طبع‌من‌موم‌بودو کردش سنك نقش‌بر سنك‌بودو کردش‌موم
بخت‌بد کردهر چه کردبمن نیستم‌چون ز بخت‌بد مظلوم
ورنه‌چز خودهمی که‌داند کرد چون‌منی‌راز‌چون‌توئی‌محروم
نه‌عجب گرز بخت بد گردم بهرخلق‌چومشك‌تومز کوم
سیدی حق من رعایت کن بازخر مر مرا زچرخ‌ظلوم
مصطفی گفت‌هرعزیز که‌او بـدلیـلی فتد بود مرحوم
داندایزد که‌من بکدیه طبع از ضرورت نمی‌شوم‌مرسوم
تاهمی از خرد بطبع اندر منقسم نیست نقطهٔ موهوم

باد جاه ترا زمانه رهی   باد رایی ترا سپهر خدوم
نه ز رای تو فرخی زایل   نه زطبع تو خرمی معدوم

* (ای بخت بد) *

ای بخت بد که هیچ نبودم من از تو شاد   هر لحظهٔ ز زخم تو درد دگر کشم
بس آب گرم و باد خنك هر شبی که من   از دیدگان ببارم واز سینه بر کشم
یا پاره کن بقهر گریبان عمر من   یا دامنی بده که بدان پای در کشم

(بخواجه ابراهیم)

ای نسیم صبا تحیت من   برسان نزد خواجه ابراهیم
آنکه چون خلق او نداند بود   در بهاران بباغ بوی نسیم
ای کریمی که در کرم چون تو   مادر مکرمت نزاده کریم
ای زتو برده منعمان نعمت   ای ترا بر مقدمان تقدیم
شده گیتی بچون تو راد بخیل   گشته گردون تومرد عقیم
روی دولت بهمت تو سپید   جسم دولت بهمت توجسیم
باز[1] این شعر چون نعیم گرفت   پیش بر عزم من رهی چو جحیم
هیکلی زیر ران کشیدم باز   در تك و پوی چون عذاب الیم
نه چو او در شتاب طبع سفیه   نه چو او در درنگ رای حلیم
پس از ایزد مراد بود چنانك   که کنم وصف او به طبع کریم
نتوانم ثناش کرد بحق   نتوانمش وصف کرد از بیم
که اگر وصف او بر اندیشم   شود اندیشه را میان بدو نیم
زو کنم حکم نیك و بد که دروست   گوهری چون حروف بر تقویم
وان یکی وصف دون اندیشه   تا بدو داد طبع را تعلیم

---

۱. خ‌ل — بار

هفت سیاره در سفر کشدم — نا شده هفتهٔ بخانه مقیم
چکنم چاره چون نمیسازد — چیره[1] عزم صحیح و بخت سقیم
هم برون آرمش ز آهن و سنگ — عرضم ار در شود بباب عظیم
ای بهر مفخرت که در گیتی است — کرده فرزانگان ترا تسلیم
ز اتش کارزار و آب حسام — کیسه چون درشود بآتش وسیم
کس ترا در میان آتش و آب — باز نشناسد از خلیل و کلیم
عز تو گشت عصر تو ور نه — مانده بود اینجهان سیاه و تمیم
کعبهٔ دولت است فتح آثار — تا بود در مقام ابراهیم
کی بود کی باز بینم باز — آن همایون لقا و فرخ دیم

(مرثیت امیر یعقوب)

از وفات امیر یعقوبم[2] — تازه تر شد وقاحت عالم
آنچنان شخص را که یار نداشت — جانستاند چگویم اینت ستم
گوهری بود در هنر که ازو — فخر میکرد گوهر آدم
گفت واز گفته برنتافت عنان — کرده واز کرده برنداشت قدم
پشت عمرش بخم شدو هرگز — گردن نخوتش نگشت به خم
برسخن بود نیك چیره سوار — در هنر بود بس بلند علم
درسر آوردش آخر ای عجبی — پویه اشهب و تگك و ادهم
که کند پیش بازدر که گشاد[3] — گره و بند مشکل و مبهم
پس ازوروز فضل و دانش وعلم — نبود هیچ روشن و خرم
نگشاید دهان بطبع دوات — به نبندد میان بطوع قلم
خشك شد خشك مرغزار ادب — تیره شد تیره جویبار حکم
تعزیت کرد کی تواند صبر — مرثیت گفت کی تواند غم

---

۱ خ ل- خیره ۲. خ ل- از وفات عطاء بن یعقوب ۳. خ ل- درکه شاه

که‌نشسته‌ست وایستاده به جد　　نثر در سوك و نظم در ماتم
جان ما را همی بپالد تف　　جسم ما را همی بکوبد نم
ملك اهل فضل بیجان شد　　چه شگفتی که بیدلند حشم

☆(مطایبه)☆

اینچنین روز مر حریفانرا　　پای باید کشید در دامن
میزبان نیز[1] کعبتین خزان　　سیم آسا ز خانهٔ روشن [2]
این چگوید که هفت بخشیده　　وآن دگر گویدش بزن برمن[3]
گویدش میر نصر آزاده　　می نبینی سبك مترس وبزن
باز سرهنك ابوالحسن گوید　　بزن و گرنه کعبتین بفکن
این و آنرا بدم علی نائیست　　کند انکار ده بزرق و بفن
سوسواندر میان‌نشسته‌چوشیر　　با یکی دوست با یکی‌دشمن
دستها را برهنه کرده تمام　　راست چون دستهای با بیزن
سخن از هفتم آسمان گوید　　پنج شش جای پاره پیراهن
دعوی ده کند که در خانش　　بخدای ار علف بود یکمن
زخمهای برهنه کرده بره　　دست ازدست باشدش بشکن
زان حلال وحرام باغ و زرع　　میخورد همچو شکر و روغن
باز نور زیاده قمره زده　　مانده بربسته همچوچوب دهن
گاه گوید ز درد دل یا رب　　گاه خارد ز زخم بد گردن
پسران نجیب ایزد یار　　کرده‌بیرون نهاده بادو سه‌تن
گرببردند برجهند که بیش　　نتوان بست پایشان بر سن
ور نمانند هیچ آن گویند　　که بود راست بابت گلخن
دانی آنگاه تا چگونه رود　　ازثناهای خوب ومادر وزن
وآن مجاهز شمارهای جهیز　　کرده وتازه گشته همچو سمن

---

۰۱ خل- نیك- تنگ کعبتینش خزان
۰۲ خل- خانه روشن‌تن
۰۳ خل- گویدش که بخش من

ای برادر بگرد سیم برآی — بر نیاید جهیز تو بسخن
گر بخواهی که تخم جمع شود — بیش خویشش تریز چون خرمن
مایه باید که سود بر بندی — ورنه برخیز وخیره ریش مکن

(مدیح)

چومن جریدهٔ اشعارخویش عرض کنم — نخست یابم نام تو بر سر دیوان
سزد که نام من ای نامدارثبت کنی ؟ — بکلك غفلت درمتن دفتر نسیان
مرا مدار بطبع هنر گران و سبك — که من بسایه سبك هستم وبطبع گران
بجزمراد نکوئی نکو مدار که من — بهر نکوئی حقم بهر بها ارزان
همیشه تا بجهان خالی و تهی نبود — جواهر از اعراض وعناصر از ارکان
دوحال نیك وبدآرد همی زهفت فلك — بهفت کوکب درپنج حس وچارارکان
چوسرو ولاله بناز وچوصبح وباغ بخند — چومهر وماه بتاب وچوعقل وروح بمان
خجسته دولت وفرخنده بخت توهمه سال — چوآفتاب منبر وچو نو بهار جوان

☆(ثناگری)☆

بخدمت آمد فرخنده فصل فروردین — مهی که تازه ازو گشت عزودولت ودین
خجسته باد بدانشاه سرفراز کزاو — رسید رایت شاهی باوج علیین
ابوالملوك ملك ارسلان بن مسعود — که شهریار زمانست و پادشاه زمین
خدایگانی شاهنشهی جهان گیری — که چرخ زیرقدم کرد وملك زیرنگین
تو[1] شاهی دلشاد زی خداوندا — که بندگان تواند اختران چرخ برین
ازین دوازده برج سپهر وهفت اختر — همه جلالت یاب وهمه سعادت بین
بکامگاری بر دیدهٔ زمانه[2] خرام — به بختیاری بر تارك سپهر نشین
جهان بکام و زمانه غلام ودولت رام — قضامعین وسعادت قرین وبخت رهین

☆(مطایبه)☆

دوشم[3] جمازه بکف آمد کش — با بور خویش گفتم جولان کن

---

۱ ـ خل ـ زمانه ۲ ـ خل ـ سپهر ۳ ـ خل ـ دوش

الحق معید بچه دیدم — گفتمش گفتگوی بپایان کن
مارا فردوس ۱ جامه‌ها کنند — کار سپید چرخ بسامان کن
گفتا تو این ز من نخری دانم — گفتم خرم بهاش تو ۲ ارزان کن
ور دل نمیدهدت که بفروشی — اینك بدست سرخ گروگان کن
بشنو ز من گر هوای ما داری — این کن که منت گفتم فرمان کن
گر کار کرد او تو نپسندی — اورا بد آنچه خواهی تاوان کن
برپای جست سرخ بدو گفتم — کاین درد مند را درمان کن
قدش بدید و گفت بنا میزد — از چشم بد جمالش پنهان کن
گفتم که شبروست عسس پیشه — این را بگیر وزود بزندان کن
گفت این بدست من چکنم اینرا — گفتم تنور داری بریان کن
چون نیمهٔ بحیله درون کردم — گفت ایخدای برمن آسان کن
وقف است بر غریبان اینخانه — کت گفت وقف خلق و پیران کن

☼(ای خوشا در بوستان با دوستان)☼

بوستان شد همچو روی دوستان — باز روی دوستان چون بوستان
بوستان بادوستان خوشتر کنون — ایخوشا در بوستان با دوستان
دوستانرا خیز ودستانی سرای — ای بخوبی در زمانه داستان
باستانی بادهٔ ده چون عقیق — تازه کن رسم و نهاد باستان
تا ز دست تو ستانم بادهٔ — من بیاد خسرو گیتی ستان
شاه مسعود آنکه یاد او کند — دشتها را نو شکفته بوستان

☼(بخل کوه)☼

گرچه پیوسته همه از زروسیم — کنجها پر کند این کوه کلان
طرفهای کمرش برف و یخست — بخل ازاین بیش نباشد بجهان

---

۰۱ خل—فروش ۰۲ خل— بهائی ۰۳ خل -پیوست

☼(پند)☼

راز در گرمی سخن زنهار — تا نجوشد ز لفظ تـو بیرون
گرت کتمان آن بکاهـد تن — به کت اظهار آن بریزد خون

(☼ وصف ناچخ شاه)☼

ای عجب ناچخ دو مهرهٔ او — بوالعجب شد بکینهٔ دشمن
مهره بارد برزمگاه آری — مهرهٔ پشت و مهرهٔ گـردن

☼(مدح سید رئیس ابن‌حسن)☼

افتخار زمین و فخر و زمن — خواجه سید رئیس ابن حسن
آنکه مهریست در میانه صدر — وآنکه بحریست زیر پیراهن
آنکه چرخیست وقت باد افراه — وآنکه ابریست وقت پاداشتن
آنکه هست اوامام درهر بـاب — وآنکه هست اوتمام در هرفن
آنکه مفتـاح روزی خلقان — کلك او کرد ایزد ذوالمن
وعدهٔ داد مرمرا که کند — روزگـار نشاط من روشن
چون بدانمجلس رفیع رسم — مگـر او ابتدا کند بسخن
که‌زبس حشمت وبزرگی او — زود گـردد زبان من الکن
چون بود وقت من بفرمـاید — تا بهنگام خـود بیابـم من
دولتش باد و زندگانی وعز — او بلهو و مخالفش بحزن

☼(بابوالفرج رونی نویسد)☼

ای خواجه بوالفرج نکنی یاد من — تا شاد گردد اینـدل نا شاد من
دانی کـه هست بندهٔ آزاد تو — هر کس که هست بنده و آزاد من
نازم بدانکه هستم شاکرد تـو — شادم بدانکـه هستی استاد من
ای رونی ای که طـرفه بغـدادی — دارد نشستگاه تـو بغـداد من
مانانه آگهی تو که باران اشگ — از تن همـی بشـوید بنیـاد من

در کورهٔ ز آتش غم یافته ست نرم آهن است گوئی پولاد من
نزدیك ودور بینی که خاص وعام فریاد گر برفت ز فریاد من
پنجاه وپنج وعده درین سال‌شد کز هیچگونه نا گذرد دادمن
بنشاند روزگارم و اندر نشاند در عاج سفته سفتهٔ شمشاد من
ران هزبر لقمه کند رنگ من مغز عقاب طعمه کند خاد من
چون بادوآب در که ودشت‌اوفتد تیغ چو آب و آب چون باد من
باگیتی استوار کنم کار خویش گر بخت استوار کند لاد من
از روزگار باز نخواهم شدن تا روزگار می بدهد داد من
هیچم‌مکن‌فرامش ازیاد خویش زیرا که نه فرامشی از یاد من

(چون بدیدم بدیدهٔ تحقیق)

چون بدیدم بدیدهٔ تحقیق که جهان منزل فناست کنون
راد مردان نیك محضر را روی دربرقع حیاست کنون
آسمان چون حریف نا منصف بر سر عشوه و عناست کنون
دل‌فگارست همچو دانه ازآنك زیر این سبزه آسیاست کنون
طبع بیمار من ز بستر آز شکریزدان‌درست‌خاست کنون
در عقاقیر خانهٔ تو به نوشداروی‌صدق خواست کنون
آنزبانی که مدح شاهان گفت مادح حضرت خداست کنون
لهجهٔ پر نوای خوش نغمت بلبل باغ مصطفاست کنون
سر آسوده و تن آزاد پنج گزپشم وپنبه راست کنون
مدتی مدحت شهان کردم نوبت خدمت دعاست کنون

(ستایش)

ای کشته ملك ساكن زامرروان تو کرده جوان جهانرا بخت جوان تو
نام تو وخطاب تو ازسعد وازعلوست با سعد و باعلوست همیشه قران تو

گردنده آسمانی و عدل آفتاب تو
تابنده آفتابی وتخت آسمان تو

خنجر درخش گردد در کف دست‌تو
چون باره ابر گردد درزیرران تو

بوسد چو بر نشینی دولت رکاب تو
گیرد چوحمله آری نصرت‌عنان تو

بر شخص بت پرستی وبرمغز کافری
زخم سبك گذارد گرز گران تو

ازشخص‌جانفزای تودرشخص‌ملك‌جان
بادآفرین ایزد برشخص وجان تو

تا بر میان جوزا بسته بود کمر
ازملك باد بسته کمر برمیان تو

تابوستان بود گل دولت شکفته باد
از روی دوستان تو دربوستان تو

(نو)

ملك نو وشاه نو نوروز و بهار نو
هرساعتی از دولت پیدا شده کار نو

آسوده جهانداری‌درسایهٔ عیش‌خوش
پوشیده شهنشاهی از ملك وشعار نو

ای بر توثنا کرده تاج زروتخت زر
پیدا شده در گیتی کار نوو بار نو

لشکر همه ازنعمت‌چشم‌پرودست پر
واقبال تو از دولت با دستگذارنو

تابخت تو شاهی‌راپیدا شده‌نو عهدی
با جاه تو دولت را افاده قرار نو

درباغ شرف رسته ازملك تو شاخ نو
چیده کف اقبالت از نصرت بار نو

رسم‌است ببارایشه‌خاصه‌بچنین‌ملکی
ازسعد فلك را هست پیوسته نثار نو

از دولت یار نو آمد بسرای نو
بستان قدح باده بر شادی یار نو

ایشاه جهان آمد با تهنیت ملکت
فرخنده بهار نو بانقش ونگار نو

ازملك‌وبهار نو گیتی همه‌خرم شد
خرم زی ورامش کن برملك‌وبهارنو

(ثناخوانی درکوهسار)

در کوه پیش کبکان خواندم ثنای تو
کبکان شدند بسته بدام بلای تو

برچستم سرمه کرده دویدند تاهمه
روشن کنند دیده بعزلقای تو

(ضرورت)

ای بتو گشته دلخرم قوی
سخت قوی پشتی دارم بتو

تا بضرورت نرسد کار من
والله کابرام نیارم بتو

(تبارك الله ازین بخت و زندگانی من)

تبارك الله ازین بخت و زندگانی من | که تا بمیرم زندان بود مرا خانه
اگر شنیدمی از دیگران حکایت خود | همه دروغ نمودی مرا چو افسانه
چو من مهندس دیدی که کردی از سمجی | بخاری وطنبی مستراح و کاشانه
ضعیف چشمم بی آفتاب چون خفاش | همی بسوزم بی شمع همچو پروانه
چو شانه شد جگرم شاخ شاخ زانده آن | که موی دیدم شاخ سپید در شانه
ازین زمانه من ازغبن پشت دست گزم | که بست پایم صدره بدام بی دانه
چو شیرخایم دندان زدرد و روزی بود | که بود بر من دندان شیر دندانه
زمانه گر بکشد محنت مرا گیتی | که نه سپهر بپهلو فرو برد خانه
چو شادیم ز درمسنگ داده بود فلك | روا بود که کنون غم دهد به پیمانه
من از که دارم امروز امید مهر و وفا | که دوست دشمن کشتست و خویش بیگانه
از آن عقیم شد این طبع نیك ره بشنا | که هست مکرمت هر که بینم افسانه
درست و راست چو دیوانگان بر آن گویم | که در تو گیرم ازین روز کار دیوانه
تو خویشتن را مسعود سعد رنجه مدار | اگر نخواهی محنت مباش فرزانه
نکو نگفتی و هرگز نکو نداند گفت | رمیده دیوی ماند میان ویرانه
اگر چه کار بدولت مخنثان دارند | غلام مردان باش و بگوی مردانه

«(درخواست حضور یکی از دوستان)»

ای بفضل و کفایت و دانش | دور گردون چو تو نیاد رده
بر من دوستانی آمده اند | هر گز ازیکدگر نیازرده
حالها دیده کامها رانده | باده ها خورده عیشها کرده
بحضور تو آرزومندند | زان کجا باتواند خو کرده
پاك رفته رهیست بیمانع | باز کرده دریست بی پرده
بذلهٔ بربطی ربابی و نای | بر گرفته نوای سرپرده

خربزه هست گرمه نائی چند — زآن کجا نیست موسم سرده
سیکی هست اگر نشاط کنی — اندر آب شبانه پرورده
ساقی ارسرخ روی ترکی نیست — هست ازین هندوی سیه چرده
ور تنعم کنی بدین چنگی — کت نهاده‌ست وخویش[1] گسترده

(اثر بخت و طالع)

گویند که نیکبخت و بدبخت — هست ازهمه چیز در فسانه[2]
یکجای دوخشت پخته بینی — پخته بتنور در میانه[3]
این بر شرف مناره افتد — وآن در بن چاه آبخانه

(مدح سیف‌الدوله محمود)

رسید نامهٔ فتح و ظفر ز شاهنشاه — بسیف دولت شاه بلند حشمت وجاه
که برد حاجب نعمان سپه‌سوی مکران — ببخت و دولت سلطان بفروعون اله
بتیغ روز نکو خواه ملك کرد سپید — بگرز روز بداندیش شاه کرد سیاه
ببست کفر وضلال و مخالفی را در — گشاد سنت و اسلام و ایمنی را راه
کنون که حاجب نعمان بکرد اینخدمت — بیافت بیشك تصحیف نام خویش ازشاه
ایا گداخته بد خواه را بتیغ گران — ایا گذاشته از اوج چرخ پر کلاه
ز حملهٔ تو بلرزد بآب در ماهی — ز صولت تو برزم اندرون بترسد ماه
فتوح خواهد بودن ازین سپس هرروز — بدولت تو و تأیید و فر شاهنشاه
همیشه باد ز فتح وظفر سوی تو نفر — همیشه کار بادا بکام نیکو خواه
عماد ملك وشریعت همیشه بادا راست — همیشه پشت بداندیش ملك باددوتاه

(در زندان)

روزن سمج مرا زگردش گردون — رنگ سپیده زنند و گونهٔ دوده
آینهٔ او چو زنگ زد ز شب ابر — گردد بیشک زصبح روز زدوده

---

۱. خل - جیش ۲. خل - میانه ۳. خل- داشغانه

☼(وصف کتاب) ☼

ای کتاب مبارك میمون ای دلفروز دلکش دلخواه

کاغذ وحبر تو بحسن وبزیب همچوروی سپید وزلف سیاه

بر کمال توو قف کردم عقل تاشدی بر کمال عقل گواه

در تو جمعست نظمها که بلفظ سوی هرخرمی نماید راه

ازخردها نتیجهاست در آن کز هنرها همی کنند آگاه

درتو بینم نعت قد چوسرو وزتو یابیم وصف روی چوماه

تو کنی مدح چشمهای دژم تو کنی وصف زلفهای سیاه

نام شاه زمانه بر توچنانك مهر برزر ونقش بر دیبا

خبری کن مرا که شاه جهان هیچ درتو نگه کند گه گاه

یا تو همطالع من آمدهٔ حرمتی نیست بمجلس شاه

پادشاه جهان ملك مسعود ملك ملك بخش داد پناه

فر پر همای گسترده ست در زمانه بفر پر کلاه

آنکه گشت از نهیب سطوت او صولت شیر ذلت روباه

آسمانیست نور رایش مهر آفتابیست اووچرخش گاه

جوداو درجهان نفر نفرست عدل او برزمین سپاه سپاه

بجروابرست روز پاداشن چرخ ودهرست گاه بادافراه

حرص دستش همه ببذل وعطا میل طبعش همه بعفو گناه

جز بچشم جلالت و تعظیم نکند سوی اوسپهر نگاه

همه عین صواب ملك بود هرچه گوید علیه عین الله

جاه او تاج فرن دولت شد که بر افزونش باد نعمت وجاه

باد دایم معین و ناصر او دانش پیر و دولت برناه

دوستش سر فراز باد چو سرو — دشمنش باد پی - سپهر چو گیاه

دولتی بادش از جهان هر[1] روز — نصرتی بادش از فلك هـر[1] ماه

(بغرابی شاعر فرستاده)

ای غرابی [2] غریب نظمی تو — آن غرابی که اهل دام نهٔ

گر تمامیء آدمی بفناست — تو بدین نکته خود تمام نهٔ

نیستی اهل لاف وکم سخنی * کهنه پوشی و مرد لام نهٔ

نیستی بوالفضول چون راوی — نیز چون یار بوالکلام نهٔ

بد کنند ایندو با تو نکنی — زانکه با حقدو انتقام نهٔ

ور چو ایشان نهٔ لئیم ظفر — شکر این کن که از لئام نهٔ

نیستی نیك تنگ چشم بخرج — کدیه را بس فراخ کام نهٔ

فلکی را همی بری با خود — تات گویند بی دوام نهٔ

خوش حدیثیونیستی بد خو — جلف طبع گران سلام نهٔ

بشراب و مقامری و زنا — تاره وتر [3] و شاد کام نهٔ

در خور خود ترا حلالی هست — زین سبب راغب حرام نهٔ

دوستان را تو نیك واسطهٔ — گر چه خواهان رود وجام نهٔ

پارهٔ فحش را که برتو کنند — نیك تندی و هیچ رام نهٔ

ور باندام طیبتی خیزد — نیز نوزین و بد لگام نهٔ

سوخته روی تو همی گوید — که تو در هیچکار خام نهٔ

غول شبهی چو شد نهٔ الحق — برده زنگی چو شد غلام نهٔ

هر کسی گویدت که شو نبری * پس چرا هیچ پی بکام [4] نهٔ

شفق سرخ رنگ شد چشمت — که تو جز تیره چهرشام نهٔ

اختران سپید در خنده — چه نمائی اگر ظلام نهٔ

---

۱. خل- همه ۲. خل-غزالی ۳. خل - تیز ۴. خل- بدلجام

۵. خل- چوشفق

تو چو عنبر سیاه رو که‌چو صابون سپید قام نهٔ

گرچوخیری کبودروئی‌تو نیست‌غیبی[1] که‌زشت‌نام نهٔ

شکر کن کرد گارعالم را که چو لاله سیاه کام نهٔ

(مدح عبدالحمیدابن احمد)

ایفلك ارجای فرشته شدی چند از این عادت اهریمنی

هرچه‌خوری‌ا زنفس‌من خوری و آنچه زنی بر جگرمن زنی

خون رود ازدیدهٔ من روزوشب تا کـه بسوزنش همی آژنی

ای دل سوزنده مگر آتشی وی تن تابدیده مگـر آهنی

ازتو بدردم که همی نفسری وز تو برنجم که همی نشکنی

تا نکند صاحب یاری مرا کم نکند چرخ فلك ریمنی

صدر همه عالم عبدالحمید آن بمحل عالی و دولت سنی

نیست جدا خاطر او از هنر نیست ز خورشید جدا روشنی

از همه کافی و نیارد بفخر وز همه بیمثل ونیارد منی

گیتی بی او ندهد خـرمی گردون با او نکند تو سنی

ای بهنر چرخ وبرای آفتاب سایه همی برسر خلق افکنی

فکرت اسرار فلکرا دلی قـوت اقبال جهـان را تنی

رایت مجدست که می بر کشی بیخ نیازست که می بر کنی

هرچه جهان کرد همه‌یکزمان ممکن باشد که تو بپراکنی

از پس یزدان جهان آفرین در همه احـوال امید منی

تا چو دلیری نبود بد دلی تـا چو فصیحی نبود الکنی

معدن هر دولت صدر تو باد ز آنکه تو هر دانش‌را معدنی

حشمت تو باقی ودولت بلند دولت تو صافی و نعمت هنی

---

۱ ۰ خل غبنی

(توسل)

ای بتو برپای شهریاری — وی بتو بر جای پادشائی [1]

این زپی کدیه می نگویم — نیست مرا عادت گدائی

جان ودل اندر ثنات بستم — تا فرجم را دری گشائی

زآنکه تو درهرچه رای کردی — با فلك سخت سر بر آئی

خوب خصالی گزیده فعلی — میمون لفظی خجسته رائی

جاه تو آرد همی بلندیی — کار تو دارد همی روائی

جان روانرا همی بکوشم — تا دهدم روز روشنائی

بندگی خویش کرد باید — زانکه نکرد دست کس خدائی

خلق جهانرا فرا نمایم — گر تو عنایت فرا نمائی

ار جو تا آسمان بیاید — روشن و عالی چو او بپائی

(مدح خواجه ابوالقاسم)

ای قلم دست خواجه را شائی — که بر آندست نامدار شوی

در کف همچو ابر بوالقاسم — تو همی ابر تند بار شوی

درج او نو بهار گردد و تو — دایهٔ بال و نو بهار شوی

پرنگاری وچون شدی افکار — تیز سیر وسخن نگار شوی

گاه در مرغزار عاج آئی — گاه در آبگاه قار شوی

شب شوی گاه و گاه گردی روز — گل شوی گاه و گاه خوار شوی

بند بر پای داری و که گاه — همچو محبوس درحصار شوی

دیو وارون شود نهان که توباز — چون شهاب ازوی آشکارشوی

آن کمر بند لعبتی [2] که همی — خدمت ملکرا بکار شوی

تیغ بی رحمت است سخت وتوباز — رحمت آری که کامگار شوی

ملکرا پایگاه چرخ و همی — چون تو با تیغ دستیار شوی

۱ـ خ ل ـ شهربائی ۲ـ خ ل ـ آن مکر لعبتی توئی

برعا و نیك تیز خشمی تو — بر ولی سخت بردبار شوی
از برای فروغ خاطر شاد — معدن در شاهوار شوی
چون ترادست خواجه بردارد — بر همه عز و افتخار شوی
خلق را در هنر پیاده کنی — چون بر انگشت اوسوارشوی
یادگار زمانه باد و مباد — که زدستش تو یادگار شوی

☼(مدیح خواجه ابوالفتح)☼

این[۱] دوشغل بریدوعرض بتو — یافته خرمی و زیبائی
روی اینرا همه بیفروزی — صدر آنرا همه بیارائی
چون پدید آمدی تو برهر کس — چونکه برمن پدید می‌نائی
درحق کار من کجا کردی — آن شگرفی و آن نکورائی
مهتر چرخ همتی ز چه رو — همت مهترانه ننمائی
چه گماری حسود رابرمن — که‌شدم زین زحیر سودائی
خنده‌ها میزنند بخوش‌منشی — طنزها میکنند برعنائی
زیبدت گر کنی چرا نکنی — دارای اصل وجمال‌وبرنائی
هرچه‌خواهی‌همی‌توانی کرد — دستگه داری و توانائی
تومراچونکه‌شادمان نکنی — کاسمانجاه و مشتری رائی
خشکرودی‌چرا کنی برمن — چون ترا هست‌خوی‌دریائی
اصل‌فتحی‌بلی که‌بوالفتحی — کارك من چرا به نگشائی
آن رشیدی رشید را مطلق — آنچه میبایدم بفرمائی
از تنم بار رنج برداری — وز دلم زنگ ننگ‌بزدائی
دفترنظمرا که پیش منست — پایه ازمدح خوددر افزائی
من باقبال تو برآسایم — تو ز گفتار من برآسائی
شکردن‌شکریکجهان‌انگار — که‌منم یکجهان به تنهائی
دولت اهل‌فضل برجایست[۲] — تا تو در دولتی و برجائی

۱خ‌ل – ای   ۲خ‌ل – حالست

☼(فرامش گشت رسم شادمانی)☼

بر آن افراخته کوهم که گوئی مرا فرمود گردون دیده‌بانی
شدی بیغم زظل وخط مقیاس اگرجائی چنین دیدی بیانی
همانا باز نشناسی چو بینی مرا روزی ز زاری و نوانی
کمانی گشته قد من زسروی[1] زریزی گشته چهر ارغوانی
زده را هم قضا و اوفتاده زیان مالی و جاهی[2] و نانی
ز بیم لشکر پیری بزندان منقص گشته برمن زندگانی
اگر پیری بماندی جاودانه چه انده بودی ازهجر جوانی
کم آید حاصل رنجم تو گوئی ثوالث ضرب کردم در ثواثی
چرا بیکارخوانم خویشتن را که دارم بر بلاها قهرمانی
گرم فانی نگشتی گوهر اشك یکی گنجی شدستی شایگانی
مرا اینجاز بس انده که خوردم فرامش گشت رسم شادمانی
غم آمد سود من برمایه عمر که کردست این چنین بازارگانی
گرم شد اینجهانی عمرضایع نشد ضایع ثواب آنجهانی
توای ازهر بدی چون جان منزه بکن نیکی بهر کس تاتوانی
نهاد نیك و بد دانی که دانم نهاد بیش و کم دانم که دانی
ندارد سود درمان زمینی کرا دریافت درد آسمانی
مرا زینحادثه بس هول نبود که دردل بود ازین عالم گمانی
همی دیدم که کیوان روی دادست بطالع بیش ازین باشد نشانی
در آمدباز گشت واندر آمد چه خواهد کرداین بار از زبانی[3]
چرا نالم چرا باشم هراسان زمحنت چون زدزدان کاروانی
سزد کر فخر جویم آشکارا بر آن کومفخرت جوید نهانی
منم کاندر عجم واندر عرب کس نبیند چون من ازچیره زبانی
کرافتد مشکلی درنظم ودرنثر زمن خواهد زمانه ترجمانی

---

۱ خ ل ـ رادسروی ۲ خ ل ـ جانی ۳ خ ل ـ مارازیانی

بدین هردوز بان در هر دو میدان بگردونم رسیده کامرانی
سجود آرد به پیش خاطر من روان رود کی و ابن هانی
معاذالله مرا چه افتاد زنهار نباید کاین بطیبت بر بخوانی
چنانم کرد محنت کانچه گویم نمیدانم من از تیره روانی
چنان دارم امید از لطف یزدان که زایل گردد ازمن ناتوانی
بیابم همت خویش ار بیکبار نخواند بخت برمن لن ترانی
برون آیم ز بند وحبس روزی چو در بحری و چون زرکانی
چو پیش آیم مرا خوشتر نوازی چو بنشینم مرا بتهر نشانی
تو فرشی گستری تازه ز حرمت * چو بنوشتم بساط سوزیانی
چنین باشد چو دانستی که ازمن نباشد جز بآمد شد گرانی
نبودم جز چنین الحمدلله بحق حرمت سبع المثانی
منش دارم که کر گردد مجسم تو در بالای او خیره بمانی
من از شادی روی فرخ تو کنم چون لاله روی زعفرانی
تو اندر دولتی افزون ز بوده بگیتی بیش ازین مانده بمانی
شود قدرت چو گردون از بلندی برد امرت چو جیحون از روانی
مروت کرده باشی گر بزودی جواب این بنزد من رسانی
برین خوانم ز یزدان استعانت فان الله اکرم مستعانی

☆(مرثیت یکی از سخنوران)☆

گفتم تو مرا مرثیت کنی خویشان مرا تعزیت کنی
فرزند مرا چون برادران در هر هنری تربیت کنی
یابی بجهان عمر تا که قاف تا قاف پراز قافیت کنی
شاهان جهانرا بمدحها هر جنس بسی تهنیت کنی
عمال خرد را زطبع و دل ترتیب نهی تمشیت کنی
جانرا و روانرا بفضل و عقل تیمار کش تقویت کنی

میدان سخنرا بنظم و نثر — بر بارهٔ نیکو شیت کنی
در عالم دانش بسعی فهم — طاعت همه بیمعصیت کنی
کی بود گمانم کز اینجهان — بی‌زاد برفتن نیت کنی

☆(آفت مردمی پشیمانیست)☆

ما بهر مجلسی زتو زده‌ایم — همچو بلبل هزار دستانی
بسته کاری نکردهٔ با ما — مردمی کردهٔ فراوانی
زوددر هرچه‌خواستیم ارتو — دادهٔ خوب جزم فرمانی
آفت مردمی پشیمانیست — تا نگردی توچون‌پشیمانی
بر فلك ایمنی مدار که‌او — شیر چنگیست مار دندانی
بستهٔ مدتست هر شخصی — ماندهٔ غایتست هر جانی
نظم شکرو شکایتست ازما — خط حری‌و قسم کشخانی
ورچومامردمان‌سخن گویند — که فرو خواندش سخندانی
شکرمنظوم‌را نخواهی‌یافت — تو چو مسعود سعد سلمانی

☆(ایخروس)☆

ایخروس ایچ‌ندانم‌چه کسی — نه نکو فعلی ونه پاك تنی
سخت‌شوریده طریقیست‌ترا — نه مسلمانی و نه برهمنی
طیلسان‌داری‌ودربانگ‌نماز — بهمه وقتی پیوسته کنی
مادرودخترو‌خواهر که‌تراست — زن شماری‌بهمه‌چنگ زنی
دین زردشتی داری تومگو — گشتی ازدین رسول مدنی
باچنین‌مذهب‌وآئین که‌تراست — از در کشتنی وباب زنی

☆(خطاب به روزن زندان)☆

ای دلا رای روزن زندان — دید گانرا نعیم جاویدی
بیمحاق‌و کسوف بادی‌زآنك — شب‌مراماه وروز خورشیدی

همه‌سعدم‌توئی از آنکه‌مرا فلك مشتری و ناهیدی
ورهمی‌دیو بینم ازتورواست که گذر گاه‌تخت‌جمشیدی
بامید تو زنده ام گر نه مر مرا گشته بود نومیدی

☆(سخن بی تکف)☆

ای بدازنیك‌فرق کرده‌بسی قدر دعوی شناخته ز خسی
بده‌انصاف‌حق که‌هست امروز دانشت را تمام دست رسی
بتکلف چنین سخن خیزد در ثنای کسی زطبع کسی؟

☆(شکر مراوراکه نهٔ زشتروی)☆

عین‌زمانی تو بتدبیر ورای فرخ نام تو چو فر همای
شکرمراوراکه‌نهٔ‌زشت‌روی منت او را که نهٔ ژاژ خای
که‌بودایخواجه که‌چون‌راشدی شغل نقابت را بندی قبای
تاما در دولت تو می‌زییم باطرب وشادی‌وهوی وهای

☆(وصف طبیعت)☆

گفتم‌چوفروشدآفتاب‌از که بنمود شفق چو شعر عنابی
زرین‌طبق است‌وزبرش لاله چون روی‌نگارمن‌بسیرابی
بنمودمه دوهفته در خرمن در زنگی اوفتاده سقلابی
گفتم زبرای آنطبق ما نا بر کار که سپهر دولابی
از دیبا کرده‌اند سرپوشی پر در لگنی میانه سیمابی

☆(گوشت قربان)☆

عاقبت یار عاشقان آخر استخوانجوش بوسعیدشدی
در همه خانها همی برسی گوشت‌قربان روزعیدشدی

☆(در مدح سیف‌الدوله محمود)☆

شهـا خورشید کیهانی چراغ آل محمودی
چو روی‌خویش‌مسعودی‌چو رای خویش‌محمودی

بهمت همچو خورشیدی بقدرت همچو گردونی
بسیرت همچو محمود بصورت همچو مسعودی
تو سیف دولت و دینی ابوالقاسم سر جودی
تو محمود بن ابراهیم مسعود بن محمودی
بپا اندر جهان دایم که کیهانرا تو در خوردی
بزی شادان بعالم در که عالم را تو مقصودی

☆(شکران)☆

مهترا از بزرگی آن کردی
که در آفاق داستان کردی
شب من برفروختی چون روز
روز بر من چو بوستان کردی
رتبت قدر من بدولت خویش
برتر از چرخ فرقدان کردی
هر زیانم که بود کردی سود
سود بدخواه من زیان کردی
خدمتی نیست مر مرا بر تو
آنچه از تو سزد تو آن کردی
کلك بر داشتی و بر دفتر
مشکل کار من بیان کردی
بروان امر خود بیکساعت
هر دو اورا زمن روان کردی
ذکر مستقبلم نبشتی و نیز
ذکر ماضی من نشان کردی
خوب سعی و نکو بضاعت خویش
همه در باب من عیان کردی
تا بشکر و ثنا و مدحت خویش
همه اعضای من زبان کردی
بر من ای سر بسر همه احسان
بار احسان خود گران کردی
دایم از عمر شادمان بادی
که مرا زود شادمان کردی
جاودان باد دولت تو که تو
نام نیکوت جاودان کردی

☆(ای شعر محمد خطیبی)☆

ای شعر محمد خطیبی
چون گل همه حسن و رنگ و طیبی
نشگفت بود چو تو نتیجه
از طبع محمد خطیبی

☼(مجازات باد خزان)☼

گر باد خزان کرد بما بر حیل آری / وز لشکر نوروز بر آورد دماری
دارم چو تو بت روی و دلارام نگاری / سازم ز جمال تو من امروز بهاری

(شکوه از سعایت ابو الفرج)

بوالفرج شرم نامدت که بجهد / بچنین حبس و بند افکندی
تا من اکنون زغم همی گریم / تو بشادی ز دور میخندی
شد فراموش کز برای تو باز / من چه کردم ز نیک پیوندی
مر ترا هیچ باك نامد از آنك / نوزده سال بوده‌ام بندی
زآن خداوند من که از همه نوع / داشت بر تو بسی خداوندی
کشته او را یقین که تو شدهٔ / با همه دشمنانش سوگندی
چون نهالیت برچمن بنشاند / تا تو او را زبیخ بر کندی
وینچنین قوتی تراست که تو / پارسی را کنی شکاوندی
وآنچه کردی تو اندرین معنی / نکند ساحر دماوندی
تو چه گوئی چنین روا باشد / در مسلمانی و خردمندی
که کسی با تو در همه گیتی / گر یکی زین کند تو نپسندی
هرچه در تو کنند کنده کنند / ایشگفتی نکو خداوندی
بقضائی که رفت خرسندم / نیست اندر جهان چو خرسندی
کردهای تو ناپسندیده‌ست / تا تو زین کردها چه بر بندی
زود خواهی درود بی‌شبهت / بر تخمی که خود پرا کندی

شهرآشوب

☆(یار عنبر فروش را گوید)☆

دو زلف تو صنما عنبر و توعطاری
بعنبر تو همی حاجت اوفتد مارا
مرا فراق تو دیوانه کرد و سر گردان
ز بهر ایزد دریاب مر مرا یارا
بمال بر تن من زلف عنبر یت که هست
علاج مردم دیوانه عنبر سارا

☆(یار ترسا بچه را میگوید)☆

ز آب چشم من ایدوست روی و موی بشوی
که این چو بر کهٔ معبود تست و تو ترسا
گلوی وصل من از تیغ هجر خویش مبر
که ذبح حیوان در مذهب تو نیست روا

☆(صفت یار رنگریز کند)☆

رخم زرد کرد آنرخ رنگریز
که بالاش سرو ست و رخ آفتاب
بشستش پس از رنگ آب دو چشم
که شست آب هجران هردو خواب
بلی هرچه رنگش کند رنگریز
از آن پس بشوید مر او را بآب

☆(صفت دلبر رقاص کند)☆

ای بت پای کوب بازی گر
مایه نزهتی و اصل طرب
گشتن تو بآسمان ماند
چون چنین باشد ای پسر نه عجب
که که از روی تو نماید روز
که که از زلف تو نماید شب

☆(درحق یار میهمان گوید)☆

میزبان کرد مرا دوش بتم
آن گرانمایه تر از درخوشاب
مجلسی داشتم آراسته خوب
از گل و نرگس و سیم و می ناب
چشم او نرگس و رخسارش گل
زنخش سیب ولب لعل شراب

☆(درحق دلبر صوفی گوید)☆

آنرا که ز عشق تو بلا نیست بلا نیست
آنرا که زهجر توفنا نیست فنا نیست
سه بوسه همی خواهم منعم مکن ایدوست
تو صوفئی و منع بنزد تو روا نیست

☆(صفت دلبر فصاد بود)☆

آمد آن حور ودست من بربست　　زدم استاد وار دست بشست
زنخ او بدست بگرفتم　　چون رگ دست من بشست بخست
گفت هشیار باش و آهسته　　دست هرجا مزن چو مردم مست
گفتم ار من بدست بگرفتم　　زنخ سادهٔ تو عذرم هست
زآنکه هنگام رگ زدن رسم است　　سیب سیمین گرفتن اندر دست

☆(صفت یارجعد زلف بود)☆

زلف تو مگر جانا امید و نیازست　　زیرا که چنین هردو سیاه است ودرازست
بسته ست بجعد تو دل من نه عجب زآنك　　دلها همه در بسته امید و نیازست

☆(صفت دلبر خباز کند)☆

اندر تنور روی چو سوسن فرو بری　　چونشمع و گل بر آری باز از تنور راست
تا برسر تنوری میترسم از توزانك　　طوفان نوح گاه نخست از تنور خاست

☆(صفت یارپای کوب کند)☆

چو کوبی پای وچون گیری پیاله　　تنت ازلطف گردد همچو جانت
چنان گردی وپیچانی میان را　　ندارد استخوان گوئی میانت
ز می گر چه تهی باشد پیاله　　نماید پر می ازعکس رخانت

☆(درحق دلبر نابینا گفت)☆

چشم تو اگر نیست چو نرگس چه خوری غم　　بی دیده بسان سمن تازه شکفته ست
ازبس که دم سرد زدم در غم تومن　　زو آئینهٔ چشم تو زنگار گرفته ست

☆(صفت دلبر کشتی گیرست)☆

ای دلارام یار کشتی گیر　　سینه تو زسنگ آ کنده ست
هرتنی کش برت زده ست آسیب　　همچو مارش زهم پراکنده ست

که تواندت برزمین افکند　　ماه‌را بر زمین که افکنده‌ست

(درحق یار چاهکن گوید)

زمین مبر بسیار ومکن‌ازین‌پس چاه　　که‌چاه کندن ناید زروی خوب سپید
بدان‌سبب که توخورشیدی‌وروا نبود　　که روز روشن‌درزیر گل‌روه‌خورشید

(در حق دلبر خباز بگفت)

آنکه او بره‌کان ز بس خوبی　　همچو خورشید بر سپهر آمد
شد فراز تنور چون دل من　　باد و مه رفت وباد و مهر آمد

(صفت یار گنگ میگوید)

هر گه که‌آن نگارشکرلب کندحدیث　　بردولبش حدیثش عاشق چو ما شود
هرحرف‌از آن که‌برلب‌شیرینش‌بگذرد　　آویزه اندرو و بسختی جدا شود
چونان کندحدیث که‌گوئی کنون‌زبانش　　پر گفتن حدیث همی آشنا شود

(صفت یار خوش آواز کند)

بنغمهٔ خوش داودی و ازآن آوا　　دلم چومرغ بنغمه برتو روی‌نهاد
سزد که نرم کنی برمن‌آهنین دل‌خود　　که نرم کردی داود آهن وپولاد

(درحق یار رگ زده گوید)

چوزاست گشت براکحلش نشترفصاد　　گل گداخته‌دیدم کز آنمیان‌بچکید
نه‌خون بدآنکه‌تودیدی‌میان‌زرین‌طشت　　سرشك‌دیدهٔ‌آهن بدو کزان بچکید

(درحق دلبر نحوی گوید)

من دوش بپرسیدم بروجه یقینت　　زان بت که بنحو اندرزین‌الادباشد
گفتم که بود جانا مکسور بعلت　　زلفین توبی علت مکسورچرا شد
گفتا که‌پرازهمزه‌ست‌این‌زلف چولامم　　مکسور کند لام ترا ظن خطا شد

☆(درحق دلبر شاعر گفته)☆

شاعری تو مدار روی گران
شاعران رویرا گران نکنند
نکنی آنچه گوئی و نه شگفت
کآنچه گویند شاعران نکنند

☆(صفت دلبر ساقی باشد)☆

عیش و نشاط و شادی و لهوست مر مرا
تا ساقی من آن بت حوری لقا کند
زهره ست و ماه باده و رویش بروشنی
زان هر دو نور مجلس ما پرضیا کند
آری چو ماه و زهره بیکجا قران کنند
عیش و نشاط و شادی و لهو اقتضا کنند

☆(صفت یار باخط و خال است)☆

ای نگاری که زخوبی رخت
حور در خلد گرفتار بماند
رخ تو حسن بپرگار بزد
درمیان نقطهٔ پرگار بماند

☆(صفت یار لشکری گوید)☆

رفتی بجنگ و جز تو که دید ای صنم صنم
کو با هزار مرد مبارز فره بود
باز آمدی مظفر و پیروز و روزنو
آری چو تو صنم همه جا روزبه بود
لابد مظفر آید آنکس که گاه جنگ
از غمزگان و زلفش تیر و زره بود

☆(صفت دلبر صوفی مذهب)☆

گفتم چرا نسازی با من تو
تا کی تنم ز بهر تو بگدازد
گفتا تو بت پرستی و من صوفی
با بت پرست صوفی کی سازد

☆(درحق دلبر نوخط گفته)☆

نیکوتری بچشم من از دولت
وز نعمت جوانی شیرین تر
ماهی و نور داده ترا ایزد
سروی و آب داده ترا کوثر
پرگار حسن بر رخ تو گشته
صد دایره فکنده بر آن رخ بر
بر مشك زده دایره را ازآن
افتاده نقطهٔ بمیان اندر

☼(صفت یار برزگر گوید)☼

ای بدو رخ بسان تازه بهار | نکنی کار جز بمیل وشمار
کرزمن زاریست هماری | کارم از تو چراست ناهموار
همچنان کز شیار گل ببری | همچنان گرد عشق توشد یار
هرچه تخم است آن توانی کشت | وآن بدست تو بهتر آرد بار
هست ما را بتخم صبر نیاز | بردل بندهٔ تخم صبر بکار

☼(صفت دلبر فیروزه‌فروش)☼

کی‌خرند از توفیروزه[۱] هر کز | چون ببینندت ای‌بدیع نگار
اب و دندان تو همی بینند | لعل خوشرنگ ولؤلؤ شهوار
هرچه فیروزه[۱] بایدت بفروش | شبه از بهر چشم زخم بدار

☼(صفت دلبر زرگر باشد)☼

مه سنگین دلی ای‌مهردلجوی | بت شیرین لبی ای یار زرگر
بدیدم زرگری شیرین نهادی | ازآن کردم‌رخان‌خویش‌چون‌زر
مکرروزی رخان چون زر من | نهی جانا بسیمین عارضت بر

☼(صفت یار نیلگر گوید)☼

نیلگر یاری و ز غم بر من | نیلگون کرده جهان یکسر
عارضین ورخان و انکشتانت | سمن است و گل‌است و نیلوفر
مزن آسیب دست بر عارض | که بخط ماند آن کبود اثر

☼(صفت دلبر فقیه بود)☼

ز روی‌خواهش گفتم بدان‌نگار که‌من | ز شادمانی درویشم ای بت دلبر
مرا نصیب زکوهٔ لبان یاقوتین | بده که‌نیست‌ز‌من‌هیچ‌کس‌بدان‌حق‌تر
جواب داد که من فقه خوانده ام دانم | زفقه واجب ناید زکوهٔ بر کوهر

۱- خ‌ل - فروزه

☆(صفت یار هندی گوید)☆

خورشید ملاحت است رویش — نورش بجهان شده است سایر
پرگار لطافت است دستش — بی نقطه همی کشد دوایر

☆(درحق دلبر موزون گفت)☆

ای بت کشمیر و سرو کشمر — ای حور دلارام و ماه دلبر
چون بتکده آزرست مسجد — از روی تو ای نگار آزر
ایدوست مؤذن ترا ز ایزد — بفزود از آنت زینت و فـر
قدر تو نداند مؤذن تو — بیقدر بود بمسجد انـدر

☆(صفت یارخط برآورده)☆

تا شد تمام منکسف آن آفتاب تو — چون چرخ پرستاره شداز اشك من کنار
آری چو آفتاب شود منکسف تمام — از چرخ کوکبان همه گردند آشکار

☆(وصف دلدارودرد دیدهٔ او)☆

خواهی که درد ناید بر چشمت — آنجا که ناصواب بود منکر
اکنون گمان برم که زچشم بد — آسیب یافت چشم تو ایدلبر
یا نیست سرخ چشم تو از علت — عکس رخت فتاده بچشم اندر

☆(عشق هم کیمیاگری داند)☆

آن دلفریب دلکش و آندلربای دلبر — با صد هزار کشی خندان درآمدازدر
تنبول کرده آن بت تنبول کرده پیدا — سی و دو نار دانه در نار دانش اندر
تا کیمیای حسنش کرده‌ست لعل درش — از کیمیای عشقش گشتست لعل من زر

☆(سایبان کرده دلبر ازپیکر)☆

خواهی کز آفتاب کنی سایه مر مرا — ای از همه ظریفان یکسر ظریفتر
سایه نیوفتد صنما بر من از تنت — زیرا ز آفتاب تن تو لطیفتر

☆(صفات دلبر زرین کمرست)☆

ایماهروی لعبت جوزا کمر — سیم است وزر بماه و بجوزا بر
امروز روز لهوو نشاط است خیز — پیش من آر باده و اندوه بر
زیرا چو مه بجوزا باشد بتا — روز نشاط باشد و لهو و بطر
ورخوش نیایدت کمر زر همی — دلزآن‌مدار تنگ و غم آن مخور
کزپشت وروی اشک همی‌سازم — به‌زآنکه هست پشتش‌طرف کمر
هرگز بود که گرد میانت یکی — آرم دودست‌خود چو کمرسربسر

☆(صفت دلبر دبستانی)☆

ای یار دبستانی و دبستان — نادیده چو تو دلربا و دلبر
حوری و دبستان بتو مزین — ماهی و محلت بتو منور
از نور تو این گشته چرخ اعلا — وزفر تو آن گشته خلد اکبر
گاه گاه برند اوستاد خود را — بادام و شکر کودکان یکسر
او را تو همی از دوچشم و از لب — بادام بری هر زمان و شکر

☆(صفت دلبر صیاد بود)☆

ترا ای چو آهو بچشم و بتگ — سگانند در تگ چو مرغی بپر
چرا با تو سازند کاهو وسگ — نسازند پیوسته با یکدیگر
مهی تو که هرگز نترسی زشب — گلی تو که تازه شوی از مطر
چو نیلوفر انس تو با حوض آب — چو لاله همی جای تو در خضر
چرا هر شبی ای دلارام یار — چرا هر زمان ای نگارین پسر
بدشتی دگر بینمت خوابگاه — ز حوضی دگر بینمت آبخور

☆(صفت دلبر واعظ باشد)☆

ای مزین شده بتو منبر — خلق بر روی خوب تو نظار
یامد خلق را تو چندین پند — یا دل من به بیهده مازار

ور همی کرد بایدت تذکیر زلف رقاص وچشم مست مدار

☆(درحق حاکم شهری باشد)☆

حکم تو بر هردلی روان شده درشهر نام تو زینروی شد بحاکم سایر
جور کنی بر من و ز حاکم شهری جز تو که دید ای نگار حاکم جابر

«(صفت یار کبوتر بازست)»

انس تو با کبوترست همه ننگری از هوس بچاکر خویش
هم بساعت بر تو باز آید هر کبوتر که رانی از بر خویش
رفتن و آمدن بنزد رهی چون نیاموزی از کبوتر خویش

☆(صفت دلبر نائی گوید)☆

ای دلکش و دلبند من فدیتك زلفین تو دلبند و چشم دلکش
چون خامهٔ آز رمیانت لاغر چون نامهٔ مانی رخت منقش
نای تو بدست چون منی آمد نالنده از زخمت ای پریوش
آواز خوش آمد بتا ز نایت زیرا که گذر گاهش آن‌لب خوش
هر گه که تودرنای در دمیدی روی تو بر افروزد ای بت کش
رخساره تو آتش است آری بیشك ز دمیدن فروزد آتش

☆(صفت دلبر معبر گفت)☆

ایصنم گر معبری دانی آنچه گویم بگیر تقدیرش
وصل بینم همی من اندر خواب چون که باشد فراق تعبیرش

☆(صفت یار دروگر گفته است)☆

نزار و تافته گشتم بسان ساروی تو مکن بترس ز ایزد ز عاقبت بندیش
چو متهٔ تو شدم در غم توسر گردان بسان چوب توازاسکنه شدم دلریش
همیشه هجران جوئی بسان ارهٔخود بسوی‌خویش تراشی‌همه‌چو تیشهٔ‌خویش

«(صفت دلبر چوگان بازست)»

تازان در آمد از در میدانش | چون ماه آسمان یکـرانش
گوی ودلم‌دو گوی به پیشش در | هر دو غمی ز زخم فراوانش
این گوی خسته از مژهٔ چشمش | وآن گوی جسته از سرچو گانش

☆(سبل چشم خویش راگوید)☆

ز بسکه درغم‌هجرت‌زدیده‌ریزم آب | بدیدگان من ایدوست راه یافت خلل
سبل گرفت مرا دیده و تو میگوئی | بغمزه بر گیر از روی دودیده سبل

☆(درحق دلبراحول گفته)☆

ای دو زلفت چو ماه در آخر | وی رخانت چو مشك در اول
احول اکحلی و متفقند | خلق در حسن احول اکحل
شده بار دگر کسی هم جفت | کرده با دیگری مرا تو بدل
گر مرا نیستی امید وصال | نیمی جفت یار دان بمثل
یك دو بینی همی واین نه شگفت | یك دو بیند همی بچشم احول

☆(صفت‌یار فلسفی گوید)☆

بعلم فلسفه چندین چه نازی | که باشد فلسفی دایم معطل
هزاران گونه‌مشکل بیش‌بینم | در آن زلفین مفتول مسلسل
اراکب حل شکل کل یوم | وحل‌الشکل‌من صدغیه‌اشکل
تراحل گردد اشکال‌مجسطی | اگرشکل‌دوزلف‌خود کنی‌حل

☆(صفت دلبر طبال کند)☆

طبل از وصل تو چنان نالد | که من اندر فراق روح کسل
من روا دارم و همی گویم | که روا داری ای نگار چگل
کاسه سازم ترا ز تارك سر | پوست بندم بر او زپردهٔ دل

☆(درحق دلبر نقاش بود)☆

بخواست کاغذ و برداشت آن نگار قلم … مثال صورت خود را برو کشید رقم

چنان نگاشت تو گفتی که کاغذ آینه بود … پدید گشت دراو روی آن بدیع صنم

قلم چو صورت او دید شد براو عاشق … زچشم خویش ببارید همچو باران نم

گهی زمهر ببوسیدش آن لب چو عقیق … گهی بمهر در آویخت زان دو زلف بخم

چو من نوان و خروشان و زرد و لاغر گشت … هزینه کرد براو هرچه چیز داشت قلم

چو چهره بگشاد آن دلربای صورت ترا … پدید کرد زشنگرف هرچه بد مبهم

قلم زانده هجرانش خون گریست همی … بدانگهی که جدا خواستند گشت ازهم

☆(صفت یار باغبان باشد)☆

ای روی تو باغ و باغبانی تو … روی تو و باغ هردو همچون هم

دانم که تو ابرونم روا داری … زآن دیده چو ابر کرده‌ام پرنم

در باغ تو تا که باغبان باشی … لاله بگه خزان نیاید کم

خرم شده باغ از تو چون جنت … چون باغ تو باغ نیست درعالم

تو مهر ومهی ومهر و مه دایم … دارند ☆ همیشه باغ را خرم

☆(صفت یار لشکری گوید)☆

آمد به عرضگاه دلارام من فراز … پیش بساط عارض در جمله حشم

خیره بماند عارض چون حیلتش بدید … گفتا که هست لاله رخ و نوش لب صنم

دولب عقیق وشکر دوروی مهروماه … دوچشم لطف وخوبی دو زلف پیچ وخم

خالی بزیر زلفش وچاهیش درزنخ … خال اصل فتنه گشته وچه معدن ستم

دادش جواب گفت محلی که هست راست … اینست آنچه گفتی ویکذره نیست کم

☆(صفت یار خال درچشم است)☆

ای روی تو چون تخته سیمین ونبشته … دوصاد و دوجیم ازتبتی مشك در آن سیم

بر صاد فتادست مگر نقطهٔ جیمت … با نقطه شده صادت و بی نقطه شده جیم

☆(صفت دلبر خوشرو گفته)☆

ای آفتاب حسن ترا آفتاب — سجده برده همچو من از آسمان
خردی تو و بزرك ترا پایگاه — سال تو اندك و تو بسیار دان
چون آفتاب خردی درچشم خلق — لیکن رسیده نور تو درهر مکان
ازفرقت تو بر من تاریك دهر — در وصلت تو روشن بر من جهان
درطبع تو هی ز تو زاید گهر — وز آفتاب زاید گوهر بکان
گر ز آفتاب نور بکاهد ز تو — چه فزایدم بچشم آب روان
نتوان بتو رسیدن جانا همی — در آفتاب و ماه رسش کی توان

☆(صفت دلبر صیاد بود)☆

ای بت صیاد جز از تو که دید — صیدی کو صید کند درجهان
آلت تو غمزه و ابروی تست — صید تو زینروی دلست وروان
این نه شگفتست بتا ز آنکه هست — آلت صیادان تیر و کمان

☆(گفته درحق یار بازرگان)☆

ای دلارام یار بازرگان — ماه نقطه دهان موی میان
دل و جانم ببوسه بخری — اینت کالا خریدن ارزان
سود جست اندر آن که کرد آری — سود جوید همیشه بازرگان

☆(صفت یار زرگر است این شعر)☆

تا کی توئی بتعبیهٔ جنگ ساختن — وین اسب کامگاری پیوسته تاختن
همواره کینه داری و پرخاش و مشغله — هرگز مرا بمهر ندانی نواختن
تو زرگری و من زر بگداختی مرا — زرگر چه کار دارد جز زر گداختن
پس چون که مرمرا نشناسی همی بحق — گر زر همیشه زرگر داند شناختن

☆(صفت دلبر دیبابافست)☆

ای بت دیبا رخان بدو رخ دیبا
تا نکنی پاره پاره صددل پرخون

رشته مگر عاشق است برلب توزان
تافته داری همیش چون من محزون

ای دولب تو عقیق و دردوعقیقت
دورده درست هردوصافی ومکنون

باشد منظوم در برشته ولیکن
درتومنظوم و رشته از در بیرون

درنه بر آن دولب توعاشق گشته ست
چون که بپیچیداندر آن دولبت خون

☆(صفت یار بحج رفته بود)☆

بحج شدی و من ازاندهان هجرانت
بگرد خانهٔ تو گشته ام چوحاج دوان

تو ماه ومکه زروی توآسمان برین
تو حور و کعبه زروی توروضه رضوان

رواست ار تومرا میکشی بتیغ فراق
ازآنکه رسم بود درحج ای پسرقربان

☆(صفت یار روزه دار بود)☆

ای بت شکرلب شیرین دهان
خوبتر ازعمری وخوشتر زجان

روزه همی داری مردم کشی
راست نیایند بهم این وآن

هرچه ترا دارد ازروزه سود
داردت از کشتن عاشق زیان

☆(درحق دلبر کاتب گفته)☆

تا بدیدم که شد ازدست توای جان پدر
قلم چون زر برکاغذ چون سیم روان

من بامید وصال تو بکردار قلم
لاغروزردونوان گشتم وگریان ودوان

من بسان قلم ارروزی فرمان دهیم
بسر تو چو قلم کردم پیش تو روان

☆(صفت یار عرق کرده بود)☆

چو اشك ابر بگل برچکیده بینم خوی
برآندوعارض گلگون وآندوزلف نگون

شگفت نیست کزآتش بکاهد آب ولی
زآتش دلم آب دو دیده گشت فزون

چرا فروخته تر باشد آتش رخ تو
زآب آن دوسیه زلفکان غالیه گون

☆(صفت یار غیر مسلم خویش)☆

ای بت زیبا کافر دلی و کافر دین | کفر و ایمان شده از زلف و رخت هر دو یقین
اگر آن ظلمت کاندر دل پر ظلمت تست | روز را بودی تاریك شدی روی زمین
و گر آن نور که بر دو رخ نورانی تست | در دلت بودی جای تو بدی خلد برین

☆(صفت دلبر نوخط باشد)☆

ای لب تو چنانکه زو درعمر | نتوان شهد و نوش نوشیدن
عارض تو گرفت مذهب مصر | که بخواهد سیاه پوشیدن

☆(صفت یار رگ زده گوید)☆

خود را چرا رگ زدی بی علتی | ای آنکه هست خون رگت جان من
دانستهٔ که خون تو جان منست | زین رویرا بریختهٔ خون ز تن
یا از برای آن زدهٔ تا شوی | بر رگ زدن دلیر چو من درسخن
بر رگ گلست دست تو آری بتا | بر بر گ گل درست شود رگ زدن

☆(صفت یار عقیقین دندان)☆

زره کردی رخم بانده و غم | لعل کردی دهان تنبول تن
در دندانت تا عقیق شدست | لعل گشته‌ست جزع ودیدهٔ من

☆(صفت یار تیرگر باشد)☆

دو گونه تیرداری بر کف وچشم | سپید آن بعضی و بعضی سیاهان
بد اندیشان رمند از تیر دستت | رمند از تیر چشمت نیك خواهان
اگر چون غمزهٔ خود تیر سازی | بگوهر ها بخرند از تو شاهان

☆(صفت دلبر سقا باشد)☆

چون میل تو بآب همی بینم ایصنم | مانند چشمه کردم من چشم خویشتن
سقا اگر همیشه کند سوی چشمه میل | بس چون که میل نیست ترا سوی چشم من
دانستهٔ مگر که بود بیخلاف گرم | آن آب دیدهٔ که بود از غم و حزن

جانا بیا که سرد همی گردد آب چشم　　هر گه که شد جدا دم سرد من از دهن

☆(صفت دلبر چنگی گوید)☆

ایصنم چنگک زن چنگک ساز　　فخر همه چنگک زنان جهان

چنگک تو در چنگک تو از چنگک تو　　همچو من از عشق تو کوژ و نوان

در غم هجران تو خاموش بود　　از طرب وصل تو دارد فغان

روی تو گل چنگک تو بلبل ولی　　بلبل بر گل شود افغان کنان

☆(صفت دلبر آهنگر گفت)☆

اگر آهنگریست پیشه تو　　با من ای دلربای درده تن

از دل خویش وز دلم بر ساز　　از پی کار کوره و آهن

کآهنی نیست سخت چون دل تو　　کورهٔ نیست گرم چون دل من

☆(درحق یار مسافر گوید)☆

یارم بسفر شد ای مسلمانان　　دل همره او وهمره دل جان

ای رفته و برده جان و دل باز آی　　از بهر خدای تا کی این هجران

با وصل رهی یکی زمان بنشین　　وین آتش هجر خویش را بنشان

دانم که ز حال گشته باشی تو　　مشك و گل تو شده بد گرسان

مشك تو ز گرد عنبر اشهب　　و زمهر گل تو لالهٔ نعمان

هر حال که با شدت براه اندر　　زنهار بسوی بنده بنویس آن

تا گرت براه رود پیش آید　　خشکش کنم از تف دل سوزان

ورخشکی دشت سارت آید پیش　　از دیده خود فرستمت باران.

نه نه نفرستمت که ترسم من　　کاین صاعقه گردد آن شود طوفان

☆(دل دلدار چو مغناطیس است ☆)

ای خجسته بر چو سیم ترا　　تیغ بدریده عیبه و جوشن

آنکه شمشیر زد همی گه جنگ　　قصد زحمت نکرد گاه زدن

دل تو هست سنگ مغناطیس　　بسوی خویش میکشد آهن

☆(صفت دلبر قاضی باشد)☆

من وقف کرده‌ام بتو مر دل را ویران چرا کنی دل من ایجان
گوئی که قاضیم نه همانا که قاضی بود که وقف کند ویران

☆(صفت یار هندسی گوید)☆

هندسی یاری ای یار عزیز برتو هندسه چون توبرمن
گر بقولت نشود نقطه همی منقسم ایصنم نقطه دهن
از برای چه دهان تو همی منقسم گردد هنگام سخن

☆(وله)☆

جانا ز حسن گشت رخ تو چو جان تو وندر جمال خویش عیان شد گمان تو
جستی ز لشکری که کند لاش حسن تو رستی ز آفتی که بپوشد رخان تو
از انده بنفشه بتا ارغوانت رست در خار باز رست گل ارغوان تو
بازم رهان ز ظلمت هجران زبهر آنك ایمن شد از تباهی ظلمت رخان تو

☆(صفت یار قلندر باشد)☆

تیغ قهرت* چو بوقت اندر دست رویت از پس چو مهر تابنده
بانك بوقت چو نفخ صور شده ست که چو بشنیدمش شدم زنده

☆(صفت دلبر خربنده بود)☆

آهنین پوش ندیدم چو تو سرو نمدین خود ندیدم چو ماه تو
سرو را هر گز خربنده که دید ماه را دید کس ازپشم کلاه
ازره راست بیفتاده ست آنك او ترا از پی خر دارد راه

☆(صفت دلبر گریان گفته)☆

چون ابر مکن دیده را نگارا بر روی خود از اشك همچو ژاله
لاله ست رخ تو و زیانش دارد گردد تبه از ژاله برگ لاله

☼(صفت دلبر حاجب گفته)☼

ای پسر حاجبی و محجوبی ازدوچشم رهی گه و بیگاه
تو مهی و قبات ابر سیه ز سیه ابر به نماید ماه
توعزیزی بنزد خرد و بزرك ازتومصر ست شهرت ایدلخواه
از پی چه سیاه پوشیدی که نپوشد عزیز مصر سیاه

☼(صفت یار زاهد عابد)☼

توزاهدی و دو زلف تو آفتاب پرست بسجده‌اید شما هر دو در گه و بیگاه
چرا دوچشم تودیبای لعل پوشیدست اگر نپوشند ایدوست زاهدان دیباه
ز راه گمشده را زاهدان براه آرند تو باز مردم با راه را کنی بیراه
تو زاهدی زچه رویست چشمك تو دژم تو عابدی زچه معنی است زلفك تودوتاه
زمانه تیغ غمان ای نگار بر دارد زهر کسی که بچنگك آرد آندو زلفسیاه
مگر که هست بتا حلقهای زلفینت حروف اشهد ان لااله الاالله

☼(صفت دلبر قصاب بود)☼

آلت کشتن داری صنما غمزه و کارد زین دو نا کشته زدستت نرهد جانوری
تومرا جانی وچون باتو بوم جانوری زنده گردم که زدیدار تویابم نظری
می بترسم که مراروزی بکشی تواز آنك جانور کشتن نزد تو ندارد خطری

☼(صفت دلبر عطار بود)☼

عطرفروشی بتا تو دایم ازین روی زلف توخود مشك ناب ساید برروی
عنبر از زلف تست خوشبو آری عنبر سارا بمشك گردد خوشبوی

☼(صفت یار باغبان گفته)☼

ازباغ مکن بیش بنفشه که بنفشه درنسبت زلف نوهمی دارد دعوی
اندردوبنا گوش ممال ای پسر آنرا ترسم که رسدزوبه بنا گوش توعدوی

☆(صفت یار آشناگر گفت)☆

نگارینا نرستی ز آب و در آب | سبك رفتاری و نیکوشناهی
بلی تو ماهی سیمی و هرگز | نترسد در میان آب ماهی
کنارم آبگیری هست ودروی | توانی آشنا کرد اربخواهی

☆(صفت یار بربطی گفته)☆

بتا زهرهٔ آسمان جمالی | چوزهره بمن برتوفر خنده‌فالی
کنار توخالی نباشد زبربط | زبربط نباشد بلی زهره خالی

(صفت یار تیغزن گفته)

آهخته چه داری مدام تیغت | ایدوست بگو بر که کینه‌داری
ماند صنما غمزه و رخت‌را | تیغ تو به تیزی و آبداری
مریخ شوی چون سلیح‌پوشی | زهره‌شوی آنگه که‌می گساری

☆(صفت دلبر طبیب بود)☆

ای یار ماهروی طبیبی وحاذقی | دردست تست جان پدرجان‌هر کسی
فرمان تو روان‌شده برهر کسی‌وباز | بر تو روان نبینم فرمان‌هر کسی
درمان ما بدانی کز تست درد من | آری طبیب داند درمان هر کسی

☆(صفت دلبر منجم شد)☆

ای منجم نگاه نجم‌جبین | راست‌حکم ودرست‌تقدیری
گر ز شرمت هنوز برنامد | آفتاب سپهر شبگیری
حکم تو راست‌آید ازتوبتا | طالع‌ازروی‌خویشتن گیری

☆(صفت یار فال گیر بود)☆

ای فال گیر کودك فالم ز روی تو | با روشنائی مه و با سعد مشتری
هست‌ زنخ بلورین گوی و درآن‌بلور | پیدا خیال حسن لطیفی ودلبری
دارند صورت پری اندر بلور و تو | گوی بلور داری درصورت پری

☆(صفت دلبر دیبا باف است)☆

دیبا بافی ای بت دیبا رخ — هر پیشه رابدو رخ برهانی
دیبا بافی از همه جنسی‌تو — چون‌روی‌خویش‌بافت‌نمیدانی
دیبای‌روم کس‌نخرد‌هر گز — گر نقش‌روی‌خویش بگردانی

☆(صفت‌دلبر تاجر باشد)☆

ای‌آنکه برخسار ارغوانی — نوشین لبی و شیرین‌زبانی
بازارتو همچون آسمانست — زیرا که توچون ماه‌آسمانی
برجند د کانهاتراوچون مه — زین‌برج‌بر آن‌برج توروانی
فرمان‌نیکوان همه‌تراباشد — زیرا که تو سالار نیکوانی
این رابلطافت همی‌فروشی — آنرا بسیاست همی دوانی
گر طره بهر بهانداری — بر تختهٔ سیمین چرانشانی

☆(شکر شاهی)☆

نشکفت‌گر آراستهٔ تو بملاحت — شاهان همه‌آراسته‌باشندوتو شاهی
یکبوسه‌بخواهم‌ستدن‌من‌زتوایراك — رسم‌است‌زشاهان‌ستدن‌شکرشاهی

ماههای فارسی

(فروردین ماه)

خدایگانا رامش گزین وشادی بین
که مژده دادت ازبخت ماه فروردین

همی چگوید گوید که‌ملك هفت اقلیم
بحکم وامر توخواهدشدن زچرخ برین

چنان نهاد زقسمت خدای عزوجل
که تا بحشر توباشی خدایگان زمین

خراج وساو فرستد ترابطوع و بطبع
گهیت مالك روم و گهیت مالك چین

ابوالملوك ملك ارسلان مسعودی
که‌نازدازتوهمی‌تاج‌وتخت‌وملك‌نگین

بباغ ملك همیشه نهال عدل نشان
زشاخ عدل همیشه ثبات دولت چین

بگوش جاه همیشه ندای بخت شنو
بچشم دولت همواره روی شادی بین

(اردی بهشتماه)

بهشت است گیتی ز اردیبهشت
حلال آمد ایمه می اندر بهشت

بشادی نشین هین و می‌خواه می
که بی‌می نشستنت زشتست زشت

براغ و بباغ و بکوه وبدشت
ز فر گرانمایه اردی بهشت

بخندید گلزار و بگریست‌ابر
بنالید مرغ و ببالید گشت

بسی کله یابی که‌رضوانش بافت
بسی حله بینی که حوراش‌رشت

تو گوئی که ملك ملك ارسلان
گل و عنبر ومشك درهم سرشت

جهاندار شاهی که چرخ بلند
بملکش یکی عهد محکم نبشت

☆(خردادماه)☆

زینت باغ ماه خرداد است | کر بباده کرائی از دادست
بت نو شاد گشت گلبن و باغ | گوئی ازحسن‌وزیب نو شادست
بلبلانرا که‌خطبه‌خوان‌شده‌اند | منبر از شاخ سرو آزادست
با نشاط است ورامش و شادی | هرچه بنده‌ست وهرچه آزادست
ملك عالی و عدل ازو عالی | شاه شادست وخلق ازو شادست
شه ملك ارسلان بن مسعود | که ازو دین و دولت آبادست
جاه او ملك باد تا ملك است | کار او داد باد تا دادست

☆(تیرماه)☆

ماه تیرست ای نموده تیره ازروی توماه
می‌درین‌مه لعل روشن گرده ایمه‌می‌بخواه

وقت نعمتهاست‌لیکن نعمتی چون‌می‌مدان
جان بدین گفته که‌من گفتم گواه‌آید گواه

دل‌بمی تازه‌ست تازه جان همی‌شادست‌شاد
کر گناه من همی جوئی همی دارم گناه

ورنبودی می‌عزیزا کنون که‌من گویم همی
کی عزیزش داشتی‌شاه جهان دربزمگاه

آنکه‌هستش‌نام شاه وشیروهستش‌درجهان
خسته و بسته ازوجان ودل هرشیر وشاه

پایگاه و دستگاه دولتش کردو گذاشت
چرخ را بی پایگاه و گوهرا بی‌دستگاه

ملك او پاینده‌باداندر جهان تاهست‌ملك
جاهش افزاینده باد اندر شرف تاهست‌جاه

☆(مرداد ماه)☆

مرداد مهست سخت خرم — می نوش پیاپی و دمادم
از گردون طبع خاك پرتف — وز باران چشم ابر پرنم
بردشت لباسهای رونیست — بر کوه لباسهای میرم
بنشین وطرب‌فرای و می‌خواه — در دولت شهریار اعظم
سلطان ملك ارسلان مسعود — تاج سر خسروان عالم
ای تاج بتو شده مزین — وی تخت ترا شده مسلم
تو شاد نشین که دشمن تو — ازهول تو جان بداد در غم

☆(شهریور ماه)☆

شهریور است و گیتی‌ازعدل شهریار — شادست خیز ومایه شادی بر من آر
باده شناس مایهٔ شادی و خرمی — بی باده هیچ جان نشدازمایه‌شادخوار
ای کامگار بردل من خیز وباده ده — بریاد دولت ملك و شاه کامگار
سلطان تاجدار ملك ارسلان که‌ملك — مانند او نبیند سلطان تاجدار
ای اختیار کرده‌سپهر از جهان ترا — هر گزندید چشم جهان‌چون‌تواختیار
شهریور است‌و گردون کافور بارشد — بستان زدوست‌بادهٔ‌مشکین‌خوشگوار
در نوبهار ملك قدح گیر وباده‌نوش — کزملك‌توخزان جهان گشت‌نوبهار

☆(مهر ماه)☆

ای مه مه مهر ومهر ماه‌است — بی باده نشستن از گناه‌است
روز و رخ دوستان سپیداست — روی و دل دشمنان سیاه‌است
سلطان ملك ارسلان مسعود — در ملك بكام نیكخواه‌است
شاهان همه بندگان اویند — امروز چواو کدام شاه‌است
کعبه‌است عزیزو پیشگاهش — یارب چه خجسته پیشگاه‌است
یکتاست به بندگیش گردون — گرچند بخدمتش دو تاه‌است
ایوانش نه پیشگاه ایوانش — سرمایه عزو اصل جاه‌است

☆آبانماه☆

ماه آبان چو آب جوی ببست | آب انگور باید اندر دست
آن نکوتر که شاد باشی شاد | وآن نکوتر که مست خسبی مست
شاد زیست آنکه عقل و دانش داشت | پشت اندوه را بمی بشکست
هر که اوچشم در خرد بگشاد | حرز و تعویذ باده بر جان بست
شاد بنشین و باده خور کامروز | گیتی از رنج رست وازغم جست
شه ملك ارسلان بن مسعود | خرم و شادمان بباده نشست
پادشاهی که عالم از عدلش | شاه طبع است وجای شادی هست

☆آذرماه☆

ایماه رسیده ماه آذر | برخیز و بده می چو آذر
آذر بفروز وخانه خوش کن | ز آذر صنما بماه آذر
گر باغ بماند ساده بی گل | ور شاخ بماند زود بی بر
ملك ملك ارسلان جهان را | چون باغ بهشت کرد یکسر
ای خلق همه ز عدل وجودت | در گیتی ایمن و توانگر
آنی تو که ملك وقف کرده ست | بر نام تو ایزد گروگر
تا هست سپهر و مهر بادت | رتبت ز مه و سپهر برتر

☆دیماه☆

ماه دی آمد که هوا هر زمان | بارد کافور همی بر جهان
از فلك امروز مؤنت کند | لشکر سرما را باد خزان
بادهٔ چون آذر بر زین بیار | چارهٔ سرما بجز آنرا مدان
بنگر کز دست بتان باده خواست | شاه جهاندار ملك ارسلان
آنکه به دیمه نظر عدل او | کرده جهانرا همه چون بوستان
ای ملك ازملك[1] تو وعدل تو | زنده شد اسکندر و نوشیروان
تا همی افلاك بپاید بپای | تا همی ایام بماند بمان

۱-خ.ل-عدل

☆بهمنماه☆

ماه بهمن نبید باید خورد ماه بهمن نشاط باید کرد
در جهان هر که هست فرزانه به پسندد نشاط جان پرورد
زآنکه امروز مطرب و ساقی رود و باده ببزم شاه آورد
شه ملك ارسلان بن مسعود شاد بنشست و باده‌خواهدخورد
آنکه رادی چو او نیارد راد وآنکه مردی چواونبیند مرد
خسرواتا جهان زمهرو زچرخ که شود گرمو گاه گردد سرد
گاه بر دوستان چو مهر بتاب گاه بردشمنان چرچرخ بگرد

☆سپندارمذماه☆

سپندار مذماه آخر ز سال که گشت آخرین ماه‌هر بدسگال
همی مژده دارد که تا چند روز پذیرد چمن حسن وزیب وجمال
بهر مرغزاری بتازد تذرو بهر بوستانی ببالد نهال
کشد ابر برسایه فرش بهار دمد مشك بر کوه باد شمال
ز سلطان گیتی ملك ارسلان شود طالع سال فرخنده فال
جهاندار شاها توئی از ملوك که گردون محلی و دریا نوال
چو مهرمضی تاب و برخلن تاب چو سرو سهی بال و در ملك بال

نام روز های فرس

اورمزدروز

امروز اورمزدست ای یار میگسار برخیز وتازگی کن وآنجام باده‌آر

ای اورمزد روی بده روز اورمزد آنمی که شادمان کندم اورمزدوار

تا برنشاط مجلس سلطان ابوالملوك باشیم شادمان و نشینیم شاد خوار

آن زینت ملوك ملك ارسلان که‌ملك هرگز چواو نبیند یکشاه تاجدار

اندر زمانه نعمت و دولت فزونش باد تا نعمت خزان بود و لذت بهار

بهمن‌روز

بهمن روز ایصنم دلستان بنشین باعاشق در بوستان

شاد نشینیم کزین مملکت خلق‌جهان‌هست‌همه‌شادمان

کردجهانراچوبهشت‌برین عدل جهاندار ملك ارسلان

آنکه‌نبوده‌ندیك انگشت‌او روستم وحاتم و نوشیروان

تا بجهان ملکی باقی بود باد بدو باقی ملك جهان

اردیبهشت‌روز

اردیبهشت روزست ای ماه دلستان امروز چون بهشت برینست بوستان

زآن‌بادهٔ که خرم‌ازو گشت‌عیش‌وعمر زآن بادهٔ که گردد ازوتازه‌طبع‌وجان

زیرا رسیده‌ایم بدولت بکام خویش درملك ودولت‌ملك و شاه کامران

سلطان‌ابوالملوك‌ملك‌ارسلان که‌یافت ازملك اوزمین شرف از اوج آسمان

شهریورروز

ای تنت را ز نیکوئی زیور شهره روزیست روز شهریور

می‌شناس ای نگار جانرا قوت گاه می‌ده مرا و گه می‌خور

تا باقبال شهریار جهان بگذرانیم جان بلهو وبطر
شه ملك ارسلان بن مسعود ملك پیل زور پیل شکر
ظفر و فتح تا بود بجهان باد هر ساعتیش فتح و ظفر

☆سپندارمذروز☆

سپندار مذ روز خیز ای نگار سپند آر ما را و جام می‌آر
می‌آر از پی آنکه بی می نشد دلی شادمان و تنی شاد خوار
سپند آر پی آنکه چشم بدان بگرداند ایزد ازین روزگار
که از عدل سلطان ملك ارسلان خزان گشت خرم‌تر از روزگار
قوی باد ملکش که از ملك او شد اندرجهان عدل وجود آشکار

☆خرداد روز☆

خرداد روز داد نباشد که بامداد از لهو و خرمی بستانی ز باده داد
ازباده‌جوی‌شادی‌وازباده باش‌خوش بی‌باده اینجهان صنما باد گیر باد
خاصه که‌عدل‌شاه جهان‌چون بهشت کرد دریای‌خرمی و بطر برجهان گشاد
سلطان‌ابوالملوك‌ملك‌ارسلان که‌چرخ گوید که تابحشر ملك‌ارسلان‌زیاد
دایم عزیزباد که دین‌هست‌ازوعزیز ازملك‌شادباد کزوهست خلق شاد

☆مرداد روز☆

روز مرداد مژده داد بدان که جهان‌شدبطبع‌بازجوان
عدل بارید برجهان یکسر دولت‌وملك شهریارجهان
شه ملك ارسلان‌بن‌مسعود آن‌بحق‌خسروو‌بحق‌سلطان
آنکه‌صاحبقران‌ندیدچواو درجهان‌هیچوقت‌وهیچ‌قران
هست‌رایش گذشته ازعیوق باد قدرش رسیده تا کیوان

☆دیباذروز☆

روز دی است خیزوبیار ای نگار می — ای‌ترك می‌بیار که تر کی گرفت دی
می ده‌برطل وجام که دربزم خسروی — بنشست‌شاه شاد ملك ارسلان بمی
شاهی که کردچرخ وفلکرا بزیرپای — تا کردفرش شاهی و دولت بزیرپی
تاملکرا بنام وی اسناد کرد چرخ — کرد اززمانه نام ملوك زمانه طی

☆آذرروز☆

ایخرامنده سرو تابان ماه — روزآذر می چو آذر خواه
شادمان کن مرابمی که‌جهان — شادمان شد بفر دولت شاه
شه ملك‌ارسلان که گردونرا — کرد برملك اوخدای گواه
ملکرا جاه‌اوست‌یار ومعین — عدلرا رای اوست‌پشت وپناه
رای او همچو ماه تابان باد — تا زگردون همی بتابد ماه

☆آبانروز☆

آبان روز است[1] روز آبان — خرم گردان بآب رزجان
بنشین بنشاط و دوستانرا — ایدوست بعز وناز بنشان
تا باده خوریم وشاد باشیم — بر یاد خدایگان گیهان
سلطان ملك ارسلان‌مسعود — کایام چو او ندید سلطان
آنشاه که هست نام عالیش — برنامهٔ عدل وملك عنوان

☆خورروز☆

روز خورست ای‌بدو رخ همچوخور — تافت‌خور ازچرخ فلك باده خور
باده خور و نیز مرا باده ده — خوبی احوال زمانه نگر
عدل جهاندار ملك ارسلان — باغ ارم کرد جهان سربسر
آنکه چو او شاه بجود و بعدل — چشم فلك نیز نبیند دگر

---

۱ خ‌ل- و ماه

تا بود از تاج سر افراز ملک	باد بگیتی ملک و تاجور

٭ماهروز٭

ماهروز ای بروی خوب چو ماه	بادهٔ لعل مشکبوی بخواه
گشت‌روشن‌چوماه‌بزم که گشت	نام این روز ماه و روی توماه
شاد گردان بباده ما را خیز	که جهان شاد شد بدولت شاه
شه ملک ارسلان بن مسعود	خسرو جود و رز داد پناه
تا بود گاه و افسر آلت ملک	باد ازو افتخار افسر و گاه

٭تیرروز٭

ای نگار تیر بالا روز تیر	خیزوجام باده ده برلحن زیر
عاشقی درپردهٔ عشاق گوی	راههای طبعخواه دلپذیر
شعرهای‌شهره‌ازمن‌دار گوش	در ثنای شهریار شهر گیر
آنکه‌هستش‌نام‌شاه‌و شیرمست	زو شده هرشاد وشیراندرنفیر
تاسریر وتاج‌باشد در جهان	باد ازو افراخته تاج و سریر

٭گوشروز٭

گوش روز ای نگار مشکین‌خال	گوش بر بط بگیر ونیک بمال
من ز بهرسماع خواهم گوش	بیسماعم مدار در هرحال
من نگنجم ز شادی اندر پوست	زآنکه بینم بکام نیک سگال
از ملک ارسلان بن مسعود	ملک وخسرو ستوده خصال
باد موجود کامهاش ز بخت	باد مسعود روز هاش بفال

٭دیمهرروز٭

ای‌مرا همچوجان وازجان‌به	بامدادان نشاط کن، برجه
دی بمهرست مهربانی کن	کز همه چیز مهربانی به
سخن‌ازعزملک‌سلطان گوی	باده بریاد ملک سلطان ده

شه ملک‌ارسلان که عالم‌را غرقه کردست‌درعطای فره
مایهٔ جود او ز دریا بیش پایهٔ جاه اوز گردون به

☆مهرروز☆

روز مهر و ماه مهر و جشن فرخ مهرگان
مهر بفزای ای نگار ماه چهر مهربان

مهربانی کن بجشن مهرگان و روز مهر
مهربانی به بروز مهر و جشن مهرگان

جام را چون لاله گردان از نبید باده رنگ
واندر آن منگر که لاله نیست اندر بوستان

کاینجهان‌را ناگهان از خرمی امروز کرد
بوستان نو شکفته عدل سلطان جهان

آنکه هستش نام شاه وشیروشاه وشیر نیست
اندرین گیتی که ازوی نیست ترسیده بجان

☆سروش‌روز☆

روز سروشست که گوید سروش باده خور و نغمهٔ مطرب نیوش
سبز شد از سبزه همه بوستان لعل می‌آر ایصنم سبز پوش
شاه جهاندار ملک ارسلان می ز کف نوش لبی کرد نوش
آنکه دهد یاری جاهش فلک وآنکه کند قوت ملکش سروش
تا بابد دولت و اقبال را باد گشاده سوی فرمانش گوش

رشن‌روز

روز رشن است ای نگار دلربای شاد بنشین و بجام می گرای
تا توانی هیچ یکساعت مباش بی می شادی فزای غمزدای
می‌خور و در ساز گیتی دل مبند ساز گیتی خود همی سازد خدای

امر سلطان جهان دارد جهان ‌ ‌ ملک سلطان را جهان دارد بپای
آنکه هستش نام شاه وشیر وهست ‌ ‌ دولت او را پیشکار و رهنمای

✿فروردین روز✿

فروردینست و روز فروردین ‌ ‌ شادی و طرب را کند تلقین
ای دولب توچو می مرا می‌ده ‌ ‌ کآن باشد رسم روز فروردین
بریاد خدایگان شه عالم ‌ ‌ کآراسته‌زوست‌ملک داد ودین
سلطان ملك ارسلان دریا دل ‌ ‌ کیخسرو رسم و کیقباد آئین
دولت چو دعای ملک او گوید ‌ ‌ بر چرخ کند فریشته آمین

✿بهرام روز✿

ایروی تو بخوبی افزون زمهر وماه ‌ ‌ بهرام روز بادهٔ بهرام رنگ خواه
اندوه اینجهان مخور ایماه شادباش ‌ ‌ کامروز شادمانست ازتخت وتاج‌شاه
افروخته‌ست طبعش وافراخته محل ‌ ‌ پیراسته‌ست ملکش و پیراسته سپاه
گوید سپهر باشد دولت سپید روی ‌ ‌ تاهست‌چتر ملک‌ملک‌ارسلان‌سیاه
تا نیکخواه راه نماید بعقل باد ‌ ‌ توفیق رهنمایش و اقبال نیکخواه

✿رام روز✿

رام‌روزاست بخت و دولت‌رام ‌ ‌ ای دلارام خیز و در ده‌جام
زآن قنینه یکی‌قدح پر کن ‌ ‌ همچو کبك‌دری یکی‌بخرام
کام‌ران و جهان بلهو گزار ‌ ‌ که خداوند ما رسید بکام
شه‌ملک‌ارسلان که‌فخر کند ‌ ‌ آفرینش بدین مبارك نام
تا بود نام وبخت و دولت باد ‌ ‌ تخت اورام و دولتش پدرام

✿بادروز✿

چون باد روز روز نشاط آمدای‌نگار ‌ ‌ شادی‌فزای هین و بده باده و بیار

باده‌ست شادی دل پیوسته باده خور | بی باده هرچه بینی باد هوا شمار
این باده راا گر نه چنین باشدی بدانك | این منزلت نبودی در بزم شهریار
سلطان ابوالملك ملك ارسلان که ملك | اندر جهان ملك بدو کرده افتخار
تاهست کوه وچرخ همی ملك ودولتش | چون چرخ باد عالی و چون کوه پایدار

☆(دیبدین روز)☆

دیبدین است و دین مرد خرد | آن شناسم که لعل باده خورد
باز دارد خرد ترا زنبید | مشنو اندر نبید پند خرد
ای شگفتی نبید خواره همی | صد هنر در نبید برشمرد
هنری بهتر آنکه خورد نبید | پیش ایوان شاه سجده برد
شه ملك ارسلان که چشمهٔ مهر | طیره طیره بروی او نگرد

☆(دین روز)☆

دین روز ای روی تو آ کفت دین | می خورو شادی کن وخرم نشین
با می و می خوردن دین را چه کار | می خورو می نوش وقوی دار دین
هر گنهی کز می حاصل شود | محو کند خدمت شاه زمین
شاه جهانگیر ملك ارسلان | آنکه کند ملك بر او آفرین
تا بنگین نازد ملك جهان | ملك جهان بادش زیر نگین

☆(ارد روز)☆

ارد روزست فرخ و میمون | با همه لهو و خرمی مقرون
ای دلارای یار گلگون رخ | خیز و پیش آر بادهٔ گلگون
تا بیاد خدایگان زمین | شاد باشیم و می خوریم اکنون
شه ملك ارسلان که او دارد | تاج جمشید و تخت افریدون
باد عدلش همیشه دهر آرای | باد ملکش همیشه روز افزون

(اشتاد روز)

اشتاد روز و تازه ز گل بوستان ایدوست می‌ستان ز کف دوستان
در بوستان نشین و می لعل نوش زیرا که سبز گشت همه بوستان
بر کام کامگاریم امروز ما از شاه کامگار ملك ارسلان
ایصاحب قران که نبیند چو تو چشم سپهر گردون صاحبقران
در دهر تا زمانه بپاید بپای در ملك تا سپهر بماند بمان

(آسمان روز)

آسمان روز ای چوماه آسمان باده نوش و دار دلرا شادمان
جان ز باده شاد کن زیرا که عقل باده را بیند همی شادی جان
هر زمان باده خور ای تازه چو گل تازه کن شادی بباده هر زمان
شکر جوی از جود خورشید ملوك مدح خوان در صدر سلطان جهان
تاترا گردد جهانی شکر گوی تاترا باشد جهانی مدح خوان

(رامیاد روز)

چون روز رامیاد نیاری زمی تو یاد زیرا که خوشتر آید می روز رامیاد
خاصه بیاد شاه ملك ارسلان که چرخ هر گز نداشتست چو او هیچ شاه یاد
آن آسمان دولت و آن آفتاب ملك آن پادشاه عادل و آنشهریار راد
بسیار دید ملك چو او عادلی ندید بسیار داد چرخ چو او خسروی نداد
شاد ست تخت و تاج ز جاه و جلال او تا تاج و تخت باشد و با تاج و تخت باد

(مار اسپند روز)

ای دلا رام روز مار اسپند دست بی جام لعل می مپسند
خرمی در جهان خرم بین شادمانی کن و بناز بخند

زآنکه عدل خدایگان جهان — بیخ جور و نیاز را بر کند
شه ملك ارسلان بن مسعود — شاه گیتی گشای دشمن بند
ملك اورا سپند سوز ایدوست — کاین بود رسم روزمارا سپند

٭انیران روز٭

انیران ز پیران شنیدم چنان — که می‌خورد باید بر طل گران
بیارای نگار آنمی مشکبوی — کزو نافهٔ مشك یابی دهان
دل اندر کم و بیش گیتی مبند — همی دار جانرا همی شادمان
که شادست وزو مملکت شادباد — شهنشاه گیتی ملك ارسلان
بدولت جهانرا جوان دارد او — که بختش جوان باد و ملکش جوان



روز های هفته

☆یکشنبه☆

یکشنبه است و دارد نسبت بآفتاب | بر روی آفتاب بمن ده شراب ناب
ای آفتاب روی بده بادهٔ که آن | در روشنی حکایت گوید ز آفتاب
بریاد خسروی که چومی یاد اوخورم | آب حیات گردد در دست من شراب
سلطان ابوالملوك ملك ارسلان که هست | اورا زچرخ تاج ملوك جهان خطاب
ای آفتاب ملك جهان از تو نورمند | تا نابد آفتاب تو چون آفتاب تاب

☆دوشنبه☆

دو شنبه است که دارد مزاج ماه ایماه | چو ماه مجلس بفروز وجام باده بخواه
چرا نخواهم باده چرا نجویم فخر | که شادمانه‌ام از عز ملك شاهنشاه
ابوالملوك ملك ارسلان بن مسعود | که فخرو کبر کندزوهمیشه افسروگاه
از آن سپیدوسیاهست روزوشب را رنگ | که روی ملك سپیدست وچترشاه سیاه
همیشه تا بود اقبال وجاه ودولت وعز | فزونش بادا اقبال وعز و دولت وجاه

☆سه شنبه☆

سه شنبه بمریخ دارد نسب | چرا باده ندهی مرا ایعجب
بده بادهٔ لعل مریخ رنگ | که مانند مریخ تابد بشب
شود مرمرا بادهٔ تلخ نوش | زدست توای دلبر نوش لب
بیاد ملك ارسلان خسروی | که تاج عجم گشت وفخر عرب
نشاط وطرب تابوددرجهان | دلش باد جای نشاط وطرب

☆چهارشنبه☆

چهارشنبه بتا نوبت عطاردراست | نشاط باید کرد ونبید باید خواست

بنا عطارد جادو وچشم توجادو — ازین دوجادو گر مظلمت کنیم رواست
به پیش شاه ملك ارسلان بن مسعود — که پادشاه زمینست وخسرو دنیاست
جهان ستانی شاهی که نام او برملك — چومهر بردرم است وچونقش بردیباست
بماند خواهد ملك بزرگ او تاحشر — براینکه گفتم گردون وروز گار گواست

پنجشنبه

باشد ابروی وموی وخوی تو خوب — پنجشنبه بمشتری منسوب
باده در ده که عمر بی باده — نیست نزدیك بخردان محسوب
خاصه بریاد آنکه کرد خدای — از پی عدل ملك او منصوب
شه ملك ارسلان که دولت او — غالبست و عدوی او مغلوب
باد تا طالعی بر آرد چرخ — طالع ملك او بری زغروب

جمعه

آدینه مزاج زهره دارد — چون آمد لهو وشادی آرد
ای زهره جمال باده درده — کامروزم باده به گوارد
بر یاد خدایگان عالم — کو ملك جهان بعدل دارد
سلطان ملك ارسلان که جودش — چون چرخ همی زمین نگارد
مهر ار نبود چومهر تابد — ابر ار نبود چو ابر بارد

شنبه

زحل والی شنبه است ای نگار — مرا این چنین روز بی می مدار
زحل تیره رایست وتاریك جرم — تو خیز و می لعل روشن بهار
که امروز گیتی همه روشن است — ز اقبال و عدل شه کامگار
ملك ارسلان پادشاهی که او — زمانه فروزست و گیتی نگار
بهار و خزان باد روز وشبش — شبش روز باد و خزانش بهار

غزلیات

ای ترك لاله‌رخ بده آن لاله گون شراب تابان زجام چون رخ لعل ازقصت نقاب

من گویمی گلابست آنمی که میدهی گر هیچگونه گونهٔ گل داردی گلاب

جز دوستی ناب نیابی ز من همی واجب بود که از تو بیابم نبید ناب

تیره نکردش آتش آنگه که آب بود اکنون که آتش است ضعیفش مکن بآب

آبست و آتش است وزوشد خراب غم نشگفت ار آب و آتش جائی کند خراب

آسایش است وخرمی از آب دیده را زینست وزان بلی که کند دیده‌راخراب

ازلطف بردوید بسر وین شگفت نیست روح است وروح‌راسوی بالابود شتاب

درمغزو طبعم افتاد آتش زبهر آنك دست تو بر نبیند بلوراست وآفتاب

تا ندهیم نبیدی چون دیدهٔ خروس
باشد برنگ روزم چون‌سینهٔ‌غراب

گفتم که‌چندصبر کنم‌ای نگار گفت تا هست عمر گفتم رنجه مدار گفت

بی رنج عشق نبود گفتم نیم برنج فرسوده چندباشد ازین‌ای نگار گفت

جز انتظار روی ندارد ترا همی گفتم شدم هلاك من‌از انتظار گفت

این روزگار باتوبدست‌این ازوشناس گفتم که نیك کی‌شودم‌روزگار گفت

چون گشت زابل‌این‌سخط شهریارراد گفتم کی شود سخط شهریار گفت

چون بخت رام گردد تا تورسی بکام گفتم که‌بخت کی‌شودم‌جفت‌ویار گفت

آمرزشی بخواه‌شود عفو جرم تو
این گفت‌در کریم‌نبی کردگار گفت

ای نگارین‌چون‌تواز‌خوبان کجاست — نیست کس را آنچه از گیتی تراست

قد و روی و زلف سرو وماه مشك — مشك پیچان ماه تابان سرو راست

تا مرا مهر تو اندر دل نشست — از دل من بیش مهر کس نخاست

ای‌نگار از طاعت تو چاره نیست — راست گوئی خدمت خسرو علاست

شاه مسعود آفتاب داد و دین — آنکه بر شاهان گیتی پادشاست

از نهیبش ماه با رخسار زرد — وز شکوهش چرخ باپشت دو تاست

خسروانرا آب حوضش زمزم است — سر کشانرا خاك قصرش کیمیاست

شاه گردون همت گردون محل — خسرو دریا دل دریا عطاست

از بقا و عز ودولت شاد باد

تابگیتی دولت‌وعز وبقاست

دیده گردرفراق خون بارد — حق او هم تمام نگزارد

با غمش هیچ بر نیارم دم — گرجهان برسرم فرودآرد

دروفا داشتنش جان بدهم — تا مرا بی‌وفا نپندارد

آزر و مانی ار شود زنده — هریکی‌خواهدش که بنگارد

این به رنده چواونپردازد — وآن بخامه چواو نبگذارد

روی‌اوهمچو گل‌همی‌خندد — چشم من همچوابر میبارد

نشمرد نیم ذره جرم رهی — چونکه روز فراق نشمارد

یا دل او مرا نمی خواهد — یا بمن آمدن نمییارد

رفت وترسم که او بنادانی — بکسی دل بمهر بسپارد

همه‌شب درهوس همی باشم — که نباید که عهد بگذارد

درهمه گر کبوتری بینم — گویم از دوست نامهٔ آرد

باداگر گردبام من بوزد — گویم از یار مژدهٔ دارد

هر کجاهست‌شاد بادبدانك — از من دلشده بیاد آرد

مرا در غم فرقتت ای پسر دودیده چوابرست و دامن‌شمر

وزین دل‌برافروخته‌ست آتشی کش‌ازدرد ورنجست دودوشرر

دو چشمم بمانده بهنجار راه دو گوشم بمانـده بآواز در

امید وصال ار نبودی مـرا که روزی درآئی زدرای پسر

پراز گرده‌جعد وبر آشفته زلف گشاده‌خوی ازروی‌وبسته کمر

برآوردمی جان شیرین زتن
بیالودمی چشم روشن ز سر

بدان دوعارض چون شیر وآن دوزلف چو قیر
باابروان چو کمان و بغمزگان چون تیر

زیب قدی کش بنده گشت سر وسهی
بحسن روئـی کش بنده گشت بـدر منیر

بچشم چشمی کش سرمـه بود سحر حـلال
ببوی زلفی کش دانه بود مشك و عبیر

که‌گر تنم را زین پس کنی بمهر عذاب
وگردلم را زین پس کنی بعشق زحیر

دردل‌چوخیره‌خیره کندعشق‌خارخار با رنج دیر دیر کند صبر دار دار

در تن خزد زبویه وصل تومورمور درمن‌جهد زانده‌هجر تو مارمار

سردر کشم‌بجامه‌درازشرم زیرزیر گریم زفرقت تو دل آزار زار زار

بردیده‌ام چواشك زند یار تیرتیر پیچان شوم چنانـکه کنم‌جامه‌تارتار

آویزدم نظر نظر اندر مژه مژه ازدانه دانه لؤلؤ دیده چو هار هار

تاکی برآزمائیم ایدوست‌نیك‌نیك تاچند برگـرائیم ای یار بار بار

گل گل فتاده بردو رخ من رده رده	تا تازه در جگـرم خست خـار خار
غم کم خورم که هست زیانکار خیر خیر	دل خوش کنم که هست جفاکار یار یار
از راهها که هست مخوفست راه راه
وزکارها که هست نه خوبست کار کار

مرا روی تو ای نازنین نگار	بدیماه بسی خوشتر از نو بهار
من ازروی تو چون زرد شدچمن	گل و لاله سوری چینـم ز بار
نه چون قد تو سروی ببوستان	نه چون روی تو نقشی بقندهـار
چه خوشتر بجهان از جمال تو	مگـر مجلس سلطان کامگار
جهان داور مسعود تاجدار	زمین خسرو مسعود شهـریار
بقای شرف از روزگار اوست
بقا بادش تا هست روزگار

طعنه‌زنی که‌یار کنم دیگر	طعنه مزن که‌من‌نکنم باور
توجان‌ودل‌زبهر مرا خواهی	من ازدل تو آگهم ای دلبر
جان‌وجهان‌من بتو خوش‌باشد	ایروی‌توزجان‌وجهان خوشتر
ای‌طیره کشته‌ازرخ تولاله	وی‌شرم‌خورده‌ازلب توشکر
شادآنزمان‌شوم که‌ترا بینم	تابان‌چو ماه‌و نازان‌چوعرعر
بگشائی‌آندو بسد پرلؤلؤ	بفشانی‌آندو چنبر پر عنبر
گاهی ربایم از لب توبوسه
گاهی‌ستانم از کف توساغر

ای کشته‌دل‌من بهوای‌تو گرفتار	دل بر توزیان کرد‌چه‌سود‌ست‌ز گفتار
ازغم‌دل‌جوشان‌مرا بار گران کرد	آن عنبر پر جوش بر آن‌اشهب پر بار
ای نر گس بیمار تو برخواب‌چونر گس	چشمم‌همه شب درغم بیمار تو بیدار
توسخت‌جفاکاری و من نیك‌وفاجو	من‌سخت کم‌آزارم‌وتو نیك دل‌آزار

هرچند که من بیش کنم پیش تو زاری — تو بیش رمی از من دلسوخته زار
منمای مرا رنج و مکن بر تن من جور — کز جور تو رنج تو تن گشت گرانبار
باشد که من از جور تو در پیش شهنشه — جامه بدرم روز مظالم بگه بار

تاج ملکان خسرو مسعود براهیم
سلطان جهانبخش جهانگیر جهاندار

ای سلسله مشك فکنده بقمر بر — خندیده لب پر شکر تو بشکر بر
چون قامت تو نیست سهی سرو خرامان — چون چهره تو نیست گل لعل ببر بر
تا تو کمری بستی باریك میانرا — گوئی که عیان بستی ویحك بخبر بر
مانا که رخم زرین کردی ز فراقت — کردی ز رخم طرف و نشاندی بکمر بر
چندان غم واندوه فراز آمده در دل — کاندوده شده انده و غم یك بدگر بر
دل شد سپر جان ز نهیب مژهٔ تو — تا چون مژه زخمی زند آخر بجگر بر
جان و تن بیچاره درمانده نمانند — گر زخم جگردوز تو آمد بجگر بر
تا هجر نشسته ست بنزدیك تو ساکن — این وصل سراسیمه بمانده ست بدر بر
بر تو گذرم روی بتابی همی از من — گوئی که ندیدی تو مرا جز بگذر بر

من بر تو همی هرچه کنم دست نیابم
ای رشك قمر دست که باید بقمر بر

دوش نزد من آن نگار طراز — آمد آهسته با کرشمه و ناز
چشم پرخواب سرمه کرده بناز — زلف پر پیچ بر شکسته بگل
تیر غمزه بچشم تیر انداز — بر نهاده بر ابروان چوگان
چنگ مانند ناز کرد آغاز — گفتمش چون روی بنومیدی
ورچه دارد بمن زمانه نیاز — ای نیازی مرا نیاز بتست
تو زمانی بوصل من پرداز — من چو پرداختم بمهر تو دل

ای می‌لعل راحت جان باش — طبع آزاده را بفرمان باش
روز گارم بخست مرهم‌شو — درده‌مندم زچرخ درمان باش
بیتو بیجان تنی است جام بلور — تن پاکیزه جام را جان باش
دلم ازقحط مهر خشك شده‌است — بر دلم سودمند باران باش
گر توزندان کشیدهٔ چون من — مرمرا یاربند وزندان باش
اختر شب شد آشکار بتو — کس نگویدترا که‌پنهان‌باش
نامهٔ مینویسم از شادی — برسر آن نبشته عنوان باش
بچهٔ آفتاب تابانی — نایب آفتاب تابان باش

شمع اگر نیست توچون روشن شمع
پیش مسعود سعد سلمان باش

دربزم پادشانگر این ‹ا›ارو بار گل — وین باده‌بین شده بطرب‌دستیار گل
گل چند ماه منتظر بزم شاه بود — وزبهر آن دراز کشید انتظار گل
دیدار گل‌شده‌ست همه‌اختیار خلق — تا بزم شاه ساخت همه‌اختیار گل
گلبن‌ملونست‌چودیبای‌هفت رنگ — تالعل سبز گشت شعارودثار گل
تا بامی کهن گل نوساز وار شد — گل‌پیشوای می‌شدومی‌پیشکار گل
دربزم تو گل‌است در آمیخته بهم — با هم نثار زر بود و هم نثار گل
خیزد گل‌ازنشاط که‌پرزرساده‌شد — همچون کنارسایل‌خسرو کنار گل
فخروشرف نبینی‌جزدرشمار شاه — لهو وطرب نبینی جز درشمار گل
شاها همه زشادی بزم رفیع تست — این‌سرخروئی گل‌واین افتخار گل

ازروز گار گل‌دل‌وجان شاه وخرمست
یارب چه روز گارست این‌روز گار گل

بدم دوش با آن نیازی بهم — زده پیشم ازبی نیازی علم
همه گوی ازروی اولاله‌رنگ — همه‌حجره‌ازموی‌اومشك‌شم
نشاط اندر آمدزدرچون نسیم — زروزن برون‌رفت‌چون‌درددوغم

زشادی رویش بخندید جام ز اندوه جانم بنالید بم
چو نرگس همه‌چشم گشتم از آنك چو لاله همه روی بود آنصنم
بدو گفتم ای کرده جانم غمی بدو گفتم ای کرده پشتم بخم
نعم از برای چه ناموختی همه زلف تو پر حروف نعم
بمن گفت اینم که بینی همی نه افزون‌شوم زینکه‌هستم‌نه کم
گزیده ترین‌عادت‌من جفاست ستوده ترین خصلت من ستم

مپیوند با یار بد مهر مهر
مکن‌پیش معشوقه محتشم

از زبان‌پادشاه

ای لعبت وبت وصنم وحور وشاه من وی‌سوسن‌و گل وسمن‌و ومهروماه‌من
ای‌جان ودل‌عزیزتر ازهردوئی‌وهست ایزد براین که دعوی کردم گواه من
ای دوست بیگناه مرا متهم کنی جز دوستی خویش چه دانی گناه من
گفتی چرا گرفتی جعد دراز من وآنکه چرا کشیدی زلف دوتاه من
ای مهر وماه چند کشم درغم تو آه ترسم که مهر وماه بسوزد زآه من
ما هردو پادشاهیم ارنیك بنگریم من پادشاه گیتی تو پادشاه من
سلطان ابوالملوك ملك ارسلان منم کامروز عدل ومردی ورایست راه‌من
پر کلاه من که برون آید ازحجاب نجم پرن بسوزد پر کلاه من
آباد شد زمانه زجاه من و که دید اندر زمانه هرگز جاهی چوجاه من
باك ازسپاه دشمن کی باشدم چوهست گردون ومهر و ماه وستاره سپاه‌من
افکنده کشته‌دشمن‌وافتاده‌دوست‌مست در رزمگاه من بود و بزمگاه من
حق دستیار من شد ومن دستیارعدل من در پناه ایزدو ودین‌در پناه من
من‌شادمان زبخت‌وزمن ملك شادمان من‌نیکخواه خلق وفلك نیکخواه من

بچشم دل همی بینم غم و تیمار جان ایجان
باندیشه همی دانی همه اسرار جان ایجان

بحاجت جان ترا خواهد برغبت دل ترا جویم
مجوی آزرم جان آخر مخواه آزار جان‌ایجان

زاندوهت گران شدجان‌چواز عشقت‌سبك دل‌شد
تو بر دل نه کنون سختی هلا ازبار جان ایجان

زهجرت جان همی نالد ز تو یاری همی خواهد
تویاری ده یکی جانرا که هستی یارجان ایجان

چو تو نزدیك جان داری همیشه تیز بازاری
چرا نزد تو کاسد شد چنین بازار جان ایجان

تو خود جانی چه‌رنجانی همی‌جانرا چو میدانی
که مدح شاه مسعودست شغل و کار جان ایجان

جهانداری که رای او صلاح دولت و دین را
روانش گنجها دارد باستظهار جان ایجان

خرد در باغ مدح او چو بر گردد تماشا را
رسیده میوه ها چیند ز شاخ و بار جان ایجان

زمهرش جان‌چو گلزاری شده‌زوزندگانی خوش
که هرساعت گلی روید بدان بازارجان ایجان

چو سازد خلعتی فاخر بنام دولت اندیشه
بوصفش کسوتی بافد زپود وتار جان ایجان

بدرود همی کرد مرا انصنم من   گریان‌ودر آورده مراد ست‌بگردن

اززخم دو کف همچو دلش کردم سینه ور آب دو دیده چو برش کردم دامن
رنجور شد از بهر من وروی دژم کرد کز حسرت آنروی دم سردزدم من
در رویش اثر کرده دم سرد من امروز
چونانکه دم گرم در آئینهٔ روشن

غم بگذرد ازمن چو بمن بر گذری تو آن لحظه شوم شاد که در من نگری تو
از نازکی پای تو ای یار دل من رنجه شود ارسوسن و نسرین سپری تو
وین دیدهٔ روشن چو من از بهر تو خواهم خواهم که بدین دیدهٔ روشن گذری تو
ای نازجهان پیرهنی دوختی از ناز بیمست که این پردهٔ رازم بدری تو
ازغایت خوبی که دگر چون تو نبینم گویم که همانا ز جهان دگری تو
بخریده امت من بدل و جان و تو دانی شاید که دل و جان من ازغم بخری تو
زاندازه همی بگذرد این رنج و تو ازمن چون بشنوی آنقصه بدان بر گذری تو
ازخود خبرم نیست شب وروز و لیکن دارم خبر از تو که زمن بیخبری تو
سرمایهٔ این عمر سرست و جگر و دل رنج دل وخون جگر و درد سری تو
چون زهر دهی پاسخ و چون شهد خورم من وین ازتو نزیبد که بدولت شکری تو
هرچند که کردی پسرا عیش مرا تلخ در جمله همی گویم شیرین پسری تو
بیداد گری کم کن واندیش که امروز در حضرت شاه ملك دادگری تو
بیدادگران جان نبرند از تو و ترسم
کز شاه چو بیداد کنی جان نبری تو

ای ترك ماهروی ندانم کجا شدی پیوسته که گشتی کز من جدا شدی
بودم ترا سزا و تو بودی مرا سزا ترسم ز نزد من بکسی ناسزا شدی
درد ملا که بندهٔ دیگر کسی نشد وآنگه شدی که بردل من پادشا شدی
بیگانه گشتن ازمن چون درسر تو بود با جان من بهر چرا آشنا شدی
کی بینمت که پردگی ونازنین شدی کی یابمت که در دهن اژدها شدی

آنکه بریدی از من جمله که بارها گفتم بپرهان که تو جمله مراشدی
ای تیر راست چون بزدی بر نشانه زخم وی ظن نیك من بچه معنی خطاشدی
آری همه گله نکنم چون شدی زدست تاخود همی بزاری گویم کجاشدی
امروزم از زهجر زدی در دو دیده خاك
بس شب که تو بوصل در وتوتیا شدی

چومه روی نیکو بر آراستی سیه زلف مشکین بپیراستی
خرامان چو کبك دری ازوثاق برون آمدی بر زده آستی
چو آراسته روی نیکوی خویش همه مجلس شه بیاراستی
رسیدی بکام دل خویشتن که چون سرو ازجای برخاستی
بیاراستی چون چمن بزم را اگر خدمت شاه راخواستی
جهاندار مسعود کز رای او
پدیدارشد ملك را راستی

تابنده ماه باز بر آراستی بوینده مشك باز به پیراستی
برخواست نعره ازدل لهوو نشاط تاباده بر گرفتی و برخاستی
جام باور بر کف شاهانه دور همچون بلور تابان آراستی
آراسته چوسرو فراز آمدی باغ بساط شاه بیاراستی
شادی روی تو که همی بامداد شادی طبع شاه جهان خواستی
مسعود شهریاری کز عدل او
پذرفت کار دولت ودین راستی

ای آنکه برخساره ارغوانی نوشین لبی و شیرین زبانی
بازار توخود همچو آسمانست زیرا که تو چون ماه آسمانی
برجند دکانها نراو چون مه زین برج بر آن برج توروانی
فرمان نکویان همه ترا شد زیرا که تو سالار نیکوانی
این را بلطافت همی فروشی آنرا بسیاست همی دوانی
گرطره ز بهر بهانه داری بر تخته سیمین چرا نشانی

رباعیات

گرچه فلك از پیش براندەست مرا
با بند گران فرو نشاندەست مرا
تا دو لبت از دور براندەست مرا
جز روی تو آرزو نماندەست مرا

بر کار بجز زبان نماندەست مرا
درتن گوئی که جان نماندەست مرا
بندیست گران که جان نماندەست مرا
ازپای جز استخوان نماندەست مرا

گر بند کند رای بلند تو مرا
در جمله پسنده است پسند تو مرا
تهذیب تمام داد پند تو مرا
تاج سر فخر گشت بند تو مرا

گر زر گردیم می نجوئی مارا
ور مشك شویم می نبوئی مارا
هر چند به لای می بشوئی مارا
کس مشنو دا آنجه تو گوئی مارا

تا دیده ام آن لب گهر بار ترا
پیوسته نمك خوانم گفتار ترا
زیرا ز بی لعل لب ای یار ترا
بگشاده دهان پسته کردار ترا

روزی بر من همی نیائی صنما
چون آئی یکزمان نپائی صنما
آخر تو مرا وفا نمائی صنما
چون نیك مرا بیازمائی صنما

افکند دلم زمانه در زاریها
در دیدهٔ من سرشت بیداریها
امید تو میداد مرا یاریها
تا جان نبرم چنین بدشواریها

ای مدحت توفرض و دگر نافلها   در وصلت تو قافله در قافلها
حصنی که بصدتیغ کش آنرا انگشاد   کلك تو کند عالیها سافلها

خویش ازپی من همی گریزد ملکا   دشمن برمن همی ستیزد ملکا
از آتش من شرر نخیزد ملکا   ازحبس چومن کسی چه خیزد ملکا

هر شیر که بود مرغزاری شاها   شد کشته بتیغ تو بزاری شاها
شیری پس ازین بکف نیاری شاها   می نوش دم بیشه چه داری شاها

عشق توبلند وصبرمن پست چرا   روی تونکووخوی تو کست چرا
میخواره منم دوچشم تومست چرا   پیش تو لبم بوس توبردست چرا

در حبس مرنج با چنین آهنها   صالح بیتو چگونه باشم تنها
گه خون گریم بمرگ تو دامنها   گه پاره کنم ز درد پیراهنها

میدانستم چو روز روشن صنما ❊ کاخر بروی تو از برمن صنما
زیرا چو کنی قصد برفتن صنما ❊ نتوان بستن ترا بآهن صنما

قبله ست بدوستی ندای تو مرا ❊ جانست براستی هوای تو مرا
امروزچو کس نیست بجای تو مرا ❊ درجمله چه بهترازرضای تو مرا

از مهر نکرد سایه کوی تومرا ❊ یاآب وفا نداد جوی تو مرا
چندان بعذاب داشت خوی تومرا ❊ تا کردچنین جدازخوی تو مرا

چون بارفلك بست بافسون مارا ❊ وزخانه خود کشید بیرون مارا
از بسکه بلا نمود گردون مارا ❊ چون شیردهانیست پرازخون مارا

بر آب روان بخت روانت ملکا * قادرشده چون بخت جوانت ملکا
ملکست شکفته بوستانت ملکا * جان ملکان فدای جانت ملکا

کس نتواندزبد رهانید مرا * زیرا ثقة الملك برانید مرا
ازرنج عدو باز رهانید مرا * وزخاك بر آسمان رسانیدمرا

ایدوست بامید خیالت هر شب
این دیدهٔ گریفده نخسبدزطرب
درخواب همت ببیندای نوشین لب
بی روزی ترزمن که باشدیارب

دانی تو که بابند گرانم یارب
دانی که ضعیف وناتوانم یارب
شد درغم لوهور روانم یا رب
یارب که درآرزوی آنم یارب

دل درهوس توبسته بودم همه شب
وزانده تو نرسته بودم همه شب
ازهجرتودلشکسته بودم همه شب
سربرزانو نشسته بودم همه شب

تفت این دل گرم ازدم سردم همه شب
شدسرخ زخون چهرهٔ زردم همه شب
صدشربت درد بیش خوردم همه شب
ایزدداند که من چه کردم همه شب

مهمان من آمد آن بت و کرد طرب
شوخی که دراوهمی بماندم بعجب
چون نرگس و گل نبست نه روزنه شب
ازنظاره دوچشم وازخنده دولب

دیبا برخی بتا و زیبا بسلب
الماس بغمزهٔ و تریاك بلب
خواهی که چوروزروشنی گیردشب
بر کش زرخ آنریشهٔ دستارقصب

ایروی تو و زلف تو روز اندرشب
ازروزوشب توروزوشب کرده طرب
تا عشق مرا روز وشبت هست سبب
چون روزوشبت کنم شب وروزطلب

چون آتش و آب از بدی پاکم و ناب * چون آب صفادارم وچون آتش تاب
درآتش و آبم کند ار چرخ عذاب * بیرون آیم چوزر و در زآتش‌و آب

تن در غم هجر داده بودم همه شب * وازانده تو فتاده بودم همه شب
سر بر زانو نهاده بودم همه شب * گوئی که زسنگ‌زاده‌بودم همه شب

من غرقه‌زخون دیده بودم همه شب * باالله که هوا ندیده بودم همه شب
از شادی دل رسیده بودم همه شب * در سایه غم خزیده بودم همه شب

تا نرگس توچو گل شدو گل بیخواب * وزآتش روی تو روان بود گلاب
تابیده به پیش رویت آن زلف بتاب * چون باده بر آبگینه بر روی تو آب

تا روزه حرام کرد بر لب می ناب * دودیده پرآب دارم ای در خوشاب
از آب دو دیدهٔ من ار هست ثواب * بگشای اگر روزه گشایند بآب

صالح تر و خشك شد زتو دیده و لب * چه بد روزم چه شور بختم یارب
با درد هزار بار کوشم همه شب * تو مردی و من بزیستم اینت عجب

زآن سوزد چشم تو ووزآن ریزد آب * کاندر ابر و بخفته بد مست خراب
ابروی تو محراب بسوزد بعذاب * هرمست که او بخسبد اندرمحراب

بودم صنما چو رفته هوشان همه شب * وزآتش اندوه تو جوشان همه شب
بالشگر هجران تو کوشان همه شب * رخساره خراشان‌وخروشان همه شب

ساقی که بدست من دهد جام شراب * از می کنمش تهی و ازدیده پر آب
می خوردن‌من درین غمان هست ثواب * گر درد کم آگاه بود مرد خراب

چون همت توبحال من مقرونست * امید مرا به بخت روز افزونست
سمجم همه پر نعمت گونا گونست * زین بیش شود آنچه مراا کنونست

اول ز پی وصال روح افزایت * بگرفته بدم پـای بلـور آسایت
اکنون که خبر شنیدم از هرجایت * گردست رسد مرا ببوسم پایت

اشکم که زمین از نم او آغشتست * دردیست که غوان فراوان گشتست
پیوسته چنانکه گوئی اندر شستست * ریزان گوئی زرشته بیرون گشتست

مار دوسر چهار چشمت ایدوست * کزپای من و گوشت همی خاید و پوست
زینچرخ که خوش زشت و رویش نیکوست * نالم که چنین مراهمی هدیه اوست

امروز بشهر حسن همنام تو نیست * عاشق همه زیر سایه بام تو نیست
ایدوست ندانی که دلارام تو کیست * ای عشق نه آگهی که در دام تو کیست

بر روی دو زلفین بتابم زد دوست * زآنزلف به عنبر و گلابم زد دوست
بـر آتش افـروخـته آبـم زد دوست * بشتافت و بوسه بـا شتابم زد دوست

مسعود ملك ملك نگهبان چو تو نیست * درهرچه کنی سپهر گردان چو تو نیست
یکشاه بایران و بتوران چو تو نیست * سلطان زمانهٔ و سلطان چو تو نیست

ازوصلت آنکه همچو سوسنش تنست * روزم ز طرب چو سوسن برچمنست
امروز بدان شکر که در عهد منست * چون سوسن ده زبانم اندر دهنست

آنراکه تو دل دلی خرد در سر اوست * وآنراکه تو رهبری فلك چاکر اوست
آنراکه ببالین تو یکشب سر اوست * سرو و گل و مهر و ماه در بستر اوست

درنعمت مال اگر زبر دستی نیست * شکرایزد را که رایرا پستی نیست
دلبسته آز نیست گر هستی نیست * زرمست کند چه باشدازمستی نیست

چشم ابرست واشك ازو ژاله شدست * یکروزه غم انده صد ساله شدست
درنای مرا دوزخ بخون لاله شدست * چون نای همه نفس مرا ناله شدست

دوشم همه‌شب چنگ چوشمشیر بخست * آرام مرا چو ناخن شیر بخست
تن را پس وپیش و زبر و زیر بخست * تا این تن خایه و سر کیر بخست

بر جان منت جان رهی فرمانست * فرمان تو مر جـان مرا درمانست
جز تو هر کس که باشدم یکسانست * جانست و توئی بتا توئی و جانست

ای آنکه مرا قبله و ثاق تو بسست * محراب من ابروی بطاق تو بسست
سرمایـهٔ عمرم اتفاق تـو بسست * درحبس مرا رنج فراق تو بسست

وصلش شادیست‌وزپسش زود غم است * آزرده زمن شادی وخشنود غم است
ای‌آفت دل ز آتش دل دود غم است * مایه است هوای تو براو سودغم‌است

آویخته در هوای جان آویزت * بیرنگ شدم ز عشق رنگ آمیزت
خون شد جگرم ز غمزهٔ خونریزت * تا خود چکند فراق شور انگیزت

رویم ز غمت گـونهٔ خال تو گرفت * چشمم همه صورت جمال تو گرفت
اینجـا چو مرا غم وصال تو گرفت * ایدوست مرا دست خیال تو گرفت

ایشاه ز بزم تو جهانرا خبرست * در بزم توامشب آفتاب دگرست
وین آتش کاسمان ازو در خطرست * چون بنگرم ازهیبت تویك شررست

گر نور فلك چوطبع ما گرددراست * درمدح تو ازطبع سخن نتوان خواست
هر بیت که درمدح تو خواهم آراست * درخورد تو نیست بلکه درطاقت ماست

طاهر که خطاب تو براز نام تو نیست * در مملکت ایام چوایام تو نیست
رامش چوازین دولت پدرام تو نیست * هر کام که شاهراست جز کام تو نیست

با ما ثقة الملك هم آوازی نیست * کسرا با بخت هیچ دمسازی نیست
ایدشمن ملك آنچه تو آغازی نیست * با دولت طاهر علی بازی نیست

چشم تو چوفتنهٔ جهان سوزانست * مژ گانت چونوك تیر دلدوزانست
زلفینت برنگ روز بر روزانست * عذر تو چو توبهٔ بد آموزانست

شد صالح وازهمه قیامت برخاست * بارید زچرخ برسرم هرچه بلاست
گرشوئیدش بخون ایندیده رواست * دردیده من کنید گورش که سزاست

اندرخور نعمت توام خدمت نیست * وآن کیست کس از نعمت تو قسمت نیست
آن چیست که نزدیك من از نعمت نیست * جز دیدن روی تومرا نهمت نیست

آن شیر که او بصیدجز شیر نکشت * گشت ازپس آن خوابگهش چون خرخشت
مسعود ملك نخست یکزخم درشت * زدبرمغزش چنانکه بگذشت ازپشت

رنج دل ورنـج دیده جـزدیده نجست | دانی که شد این گناه بردیده درست
درجمله جهان صورتی ازدیده نرست | کش چندین موج خونش ازدیده نشست

گرماه چه روشنست چون روی[1] تونیست | ورخلد چه خرمست چون کوی[2] تونیست
مشك ختنی چوزلف خوشبوی تونیست | یـکسر هنری عیب توجز خوی تونیست

درفرقت آنکس که تن وجان تواوست | این نالهٔ سر بستهٔ بیدل نه نکوست
در انده هجرانش اگر داری دوست | چون نای زدل نال نه چون چنگ زپوست

ازچرخ چو برتو مهر فرزندی نیست | دلتنگی کردن از خردمندی نیست
چون کارتوچونانکه توبپسندی نیست | درروی زمین هیچ چوخرسندی نیست

از حصن بلند دوزخ سرد مراست | باخون دودیدهٔ چهرهٔ زرد مراست
صد یـار عزیز نا جوانمرد مراست | کس راچه غمست کاینهمه دردمراست

خوی توچور خسار نکوی تونکوست | بی روی نکوی تونکوئی نه نکوست
چون نار همی پاره کنم برتن پوست | از انده هجران توای دلبر دوست

آنی که زمان زمان مرا عشق توبوست | بی روی نکوی تونکوئی نه نکوست
درعشرت و در نشاط امروز ایدوست | بیرون آئی همی چوبادام از پوست

تا من سرآنروی چو مه خواهم داشت | برلشگرعشق تو سپه خواهم داشت
هرجا که روی پس توره خواهم داشت | بـازارچـه ترا تبه خـواهم داشت

۱ـ خ ل ـ درماه چه روشنی که درروی ۲ ـ خ ل ـ درخلد چه خرمی که درکوی

ای بازوی دولت آستینت ظفرست — دردست ز فتح روز کینت سپرست
چرخست زمین که برزمینت گذرست — دلشاد نشین که همنشینت ظفرست

آن بت که هوای او بداندیش منست — مجروحم و غمزگان او نیش منست
آنمه که همیشه عشق او کیش منست — اینك چومهی نشسته در پیش منست

جویان وصال تو جدا از جانست — مست غم توهرچه کند روی آنست
تا هرچه ترا بدوستی پیمانست — بستی و گشادنش فلك نتوانست

هرچند گنهکاراست آخرعلویاست — فرزند پیمبراست و ازآل علی است
زنهار شها که بیش از این مازارش — زیرا که بروزحشر خصمانش قویاست

این طالع من یارب واین اختر چیست — کاین دل زبلای دهر همواره غمیست
من زونرهم یقینم و غمگین کیست — آنکس که براین طالع من خواهدزیست

تا جان بغم هجر تونابود شده است — جان تاربلا و رنج راپود شده است
ازعشق تومایه دردسر سود شده است — زآن چون آتش همه دمم دودشده است

گردورم از آنروی جهان آرایت — پیچان شده ام چوزلف عنبرسایت
گر بینم باز روی روح افزایت — چون پای برنجن اوفتم در پایت

اشك من ورخسار توهمرنگ شده است — روزمن وزلف توشبه رنگ شده است
گیتی برمن چون دهنت تنگ شده است — همچون دل توجان من ازسنگ شده است

بادام دو چشم تو دلم زار بخست
ز آن بودمرا گله ازین شکرم هست
پسته دهنت چراحتش زود ببست
ای پستهٔ تو شیرین بادام تو مست

گرشاه بمن چرشیر دندان خایست
در دوزخم وهمچو بهشتم جایست
برپیل نهند آنچه مرا بربایست
کانجا باشم که پادشه را رایست

برچرخ فتاده نور ایران ملکست
شادی همه ازحضور ایران ملکست
واندر هردل سرور ایران ملکست
بفزا بطرب که سور ایران ملکست

امروز جهان بهار ازایران ملکست
رامش چوگلی ببارازایران ملکست
میدان همه پرنگارازایران ملکست
افروخته شه کنار از ایران ملکست

بامن چو زمانه تیر درشست گرفت
ازغفلت چون فلك مرا مست گرفت
از بالا بخت من ره پست گرفت
جای ملك الموت مرا دست گرفت

آئی شاها که جزسخا کیش تو نیست
ای آن ملکی که جزملك خویش تو نیست
یکشاه زبیم تو بداندیش تو نیست
يك شاه چوطاهرعلی پیش تو نیست

درباس چو طاهرعلی آهن نیست
جز منت طاهر علی بر من نیست
بیمنت طاهر علی گردن نیست
والله که چو طاهرعلی یکتن نیست

تا بار غمت نهاده برمحمل ماست
دایم سر کوی عاشقی منزل ماست
درجستن تو باد هوا حاصل ماست
رنگ رخ توگواه درد دل ماست

هرجای که عشوه‌ایست پروردهٔ تست
هرجای که رنگی‌است بر آوردهٔ تست
عشوه گری وسیه گری پردهٔ تست
اینك كف دست تو سیه کردهٔ تست

در شعر مرا نیك و بد چرخ یکی‌است
گو خواه بگرد بر من وخواه بایست
هرشاعر نیك را قوی طایفه ایست
والله که مرا بطایفه حاجت نیست

ایصدر جهان ناصر تو یزدان باد * رای تو معین و دولتت سلطان باد
عمر تو و دولت تو جاویـدان باد * آنچت باید ز کامرانی آن باد

آرام زخویشتن جدا خواهم کـرد * جان از قبل تو در فنا خواهم کرد
تو پنداری ترا رها خواهم کـرد * تا جان دارم ترا وفا خواهم کرد

زین پس اگرم ضعیف تن خواهد بود * پیدا نه نشان پیرهن خواهد بود
ور یار نه در کنار من خواهد بود * پیراهن دیگرم کفن خواهد بود

جان ودل ودین دست فراهم کردند * وندر بیعت پشت بپشت آوردند
سوگند بجان و سر وصلت خوردند * گر بر گردم زتو ز من بر گردند

گیتی و فلك بکشتن من یارند * زان بر من روز وشب همی غم بارند
نشگفت گرم زدست می نگذارند * در معرکه دست تو مبارز دارند

باز این تن مستمند زندانی شد * رنج آمد وآن یار و تن آسانی شد
فرجام تو ای بخت پشیمانـی شد * کی دانستم که تو چنین دانی شد

چون چرخ زهرچه بود درویشم کرد * اندر بندم کشید و فرویشم کرد
تن زار وجگر خسته ودل ریشم کرد * در جمله بکامهٔ بد اندیشم کرد

در محنت شو خوش و مکن نعمت یاد
شو در ده تن که داد کس چرخ نداد
چون بار بلائی که قضا بر تو نهاد
تن دار چو کوه باش و بیباک چو باد

احسان خداوند بمن بنده رسید
بر شاخ امید من بر و برگ دمید
والله که من از جاه تو آن خواهم دید
کآن نوع کس از خلق نه گفت و نه شنید

گر تو بسفر شدی نگارا شاید
ماهی و مه از سفر شدن ناساید
از کاهش و از فزایشت عیبی نیست
مه گاه بکاهد و گهی افزاید

از ماه فلك برهنه چون شیرم کرد
وز ناله زمانه زار چون زیرم کرد
چون شیر فلك بسته بزنجیرم کرد
نابوده جوان قضای بد پیرم کرد

چون بند تو بنده را همی پند بود
در بند تو بندهٔ تو خرسند بود
لیکن پایش چه در خور بند بود
ور نیز بود غایت آن چند بود

گر صبر کنم عمر همی باد شود
ور ناله کنم عدو همی شاد شود
شادی عدو نجویم و صبر کنم
شاید که فلك در اینمیان راد شود

گفتم که چو از بند گشایش باشد
زین بند مگر مرا رهایش باشد
اکنون غم را همی فزایش باشد
آری ملك آن کند که رایش باشد

گر باد هوای کوی سرایت سپرد
میدان تو که جان ز دستم ایجان نبرد
اندیشه نخواهم که بتو بر گذرد
رشك آیدم از دیده که در تو نگرد

تا این دل من ترا خریدار آمد
در دست بلا و غم گرفتار آمد
نزد تو تن عزیز من خوار آمد
چونین که توئی باتو مرا کار آمد

تادل بهوای تو گرفتار آمد
جان در تن من ترا خریدار آمد
ای آنکه رخت چون گل پربار آمد
از گلبن تو نصیب من خار آمد

سودای تو آتش دلم افزون کرد
نادیدن رویت آب چشمم خون کرد
هر در که لبت در صدف گوشم ریخت
هجران تو ام زدیدگان بیرون کرد

کارم همه جز مهر تو دلجوی نبود
واندر دل من زمهر تو بوی نبود
چون در خور میدان تو ام گوی نبود
جز جستن من زپیش تو روی نبود

امید وصال چون مرا بفریبد
خسته دل من چو بیدلان در شیبد
ای آنکه ترا مشاطه حورا زیبد
سنگست آندل کز چو توئی بشکیبد

هر مرد که لاف زد شدش مردی باد
شد رادی خاك چو بمنت برداد
من بندهٔ آنکه چون هنر گیرد یاد
بی‌لاف مبارز است و بی‌منت راد

این دیده کشد همی زبیخوابی درد
از بسکه زهجر تیر پرتابی خورد
این روی مرا که بود چون آبی زرد
آغشته بخون تمام عنابی کرد

مونس همه شب خیال دلجوی تو بود
درچنك نه زلف عالیه بوی تو بود
هرچندشبی سیه‌تر ازموی تو بود
امید بآفتاب چون روی تو بود

ازباغ طرب گشت گل وصل پدید
جان همچونسیم بر گل وصل وزید
ما و تو کشیم بر گل وصل نبید
کز خار فراق بر گل وصل دمید

بامن در مهر گرم چون آتش بود
بی‌من روزش چو دود میبود کبود
چون آتش رود سرد شد برمن زود
شدعیش من ازتیزی او تلخ چو دود

چون بارهٔ فتح تو بمیدان تازد باتیغ تو بدسگال توجان بازد
تاج تو همی بسوی کیوان یازد تخت تو همی بر آب جولان سازد

بر عارض نومشك همی افزاید و آنروی چو ماه توهمی آراید
گرمشك زعارض تو زاید شاید تو آهوئی ومشك ز آهو زاید

آنی که ز کبر ما نپسندی مهد قسمم ز تو خارست ز گل زهر از شهد
درعشق توام سود نمیدارد جهد چون لاله سیه دلی وچون گل بدعهد

دربند توای شاه ملکشه باید تا بند تو پای تاجداری ساید
آنکس که ز پشت سعد سلمان آید گر زهر شود ملك ترا نگزاید

دل بیش کشد رنج چو دلبر دو شود سر گردد رنجور چو افسر دو شود
مستی آرد باده چو ساغر دو شود گردد کده ویران چو کدیور دو شود

دوشم چو شب از بنفشه روئی ننمود درهجر توام دیده چو نرگس نغنود
از دیده ودست جیب پیراهن بود چون لاله همی دریده و خون آلود

چون غنچه رهی راز تو دردل دارد ترسم که غم عشق چنین نگذارد
ور باد شود دیده و باران بارد چون گل همه اسرار تو بیرون آرد

گوشم ز تو نشنود بتا جز همه سرد دل بهره نیافت از تو جز محنت ودرد
با اینهمه اندوه نمیباید خورد چه خورد وچه پوشید کجا وفت وچه کرد

تیری که بزد چرخ مرا پنهان زد جز پنهان مرد مرد را نتوان زد
زد چرخ مرا ولیك درزندان زد در زندان شیر شرزه را بتوان زد

ایشاه جهان جهان شدازداد توشاد — توداد جهان ده که جهان داد تو داد
توشاه پسندیده جهان ملك تو باد — سقای تو ابر باد وفراش تو باد

ایشاه شبانگاه تو شبگیر شود — تدبیر تو همگوشهٔ تقدیر شود
پیش تو جهان ملك جهانگیر شود — ایران ملك تو پیش تو پیر شود

تاچرخ مرا بچنگ عشق تو سپرد — شمع طربم زباد اندوه بمرد
ایگردن رامش مرا کوفته خورد — درحسرت توعمر بسر خواهم برد

هنگام گل ار بباغ بلبل نبود — مل را بجهای شفیع چون گل نبود
گل راملکا رفیق چون مل نبود — در بزم زلهو بانگ غلغل نبود

هر گه که فلك دل مرا ریش کند — تنها فکند مرا و فرویش کند
درسمج کند مرا و در پیش کند — پس هر ساعت عذاب من بیش کند

گردون همه دربند گرانم دارد — از بهرچه را همی چنانم دارد
از چشم جهان همی نهانم دارد — در آرزوی روی جهانم دارد

شاها ملکاهمه ثنا گوی تواند — خوشخو ملکی فتنهٔ خوشخوی تواند
یکشهر بجان ودل هواجوی تواند — بازآی که در آرزوی روی تواند

گردون شرف وجاه درانگشت تودید — کآن خانم ناگاه در انگشت تودید
صد مشتری و ماه درانگشت تودید — کانگشتری شاه در انگشت تودید

شاها ملکا جهان بفرمان تو باد — ملك تو شکفته باغ و بستان تو باد
شمشیر تودردست تو برهان تو باد — رحمت همه بردل وتن وجان تو باد

آنی که جهانی ز تو سامان گیرد * اقبال ترا سپهر در جان گیرد
بس زود ملك جهان خراسان گیرد * وایران‌ملك‌تو‌ملك ایران گیرد

بورشد رشید کز فلك ماه آورد * جان اعدا ز گناه در چاه آورد
آورد برای هر کسی راه آورد * از بهر ملك ملك ملکشاه آورد

آن کوه گذار آهوی دشت نورد * اندرتگ گرم شدبتگ بهر توسرد
تیری که‌همیشه جگرشیران خورد * آلوده باهوئی چرا باید کرد

چون موج سپاه روی هامون گیرد * از خنجر تو روی زمین خون گیرد
بس‌شیرنگر که شیر پرخون گیرد * شیر علم تو شیر گردون گیرد

خاك از رخم اربرونهم زرد شود * آتش ز دمم گر بدمم سرد شود
روز من اگر زهر گك‌پر گرد شود * والله که جهان فضل بی مرد شود

تا دعوت دولت تو در گوشم شد * هر زهر که داد بخت بـدنوشم شد
آنروز که گفتن تو در گوشم شد * از نغمت پاك خود فراموشم شد

اول گردون ز رنج در تابم کرد * در اشك دو دیده زیر غرقابم کرد
پس بخشش نو ساخته اسبابم کرد * واندر زندان بناز در خوابم کرد

بر همزده بود عشقت اسباب خرد * در دفتر باز یافتم باب خرد
بنشستم معتکف بمحراب خرد * بر آتش عاشقی زدم آب خرد

من شاهم و شاعران سواران منند * پس‌چونکه همه ز دوستداران منند
هر چند بباب شعر یاران منند * والله والله که نیمکاران منند

گر زر گردی جفا عیار تو بود * ور گل گردی برگ تاخار تو بود
ایدشمن آنکه دوستار تو بود * بی یار بود هر آنکه یار تو بود

چون در چشمم زحسن تو زیبی زد * آن تافته زلف بر دلم شیبی زد
اندیشه چو باروی تو آسیبی زد * از دور زنخدان توام سیبی زد

روئی که چو او چرخ فلك ننگارد * قدی که چو او زمانه بیرون نارد
با اینهمه داد سخت اندك دارد * خوی گرددا گر چشم برین بگذارد

چونروی هوا دوش بقیر اندودند * تا روز همه تپان و لرزان بودند
بر تارك من ستارگان نغنودند * گوئی که همه بر تن من بخشودند

گرخون نشود قوت جانم که دهد * ده سال باطلاق زبانم که دهد
در زندان نهان رایگانم که دهد * آبم متعذرست نانم که دهد

اندر ریشم همه خسك پاك برید * گوریش خسك گنت مراهر که بدید
این محنت بین که بر من از حبس رسید * کزریش همه شبم خشك باید چید

ترسم ما را ستارگان چشم کنند * تا زود رسد زدور در وصل گزند
خواهی تو که روز ناید ایسرو بلند * زلف سیه دراز در شب پیوند

چرخ فلك از قضا یکی پیکان زد * زانو بزمین زد و مرا بر جان زد
گفتم چه زنی بیوفتادم کان زد * والله که چنین زخم دگر نتوان زد

در هند کمال جود موجود آمد * صد کوکبه شجاعت وجود آمد
برچرخ ستارهٔ که مسعود آمد * در طالع شیرزاد مسعود آمد

چون بنشینند و مطربان بنشانند * انصاف طرب ز آدمی بستانند
سوزند سپند و نام ایزد خوانند * بر مرکب شیرزاد در افشانند

آنرا که ز بخت دستیاری باشد * باید که ز طبع در بهاری باشد
باشد زینسان که گفتم آری باشد * آنجا باشد کـه اختیاری باشد

درعشق توجانم انده ناب خورد * وز دیدهٔ من فراق تو خواب خورد
چون زاتش هجر تو دلم تاب خورد * غمهات چنان‌خورد که یك‌آب خورد

آنان که سر نشاط عالم دارم * پیوسته بنای طبع خرم دارند
ای نای همه جان ز تو غم دارند * تو آن نائی کز پی ماتم دارند

چون درتن‌من که‌اصل‌نیروست‌نماند * گر اصل که‌طبع‌ودیده‌وخوست نماند
برمن بجز ازنام تو ای دوست‌نماند * چون‌جنگ‌توام‌بجزرگ‌وپوست‌نماند

قا خط چو دود تو دل از من بربود * گرروی چو آتشت بمن روی نمود
از ریختن آب دو چشم ناسود * آری نه عجب که آب چشم آرد دود

آن بت که دل مرا فرا چنگ آورد * شد مست وبسوی رفتن آهنگ‌آورد
گفتم مستی مروسیه جنگ آورد * چونگل بدرید جامه و رنگ آورد

با من فلك از خشم همی دندان زد * هر زخم که زدچوپتك بر سندان زد
تیری ز قضا راست مرا برجان زد * دشوارآمد مرا که سخت آسان زد

ایشاه فلك متابع کام تو باد * اقبال جهان دولت پدرام توباد
آرایش مملکت بایام تو باد * مسعودی و ایام تو چون نام تو باد

در باغ هنر تخم وفا کاشت خـرد
تن را بهوای خویش بگذاشت خرد
رنج ازدل رنج دیده برداشت خرد
نا آمده را آمده پنداشت خرد
صالح تن من زعشق دامن بفشاند
تا مرگ قضای خویشتن بر تو براند
دل تخته درد و نا امیدی برخواند
شادی وغمم تو بودی و هردو نماند
درمحنت شو خوش ومکن نعمت‌یاد
شوتن در ده که‌داد کس چرخ نداد
بر بار بلائی که قضا بر تو نهاد
تن‌دار چو کوه باش وبیباك چو بـاد

دیدارتو از نعمت دوجهان خوشتر * وزعمر وصال تو فراوان خوشتر
من عشق‌توای عشق‌توازجان‌خوشتر * پنهان‌دارم که عشق پنهان خوشتر

یکبوسه زدم برلب وبرچشم دگر * گفت این چه فراق آوری‌حیلت گر
گفتم بهمه حال بیاید خوشتر * چون شد بهم آمیخته بادام و شکر

ز اول بمیان ما بهنگام کنار * گر تار قصب بودی بودی دشوار
اکنون بمیان ما دو ای یکدله یار * فرسنگ دویست گشت‌فرسنگ‌هزار

هر ابر کهٔ بنگرم غباری شده گیر * گر گل گیرم بدست‌خاری شده گیر
هر روز مرا خانه حصاری شده گیر * عمری‌شده دان وروز گاری شده گیر

خورشید رخ تو تافت بر سایه عمر * آمد بکفم گمشده پیرایه عمر
ای اول وصلت آخرین مایه عمر * درجستن سود وصل شد مایه عمر

تعریف مرا عشق تو ای ساده شکر * بس راز دلم کرد بهرجای سمر
عشقت چو همی نگه کندجان وجگر * غماز چومشك آمد وطرار چو زر

سلطان ملك است در دل سلطان نور * هر روز کند بروی اوسلطان سور
هرگز ندود برود بر سلطان زور * چشم بد خلق آرد از سلطان دور

چاه زنخ تو ای دلارام پسر * بر آب ملاحتست و جوئی تا سر
سیبت زنخ و چهی بدان سیب اندر * در سیب شگفت نیست چاه ایدلبر

یکچشم تو کر تباه گشت ای دلبر
دلتنگ مشو انده بیهوده مخور
بسیار دو نرگس است ایجان پدر
بشکفته‌یکی‌از دو ونشکفته‌دگر

ای روی تو آفتاب و من نیلوفر
چون نیلوفر در آبم از دیدهٔ تر
تا تو نتابی چو آفتاب ای دلبر
نگشایم دیدگان و برنارم سر

آمد بوداعم آن نگار دلبر
گریان وزنان دو دست‌بریکدیگر
پرخون‌رخش‌اززخم‌ورخ‌از گریه‌چو زر
بر لالهٔ کامگار و پر لؤلؤی تر

ز اندیشهٔ هجران و ز نا دیدن یار
دل‌خون‌شدودیده‌خون‌همی گریدزار
گویم ز غم فراق روزی صد بار
کاین‌عشق‌چه آفت‌است یارب‌زنهار

درعشق توهمچو ابر میگریم زار
وز درد چو برگ زرد دارم رخسار
از زردی‌روی و گریه ایطرفه‌نگار
در روی خزان دارم‌ودر دیده بهار

ای پیل سوار خسرو شیر شکار　　شیر فلك از نهیب تیغت تیمار
زآن بازوی کار وپنجهٔ تیغ گزار　　یکزخم تو مرد و شیررا کرده‌چهار

پیوست فلك با من پیکار دگر　　ازیك غارم کشید در غار دگر
ای برطاعت ز خلق در کار دگر　　بنمای مرا جهان بیکبار دگر

ای ابرچراست روز وشب چشم‌توتر　　وی فاخته زار چند نالی بسحر
ای لاله چرا جامه دریدی در بر　　از یار جدائید چو مسعود مگر

اکنون که شدی به بتکده‌عاشق‌زار　　پیش‌آر صلیب و زود بربند زنار
اکنون که همی قلندری جوئی یار　　مردانه بزی و از کسی باك مدار

مشکین کله تو گر شبست ایدلدار　　خورشید در او چرا گرفته‌ست قرار
خیره‌ست درآن کله خرد را دیدار　　دیدار بلی خیره بود در شب تار

نا رفته هنوز بوی شیرت ز شکر　　خطرا که بسوی عارضت داد گذر
همچون روش مورچه برطرف قمر　　بر روی نگار من خط آورد اثر

تا دیده‌ام‌آنروی چو خورشید انور　　درآبم از این دودیده چون نیلوفر
برداشته از آب چو نیلوفر سر　　بر دیدن تو گشاده این دیدهٔ تر

اندیشه مکن بکارها در بسیار　　کاندیشه بسیار بپیچاند کار
کاری که برویت آیدآسان بگزار　　ور نتوانی بکاردانان بسپار

ای مهر توچون چهارطبع اندرخور　　وز پنج نماز شکر تو واجب تر
ای دشمن تو بمانده اندر ششدر　　زیر قدمت باد سر هفت اختر

اندك اثر آبله بر دو رخ یار
یا همچو نم سحر در ایام بهار
گوئی که بسوزنیست گل کرده نگار
خردك خردك چکیده بر گل هموار

در زندان تا کرد مرا گردون پیر
از پای در آورد مرا چرخ اثیر
آن موی چو شیر گشت و آن رخ چو زریر
ای دولت طاهر علی دستم گیر

سلطان ملك ایعزیز فرزند پدر
شایسته و هشیار و هنرمند پدر
ای شاه پدر شیر کمربند پدر
ای نازش و فخر نسل و پیوند پدر

چون پیرهنت گرفته‌ام تنگ ببر * بر نارم همچو دامن از پای تو سر
در گردن تو خورده دو دستم چنبر * انگشت چو خط روی در یکدیگر

از سنگم یا ز چیستم جان پدر * خود داند کس که کیستم جان پدر
تو مردی و من بزیستم جان پدر * بر مرگ تو خون گریستم جان پدر

بر مرگ تو چون نمویم ایجان پدر * رخساره بخون بشویم ایجان پدر
سامان خود از که جویم ایجان پدر * تیمار تو با که گویم ایجان پدر

می گویمت ای سعادت ای نیك پسر * درباب هنر کوش تو ایجان پدر
وین مایه بیندیش که از بهر هنر * بر تیغ گهر بینی و بر نیزه کمر

در غور فلك تعبیهٔ ساخت چو ابر * بر هر شخ و که بحمله بر تاخت چو ابر
در جنگ چو آتشی سر افراخت چو ابر * هر کوه که بود پاك بگداخت چو ابر

گوئی که هوا بزیر گردست امروز
دست من و پای من بدردست امروز
با سرما خلق را نبردست امروز
بفروز آتش که سخت سردست امروز

عشقت گفتم که غم‌درودم شب وروز　　جان‌کاستم و رنج فزودم‌شب و روز
دل را بهوا بیازمودم شب و روز　　بیدل‌بودم که بیتو بودم‌شب و روز

ای فتح بخاست روز بازار تو خیز　　در کوکبه سپاه سالار آویز
ای نصرت دین بخیر بگشای نخیز　　ای کفر زریر بوحلیم است گریز

ای شاه علاء دولت ملك افروز　　امروز نه پیداست خزان از نوروز
باز آمد تاریك شب از روشن روز　　بر دشمن ملك باد بختت فیروز

چرخ از دم کون بر نمیگردد باز　　گاهیم بناز دارد و گه به نیاز
کس نیست که‌ازمنش فرو گویدراز　　کزما بدگر کنده بروتی پرداز

خورشید رخا وصل تو جویم‌همه‌روز　　چون سایه ازآن‌در‌تك‌وپویم‌همه‌روز
از بسکه‌دعای وصل گویم همه‌روز　　بر خاك بود چو سایه رویم همه‌روز

ای سود وزیان عمر فرسوده بترس　　در کار بدرمان تو بیهوده بترس
تا بوده شدی ز جان آلوده بترس　　از بوده بیندیش وز نابوده بترس

ای یار چوصبر هیچ یاری مشناس　　با فایده تر ز رفق کاری مشناس
دلجوی‌تر از شکر شکاری مشناس　　بهتر ز سخن تو یادگاری مشناس

ازبخشش دست من ز سیم وزر پرس　　وزخوی خوشم زمشك‌وازعنبرپرس
وز قوت بازوی من از خنجر پرس　　وز هیبت من ز راه چالندر پرس

مسعود که بود سعد سلمان پدرش　　اندرسمجی‌است‌بسته‌چون‌سنگ‌درش
در حبس بیفزود بر آتش خطرش　　عودی‌است که پیداشد ازآتش‌هنرش

مسعود که بود سعد سلمان پدرش
آن باد چه گوئی که سعادت پسرش
جائیست که ازچرخ گذشته است سرش
دارد خبرش که گوید او را خبرش

تا از من میجهی چو دود از آتش
با آنرخ دلفروز و زلف سرکش
چون دود بر آتشم من ای دلبر کش
خوش نیستی ای چو جهان ناخوش وخوش

معشوقه دلم بآتش انباشت چو شمع
او خفت ومرا ازدور بگذاشت چوشمع
بر رویم زرد گل بسی‌شت کاچوشمع
تاروز بیك سوختنم داشت چوشمع

آتش بسرم همی فرو ریزد عشق
با دلجویان همی نیامیزد عشق
دود از دل من همی بر انگیزد عشق
گوئی که زجان من همی‌خیزد عشق

ای چرخ مدور خسیس بیباك
آزاده هرآنچه بود کردی تو هلاك
صد پیرهن وفای من کردی چاك
از گردش‌تو کنون‌چه‌ترسست‌وچه‌باك

گردون نکشد کمال مسعود ملك
شد دولت قهرمان مسعود ملك
شاهی نبود بسان مسئود ملك
سوگند خورم بجان مسعود ملك

من همت بازدارم و کبر پلنگ
روزی روزی گردهدم چرخ دورنگ
زآنروی مرا نشست کوه‌آمد وتنگ
بر پر تذرو غلطم و سینه رنگ

من‌چون‌دل‌لاله‌ام‌تو‌چون‌رنگ‌برنگ
مانندهٔ برك لاله زود ای سرهنگ
ازمن تو چرا باز همیداری چنگ
همچون دل لاله در برم گیری تنگ

ای بدر شده من از غمان تو هلال
گر هیچ مرا دست دهد با تو وصال
ای‌صورت حسن من زعشق‌تو خیال
بر فرق فلك نشینم از عز و جلال

ای کلک ملک وصفت تو گویم همه سال
وزطبع کل مدح تو بویم همه سال
سرخ است بدولت تو رویم همه سال
روزی ز خدای وز توجویم همه سال

عیبم که زمن رمانی ای مشکین خال
عارم که نخواهی که کنم با تو وصال
عودم که کنی مرا بآتش بی‌هال
عیدم که بمن قصد کنی سال بسال

دل می‌ندهد که از تو بردارم دل
یا نابکسی کم از تو بگذارم دل
دانی چه کنم گم شده انگارم دل
بگریزم و در پیش تو بسپارم دل

آن‌دل که نخواستت چه نامست آن‌دل * نه ار در پرسش وسلامست آن دل
دیوانه و ابله تمامست آن دل * بیزارم ار آن دل و کدامست آن دل

سرما چون شد ز دست صحرا شد گل * در چادر سبز کار پیدا شد گل
بسیار همی خندد رعنا شد گل * نه نه که‌چوروی‌دوست‌زیباشد گل

رویت برمن چنانکه گل بر بلبل * من بر رویت چنانکه بلبل بر گل
عشقت بر من چنانکه غل بر صلصل * من برعشقت چنانکه بر صلصل غل

نامد بکف آن زلف سمن مال بمال * می‌رقص کند برآن‌رخ ازخال بخال
ایچون گل نو کـه بیمنت سال بسال * گردیده چو روزگار از حال بحال

بنگر که زشاخ می چه گوید صلصل
بفسردمی و گشت بباغ اندر گل
بنگر که چه پاسخ آرد او را بلبل
بگداخت گل و گشت بجام اندرمل

چون روی بتان گشت بباغ اندر گل
چون آب حیات شد بجام اندر مل
در هر چمنی خاست ز بلبل غلغل
بر گل می نوش بر نوای بلبل

خامش نشود همی ز غلغل بلبل بشنو که خوش آیدت ز بلبل غلغل
ای دولب تو گل ودور خسار تو گل مل ده بر گل که خوش بود بر گل مل

من ادهمم ازخون دل ابرش گردم * پس طرفه نمانم که منقش گردم
در آتش ازآب دیدگان خوش گردم * من انگشتم بدم که آتش گردم

در دولت شاه چون قوی شد رایم * گفتم که رکاب را ززر فرمایم
زر گفت مرا که من ترا کی شایم * آمد آهن گرفت هر دو پایم

غمهای تو از راندن خونها کارم * خود نیست چرا راندن خونها کارم
در دیده من ازمرگ تو خونها دارم * بر مرگ تو با بمرگ خونها بارم

هر چند که این بندز پای افکندم * دانم که بود بند چنین یکچندم
در بند هر آنچه میدهد خرسندم * کاین نعمتها نبود پیش از بندم

من در عدم از جود تو موجود شدم * در دولت تو بر سر مقصود شدم
مسعود نبودم از تو مسعود شدم * در حبس چنان شدم که محسود شدم

ای طبع بده ور ندهی بستانم * آنمایه که گرد کردهٔ من دانم
ای آتش اندیشه چو من درمانم * اندر تو زنم گر نبری فرمانم

ای غمزه تو کشفته بنیاد دلم * کمزادی و مهر تست همزاد دلم
از تو بفلك رسیده فریاد دلم * بیچاره دلم گرنکنی یاد دلم

ای طبع چوآتش ازتوبس خوشنودم * کاندر فکرت همی نمائی دودم
چون نیست زمانهٔ تمامت سودم * ارجو که بکام دل رسانی زودم

گر من برم از مردم بد ساز برم * فرجام به بینم و به‌آغاز برم
هر کس که بمن دژم دژم پیوندد * بنگر که چه پاره پاره زوباز برم

جان ودل ودین بوصلت ایمهرصنم * عهدی بسته ست‌واینت عهدی محکم
هجرت چو بصافی کشد اندر عالم * دانی چه زننداین‌دوسه هم مشت بهم

ای زرین نام لعبت سیم اندام * زر تو وسیم‌تونه پخته‌ست ونه خام
در کس منگر به بی نیازی بخرام * زیرا که توانگری باندام و بنام

تن کوبم و سر پیچم و بر روی زنم * آماده درد و رنج و اندوه منم
نه ریزم و نه گدازم و نه شکنم * فولاد رخ و سنگ سروروی تنم

جان هر ساعت ز کار زاری دهدم * هر روز زمانه بیش کاری دهدم
ازبخت گلی خواهم وخاری دهدم * باشد روزی که روز گاری دهدم

من دوش که ازهجرتو در تاب شدم * جان تو که گرچوشمع‌درخواب شدم
از دیده ودل درآتش و آب شدم * برجام چو بر آینه سیماب شدم

تا کی غم یارو درد فرزند کشم * بیمار فراق خویش و پیوند کشم
تا چشم گشاده‌ام همی بند کشم * ای چرخ فلك محنت تو چند کشم

هرروز همی فلك به تیری زندم * پیراهن در سیاه قیری زندم
وین بخت همی همچو اسیری زندم * از وی‌سپری خواهم تیری زندم

گفتم که تو بی وفائی‌ای نامردم * من مردم تو کجائی ای نامردم
خس دوست چو کهربائی ای‌نامردم * زان با چومنی نپائی ای نامردم

ای فاخته دل‌چو من برویت نگرم * زیبائی طاوس ببازی شمرم
با خنده کبک چون درائی‌زدرم * دل همچو کبوتری بپرد زبرم

بر بسته شد از بستن‌ماتم دستم * امروز نگویند که من‌خود هستم
از بیم و امید شادی وغم رستم * برداشتم‌از جهان دل و بنشستم

سروی‌خواهم زچرخ داری زندم * گر گویم‌کاین‌مراست آری زندم
خواهم که گلی‌چینم خاری زندم * ازآهن مار کرده باری زندم

همچون قلمم ز بیخ کندی بستم * کردیم نوان‌و لاغرو زرد ودژم
وانگاه فرو بردیم ای شهره‌صنم * درآب سیاه و گل تیره‌چو قلم

چون‌پیش دل‌ازهجر توهنکامه‌نهم * پروین سرشك دیده برخامه‌نهم
برنامهٔ تو چو دست برخامه‌نهم * خواهم که‌دل اندرشکن‌نامه‌نهم

ایسرو سپاه خسر و ایماه حشم * یکجرعه اگراز می‌وصلت بچشم
ازخط تو چون قلم‌همی سرنکشم * برآتش‌تیمار تو چون عودخوشم

ای کرده مرا بعشق گمراه تمام * بر نایدم از ضعف همی‌آه تمام
ایسرو گل اندام من ایماه تمام * پیرم کردی نگشته یك‌ماه تمام

جستم از توبه بی زبانی جستم * جستم ز غمت چو خیزرانی‌جستم
از پیش فراق تو بجانی جستم * الحق زتو چون برایگانی‌جستم

شب زار بجای بسترآتش ریزم * چون خاکستربروز ازآتش‌خیزم
هرگه که کند عشق توآتش‌تیزم * از درد چوشمع برسرآتش بیزم

گفتم کاینْدل بداغ نام تو کنم * کوئی که دودیده‌جای گام تو کنم
دیدم که اگر کار بکام تو کنم * جان در سر کار یك سلام تو کنم

ای چرخ زهر گزندز نج تو کشم * با جان ودل نژند رنج تو کشم
در تنگی حبس و بند رنج تو کشم * یکبار بگو که چند رنج تو کشم

وصف لب رنگین توازدل جویم * در آرزوی زلف تو سنبل بویم
تا پر خون شدز دیده‌چون گل رویم * وصف تو همه روزبه بلبل گویم

چون از گل روی تو بهاری رسدم * از درگه هجر تو سواری رسدم
در وصل تو چون دست نگاری رسدم * در دیده ز غمزهٔ توخاری رسدم

تا چنگ بمهر آن دلارام زدم * هردم که زدم همه بنا کام زدم
بر درگه عشق تو کنون نامزدم * اینك علم وفات بر بام زدم

بر آتش اگر بی‌تو نخفتم خفتم * با انده اگر بیتو نجفتم جفتم
صبری که زدل همی نرفتم رفتم * اینك همه هرچه‌می نگفتم گفتم

کوهی که برو بلاببارند منم * تیغی که بدست غم سپارند منم
شیری که برون نمیگذارند منم * خواری که نکونگاه دارند منم

امروز زهر دوست گزندی دارم * و اندرهر کنج دردمندی دارم
درهر نفسی ز چرخ پندی دارم * در پای کسان چو پیل بندی دارم

ازعشق تودر چشم خرد میل زدم * پس دست به‌تسبیح و به‌تهلیل زدم
بر فرقت تو چو طبل تحویل زدم * من دست بجای جامه بر نیل زدم

بونصر من ار عاشق ایام توام * از چرخ همیشه طالب کام توام
چون نام خودم ازو و بانام توام * خود روی نیم نهال انعام توام

گفتم شکرت بخلق گیهان گویم * چون تنهایم همی بیزدان گویم
تا جان دارم شکر تواز جان گویم * تا بازپسین نفس همه‌آن گویم

جز در غم عشق تو سفر می نکنم
جز بر سر کهسار گذر می‌نکنم
در عشق تو جز بجان خطر می‌نکنم
گر من زاغم چرا حذر می‌نکنم

من بی الم ایصنم گرفتار نیم
ور میباشم به رنج وپندار نیم
یارست مرا غم تو بی‌یار نیم
جان میکنم از هجر تو بیکار نیم

گر تیز بروی خوب تو درنگرم
ترسم که زدست خصم توجان نبرم
در عشق دم شیر عرین می‌سپرم
در جمله نگه کن که چه دیوانه‌سرم

هریك چندی بقلعهٔ آرندم
اندر سمجی کنند و بسپارندم
شیرم که بدشت و بیشه نگذارندم
پیلم که بزنجیر گران دارندم

صالح دل اگر بجای جامه بدرم
شاید که همی خون شود ازغم‌جگرم
در دیده من ازمرگ توخونها دارم
برمرگ تو تابمرگ خونهابخورم

بر روی تو مهربان و دلسوز منم
پیش تو بمهرگان و نوروز منم
بر لشگر هجران توپیروزمنم
سر دفتر عاشقان امروز منم

گنجی که ز پیش آن بجستند منم
کوهی که بغم فرو شکستند منم
پیلی که به زخمیش بخستند منم
شیری که ببازیش ببستند منم

نه ازهمه خلق حق گزاری دارم — نه نیز بحبس غمگساری دارم
از آهن بر دو پای ماری دارم — نا خوش عمری و روزگاری دارم

گر حور بود بدان که نازش نکشم — کوته کنم این قصه درازم نکشم
آن کزمن باز شد فرازش نکشم — وآن کو ماند فراز بازش نکشم

ازآتش دل همیشه اندر تابم — وزاشك دودیده غرقه اندر آبم
درآتش و آب خواب شب کی یابم — ترسم چو چراغ مرگ باشدخوابم

ای دشمن و دوست مر ترا یکعالم — خاری و گلی با من وبا یك عالم
در بسته بتو مهر ووفا یك عالم — مانده زتو درخوف رجا یك عالم

هرگه که به پیراهن تو درنگرم — از رشك و حسد پیرهن خودبدرم
ازجامهٔ بهرمان تو رشك برم — کوبر برتست و بربرت نیست‌برم

دلخسته چشم ناوك انداز توام — جان بستهٔ چنگك بلبل آوازتوام
مولا وغلام کشتی و ناز توام — من رنجه ز موی بند غماز توام

درخواب که ازدل بشب‌آتش بیزم — چون خاکستر هرروز زآتش خیزم
هرگه که کند عشق تو آتش تیزم — چون شمع ز درد بر سرآتش‌ریزم

شب زانده تو همی نیاید خوابم — برجامه زغم چوگوی درطبطابم
من گاه در آتش و گه اندرآبم — سنگم که بمن‌هرچه رسد دریابم

دانم که زچرخ بخش بیرون نکنم — پس شاید اگرزرنج دل خون نکنم
دل خوش دارم طمع‌دگرگون نکنم — چون‌صبرضرورتست‌پس چون نکنم

من دوش که از هجر تو در تاب شدم
ازدیده و دل در آتش وآب شدم
جان تو که گرچوشمع درخواب شدم
برجام چو بر آینه سیماب شدم

از بند رحم ببند مهد افتادم
اکنون شه شرق بند و زندان دادم
پس برد بزندان ادب استادم
گوئی ز برای بند و زندان زادم

شه پندارد که ما خردمندانیم
نه نه شاها که ما همه زندانیم
یا قلعه گشایان و عدو بندانیم
نرد فلك و آبکش زندانیم

در آرزوی بوی گل نو روزم
از شمع سه گونه کار می‌اموزم
درحسرت آن نگار عالم سوزم
میگریم و می گدازم و می‌سوزم

لرزان زبلا چو برگ داند یارم
اشکی که همه تگرگ راند بارم
وآنگاه همی ببرگ خواند کارم
عمری که همی بمرگ ماند دارم

تا روز همه شب از هوس بیدارم
تا شب همه روز درغم و تیمارم
یارب تو نکو کن که تبه شد کارم
دانم که کنی اگر چه بد کردارم

بردیده خیال دوست بنگاشته‌ام
هر مرحلهٔ که رخت برداشته‌ام
دیدار برآن خیال بگماشته‌ام
صدحوض ز آب دیده بگذاشته‌ام

امروز در این حبس من آن ممتحنم
در چندین سنگها دراین که که منم
کز خواری کس گوش ندارد سخنم
از بی سنگی گوز بدندان شکنم

از دل بدم آتشی برانگیخته‌ام
با عشق تو جان و دل در آمیخته‌ام
وز دیده بجای آب خون ریخته‌ام
نتوان جستن که محکم آویخته‌ام

عمری بدو کف دورخ نگار اخستم   نومیدی جان بدرد دل در بستم
اکنون ز نشاط وصل تو بر جستم   ازپای در افتم ار نگیری دستم

گفتی خبرت کنم کسی بفرستم   با دل گفتم ز انده دل رستم
من دل همه بروعده خوبت بستم   شادم کن اگر سزای شادی هستم

آنمرد که در سخن جهانیست منم   آن گوهر قیمتی که کانیست منم
آن تن که سرشته از روانیست منم   آن گو که سرا پای زبانیست منم

هرجای که آتش نبردیست منم   بر هرطرفی که تیره گردیست منم
آن شیر که درصورت مردیست منم   پس چونکه بهرجای که دردیست منم

هرجا کەزفضل پیشگاهی است منم   وآن کویك تن شهاسپاهی است منم
گر دعوی ملك راگواهی است منم   گربرسخن از قیاس شاهی‌است منم

با ناله همی چو ابربهمن گریم   هرلحظه همی هزار دامن گریم
با روشن دل تیره شبان من گریم   چون شمع زدل زدیده بر تن گریم

از بلبل نالنده تر و زار ترم   وز زرد گل ای نگار بیمار ترم
از شاخ شکوفه سرنگونساز ترم   وز نرگس نو شکفته بیمار ترم

روزان‌و شبان در آن غم و تیمارم   کاسرار ترا چگونه پنهان دارم
دل خون شد وخون زدیدگان میبارم   بینند ز خون دل همه اسرارم

ایجان جهان تا خبرت یافته‌ام   دل را همه در رهگذرت یافته‌ام
پنداری بی درد سرت یافته‌ام   نه‌نه که بخون جگرت یافته‌ام

از خود بتو من بتا گمانها دارم
اندر سر صحبت تو جانها دارم
وز کردهٔ خویش داستانها دارم
بر مایه عشق تو زیانها دارم

سیراب کلا بیتو بر آتش خارم
نشگفت زبس که دردل آتش دارم
دودست دمم که جز بآتش نارم
کزدیده چو شمع اشك آتش بارم

از هرچه بگفته‌اند پندی دارم
که بر گردن چوسگ کلندی دارم
وزهرچه بگفته‌ام گزندی دارم
برپای گهی چوپیل بندی دارم

من بستر برف و بالش یخ دارم
چون زاغ همه نشست بر شخ دارم
خاکستر و یخ پیشکه و بخ دارم
دریکدو گز آب ریز و مطبخ دارم

در تاریکی زبس که می بنشینم
باشد چوشب ارخوابگهی بگزینم
درروز چوشب پرك همی بدبینم
از پهلو ودست بستر و بالینم

آنم که اگر بخلد جائی سازم
رضوان سبك ارپیش نیاید بازم
حورالعین را کشید باید نازم
برتابم روی و سوی دوزخ تازم

هرگه که ترا برهگذاری بینم
ازرشگ دلم چو کفته ناری بینم
ازسایه‌ت برزمین نگاری بینم
گرباتو جزازسایه‌ت یاری بینم

دیده همه‌شب زخواب خوش بردوزم
از آرزوی خیال جان افروزم
برتن گریم چوشمع وازدل سوزم
در آرزوی خواب شبی تا روزم

باخود گفتم که من عیال توشدم
ای آنکه ثنا گوی کمال توشدم
او گفت که من ضامن مال توشدم
بیشم نکنند چون نهال تو شدم

آنکو گوید هست قضا تیشه من * یکشاخ نتابد زدن از بیشهٔ من
اندیشه شده‌ست ازجهان پیشهٔ من * کس را نبود طاقت اندیشهٔ من

تا خشه دل مرا بریده‌ست زتن * دارم گله‌هاش را چو شمشیرسخن
لیکن چکنم گفت نمی‌یارم من * کان پسته دهن کرد مرا بسته‌دهن

در سمجی چون توانم آرامیدن * کز تنگی آن نمیتوان خسبیدن
یارب که همی بچشم خواهم‌ریدن * جائی که دراو فراخ بتوان دیدن

هرشب که‌ترا نبینم ایشاخ سمن * خواهم که مرا کفن بود پیراهن
آن روز که دیدار تـرا بینم من * ازشادی وصل دیده خواهم‌همه‌تن

چون گل زغمت دریده‌ام پیراهن * چون‌لاله‌بیالوده‌ام ازخون رخ وتن
چون‌شاخ‌بنفشه سرنگون‌باشم‌من * ترسم که بسی عمرنیابم چو سمن

سرکرده‌مت ای‌نگارچون‌توسرمن * گه‌که بسخن چرب کنی بی‌روغن
وین‌نیست‌عجب‌ای صنم‌پسته‌دهن * گرپسته دهن بوده‌همه‌چرب سخن

چنگم بچهار شاخ زد پیراهن * چنگست مگر چهارشاخ ازآهن
دراشك چهار شاخ آنشاخ سمن * شد باز چهار شاخ کفته رخ من .

چون دانش بود مهربان‌دایه من * از فخر وشرف زد همه پیرایه من
از مایه من بلند شد پایه من * من دریا ام کم نشود مایـه من

چشم و دهن‌آن صنم لاله رخان * از پسته وبادام کشیده‌ست نشان
ازبس‌تنگی که‌دارداین‌چشم‌ودهان * نه گریه دراین گنجد نه‌خنده‌درآن

باکس غم توبیش نخواهم گفتن * وین در دو دیده هم نخواهم سفتن
مهر توز دل پاك بخواهم رفتن * بر بستر صبر خوش بخواهم خفتن

این دیبهٔ دوروی بکلک دوزبان * پرداخته شد بقوت خاطر وجان
بستانش بنام ایزدای باد وزان * لوهور بنزد خواجه بونصر رسان

تا نسبت کرد اخوت شعر بمن * می فخر کند ابوت شعر بمن
بفزود چو کوه قوت شعر بمن * شد ختم دگر نبوت شعر بمن

آنکو دارد چو سیم وشکر لب وتن * آمیخت همی چو شیر وشکر بامن
ناگه برمید ودرچد ازمن دامن * بگریخت زمن چنانکه آب از روغن

از چشم من ارسرشك بتوان رفتن * بس در گرانمایه که بتوان سفتن
وربیتو بود هیچ به نتوان خفتن * کاری باشد چنانکه نتوان گفتن

از کفر کشد زریر شیبانی کین * آباد کند زریر شیبانی دین،
بر چرخ نهد زریر شیبانی زین * این مرتبت زریر شیبابی بین

ای برتن من کرده هزاران احسان
لیکن ز آنسان گرم نداری پس از آن
یکسعی کن ومرا ززندان برهان
والله که مرا آرزو آید زندان

درخدمت طاهر علی بارم جان
هر صبحدمی روان نهم بر کف دست
کز خدمت طاهر علی دارم جان
در خدمت طاهر علی آرم جان

ایزد که همی کرد مرکب تن و جان
گر مفسدیی ندیده بودی بزبان
درهر عضوی مصلحتی کرد نهان
محبوس نکردیش بزندان دهان

ای پای برنجن من‌ای بند گران هستم زتوروزان و شبان جامه دران
گریان گریان درتوبزاری‌نگران کاین محنت من‌نخواهد آمدبکران

چون قمری زار زار مینالم من چون بلبل آلوده بخون پیراهن
چون طوطی‌بروصف‌توبگشاده‌دهن چون فاخته طوق عشقت اندر گردن

ایشاه به بیشه عزم ناگاهان کن یکچند کنون شکار بدخواهان کن
شیرارنبود قصد سوی شاهان کن مر شیران را طعمه روباهان کن

زنده بتو مانده‌ام من ایجان جهان زیراکه بدیده‌ام به تیمار توجان
هرجا که موافقت در آید بمیان صد سال توان زیست بیکجا آسان

انده چه خورم چراست انده‌خوردن گر هست ز کرباس مرا پیراهن
کز نیش‌خسك دارم در زندان من پوشیده به بهرمان همه جامه وتن

صدبار بنیکی هنرم کرد ضمان یك دعوی را ازتو ندیدم برهان
این‌بس نبود شگفت زیرا بجهان کردار گران‌شده‌است‌و گفتار ارزان

گرخسته شوم ز تیر پیکار تو من آهی نکنم ز بیم آزار تو من
ازبیم سرغمزه چون خار تو من خندان میرم چو گل بدیدار تو من

نه روزم هیزم‌است ونه شب روغن زین‌هر دوبفرسود مرا دیده و تن
در حبس شدم بمهرو مه قانع من کاین روزم گرم دارد آن شب روشن

ای روز مرا جز شب دیجور مدان امروز چو من ز خلق رنجور مدان
ای روز دلم روز مرا نور مدان گرتو دوری زمن غمت دور مدان

کس‌را چو بنفشه سر فرو نارم من
چون نارغم ارخون کنندم دل بسخن
شیرم ننهم هیچ کسی را گـردن
نگشایم پیش‌خلق چون‌پسته دهن

ازچنگ قضاهمی چونتوان جستن
چه سود کند جز که همه دل بستن
باچرخ چه‌معنی است‌جدل پیوستن
تا روز چه زاید این شب آبستن

گردنده چوروز نوبهاری با من
چون‌کلك سرخویش دوداری بامن
ازخشم دل آ کندهٔ چوناری بر من
ای‌نرم چو گل تیزچو خاری با من

ای‌چون گل‌نوشکفته برطرف‌چمن
گر گل باخارباشد ای سیمین تن
گلبوی شود ز نام خوب تودهن
چون گل برتست وخار دردیدهٔ من

چرخم‌چوبخواست کشت‌بی هیچ گمان
گویم همه شب ز شام تا صبحدمان
جاه تو بزند گانیم کـرد ضمان
ایدولت طاهر علی باقـی مان

امروز منم تفته دل ورفته روان
وآنچ انده کرد مرمرا بر دل‌وجان
تلخم شده زندگانی اندر زندان
برشیران کرد ضرب سلطان‌جهان

بگشای چو گل بوعدهٔ راست دهن
دعوی دلست بـا توام بند مزن
ورنه زتو چون لاله کنم پیراهن
وآنك‌درحکم عشق و اینك تومن

مشك‌ازسرزلفین توبویم پس ازین
پیوسته رضای تو بجویم پس ازین
گرد در تو بدیده پویم پس از این
جزبا توحدیث کس‌نگویم پس‌ازین

زاری و دعا کن بسحر گاه ای تن
گر کژبروی بخدمت شاه ای تن
توفیق وسداد وراستی خواه ای تن
پرخور داری مبادت از چاه ای تن

دیدی که غلام داشتم چندان من　　پرورده ز خون دل‌چو فرزندان من
درجمله ازآن همه هنرمندان من　　تنها ماندم چوغول در زندان من

روزم تیره‌ست ازآن رخ مهوش تو　*　عیشم تلخست ازآن‌لبان خوش تو
هستم صنما تا بشدم از کش تو　*　دلخسته تراز گوهر گوهر کش تو

دل‌بست شود چو سرفرازد با تو　*　تن بگذارد که‌در گدازد با تو
بی‌ساز شود هر که بسازد با تو　*　نا با خته باید آنکه بازد با تو

آنی که بری دست نیازد با تو　*　در خوبی‌همعنان که بازد با تو
خون گردد خون چودل بسازد باتو　*　جز جانبازی عشق نبازد با تو

هرجان که‌بود‌بر‌تر‌ازآن باشی‌با تو　*　بخریده‌امت بجان گران باشی تو
هر جای مرا بجای جان باشی تو　*　ای دوست بجان نه‌رایگان باشی تو

نورست ایماه حسن سرمایه تو　*　پیرایه تو پست کند پایه تو
ابرست غبار بر تو پیرایه تو　*　پیرایه چه بندد بتو بردایه تو

ای نای ترا نقل ومی روشن کو　*　با تو طرب طبع ونشاط تن کو
گرتو نائی لحن خوشت بامن کو　*　چون نای ترا دریچه و روزن کو

ایشاه بترس ازآنکه پرسند از تو　　جائی که تو دانی که نترسند از تو
خرسند نهٔ بپادشاهی ز خدای　　پس‌چون باشم ببندخرسند ازتو(۱)

سلطان ملك اقبال عنان داد بتو　　در های نشاط شاه بگشاد بتو
گشته‌ست زمانه نیك دلشاد بتو　　تاحشر زمانه همچنین باد بتو

(۱)این‌رباعی‌را بنام نصرالله بن عبدالحمید مترجم کلیله‌ودمنه هم باقدری‌اختلاف نوشته‌اند

صالح پس ازین طرب نباید بیتو * شاید که زدل طرب نزاید بیتو
جان در تن من بیش نپاید بیتو * خود جان پس ازین کار نیاید بیتو

ای شمع شدم بعشق پروانهٔ تو * خوانند مرا بشهر دیوانهٔ تو
امروز منم زخویش و بیگانهٔ تو * تن تافته چون رشته یکدانهٔ تو

ای نای ندیده‌ام دلی شاد از تو * نائی تو ولیکن نرهد باد ازتو
جز ناله مرا چو نای نگشاد ازتو * ای نای مرا چو نای فریاد ازتو

مادر که مرا بزاد زاد ازپی تو * هم ایزد جان که داد داد ازپی تو
گر نیستم ای نگار شاد ازپی تو * خون شمع دلم تافته باد ازپی تو

هرگز نرسد بلطف در مهر چو تو * بت را نبود حلاوت چهر چو تو
در حسن نزائید مه و مهر چو تو * ای مهر ندیده‌اند بد مهر چو تو

خوردم همه زهر عشق تو شکر کو * دیدم بتر هوای تو بهتر کو
گر شاخ هوای تو نرفتم بر کو * در تاریکی سکندرم گوهر کو

روی و بر می تابشدم از بر تو * زردست و کبودست بجان و سر تو
زیرا که در آرزوی روی و بر تو * این پیرهن تو گشت و آن معجز تو

از کوفتن پای تو و گشتن تو * لعبی است هر اندام ترا برتن تو
ماهی تو و ازجیب تو تادامن تو * چون چرخ همی گردد پیرامن تو

با من بمیان رسول باید با تو * خورشید نخواهم که برآید با تو
آئی بر من سایه نیاید با تو * شاید همه خلق و من نشاید با تو

ای ملك بدولت تو دارا گشته * وز عدل تو دهر پیر برنا گشته
شمشیر تو قهرمان اعـدا گشته * در جمله ترا ملك مهیا گشته

آنی که ز فالها همه فال تو به * هر سال تو در عمر زهرسال تو به
زانمال که داشتم مرا مال تو به * از مال مراقبول و اقبال تو بـه

از هرجنسم چوشاه بگشادی راه * از بخت مرا فزون شدی‌رتبت‌وجاه
هربار چو زر آمدم ازدولت شاه * اینبار چو گوهر آیم انشاءالله

چندان داری زحسن و خوبی مایه * کز حـور بهشت برتری صد پایه
پیرایه چرا بندرت ایمـه دایه * نورست مه دو هفته را پیرایه

هرچند که بر کوهم‌درشب زاندوه * گریان باشم تابکه پانگك خروه
همقامت توچو سرو بینم بر کوه * هرگـز نشوم زدیدن کوه ستوه

آمد برمن بچشمکان خواب زده
سرتـا بقدم بعنبـر نـاب زده
همچون دلمن دوزلف را تاب زده
رخ چون گل نوشکفته برآب زده

چون دولت تو جهان‌جوانست ایشاه
پس دولت‌تومگر جهانست ایشاه
بزم تو بحسن بوستانست ایشاه
گوئی ز شکوفه زآسمانست ایشاه

این‌خوشرویان کـه‌ایستادند همه
از مـادر حسن دوش زادند همه
بزم تو شهـا چشم نهادنـد همـه
دربندگی تو دست دادند همـه

امروز منم چـوماری انـدر سلهٔ
زآوازه من در اینجهـان ولولـهٔ
بر من هرموی اگـر شود سلسلهٔ
ازچرخ فلك نکرد خواهم گلهٔ

دانم که وفا ز دل بر انداختهٔ * با آنکه مرا عدوست در ساختهٔ
دلرا ز وفا چرا بپرداختهٔ * ما ناکه مرا تمام نشناختهٔ

ای ابر ز بحر تا هوائی شدهٔ * گوئی که کف حاتم طائی شدهٔ
نه نه که کف دست علائی شدهٔ * زان مایه رحمت خدائی شدهٔ

بر شعر مرادلیست ایبار خدای * درمدح و ثنای خسرو مدح آرای
می بتر کدم دل اندرین تنگی جای * از بهر خدای را دوائی فرمای

ای غم‌سختی توای دل ازغم نرمی * ای دم سردی تو ایدل ازدم گرمی
ایعشق خمش باش که بس بیشرمی * ای هجر بروکه سخت بی آزرمی

روزی که چو باد پیش من‌بر گذری * دردسر و رنج دل و خون جگری
وآنشب که‌چومه‌بروی من‌درنگری * نور جگر و قوت دل وتاج سری

مفروق دو دیده‌ای و مقرون دلی * دل هر چه بیندیشد مضمون دلی
تا ظن نبری که هیچ بیرون دلی * در خون دلم مشو که در خون دلی

مرهم گفتم تو با دل ریش همی * تا بندیشم من از بد اندیش همی
نعمت شودم زمان زمان بیش همی * یادم ناید ز نعمت خویش همی

دولت ز علاءِ دولت دولت عالی‌رای * بر عالم سایه کرده چون پر همای
ای‌داده خدایت شرف از بهرخدای * یکبار مرا جمال رویت بنمای

از شیرینی چون بسخن بنشینی * از دولب خود شکر بدامن چینی
در بوسه لب توگویدم می‌بینی * هرگز شکر سرخ بدین شیرینی

با هر تاری ساخته چون پود شوی * با جمله همه زیان بی سود شوی
در دیدهٔ عهد دوست چون دود شوی * زینگونه بکام دشمنان زود شوی

ای گل نه ز گل ز دل همی بر روئی * دل را ز همه غمان فرو میشوئی
ای گل تو عقیق رنگ و مشکین موئی * بر آب روان زیاده استی گوئی

آخر نگذاردم فلك چون زاری * آخر بجهد فضل مرا بازاری
آخر بریاندم جهان گلزاری * عذری خواهد ز من بهر آزاری

ای دولت هند را جمالی دادی * ای شادی زین قبل بغایت شادی
ای چرخ تو در دهان عالم دادی * کایدولت شیر زاد باقی بادی

شوخی صنمی خوشی کشی خندانی * طوطی سخنی و عندلیب الحانی
چون برده دلم بلا به و دستانی * لابد پس دل روم چو سر گردانی

عشق آتشی افروخت که از بسیاری * در دو زخم افکند همی پنداری
دل سوخته بودی بهزاران زاری * گر آب دو چشم من نکردی یاری

ای بخت مرا سوخته خرمن کردی * بی جرم دو پای من در آهن کردی
در جمله مرا بکام دشمن کردی * باسگ نکنند آنچه تو با من کردی

در پیش گن وصال ما را بوئی * و ز پس همه ساله عیب ما را جوئی
هر چند رخ وفای ما را شوئی * کس نشنودا آنچه تو مارا گوئی

گر چه کندت مساعدت روز بهی * آخر ز قضا بهیچ حیلت نرهی
تا هست بده چه فایده ز آنکه نهی * دشمن ببرد خاك خورد گر ندهی

فرّ ابدی و نعمت جـاویـدی * نخل عیشی و گلبن امیدی
خوبی و خوشی مشتری وناهیدی * فرزنـد مهـی نبیرهٔ خورشیدی

ای حورا زاده لعبت نو شادی * از باغ بهشت کی برون افتادی
بندیش که پیرایه بتن بنهادی * ای حسن تو پیرایه مادر زادی

بنمودتی مقنعی مهـی ناگاهی * تا هر که پدید گشت چون گمراهی
او داشت فرو برده بچاهی ماهی * داری تو فرو برده بماهی چاهی

ای نای هوا بریدم از نای دمی * او را دم گرم بوده تو سرد دمی
زو بود مرا خرمی از تو دژمی * او نای نشاط بود و تو نای غمی

عشوه دهیم همی سرابی گوئی * بر من گذری همی شهابی گوئی
گریان شوم از تو آفتابی گوئی * نتوانـم بیتو زیست آبی گوئی

ای زاوه اگر بهشت پیداست توئی * چیزی که دراو ملك مهیا است توئی
آبی که دو او سپهر والاست توئی * جوئی که دراو هزار دریاست توئی

ای شاه عدوبندی و هم قلعه گشای * ایخسرو جمجاه سکندر سیمای
ای رأی تو چون مهر فلك ملك آرای * زین بند رهیت را رهائی فرمای

چون بلبـل داریم برای رازی * چون گل که نبوئیم برون اندازی
شمعم که چو برفروزیم بگدازی * چنگم کـه ز بهر زدنم بنوازی

امیـد بزندگانیـم نیست بسی * منصور سعید را بگوئید کسی
هستت بخلاص عمر من دسترسی * کز جان رمقی مانده‌ست ازتن نفسی

مسعود چو دربند گرفتار شدی از فعل زمانه بر سرکار شدی
از مستی عز و ناز هشیار شدی در جمله زخواب دیر بیدارشدی

نالنده تر از نایم در قلعهٔ نای همسایه ماه گشتم از تندی جای
نه‌طبع مرا بجای و نه‌دست‌و نه‌پای ایشاه جهان‌رحم کن ازبهرخدای

ای شاه جهان ز ملك باقی شادی زیرا که برای ملك باقی زادی
سلطانی را جمال باقی دادی سلطان سلاطینی باقی بادی

بر شاهان جمله پادشاهی داری وزنعمت وکام هرچه خواهی داری
ای شاه تو تأیید الهی داری والله که بحق تو پادشاهی داری

آمد بر من خیال زیبا یاری گفتم بسلامتت بدیدم باری
تو نیز بدین سمج بدیدی آری شیرین‌شده‌حلقه‌بردو پایش ماری

ای چرخ همه کار بپرگار زدی گو مهر درش مگر بمسمارزدی
ای شب‌توره‌ای خویش‌برقارزدی ای تیغ زدوده صبح زنگار زدی

از غنچهٔ نا شکفته مستور تری وز نرگس‌نیم خفته مخمور تری
در خوبی از آفتاب مشهور تری ای مه زمه دو هفته پر نورتری

از بلبل بر سرو طربناك تری وز نرگس‌دسته بسته چالاك‌تری
ز آتش صنما اگر چه بیباك‌تری والله که ز آب آسمان پاك تری

ای قلعهٔ نای مادر ملك توئی دانند که کان گوهر ملك توئی
امروز بنام حنجر ملك توئی آیا دیدی که بر در ملك توئی

ای تن تو بطبع بار بیمار کشی
از چرخ همی بلای بسیار کشی
خوشدل خوشدل رنج و غم یار کشی
خوش بر تو نهد بار که خوش بار کشی

چون موی شدم رنج هر بیدادی
برخیزد اگر وزد بمن بر بادی
در عشق ندید کس چو من ناشادی
چون چنگ مرا زهر رگی فریادی

ای تن چه تنی که تاشدی فرهنگی
در تو نکند اثر همی دلتنگی
با چرخ و زمانه در نبردو جنگی
بگدازو بریز اگر نه روی و سنگی

چون دید که برعزم سفردارم رای
سوگند همی داد که از بهر خدای
آمد بود اعم آن بت روح افزای
ای عهد شکسته در سفر بیش مپای

اضافات[۱]

قصیده

فتح و ظفر و نصرت و پیروزی و اقبال   با عز خداوند قرین بودند امسال

مشهور شد از رایت او آیت مهدی   منسوخ شد از هیبت او فتنهٔ دجال

شاهان سر افراز نهادند بدو روی   رایان قوی رای سپردند بدو مال

بنمود بدو حکم و قضا قدرت و امکان   بفزود بدو دولت و دین حشمت و اجلال

شاهی است که عزم حشمتش دود بر آورد   از دودهٔ مظلومان از مجمع اضلال

بحری است که موج سخطش گرد برانگیخت   از قلعهٔ بودارو وز لشکر چیپال

چندان علم شیر برافراشت که بفزود   زایشان بفلک برچو اسد بیعدد اشکال

چندان گله پیل در آورد که برخاست   ز یشان بزمین اندر بی زلزله زلزال

شاها بیلک رمح تو چون معجز موسی   شاخی است که با او نرود حیلت محتال

آموخته زاید بچه شیر ز مادر   از عدل تو در پنجه نهان کردن چنگال

روزی که همی گرید اشخاص بر ارواح   وقتی که همی خندد آجال بر آمال

بر خاک زمین وصل کند باد هوا بر   و ز باد هوا باز کند خاک زمین بال

گه عقل پریشان کند از جرعهٔ شمشیر   گه هوش خروشان شود از درّه طبال

دیو از الم خشت تو بر خشت زند سر   کوه از فزع گرز تو در برز کشد یال

آنی که ز کردار تو آرد گهر استاد   آنی که ز گفتار تو سازد هنر استال

گر وهم تو بر خاطر ابدال گذشتی   در علم ابد چنگ زدی همت ابدال

ور قوت عدل تو بصلصال رسیدی   بی روح بجنبیدی در ساعت صلصال

تا معدن اعدا بتو اطلال ندیدند   ظاهر نشد از عدل تو کیفیت اطلال

اندر خطر زخم تو چو نال شود کوه   وندر نظر رحم تو چون کوه شود نال

تا از پس و پیشینه کم و بیش و بد و نیک   تا در تك و پویند شب و روز و مه و سال

---

(۱) این اشعار پس از چاپ دیوان بدست آمد

طبع و دل‌وطبل‌وعلم‌و رأی تو بیناد　　فتح‌و ظفرونصرت وپیروزی واقبال

قطعه

ز اقبال تو شاها گفت خواهم　　یکی مشروح دستی با دلالت
من آن عدلم درین معنی بگفتار　　که در گیتی بخوانندم عدالت
مرا یاقوت خاتم سرخ روی است　　از آن شادی نام با جلالت
اگر یاقوت ها هم سرخ رویند　　و لیکن سر فرویند از خجالت
مرا فکرت چنین گفت ودرین باب　　بدانش میکند فکرت حوالت
چنین دانم که دانش نه‌زخود گفت　　که ازروح الامین بود این مقالت
هر آنکو این سخن باور ندارد　　ندارد جز ره جهل و ضلالت
درستست این‌سخن نی‌مستحیل‌است　　که ملکت را نباشد استحالت

رباعی

این چرخ بسی بدل کند نو ها را　　بدخوست ازآن‌بدل کند خوها را
هم زشت کند بطبع نیکو ها را　　هم ضعف دهد بقهر نیرو ها را

مسعود و دیگران

ابولفرج رونی

این قطعه را در وصف بنای مسعود سعد ساخته است

بوالفرج را در این بنا که در آن — اختلاف سخن فراوان گشت
سخنی چند معجب است که عقل — بر و قوفش رسید و حیران گشت
گوید این در بهشت یك چندی — روضه دلگشای رضوان گشت
چون بآدم سپرد رضوانش — منزل آدم اندر آن آن گشت
بزمین آمد از بهشت آدم — غربت او بکام شیطان گشت
بویهٔ منزل بهشتش خاست — ز آرزو خواستن پشیمان گشت
سکنهٔ او بدو فرستادند — تا به تمکین گوهرش کان گشت
عرصه عمر آدم آخر کار — خالی آورد و تنگ میدان گشت
غیرت غیر برد بر سکنه — ز آرزو خواستن پشیمان گشت[1]
خانه زان شخص باز ماند ولیك — مدتی غوطه خورد و پنهان گشت
گرد او وهم گشت و نتوانست — گرد اسرار غیب نتوان گشت
اندر این عصر چون پدید آمد — قصر مسعود سعد سلمان گشت

تا جهانست او نگهبان باد
این بنارا که او نگهبان گشت

پاسخ مسعود

خاطر خواجه بوالفرج به درست — گوهر نظم و نثر را کان گشت
هنر از طبع او چو یافت قبول — جان با جسم و باجسم جان گشت
ذهن باریك بین دور اندیش — سخن او بدید و حیران گشت
رونق و زیب شعر عالی او — حسن اسلام و نور ایمان گشت
مشرك کش چون بدید لفظی گفت — که بدان مؤمن و مسلمان گشت

---

(۱) همینطور باتکرار مصراع دیده شد

شاعران را زلفظ و معنی او
لفظ و معنی همه دگرسان گشت

راه تاریك مانده روشن شد
کار دشوار بوده آسان گشت

معجز خانه‌اش چو پیدا شد
جادوئی های خلق پنهان گشت

راست آن آیتی است پنداری
که عصا بود و باز ثعبان گشت

زان دل و خاطر دلیر سوار
که همی گرد هر دو نتوان گشت

هر سوار دلیر نظم که بود
کند شمشیر و تنگ میدان گشت

خاطر من چو گفتهٔ او دید
از همه گفته‌ها پشیمان گشت

من چه گویم که آنچه او گفته‌ست
شرف سعد و فخر سلمان گشت

رشیدی سمرقندی[1]

خواجه مسعود سعد اگر بیند
که مبیناد از حوادث گرد

آن نتیجه کمال شعر وزیر
بفرستد بجای راه آورد

دانم اکنون که خواهد اندیشید
کاینت شوخ و گدا و مطمع مرد

پارهٔ عود کدیه کرد و نیافت
طمع صد طویله گوهر کرد

هم ازو[2]

رسید شعر تو ای تاج شاعران بر من
چو نو شکفته گل اندر بهار گرد چمن

نه گل که باغ بهنگام نوبهار آورد
بنفشه و گل و شمشاد ارغوان و سمن

چو دوستی که بسوی کمال دارد روی
که محنتش نتواند شدن به پیرامن

چو صورتیکه کند حکم فیلسوف بدانک
زعقل دارد روح و زروح دارد تن

نه مشك و می را گفته نسیم او خوشبوی
نه مهر و مه را خوانده فروغ او روشن

من از فروغ و نسیمش ملوك وار شدم
دو حسن او زنسیم دگر شده گلشن

نشستگاه من از رنگ و بوی او دایم
چو کارگاه عدن گشت و بارگاه ختن

ایا چو اصل بزرگی بزرگ در همه اصل
ایا چو عقل تمامی تمام در هر فن

---

(۱) بنا بر نقل عوفی رشیدی سمرقندی این قطعه بنزدیك خواجه عمید مسعود سعد فرستاد وازوی اشعار او التجا کرد [لباب الالباب ج۲ ص۱۷۶]

(۲) [لباب الالباب ج۲ ص۱۷۷] این قصیده پاسخ قصیدتی است که در صفحه ۴۲۱ چاپ شده است

سپاه علم ترا هست صد هزار علم | درخت فنّ ترا هست صد هزار فنن
تو آن بزرگ وزیری که از بلاغت تست | بلند فرق معانی و راست قدّ سخن
چه ساحرست که کار کلك تو که کند | زمشك تبت بر سیم پخته درّ عدن
به تیر ماند و زخمش درون شود بعد و | و گرزمز کز عالم کند عدهٔ ش مجن
بطفل ماند کلکش صریر اوزدوات | شفاء خلق جهان کشته ازلباس لبن
شبست خطش و معنیش روز و طرفه بود | میان تیره شب اندر گرفته روز وطن
دهان او افق شرق نیست ای عجبی | چراهمی شب و روز آیدش برون زدهن

عثمان مختاری غزنوی در مدح مسعود گوید

بر اهل سخن تنگ گشت میدان | وزجای بشد طبع هر سخندان
هر طبع که بر سحر بود قادر | ازعجز چو مسحور گشت حیران
خاطر نبرد پی همی بمعنی | فکرت بکشد سر همی زفرمان
چون جزو بکل باز شد معانی | زی خاطر مسعود سعد سلمان
مخدوم سخن پروران مجلس | سردفتر خوان گستران میدان
آن چرخ که هر صبحدم برآرد | خورشید کمال از زه گریبان
تیر از قلم تیر قامت او | در فخر سر افراز تر ز کیوان
ابر هنرش نا پدید گوشه | بحر سخنش ناپدید پایان
در باغ بهار ثنای خسرو | شعرش گل وطبعش هزاردستان
چون درج بیانش گشاد دادی | در بار شود بارگاه سلطان
طبعش بسخن ده هزار دریا | دستش بسخا صد هزار چندان
ای گنج ایادی بهشت کردی | بزم امل از تحفه های احسان
کم کرده عطای تو نام حاتم | بر کند لقای تو بیخ حرمان
هر بیت کم اندیشه تر زشعرت | شد نادره تر تحفهٔ خراسان
اشعار ترا در جهان گرفتن | باشد اثر خاتم سلیمان

گر زتو کند درع ها زعفغر — تیغ توبرد فرق ها زخفتان

وقتی که برد گرز قوت دل — روزی که نهد رمح قسمت جان

افتد امل کور گشتهٔ دیده — خیزد اجل تیز کرده دندان

شبدیز توآن روز مرزمین را — اشکال فلك ها کشد بجولان

مویش زعرق برعدو بگرید — چون دیدهٔ عاشق زدرد هجران

با تیر تو پیشی کند برفتن — آن پای کمان تیر گوش پیکان

وزخشم سنان تو خاید آهن — خواهد که چو او درشود بسندان

دریا بودت در کف آن زمرد — زویاند ازآن روی خاك مرجان

همرنگ رگست و همیشه چون رگ — خالیش نبینی زخون حیوان

از کفر همه هند صاف کردی — زآن گوهر صافی چو نور ایمان

خورشیدی و ماهی بصدر مجلس — بهرامی وتیری برزم و دیوان

هم صاحب عباد روزگاری — هم رستم زال زری بدستان

بیرون نتوان شد زحد قسمت — شو گرد فضولی مگرد عثمان

بسیار غم دل مگوی وشعرت — بنویس و ببر پیش خواجه برخوان

دل در صفت با جلال او ده — وز وی صلت با کمال بستان

امیر معزی[1]

شریف خاطر مسعود سعد سلمان را — مسخرست سخن چون پری سلیمان را

نسیج وحده کند نوحلهٔ دهد هر روز — زکارگاه سخن بارگاه سلطان را

حکایت خردش روشنی دهد دل را — روایت سخنش تازگی دهد جان را

زشادی ادب و عقل او بدار سلام — همه سلامت وسعد است سلمان را

اگر دلیل بزرگی است فضل پس نه عجب — که او دلیل بزرگی است فضل یزدان را

هم ازو[2]

تاهست تیغ گلها در برق ورعد نیسان — تا هست نور دلها در زلف وجعد جانان

---

۱ ــ تقی‌الدین کاشی در تذکرهٔ خود این اشعار را نقل کرده است

۲ ــ درهمان تذکره

تا با فساد باشد همواره کون عالم — تا باد عید باشد پیوسته وعد یزدان

درمجلس بزرگان خالی مباد هرگز — پیرایهٔ بزرگی مسعود سعد سلمان

آن شاعرسخنور کز نظم او نکوتر — کس درجهان کلامی نشنید بعدقرآن

هم از و[1]

شاه بهرامشاه بن مسعود — خواجه مسعودسعد رابنواخت

از کرم حق شعر او بگزارد — وزخرد قدر فضل او بشناخت

کز سواران فضل بهتر ازو — کس بچوگان فضل گوی نباخت

زرکانی بیافت وقت سخن — رزطبعی که درسخن بگداخت

درسخن زرچواو که داند بافت — وزسخن درچواو که تاندساخت

تا معزی قصایدش بشنید — دل زبیهوده ها فرو پرداخت

سنائی غزنوی[2]

ای عمیدی که باز غزنی را — صورت وسیرتت چو بستان کرد

باز عکس جمال گلفامت — حجره دیده را گلستان کرد

با زنطق زبان دربارت — صدف عقل را در افشان کرد

هیبت زود یاب کند روت — راز را پیش عقل عریان کرد

خاطر دوربین تیز روت — عفو را بار گیر عصیان کرد

آنچه درطبع خلق خلق تو کرد — درچمن ابرهای نیسان کرد

وانچه درراه گوش شعر توراند — درصدف قطره های باران کرد

چون بدیداین رهی که گفتهٔ تو — کافران راهمی مسلمان کرد

کرد شعر جمیل تو جمله — چون نبی را گزیده عثمان کرد

چون ولوع جهان بشعر تودید — عقل او گرد طبع جولان کرد

۱— در جنگی قدیمی دیده شد

۲— سنائی اشعارمسعود سعد را جمع کرد ولی از سر غفلت ابیاتی ازدیگران را بنام اوثبت نمود وخواجه طاهر (ثقة الملك) سنائی راآگاه کرد وی این ابیات را دراعتذارومدح مسعود ساخت .

شعرها را بجمله در دیوان — چون فراهم نهاد دیوان کرد
دفتر خویش را ز نقش حروف — قابل عقل و قابل جان کرد
تا چو دریای موج زن سخنت — درجهان دُر و گوهر ارزان کرد
چون یکی درج ساخت پر گوهر — عجز دزدان بر او نگهبان کرد
طاهر این حال پیش خواجه بگفت — خواجه یك نکته گفت و برهان کرد
گفت آری سنائی از سر جهل — با نبی جمع ژاژ طیان کرد
در و خر مهره دریکی رشته — جمع کرد آنگهی پریشان کرد
خواجه طاهر چو این بگفت رهیت — خجلی شد که وصف نتوان کرد
لیك معذور دار از آنکه مرا — معجز شعرهات حیران کرد
زانکه بهر جواز[1] شعر ترا — شعر هر شاعری که دستان کرد
بهر عشق پدید کردن خویش — خویشتن در میانه پنهان کرد
دیو را با فرشته در یك جای — همه چون ابلهان بزندان کرد
من چه دانم که از برای فروخت — آنکه خود را نظیر حسان کرد
پس چو شعری بگفت و نیك آمد — داغ مسعود سعد سلمان کرد
شعر چون درّ تو حسود ترا — جگر و دل چو لعل و مرجان کرد
رو که در لفظ عاملان فلك — مر ترا جمع فضل وجدان کرد
سخن عذب سهل و ممتنعت — بر همه شعر خواندن آسان کرد
هر ثنائی که گفتی اندر خلق — خلق اقبال تو ترا آن کرد
چه دعا گویمت که خود هنرت — مر ترا پیشوای دوجهان کرد

عمید حسن[2]

خواجه مسعود سعد سلمان را — روز و شب جز غم ولایت نیست
کارش امروز رزم و پیکار است — شکر گفتن نه وروایت نیست
بر مهمات ملك لرزان است — گر چنین کس بدو عنایت نیست

۱ـ خل ـ جواب

۲ـ درجواب قطعه مسعود سعد صفحه ۵۹ گفته است.

گوید اطراف ملك را امروز — جز بشمشیر من وقایت نیست
می بجوشد که بر فضول ومحال — هیچش ازمهتران عطایت نیست
ای کت اندر فضول وخیره‌سری — هیچگونه حدی وغایت نیست
چون ترا از پی مصالح ملك — پیشگاهی نه و جزایت نیست
بچه گوئی که در همه گیتی — عدل را قوت و حمایت نیست
حامی ملك و راعی اسلام — آنکه شاهیش را نهایت نیست
کی پسندد زتو که گوئی تو — کار اسلام را رعایت نیست
بشکایت همی کند تهدید — خلق را گرچه شان حمایت نیست
خوانده‌ٔکان گزین قصیده همی — جز که مستوجب نکایت نیست
در سخن سیرتی همی داری — که ترا جز ترا سرایت نیست
به بدایت همی تو آن ژاژی — کاخرش در خور بدایت نیست
بکفایت برون بری سخنت — گرچه در اولش نکایت نیست
کم ز بوجهل نیستی که ترا — در کتاب خدای آیت نیست
این قصیده جواب آن شعرست — هیچکس را غم ولایت نیست
ورتو آن شعر خوب میدانی — خلق را دان که جز شکایت نیست

سلیمان اینانج بیك[1]

ز گفتار مسعود سعد آنکه هست — وحید الزمان وبدیع الکلام
مرا قاصدی خوش یکی مژده داد — که آن خوبتر از مرادست و کام
چه شعری که آن شعرها باحلل — چه عیشی که آن عیشها بانظام
دل انگیز لفظش چو در آبچین — دلاویز خطش چو درزلف دام
بنای سخن را بر افراشته — بلندیش برده ز حد قوام
نباید رسانید آن جا بنا — که از بس بلند بودش انهدام
حکیمانه از قوت اعتدال — بود نفس را تندرستی مدام

۱– درجواب قصیده صفحه ۳۲۶ سروده است.

ولیکن چو بیرون شد از حدّ آن | زصحت گراید بسوی سقام
ترا هرچه از خامهٔ نظم و نثر | برون شد سخن گشت بر تو حرام
که از خامهٔ نظم و نثرت فزود | همه خوبی و نعمت و احترام
چنان آیدم در دل ای سیدی | که هستی تو در خویشتن مستهام
بدین روی خود را چو معشوقهٔ | همیدون ستایش کنی بر دوام
چنان مدحها چون توئی را بود | چو شمشیر چوبین وزرین ستام
بپای تن خود ز گفتار خود | بیکره چو گله شکفام الصرام
ترا کاندر افاق چون رعد و برق | بلاف دبیری بود بانگ و نام
چه ماند بدین سان بهر گوشهٔ | فزون جسته از عامه بر خود رخام؟
هر آن شعر تو کاندر آن مدح تو | نباشد بر تو بود نا تمام
چو بازاری بد فروشی تراست | که بفروشی آنچت بود بی‌قوام
اگر مادحی از چه روی ای شگفت | چو ممدوح در سر کنی احتشام
تفاخر نمائی باصل و شرف | تکبر فروشی به اسب و غلام
ترا گر خرد باشد ای اوستاد | همانا که بس باشد آن عار و عام
که گوئی مرارید گانند خوب | که از نورشان مه کند نور وام
در اندیش تا هر که این بشنود | چگونه بدان خوش کند حلق و کام
کسی را که چون سرکشان و سران | نباشد پی سرکش و کش خرام
نه بر پشتها بختیان کلمه | نه در دشت ها تازیان ددام
چرا خواند باید بکبر و بلاف | چو نادیدگان پیش هر خاص و عام
سه تا مال را باد پایان رمه | دو کرده کرانجتان کشام؟
نه سالار هندی نه فغفور چین | نه از اصل کسری نه از نسل سام
چه گوئی که ای پو که گوئی همی | سلیمان اینانج بیك را سلام
به ده روز شغلی نه بس پایدار | برابر کنی خویشتن با عظام
چو پرسیدم از قاصد خوش براز | که آن هیچ گفتی که داد و پیام

چنان قاصد خوش بخندید و گفت — که بگسستش از هم گریبان رام

چو زرپخته دانستمت پیش از ین — چوسیم آمدی چون بدیدمت خام

چرا نسپری همچو جدّ و پدر — زهی رنگ و نیرنگ وزیورش ادام

گر ازمام وباب خودت شرم نیست — نگهدار رسم وره باب و مام

بهرساز چون مان خوش شبر — روان شد بگفتار من بی زمام ؛

به بلخ از قلمدان ببر آن قلم — چو غازی بر انداز راه سهام

بدین روی اگر هیچ دعوی کنی — بلی باشدت خلق یکرویه رام [1]

---

۱ – وسیله اصلاح قصیده دردست نبود

فهرست نامهای ویژه

الف

ب

پ

ت

ث

ج

چ

ح

خ

ز

س

ف

ق

ك

گ

ل

م

ن

و

ه

ی

فهرست قصائد

مطلع	صفحه	مطلع	صفحه
دومساعد یار دایم جفت و با هم همزبان	٤٦٢	ای فلک نیک دانست آری	٤٩٩
ای ملک شیردل پیل تن	٤٦٤	اگر مملکت را زبان باشدی	٥٠١
ملک ملک ارسلان	٤٦٥	نالم بدل چونای من اندر حصار نای	٥٠٣
روز نوروز وماه فروردین	٤٦٦	ایچرخ مشعبدچه مهره بازی	٥٠٤
روزمهروماه مهر جشن فرخ مهرگان	٤٧٠	ای بتوزنده نام حاتم طی	٥٠٥
ای خرد را براستی قانون	٤٧١	دور از تومرا عشق تو کرده است بحالی	٥٠٦
برمن بسافتیا وبتابم زتاب او	٤٧٢	ایشاد بتوجان من وجان جهانی	٥٠٩
ای اختیار عالم در اختیار تو	٤٧٣	نوا کوی بلبل که بس خوشنوائی	٥١١
ای کشتیی که درشکم تست آب تو	٤٧٥	نکارمن توئی ویار غمگسار توئی	٥١٣
برعمر خویش کریم یا بروفات تو	٤٧٧	ای خداوند عیدروزه گشای	٥١٤
ای شیر رزم شیرشکاری شکار تو	٤٧٨	جهان را نباشد چنین روز گاری	٥١٥
ای خنجر بران توروز وغا برهان تو	٤٧٩	آیا آنکه بردلبران پادشائی	٥١٦
لاله رویاند سرشکم تازه در هر مرحله	٤٨١	نه بر خلاص حبس ز بختم عنایتی	٥١٨
ای نصرت وفتح پیش بر کرده	٤٨٢	چرخ سپهر شعبده پیدا کندهمی	٥١٩
دولت خاص وخاصه زاده شاه	٤٨٤	در کف دوزبانی است مرا بسته دهانی	٥٢١
ای سرد و گرم دهر چشیده	٤٨٦	نخواست ایزد گرخواستی چنان شدی	٥٢٢
ای ملک ملک چون نکار کرده	٤٨٨	گفتی که وفا کنم جفا کردی	٥٢٣
ای بعارض سفیدوزلف سیاه	٤٩٠	ایشاه شده است از توجهان تازه جوانی	٥٢٤
ای ذکر خنجر تو بعالم سحر شده	٤٩١	گرچون تو بچینستان ایترك نگارستی	٥٢٤
ای لاوهور ویحك بی من چگونهٔ	٤٩٣	ای برای بلندملك آرای	٥٢٦
زدر درآمددوش آن نگار من ناگاه	٤٩٤	ای ابر که بگریی و که خندی	٥٢٧
زفردوس پرزینت آمد بهاری	٤٩٥	بانصرت وفتح و بختیاری	٥٢٨
جداگانه سوزم زهر اختری	٤٩٦	گرچون تو بچینستان ای بت صنمستی	٥٣٠
		پیر یاپیریاچه بدیاری	٥٣١